

خاطرات حاج سیاح



بکوشش
حمید سیاح

۴۱۰۰

خاطرات حاج سیاح

مجموعه خاطرات و سفرنامه های ایران

شماره ۵

زیر نظر
ایرج افشار

۱. روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه

۲. روزنامه اخبار مشروطیت

۳. خاطرات ممتحن الدوله

۴. خاطرات سیاسی امین الدوله

یادداشت

پایه انتشار مجموعه «خاطرات و سفرنامه های ایران» که با نشر کتاب حاضر به پنجمین شماره می رسد بوسیله چاپ روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه گذاشته شد و در حقیقت از آن موقع سطالعۀ این نوع خاطرات بیشتر شیوع یافت.

خاطرات حاج سیاح نیز یکی ازین نوع کتب است که از لحاظ تاریخی و اجتماعی و مخصوصاً از لحاظ توصیف مبارزات مربوط به نشر آزادی در ایران یگانه است. زیرا حاج سیاح خود در این مرحله از پیشقدمان و مردان رابط و مؤثر بوده است تا بدانجاکه به زندان هم رفت و در نزد ناصرالدین شاه او را چنان جلوه دادند که شاه زیر عکسش او را با صفت «پدر سوخته» یادکرد و البته این صفت سایه عیبی و نقصی برای او نشد و حالا عنوانی هم هست برای مظلومیت او.

موقعی که چاپ اول خاطرات حاج سیاح نشر شد دوست و فاضل پرمایه، مرحوم حسین محبوبی اردکانی مقاله ای مفصل در فوائد و اهمیت این کتاب منتشر کرد و بهراستی بر هر کس که بخواهد بهتر با این خاطرات آشنایی یابد لازم است که آن مقاله را بخواند. مقاله محبوبی اردکانی در مجله دهنمای کتاب، سال یازدهم (۱۳۴۷) صفحات ۲۲۵-۲۲۹ و ۳۱۶-۳۲۱ چاپ شده است.

یکی از اخص فوائد این خاطرات اطلاعات مبسوط و تازه ای است که درباره ظل السلطان حاکم اصفهان در آن آمده است و باید دانست که حاج سیاح با دستگاه و دیوان ظل السلطان بی ارتباط نبوده است.

از مرحوم حاج سیاح نوشته های دیگری هم هست که کمک به تحقیق در احوال او خواهد کرد و از آن جمله است پنج نامه از او که آقای کرامت رعنا حسینی در شیراز به دست آورد و در مجله دهنمای کتاب به چاپ رسیده است (سال دهم، ۱۳۳۶، صفحات ۷۸-۸۲). دیگر سفرنامه ای است از حاجی در شرح سفر فرنگ که مجتلاً جلد دوم کتاب خاطرات اوست و باید به چاپ رسانیده شود. ازین سفرنامه نسخه ای در اختیار شاعر بزرگوار خراسان آقای محمود فرخ بود که اینک به کتابخانه دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه مشهد تعلق دارد. و آقای تقی بینش از آن در نشریه نسخه های خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (۶۱۲:۵) یاد کرده است.

ایرج افشار

خاطرات حاج سیاح



مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۶

خاطرات حاج سیاح

یا

دوره خوف و وحشت

بکوشش

حمید سیاح

تبصره
و یح

سيف الله گلکار



د قرايميت راختا وید



سنتا تیر

سیاح، حمید

خاطرات حاج سیاح یا دوره خوف و وحشت

بتصحیح سیف الله ملککار

چاپ اول: ۱۳۴۶

چاپ دوم: ۳۵۳۶ شاهنشاهی

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

پدرم حاج محمدعلی سیاح محلاتی، فرزند مرحوم حاج محمد رضا، در خانواده‌ای دوستدار علم و ادب دنیا آمد و در عتقوان جوانی برای تحصیل علوم متداوله آن زمان بطهران و بعد با کمک مالی عموی خود باعتاب مقدسه مسافرت نموده و از محضر دانشمندان و علمای عصر خویش بهره‌مند شد. در مراکز عام مانند نجف و کربلا، از ممالک مختلف، منجمله قفقازیه و هندوستان، طلاب مسلمان برای تحصیل علوم دینی گردآمده و بیحث و فحص مشغول بودند. طلاب جوان با گفتگو از وضع حکومت‌های مسلمان و مقایسه آنها با ممالک اروپائی، رمز پیشرفت را در وجود قانون و اجرای صحیح آن میدانستند و مرحوم پدرم نیز، که وضع نابسامان و طغش را دیده و آتش بیداد حکام و صاحبان القاب و مناصب را ملاحظه کرده بود با داشتن چنین عقیده‌ای شوق سیاحت و مطالعه در وضع اجتماعی ممالک مترقی در ایشان برانگیخته میشود. در سن ۲۳ سالگی پس از فراغت از تحصیل در عتبات، بایران مراجعت نموده و عمویش که در مهاجران اراک سکونت داشت چون او را جوانی شایسته و عالم می‌بیند دختر خود را برای او نامزد میکند. داشتن عیالی متمول و زندگی کردن با خرج او، با طبع پدرم سازگار نبود و بهمین جهت باتوجه

مختصری بیخبر، بقصد خارج شدن از مملکت، فرار کرده و چون قفقازیه را نزدیکتر می‌بیند از راه زنجان و تبریز عازم آنجا میشود. در تبریز با تجاریکه با محلات آشنا و مربوط بوده اند تماس گرفته و خود را همسفر یکتفر محلاتی محمد علی نام، که بین راه زنجان به تبریز بمرض قولنج در گذشته، معرفی نموده و خواهش میکند که خبر فوت چنین شخصی را بمحلات برسانند تا خانواده او دیگر در انتظار نمانند و بدین ترتیب خبر فوت او در محلات منتشر میگردد. پس از رسیدن بقفقاز مدتی در آنجا مانده و با زبانهای ترکی و ارمنی و روسی آشنا گشته و عازم سیاحت اروپا میگردد. ابتدا باسلامبول و اروپای غربی و بعد بروسیه رفته و سپس با مشقت فراوان و قبول کارهایی چون مترجمی ممالک دیگر اروپا را سیاحت کرده و با زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز آشنا میشود و بعد بسر زمین امریکا پا نهاده و پس از اقامت طولانی در آنجا و سیاحت کامل بقصد مسافرت بچین و ژاپون از دولت امریکا تصدیقنامه‌ای که فقط برای مسافرت بچین و ژاپون مؤثر بود گرفته (چون ایران با دولتن چین و ژاپون روابط سیاسی نداشت و آنها گذرنامه ایرانی را نمی‌پذیرفتند) و با کشتی‌های امریکائی عازم چین و ژاپون و پس از آن برای دفعه - ثانی بهندوستان میرسد. در بمبئی بطریقی که در اوایل کتاب می‌بینید با آقاخان محلاتی ملاقات نموده و پس از آن مرآوده را کم مینماید. محلاتی‌هاییکه برای زیارت پیشوای خود، آقاخان بهند رفته بودند او را دیده و در مراجعت بمحلات خبر زنده بودن او را بخانواده اش میرسانند مادرش نامه‌ای با آقاخان نوشته و خواهش میکند که: «پسرم را بمن برسان. پدرش ازرنج فراق او فوت کرده و من هم پیر شده و چیزی از عمرم نمانده است.» آقاخان کسی را بنزد مرحوم پدرم فرستاده که با شما کاری دارم و با دیدن پدرم، نامه مادرش را باو میدهد و میگوید «مادرت خیال میکند علی- آباد هم شهری است و شما از من حرف شنوی دارید» و همانطور که خواهید دید این نامه سبب میشود که پدرم بعد از ۱۸ سال بوطن مراجعت نمایند.

یادداشت‌هایی که بصورت کتابی تقدیم خوانندگان گرامی می- شود باورود به بندر بوشهر در روز ۱۴ رجب ۱۲۹۴ قمری برابر با سوم مرداد ۱۲۵۶ شمسی که ۳۰ سال از سلطنت ناصرالدین شاه میگذشت شروع شده و تا ماههای اول سلطنت احمد شاه ادامه می‌یابد و پس از آن بواسطه بعضی ملاحظات از اجتماع کناره گرفته و بگوشه عزلت پناه میبرند زیرا از سامان رسیدن کار مملکت ناامید شده و اوضاع را بمنوال سابق می‌بینند. از جمله اسباب دلسردی مرحوم پدرم این بود که در موقع قدرت نمائی محمدعلیشاه همانطور که خواهد آمد خودشان را بخطر انداخته و برای حرکت دادن سردار اسعد بختیاری میروند و ضمن صحبت‌های زیاد، سردار را نصیحت مینمایند که شما و سپهدار بهیچوجه قبول شغل دولتی ننمائید بلکه ناظر بر کارها بوده و از وجهه ملی خود برای پیشرفت کار مملکت استفاده کنید (پدرم بخوبی با اخلاق ایل بختیاری آشنا بوده و میدانستند که با پیروی از خوی ایلیاتی، تایکی از آنها مصدر کاری شود اقوام و بستگان او نیز در رأس کارها قرار میگیرند و هرچند که خود سردار اسعد تحصیل کرده و خدمتگزار مملکت بود ولی از دیگران انتظار شایستگی و خدمت نمیرفت).

بهر حال برخلاف قرارهای قبلی چون فاتحین تهران یعنی علیقلی خان سردار اسعد وزیر داخله و محمد ولیخان سپهدار اعظم نخست وزیر شدند و نصایح پدرم فراموش شد و در ضمن از ندیمی احمدشاه هم با وجود همان درباریان سابق که میخواستند بروش خودشان شاه جوان را هم چون شاهان گذشته قاجار تربیت کنند و روش پدرم که همیشه از پادشاهان انگلیس و ترتیب سلطنت مشروطه آنها برای احمد شاه صحبت مینمود تعارض وجود داشت و بدین ترتیب ادامه خدمتگزاری ممکن نبود، بعلاوه چشم ایشان هم شروع بآب آوردن کرده بود. مسائلی بودند که سبب دلسردی و کناره گیری ایشان گردیدند.

مرحوم میرزا جها نگیر خان مدیر روزنامه صور اسرافیل يك

بار رضایت مرحوم پدرم را برای چاپ این یادداشتها بدست آوردند که متأسفانه مصادف شد با قتل میرزا جها‌نگیرخان و بتوب بستن مجلس و پس از آنهم پدرم بکلی ازطبع و نشر یادداشت‌های خود منصرف شدند. مرحوم برادرم همایون سیاح که در اصفهان مأموریتی داشتند و فراغتی، یادداشت‌ها را درچند نسخه دستور تایپ دادند ولی متأسفانه بعلت قلت وقت اغلاط را اصلاح نکرده بودند و بهمان ترتیب نسخه‌ای را بکتابخانه مجلس شورای ملی و نسخه‌ای را بمن داده و بقیه را در اختیار سه نفر از دوستان محقق و دانشمند گذاردند. درایامی که در ایران اقامت داشتم نسخه‌ای را که در اختیارم بود برای مرحوم پدرم که متأسفانه چشمشان آب آورده و پس از عمل فقط پیش پائی را قادر بدیدن بودند قرائت میکردم و ایشان اصلاحاتی را که بنظرشان میرسید تذکر میدادند و من یادداشت میکردم تا بصورتی در آمد که ملاحظه میفرمائید و در ضمن تاریخهای مذکور در یادداشتها را که همه قمری بودند کوشش نمودم که معادل آنها را با سال شمسی محاسبه نمایم تا نفعش عام تر شود و تا حد مقدور این کار را انجام دادم.

عده‌ای از دوستان که از وجود چنین یادداشت‌هایی اطلاع داشتند پیوسته مرا بچاپ کردن آنها تشویق میکردند و میگفتند که نام مرحوم پدرت زیاد در تواریخ دوره قاجاریه دیده میشود همراه با مطالبی که صحت و سقم آنها چندان معلوم نیست و اصرار مینمودند که باطبع و نشر این یادداشتها کمکی بروشن شدن تاریخ قاجاریه بنمایم و سرانجام اصرار دوستان دانشمند مرا بانجام این کار وادار نمود، باشد که کمکی برای محققان و دانش پژوهان تاریخ دوره قاجاریه و مخصوصاً سرگذشت مشروطیت ایران گردد.

تهران - حمید سیاح

بسم الله الرحمن الرحيم

این بنده، محمدعلی ابن مرحوم آقامحمد رضا محلاتی که نواده مرحوم آقامحمد باقر هستم معروف بحاج سیاح، پس از اینکه سیاحت یکدوره تمام دنیا را بآنها رسانیده یعنی از اروپا بامریکا و از امریکا بژاپون و چین سیاحت کرده وارد هند بندر بمبئی شدم و درمهمانخانه منزل کردم آقاخان معروف محلاتی که طایفه اسمعیلیه، امام حی حاضرش میدادند بلکه مقام امامت که باو نسبت داده‌اند در معنی مقام ربوبیت اثبات کرده و از بذل جان و مال نسبت باو مضایقه ندارند و معروفیت او محتاج بیان نیست بملاقات او رفتم شرح وضع دنیوی او که واقعاً سلطنتی است ذکر نمی‌کنم. بعضی از اهالی ایران و خصوصاً از اهل وطن من و او یعنی محلات را در آنجا دیدم که بعضی از تجار و بزرگان ایران بودند و بعضی بامید عطا و نوال او بآنجا آمده بودند. مرا چون دید و شناخت زیاد اظهار مهربانی نموده از حال جد و خانواده من بیانات کرد درضمن گفت: «جد تو که در طهران معروف بود و مسجدی هم ساخته، اول رفتن او بطهران با اسبی که من برای سواری او داده بودم بطهران رفت» من برای اینکه عوالم تجرد و سیاحت و آزادی و درویشی را داشتم. محض اینکه بفهمانم من برای اظهار حاجت نیامده‌ام گفتم «از شما بعضی عطایا

گفته میشود، لکن شما اهل کرم وجود نیستید» گفت: «من چنین ادعا ندارم لکن چگونه؟» گفتم: «برای اینکه شخص جواد کریم، سه صفت دارد که در شما نیست اول اینکه چیزیکه با دست راست میدهد دست چپ او مطلع نمیشود دویم اینکه عطای خود را فراموش میکند سیم اینکه داده خود را بزرگ نشمرده افتخار نمی نماید شما اگر اسبی به جد من تمليك کرده بودید می بایست فراموش فرمائید و این اظهارات علنی را نقرموده، بمن منت نگذارید.» پس از آن بیرون رفته بمنزل او کم تردد کردم و چیزی از او نپذیرفتم.

در اول ورود من به بمبئی، بعضی اهل وطن که مرا زنده دیده و شناختند به فوریت بوالدهام کاغذ نوشته و اطلاع داده بودند که بخلاف مشهور، فلانی زنده والان درهند و بمبئی است. والدهام، مکتوب مؤثری بنحوالتجا بآقاخان نوشته و قسم ها داده بود که «پسر مرا باید بمن برسانی، هجده سال است این فرزند من مفقودالاثار شده از هر جا که دسترسی داشتیم پدرش سراغ کرده، اثری ظاهر نشده بلکه گاهی خبر مرگش گفته شده، پدرش در فراق او چه مصیبت ها دیده و بعد از یاس از همه جا سفر عتبات کرده، در هریک از آستانه های سامره و کاظمین و کربلا و نجف، يك اربعین با ریاضت والتجا گذرانیده، استدعای پیدا شدن فرزندش را نموده، بالاخره از هر جا مایوس در جدائی او با هزار غم و اندوه دنیا را وداع کرد من که مادر او هستم جدائی او مرا هم گداخته، ملتجی بشمایم که این کاغذ مرا باو برسانید و بفهمانید عاق من است اگر برنگردد و یقیناً اگر مرا ملاقات نکند من هم مثل پدرش بزودی از این هجران وداع جهان می گویم».

روزی دیدم کسی از طرف آقاخان آمده مرا احضار کرد لهذا بملاقات رفتم اول از کم مر او ده کردن من شکایت نموده و بعد مکتوب مادرم را بمن داد. من تا چند سطر خواندم اندوه و گریه چنان بر من غلبه کرد که نتوانستم آنجا مکتوب را بخوانم مرخصی خواسته بمنزل رفتم. آن مکتوب چنان حال مرا متقلب

کرده نیت مرا تغییر داد که دیگر تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که بوطن برگشته، بزیارت مادرم نائل گردم. چون برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم و نمی خواستم آقاخان مطلع شود و بمن انعامی کند در حالیکه مصمم بودم نپذیرم و رد من هم خوب نبود از این جهت بی خبر از ایشان حرکت کردم و چون دو نفر از اهل محلات در آنجا از آقاخان امید عطا داشتند، از يك نفر از تجار خواهش کردم که حرکت مرا بآقاخان اطلاع داده استدعا کند آن دو نفر را با انعامی روانه فرماید.

همان روز (بیست و نهم جمادی الثانی ۱۲۹۴ قمری برابر با تیرماه ۱۲۵۶ شمسی) بلنگر گاه آمده سؤال کردم «کشتی که بطرف کراچی و ایران میرود هست؟» معلوم شد يك کشتی هست که همان روز حرکت می کند. با همان کشتی عازم ایران شدم. چون کاپیتان و عملۀ کشتی و بعضی مسافرین مطلع شدند که من سیاحت عالم کرده و بقدر کفایت از زبانها اطلاع دارم با من مهربانی و احترام کردند و در دورم جمع شده از وضع ممالک پرسیدند. دو شب و یکروز در کشتی بسیار خوش گذشت روز سیم بندر معروف سند «کراچی» نمایان گردید. کم کم نزدیکتر شدیم، قدری دور از ساحل در لنگر گاه لنگر انداختند.

(ورود بکراچی): دوم رجب ۱۲۹۴ قمری (تیرماه ۱۲۵۶ شمسی)

بمحض لنگر انداختن کشتی دیدم از ساحل، قایقی قبل از همه قایقهای بار کشی بطرف جهاز آمد. دو نفر وارد شدند دیدم مرا سؤال کردند. من خود را معرفی کردم معلوم شد که یکی صادق خان برادر زاده آقاخان و دیگری علی محمد نام، خادم فرزندش آقا علی شاه است. آقا علی شاه در آنوقت در بندر کراچی بود. معلوم شد که آقاخان بایشان تلگراف کرده که فلان کس آنجا وارد میشود. آن دو نفر گفتند «چون کشتی يك شبانه روز در اینجا توقف میکند

اقامت شما در کشتی خوب نیست آقا علی شاه فرموده شما را بمنزل ایشان ببریم و ما را باستقبال فرستاده» من هم قبول کرده از ساحل سوار کالسکه شده رسیدیم بقصر عالی آقا علیشاه در کنار شهر. بعد از تفقد و مهربانی تلگراف والدش آقاخان را ارائه داد که فرموده بود «فلانی تنها و بی اسباب بقصد ایران حرکت کرده البته در کراچی زیاد توقف نکند لکن بماند دو نفر که شفاعت کرده بود حرکت دادم باو برسند و در خدمت او باشند و براحت رهسپار شوند» پس فرستاده بلیت مرا عوض کردند و حاجی میرزا احمد و صادقخان را بمهمانداری من مأمور کردند و گفتند «بهرجا سیاحت کند مرکوب و کالسکه حاضر است» من سؤال کردم «در اینجا چیز غریب دیدنی چه هست؟» گفتند «در سه ساعتی بتخانه ایست که در آنجا چشمه آبی جاری است که چندین نهنگ در آن چشمه هست آنها را متبرک و مقدس میدانند و نظورات تقدیم می کنند» من با چند نفر سوار شتر شده بطرف چشمه رفتم. راه سراپا زراعت و چمن و باغ بود پر از مرغان خصوصاً دراج. رسیدیم بهچشمه آب زلالی که سرچشمه بشکل حوض مربع وسیع ساخته شده هفده نهنگ در آن مثل گاو مذبوح خوابیده چشمها را پوشیده بودند. چند نفر از مریدان که از راه دور آمده بودند گوسفندها آورده بعد از خواندن دعا بزبان خودشان دست و پا بسته و سرمه بهچشم گوسفند کشیده بآب افکندند نهنگها بآرامی چشم باز کرده دهان گشوده گوسفندها را پاره پاره کرده بلعیدند دیدم شاخ گوسفندی در دهان نهنگ مانع فروبردن بود بیک فشار خرد کرده فروبرد.

بعد از گردش بر گشتیم بشهر، مرد و زن و صغیر و کبیر عوام از اطراف بزیارت علی شاه می آیند و با کمال تواضع اظهار بندگی کرده هدیهها و ثروتهای فراوان تقدیم می کنند - دولت آن است که بی خون دل آید بکنار - واقعاً وضع عالم وضع غریبی است گویا در عالم خلقت مقرر شده عوام و کارکنان زحمت و ذلت کشیده حاصل رنج ایشانرا جمعی خوش بخت بخورند. بسیاری دچار فشار

ظالمانند که آنچه بدست ایشان میرسد بجزیر میگیرند اگر بعضی از آنها خلاص شوند باعتقاد خرافات خود را محروم از نعمت ساخته بکیسه آن خوشبختان میریزند حتی اگر از نوع انسان کسی را پیدا نکردند بمثل نهنگ و گاو و درخت و سنگ تعظیم کرده حوائج می خواهند یا مال خود را برداشته راههای دور پیموده بافتادن بخاک یا طواف قبر نا معلومی دست رنج خود را تقدیم و خود را خوش بخت می بینند، دولت آقاخان و علیشاه از این قبیل است. مردم عوام، علاوه بر اینکه هفت يك هر چه بدست میآورند بایشان میدهند برای اولادیکه نام میگذارند هدیه تقدیم کرده اذن نام نهادن می خواهند و هم چنین برای عروسی و سفر و کارهای دیگر، مال خود را میدهند دست و پا بوسیده، بخاک افتاده، خود را مقصر و شرمنده هم میدانند.

فردای آن روز، علیشاه، محض اظهار محبت و تماشادادن من برای شکار سوار شد. هندوها شکار و کشتن حیوانرا بد میدانند و بما هم بد می - گفتند. بهر حال وقتیکه بشکار گاه رسیدیم بعد از شکار دراج که در آنجا زیاد است محض سیاحت دادن بمن، امر فرمود طرلان شکاریرا بشکار مرغی سیاه قدردی کوچکتر از بلدرچین گماشتند. همینکه طرلان هجوم کرد آن مرغ فریادی زد بناگاه دیدیم مرغهای بسیاری ازجنس آن مرغ بروی طرلان ریخته، با نوک خود از پای طرلان زخم میزدند و از موهایش می کنند. علیشاه بقوشچی امر کرد: «طرلان را خلاص کنید و الا هلاکش میکنند» قوشچی، طرلان را رهائی داد من تعجب کرده بر اتفاق و اتحاد آن مرغان کوچک آفرین خوانده، بر تفاق و تفرقه انسان، خصوصاً مظلومان ایران تأسف خوردم. در کراچی، هنوز راههای آهن ناتمام بود لکن راهها همه شوسه و صاف گردیده درشکه و عراده بهرطرف باسپهولت حرکت میکرد و کشتی هم در رود پنجاب تا مولتان و در دریا بطرف مشرق آسیا و بطرف اروپا و امریکا و افریقا تردد داشته، مال التجاره بهرطرف در آمد و شد است.

فردا باز تلگرافی از آقاخان رسید که: «دو نفر برای همراهی سیاح با مکتوب فرستادم.» قبل از حرکت کشتی ذبیح الله و میرزا محمدعلی که از اهل محلات بودند آقاخان خرج راه داده و مکتوبها بدوستان خود مرقوم داشته و مقرر داشته بود این دو نفر بمن خدمت کنند و صندوقیکه من امانت بتجار سپرده بودم روانه دارند که آنرا هم رسانیدند. آن روز بدیدن بعضی اشخاص رفتم از آن جمله، حزب الله شاه که رئیس سلسله قادریه بود وضع درویشی او بر اسماعیلیان غلبه داشت و ترتیب درویش نوازی و فکر و ذکر او مشهور بود.

حرکت بمسقط

شب را در نزد علیشاه بسر برده صبح وداع کردیم. کشتی برای حرکت حاضر بود. بذبیح الله زاد راه و بلیت کشتی دادند مخصوصاً در حاشیه بلیت من، بنایب کاپیتان کشتی سفارش من نوشته بود اوهم لازمه احترام را بعمل آورد. در کشتی دریا و سواحل را سیاحت کنان، فردا نزدیک مسقط رسیدیم و چون ایستگاه کشتی بساحل خیلی نزدیک بود پیاده و داخل شهر مسقط شدیم. اهالی بزبان فارسی و عربی تکلم میکردند. سید ترکین که شیخ و رئیس ایشان و بعبارت دیگر امام مسقط است بشکار رفته بود. جای سخت و کوچههای تنگ دارد چیزیکه قابل ذکر است همان حلوائی معروف مسقط است که از آنجا بعنوان مال التجاره بهر سمت می برند. هنگام عصر کشتی بطرف جاسک حرکت کرد و بعد از ظهر وارد شد. انگلیسها در آنجا تلگرافخانه و نفوذ دارند. بعد از یکساعت توقف و رسانیدن امانات پستی و پیاده و سوار شدن جمع، حرکت کردیم.

بندر عباس

واقعاً تشکر از ناخدای کشتی دارم که با نهایت احترام و

مهربانی درهر بندر و ایستگاه، مرا با زورق مخصوص خود پیاده میکرد و در ساحل سیاحت کرده برمی گشتم. فردای روز حرکت، نزدیک بندر عباس رسیدیم. ایستگاه کشتیهای بزرگ از ساحل دور است و با زورقها متاع و مردم را حمل میکنند. این بندر بسیار معتبر و محل تجارت بزرگی است و اگر در دست دول متمدنه بود از بندرهای معظم عالم بود، مال التجاره از آنجا بکرممان و یزد و خراسان بلکه افغانستان حمل میشود. اول خاک فارس و وطن محترم من است نسیم وطن برخسارم و زیده لذت دیگری درك کردم لکن این نسیم را عفونت ظلم و بی نظمی و بی تربیتی زهر آگین کرده از طرفی شادی و وصول بوطن از طرف دیگر اندوه خرابی آن، حالی بمن دست داد که نمی توانم شرح بدهم. ناصر نام معروف شهیندر آنجا که از مریدان آقاخان است و سفارش من باو شده بود از هر قبیل مأکولات و گوشت و مرغ و غیره برای ما آورد. بعد از گردش بندر و تأسف بر بی صاحبی چنین بندری کشتی که یکشنبه روز متوقف بود بطرف بندر لنگه حرکت کرد و آرام میرفت. فردا صبح وارد بندر لنگه شدیم حاجی علی که از تجار معروف آنجا است آدم فرستاده دعوت کرد نرفتم لکن عصر خودش بملاقات آمده از مأکولات آنجا آورد. بندر لنگه اگرچه کوچک است و هوای بدی دارد لکن برای بندر بودن بسیار خوب است.

(ورود به بوشهر): چهاردهم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

عصر کشتی بطرف بوشهر حرکت کرد شب را در کشتی بودیم صبح با دوربین نگاه کرده آثار شهر بوشهر خرابه مانند نمودار گردید و مثل بنادر دیگر صفائی در آن پیدا نبود و علامت اشجار نمودار نبود. ایستگاه کشتی خیلی از ساحل دور است زورقها پارو زنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند. یک نفر از معجز کشتی صعود کرده با من اظهار آشنائی نمود دیدم میرزا فرج الله ارسنجانی است گفت «آقا محمدعلی ملک التجار سفارش کرده که شمارا بمحض ورود بمنزل

او بیرم» این ملکالتجار صاحب ثروت و شهرت زیاد است درهما نحال غلام او حاجی شیرخان نام هم پیدا شده اظهار دعوت ملکرا نمود و گفت «چون خودش علیل و بستری است مرا فرستاده» گفتم «چون مریض است بملاقات و عیادت می آیم لکن زحمت نزول بمنزل ایشان نمیدهم» پس بمنزل میرزا فرج الله فرود آمدم و بحمام رفتم. تمام آب بوشهر شور است و برای خوردن از یک فرسخی آب شیرین حمل می کنند و آب انباری حاج میرزا علی اکبر قوام الملک ساخته که در موقع از آب باران پرمیکنند و لکن از عدم توجه مخروبه و معطل افتاده. بعد از زمانی استراحت به گردش رفتم در کنار دریا چادر مختصری دیده شد معلوم شد که زنی مرده در آنجا غسل میدهند و کسی در قید نیست غسلخانه بسازد با اینکه اهل بوشهر ثروت زیاد دارند لکن همت ندارند. بعد بعیادت ملکالتجار رفتم غلام و کنیز زر خرید زیاد دارد در بستر نشسته سؤالاتی از هند و عدن و زنگبار و غیرها کرد چون معروف بود که خیلی خسیس است میا ندیدم که از او خواهش کنم در بوشهر غسلخانه ای بنا کند. جمعی از اهل شهر بدیدن آمدند.

وضع ایران را عجیب می بینم مدت مدیدی خارجه را دیده ام و تأسفها بر حال حاضر ایران و وطن محبوب دارم که زیاد در حال تنزل است همه بظا هر سازی اکتفا میکنند. پس از هجده سال دوری، انتظار داشتم که تغییری در وضع مملکت انجام یافته و مردم در رفاه و شهرها آباد شده باشد ولی با دیدن بندر بوشهر معلوم گشت که انتظاری بیهوده داشته ام و چنان تأثیری بمن دست داد که اگر شوق زیارت مادرم نبود از همین بوشهر مراجعت میکردم.

با حاجی ابوالقاسم بتماشای ریشهر که ییلاق بوشهر است حرکت کردیم. عمارات و باغات برای تابستان در آنجا هست و غوره خوبی دارد که مشهور است لکن انگورش شیرین نمیشود. این بندر مهم ایران که از بی مبالاتی اولیاء دولت ترقی لازم نکرده از طرف دریا بهمه جای عالم راه دارد و راه خشکی

از آنجا بداخله ایران که باید مالالتجاره حمل شود بسیار بد و سخت و ناهموار است و احدی در این صدد بر نیامده که مثل همه جای عالم راه تجارت را که الآن ترقیات ممالک منوط بآن است آسان نماید و بوضع اول خلقت باقی است. حکومت فارس و بنادر متعلق بفرهادهای میرزای معتمدالدوله است از طرف ایشان حاجی محمد باقرخان اصفهانی در بوشهر حکمران است و این صفحات راهاها از بابت دزد و دغل بسیار امن است زیرا بمحض تهمت دزدی، دارائی ضبط و سر و دست متهم بریده میشود حکومت تمام بنادر با پسرش اویس میرزای احتشام الدوله است که نایبالحکومه او حاجی ابراهیم خان است و دست تعدی هر دو بسر بیچارگان دراز است بطوریکه بهیچ چیز کسیکه دچار غضب ایشان میشود ابقاء نمیکند و کسی قدرت اظهار شکایت ندارد. چه سرها بریده اند و چه اعضا قطع کرده و مالها برده اند چنانچه مردم محرمانه میگویند.

(حرکت از بوشهر): نوزدهم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

پس از چند روز عزم حرکت نموده برای همراهان قاطر گرفتیم که بیرازجان بروند من هم سوار زورق شدم که بشیف برسانند و از آنجا بیرازجان بروم. بشیف وارد شدم هیچ آبادی نیست و جز سایه چتر سایانی پیدا نمیشود. از آنجا قاطر کرایه کرده بخوشاب و از خوشاب بیرازجان وارد شده در سرای مشیر منزل کردم. آقا سید حسن نام که از علماء آنجا است دیدن کرده دعوت بخانه اش نمود محض استعلام از اوضاع قبول کردم و در خلوت از وضع آنجا استفسار نمودم. گفت: «معتمدالدوله شخص بیرحم خونخوار است که بمحض نسبت دزدی، سر می برد و از این بابت راهها امن است لکن ظلم عمال حکومت نهایت ندارد. بزرگان این اطراف را بقتل رسانیده، حیدرخان را که شخص معروف و متمولی بود در اینجا کشته و هر چه داشت برد. در منزل فردای شما حسن علی خان

خشتی را که شخص بسیار معتبری بود بقتل رسانیده و هر چه داشت تصرف کرد فعلاً تمام این صفحات چون میت در دست غسال است» از این امور تعجب کردم و غمگین شدم.

فردا از راه بدسنگلاخی بطرف دالکی روانه شدیم. در نزدیک دالکی چشمه‌های متعفن آب مخلوط بنقط جاری است بطوریکه مردم از روی آب، کوزه‌های نقط برداشته استعمال میکنند کسی در خیال استفاده از این نعمت خداداده نیست. در دالکی يك کاروانسرای بسیار خراب کثیف منزلگاه بود خرما و شیر خرماي آنجا بسیار ممتاز است و تاخشت یکفرسخ است. از آنجا بخشت وارد شدیم روز را درخشت اقامت کرده بجهت گرما شب برای کنار تخته حرکت کردیم کتل بسیار سختی میان این دو منزل هست و پل بسیار محکمی مشیرالملک در روی رود نزدیک کنار تخته ساخته و حاجی محمد صادق اصفهانی این راه را اصلاح کرده لکن بواسطه اینکه مهندس نداشته مسطح نشده. در هر منزل انگلیس‌ها برای خود منزل و تلگرافخانه ساخته‌اند که خارج از آن آبادیهای بدو تنگ و کثیف است. لابد در آنجا در مسجد مانندیم و فردا بطرف کمارج رهسپار شدیم در میان این دو منزل هم کتل سختی است. بکمارج رسیدیم صحرای بسیار خوش و منزل و آبادی بسیار کثیف، لابد باز مسجد را بهتر از همه جادیده اقامت کردیم و از آنجا از راه قریه شاپور و تنگ ترکان براه افتادیم. در تنگ ترکان بتماشای غاری رفتیم که عوام میگویند این غار، يك دراینجا ویکی در هندوستان دارد! چندان عمیق نبود از اعتقادات عوام تعجب کردم. این حرف‌ها هم نظیر معجزات آقاخان و مقدسی نهنگان وقاضی الحاجات بودن درویشان تنبلان است. هنگام عصر از خرابه‌های شاپور قدیم عبور کرده وارد کازرون شدیم و جنابان حاجی میرزا محمود و حاجی سید عباس که از محترمین آنجا بودند هر دو دعوت بمنزل خود نمودند بمنزل حاجی میرزا محمود نزول کردم به تفرج باغ نظر که سابقاً در آبادی و گلستان و مرکبات مشهور بود رفته دیدم از نظر افتاده و

متأسفانه خراب گردیده. در ایران چون از علوم و اطلاعات عالم خبری نیست، صحبت مردم منحصر به حکومت و کارهای اوست گفتگوی همه از وضع حکومت معتمدالدوله و اقتدار و دخل او بود. روز دیگر شبانه بعزم شیراز حرکت کردیم از کتل بسیار سختی که کتل دختر مینامند گذشته بجنگل بلوطی رسیدیم که تمام اطراف راه جنگل است و از کتل سخت دیگری که کتل پیره زن گویند گذشته منزل در کاروانسرای بسیار کثیفی است که از شدت کثافت طاقت اقامت نداشته در کنار جوی در سایه درختان توقف کرده از آنجا با صعوبت گذشته وارد دشت ارجن (ارژن) شدیم. خانه‌ها و منازل بسیار کثیف، تلگرافخانه را هم برای کسی رخصت منزل نیست، بالاخره در جای بسیار باصفائی که چشمه آب جاری بود و چنارهای بسیار در برابر دریاچه طبیعی که مقام سلمان مینامند نزول کردیم. قریه متعلق است بمیرزا ابوالحسن خان مشیر-الملک، در اطراف جنگل انگور بسیار خوبی دارد و تجارت شراب آنجا معروف است. در این اطراف جنگلهای بسیار است و در آنجاها شیر هم دیده شده. چوبهای ارجن بسیار خوب و از آنجا بهر طرف میبرند و در موسم در آنجاها بنقشه زیاد بدست می‌آید. از آنجا حرکت کرده از کنار رود موسوم بقره خاج که پلی دارد و اطراف آن اشجار قوی بسیار است از پل گذشته وارد کاروانسرای زیان شدیم. در آنجا دیدم تلگرافچی انگلیسی آنجا را تصاحب کرده بمسافریکه وارد شده بود فحش میداد که چرا آنجا منزل کرده. گفتم «آقا اینجا را برای عموم ساخته‌اند شما بس نیست. بنا حق تصرف کرده‌اید با وجود ادعای تمدن، مردم را مانع شده ناسزا هم میگوئید من در هیچ جای دنیا ندیدم خارجی‌ان این قدر تسلط پیدا کنند.» گفت: «تقصیر از بزرگان شما است که برای ما حدی نگذاشته‌اند» با کمال تأسف تصدیقش کردم.

(ورود بشیراز): بحافظیه بیست و هشتم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

بالجمله بعد از طی مراحل، وارد شیراز شدم و در حافظیه منزل

کردم و در وقت ورود مدفن مرحوم لسان الغیب خواجه حافظ را زیارت کردم و روز بعد هم از مدفن شیخ سعدی که او و امثال او از بزرگان گذشته مایند که در بلاد خارجه میتوانیم بایشان افتخار کنیم. پس از ورود بشیر از بواسطه ناراحتی شدید ناشی از سواری بر حیوانات که سالها بود بدان عادت نداشتیم و صعوبت راه، لازم بود که چندی استراحت نمایم تا تجدید قوایی شود هر چند شوق زیارت مادر هر لحظه در من زیاده تر میشد ولی خستگی مفرط مانع از حرکت فوری من بود. بالجمله پس از زیارت «شاهچراغ» بعضی اشخاص که در بلاد خارجه ملاقات شده بودند شناخته و رود بنده را در آنجا شایع کردند. امام جمعه و آقا شیخ محمد حسین و آقای محلاتی که از بزرگان علماء آنجا بودند دیدن فرمودند. حاجی میرزا کریم صراف بسیار اظهار مودت کرد. حاجی مشیرالملک هم دیدن نمود همه میگفتند ایشان بسیار مظلوم واقع شده اند فرهاد میرزا یکصد و بیست هزار تومان و یکصد و بیست قاطر گرفته پولها را بآنها بار کرده یکصد و بیست طاقه شال کشمیر هم گرفته روی بارها کشیده برای شاه بطهران فرستاده غیر از آنچه برای خود گرفته و از حاجی میرزا. محمد معدل الملک هم چهارده هزار تومان گرفته. تفصیل مطلب اینکه معتمدالدوله پس از اینکه مبلغ زیادی که همه حکام ب شاه و وزیر و خواتین و درباریان میدهند و بحکومت منصوب میشوند و آن وجه خریداری رعایای آن ولایت است بعد از ورود هر چه ب مردم بیاورند شکایت و شفاعتی مؤثر نمیشود میگفتند معتمدالدوله مخصوصاً مشیرالملک را از شاه خریده و شرط کرده شفاعت کسی در حق او مقبول نشود و پس ورود بشیر از، چند روز گذشته مشیرالملک - سید پیر مرد هشتاد ساله و معدل الملک را گرفته بعد از زدن چوب زیاد که زخم آن هنوز باقی است حبس و زنجیر کرده و این مبلغ را گرفته بدتر اینکه روزی میرغضب او یک نفر را کشته بود باو امر کرد که با خنجر خون آلود بمجلس ایندو نفر رفته از ایشان ده تومان انعام آدم کشی بگیرد میرغضب مست خنجر خون چکان در دست وارد شده حاجی میرزا محمد از

وحشت افتاده غش کرده مشیرالملک سر بزیر انداخته و بادست از زنجیر گرفته و با انگشت با گلهای قالی بازی میکرد میگوید «مأموریتی که داری انجام ده» میرغضب میگوید «انعام میخوام» ده تومان رسوم قتل گرفته بیرون میرود.

حاجی مشیرالملک برای منزل بنده فرش و اسباب فرستاد. من که بلاد خارجه دیده و اوضاع ایران از نظرم محو شده بود از شنیدن این وقایع خیلی متالم میشدم لکن مردم را میدیدم که این امور را مثل غذا خوردن و سیاحت کردن دیده و شنیده و تغییر حال و اقدامی در ایشان پیدانست و گویا گوسفندند که یکی را سر میبرند و دیگران میچرند از این است که گرگان هم گویا کار لازم حکومت و اقتدار خودشان را کرده اند و رحم و انصاف و قانون و عدل و دین هم اصلاً در نظرها نیست. آخوند ملا علی معروف بقطب و آقا میرزا آقای جهرمی و حکیم زینل بملاقات آمده و شب هم توقف کردند تمام صحبت ایشان از تعدیات و خست معتمدالدوله و حرص او بود. میرزای آسوده شاعر روزی بدیدنم آمد گفت: «چون تو سیرغرائب کرده و منی بنیم طالب سیاحت این امور هستی بیا برویم سیاحتی بتو بدهم» باهم از دروازه قصابخانه بیرون رفتیم. قدری راه رفته در بیست و پنج ذرعی کنار ازجاده، بنائی مدور هفده پایه بارتفاع دو ذرع دیده پرسیدم: «این چیست؟» گفت: «اینان از برادران مایند که براستی یا تهمت نسبت دزدی و خطا بایشان داده شده، شاهزاده آنها را زنده در اینجا امر کرده گچ گرفته و زنده بگور کرده اند. آیا چنین چیزی در هیچ نقطه دیده اید؟» خیلی حالم منقلب شد و خواهش کردم بر گردیم بشهر. پس مرا بتماشای مسجد جامع قدیم برد.

اهل شیراز صاحب هوش و ذوق و درویش مسلک و زود آشنا و بالطافت مزاجند بعضی فضلاء هم در آنجا هستند بسیاری از مردم فارس با اینکه از خونریزی و حرص شهزاده معتمدالدوله شکایت داشتند از دوجهت دعا گو و ثنا خوان او بودند یکی قلع دزدان و امنیت راهها که الحق در کمال امنیت بود و یکی

کم کردن نفوذ ملاها که مردم از دست ایشان بجان آمده بودند. شاهزاده چون فهم و سوادش از اکثر این ملاها بیشتر و خودش ادیب‌است و خلفای اینها را میداند بخرجش نمیرود و غالباً بعضی آنها را حاضر کرده از نحو و صرف و لغت و آداب شریعت سؤالات کرده ملزم مینماید. شاهزاده در اجرای حدود شرعیه هم خیلی سخت است هر کس مرتکب مستی و قمار و امر نامشروعی میشود تنبیه سخت میکند. میگویند يك نفر را که شراب خورده بود دستگیر کرده بحضورش آورده بودند عتاب آغاز کرده بود او جسارت کرده گفته بود: «من اگر خون رزان خوردم شما خون مردان میخورید» او را بعد از تنبیه سخت رها کرده بود. يك عادت بدی هم در فارس یا عموم ایران جریان دارد که دولت و حکام میان عموم خلق و روحانیان و بزرگان و ارکان، نفاق میاندازند و خود استفاده میکنند. شاهزاده معتمدالدوله با قوام‌الملک مهربان بود بتحریر و مساعدت او مشیرالملک را باینحال زار افکنده بود و بستگان مشیرالملک دچار قتل و غارت شده بودند بعکس چون مشیرالملک در نزد سلطان مراد میرزای حسام‌السلطنه تقرب داشت بتحریر او شاهزاده سهرابخان و رضا آقا سی را که با قوام‌الملک همراهی داشتند بقتل رسانید این قبیل امور در هر ولایت ایران همیشه جاری است.

از جمله اشخاصیکه در شیراز ملاقات کردم میرزا محمد علی قایینی بود که غالباً با سلطان اويس میرزا بسر میبرد و دیگر چون اسم ملاحسن یا برهنه را زیاد شنیده و طالب ملاقات بودم منزل من که در حافظیه بود از حکیم زینل که در منزل من بود سؤال کردم: «مقام یا برهنه کجاست ملاقاتش کنم؟» حکیم گفت: «همین جا پهلوی حجره شما منزل دارد» برخاسته بیرون رفت و دست او را گرفته وارد حجره من شدند. پیرمردی بود هفتاد ساله و شکسته بسا کمال نرمی حرف میزد و از این جهت پا برهنه میگویند که چهل سال با پای برهنه در بیابانها عمر خود را بر ریاضت و عبادت گذرانیده. جناب حکیم عباس هم حاضر بود

گرم صحبت شدند. حکیم زینل از حکیم عباس مطالبی سؤال کرد از آن جمله مسئله بقاء نفس. من گفتم «من عالمی را ندیده‌ام که با دلیل عقلی این مطالب را ثابت نماید، اقناعی و تعبدی است» حکیم عباس گفت: «این مطلب راجع است بجناب آخوند که از راه کشف درك فرموده باشند» آخوند گفت: «بشخص من این مسئله باریاضات کشف و ثابت شده لیکن از بیان آن واقامه برهان عجز دارم» گفتند: «نفس بعد از مفارقت از جسد آیا از این عالم مطلع است؟» فرمود: «مثل خواب و بیداری است که انسان بعد از بیدار شدن قسمتی از خوابی را که دیده بخاطر می‌سپارد و بعضی از امور عجیبه میبیند و بعضی واقع را میبیند مرگ هم نسبت بدنیا چنین است». جناب مشیرالملک باصرار شبی دعوت کرد وعده دادم لکن شرط کردم آخوند هم قبول کند آخوند هم قبول کرد. از جمله مردم فاضل نجیب امام جمعه بود که ملاقات فرمود مکرر دید و بازدید شده شبی هم مهمان کرد. من از وضع پاکی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم زیرا در ایران ملاها که لقب دیوان دارند از قبیل امام جمعه و شیخ الاسلام و غیر ایشان غالباً جز لفظ نیست بلکه غالباً این القاب ارثی است و با رشوه و واسطه برای نفوذ و دخل و اقتدار گرفته میشود.

از جمله کسانی که ملاقات کردم شهزاده عبدالعلی میرزای نایب‌الایاله بود که بحسب امر پدرش مرا خواسته بود خدمتش رفتم جوانی خوش‌محضر و باادب و درویش‌مسلك بنظر آمد لکن آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود که معلوم شد متعلقه ایشان که عموزاده و محبوبه‌اش بوده وفات کرده. از هر طرف صحبت کردیم کمی فرانسه هم میدانست از اسفار من سؤالات کرد. در این بین یکتفر از طرف شاهزاده معتمدالدوله وارد شد و گفت: «شاهزاده مهمان شما را طلبیده است» نایب‌الایاله بمن گفت: «بروید لکن خیلی با احترام و خضوع با ایشان صحبت کنید» و ترتیب ملاقات شاهزاده را برایم شرح داد. مرا بردند بعمارتیکه در بساغ بود وارد تالاری کردند. در يك طرف تختی گذاشته شده که خودش در آن می‌نشیند و

مردم سر پا دست بسینه در حضورش می ایستند اگر کسی را خیلی احترام کند رخصت جلوس می دهد بر زمین می نشیند با فاصله زیاد و اگر کسی بی اذن بنشیند یا نزدیک بنشیند مورد غضب واقع میشود، بعد از ورود من بتخت صعود کرده نشست و مایل نبود بمن اذن جلوس بدهد لکن بدون اجازه نشستم. توجهی کرده گفت: « حاجی میگویند شما زیاد سیاحت کرده و مکرر بمکه مشرف شده اید و زبان خارجه می دانید» گفتم: « بلی تا حال شش دفعه بمکه مشرف شده ام سالی که حضرت اقدس والامشرف میشدند بنده هم بودم» فرمود «چند سال است از ایران مهاجرت کرده اید؟» گفتم: «هیجده سال» فرمود: «در این مدت هیچ به ایران برنگشته اید؟» گفتم: «چند سال پیش تا شیراز آمده بعد پشیمان شده برگشتم» فرمود: «نظم حالیه فارس را چگونه می بینید؟» گفتم: «فقط اشار شده کسی را باقی نگذاشته اید لکن این نظم شخصی است با حضرت اقدس والا هست و بارفتن تان می رود» فرمود: «غیر از سر بردن و دست و پا بردن و شکم پاره کردن بخرج ایرانی نمی رود» گفتم: «از تربیت نباید غفلت کرد این افعال ناشایسته از جهالت ناشی میشود اگر از کوچکی مردم را تربیت و قبح این اعمال را خاطر نشان کنند مردم خود ترك این کارها میکنند» فرمود: «بتو نصیحت میکنم در ایران حرف تمدن بزبان نیاورد که برای تو خطر جانی دارد» پس مرخص فرمود برگشته، بحضور نایب الایاله رسیده و بعد از استیذان بمنزل برگشتم.

از جمله کسانی که در شیراز ملاقات کردم شیخ محمد حسین محلاتی و شیخ الاسلام بودند هر دو از محترمین آنجا بودند و از جمله اشخاص صاحب خیرات حاجی محمد صادق اصفهانی را دیدم. این شخص آدم بسیار خوبی است و از او متمولتر در شیراز نیست خیر و احسان زیاد کرده. بمن گفت: «خواهش دارم هر گاه بنظرت عملی خیر و خرجی با فایده بیايد بمن اطلاع دهی، چون شمارا خیر خواه بی غرض و بی طمع می بینم اطاعت میکنم» من تشکر کرده گفتم: «خواهش دارم غسالخانه ای

در بوشهر بنا کنید که اموات خصوصاً نسوان را در زیر آسمان غسل ندهند، متقبل شد که با اولین پست بنویسد این کار را انجام دهند. چند روز با حضرات امام جمعه و آقای مشیرالملک و ملا علی قطب و حکیم زینل و آقای محلاتی و میرزای آسوده و حاجی محمد کریم بسر بردم. از جمله خانواده های محترم شیراز خانواده وصال مرحوم است اکثر اهل آن خانواده با فضل و ذوق و خوش خط و شاعرند. میرزای فرهنگ مقامی در فضل و شعر دارد. کسی از طرف آقای قوام الملک آمده گفت: «چگونه با مشیرالملک شبها بسر میبرید و با من هیچ ملاقات نمیکنید؟» گفتم: «من غریبم و با کسی غرض ندارم» پس بخدمت او رفتم. در خصوص شاهزاده معتمد الدوله اگر چه بعضی تعدیات فوق العاده از او مذکور بود از آن جمله شیخ مذکور معروف را کشته و تمام دارایی او را برده و عیال و اولاد او اسیر در خانه قوام الملک در پناه او بودند، لکن حکمرانی و رسیدگی او بکارها واقعاً مثل نداشت همه کس بلامانع بحضورش میرسید و احقاق حق میکرد قوام الملک در نزد او معتمد بود. در ایران اگر حاکم ضعیف است، ظلم نمیتواند بکند ولی از ملاها و امراء و مقتدرین هزاران ظالم پیدا میشود و اگر حاکم مقتدر است، تنها ظالم اوست و شاید میتوان گفت يك ظالم بهتر از ظالم بسیار است.

يك روز مرا بباغ میرزا رضا دعوت کردند و این شخص از نوکران مشیرالملک بوده و در اندک زمان از مال فقراء صاحب تمول زیادی شده. در آنجا جمعی بودند گفتگو شد که: «کدام کار و صنعت در ایران بیشتر دخل دارد؟» حاجی محمد حسن تاجر گفت: «من تجارت دارم و تا چند پشت پدرانم در این کار بوده و زحمت کشیده اند با همه اینها بقدر يك نایب الحکومه بوشهر ثروت ندارم در ایران حکومت و ریاست است که گنج بباد آورد است هر قدر حکمران شقی تر و بیرحم تر است و مردم را بیشتر قتل و غارت میکند، در نزد دولت محترم تر و معتبر تر است» حاجی میرزا محمود گفت: «خیر! از حکومت هم بهتر ملائی است خطر

حکومت را ندارد، هر چه میکند منع و مذمت ندارد، معزولی ندارد، از دخل خود بکسی نمیدهد، از همه راحت تر است و بهتر عیش میکند. صدر را میگیرد، دستش را میبوسند، او همه وقت عزیز و محترم و از هر تکلیف آزاد است، با همه اظهار ضعف و فقر بهترین اسلحه و مال را دارا است برنده ترین اسلحه تکفیر و مال تمام نشدنی اظهار فقر و گرفتن مال مردم، آیا درد دنیا از این طایفه خوشبخت تر وجود دارد؟ « همه تصدیق کردند. محمد حسن گفت: آقایان این سخن ها محرمانه است، باید حرف حق را در ایران دفن کرد ما هم باید این کلمات را در این باغ دفن کنیم » گفتم: « واقعاً تقیه و خودداری از حق گفتن مشکلتر از تشنگی و آب حاضر ننوشیدن است من در ممالک آزاد بآزادی عادت کرده ام ».

شهر شیراز کوچه های تنگ و کثیف دارد و آن شهر که بوجود امثال خواجه و شیخ مشهور عالم شده، شنیدنش از دیدنش بیشتر اهمیت دارد باز هر چه هست در آنجا آثار کریمخان زند است از قبیل بازار و کیل، سرای و کیل، مسجد و کیل و اگر آثار او نبود شیراز هیچ نداشت. بلی واقعاً هوا و فضای اطراف و آن محل بسیار خوب و روح پرور و ذوق گستر است میوه های خوب، انارهای بیدانه، مرکبات بسیار خوب، خصوصاً لیمو و خرمای جهرم در شیراز و اطراف آن تعریف کردنی است از شراب شیراز هم خیلی تعریف می کنند. روزی آقای مشیرالملک اسب و آدم فرستاده بود که بهر طرف که میل کنیم بسیاحت برویم. من برای جاهای نزدیک پیاده رفتن را اختیار کرده اسب ها را معاودت دادم. پیاده به بابا کوهی رفتم خالی از صفا نیست (بابا کوهی، مولانا علی بن محمد با کوئی از اهل باد کوبه مقیم شیراز، مرد عارف کاملی بوده و ابوالعباس احمد بن الخیر الشریفی شرح حال او را در شیراز نامه مسطور داشته در تاریخ قفقاز هم مفصلاً ذکر شده معاصر ابوسعید ابوالخیر بوده در سنه چهارصد و چهل و سه هجری وفات کرده در آنجا مدفون است و قبرش محل زیارت و سیاحت است) از آنجا بسیاحت مشرقین رفتم باغ تخت و هفت تن و چهل تن

و سعدیه و دلگشا و جاهای دیگر که قابل دیدن بود گردش کردم و یک روز حاجی محمد کریم در عقیف آباد مهمان کرد جای خوبی بود. میرزا عبدالله معزالملك را در آنجا ملاقات کردم شغل و منصب و لقب، حال درویشی او را تغییر نداده بود بخلاف بسیاری از مردم دون دنیا.

حرکت از شیراز: (بیستم شعبان ۱۲۹۴ قمری - مرداد ۱۲۹۶ شمسی)

با اینکه از آقایان و اهل ذوق و کمال شیراز، نهایت محبت و مهربانی دیده و مدتی که در آنجا بودم بسیار بخوشی گذشت و روز بروز محبت ایشان بیشتر میشد و اصرار داشتند که در آنجا اقامت کنم یا لامحاله مدت طولانی تر بمانم لکن من بحسب تکلیف و شوق زیارت مادر عجله در حرکت داشتم به ذبیح الله گفتم سه رأس قاطر از مکاری کرایه کند حرکت کنیم بطرف اصفهان. اورفت و تهیه دیدلکن حاجی عبدالحسین، ناظر آقای مشیرالملک آمده گفت: « آقا میفرماید شنیدم حاجی میرزا محمود برای شما مال سواری کرایه میکرده میترسم بی خبر از ما حرکت کنید خواهش دارم امشب بیایید اینجا باهم باشیم » منم از مهربانیهای ایشان شرمند بودم قبول کردم و بمنزل ایشان رفتم آقای معدل الملك هم تشریف داشتند شب را بسر بردیم صبح زود آدم فرستاده حاجی میرزا محمود را احضار کرده فرمود: « حاجی! برای مر کوب راه سیاح چه کردی؟ » گفت: « سه رأس قاطر کرایه کرده ام » فرمود: « البته میگویم کرایه این مالها بعده من است کسی غیر من حق ندارد » پس کیسه پولی هم در آورده بمیرزا محمود فرمود. « این چیز ناقابل خرج راه سیاح است » پس وداع کرده بمنزل آمدم. از عقب من يك الاغ خوب سواری و قند و نبات فرستاد. حکیم زینل از طرف آقای قوام الملك آمده گفت: « میفرماید شنیدم میخواهی بروی، شب را در منزل مشیرالملک میمانی بوداع من نمیآئی؟ » من دیدم مردم ایران درهمه چیز باهم رقابت میکنند برخاسته با حکیم رفتم زیاد اظهار محبت

و مهربانی نموده در آخر وداع کردم بمنزل که رسیدم دیدم پنجاه تومان پول و يك طاقه شال فرستاده ناچار قبول کردم. از آنجا بیرون آمدم حکیم زینل گفت: «در این نزدیکی يك نفر طبیب فرنگی خوش اخلاقی هست شایق است شمارا ملاقات کند» چند قدم فاصله خانه او بود رفتیم دیدم پیرمردیست میان شصت و هفتاد ساله بزبان پارسی سلام داد جواب گفتم. سؤال کردم: «از کدام نقطه اروپا هستید؟» گفت: «سوئد» تعجب کردم پرسیدم: «از کدام سمت سوئد هستید؟» گفت: «مگر شما آنجا را میشناسید؟» من جاهائی را که از سوئد سیاحت کرده بودم با علامات گفتم چنان مشعوف شد که بی اختیار دست مرا بوسیده گفت: «آخ! چقدر مشعوفم که بعد از سی سال اقامت در اینجا کسی را پیدا کردم که بوی وطن من از او میآید. من با اینکه بدرد پا مبتلا هستم مادامیکه شما در این شهر هستید همه روزه باید بدیدار شما مشرف شوم من اینجا عیالی از ارامنه اختیار کرده ام و از او دختری هفده ساله دارم باید ایشان هم شمارا زیارت کنند که بوی وطن مرا دارید» پس دخترش را خواند. دختر باهوش خوبی بود، درس خوانده و تربیت شده، فارسی و فرانسه و زبان مخصوص ارمنی را خوب میگفت و مینوشت. من با دختر او بزبان ارمنی حرف زدم بسیار مشعوف شده تعجب کرد که چگونه من زبان غیر معمولی را یاد گرفته ام. از اسم دکتر پرسیدم گفت: «دکتر فافر گری» چون دیدم من از اخلاق اهل وطن او تمجید کردم چنان اظهار محبت بمن کرد که نمیدانست چه بکنند پس گفت: «از این میترسم که در اینجا بمیرم و وطن مقدس خود را دوباره نبینم» چون دانست من مصمم حرکت هستم زیاد اظهار تأسف کرده گفت: «از بدبختی من بعد از عمری يك نفر که وطن مرا دیده میشناسد و مرا متذکر میسازد پیدا کردم باز آسمان نگذاشت قدری با او بسر برم» پس گریه باو دست داد. واقعاً این حال وطن پرستی او چنان بر من اثر کرد که با وجود عجله نمیتوانستم برخیزم پس بهر سختی بود برخاسته وداعش کردم.

بمنزل که آمدم دیدم حاجی میرزا محمود، يك الاغ برای سواری خودم از طرف مشیرالملک آورده گفت: «بیشتر از دو هر کوپ کرایه لازم ندارید». انصافاً فراموش نمیکتم که جمعی از آقایان و دوستان با نهایت محبت و خونگرمی حاضر بودند برای وداع و مشایعت من. حاجی محمد کریم صراف، يك توپ عبای بسیار خوب بوشهری و يك جفت گیوه فسائی و چند شاخه نبات، حاجی محمد صادق اصفهانی دو بطانه پوست اعلی، یکی برای لباده و یکی برای کلیجه بآدم من ذبیح اله داده بودند که بمن بدهد. پس باجماع برای بدرقه من تا بیرون شهر آمدند. حاجی محمد صادق سواره گفت: «آمده ام شما را از زیر قرآن بگذرانم» (در نزدیکی مشرقین در راه جای تنگی هست که بر آن طاقی زده و اطاق کوچکی بالای آن ساخته و رحلی گذاشته اند که بر آن قرآنی است میگویند يك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است. برای سلامت مسافرین از زیر آن عبور میکنند و مریضان از آبی که بر جلد آن ریخته بظرفی جمع کرده اند شفا می طلبند و در آن محل حاجات میخواهند) در ایران در چندین نقطه همین قرآن هست که میگویند يك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است و چون بخط کوفی است میگویند خط امام است. هر جا خط کوفی به بینند نسبت آن را بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام یا امام زین العابدین یا امام رضا علیه السلام میدهند و چیزها از آن میخواهند که عقل حیران است.

از بدبختی، اهل ایران نمی خواهند از کسب و صنعت و زحمت نان بخورند از این بابت همه برای مفت خوردن در پی وسیله میگردند. ظلام و غارتگران و دزدان بآنهایی که اقتدار و زور ندارند امثال عوام و عجزه و دهاتی را اسیر کرده، هر يك بوسیله ای چسبیده، مردم را جاهل و ذهن ایشانرا پر از خرافات کرده اند و از حقایق و طریق نجات دنیا و آخرت دور افکنده اند و آنچه از صحبت آقایان معلوم شد هزاران اشخاص تنبل بزی سادات و بنی هاشم

درآمده، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتن مال مردم و مفتخوری قرار داده‌اند. بسیاری از مردم يك خواب جعلی يك آدم فریب، قبری یا سنگی را امامزاده نامیده معبد و ملجاء، بلکه قاضی الحاجات ساخته‌اند عوام را بدام کشیده و مالشان را میگیرند. بهر سمت ایران بروی هزاران قبر باسم امامزاده فلان و فلان موجود است. اگر قرآنی بخط کوفی پیدا شده نسبت آن را بیکی از ائمه داده، حاجت را از آن میخواهند و این وسیله مفت‌خوری جمعی گردیده. دعا-نویسی، طالع‌بینی، جن‌گیری، رمالی، جفاری و از این قبیل امور و نام امام را وسیله نان کردن از قبیل مداحی و درویشی، یا تعزیه‌داری و چاوشی و غیرها که حد و حصر ندارد و نمیدانند که همان بزرگان که اینان بنام ایشان می‌خواهند مفت‌خوری کرده مردم را از کار و علم و صنعت و ثروت باز دارند خود ایشان بدترین اعمال، بیکار را شمرده و همیشه مشغول کار بوده تمام جهد ایشان رفع خرافات بوده است.

بهر حال حاجی محمدصادق را هم وداع کردم بناگاه میرزای آسوده از مشرقین نزول کرده گفت: «دانستم در حافظیه بمن مجال نمیدهند وداع کامل از شما کنم آمدم اینجا وداعت نمایم» پس از وداع مقراض خود را از قلمدان در آورده بذبیح الله داده گفت: «باید اینرا بقلمدان سیاح بگذاری یادگار از من بماند» پس اذان گفته ما را روانه کردند. قدری حرکت کردیم بهمارتی در کنار راه رسیدیم که آن را خلعت پوشان میگفتند زیرا همیسنکه حاکم سابق برای سال آینده بآن ترتیبات مقرر که پیشکش دولتیان را پرداخت و همه را ممنون ساخت و حامیان و وسایط شاه و وزیر را راضی کرد که باز در حکومت بماند، برای او خلعتی علامت ابقاء در حکومت میفرستند. او هم عموم مردم شهر را مجبور میکند که در خدمت او با طبل و علم و جشن شایان، خلعت را استقبال کرده در بیرون شهر در آن جا زیب پیکر نموده برمه‌بابت و اقتدار خود می‌افزاید از این است که

اسم آنجا خلعت پوشان شده است و این خلعت بردن یکی از مأموریت‌های مهم اطرافیان دولت است وقتی میخواهند انعام و نانی بکسی دهند او را حامل خلعت میکنند زیرا بعد از رسانیدن خلعت، از حکومت و اعیان آن ولایت پول‌های زیاد باو داده میشود.

از آنجا حرکت کرده وارد زرقان شدیم که ده معتبر است و آباد. در آنجا گفتند چند روز قبل براین يك نفر درویش خود را آتش زده و خود کشتی کرده، او اول مکتوبی نوشته در طاقچه مسجد گذاشته باین مضمون که «من از زندگانی دنیا سیر شدم غیر از مکررات ندیدم دیگر طاقت زیست ندارم از دنیا گذشته آن را باهلمش وا گذاشتم ازانی طالبانش باد» پس حصیرهای مسجد را بدور خود جمع کرده و آتش زده در آن میان کباب شده و مردم بعد از اطلاع محض رفع تهمت، آن کاغذ را حضور حضرت معتمدالدوله فرستاده‌اند. پرسیدم: «خواندن این کاغذ چه تأثیری باو کرده؟» گفتند: «بعد از خواندن دور انداخته و گفته مرد دیوانه‌ای بوده است جالینوس میگوید کاش من زنده بمانم اگرچه درجائی مثل شکم استری از روزنه فرج آن دنیا را تماشا کنم». چند سال پیش در واشنگتن پایتخت آمریکا هم یک نفر عضو مجلس مبعوثان کاغذی بهمین مضمون نوشته یادگار گذاشته خود را از بام انداخته هلاک کرد. مردم دنیا شبیه یکدیگرند.

در این منزل از مکاری خواهش کردم مرا بتماشای تخت جمشید ببر دو گفتم: «سابقاً دیده‌ام لکن شنیدم معتمدالدوله در آنجاها بعضی تعمیرات کرده میخواهم بهینم» قبول کرد. صبح زود حرکت کردیم در کنار راه در سایه درختی افتادیم من يك نفر برداشته بتخت جمشید رفتم نگاه کردم بهمان وضع نوزده سال پیش بود که دیده بودم بعضی جاها کنده شده بود يك نفر سرباز هم در آنجا بود کسانی که آنجا میروند باو مساعدتی میکنند. خیلی متأسف شدم که چنین محلی بی صاحب افتاده هر کس به حجاری‌های زیبای آن یادگاری کنده اگر اینجا را

درست نگاه میداشتند از تمام دنیا برای سیاحت میآمدند و استفاده‌هایی دولت و اهالی میکردند. از آنجا برگشته براه افتادیم از پل خان گذشتیم زمین‌های بسیار خوب قابل زراعت دیدم که بی‌فایده افتاده. همراهان گفتند: «مشهور است که این اراضی در حاصلخیزی مانند ندارد.» چون از شیراز باصفهان دو راه است که یکی را گرمسیر و یکی را سرحد میگویند که خنک‌تر است گفتند گرمسیری آبادتر است اگرچه دورتر است. ما آنرا را اختیار کرده رانندیم نزدیک غروب وارد حاجی آباد شدیم. هوا بد نبود شب را استراحت کردیم صبح نشده مکاری ما را حرکت داده گفت: «بهتر این است در خنکی هوا راه رفته بسیوند برسیم که جای بسیار خوبی است» هوا بسیار خنک و خوش بود و راه صفائی داشت. برای ظهر وارد سیوند شدیم آنجا ملک صاحب دیوان است گماشته او میرزا نصرالله از اینکه ما عبور خواهیم کرد مطلع شده و سپرده بود ورود مرا اطلاع دهند. چایخانه در راه ما را ملاقات کرده گذشته بود باو اطلاع داده بود و او يك نفر نگاهبان گذاشته و در يك باغ تهیه دیده بود. بمحض ورود ما، گماشته او بما اطلاع داد که «منتظر شما است» پس ما را برده داخل باغی کرد. در کنار جوی آبی زیردرختان و روی چمن فرش انداخته و سماور حاضر کرده بود صرف چای کردیم و بسیار احترام کرد. خواهش گردش آن آبادی را نمودم جای خوب آبادی بود اهل آنجا با ثروت‌تر از اهالی آن اطرافند و اغلب چارپا دارند و حمل مال‌التجاره میکنند. گفتند: «مفتصد رأس قاطر همیشه در آنجا در کار است و شرکت انگلیس‌ها مهمانخانه و روزنامه‌نگار در آنجا دارند» در دفتر خود یادداشت کردم که در طهران بصاحب دیوان بگویم پلیکه ما بین سیوند و مشهد مادر سلیمان است تعمیر کند.

بهر حال شب را تا سه ساعت بصبح مانده توقف کرده و بعد حرکت کردیم پیش از طلوع آفتاب وارد مشهد مادر سلیمان شدیم. در آنجا خرابه بسیار هست ساعتی توقف کرده روانه مشهد مرغاب شدیم جای خوبی بود و هوای

خنک سالمی داشت. در آنجا محمدنبی‌خان که از ترس معتمدالدوله فراری بود بدیدم آمده زیاد اظهار مهربانی کرد. گفتم: «سبب تعرض شاهزاده بشما چیست؟» گفت: «تحريك قوام‌الملک و طمع مال.» گفتم: «در ایران رسم پناه‌بردن بدرب‌اندرون یا صندوقخانه یا اصطبل و شمشیر بگردن افکندن و التجا کردن و از این قبیل چیزها اسباب خلاصی میشود مؤاخذة و عقو ترتیب منظم و قانونی ندارد و منوط بمیل مقتدرین است شما چرا از این کارها نمیکنید که خود را خلاص کنید؟» گفت: «چنان بیرحم و لجوج است و چنان حرف شنوی از قوام‌الملک دارد که هیچ اعتبار بقول و قسم و عهد ایشان نمیتوان کرد.» چون پستخانه آنجا کمتر از جای دیگر کثیف بود و من در آنجا منزل کرده بودم امر کرد غذای شامش را آنجا آوردند و با من صرف کرد. شب را آسوده شده صبح حرکت کردیم منزل دیگر خان کرکان بود، در آنجا هم در چایخانه منزل کردم هوای خنک و خوبی داشت و آبادی غیر از کاروانسرای خرابی ندارد تهیه لوازم مسافرت را چایخانه می‌بیند.

فردا حرکت کرده وارد ده بید شدیم کاروانسرای بسیار خراب کثیفی است انگلیس‌ها مسکن برای حفظ تلگراف دارند و مأمور انگلیسی زنی از ارامنه گرفته، در آن بیابان تنها بسر میبرند. باز در چایخانه منزل کردم هوای بسیار سردی دارد. از آنجا حرکت کرده منزل دیگر را در خان خره اقامت کردیم. راهها بد و سنگلاخ و خارستان بود و منزل جز يك کاروانسرای خراب کثیف و چند خانوار ایلاتی نبود باز در چایخانه بودیم و لوازم را هم چایخانه میداد. فردا حرکت کرده وارد سورمک شدیم که ده بزرگ خوبی است قلعه‌ای گلی دارد و در بیرون قلعه چند کاروانسرا هست آب روان و اشجار و جاهای با صفا داشت دکا کین قصابی و بقالی و گیوه‌کشی و بعضی لوازم دیگر و مسجد و حمام دارد در آنجا مردم بدیدن من میآمدند و چون شنیده بودند سیاح هستم و

دنیا را گردش کرده‌ام با جمعیت آمده و از شهر زنان و جماعت سگساران و آدم‌های يك چشم و دوال‌پا و غول بیابان و دیو سؤالات می‌کردند و احوالات آدم آبی می‌رسیدند. اما من که چندین سال بود این حرف‌ها از گوشم افتاده بود، سربزیر انداخته نمی‌دانستم چه جواب بگویم. بعضی آمده دعا می‌خواستند از چله‌بندی و زبان‌بند و دعای محبت و عذائوت و باطل‌السحر و چهل یاسین و از این قبیل امور، من عذر می‌خواستم تا هنگام خواب، ایشان رفته من آسوده افتادم لکن چه آسودگی! دلم بحال این مردم بی‌صاحب، آتش گرفت. سبحان الله! سلاطین مستبد و ملاهای طماع برای رواج بازار خودشان يك مشت بندگان خدا را از بی‌تریتی و حیانت بچه نوع گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند مردم عالم در چه کارند و ایران چه خربازار است! اعتقاد این بیچارگان باین خرافات هزاران درجه از کشتی بخار و الکتریک و تلفون و ترقیات بیشتر و آخوندها دوال‌پا و شهرزنان و سگساران و حکایات غولان را بنظر ایشان موافق شرع داده اما وجود امریکا و کشف اقطاب دنیا را مثل الکتریک، منافق دین نامیده‌اند. از آنجا بطرف آباده حرکت کردیم راه مسطح طبیعی داشت زودتر از هر روز وارد منزل شدیم باز در چاپارخانه منزل کردم. تازه و رود کرده بودم دیدم جوان خوش منظر و نیک محضری نمایان شد. صاحب منزل گفت: «حاکم محرز است» رسیده وارد شده گله آغاز کرد که: «با وجود اینکه منزل من حاضر است شما چرا در چاپارخانه منزل کرده‌اید؟» گفتم: «منزل غریب کاروانسرا است لکن از شدت کثافت کاروانسرا نتوانستم آنجا منزل کنم در چاپارخانه منزل کردم» اصرار کرد که بخانه‌اش روم اعتذار کردم لکن او رفته ناهار خوبی فرستاد. بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم گماشته او آمده راهنمایی کرد که آن قصبه را گردش کنم. آباده حصار خوبی دارد و نجاری و خراطی بسیار خوب دارد که قاشق و قوطی و صندوقچه و تخته نرد و سایر ظرایف از آنجا بهر طرف تحفه می‌برند. باصرار

خان، برای صرف چای بباغ با صفائیکه مهیا کرده بود رفتم بسیار ظریف و با صفا بود و همه نحو شیرینی و میوه مهیا کرده بودند. از هر طرف سؤالاتی کرد بقدر اطلاع خود جواب دادم و غذای شام در آنجا صرف کرده بمنزل برگشتم. شب را استراحت نموده، دو ساعت بصبح مانده حرکت کردیم. در راه صاف خوبی دو ساعت بظهر مانده وارد شلگستان شدیم. قریه مختصری است و امام‌زاده‌ای دارد و کاروانسرائی هم هست، لوازم مسافر پیدا میشد. از آنجا هم شب حرکت کرده فردا سه ساعت بظهر مانده وارد ایزدخواست شدیم و در کاروانسرائی که نسبتاً مسکون بود منزل کردیم. پیاده برای سیاحت قلعه رفتیم که بر بلندی واقع است و از دور نمایان است و يك تخته پل برای عبور دارد کوچه‌های بسیار تنگ و کثیف دارد که بآن کثافت مگر لاسگرد باشد که در نزدیکی سمنان است. هر کس از کاروانسرا سر بیرون میکند چشمش بجریان مبالها که از بلندی قلعه بزیر میریزد میافتد. چون خیلی مکروه طبع بود زود حرکت کردیم. اینجا راه گرمسیر و سرحد بهم وصل میشود.

بعد از ظهر وارد امین آباد شدیم که سرحد میان خاک فارس و اصفهان است. نصف شب از آنجا بطرف مقصوديك که منزلگاهی است حرکت کردیم و صبح آنجا وارد شده توقف نکردیم بعد از نماز صبح بطرف قمشه روانه شدیم. هنگام ظهر وارد قمشه شدیم و در کاروانسرای بیرون شهر منزل کردیم. بحسب خواهش من قربانعلی مکاری قبول کرد که یکروز آنجا توقف کنیم لکن گفت: «بهتر است در امام‌زاده‌ای که معروف است بشاه رضا منزل کنیم» پس بآنجا منتقل شدیم. این امام‌زاده در محل مرتفع خوبی واقع شده حوض آب جاری با صفائی دارد که پر از ماهی است زوار با احترام امام‌زاده برای آنها نان میریزند و مردم آن اطراف زیاد زیارت می‌آیند و منازلی که برای زوار ساخته شده بوده خراب گردیده واقعاً دفن کنندگان امام‌زاده‌ها غالباً با سلیقه و اهل ذوق بوده‌اند

میدانستند محل زیارت خواهند شد در جاهای قشنگ دفن کرده اند تا مردم هم زیارت هم سیاحت کنند.

شهر قمشه جای فراوانی و ارزانی هر قبیل نعمت و ارزاق است اهلیش هم مردمان افتاده و ملایم هستند وضع شهر هم بد نیست. در موقعیکه مشغول زیارت بودم جوانی بوضع پاك و لباس زیبا دیدم از هر دو چشم ناپینا. سؤال کردم: «کیست؟» گفتند: «پسر آقا محمد رضای حکمی است» او بفرست دانست من غریبم سؤال کرد خود را معرفی کردم. من در حجره ای بودم همراهان درایوان جا داشتند به خاطر آوردم اینکه نوزده سال پیش از این از اینجا عبور بشیر از کرده بودم دیدم گذشته مثل خوابی است بلی آینده اینحال هم مثل خوابی خواهد بود. بهر حال در آن هوای خوش با صفا شب را بخوشی بروز آورده صبح مشغول بودم بصرف چای و شیریکه خادم آورده بود و آنچه دیده بودم یادداشت میکردم که یکتقر معمم محترم خوش محضری وارد شده سلام کرد. حدس زدم آقا محمد رضای حکمی است بر خاسته احترام زیاد کردم. جلوس کرده با گرمی و کمال، مشغول صحبت شد تا سخن کشید بمسئله بقاء نفس. من گفتم: «من در این سیاحت از هر بزرگ و حکیمی از این مسئله سؤال کرده ام اغلب گفته اند لا ینحل است، برهان منطقی ندارد. ملاحظه پابرهنه میگفت: «برای من کشف شده نمیتوانم بیان کنم» این مسئله مثل مسئله کیمیا است. بهندوستان میروند میگویند يك درویش ایرانی آمد از گیاهی جوهری گرفته بقدر يك نخود زد بصد مثقال مس، زر خالص شد! بایران میآئی میگویند يك مسافر هندی آمد دوائی از کیف خود در آورده با سر سوزن بآن زد و بمس سرخ کرده خطی کشید، زر خالص شد! میگویند مطلبی باین شهرت دروغ نمیشود لکن من هر کس را دیدم و از حکماء پرسیدم گفتند این مسئله دلیل حسی و منطقی ندارد» آقا محمد رضا گفت: «انصافاً برای بقاء نفس، دلیل منطقی اقامه نمیتوان کرد لکن ما تابع انبیائیم آنچه فرموده اند تعبداً میپذیریم» من از

انصاف و طریق گفتگوی او بسیار ممنون شدم. بدبختانه از هر ملای نادان ایران هر مسئله که می پرسى فوراً ادعای علم کرده جوابی میدهد و اگر دلیل خواهی، دلیلش اصرار و فریاد و تندی و تهدید بتکفیر است. آن بزرگوار تا قریب ظهر توقف کرد، بسیار از صحبت و حسن اخلاق او حظ بردم اصرار کرد بخانه اش ببرد قبول نکردم زحمت بدهم تشریف برده قدری میوه ممتاز فرستاد. باقی روز را بسیاحت و گردش بسر بردیم و از آنجا بچهار فرسخ طی مسافت، وارد کاروانسرای مهیار شدیم. این کاروانسرا بسیار خوب و محکم از سنگ و آجر بنا شده و از زمان صفویه تا حال با اینکه تعمیری ندیده پابرجا و محکم است ولکن در اطراف آن آبادی نیست لوازم مسافرین را دکا کینی که در دالان دارد مهیا میکنند. چیز عجیبی در این کاروانسرا و سراهای دیگر شاه عباسی و موقوفه در ایران معمول است که همین کافی است يك عاقل از اوضاع ایران با خبر بوده بداند که فلاح ایندولت و ملت در این عصر ترقی محیر العقول بشر، محال است و کمال تأسف را دارم که لابد این نحو چیزها را یادداشت کنم.

این منزلگاهها که سلاطین و بزرگان خیر خواه و مملکت پرور، باخرج و زحمت های زیاد، در صحراهای بایر ساخته و یادگار گذاشته اند هر کس از مفت خواران و دنیا پرستان از اهل دیوان یا ارباب عمایم میخواهد از دولت، مواجب و وظیفه برده بدون زحمت و بلاجهت مبلغها بدست آورده بعیش و نوش پردازد چون از مالیات ورشوه و سایر عناوین که حد و حصر ندارد و برای مفتخواران معین شده يك دینار بچیزی خرج نمیشود که بکار دولت و ملت بیاید و جوانان را مفتخوار و بیکار بار آورده و این شخص که دندان تیز کرده تا صاحب مواجب شود باو می گویند «محل نیست» میگوید «فلان کاروانسرای وقف در فلان محل هست اجاره دادن آنرا برای من مقرر کنید» پس يك باب، دو باب یا زیاد یا کم، باسم او می نویسند سالیانه مثلاً اجاره سیصد و چهارصد و پانصد تومان مواجب فلان آقا میشود

اوهم میآید از اشار قسی القلب پیدا کرده سیصد تومان را هزار تومان اجاره میدهد و این اجاره معنیش این است که احدی جز آن اجاره کنندگان حق ندارند بواردین چیزی بفروشند و واردین اگر مایحتاج با خود همراه داشته باشند باز مجبورند خریداری کنند یا قیمت را بدون خریداری بدهند پس قیمت هر چیزی را یکی برده می فروشند و کسی قدرت ندارد نخرد و منحصر است و جای دیگری برای منزل نیست باین نحو مردم را در فشار گرفته دخل کرده بآن اجاره دهنده هم آنچه مقرر داشته اند میدهند. اگر درجائی کاروانسرائی باشد که از طرف دولت موجب کسی مقرر شده باشد، حاکم یا نایب الحکومه محل اجاره میدهد پولش را خود می برد. فی الواقع این نحو مستأجرین از قطاع الطريق هستند و این نحو اقدامات منحصر باین موقوفات نیست آبهای احسانی و قناتهای شهرها که برای شرب و استعمال است یا از طرف دولت موجب کسی است یا یکی از منابع دخل حکام است مثلاً از میراب - باشی هزار تومان میگیرد و او از مردم بیچاره شاید چند هزار تومان میگیرد و اگر دلخواه او را ندهند آب نمیدهد مثل اینکه حکام از نانوا و قصاب پول میگیرند و رخصت میدهند که کم فروشی و گران فروشی کنند یا خاک و خاکستر مخلوط نمایند یا هزار قسم تقلب و خیانت نمایند. بر حال من بکاروانسرا دار و آن دالانین گفتم: «این چه رفتار و انصاف است؟» گفتند: «چه کنیم از ما هزار تومان یا بیشتر میگیرند از کجا دریاوریم بایشان بدهیم و خود هم معیشت کنیم» باری هر چه می بینم تأسفم زیاد تر میشود.

از آنجا تا باصفهان نه فرسخ است چارپادار گفت: «باید شبانه حرکت کنیم» با اینکه بی خواب بودم شب تاریکی بود حرکت کردیم. از دره و سنگلاخها عبور کردیم و خواب هم از یکطرف زحمت میداد. در محلی آب انبار خرابی بود که هنوز منهدم نشده آب باران جمع میشود عابرین از آن مصرف میکنند و در نزدیکی آن، سر بالائی سختی است که عبور حیوان اشکال دارد بطرز ایرانی قدری

تراشیده اند لکن کافی نیست. قدری رفتیم محلی است که مسافران توقف و راحت میکنند ما توقف نکرده عبور کردیم که خود را بشهر رسانیده یکبارگی استراحت نمائیم از شوره زاری گذشته تلهای کوچک و ناهموار بود از آنهام عبور کردیم سواد شهر نمایان شد.

(ورود باصفهان) : (دوم رمضان ۱۲۹۴ قمری - شهریور ۱۲۹۶ شمسی)

تا داخل دروازه شهر شدیم راهداران کاروانرا را بر گردانده بطرف گمر کخانه بردند حیران شدم ماها که تاجر نیستیم و مالیکه گمرک تعلق گیرد نداریم. سؤال کردم: «مارا برای چه میبرند؟» قربانعلی مکاری گفت: «باشما کار ندارند بامن کار دارند» من نمیتوانستم از آنها جدا شوم. رفتیم داخل میدان نقش جهان معروف وسیع شده مارا بطرف يك کاروانسرای خرابه که حیاطی وسیع و يك هشتی و چند حجره داشت بردند. رئیس گمرک کریم خان نامی است باید او بیاید متاعها را به بیند او رسید. خرجین هارا روی خاک در حضور او خالی کرده اشیاء را روی خاک پهن کردند من گفتم: «این چه رفتار است؟ من گمر کخانه دول رادیده ام. گمر کخانه نمونه شرف و نیکنامی دولت است چرا بدنام میکنید؟» گفت «من که سواد ندارم شما هم ملایانه حرف میزنید. چیز گمر کی نداری برو حرف نزن!» «بقچه و البسه را از خاک برچیده بخرجین نهاده برگشتم. با خود میگفتم: «ای خدا! عجب چیزها است که می بینم. رئیس گمر کخانه شهری مثل اصفهان میگوید من سواد ندارم.» از پل خواجوی معروف که در ایران بخوبی و استحکام مانند ندارد گذشته وارد چهارباغ که چنارهای خیلی قوی دارد و باسم چهارباغ صدر معروف است شده بعد از گذشتن از آنجا امامزاده احمد که در کنار راه است زیارت کردیم. پس داخل میدان بزرگ شدیم که آنهم در ایران نظیر ندارد. بناها چند طبقه، خیلی با استحکام و شکوه و یکطرف مسجد شاه بی مانند عالی خوب و عالی قاپوی باشکوه و عظمت و

طرف دیگر مسجد شیخ لطف الله. پس در سرای منجم، حجره گرفته منزل کردیم. زیاد خسته بودم حمامهای ایران که سراپا کثافت است. حمامی نسبتاً بد نبود رفته از بی خوابی زمانی طولانی خوابیده، تنظیف کرده، بیرون آمدم. چون لباس دو نفر رفیق من هندوستانی بود مأمورین وقت ورود بنواب شاهزاده ظل السلطان اطلاع داده بودند و چون آقاخان با او دوستی داشت باو نوشته مرا سفارش کرده بوده است و او بچند نفر سپرده بود ورود مرا اطلاع دهند. دو ساعت بغروب مانده کسی آمد که: «حضرت والا شمارا می خواهد» من هم برخاسته روانه شدم و بدارالحکومه که خیلی عالی و باشکوه است وارد شدم. دربان مرا به پیشخدمت رسانید و او مرا بحضور شاهزاده رسانید دیدم بر تختی نشسته و مردم سراپا ایستاده اند و اردین رکوع و تعظیم میکنند بنده وارد شده سلامی با ادب کردم با بشاشت جواب داده مرا بالای تخت در جنب خود جا داد از راه و اوضاع سؤالات کرده، از ترتیب ورود اصفهان، رفتار گمر کچی اصفهان آقای کریم خان را شرح دادم. فرمود: «اینان سه برادرند که هیچ يك سواد ندارند عامل گمرک ارشد ایشان رحیم خان است بدست منشی کار خود را انجام میدهند گمرکهای ایران جزو کارهای ابراهیم خان امین السلطان است.» سؤال کردم: «او کیست؟» فرمود: «بطهران میروی میشناسی، در ظاهر، عامی بی سواد و بقول خودش آبداری بیش نیست و در باطن دارای معنی سلطنت است تمام امور حتی گمرکات در تحت اداره اوست از این است از جنس خود بی سواد بکار گماشته است.»

در بین اینکه از اطراف عالم و احوال امم سؤالات میکرد محمدعلی خان نایب الحکومه وارد شد. فرمود: «این هم سواد ندارد» پس بیک نفر فرمود: «برو آقا محمد باقر مدرس را احضار کن» بنده از وضع ممالك گفتگو میکردم گفت: «از بمبئی بمن نوشته اند که حاجی سیاح، جغرافی ناطق است من شایق ملاقات بودم» در این حال شخص معمم خوش بشره ای وارد شد. شاهزاده

فرمود: «جناب آقا محمد باقر! من تاحال بشما زحمتی نداده ام این حاجی سیاح است از هند و فارس سفارش اورا بمن نوشته اند، مناسب نیست منزل او در کاروانسرا باشد اورا بتومهمان دادم باید خوب پذیرائی کنی حالشما بروید» او بیرون رفت شاهزاده از وضع اروپا و روسیه سؤالاتی کرد من بملاحظه نصیحت شاهزاده معتمدالدوله با خودداری جواب میدادم. نواب والا ملتفت شده گفت: «خواهش دارم بامن بی ملاحظه صحبت بداری» من هم از وضع ترقیات ممالك و خرابی ایران شرحی بیان کردم. در آخر فرمود: «تو تازه بایران وارد شده و از اوضاع بی خبری البته در ایران از نظم و عدل و ترقی و تمدن حرفی نگوئی بخرج نمیرود سهل است، سبب اتهام و گرفتاری می شود» تشکر نموده گفتم: «این نصیحت را حاجی معتمدالدوله هم بمن کرده است» نزدیک غروب مرخصی گرفته بیرون آمدم دیدم در بیرون يك نفر اسبی و الاغی نگاه داشته گفت: «آقا محمد باقر، فرستاده عقب شما» من هم سوار الاغ شده رفتم بخانه ایشان، بسیار اظهار مودت و انسانیت کرد هر قدر اصرار کرد که همراهان مرا هم بخانه اش بیاورد قبول نکردم بلکه خواستم خودم هم بمنزل بروم مانع شد بالاخره من در خانه او و همراهانم در همان کاروانسرا ماندیم.

صبح اطلاع دادند نواب والا ظل السلطان، گماشته ای فرستاده، بنده را احضار کرده. چون روز گذشته در بین صحبت گفتم: «از سکه اکثر دول همراه دارم» خواهش کرد به بیند کیف خودم را همراه برداشتم. بعد از ورود بحضورشان فرمود: «قونسول انگلیس و آقانور ارمنی نایب قونسول، اینجا خواهند آمد با ایشان باید از هر قبیل صحبت بکنی» پس سکه ها را نشان دادم و سکه میان سوداخ چینی را که کش میگویند تماشا کردند و از معدن طلای امریکا سنگ زر که هنوز آب نکرده و مخلوط بسنگ بود، نشان دادم و مشغول صحبت های متفرقه شدیم. اطلاع دادند که: «قونسول و نایب قونسول انگلیس حاضرند» فرمود

سکه‌ها را جمع کرده بکیسه گذاشتم. ایشان وارد شدند شکایت کردند که: «سیم تلگراف را زیاد قطع میکنند» پس چند حکم برای عمال اطراف گرفتند. بدبختی رعایا و دهاتیان ایران پایان ندارد همین قطع سیم تلگراف هم يك بهانه صدمه ضرر و اذیت است که از مأمورین خارج و بسیاری از خود ایرانیان با کسی یا قریه‌ای غرض‌ورزی می‌کنند یا میل دخل دارند خود سیم را قطع کرده گریبان ایشان را گرفته دچار اذیت و ضرر می‌کنند در راه سیم قطع شده از دهیکه سیم در ملک آن است خسارت میگیرند گویا باید آن بیچارگان نگاهبانی تمام سیم‌های صحرا را بکنند.

من بترکی مرخصی خواستم. شاهزاده اشاره بآقا نور ارمنی کرد که با من بزبان ارمنی حرف زند. او با تعجب با من سؤال و جواب کرد و حیرت داشت که من چگونه زبان غیر معمول را یاد گرفته‌ام. قونسول انگلیس با انگلیسی سخن گفت، جواب گفته، شهر و ولایت او را در انگلستان پرسیدم. گفت: «دبلن» پرسیدم: «در کدام نقطه؟» نشان داد. شناختم جائی بود که قونسول عثمانی در آن منزل داشت و من دیده بودم. خیلی اظهار شغف و مهربانی کرد. شاهزاده پرسید: «چه گفتگو کردید؟» او بیان کرد و شاهزاده خوشوقت شد. بعد از قدری مذاکرات، دست داده بیرون رفتند و پس از رفتن ایشان از سکه‌ها و بعضی یادگاریها که اشخاص محترم دنیا بمن داده بودند در حضورش نهاده تمنا کردم هر کدام که لایق است و میل دارند بردارند. فرمود: «همه خوب است لکن هر يك یادگار کسی و جائی و علامت سیاحت تو است انصاف نیست من بردارم و قیمتی که در نزد تو دارند نزد من ندارند». پس جمع کرده در کیف گذاشتم و مرخصی خواستم اذن نداد. ناهار را با ایشان صرف کردم بعد از ناهار بمنزل برگشتم. باز عصر با آقا محمد باقر احضارم کردند، بعد از حضور دیدم سواران در دربخانه منتظرند. فرمود: «میخواهم امروز با من سوار شوی بیرون گردش کنیم» عرض کردم: «افتخار دارم»

سوار شدم جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغان شکاری و اسباب حمل و نقل آشپزخانه سوار شدند. واقعا اوضاع ایران را حیرت افزا می‌بینم. این شاهزاده بزرگ که سلطان مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه است برای اوضاع دربار و حضور و شکار و غیرها جلال و سوار و تجملاتی دارد که برای يك پادشاه بزرگ يك مملکت بزرگ زیاد است هزاران نفوس در حضور و سفر هر يك برای خدمتی، معطل از کارهای لازمه زندگانی بشریت هستند و اینان هر يك چندین نفر از اهل خانه و کسان و بستگان و خدام دارند همه بیکار و از این اداره معیشت با رفاهیت میکنند و اندوخته‌ها دارند. اداره تنها شاهزاده معتمدالدوله نظیر این و بیشتر، هر يك از اعمام و بنی‌اعمام و برادران و اولاد برادران و اولاد خواهران پادشاه و هر يك از پسران شاه و بستگان و اقوام مادری هر يك از ایشان از این قبیل تجملات و اندوخته‌ها دارند و هر يك املاکی در نقاط ایران تملك کرده‌اند. انسان حیرت میکند از اینکه این قدر اشخاص بی‌شغل و کار با این ثروت‌ها برای چه ابدکاریکه برای ملت و مملکت بکار آید و فایده بدهد ندارند و این اوضاع را از کجا فراهم کرده‌اند؟ لکن از آن طرف اگر گردش کنی ولایات و ایلات و دهات و رعایا را می‌بینی هزاران نفر بقدر يك نفر از اینان ثروت و اسباب زندگانی ندارند حتی اینکه بسیاری سائر عورت ندارند و گاهی در شبانه روز بغیر علف صحرا قوتی نمی‌یابند. این افراط و تفریط، يك مملکت را قطعاً دچار نابودی و اضمحلال خواهد کرد و در هیچ نقطه عالم این ترتیبات جاری نیست. بلی وضع سلاطین و مملکت هند قبل از تسلط انگلستان از بابت اوضاع بزرگان و زواید و تجملات و القاب و مناصب بی‌معنی و استیصال رعایا این طور بوده و آن حالات سبب شده که چنان مملکتی بیزحمت اسیر هشیاران گردیده است، نسبت هر يك انگلیسی با هالی هند نسبت چوپان بگله گوسفند است لکن گله خیلی بزرگ را يك نفر میراند مثلاً انگلیسیانی که هند را متصرف هستند اگر حساب کنی هر يك چند هزار نفر هندی بیشتر را

با چوب خود میرانند.

باری من نمیتوانم احساسات تأسف آمیز خود را بعد از سیاحت ممالك عالم از دیدن این اوضاع وطن خودم بیان نمایم و مرحمتها که شاهزاده ظل السلطان نسبت به بنده فرمود با کمال تشکر از ایشان آنها را مانع از حقیقت گوئی نمیدانم. از قراریکه معلوم است محققاً بیشتر از ده میلیون تومان املاك و عمارات فعلاً در تصرف این شاهزاده در اصفهان است و قطعاً بقدر این خیلی بیشتر در این مدت خرج کرده و قطعاً بهمین قدر از اسلحه و جواهرات و اثاث - البیت و احشام و فرش و شال و غیرها در اصفهان و طهران دارد و از قراریکه میگویند معروف، بلکه یقین است ده میلیون نقد احتیاطی بیاك انگلیسی داده و بدولت انگلیس سپرده و قطعاً خیلی از این قدر بیشتر گماشتگان و اتباع او در دست دارند. همه اینها بدون هیچ زحمت کلاً از مملکت بلکه يك ولایت دریافت شده حالا عاقل باید تصور کند که برای گرفتن این مقدار اموال مردم چه جانها تلف شده و چه شکنجه و حبس و زنجیرها و چوب و فلک و تازیانهها استعمال شده و چه دلها سوخته و چه اشکها ریخته و چه آنها با آسمان بلند شده و چه نالهها اوج گرفته؟

در حال سواری، شاهزاده از من پرسید: «در شیراز حاجی معتمدالدوله را دیدی؟» گفتم «بلی دروازه قصابخانه را هم دیدم!» گفتم: «میدانم چه میگوئی من با اینکه پسر ارشد پادشاهم در تمام عمرم بقدریکروز حاجی معتمدالدوله قتل نفس نکرده‌ام با اینکه از طرف اعلی حضرت بمن حکم سخت به قتل نفوس می‌شود می‌بینم ناچارم باز خودم اقدام نکرده بفراش باشی می‌دهم میگویم که حکم شاه است و او خود اجرا می‌کند اما شاهزاده معتمدالدوله خودش بسیار نفوس تلف میکند که بشاه و دربار خبر نمیرسد و کسی قدرت اظهار ندارد و اگر شخص معروف و معتبری باشد تهمت یاغی گری و سرکشی یا دزدی و غارتگری میزند و یا کفر و زندقه و بابی گری نسبت داده جان و مال و خاندانش را پایمال میکند» پس

گفت: «حاجی سیاح! نمیدانی این عنوان بابی گری چه خدمت‌ها باغراض ملاها و امراء کرده شاه هم خوب وسیله‌ای بدست آورده وعده‌ای از مردم را باین تهمت پامال نموده» گفتم «- خوشاجانی کز او جانی بیاساید -» فرمود: «آیین تقوی ما نیز دانیم! حاجی اگر جای من بودی میدانستی بچه چیزها گرفتاریم هم چشمی‌های دوستان و توقع ایشان، دشمنان و کینه آنان، اولاد و اتباع و خیالات، شکر کن زن و بچه و خانه و قید و گرفتاری نداری» گفتم «- پیادشاهی عالم فرو نیارد سر- اگر ز سر قناعت خبر شود درویش» پس سواره از میدان کوچک گذشته امام زاده احمد را زیارت کردیم و بعد چهار باغ صدر را گردش نمودیم و به پل خواجه رسیدیم شاهزاده پیاده شد و تعمیراتی که کرده بود ارائه میکرد باز سوار شده از پل سی‌وسه چشمه گذشته از مدرسه چهار باغ عبور نمودیم.

بناهای قدیم عالی صفویه از قبیل آینه خانه و هفت دست و غیر اینها را در شرف انهدام دیدم واقعاً اگر چه سبب ملال خوانندگان میشود لکن نوشتن برای حق گفتن و یادگار گذاشتن است من مملکتی را بدبختتر و ملتی ذلیلتر از مملکت و ملت ایران در هیچ‌جا ندیدم در ممالك دیگر. جزئی آثاری از کسی غیر معروف را با کمال اهتمام حفظ مینمایند سهل است، آثار قدیمه ممالك دنیا را بازحمت‌ها و خرجهای زیاد از کوهها و چندین ذرع زیر خاکها و خرابه‌ها در آورده با خرجهای بسیار بممالك خود حمل میکنند و تاریخ آن آثار و صاحبان آنها را با دقایق محیر العقول کشف و ثبت می‌کنند و افتخار خود را باین امور میدانند. عجب! شهری مثل اصفهان با آن مکان و آب و هوا و نعمت و آثار قدیمه و عظمت و شهرت که مدتی در دنیا اول، یا یکی از مراکزهای مشهور عالم بود آن آثار قدیمه و افتخار یک ملت، روز بروز خراب و محو می‌شود و بدتر این است که بسیاری را دستی خراب می‌کنند، کاشی‌های عالم قدیم و سنگهای محكوك به - خطوط قدیم و اشیاء عتیقه و کتب قدیمه که در هر مرکز و هر خانه و هر موقوفه و

معبد و مقبره و عمارات سلاطین گذشته هست میدزدند بقیمت نازل بخارجه می -
فروشد حکام و مقتدران اینرا هم يك راه دخل مقرر میدارند بلکه بعضی بدنفسان
حسد بزرگان گذشته و عداوت بمردگان کرده می خواهند آثار ایشانرا نابود
کنند و نام ایشانرا از زبانها براندازند و کیسه خودرا از این راه پست پر سازند .
انصافاً هوای اصفهان و نعمتها و میوهها خصوصاً سیب و به
و گلابی و شفتالو و گز و خربزه اصفهان قابل تعریف است، فصولش بسیار موافق،
آبش خوب و کافی و اهالی شهر و اطراف زحمتکش و مایل بکسب هستند . این
مرکز علم که مدتی علم اصول و فقه و نحو و صرف عربی در آنجا کاملاً تدریس
می شد فعلاً خیلی تنزل کرده اگرچه وقتیکه این علوم رواج داشت خیلی مشغول
فرضیات و مسائل نادره شده و علم اصول و فقه را بطوری پر از رد و بحث و ایراد
و اعتراض و جواب کرده اند که باعتراف همه يك عمر ، کفایت نمیکند که يك
دوره علم اصول و فقه را کسی بآخر رساند . از علوم لازمه مدینت و صنایع و
اختراعات و حقوق بشریت و اخلاق و رفع حاجات اصلا حرفی در میان نیست ، از
ممالك عالم خبری ندارند، دنیارا عبارت از همان اصفهان یا ایران دانسته اخباریکه
بگوش ایشان میرسد اعمار حکومت و بعضی مقتدرین است . علماء شریعت و فقهاء
چنان اقتدار و نفوذ دارند که تمام مردم لابد دندرزیر بیرق یکی از مقتدرین ایشان
زندگی کنند والا از طرف حکام و ملاهای دیگر نابود میشوند . در وقت سواری
و گردش صحرا، شاهزاده تعریف از شکار کرد و فرمود: «چیزی لذیذتر از شکار نیست
وقتیکه انسان شکاریرا که منظور دارد بدست آورد لذتی بالاتر از آن تصور نمیشود»
بنده هم تصدیق کرده گفتم: «من بسیار جای دنیا را سیاحت کرده ام اغلب مردم مشغول
شکارند و از دست آوردن آن حظ دارند» فرمود: «چطور اغلب مردم مشغول شکارند؟»
گفتم: «بلی بسیاری از مردم دام به ماهی و حیوانات میگذارند و شکار میکنند یا با
تیرمیزنند و لذتی میبرند اما از همه بالاتر شکاریان انسان هستند» فرمود: «عارفانه

حرف میزنی چگونه شکار انسان؟» گفتم: «بسیاری از دزدان و کیسه بران و غارت
گران بلکه بسیاری از بازاریان که متاعی گذاشته می خواهند مردم را فریب داده
مایه معاش ایشانرا اذدستان بگیرند همه شکارچیان هستند - لکن دوطایفه شکار-
چیان بزرگ عالمند که شکارشان همیشه شکار انسان است يك طایفه شکار جسم انسان
میکند يك طایفه شکار روح و دل مردم رامی نمایند و هر دوهزاران انسانرا قربان
هوا و عیش و راحت خود میکنند . شکارچیان جسم امراء و مقتدرانند که شکار
ایشان با تفنگ و گلوله و تیر است و طایفه دیگر از دراویش و عرفان بافان و
عالم نمایان و سحر و شعبده و فال و طالع و تسخیر و مشق و کیمیا بافانند که
اینها روح عوام و مردم بیچاره را بدام تدبیر و تزویر می کشند و قربانی خیالات
خود میکنند. « قدری سرخ شده بعد سر برداشته تصدیق کرد ولیکن پرسید: «کدام
يك از این دو شکارچیان را بدتر و مضرت تر میدانید؟» گفتم: «باید حضرت والا بفرمایند»
گفت . « البته تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچک رحم می کند و
بسیار است تیرش خطا می کند اما دام هر حیوان بیچاره را بیوئی کشیده بعد از
دجاری رها نمیکند. بعد از گردش اذدر چهل ستون برگشته وارد شدیم مرخصی
خواستم که يك دو روز در اطراف شهر گردش کرده بملاقات بعضی دوستان برسم.
فردا بتمشای منار جنبان رفتم که ایسن بنا موجب حیرت
بینندگان و شنوندگان شده هنوز هم نتوانسته اند سر آن را کشف کنند و چه استادی
در آن بنا بکار برده شده بدانند. يك ایوان است که در حجره ای بآن باز میشود در
آن حجره قبری است در دو طرف ایوان دومناره ساخته شده است که سه چهار ذرع
از بام ایوان مرتفعتر است هر گاه يك نفر بقوه مختصری یکی از این مناره ها را
حرکت میدهد آن دیگری هم بهمان قدر جنبش میکند اولاً حرکت این مناره معظم
بجزئی قوه محل تعجب است. ثانیاً با اینکه مدت های مدیده است که هر تماشاچی آن را
تکان و حرکت داده بی صدمه در محل خود پا برجا است. ثالثاً چه سریست که بحرکت

یکی دیگری هم حرکت میکند. خودم گفتم برب یکی از دومنار، آجری گذاشتند پس بیک نفر گفتم بالای مناره دیگر رفته آن را حرکت داد دیگری هم واضح حرکت کرد و آجر افتاد و این چیزی است که محل انکار و تردید نیست. این بنا و امثال آن از آثار قدیمه، آشکار میکنند که ایران دارای علوم و صنایع و کمالات بوده و بزرگان مملکت در تربیت هنرمندان کوشش می کرده اند و مملکت را باوج عزت رسانیده بوده اند. افسوس که آن علوم و هنر و عزت و افتخار از دست رفته مشتی جاهل بجان هم افتاده، علم ایشان جز چند کلمه لغازی و نزاع در سرفاظ و فرضیات نیست بزرگان نشان جز غارت و خرابی مملکت و رسیدن بعیش و ثروت مقصودی ندارند و جهت آن این است که کسانی بر مردم رئیس و فرمانروا شده اند که جز حفظ استقلال خویش چیزی نخواسته، اساس علم را برافکنده، جهل را منتشر نموده و مردم را عوام و خر خود ساخته، ازعاقبت وخیم آن غافلند. پس از آن در محله کارلادان بتماشای باغ محمد علی خان رفتیم. بسیار باغ قشنگ باشکوه و دارای عمارت و حمام خیلی خوب و سردر بسیار عالی است.

باز در اینجا لادم بچیزی اشاره کنم. در ایران تأسیس عمارات و اسباب تجمل و چیزهای عالی پر قیمت، تماماً شخصی است یعنی بخرج یکنفر است و برای يك نفر و متعلق بیک نفر. اولاً عموم خلق از فایده آن محرومند. ثانیاً غالباً آن شخص خودش هم یا عمر وفا نمی کند یا عارضه ای رخ میدهد استفاده نمی کند. ثالثاً چون متعلق بنوع و عموم نیست، در اندک زمان برفتن آن شخص خالی و متروک و ویران میشود و کسی بمقام اصلاح و ابقاء آن بر نمی آید باز کسی دیگر یکی را علیحده تأسیس میکند. اما در ممالک متمدنه غالب باغات و تماشاخانه ها و هر چیز عالی و عمارت معتبره مال دولت است که عین ملت است عموم خلق در تماشا و گردش وفایده آن شریکند و برفتن تمام اشخاص یکدوره، خللی به آن راه نمی یابد زیرا مال نوع است و نوع باقی است و آن را حفظ و ابقاء می نماید. پس

از آن بمزار بزرگ تخته فولاد رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم و از آنجا بر گشته بمدرسه چهار باغ که هنوز دایر است رفته گردش نمودم. مسجدهای اصفهان بسیار خوب و عالی است خصوصاً مسجد شیخ لطف الله و مسجد شاه و ابنیه صفویه.

چون بواسطه اشتیاق بملاقات مادرم نمی توانستم بیشتر از این توقف کنم فردا را خواستم بملاقات حاجی سید محمد باقر بروم که از طرف مادر با ایشان قرابت نزدیک دارم پس صبح زود بمحله بید آباد رفته ایشانرا ملاقات کردم دیدم زیاد شکسته و پیر شده بنده را دید زیاد مسرور گردید و سئوالات از اقرباء و بنی اعمام کردم. فرمود: «بسیاری وفات کرده اند.» تا ظهر مرا نگاه داشت بعد از ناهار وداع کرده گفتم: «مجال اقامت ندارم» از آنجا رفتم بحضور حاجی شیخ محمد باقر که فعلاً ریاست علماء اصفهان را دارد اظهار لطف و مهربانی کرد از حالات سفر و اوضاع بلاد سئوالات کرد جواب گفتم. در آخر حضرت آقا فرمودند: «این قدر که تو سیاحت کرده ای غریبتر از همه چیز، چه دیده ای؟» گفتم: «امور غریبه در عالم زیاد است و من از آن سیاح ها نیستم که بهر جا رسیدند هزار قسم لاف و گزاف می بافند و امور عجیبه می گویند که عوام شاید باور کنند و عقلاء تحاشی کرده آن را شارلاتانی می نامند. راست این است که هر کس ممالک دنیا را گردش کند و از حالت سابقه ایران در ادوار قدیم اطلاع داشته باشد و امروز بایران وارد شود اوضاع ایرانرا چیز غریبی خواهد دید و من نمی توانم شرح بدهم» حضرت آقا نگاه تندی بمن کرد فهمیدم باید سکوت کنم. چون من در جوانی پیش از سفر، مدتی در اصفهان تحصیل کرده بودم میدانستم موقوفات زیادی از سلاطین و بزرگان و خوانین و تجار عصر صفویه در اصفهان هست که واقعاً اگر بطور صحت آن موقوفات را جمع کنند بیشتر از مالیات دولت می باشد و معارف ملت را بزرگترین خدمت است لکن بسیاری از آنها را علماء و آقایان تملک کرده اند و بعضی در وقتیکه من تحصیل می کردم باز عنوان و قفیت داشت سؤال کردم بسیاری بعد از آن ملک آقایان شده

و کمی هم عنوان وقعت اسماً دارد لکن منافع آن را آقا زادگان بزور بازو تصرف کرده بعیش و نوش خرج میکنند و هر يك از آقایان معروف مدرسه‌ای را در تصرف دارند که جمعی از جوانان قوی پرزور را باسم طلبه در آن گذاشته از مردم و اوقاف گرفته بایشان میرسانند و ایشان لشکر و قلچماق آقایان هستند که گاهی با حکومت و با مردم بزور ایشان طرف شده پیش می‌برند. اجمالاً همه اوضاع ایران از دولت و ملت و روحانی و صنایع و اعمال مایه تأسف است خوب است انسان جاهای دیگر را نه بیند و گمان کند که جائیکه او در آن است دنیا همه جا مثل آن است از يك جهت خوشا بحال جاهلان که راحتند!

پس از آن بمیدان قدیم و مسجد جامع که از بناهای قدیمه و شایسته تمجید است سیاحت کرده بمنزل رفتم گفتند گماشته ظل‌السلطان آمده که او مرا احضار کرده بحضورش رفتم بعد از سؤالات گفتم: «عازم حر کتم و رخصت می‌خواهم» تعجب کرده فرمود: «گمان دارم اینجا برای شما نباشد و هنوز چندان اقامت نکرده‌اید» گفتم: «بلی خودم هم خیلی خوشوقتم لکن جهت آمدن من بایران تحصیل رضای خدا و ملاقات مادرم بوده باید هر چه زودتر خودم را بحضورش برسانم دنیا اعتبار ندارد پدرم در حسرت ملاقات من دنیا را وداع کرده می‌ترسم بحضور مادرم هم نتوانم برسم.» فرمود: «این نیت تو را تمجید میکنم با اینکه خیلی مایل بودم با من باشی راضیم بروی» پس بتهیه حرکت مشغول شده گفتم مرکوب تا کاشان کرایه کنند.

حرکت از اصفهان: (دوم شوال ۱۲۹۴ قمری - مهر ۱۲۵۶ شمسی)

من بالاغیکه داشتم سوار شده برای کسانم دو قاطر کرایه کرده بودند چارپادار قاطر چموشی بذبیح‌الله داده بود که اسباب خنده همراهان بود می‌بایست چند نفر جلو و اطراف او را بگیرند تا کسی سوارشود بعد از سواری

علی‌الاتصال جفتک می‌انداخت تا را کب را پیاده میکرد و با کمال زحمت میبایست مکاری جلو او را گرفته بکشد. من بذبیح‌الله گفتم: «تو دم از سواری و تفنگداری میزدی حالت چون است؟» گفتم: «من وقتی سوار توانم بود که من بر اسب سوار باشم الان قاطر سوار من است!» اکثر راه را بیچاره لابد بود پیاده طی کند چارپادار هم می‌گفت عوض میکنم و نکرد. منزل اول رسیدیم بقلعه گز لکن کاروانسرا و چاپارخانه دور از قلعه واقع شده همینکه بسر دو راهی رسیده قصد کردم که در کاروانسرا منزل کنم دیدم يك نفر آنجا ایستاده گفت: «من آدم حاجی محمد علی هستم مرا برای همین فرستاده که شما را خانه او ببرم». چون ایشان از اظهار مهربانی ظل‌السلطان مطلع بودند خواستند محبت کنند قبول کرده بخانه او رفتیم. شخصی با سلیقه و خیلی صاحب مکنّت است تجارتخانه در اصفهان و علاقه در آن ده و اطراف دارد، بسیار انسانیت و مهربانی کرد قلعه او هم جای خوبی بود. نیم شب از آنجا حرکت کردیم تا صبح راه رفته رسیدیم بکاروانسرای بسیار خوبی نظیر کاروانسرای مپیرو اینرا مادر شاه میگویند گویا مادر یکی از پادشاهان بنا کرده لکن بالکلیه خالی بود. بعد از ادای فریضه صبح حرکت کرده در يك فرسنگی رسیدیم بمورچه خوار و در سرای شاه عباسی در سردر آن که جای با صفائی بود منزل کردیم از اهالی آنجا چند نفر آمده دعوت بخانه خودشان کردند قبول نکردیم رفتند از میوه جات و کره و ماست آوردند و مرغ سر بریده آوردند که بهمراهان سپردم پول آنها را پردازند و با آنها تهیه شام دیده و برای ناهار فراهم تهیه دیدند. نعمت‌ها و نان و میوه و لبنیات و گوشت و ما کولات این سرزمین غالباً فراوان و ارزان است چون جمعیت کم است و تردد در آنجا زیاد نیست اشیاء را چندین برابر در قیمت بالا نبرده اند راه آهن هم نیست که متاع همه جارا بهمه جا ببرند اغلب در محل خود مانده لابد ارزان میشود و در جای دیگر که محل حاجت است با کمال اشکال و گران میرسد زیرا باید از راههای نا هموار بارالاغ

و شتر و قاطر کرده حمل نمایند.

نیم شب از مورچه خوار حرکت کرده، در راه سر بالا و پر نشیب و فرازی راه رفته صبح رسیدیم بآب انباری و در کنار آن نماز صبح خوانده براه افتادیم تا رسیدیم بدهی که منزلگاه است در کنار نهر در جایی باصفا زیر درختان میان سبزه و علف نزول کردیم و جای صرف نموده غذای حاضر داشتیم خوردیم. در این میان از اهل قریه، یک نفر سید محترمی آمده قدری در نزد ما توقف کرد و اصرار کرد که بخانه او برویم و گفت: «اسم من عبدالوهاب است» قبول نکردیم که زحمت بدهیم. بعد از رفتن او از کسی پرسیدم: «این عبدالوهاب کیست؟» گفت: «آقای حاجی میرزا عبدالوهاب است در اینجا از سادات صفویه هستند این رئیس و بزرگ آنها و شخص معتبری است» چون آنجا خیلی باصفا بود قدری در کنار نهر و رود گردش کردیم باز جناب میرزا عبدالوهاب تشریف آورده فرمود: «چون شما طالب سیاحت هستید پس بهتر اینکه در این نزدیکی يك امامزاده هست بسیار جای قشنگ و با صفائی اسد بیائید باهم رفته گردش کنیم» پس برخاسته پیاده بقدر هزار و پانصد قدم رفته رسیدیم بیک عمارت خوب در دامنه کوه که در یکطرف اقامتگاه خادم بود و در منتهای عمارت، قبر امامزاده وصفه خوب و گنبد معمور، در جلو آن چشمه آب جاری و حوضی بزرگ که آب زلال در آن موج میزد و در میان آن ماهیان زیاد شنا میکردند کسی آنها را نمیگیرد و آنها هم از انسان رم نمیکند. گفتند: «تمام مردم قراء و اهالی اطراف آنجا زیارت این محل می آیند» بعد از گردش و تماشا بیرون آمدیم که بطرف منزل بر گردیم چند قدم رفته بودیم دیدم خادم با رنگ پریده، غضبناک از عقب ما رسیده گریان ذبیح الله را گرفت و گفت: «الان غضب خدا بر شما نازل میشود و آتش سرتان می بارد» گفتم: «چه واقع شده؟» گفت: «این آدم یکی از این ماهیان را که نظر کرده هستند گرفته» جناب میرزا عبدالوهاب بخادم گفت: «بسیار خوب تو برگرد» باز بعد از اینکه برگشتیم

حاجی میرزا عبدالوهاب خواست ما را بمنزل ببرد قبول نکردم رفته تدارك شامی که دیده بود فرستاد. در آن نزدیکی تلگرافخانه انگلیس بود یک نفر انگلیسی گردش میکرد بنزدیک ما آمده از مقصد ما سؤال کرده و از هر قبیل صحبت کرد و خواهش نمود بمنزل ایشان بروم قبول نکرد و تا نیم شب همانجا توقف کردیم.

نیم شب برای قهرود حرکت کردیم. راه چندان صاف نبود در طلوع فجر هوای خنک معطر روح افزائی پیدا شد در زمستان از اینجا ها عبور کردن، بسیار مشکل است گردنه ای بود که از آن سرازیر شده در آخر آن بقناتی رسیدیم پیاده شده جزئی استراحت کردیم پس حرکت کرده بقهرود رسیدیم و در چارخانه که سردر خوبی داشت منزل کردیم. قمصر، تقریباً يك فرسخ از جاده عام کنار افتاده و من شنیده بودم که جناب آقا میرزا عبدالله قمصری شخص جلیل القدر عالی همتی است که شغل خود را خدمت بندگان خدا قرار داده بهمه کس دستگیری میکند و مریضخانه ای در قمصر دارد که مریضان را پرستاری کرده دوا از خود میدهد برخود حتم کردم بملاقات ایشان بروم لذا از چارپادار خواهش کردم که ما را از کاروان جدا ساخته تا غروب بقمصر برساند و کاروان بکشان بروند و در سرای نراقیان نزول کنند تا من هم بعد از ملاقات آقا میرزا عبدالله بآنجا بروم. يك ساعت بغروب مانده حرکت کردیم تا بند قهرود راه یکی بود این بند از بناهای قدیم بسیار محکم و جای باصفا و تماشائی است از بند بآنطرف راه جدا شده راه باریکی بطرف دستچپ است آن را گرفته غروب بقمصر رسیده منزل آقا میرزا عبدالله را سراغ کردیم معلوم شد که در آنجا همه او را ارباب خطاب میکنند نشان دادند وارد شدیم. مهمانخانه ای دارد که ممکن است کسی چند روز آنجا بماند و آقا میرزا عبدالله را نه بیند و او هم ممکن است کسی چند ماه در آنجا بماند و او نشناخته و نداند چه کار دارد. چون ما ماندنی نبودیم بعد از جایجا کردن مالها یکی از کسانش گفتیم: «بارباب خبر دهید که محض دیدن ایشان آمده ایم و صبح حرکت خواهیم

کرد» رفته فوراً دیدم شخص مکلای کوتاه قد چاق سبز گونه‌ای با ریش متوسط ، با وقار و نورانیت وارد شد سنش بالا تر از شصت سال بنظر میرسید بعد از ورود تعارف کرد کم کم شروع بصحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است همه کارهای او خیر و تمام از روی حقیقت، نه برای پسند دیگران و جلب مردم است.

از کارهای بزرگ او که تاریخی است این است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا عبدالحسین وزیر یاغی شد یعنی بیچاره را ترسانیدند از ترس جان فرار کرده بتفصیل غریبی در خانه میرزا عبدالله مدتی پنهان مانده. جناب میرزا عبدالله حکایت کرد که: «روزی بمن اطلاع دادند که يك نفر شخص محترم در خانه ایستاده شمارا می‌خواهد بیرون آمدم دیدم يك نفر است که از وضع لباس و سیمایش بزرگی نمایان است. گفت: «می-خواهم مرا درجائی منزل دهید که کسی مرا نه بیند و از جای من کسی واقف نشود» من بدون اینکه پرسم کیست و چرا می‌خواهد مخفی باشد او را در باغ منزل داده کلفتی هم بخدمتش گماشتم و سپردم از او سؤال نکنند و سراغ او را بکسی ندهند. شش ماه از این قضیه گذشت که من او را ندیده و نشاختم در همان باغ بود و آن زن هر چه او می‌خواست میرسانید پس از شش ماه روزی بتوسط آن زن مرا خواسته گفت: «آقا آیا خبر داری که امیر اتابک، میرزا عبدالحسین را بدست آورده یا خیر؟» گفتم: «نشنیده‌ام» گفت: «من میرزا عبدالحسین هستم يك نفر نوکر مخصوص فدائی با وفا، علی نام از اهل ده نو اصفهان دارم جای مرا اینجا دانسته و کاغذ بمن نوشته و تعریف و تمجید زیاد از سپهدار و جوانمردی او کرده بمن اطمینان داده که از اینجا بیرون رفته بروم اصفهان و سپهدار را شفیع و واسطه اصلاح کار خود قرار دهم. آیا مصلحت میدانید او را خواسته بهمراهی او بروم؟» گفتم: «حالا که میفرمائی میرزا عبدالحسین هستی اگر هزار عهدنامه بنویسند و هزار قسم

یاد کنند و هزار قرآن مهر کرده بفرستند باور نکن و بدان همه فریب است من مخفی مال و آدم میدهم بطوریکه کسی نداند تو را بعتبات رسانیده ایمن گرداند» بیچاره چون بخت برگشته بود قبول نکرده گفت: «کاری مشکل است» گفتم: «پس خودم با تو سوار شده میرسانم بزائویه قم در آنجا متحصن شو تا کارت را اصلاح کنند» باز قبول نکرده گفت. «علی خیانت و دروغ نمی‌داند» من با او زیاد گفتگو کردم و گفتم: «مردم اعتبار ندارند حتی از علماء معتبریکه در زمان اقتدار تواز تو منتفع شده‌اند امروز تو را می‌فروشند» سکوت کرد. بعد از دو روز آمده گفتند: «علی نامی است در درخانه می‌خواهد شمارا به بیند» من بیرون رفتم از جا و وضع و احوال میرزا عبدالحسین سؤال کرد. گفتم: «من از او اطلاع ندارم» پس او را به - مهمانخانه فرستاده خودم رفتم بنزد میرزا عبدالحسین و گفتم: «علی نامی است آمده شما را سراغ میکند» گفت: «این آدم در خانه من بزرگ شده او را میشناسم و هرگز بمن خیانت نمی‌کند مرخص کنید مرا ببیند» گفتم: «اگر بشما گفت به اصفهان برویم البته قبول نکید بعهد و قول این بزرگان هرگز اعتماد نیست البته بنزد سپهدار نروید من شمارا سوار کرده بهر جا می‌خواهید میرسانم» - چو تیره شود مرد را روزگار - همه آن کند کش نیاید بکار - خودش برخاسته علی را ملاقات کرده برد بمنزل خودش، شب را باهم بودند. صبح گفت: «من باصفهان میروم شما يك نفر با ما همراه کنید که از بیراهه‌ها ما را باصفهان برساند» باز من نصیحت کردم باصفهان نروید قبول نکرد. من اسب و آذوقه راه مهیا کرده يك نفر همراه کرده سپردم از بیراهه او را بده نو که خانه علی آنجا است برساند و با نگرانی ایشانرا براه انداختم. پس آقا میرزا عبدالله پیرمردی را خواسته گفت. «این همان گماشته من است» پس فرمود: «سرگذشت سفر خود را حکایت کن» پیر مرد گفت: «از اینجا تاده نوایشانرا چنان از بیراهه بردم که کسی شناخت و بوئی نبرد، علی در راه چنان اظهار خدمت می‌کرد و حرف میزد که صداقت او مرا

حیران کرد. دو ساعت از شب رفته وارد خانه علی شدیم، يك نفر از منسوبان خود را خواسته در گوشی باو چیزی گفت مازید خسته بودیم غذا خورده خوابیدیم صبح یکساعت از آفتاب رفته جمعیت زیادی سواره و پیاده از لشکر دور خانه علی را احاطه کرده مرا و میرزا عبدالحسین را دستگیر و اذیت زیاد کرده، هر چه داشتیم بردند و مارا زنجیر کرده بطرف اصفهان بردند آقا میرزا حسن پسر مرحوم ملا علی نوری حکمی مطلع شده بدوستی ارباب مرا خلاص کرده لباس و مرکوب داده و بخانه ام برگردانید، میرزا عبدالحسین بیچاره را برده بحال زار کشتند، این خیانت علی و آن نامردی سپهدار و آن بخت برگشتگی میرزا عبدالحسین و این قوت جناب آقا میرزا عبداله از عبرتهای روزگار است. بعد از آن بواسطه اینکه میرزا عبدالحسین در خانه میرزا عبداله بوده، باو صدمه ها زده، اذیت ها کرده، غیر املاک هر چه داشته گرفته بودند و مدتی دچار قرض و بلاها بوده لکن باز بتأید خدا بهمان کارهای خیر خود مداومت دارد و مصاحبت او انسانرا براه حق و خیر دلالت می کند واقعاً یکی از اولیاءاله است که نظیر او را در تمام مدت مسافرت کم دیده ام برای یادگار يك رباعی از اشعار او ثبت دفتر کردم

باقوت پیل مور می باید بود با ملك دو کون عور می باید بود

از خانه سر هر که گشتی آگه نادیده و گنگ و کور می باید بود

این وجود محترم، در منزلش بروی آشنا و بیگانه باز است، مریضان را پرستاری و معالجه می نماید، بیکسرا پناه، مسکینا را امید گاه است افسوس که ایران از چنین مردان خالی است. درویشی در آنجا بود از من پرسید: «ارباب را چگونه دیدی؟» گفتم: «نظیر او را کم دیده ام» گفت: «با این همه خوبی جمعی حاسد و دشمن او هستند و ضرر و خرابی او را می خواهند» گفتم: «هر مرد خوبی چنین است» پس آقا بحمام خوب پاکی که داشت دعوت فرمود، بعد از استحمام شب را براحث در آن جا بسر برده، صبح خواستیم حرکت کنیم

فرمود: «چند روزی توقف کنید» گفتم: «باید سرعت بملاقات مادرم بروم و الا من در خدمت مثل شما بودن را بر همه چیز ترجیح میدهم، این کارهای خیر شما را در ایران از امور نادره می بینم لکن افسوس این نحو امور شخصی است و کار شخصی بر رفتن شخص از میان می رود کاش میدیدید در دول و ملل متمدنه چه کارها کرده اند و اساس کار را بر چه مبنای محکمی نهاده اند که هر گز رفتن اشخاص و تغییر کارکنان بلکه نیکی و بدی ایشان، عمل خیر را تغییر نمی دهد» فرمود: «واقعاً من چیزهای غریبی از دول متمدنه شنیده ام جهت فرق اعمال ایشان با ما چیست؟» گفتم: «سابقاً اوضاع آنها هم مثل ما بوده. اجمالاً طبایع و حالات انسان در هر مملکت و از هر نژاد و مذهب باشند متشابه است، تجربه ها کرده دیده اند کار شخصی بسیار خوب هم باشد عاقبت ندارد، اما در دول متمدنه دولت اداره ثبت موقوفات را در چند دفتر محکم دولتی و دخل و خرج و ترتیب آن را دارد و يك اداره عالی نظارت و رسیدگی باوقاف دارد و بعلاوه اداره تفتیش دارند که اداره نظارت موقوفات نمی تواند خیانت کند، بعلاوه اداره بلدیه و مجلس ملی دارند که حق نظارت دارند، بعلاوه روزنامه جات اگر خطائی شود حق بیان و طبع و نشر دارند، مخصوصاً هر يك از افراد ملت حق دارند راه خطا را اخطار کنند در میان این قدر نظارتها چگونه چیزی پامال میشود و این همه اساس اسلام ما است امر بمعروف، نهی از منکر» با اینکه از ملاقات ایشان سیر نشدم و فراق ایشان بسیار مؤثر بود مرخصی گرفته بطرف کاشان حرکت کردیم. راه از کنار نهر جاری بود که همین میرزا عبدالله دوطرف راه را تا کاشان خیابان کرده و درختها کاشته و نهر در زیر درختان جاری است يك نفر هم بهمراهی ما فرستاد تمام راه را در زیر سایه درختان و کنار آب جاری پیمودیم.

ورود بکاشان (هفتم شوال ۱۲۹۴ قمری - مهر ۱۲۹۴ شمسی)

هنگام ظهر وارد کاشان شده در سرای نراقیان نزول کردم.

جناب میرزا علیرضا خان محلاتی که از منسوبان بنده و درکاشان اقامت کرده و اقتداری دارد از ورود من مطلع شده بود آمد و اصرار کرد که مرا بخانه خود ببرد گفتم: «هاندنی نیستم باید زود بمحلات بروم» گفت: «میگویم هر وقت میروید مال میگیرند» گفتم: «میخواهم به بعضی جاهای اینجا گردش کنم» فرمود: «من هم همراهی میکنم» هر طور بود بخانه اش برد آنروز و شب را راحت کردم و فردا بگماشته گفتم مرکوب کرایه کنند خودم بامیرزا علیرضاخان بسیاحت رفتیم مدرسه شاه و مدرسه آقا را گردش نمودم. مدرسه ها خوبند لکن مدارس هم در ایران عوض اینکه بمملکت و ملت فایده بدهند مرکز يك بلای بزرگ ایران است جوانان بیست و پنج و سی ساله و کمتر و بیشتر باسم طالب علم در حجرات مسکن میکنند در تحصیل علم و عدم آن و فهم و عدم آن آزاد و مختارند از صد نفر یکی در خیال تحصیل علم نیست احدی در مقام تهذیب اخلاق این جمع نیست و بهر وسیله است از پدرشان و از مردم باسم خمس و زکوة و احسان و غالباً بضرب مشق و چماق و تهدید، مایه عیش بدست می آورند و باختیار خود مشغول عیش میشوند غالباً چماق های خیلی درشت و بعضی خنجر و طپانچه دارند غالباً در خود مدرسه دو دسته و سه دسته شده برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس و مشی یا برای ترویج و تقویت این آقا و آن آقا بتحریر خود آقایان بسروکله هم می کوبند و هر جمعیت یا تمام اهل يك مدرسه قلچماق و لشکر يك نفر ملا هستند که او از اینها و اینها از او نفع می برند یعنی او می گوید و اینها مشق و چماق بکار برده مردم را میترسانند از اعیان و بزرگان و صاحبان ثروت و موقوفات و غیرها بآقا میترسانند او صاحب ثروت و ضیاع و عقار میگردد و باینان هم گاهی از آنچه دست آورده میدهد اینان حاضرند برای اینکه هر کس بافعال آقا اعتراض کرد یا او حکم و سد حق یا ناحق بکسی داده تمکین نشد یا حکام و امراء اطاعت لازم را بآقا نکردند یا یکی از صاحبان مکنت، توقع آقا را بجا نیاوردند این لشگردست و پنجه نرم میکنند

و هر کس را بزنند و زخم دار کنند و بکشند آن را تقویت شریعت مینامند غالباً با مأمورین دولت سروکار دارند که آنها را خرد میکنند بدبختانه غالباً آنان هم خرد کردنی هستند. بسیار است که یکی دزدی کرده، آدم کشته، هر فساد کرده، بزن و بچه مردم متعرض شده، مال مردم را برده و خورده و پنهان کرده، بدوغ میگوید مفلسم و همینکه خود را بمدرسه انداخت و ملتجی این آقایان ساخت نه قضات شرع میتوانند کاری بکنند زیرا لشکر خود را نمیرنجانند و نه حکام عرف و مأمورین دولت، زیرا فتنه و آشوب بر پا میشود و غوغای و شرعیتا بلند میشود چه حقها از میان میرود چه ناحقها جاری میگردد. این است وضع تحصیل علم در ایران و کسانی هم که در تحصیل علم بسر می برند با ترتیب هشتصد یا هزار سال قبل با عبارات مشکله و اصطلاحات مغلقه، عمری در بحث الفاظ بسر برده اصول و فقه را در فرضیات که در ظرف صد سال یکدفعه اتفاق نمی افتد بکار می برند و از اوضاع عالم و هبوط عالم اسلامی و ضعف این دین محکم قویم و تصرف اجانب در جان و مال و زمین اکثر بلاد اسلام بی خبر و از راه نگاهداری حوزه اسلام بی اطلاع، اطفال بیچاره را خاک بسر و بی تربیت بزرگ میکنند. شاید کسی این مرقومات را دیده و مرا بجسارت و تندى نسبت دهد اما جسارت، راست است زیرا کسی در ایران در صدد حق گوئی و حق نویسی نیست و گوینده باید سر بکف گیرد اما تندى، نه والله! هزار يك را نگفتم زیرا این دفتر کافی نیست. شرح این هجران و این خون جگر. این زمان بگذار تا وقت دگر. اما بحسب دیانت، این همه دلسوزی بنده از شدت حب دین و وطن خودم است، باری وقتی بیدار خواهند شد که فایده نخواهد داد.

سواره بتمشای چشمه فین رفتیم که جای با صفای مشهور

کاشان است و باغ شاه را هم گردش کردیم محل سیاحت اهل کاشان و باغ دلگشائی است. در جنب باغ، حمامی است که قتلگاه امیر کبیر میرزا تقی خان

مرحوم است. من بقدری ازدیدن قتلگاه آن رادمرد که میتوانست برای ما همچون بیسمارک برای آلمان باشد متأثر شدم که طاقت نیاوردم و با دو دست صورت خود را پوشانیده از آن محل بیرون آمدم در حالیکه بخدمات گرانهای او بوطن و نتیجه‌ای که عاید او شد می‌اندیشیدم و افسوس میخوردم بر عاقبت این ملت. کاشان، در تابستان هوایش بد است و نواحی آن زیاد نیست و دهات آن غله خیز نیست غالباً ارزاق آنجا از ولایات دیگر تکمیل میشود. اهل کاشان غالباً کارکن و با هوش هستند، مسگر خانه آنجا خیلی خوب و مفصل و مس ساخته آنجا در هر نقطه مرغوب و با بها است و ممر دیگر دخل آنجا نساجی است که تا چندی پیش حریر کاشان و سایر منسوجات آن بهمه جا میرفت همچنین عمل صباغی در آنجا خوب بود لکن این دفعه که آنجا را دیدم نسبت بسابق زیاد تنزل کرده و خراب گردیده، دکان مسگری زیادی بسته شده و عمل نساجی تقریباً موقوف گردیده، عمده جهت آن این است که در سنوات گرانی بلکه قحطی ۱۲۸۸ مردم پامال و مضطر شده‌اند. از یکطرف، جور حکام و مقتدرین تمام نقاط ایران را خراب نموده، صنایع قدیمه از میان رفته و میرود، تمام حوائج مردم بدست تجارت روسیه و انگلیس و سایر ممالک متمدنه افتاده و میافتد و این کار ممالک ضعیف را بالاخره مثل هند و مصر و سایر ممالک اسلامیة مقهور دول مقتدره خواهد کرد. اهل کاشان بجن و بددلی مشهورند لکن بسیار با هوش هستند، از اهالی آن ادبا و نویسندگان اهل فضل و امراء در بار دولت، نسبت بخود، بیشتر از سایر بلاد ایران است مردم کاشان را نظیر عقب کاشان می‌شمارند معذالک خوب و بد در همه جا هست. اشخاص بزرگ از آن خاک بر خاسته مثل فیض کاشانی وغیره. چون کاشان بمولد و وطن من نزدیک است و هر قدر بمسقط الرأس نزدیکتر میشوم شوق دیدار مادر و دیدن وطن غالبتر میگردد. اصرار کردم ذبیح‌الله بفوریت از چارپادار کمره‌ای مال گرفت لکن گفت: «چون گندم فروشند و خریدار دادن وجه ایشانرا تأخیر میکند

می‌ترسم فردا حرکت نکنند» من از میرزا علیرضا خان خواهش کردم وجه گندم ایشانرا گرفته داد و مصمم حرکت شدیم.

حرکت از کاشان : (دهم شوال ۱۲۹۴ هجری قمری - مهر ۱۲۸۶ شمسی)

فردا حمل اثقال کرده براه افتادیم و تا ابودردارفته در آنجا نزول کردیم. بعد از صرف غذای شام، باز براه افتاده اول طلیعه صبح، وارد قریه حسن رود شدیم مسجد فوقانی خوبی در کنار نهری جاری داشت، بآنجا نزول کردیم. ذبیح‌الله در آنجا آشنایان متعدد داشت مکرراً آمده خواهش کردند بمنزل ایشان نرفتم ازما کولات و نان خوب بمنزل ما آوردند، انعامی در حق آنان نمودم روز را در همان مسجد استراحت کردم و سه ساعت از شب گذشته بار کرده، بقصد نراق براه افتادیم. در بین راه، مشهد قالی شویان معروف را دیده اهل آن مزار را بغاتحه یاد کرده بلا توقف عبور کردیم و صبح بسیار زود از گردنه نراق سرازیر شدیم. این گردنه غالباً محل توقف قطاع الطريق و جای مخوفی است لکن ما بسلامت گذشته، یکساعت از آفتاب رفته وارد نراق شدیم و در کاروانسرای حاجی مهدی که نظیر کاروانسراهای خوب کاشان بود منزل کردیم لکن تمام حجراترا خالی دیدیم، تعجب کردم. بعد بیرون آمدم دیدم نراق آن نیست که در جوانی دیده بودم بالکلیه خراب و ویران شده از ده خانه یکی باقی نمانده، مردم کمی که هستند فقیر و پریشان و اوضاع تمام عوض شده، نراق بسیار جای آباد پر متعت با صفائی بود که آن را هند کوچک نام داده بودند. از یکنفر پرسیدم: «کو آن نراق که من قبل از سفر دیده بودم؟» گفت: «دو بلای بزرگ نراق را باینحال افکنده اول اینکه میدانید اسم بابی در ایران برای دولتیان و مردم مغرض بیدیان بی انصاف يك وسیله و بهانه برای تمام کردن مردم بی تقصیر شده و میدانید اینجا امامزاده ایست، يك نفر خبیث که با چند نفر عداوت و غرض داشت روزی در آنجا

چند ورق از قرآن نیم سوخته بیرون آورد که از قرار معلوم خودش سوزانده و فریاد زد بایان قرآن را سوزانده اند. بایان کیستند؟ فلان و فلان و جمعیت دیگر و جمعی را باین تهمت متهم ساختند پس بدولت اطلاع دادند که در اینجا بایان طلوع کرده اند قدرت و قوت دارند. دولت، مصطفی قلی خان عرب را مأمور تحقیق کرد او هم محض اینکه مال مردم را غارت کند حاجی میرزا محمد را که ملای اینجا بود با خود شریک و همدست کرد آن نا پاک اغلب اهالی را خصوصاً آنهاییکه مالدار بودند متهم کرده مردم بیچاره را باسم تحقیق بیک جا جمع کردند بمحض اجتماع بدون سؤال و جواب همه را دستگیر کرده بسیار یرا قتل نمودند و تمام خانهها را غارت کردند زن و مرد و صغیر و کبیر، آواره باطراف متفرق شده بجاهای دیگر و بسیاری بهمدان رفتند بعد از آن بقية السیف باز مشغول کار شدند قحط عمومی هجوم کرده، باقی مانده هم تلف و پا مال و متفرق شدند و باینحال افتاد و واقعاً بسیار متأثر و منقلب شدم نظیر تأثریکه در کاشان از دیدن خرابه حمامیکه امیر کبیر اتابیک را بتهمت و عداوت درباریان، در آنجا کشته بودند. چه میتوان کرد با استبداد و فساد اخلاق؟ نه قانونی در ایران هست نه عدلیه و نه محاکمه و نه استنطاق و نه تحقیق، مردم به یک بهانه و یک حرف سست، چنان مرد بزرگی را از دست ایران گرفتند که تا حال دیگر ایران مثل او رانده، اگر مجال میدادند مایه نجات ایران بود. مثل نراق جائی را بیک تهمت بیجا ویران کردند بسیاری گناهان را عمدأ و بعضی را اشتبهاً بتهمت بایی بودن نابود کرده اند. ناصرالدین شاه باین بهانه بسیاری اغراض خود را پیش برده. دو ساعت بغروب مانده بمکاری گفتم: «خواهش دارم مرا پیش از صبح، بی خبر وارد محلات کنی» قبول کرده فوراً حمل ائقال کرده براه افتادیم. راه هموار اندک سراسیمه است بقدر فرسخی رفته بودیم بناگاه دو نفر چماق در دست از گودالی برخاسته جلو ما را گرفتند. گمان کردیم دزد هستند لکن معلوم شد راهدارند. پرسیدم: «حق اینان چیست؟»

گفتند: «اسماً سالی سیصد تومان دولت گرفته این راه را بحکومت اجاره میدهد حکومت از چند نفر که می گمارد بیشتر از هزارو پانصد تومان میگیرد و اینان را مختار میکند نه ترتیبی هست نه دستوری که از چه باید راهداری بگیرند و چه قدر باید بگیرند و از که باید بگیرند بسته بزور است شاید پنج هزار تومان بیشتر دریافت میکنند از هر چه و هر که هر قدر زورشان میرسد میگیرند حتی از یهود و ارمنه و گبر مثل شتر و الاغ راهداری عبور میگیرند» ما هم چیزی داده با هزار افسوس از این ترتیبات ملت کش گذشتیم. نیم شب از رود لعل بار قم عبور کردیم بقریه افشجرد رسیدیم مردم در خواب بودند.

ورود به محلات : (بانزدهم شوال ۱۲۹۴ قمری - ۷ تان ۱۲۵۶ شمسی)

اگرچه ما ایرانیان علم اجتماعی و مدنی و سیاسی را نخوانده بلکه اسم آن را هم نشنیده و از گفتن این الفاظ هم ممنوعیم و معنی وطن و حب وطن و حفظ وطن و معنی استقلال و ملیت را نمیدانیم، افتخار و وطنی و ذلت وطنی چیست و چگونه است بما یاد نداده و از این صداها بگوشمان نخورده لکن انکار نمیتوان کرد حب وطن از ایمان است و انکار نمیتوان کرد این محبت فطری و قهری است چنانچه انسان تا چشم گشوده پدر و مادر را مربی و غمخوار و نگاهدار و پناه دیده قهرأ دلش پیرا احترام و محبت ایشان است همچنین تا چشم گشوده آن فضا و آن هوا و آن خاک و صحرا و نبات و کوه و آب و کوچه و محله و خانه که در آن پرورش یافته و پناه و محل راحت و نشو و نما و او بوده محبت و احترام آن و علقه و مناسبت شخصی با ساکنان آن و کسانی که تا خود را هست دیده، دیده بدیدار ایشان گشوده، این از امور فطریه و قهریه است. این مبدأ فطری، مثل سایر مبادی احساسات و عقلانیت و افکار در ایرانی، بهمان قدریکه فطرت پروریده می ماند و تربیت و ترقی و زیادت نمی پذیرد زیرا عقل و هوش و حواس او را متوجه بجاهای دیگر میکنند بلکه

قدریکه طفولیت و اول نشو و باو اعطا میکند آن هم در زیر زنگ و چرك عوارض مستور و مخفی می ماند ولی بالکلیه زایل نمی شود، عقل و ذهن و هوش و حواس ایرانی متوجه کشیدن بار بلا و زد و خورد با اعداء و کشمکش های حیات، پراز اندوه و بلا میشود احساساتش همه بگریه و حسدورقابت و خطرهای نفاق و افتراق که عمداً اعداء عالم بشریت میان ایشان می اندازند صرف میشود. و قتیکه انسان سفر میکند خصوصاً به بلاد خارجه می رود و آن حب وطن و افتخار و جانبازیها را می بیند و دور از وطن و کسان و هموطنان می ماند، قدر وطن را میداند و هر يك کلمه از مدح وطن و افتخار وطن، از تمام نعمت های عالم، در غربت برای اولذیذتر است و ملاقات يك اهل وطن در نزد او از همه چیز عزیزتر است، اگر وطن خود را در ترقی و کمال و عزت و استقلال میداند همه جاسر بلند است و اگر وطن خود را مقایسه بجاهای دیگر کرده پست و ذلیل به بیند غمگین و شرمگین و پست میشود. از این است اغلب یا عموم کسانی که بلاد متمدنه را دیده اند وطن خود را با فراط دوست داشته خیالاتی برای ترقی و آبادی و عزت وطن می کنند و و قتیکه بوطن بر میگردند تا مشت و سلی را نخورده اند هواهای بلند در سر دارند بسیاری همینکه مانده مأیوس شدند جا دارد از اندوه و حسرت بمیرند چنانچه بسیار جوانان با غیرت با این حسرت مرده اند. آه وطن! ایرانی در ایران تو را می بیند غرق غم است، بخارج می رود تو را مقایسه با ممالك دیگر میکند، دائماً در الم است، در وطن اسیر و در خارج حقیر است.

هر قدر بمسقط الرأس و ملاقات آن خاک و آب و هوا و دیدار مادر و اقوام و احبا نزدیکتر می شدم آتش عشق و شوقم شعله و رتر میشد بسیار عجله داشتم که بنا گهان خود را بآغوش مادراندازم و او را باین ملاقات که برای او از تمام نعمت ها بالاتر است شاد ساخته و باین شادی او خودم عمری تازه کنم. اول طلوع صبح که هنوز عالم روشن نشده بود وارد محلات شده و بدرخانه مادر و برادر رسیدم،

ذبیح الله دق باب کرد، در را گشودند وارد گردیدم شوق و اندوه و حیرت گلو گیرم کرده قوت نطق نداشتم و اشك بی اختیار مثل سيل بدامنم میریخت. در خانه معلوم شد تازه وارد، منم. در آن تاریکی زنی بنزدیکم آمد شناختم، همین قدر دیدم حیران ایستاده، گویا مجسمه است و حرکت و نطقی ندارد چند دقیقه من حیران و او حیران ماندیم او قوت نطق نداشت. بمن گفتند: «مادر تو است» خودم را بآغوش انداختم بی اختیار دستها بگردنم آورده، بناگاه با صدای لرزان، اشك افشان گفت: «فرزند» گفتم: «مادر جان مقصرم» گفت «عزیزم، مرده بسودم زنده شدم» بخاطرم افتاد که آقا خان بمن گفته بود: «در وقت ملاقات مادرت بگو بمن دعا کند» گفتم: «مادر جان اول بدان، نامه ای که بآقا خان نوشته بودید سبب مراجعت من شد، باو دعا کنید» سر بآسمان برداشته گفت: «خدا باو خیر دنیا و آخرت کرامت فرماید» چراغ روشن کردند دیدم مادرم که در وقت مهاجرت من جوان بود، پیر شده، زن پیر دیگری دیدم و معلوم شد عمه ام است که او هم پیر شده. روز که شد. اقربا و هموطنان خبردار شدند و دسته دسته آمدند، تغییر زیادی در ظرف این هیجده سال شده، جوانان پیر شده اند، بچه ها جوان گردیده، جوانانی بعد از من بوجود آمده اند، بسیار اشخاص که پرسیدم، وفات کرده اند، اشخاصی غنی بودند فقیر شده اند، جمعی پریشان، سروسامان پیدا کرده اند. انسان درجائیکه متوقف است تغییرها را که بتدریج رخ می دهد نمی فهمد اگر مدتی غایب شده بر گردد می بیند چه تغییراتی حادث شده وضع عمارات و جاهای خراب و آباد عوض گردیده. دیدم همه مراهم بنگاهی می بینند که من هم از جوانی عبور کرده ام و داخل مرحله پیری و کهولت شده ام.

جناب حاجی ملا تقی مجتهد، معروف بحاجی آخوند پسر مرحوم حاجی آخوند بزرگ که در ابن بابویه که مابین شاه عبدالعظیم و طهران است مدفون می باشد و خاله زاده حقیر است آمد دیدم پیرو شکسته شده. میرزا رفیع خان

نایب‌الحکومه محلات آمد بنظر آدم بدی نیامد مردم هم ناراضی نبودند. وسط روز مردم رفتند و من که شب بخوابی کشیده و روز پذیرائی کرده بودم خسته افتاده مادرم در نزد من نشست و از وضع و حال والد مرحوم بیان کرد که در جدائی من چه صدمات کشیده و بعد از یأس، پناه بعتبات برده اربعین‌ها در هر يك از حرم‌ائمه بسر برده و التجا کرده در آخر بحسرت دیدار من مرده و مادرم در هر کلمه و هر ساعت قسم‌ها میداد که دیگر مسافرت نکنم، آتش دلم را مشتعل ساخت، خواب از دید گانم رفت. لکن می‌بینم وطنی که مرا مجذوب می‌داشت آن وطن نیست و زیست در ایران و خصوصاً مولد خودم کاری بس مشکل است.

همشیره بزرگم چند سال است مرحوم شده برادر بزرگم دو پسر داشت هر دو و عیالش مرحوم شده‌اند و خودش از شدت غم و اندوه دیوانه شده آدم فرستادم او را بیاورند بلکه بمعالجه او اقدام کنم. عصر باز مردم آمدند و خودم بسر قبر مرحوم پدرم که در جوار امامزاده ایست که در محلات می‌باشد رفته خودم را بآن خاک انداخته بعد از گریه و تضرع و طلب مغفرت، عفو از روح او خواستم و سنگ بزرگی برای سر قبر او تهیه کرده قاری قرآن مقرر کردم این زیارت قبرستان که اکثر اقربا و دوستان حال جوانیم در آن خوابیده‌اند تأثیر غریبی در من کرد. بخانه برگشتم مادرم از ترس اینکه من فرار کنم متصل قسم میدهد و اصرار میکند. فردا صبح برادر را آوردند برهنه بود جز ساتر عورت نداشت و بیهوده گوئی میکرد دستی لباس سفید که در هندوستان داشتم دادم با و پوشانیدند گفت: «برادر! خوب در زندگی کفن پوشم کردی، خیال میکنی من باین کارها آدم میشوم» پسرش که یوسف نام بوده در آب غرق شده بود میگفت: «برادر آن یوسف یعقوب را بچاه انداختند با و آسیبی نرسید یوسف من که روی زمین بود آب او را غرق کرد.» فرستادم چند نفر طبیب که بودند حاضر شدند طلب معالجه کردم گفتند: «مسحلی میدهم اگر خورد آنوقت حالش را ملاحظه می‌کنیم اگر امید معالجه باشد اقدام میکنیم»

لکن گفتند دوا نمی‌خورد. او را حاضر ساختند من خواهش کردم خورد. از وضعش پرسیدم گفتند: «هر چه داشت تمام شده جز جزئی ملك، دیگر چیزی ندارد» مادرم هم از بودن با او تحاشی داشت و کسی قبول نمیکرد او را پرستاری کند. خانه‌ای برای او خریدم و ترتیب پرستاری او را دادم. وجه تقدیم تمام شد عبدالواسع نام که مکنئی داشت آمده گفت: «من بشما پول میدهم که وجه آنرا برات طهران کنید من بطهران رفتنی هستم» من گفتم: «بچه اعتبار من بحواله‌ام پول میدهی؟ من در اینجا نبوده‌ام لکن توقف کن چند روز بعد من هم با تو بطهران می‌آیم» پس چند روز توقف کردیم من باز دید از مردم کردم پنجاه تومان از عبدالواسع گرفته برای مخارج خانه مقرر کردم در غیبت من از طرف عبدالواسع داده شود. ذبیح‌اله را برای پرستاری برادر بزرگ و اولاد او گذاشته الاغیکه داشتم باخوی دادم خودم مہیای حرکت بطرف طهران شدم و از الماس و طلا هر چه داشتم ظاهراً بعنوان امانت باطنا برای اطمینان و اعتبار بعبدالواسع سپردم که بی‌مضایقه مخارج مادر و برادر و سایرین را بدهد و من در طهران طلب او را کار سازی دارم در ظرف يك هفته. این کارها را مرتب کردیم. لکن با آن اصرار مادرم، چگونه اظهار کنم که من می‌خواهم مهاجرت کنم؟ نتوانستم اظهار کنم. حاجی ملامهدی را که از منسوبان است با جناب حاجی آخوند و داشتم که مادرم را راضی کنند و اطمینان دهند که خیال رفتن از ایران را ندارم و مادامیکه در طهرانم کاغذ می‌نویسم و باز بنزد او بر میگردم و فعلا صلاح من در این سفر است. ایشان بهر نوع بود از مادرم اذن گرفتند. من معجلاً برای اینکه مانع رخ ندهد گفتم مالی کرایه کردند بشرط اینکه خیلی با سرعت برویم و به پنج روز به تهران برسیم. جهت این سرعت این بود که دو بار هلوی محلات، که از غایت اشتها محتاج بتوصیف نیست عبدالواسع برای استاد غلامرضا که از جمله عرفا بود هدیه می‌برد و يك رأس الاغ برای من و یکی برای خود گرفته بود. واقعاً در عالم و وضع عالم حیرتها دارم گاهی اسم عرفان و ریاضت و ترك دنیا،

دنیا را چنین به طرف اشخاص خوشبخت می کشد که از محلات، مثلاً هلو و از شیراز لیمو و از اصفهان گز و خر بزه و از هر نقطه ایران، هر متاع که تحفه تر است برای استاد غلامرضا هدیه می رود چونکه زاهد است و دنیا را نمی خواهد! چه فضایل دارد معلوم نیست گویا جزئی سواد خواندن و نوشتن دارد و گاهی نعمت های عالم را برای فلان فقیه بار کرده می پرند زیرا احکام اسلام را که سراپا حقانیت و مساوات و عدل و ترك حب مال و جاه است نشر میدهد، لکن مال و جاه و ریاست را از همه بیشتر دارد. اینها را در ایران، نعمت خداداده و این اشخاص را عزیز کرده خدای گویند من هر قدر فکر می کنم که بلاجهت اینان چرا عزیز خدای شده اند نمی فهمم. بلی فقط يك جهت هست که سرمایه همه ایشان است و آن جهل مردم و تقلید و بیفکری و موهم پرستی است که این بزرگان همه دست بهم داده این نهال را در ایران کاشته و تربیت کرده و بارور نموده، در کمال شدت حفظ نموده بهره بر میدارند و ثمره می خورند لکن خبر ندارند که این درخت، آخر کهنه و پوسیده میشود چنانچه در اکثر نقاط عالم، بر افتاده در ایران هم بطور مهیبی بر می افتد آن وقت این باغبانان چهل دچار و هن و پریشانی می شوند. من خواهش کرده بودم حاجی ملامهدی، مادرم را نصیحت کرده بود که در وقت وداع طوری نکند که مرا پشیمان کرده و از راه باز گذارد یا بطور دلگیری براه اندازد، آن بیچاره هم با همه سوزدل و اضطراب، همه را نهان داشته بدعا و نیاز مرا راه انداخته اصرار داشت کاغذ بنویسم و باز برگردم.

حرکت بسمت طهران : (یست و هفتم ذیقعد ۱۲۹۴ قمری - دی ۱۲۵۶ شمسی)

از محلات حرکت کرده از گردنه پرفراز و نشیب سختی که در میان محلات و خورده است پیاده عبور کردیم انسان واقعاً نمی داند بایران و اهل آن با کدام نظر نگاه کند؟ این زمینها و کوهها که هزاران نحو انتفاع و آبادی در

آن ممکن است باین نحو مانده . راهها چنانچه در اول خلقت عالم بوده اصلاحی نشده، معدنها زیر خاک پنهان، صحراها بایر، مردم در نهایت عسرت اند مثل کسیکه در نهایت گرسنگی بوده از شدت تبلی نان حاضر سفره را نخورده از گرسنگی جان دهد افسوس که این ملك در دست ما جاهلان مظلوم مانده است . بالجمله در قریه دولت آباد، شش فرسنگی محلات منزل کردیم ، آشنایان قدیم پدرم آمده ملاقات کردند و زیاد مشغوف بودند، تا غروب آفتاب آنجا بودیم و برای اینکه هلوها ضایع نشود ، شب در خنکی حرکت کردیم . دولت آباد قلعه بزرگی بود که آقاخان بنا کرده بود و بعد از اینکه اواز ایران رفته ، دولت آن را خالصه و ملك دولتی نموده، لکن از بی مبالاتی مأمورین دولت ، عماراتش مثل سایر املاك دولتی رو بانهدام نهاده زیرا در ایران هر مأمور خود را برای فایده بردن و دخل میداند ابداً کسی خود را مکلف نمی داند که آنچه اسماً باو امر شده اجراء نماید زیرا ابداء مسئولیت و مؤاخذه در هیچ کار نیست اگر وقتی کسی را مسئول کنند کسیکه باین صدد آمده او دخل می خواهد نه کار و همینکه بدخل خود رسید در پی کار نیست. بدبختانه این امر چنان معمول و مسلم شده که دولت خود هم هر گاه کاری و حکومت و ماموریتی بکسی میدهد علناً می گوید نان خانه یا دخل و ثروت دادیم و دهنده و واسطه هم در دخل برای خود حق شرکت دارد. باری بگذریم هر قدر می خواهم ساده آنچه واقع شده بنویسم باز مجبور می شوم که اشاره ای بحقایق اوضاع هم بکنم. بالجمله آقاخان می گفت: « من دولت آباد را وقف کرده ام ، شاه مال وقف را غصب کرده تقدیم ها فرستادم، برای شاه، فیل و کرگدن، برای دیگران اسب و کالسکه و تفنگ و غیرها فرستادم بقدر قیمت آن ملك ، بیشتر داده محض اینکه وقف را خلاص کنم ، بجائی نرسیده شب را طی مسافت کردیم سه فرسخ رفته در قریه قلعه چم اقامت و الاغها را راحت کرده باز روانه شدیم یک ساعت از روز رفته وارد قم شدیم در کاروانسرای بیرون شهر منزل کردیم . داخل شهر شده در بازار گردش کرده زیارت حضرت

معصومه (ع) را بعمل آوردم. شهر را از حال بیست سال قبل که دیده بودم خرابتر دیدم. قم شهر ظریفی است هوایش در تابستان بد و آتش ناگوار و اطرافش کم و محصولات دهاتش خوب نیست بعضی میوه جات خصوصاً خربوزه و انار و انجیر فراوان و خوب دارد. بحمامی که نزدیک منزل ما بود رفته بسیار کثیف دیدم. عبدالواسع جعبه هلوها را باز کرده نگاه کرد بی عیب و سالم بود اینرا از کرامات غلامرضا شیشه گر می شمرد، برای آذوقه راه، چای و نان و پنیر و خربزه خریده دو ساعت پیش از غروب آفتاب حرکت کردیم. راه اصلاً هموار است تا سه ساعت از شب رفته وارد پل دلاک شدیم، چاپارخانه نداشت و کاروانسرای بسیار کثیفی داشت که قابل نزول نبود توقف نکرده گذشتیم. مترددین در راه بسیار بودند. دو فرسنگ راه رفته بصدرا آباد رسیدیم، آبی خورده باز اقامت نکردیم و شوره زاری که سه فرسخ مسافت دارد طی کرده نیم ساعت از آفتاب گذشته وارد کاروانسرای حوض سلطان شدیم، کاروانسرا خوب بود، امتیازی از جاهای دیگر داشت، قهوه خانه و بقالی در دالان کاروانسرا و علافی و خبازی در بیرون دارد. سبب امتیاز آن را پرسیدم گفتند: «چون ملک آقا محمد حسن پسر مرحوم حاجی علی است مواظبت در آبادی دارد» حوضیکه در زمان صفویه ساخته شده هنوز آباد است مردم حیوانات را از آن سیراب میکنند کاروانسرا آب انبار هم دارد و آب جاری هم از راه دوری آورده اند چاپارخانه هم در آنجا بنا شده لکن چون کاروانسرا خوب است کسی در چاپارخانه منزل نمی کند.

روز را تا غروب استراحت کردیم غروب روانه شده بعد از طی يك فرسنگ راه وارد ملك الموت دره شدیم دره های زیاد هست لکن زیاد فراز و نشیب ندارد پس از اینکه آن ملك الموت دره را عبور کردیم گردنه ای بود از آن گذشته بکاروانسرای صدر آباد رسیدیم در آنجا هم توقف نکرده از نزدیکی رود شور که راهی بسیار پر گردوغبار و ناهموار است طی مسافت کرده از آب شور عبور نموده باز سر بالائی بود صعود کرده در هنگام صبح از نهرها و پل های سست عبور کرده نیم

ساعت از آفتاب رفته وارد کاروانسرای کنار گرد شدیم که بسیار کثیف و متعفن بود بطوریکه نتوانستم ساعتی در آن بیاورم. در کنار رود کرج قدری راه رفته دست و روئی شسته بغرفه چاپارخانه صعود کرده چند ساعت در آنجا خوابیدم بعد از بیداری گردش کنان تا قلعه زیان رفتم از کنار گرد تمیزتر بود مردم در خانه رعایا منزل می کنند. از افراط و تفریط کارها تعجب کرده ندانستم خنده یا گریه نمایم در تمام این منازل و کاروانسراهای قدیمه و جدیده عموم عابریان اسیر بقال و علاف و خباز هستند و در حقیقت معامله نیست غارتگری است. همه چیز را چهارو پنج و شش مقابل قیمت میدهند، بدبخت ها باین اکتفا نکرده از وزن هم کم میدهند، همه چیز را مغشوش و معیوب میدهند، هر کس با شرمتر وضعیتر است بیشتر غارت میکنند زیرا بدیوانیان رشوه داده و آزادند. از آن طرف از دیوانیان و مقتدران هم کانی که وارد میشوند چیز خوب و بیشتر از لزوم و ارزان میگیرند، اغلب در آخر قیمت هم نداده، اگر حرف زدند شلاق میزنند. یک ساعت بغروب مانده از آنجا حرکت کردیم از گردنه ای که میانه کنار گرد و کهریزك است عبور کرده بکهریزك وارد شدیم، کاروانسرای مختصر و قهوه خانه ای داشت.

ورود بطهران (حوم ذیحجه ۱۲۹۴ قمری - آذر ۱۲۵۶ شمسی)

در کهریزك هم اقامت نکرده وارد شهر ری شدیم و حضرت عبدالعظیم (ع) را زیارت نموده از دروازه غار وارد طهران شدیم. راهداران دروازه، جعبه را باز کرده قدری از هلو برداشتند. من پرسیدم: «این چه بود؟» عبدالواسع گفت: «این شلتاق است والا میوه جات گمرک ندارد» گفتم: «مگر ایران قانونی دارد که از چه گمرک بگیرند و از چه نگیرند و چه قدر بگیرند و کجا ثبت شود و بدولت برسد یا نرسد و تقشیر شود؟ کاش می گفتم هلو گمرک دارد و مرا مشوش نمیکردی زیرا می گفتم قانونی است و حق دولت است لکن این طور که در دروازه دولت و پایتخت، این

بی‌ترتیبی شود و دولت مفتش و خبر نداشته باشد یا داشته باشد و جلو گیری نکند پس وای بحال ولایات دور دست» باری در کاروانسرای گلشن منزل کردیم. بعد از استحمام، عبدالواسع هلوها را بخدمت زاهد استاد غلامرضا برد و من در بازار گردش کردم و می‌خواستم منزل مختصری بگیرم در مسجد حکیم گردش می‌کردم ملاعلی محلاتی دعا نویس را دیدم او مرا نشناخت و من او را شناخته خود را معرفی کردم. رمالی و جفاری و دعا نویسی و افسونگری و جادوگری در ایران از جمله کارها و مایه معاش و زندگی بعضی اشخاص است که مقدرات مردم را با این کارها و باتسخیر و جن گیری و دعا نویسی و روضه خوانی و تعزیه خوانی و نذر به فلان سید یا اجاق و رفتن بامامزاده و بسیار کارهای دیگر می‌خواهند بوفق دلخواه ایشان کنند، ثروت و راحت و عزت و منصب و لقب و صحت جسم را در عوض کار و صنعت و دوا و طبابت و علم و عمل، از این امور می‌طلبند و مردم عوام بیچاره را آدم فریبان، باینراها از هر باب ترقی باز می‌گذارند. ملاعلی گفت: «البته باید منزل بگیرید، کاروانسرا مناسب نیست» گفتم: «منزل محقری می‌خواهم» بزودی مرا برد به جائیکه يك اطاق و مطبخ و مستراح داشت از قرار ماهی پانزده قران کرایه کرده مبلغی دادم بوریاباف آورده آنجا را با بوریافرش کند و بکاروانسرا برگشتم. عبدالواسع هلو را رسانیده و برگشته بود گفت: «آقای استاد طالب ملاقات شما است، اگر نروید بکاروانسرا می‌آید» گفتم: «امروز بماند می‌رویم» هنگام غروب در مدرسه دارالشفا، بخدمت آقای میرزا ابوالحسن جلوه رسیده در مقام انصاف او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم با آن فضل و جلالت قدر و حسن اخلاق و خوشی محضر او را هیچ ادعائی نبود.

فردا، ملاعلی، همشیره زاده خود محمدعلی نام را بمن خادم داد و در همان عمارت که گرفتم، بافرش بوریاف و جزئی لوازم منزل ساکن شدم. صد تومان حواله بیکی از تجار داشتم دادم عبدالواسع گرفت خودم قصد نداشتم زیاده

از يك ماه توقف كنم. مکتوب آقاخان را که بمعتمدالملک بود برداشته، بردم برسانم در درگاه عمارتش در بان مانع کسی نبود، وارد عمارت عالی شده از خدام پرسیدم که: «بحضورشان می‌توان رسید؟» گفتند: «چه کار دارید؟» گفتم: «مکتوب از بمبئی دارم باید برسانم» باطاق ایشان دالتم کردند وارد شده دم در نشستم مکتوب را دادم پیشخدمت داد و بمحض مطالعه کاغذ مرا در نزد خود جاداده و از هر جا گفتگو و سؤال کرد جواب گفتم. زبان روسی و فرانسه را خوب حرف میزد اوصاف حمیده ایشانرا زیاد شنیده بودم، بنظرم درست آمد. يك نفر شخص محترم سبز چهره‌ای هم نشسته بود فرمود: «آقا، امین حضور شاه‌است» او هم بمن اظهار مهربانی کرد و کاغذ آقا خان را باو هم داد که بنده را معرفی کرده بود خواستم برخیزم. مانع شدند. ناهار مفصلی آوردند که به آن تفصیل خیلی کم دیده بودم، عادت ایشان در همه جا این بوده و از عطا و خوراندن لذت می‌برد. در ایران تمام امور و عادات، سبب عقلانی ندارد تمام بزرگان مملکت هزار نحو ظلم و غارت میکنند و جزئی مبلغی برای ترویج علوم و معارف و نگاهداری عجزه و مساکین و ایتم و معالجه مرضی و تکمیل صنایع خرج نمیکنند لکن بر رقابت و هم چشمی یکدیگر بشاعرو مسخره و بعضی سادات هتاک و خوش مزه بخشش میکنند و شام و نهار خیلی زیاده از لزوم از هر قبیل طعام برای نمایش می‌چینند نه اینکه غرض صحیحی داشته باشند بلکه کلاشان و مفتخوران سر سفره‌ها رفته در مجالس تجملات ناهار فلان آقا را تعریف کنند و او افتخار کند لکن بمعتمدالملک از این قبیل امور و اغراض مبری بود و غالباً طعام او برای فقراء و محتاجان بود. وقتیکه خواستم برگردم گفتم: «البته حاجی بهمین قناعت ندارم باید اینجا را منزل خود دانسته مکرر بیائی» بمنزل برگشتم. خادم کاغذی داد که گماشته نصیرالدوله از طرف او آورده بود و خودش دم در ایستاده. نوشته بود: «آقای جلوه طالب است که شب را در این جا بسا شما و بنده بسر برد اگر موجب زحمت نیست تشریف

بیاورید» گفتم: «حضور آقای جلوه بالاترین نعمت‌ها است البته شرفیاب میشوم» هنگام غروب اسب و نوکری فرستاده بودند سوار شده وارد منزل ایشان شدم. نوکرهای بسیار مؤدب و تربیت شده داشت دلالت کردند در وسط باغ عمارت چند کرسی نهاده بودند در یکی شخصی نشسته بود گفتند: «آقای نصیرالدوله است» تا مرا دید برخاسته سبقت کرده گفت: «شب گذشته آقای جلوه این قدر از اوصاف حمیده شما گفتند که من ندیده عاشق شده خواستم ملاقات کنم الان آقا هم تشریف می‌آورند» آقای نصیرالدوله را من سراپا هوش و فراست دیدم از هر علم و هر باب صحبت میکرد، از دقائق امور هر مملکت سؤال میکرد و از وضع و تاریخ ممالك آگاه بود، اهل فلسفه و تحقیق بود. آقای جلوه وارد شد از قرائیکه میگفتند اکثر شب‌ها در آنجا غذا میل فرموده و می‌خوابد. ورود او روح تازه‌ای بخشید. بموجب قدغن، مجلس منحصر بهمین سه نفر ما بود. بنده هم در خدمت ایشان آن شب را گذراندم حضرت آقا برای اینکه صبح زود تدریس دارد تشریف برد. من هم بمنزل برگشتم. تأسف دارم از اینکه مثل آقای میرزا ابوالحسن جلوه وجودی در ایران و در پایتخت هست دولت و ملت از وجود او استفاده نمیکنند اگر در يك دولت متمدن اروپا بود و از آن علوم و اختراعات که در این عصر نشر یافته درست مطلع بود، یکی از بزرگان فلاسفه و مصلحین افکار بشمار میرفت لکن در ایران همین قدر است که میگویند محترم است چونکه در الهیات یا تصنیفات قدما متبحر است یا از بابت این که عیال و خانه و ملک و مال اختیار نکرده کمال خود را مثل سایرین، مقدمه مال و جلال نگردانیده. واقعاً اخلاقش درس عبرت است.

عبدالواسع را روانه محلات کرده بمادرم کاغذ دلداری و اطمینان نوشته و مبلغی از وجه برات برای مخارج ایشان فرستاده بحاجی ملامهدی نوشتم نگذارد او دلگیر شود. بعد از رفتن او شخص نیک محضی بمنزل محترم آمد و خود، خود را معرفی کرده چنان اظهار مهربانی نمود که گویا سالها با هم

بوده ایم. معلوم شد میرزا غلامرضای خوشنویس معروف است که در نوشتن خط نستعلیق بی‌مانند است، خوشتر از خطش خلقش است. مدتی صحبت کرده گفتم: «اوصاف شما را از آقای معتمدالملک شنیده بی‌اختیار شوق مرا کشیده و به همین اکتفا نخواهم کرد» پس از آن من گردش کنان بصحن مسجد شاه رفته در آنجا جوان خوش منظری با من مصادف شد، هریک خود را معرفی کردیم. معلوم شد میرزا زین‌العابدین خان پسر میرزا رضای فیلسوف شیرازی است گفت: «برای این آمده‌ام این جا کاری پیدا کرده اقامت کنم، هنوز از وضع این خدمات دیوان خوشم نیامده» پس با بنده بمنزل آمده آن وضع درویشانه را خیلی پسندیده صحبت از میرزا غلامرضا کرد. گفتم: «من هم ارادت دارم» معلوم شد خودش هم خط نسخ را خیلی خوب مینویسد. پس با هم بدیدن میرزا غلامرضا رفتیم گفتگو از سیاحت‌های بنده بمیان آمد گفتم: «یاد داشت کرده‌ام» میرزا غلامرضا طالب شد که بخط خوش خود آن را نسخه کند.

فردا شب رقعۀ دعوتی از معتمد الملك رسید، من هم سکه‌های دول را که از طلا و نقره و مس باشکال مختلفه داشتم برده، در وسط باغ میان خیابان جلوس کرده بود، بخدمتش رسیدم. بعد از مذاکراتی سکه‌ها را نشان دادم. گفتم: «چیزهای تحفه ایست، شاه اگر بداند آنها را از شما میگیرد» گفتم: «قبل از اینکه او به بند تقدیم حضور شما میکنم» گفتم: «انصاف نیست، اینها برای شما هر يك یادگار شخصی و دولتی و سبب یادآوری سیاحت‌ها و اقامت‌های شما است، بهر حال یقین است شاه شما را می‌شنود و می‌خواهد، مبدا از آبادی و عدل و نظم فرنگستان و خرابی و بینظمی ایران کلمه‌ای بگوئید» فردا يك نفر شاعر، میرزا محمد نام که خود را ابدال تخلص میکرد، بمنزل آمده اظهار مهربانی نموده از اشعار خود خواند و بعد گفت «محمد تقی خان، برادر زن شاه شما را شنیده، شایق ملاقات است این هم سیاحتی است، خوب است با هم برویم» قبول کردم و

بمنزل او رفتم. خودش و دو پسرش زبان فرانسه میدانستند و بخوشی از هر باب صحبت کردند. من منزل خود را تغییر داده در کوچه عربها منزل گرفتم با همان وضع درویشانه، خانه محمد تقی خان آنجا نزدیک بود خود و پسرانش مواظبت بمرآوده داشتند. روزی ابدال شاعر را فرستاده بمن گفت که: «مکرر بشاه از شما گفتگو شده، او امر باحضار شما داده شاید فردا احضار کنند. شما سکهها و فرمان چین و اشیاء غریبه که دارید باخود بیاورید شاه تماشا کند» من هم جعبه کوچکی خوب مقوایی خانه بخانه گفتم ساختند و اشیاء را هر یک بترتیب در جای خود چیده حاضر کردم، یاقوت تتراشیده و سنگ طلا که از معدن امریکا آب نکرده بود گذاشتم. فردا یکنفر آمده گفت: «من فراش خلوت شاهم، امر بحضور شما فرموده» چون رسم است اینها هر جا برای کار و ابلاغ می روند مردم چیزی میدهند من هم چیزی دادم. گفت: «اشیاء غریبه و سکهها که دارید آنها را هم خواسته اند» دادم او برداشت و با هم بدربار رفتیم داخل باغ بزرگ در باری شده، قصر عاج را نشان دادند و گفتند: «باید آنجا رفت لکن قدری صبر کنید آقای مستوفی الممالک در حضور است او برود و شما را بخواهند.» قدری توقف کردم بعد از مرخصی آقای مستوفی الممالک، مرا بحضور بردند دیدم شاه بر صندلی نشسته و اشیاء مرا در روی میزی چیده اند و عملاً خلوت دست بسینه با کمال ادب، در دو طرف در ایستاده اند. بنده را نزدیکتر خواند در حضور ایستادم فرمود: «شنیدم بسیار جای دنیا را دیده ای؟» عرض کردم: «بلی! بقدریکه ممکن بود» فرمود: «شنیدم زبانهای مختلف میدانی؟» عرض کردم: «بقدر رفع حاجت که در مذاکرات و معاشرت معطل مانم» در اینحال شخصی فرنگی وارد شد، شاه روی باو کرده امر کرد با من بفرانسوی حرف زند، او بفرانسه احوال پرسید جواب گفتم، تحسین و تصدیق کرد. بعد بامر شاه انگلیسی حرف زد، من موافق جواب دادم. پرسید: «آلمانی و ایتالیائی هم میدانی؟» گفتم: «بقدر رفع حاجت» در اینحال معتمد المملک

وارد شد، امر کرد با من بزبان روسی حرف زدو من جواب دادم. شاه خیلی خوشوقت شد در این حال میرزا حسین خان سپهسالار وارد شد. شاه فرمود: «به بین سپه سالار! این حاجی بهم زبان سخن میگوید» گفت: «بلی! زیاد سیاحت کرده و بسیار بزرگان دیده» گفتم: «سلاطین هم» شاه بسیار خندیده از سپهسالار پرسید: «حاجی را میشناختی؟» گفت: «بلی! در اسلامبول با حاجی میرزا صفای مرحوم، خیلی صدیق بودند» شاه گفت: «زبان عثمانی میداند؟» گفت: «بلی! میگوید و میخواند و مینویسد» پس شاه مشغول شد بدیدن سکهها و با کمال دقت تماشا میکرد و از هر یک می پرسید: «اسم آن چیست و مال کدام دولت است و چه قیمت دارد و با پول ایران چقدر میشود؟» یکان یکان بیان کردم. بعد پرسید: «چند سال است از ایران رفته بودی؟» گفتم: «هجده سال» گفت: «حال آن وقت ایران با الان تفاوت پیدا کرده است؟» با تمام توصیههایی که بمن شده بود نتوانستم تقیه نموده و حق را پوشیده بدارم لذا با خود گفتم بگذار تا در مقابل تمام تملق گوئیهای دیگران یکنفر هم برای یکبار حقیقتی را بگوش شاه برساند شاید بی اثر نباشد. گفتم: «بلی بسیار، یکی از تغییرات مهم در این چندسال که خوب بچشم میخورد تنزل ارزش پول است. پول در مملکت مثل خون است در بدن که زندگی مملکت با حرارت و دوران آن است. باین ترتیب که می بینم در اندک زمان این مملکت نقد ایران شکسته و سوخته و فنا میشود و این کار عاقبت خوشی ندارد». روی بسپهسالار کرده فرمود: «خوب! جوان است و قابل نگاهداری است، نگاهش میدارم» عرض کردم: «قابل هیچگونه نوکری نیستم» فرمود: «بهر از گدائی است» عرض کردم: «ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم» با پادشاه بگوی که روزی مقرر است» فرمود: «کسیکه این قد را نگشت بکون دنیا کرده درویش نمیشود!» پس مرخص فرمودند بمنزل باز گشتم. شب را باز در منزل نصیرالدوله دعوت داشتم آقای جلوه و ناظم خلوت و شاهزاده حاجی محمد میرزا و میرزا عبدالله حاضر بودند. ناظم خلوت گزارش

حضور شاه و مذاکرات مرا بیان کرد. نصیرالدوله گفت: «بی‌ملاحظگی کرده‌اید، عموم مردم با شاه با کمال ملاحظه حرف می‌زنند حتی اگر پرسد شبی چند دفعه با زن ملاقات می‌کنی می‌گویند از این امور وامانده‌ام، حقیقت گوئی ابدأ در ایران صحیح نیست» آقای جلوه فرمودند: «چرا رفتی و چه کار داشتی؟» گفتم: «محض سیاحت بود». واقعاً در منزل نصیرالدوله بخلاف همه جا مسخره و حرف‌های بی‌معنی راه نداشت، همه گفتگو از علوم و معارف بود. شب را در آنجا مانده صبح بمنزل آدم ابدال شاعر آمده گفتم: «شاهزاده اعتضادالسلطنه علی‌قلی میرزا، حاجی میرزا ابوالفضل ساوجی را باحوال‌پرسی شما فرستاده بود و طالب ملاقات است» گفتم: «حاجی میرزا ابوالفضل چگونه شخصی است؟» گفتم: «شخص نجیب بافضل و کمال و در طب ماهر و بریت دانا است» در اینحال خود او وارد شده از شاهزاده و فضایل او بسیار تمجید کرده گفتم: «وزیر علوم است و او سب کشیدن تلگراف در ایران شده و چون کتاب نامه‌دان‌شوران تألیف میشود و جمعی مشغول کارند من هم عضو این جمعیت هستم شاهزاده خودش هم عضو است باید ایشانرا شب ملاقات کرد، اگر مایلید شب برویم؟» گفتم: «من غرضم از سیاحت، دیدن مردمان کامل است، می‌آیم».

روزی هم بدیدن استاد غلامرضا رفتم و بدون معرف در يك طرف اطاق نشستم. سابقاً دیده بودم مکلا بود، بعد از رفتن بحج، معمم شده بود. بادیگران صحبت میکرد در این میان يك نفر میگفت: «سیاح نام محلاتی در طهران تازه پیدا شده میگویند بسیار جاها را دیده و بسیار زبان میداند» يك نفر بلباس درویشی و سیاحت نشسته بود بلند گفت: «دروغ میگوید» من گفتم: «اورا دیده‌ای و میشناسی؟» گفتم: «بلی» گفتم: «کجا؟» گفتم: «در مصر» گفتم: «چگونه آدمی است؟» گفتم: «آدمی شارلاتان و کذاب» من سکوت کردم. استاد غلامرضا گفت: «شما کیستید؟» گفتم: «محلاتیم» فوراً ملتفت شد. من آهسته گفتم: «نمی‌خواهم این شخص

که مرا تکذیب کرد مرا بشناسد» او برخاسته باطاق علیحده رفته مرا خواست و گفت: «این نوع اشخاص که محض هوای نفس، بدگوئی از انسان میکنند آنها را نباید در ردیف انسان شمرد» پس از بلاد خارجه سئوالات کرد و ناهار را در منزل او صرف کردم. گفتم: «نزد شاه بآن آزادی حرف زدن خوب نبوده، نمیدانید مگر مردم یکسره تملق محض هستند؟ بظاهر سازی مردم نگاه نکنید و از مردم احتیاط کنید» واقعاً من زیاد متحیر شدم از اینکه هر کس مرا می‌بیند میگوید نزد شاه جرئت کرده‌ای با اینکه حکایت کردم که در حضور شاه چیزی نگفتم لکن مملکتی که اهالی آن خصوصاً در مرکز و پایتخت مملکت این وضع و اخلاق داشته باشند که همه لازم دانند تملق و نفاق و دروغگوئی و ناحق گوئی را و از يك کلمه حق این قدر متوحش باشند در چنین مملکت اصلاً امید خیر نیست و ملکیکه هیچ چیز آن حقیقت ندارد عاقبت آن وخامت دارد. من هر قدر که بیشتر معاشرت میکنم دلم تنگتر میشود، سراپا القاب و مناصب و اسم وزیر و امیر و لشکر و عالم و سایر امور، اسم بلاحقیقت و فریب یکدیگراست، دانسته و فهمیده هر کس هزاران مدح یا ذم دیگر را میکند که ابدأ یکی راست نیست و همه از همه مداهنه و ملاحظه دارند، همه از همه احتیاط میکنند، همه نسبت بهم جاسوسند، همه تقیه میکنند، همه اغماض از حق می‌نمایند. اگر کسی مدتی خارج را دیده و از اوضاع عالم با خبر گردیده بناگاه در میان این قوم بیفتد وضع حیرت‌انگیزی می‌بیند، عجب اینکه حق نمی‌گویند و همه بيك نفر حقگو حمله میکنند، نفاق و بدگوئی را صنعت قرار داده‌اند. بیچاره پادشاه و شاهزاده و امیر و امیرزاده که از وقت تولد تا پنجاه و شصت و هفتاد سالگی غیر حرف تملق نشنود و هر چه گوید همه تصدیق کنند و هر مهمل او را آسمانی نام نهند و هر کار او را عدل و نجات و حق بگویند، او را بتمام فضایل موهوبی بدون زحمت و کسب بستانند و او را از جمیع نقایص و عیوب و خطا مبرا بنمایانند، غیر بلی قربان نشنود، در دنیا ممکن است او هم خبط و اشتباه

و خطا کند اینرا احتمال ندهد، لابد مثل روحانیان وملاها خواهد شد که هرچه میگویند و میکنند آن را حق مینامند وعموم مردم را مطیع خود میخواهند و خود را واجب الطاعه بر بشر می شمارند و بشر هر قدر یایشان خدمت کند کم محسوب میدارند، از هیچ چیز سیر نمی گردند و بهیچ چیز راضی وقانع نمیشوند. لکن باید دانست همین نحو اعتقاد وجهل مرکب در این نحو جهال بی خبر خودپسند بیجا و عزیز بی جهت ها پیدا میشود و الا مردان بزرگ عالم وحکماء وعقلاء وعلماء امم، هر قدر در مراتب کمال بالاترند خود را کوچک تر می بینند و هر قدر عالترند، بجهل خود بیشتر اعتراف میکنند، همیشه خود را ناقص دیده جهد میکنند که قدم فراتر گذارند و می دانند مراتب کمال انسان تمام شدنی نیست، انسان هر قدر دانا است باز نادان است.

از جمله کسانی که طالب ملاقاتم شده آدم فرستاده رفتم بملاقاتش، میرزا محمد رئیس بود که در وزارت امور خارجه سمت نیابت داشت. بعد از ملاقات گفت: «چون سپهسالار و پسر میرزا عبدالله خان در اسلامبول شما را دیده وتمجید زیاد میکردند بدیدن شما خیلی مایل بودم» پس از هر قبیل امور خارجه صحبت کرد و از وضع امور مملکت ونفوذ خارجه و خطر آینده بیاناتی کرد و از زمان میرزا تقی خان امیر کبیر وعقل وهوش فطری و کار کردن و پاک نیتی ومملکتداری ونظم وترقی خواهی او زیاد توصیف کرده پس گفت: «مردمان مغرض، چنین وجود بزرگی را از دست ایران گرفتند و این واقعاً بدبختی مملکت است و انحصار باو ندارد، در عالم امروز در هر مملکت، مرد عاقل و عالم ومدبر و ترقی و علم خواه ومخترع و فاضل را قدردانی کرده آسوده نموده از وجودشان استفاده میکنند، بدبخت ایران! در هر کس شعور وعقلی دیدند یا فضل و امید ترقی گمان کردند و کسی را بیغرض، حقیقت گو وعدل ونظم خواه دیدند گروه اشرار و او باش متفق الکلمه بنا بودی او قیام میکنند تا کسی از ایشان بالاتر نباشد و کسی جلودزدی

وخیانت و غارتگری ایشانرا نگیرد.

بنده از ملاقات و صحبت اشخاص بزرگ مینویسم کسی گمان نکند که میخواهم خودستائی کنم که من با بزرگان ایران مربوط بوده ام بلکه مقصودم این است که فوایدی از این ملاقاتها اگر حاصل شده یادداشت کنم و الا کسیکه دنیا را گردش کرده، مردمان بزرگ از هر قبیل دیده، این بزرگان ایران که اغلب از هر فضیلت خالی وغیراذا بهت وجلال واسم ولقب ندارند اهمیتی در ربط با ایشان نیست و آنچه را که در مدت کوتاه اقامتم در ایران توانسته ام نتیجه بگیرم باین قرار است. چون در ایران نه علوم ونه تواریخ ونه جغرافیا ونه روزنامه و کتب نافعه و رمانهای مفیده و تأثرها و نمایش ها و اختراعات جدید و انجمن های علمی و ادبی و اخلاقی و سیاسی ومدنی و هرچه که انسان از آنها استفاده معنوی کند وجود ندارد، این قدر مردم که بیکار و از هر جا است ثروت ومکتبی دارند لابد هروقت از سایر تنعمات فراغت پیدا کردند يك اشتغالی هم میخواهند، چیز تازه و آدم جدیدی اگر پیدا شد در اوایل رغبتی پیدا میکنند و زمانی هم وقت خود را با صحبت او میگذرانند. هم چشمی و تقلید در کارها در هر جا هست لکن در ایران چون کاری ندارند وهمه میخواهند اشتهار و امتیاز پیدا کنند این سفره های طولانی والوان پر زحمت که بسیاریرا خانه خراب میکنند، از رقابت تولید شده، هم چشمی ها در دادن پول بمتاع خارجه و هم چشمی در غارتگری. خوب است اشاره ای بکنم از بدبختی مملکت، در این اوقات که من بایران برگشته ام يك چیز خانه برانداز مایه افتخار شده و آن اینکه با هر وسیله و رشوه و ارتکاب هر بی حیائی و رذالت و توسط، کسی حکومت و ریاست امری بدست آورده با خیانت و غارت مردم ورشوه و جریمه، ثروت زیادی در اندك وقت تهیه کند و از يك سال حکومت، مال مردم يك ولایت را بیشتر گرفته صدها هزار تومان فراهم کند. این افتخار شده، یکی امسال صد هزار تومان می آرد، دیگران بر رقابت او سال آینده دویست هزار

تومان فراهم میکنند، یکی این سال صد هزار خانه خراب، یکی سال آینده مضاعف میکند. افتخار در کثرت تجملات و گرفتن املاک مردم از دستشان شده است. وقتی می بینی آخوندی آمده تعزیه داری را سبب افتخار کرده، چه خرجها میکنند و چه ترتیبات فراهم میکنند تا از دیگران پیش افتند. حاجی آخوندنگاه داشتن، مسخره نگاه داشتن، سید هتاک نگاه داشتن، صوفی بازی، درویش سازی، مشاق رفیق گرفتن و سایر کارهای مهلك بی نتیجه همه از این قبیل است. حالا شاید دیدن فلان کس هم که هیجده سال سیاحت کرده، زبان میدانند و از خسارچه صحبت میکند یکی از اسباب رقابت و هم چشمی ها باشد.

هنگام غروبی حاجی میرزا ابوالفضل ساوجی آمده گفت: «بموجب وعده باید بحضور نواب اعتضادالسلطنه وزیر علوم برویم» با هم رفته داخل عمارت عالی گردیده وارد تالار بزرگی عالی شدیم شاهزاده از روی تختی که نشسته بود بروی زمین نشسته با من زیاد اظهار لطف نمود معلوم شد در ادبیات و جغرافی و علوم متداوله ایران خیلی کامل است. فرمود: «تلگراف ایران باهتمام من کشیده شده، مخبرالدوله در اداره من بود از من گرفته باو دادند. این چرخ سکه را هم من بانی بودم حالا از من گرفته بامین السلطان داده اند او هم با حاجی محمد حسن یکی شده میخواهند از طلا و نقره کاهیده بیاریقزایند. بمن تکلیف کردند بیست و پنج هزار تومان بدهم سکه با اختیار من باشد هرچه بخواهم بکنم. من قبول نکردم و گفتم این پول را تا سکه ایران را خراب نکنم نمیتوانم بدهم و قبول ندارم اعتبار يك دولت را برده بعموم اهل ایران خیانت کرده خودم دخل ببرم و باین کار رشوه بدهم لکن ایشان دادند و فی الحقیقه ایران را فقیر و گدا کردند» بعد از صحبت از هر قبیل امور، مرخصی گرفته بیرون آمدم. حاجی میرزا ابوالفضل در راه بمن گفت. «حاجی سیاح جان! این سخنان چه بود که بشاه گفته اید؟ ایشان بجز کشتن و بریدن و زدن و غارت کردن چیزی را طالب نیستند، نمی بینید در

ایران قحط الرجال شده؟ تا دیدند امیر کبیر مرحوم شروع کرده ایران را زنده میکند او را کشتند يك کلمه خیر بخرجشان نمی رود و جز خرابی، کاری در دوره نیست» واقعاً من نزدیک است خفه شوم. هیچ کس باین مسخرگان که هر شب صد هزار فحش پدر و زن و مادر خود و ایشان میگویند ذره ای ملامت نمیکند، هیچ مخنث و لایبالی و هیچ ظالم و دزد و غارتگر و هیچ کذاب و نقال پست، هیچ مداح دروغین، هیچ متملق آدم فریب در نظرها مورد ملامت نیست، ولی من دو کلمه حق گفته ام همه بمن نصیحت میکنند، تقصیر ندارند. و قتیکه در حضور شاهزاده بودم میرزا هدایت اله وزیر دفتر هم وارد شده زیاد اظهار مهربانی کرده گفت: «امشب مخصوصاً برای ملاقات شما باینجا آمده ام» شاهزاده باو گفت: «این حاجی سیاح قیمت ندارد، مثل دیگران شارلاتان نیست، با این همه مدت که سیاحت نموده هر جا را که می پرسى اگر ندیده، میگوید ندیده ام و اگر زبانی و چیزی را نمی داند مدعی نیست، هرگز چیزیکه با دلیل و برهان معین نکرده و ندیده مدعی عجائب و غرائب نمیشود» او هم خواهش کرد بمنزل ایشان بروم.

از جمله کسانی که بدیدنم آمد. آغا جوهر، خواجه و آغای حرمخانه شاهی بود، سواد نداشت، از سیاهان و خصی است می گفت: «من در نزد صاحب دیوان بودم نان و دیزی بازار میخوردم، حالا خدا بمن مرحمت کرده صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان بمن غبطه میکنند» راست هم میگفت یکی از علائم استبداد هم این است که این قبیل خواجه سرایان مقام وزارت را در نزد خود خود می بینند، زیرا بزرگان و شاهزادگان از ایشان تملق گفته واسطه کار قرار میدهند، چون غالباً امور مملکتی بمداخله خلوت خانها است که این خواجه سرایان هم صحبت خلوت آنانند و مقام بلند دارند، مردم از ایشان تملق گفته رشوه میدهند، کار می گذرانند. بدبختانه خواتین بی عقل و کسان ایشان و بسته بستگان ایشان نافذ فرمانند.

باری مجدداً نصیرالدوله با اصرار دعوتم کرد و در آنجا محمودخان ناصرالملک، سلطانمراد میرزای حسام السلطنه و بهرام میرزای معزالدوله، حاضر بودند. ناصرالملک در فرنگستان مانده و زبان فرانسه هم نطق میکند و حسام السلطنه هم سیاحتی در آنجا کرده. ناصرالملک انگلیسی را بهتر حرف میزد بآن زبان بمن گفت: «ملتفت باش تمام دوستیهای این مردم سطحی است و حقیقت ندارد» واقعاً از منزل نصیرالدوله خیلی خوشحالم، در آنجا جز از علوم و تواریخ صحبت نمیشود.

از کسانی که دیدن کردند و پسندیدم حکیم الهی است که بمنزل من آمده اظهار مهربانی کرد و گفت: «حسنعلی خان گروسی وزیرفوائد از شما تمجید کرده مرا شایق ساخت» لکن دید منزل من فقیرانه است گفت: «منزل خوبی نیست و مناسب این رفت و آمد اعیان نیست» گفتم: «من خیال اقامت ندارم و داخل اعیان هم نیستم، همین کافی است» جناب نظامالملک پسر میرزا آقاخان صدراعظم بمنزل آمده و از عرفان و تصوف و ختوم حرف میزد، واقعاً این هم يك چیزی است که ازمدهتها پیش در ایران بسیاری از بزرگان را دچار خرافات ساخته عزت و ثروت و لقب و منصب و دنیا و آخرت را از مداومت بفلان ذکر بطریق مخصوص و از ختوم و رمل و جفر یا نفس يك قلندریا درویش تنبل آدم فریبی می جویند. شاهزاده اعتضاد السلطنه بامر شاه مرا بباغ شاه دعوت کرده بود رفتم. در آنجا میرزا ابراهیم امین السلطان که آبداری بوده و اقبالش رهبر شده و الآن در معنی، بکلی محل اعتماد شاه است حاضر بود و میرزا علیرضا خان عضدالملک، ناظرشاه وایلخانی قاجار هم تشریف داشت. امین السلطان اظهار مهربانی کرده گفت: «شما اهل سیاحت هستید الآن ماه محرم نزدیک شده و چند روز بیشتر باقی نمانده، خواهش دارم هر روز بتکیه دولت حاضر شده، بغرفه من مدعو هستید».

بعد از کمی اعتضاد السلطنه وارد شده، فرمود: «امروز شاه خواسته مجلس کند و شما هم باشید تا این سکهها و اشیاء شما را علی التحقیق ثبت کرده اسم و قیمت هریک و آنچه برهريك نقش است نوشته، هر يك را در جا و نمره مخصوص بگذاریم» گفتم: «این مجلس ضرورت نداشت، از بنده سؤال می فرمودید همه را عرض می کردم» گفت: «چون دایره خیال ما وسیع است برای هر کار، مجلس می کنیم» ملا اسکندر نامی که خط را خوب می خواند و می نوشت حاضر بود. آقا میرزا عبدالغفار، منجم باشی شاه که شخصی فاضل است تشریف داشت. سکههای مرا با بعضی سکههای دیگری که بود آوردند، يك يك نوشته در موضع مخصوص نمره گذاشتیم، آینهای در مقابل بود، من صورت شاه را دیدم که از طرف مقابل می آمد. شاهزاده گفتم: «شاه آمده» شاه وارد شد. برخاستیم شاهزاده عرض کرد: «سیاح علاوه بر اینکه سیاحتها کرده، انسان است» شاه گفت: «دروصف حاجی همین بس که حکیم تولوزان میگوید من که پارسی هستم چنین سیاحی که اینقدر سیاحت دنیا کرده باشد ندیده ام» پس روی بامین السلطان کرده فرمود: «سیاح را برده موزه را به او بنما» باو روانه شدیم گفت: «اگر وضع عمارت خوب نباشد بدانید که اینرا خراب خواهند کرد و مجدداً خواهند ساخت» گفتم: «این عمارت محکم سالم را خراب کردن و دوباره ساختن ضرورت ندارد، یکی را علیحده بسازند خرج از این کمتر هم میشود» گفت: «دیگر میل شاه است» گفتم: «باو خاطر نشان کنید» گفت «خوشش نمی آید کسی صلاح بگوید، مانو کر شاهیم، چه کار داریم!» وارد اطاق موزه شده، مروارید بسیار و بعضی جواهر و تاج و اشیاء خوب ممتاز هست، بعضی مرواریدها چنان درشت است که مثلش را در هیچ جا ندیده ام. پوست ماری بود که واقعاً شایسته دیدن بود. يك نفر دیگر هم وارد شده بعضی فرمایشات داد. امین السلطان گفت: «من ابراهیم و این هم ابراهیم است، من امین السلطان و او معمار باشی است، هر دوسوا نداریم، این خالوی نایب السلطنه

است» گفتم: «بخت خوب باشد» بعد گفتم: «خط و سواد را از اول هم بی خط و سوادان پیدا کرده اند، خداوند عقل بدهد که سرچشمه نجات است» بعد از تماشای موزه بحضور شاه برگشتیم فرمود: «حاجی! موزه را چگونه دیدی؟» عرض کردم: «بعضی چیزها دارد که در هیچ جا مثل آنرا ندیده ام» تبسم فرمود گفت: «شاهزاده! شما قدر حاجی را بهتر میدانید» گفت: «قربان - تربیت از تو کس خورشید جهان آرائی» شاه تشریف برد، من بعد از صرف غذا خواستم بمنزل برگردم شاهزاده رو بمن کرده گفت: «میدانم».

می بر نندت چو سبو دوش بدوش

می دهندت چو قدح دست بدست

لکن واقع چنان است که شاه فرمود، قدر تو را من میدانم.»

در همان ایام روزی شیخ اسداله اعمی باقد خمیده وارد منزل شد گفتند: «این شیخ الحرم شاه است در اندرون بزنان شاه، قرائت نماز و قرآن تعلیم میدهد» این شخص در صورت مو نداشت، بسیار مهربان و خیر خواه بنظر می آمد. گفت: «در اندرون شاه، تعریف شمارا شنیده خواستم ملاقات کنم، میرزا غلامرضای خوشنویس دوست من است، شب گذشته در منزل من زیاد تمجید از شما کرد، امروز هم در منزل شمس الدوله حضور شاه بودم از شما ذکر کرده فرمود: «در جهان باو حسد می برم که بیشتر از من سیاحت کرده» شمس الدوله گفت: «من خیال میکردم که حاجی سیاح هوو ندارد حالا معلوم میشود هووی او بزرگتر از هر کس است! نمیدانم باو چه خواهد گذشت؟» شاه بمن فرمود: «برو اورا ملاقات کن و بفهمان که من او را خوب نگاهداری خواهم کرد». بعد از گفتگو از هر قبیل، شیخ اسداله خواست در خانه او منزل کنم، قبول نکردم. آدم نصیرالدوله آمده بود چون بمنزل او رغبت داشتم قبول کرده رفتم. باز صحبت از علوم و معارف بود. پسر خودش را که خیلی صبیح المنظر و باهوش بود معرفی کرد، مشغول علم و تحصیل

زبان فرانسه است. گفتم: «چرا باروپا نمی فرستید؟» آقای جلوه فرمود «چونکه منحصر بفرداست» صحبت از بازیها شد، شطرنج آوردند و شاهزاده محمد طاهر میرزا با نصیرالدوله مشغول شدند، دیدم آقای جلوه اشاره بنکاتی میفرماید معلوم شد بصیرت کامل دارد. گفتم: «چرا بازی نمی کنید؟» فرمود: «برای همانکه شما بازی نمی کنید». واقعاً هر قدر انسان بیشتر در خلوت و جلوت در خدمت آقای جلوه بسر می برد، مجذوب تر می شود و عمر همان است که در خدمت او بگذرد. من هنوز سنم از چهل نگذشته است او شصت و پنج سال عمر دارد، زنده دل، پاک، کامل، عیال اختیار نکرده، مالی جز از کتب ندارد و منزل پاک قشنگی در مدرسه دارالشفا دارد که عمر خود را در آن بسر برده، شوخ و نکته گو و حقایق سنج و از ظاهر سازی مبرا است.

روزی گفتند حاجی میرزا محمد، رئیس سلسله درویش شاه نعمه اللهی بطهران آمده، بنده بدیدن اورفتم و بعد از ملاقات پرسیدم: «جناب عالی چه داعیه دارید؟» گفت: «من اگر داعیه ای داشتم حالا بمن مجتهد میگفتند و در دور خود محررین داشتم! داعیه من این است که بمن امانتی سپرده اند هر کس را اهل دیدم باو می سپارم» گفتم: «می گویند نزله بندی می کنید، نی را شکافته بدو دست مریض می دهید، افسون می کنید، نیها بیکدیگر نزدیک و وصل شده بهم می بندند مریض شفا می یابد» گفت «اینش دیگر زیاد است، نی بخودی خود حرکت نمی کند، نی را نزدیک یکدیگر آورده می بندند» گفتم: «بستن دو قطعه نی شکافته بهم، چه اثر در رفع نزولات سرو زکام دارد؟» گفت: «دعا است» مذاکره از حاجی میرزا حسن یزدی الاصل معروف باصفهان شد. گفت: «من شمارا امین دانسته، چیزی سپردم همینکه دیدم امین نیستید امانت خود را پس می گیرم» گفتم: «تا امانت چه باشد؟ فرضاً ذکر یا دعا داده اند امانت آن است، مرا اهل دیده آموختید بعد معلوم شد نااهلم، آن را پس نمی توان گرفت، مثل درسیکه بشاگردی تعلیم داده اند»

گفت: «از قبیل تدریس در مدرسه و اذن امامت در مسجد است نه از قبیل درس و شاگرد» بالجمله چون ایران از علم و فلسفه و صنعت و کار خالی است و مردم نمی‌خواهند با کار و زحمت نان بخورند یا بمقامی برسند، هر کس بایشان بگوید اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا ختم‌گیری یا فلان پول را بفلان قلندر بدهی یا مبلغی بکیمیاگری خرج کنی، بمقصود میرسی، اغلب عقب این خرافات می‌روند و تعبد را پیشه کرده تقلید را گردن گرفته‌اند. یکی بدعوی علم، یکی بدعوی مستجاب‌الدعوه بودن، یکی بدعوی سحر یا شعبده یا رمل و یا جفر یا کیمیاگری یا عابدی و تقدس، باسم تقرب بخدایا بجزئی سکوت و دعاوی پا در هوا و حرفهای معما و اشعار مغلقه و عربیهای مشکله و اظهار مبالغه و غلو در حق بزرگان دین و ریا و تقدس نمائی و اظهار نماز و روزه و امثال این چیزها مردم را تابع کرده می‌دوشند، آنچه نیست علم و صنعت و فهم حقیقت و بیان نکات قانون شریعت و دعوت مردم با اخلاق خوب و کار و دیانت و برادری و مهربانی و اخوت است. واقعاً هر قدر انسان مقایسه این وطن مظلوم خود را با ممالک عالم می‌کند اگر غیرت دارد باید خون جگر بخورد.

روزی بحسب دعوت آقای معتمد الملک بمنزل او رفتم بخوبی پذیرفته مهربانی نمود. در بین صحبت گفته شد که میرزا رحیم نام ترکی آمده در خانه میرزا اسداله پسر قوام الدوله منزل کرده بمردم از غیب خبر میدهد. مرد و زن اعیان و کسبه بسرش میریزند و نیازها میدهند و منزلش در این نزدیکی است. پس از اینکه ناهار عالی صرف شد و جمعی از اعیان حاضر بودند و مردم رفتند از من پرسید: «عادت خواب روز را دارید؟» گفتم: «خیر» امر کرد برای من کتاب تاریخ نادر آوردند، مشغول مطالعه شدم و خودش رفته استراحتی کرده برگشت و حرف از مشیر الدوله سپهسالار بمیان آمد. گفت: «پیش از زمان ریاست او کار من بهتر بود، ما چهار برادریم بمن و نصر الملک و علاء الملک ریشخند می‌کند و کار نمی‌دهد و گمان می‌کند که او همیشه در کار بزرگی خواهد ماند، تنها صدارت و

شهرت خود را میخواهد، حالا میخواهد مسجدی بوضع مساجد اسلامبول بسازد» گفتم: «مقصودش تربیت مردم است؟» گفتم: «خیر! کسره صفویان و طریقه ایشانرا دارد، با این همه مساجد و مدارس که در طهران و ایران خالی افتاده و مکان تنبلان شده خرج گزاف کردن و مسجد دیگر ساختن ضروری نیست» من هم بخانه میرزا اسداله که میرزا رحیم نام ترک در آنجا ادعای علم غیب میکرد رفتم؛ دیدم یکتفر ملا در صدر مجلس نشسته و جمعی هم نشسته‌اند، نفس‌ها حبس شده و با نهایت ادب و احترام بآن شخص بآهستگی آقا خطاب میکنند. آقا هم ساکت نشسته گاهی با کمال مناعت يك کلمه میگوید، حاضران جملگی مثل وحی آسمانی گوش میدهند! معلوم شد اوست میرزا رحیم. بعد از سکوتی گفتم: «مستوفی الممالک آدم خوبی است!» حاضران مثل اینکه از غیب خبر میدهند، تصدیق کردند، پس رو بمن کرده گفت: «تو هم مثل دیگران بامتحان من آمده‌ای؟» گفتم: «ما شاء الله از غیب خبر دادید! معلوم است باین ادعا که شما کرده و شهرت نموده‌اید هر کس اینجا می‌آید برای امتحان است، من هم یکی از آنهایم و اکتفا میکنم باینکه نام مرا بگوئی» از اطراف بمن حمله کردند که: «با آقا باید بطریق ادب سخن گفت!» میرزا رحیم گفت: «من سواد ندارم، فارسی نمی‌دانم» من با او بترکی حرف زدم قلمدان و کاغذ خواسته چیزی نوشت داد بمن، باز کسر دم دیدم نوشته «طویل طویل» و چند عدد برقم نوشته و حرفهای مفرد نامفهوم. من گفتم: «سیاحت‌ها کرده و بسیار زبانها میدانم، اینکه تو نوشته‌ای معنی ندارد» تند شده گفتم: «چرا باز کردی؟ مگر نمی‌دانی اگر دعا و افسون را باز کنند حکمش می‌رود!» گفتم: «به به! دعا و افسون است اگر باز نمیکردم حاضران گمان میکردند تو چیز غیب نوشته و بمن داده‌ای، باری خواهش دارم بگوئید داعیه شما چیست؟» کلاه از سر برداشته بادست بسر عریان خود زده و گفت: «من سگ امام حسینم!» گفتم: «آقا من نمی‌خواهم سگ خداهم باشم بلکه میخواهم انسانی باشم راست رو از همت شما

تحسین نمی کنم». بدبخت ایرانی که ابداً نمی خواهد با کاروراستی نان بخورد. بدبخت عوام که صدهزاران دام و تله، مفتخوران درراهش گذاشته اند و ممکن نیست از این دامها جان بدر برد و هرچیز را باور میکند.

اواخر ذیحجه پسر شیخ اسدالله اعمی با مکتوبی آمده مرا بخانه خودشان برد. میرزا غلامرضای خوشنویس هم حاضر بود (محض تشکر از هر دو می نویسم) میرزا غلامرضا گفت: «من تقبل میکنم یاد داشت های شما را پا کنویس کنم و جناب اعتضاد السلطنه تعهد میکند که بطبع رساند» شیخ اسدالله هم زیاد اصرار کرد که منزل را در خانه اوقرار دهم قبول نکردم. گفت: «فقط منزلت اینجا باشد، خرج از خودت و باختیار خودت» باز قبول نکردم.

غرة محرم الحرام (سنه ۱۲۹۵ قمری - دیماه ۱۳۵۶ شمسی)

اول ماه محرم ۱۲۹۵ هجری که در طهران روزی بتکیه دولت رفتم. سابقاً هم اشاره کردم که فعلاً اعمال مذهبی در ایران منحصر است بماء محرم و ماه رمضان و در این دو ماه شبها هم مردم در حرکت آزادند و متصدیان تأمین معاش یکساله و اندوخته آتیه مینمایند و برای شرح آن کتابی علیحده ضرور است تا انسان بیان کند که اینان، محض جلب مال و کسب اقتدار و نفوذ و طلب ریاست بر سر دین چه آورده اند و چندین شعبه هر يك برنگی دیگر جلوه گر شده اند. افسوس! آنچه نیست حقایق دین است و ترقی و دانائی و حسن اخلاق، باقی هر چه هست کلا جهالت است و غفلت. بیچاره عوام و بیچاره رعایا و زارعان که در عمر خودشان بقدر گاو و خری راحت ندارند و يك روز روی شادی و راحت نمی بینند. جمعی باسم موهومات مذهبی، بیچاره ها را بطرف جهالت و هلاکت می برند. جمعی بسیار و عده ای بشمار باسم سیادت و امامزادگی بار دوش مردم شده اند. دسته ای درویشانند که نمی توانم مراتب و شعب اینان را شرح بدهم زیرا از سر

گرفته، از مدعی ربوبیت و نبوت و امامت و قطبیت و واصل و عارف و مرتاض هست تا بالاخره بنگی و چرسی و تریاکی و گدای مطلق با منتشا و تاج و کشکول و نقال و مداح و مفتی که جامع همه این است، باید مردم مفت بدهند ایشان بخورند زیرا خدا را شناخته اند و خود را بامیرالمؤمنین علی علیه السلام بسته اند و او را تعریف و مدح میکنند. دسته ای دیگر فقها و مجتهدین یعنی بقول خودشان جنس علماء هستند که علم شریعت و مدرسه نشینی و درس خوانی و درس گوئی و نماز جماعت و اعمال موتی و وصی شدن بمردم و تصرف اوقاف و موعظه و منبر و تعزیه و ذکر مصیبت را کار خود گردانیده، اغلب ابداً فهم و سواد و دیانت و کمال ندارند تنها لباس وهتاک و سئوال و نعره و مجادله و ادعای پادر هوارا مایه معاش گردانیده از جمیع تکالیف دولتی از قبیل مالیات و عمل قشونسی و از مجازات معاف هستند، آزاد مطلقند و خود را فوق سایرین دانسته، صدر و تقدم و تفوق را مختص خود قرار داده، در دنیا عزت و راحت و در آخرت نعمت و جنت را برای خودشان خلق شده پنداشته، مردم را عوام و جاهل و محتاج و رعیت خود مینامند، دنیا و آخرت مال ایشان است - تلك اذا قسمة - از حق نباید گذشت در میان هر يك از اینان کسان خوب، امین، متدین، پاک و صحیح الاخلاق هم پیدا میشود لکن خیلی خیلی نادر و گوشه نشین و نا معروف و غیر معتنی به - لکن ایشان هم مردم را مکلف میدانند که معاش ایشانرا حاضر برسانند. اشتباه غریبی است که کرده اند یا مردم را بشبه انداخته اند کسانیکه عبادت میکنند و کار خوب کرده مقرب خدا میشوند اجرت آن را از مردم میخواهند، این خود تناقض واضحی است. تقرب وقتی است که عمل برای خدا باشد و وقتی برای خدا است که از مردم چشم اجرت و مدح و احترام و تفوق نداشته باشند. باری این باب خیلی دقیق است.

ماه محرم و صفر که اسماً ماههای عزا است معنأ ماه گردش و نمایش و تماشا و آزادی و فسق و فجور و عشق بازی و شکم پروری و اظهار تجملات

و هم چشمی ها و مبالغه ها است خصوصاً در تکیه دولت. بهر حال من هم رفته در غرفه آقای عضدالملک ایلخانی قاجار نشستم، خیلی مشعوف شده احترام کرد. وقتیکه تعزیه بر پا شد جمعی از غرفه شاه که بالای همین غرفه عضدالملک بود، پائین آمده در این غرفه نشستند. حکیم الممالک بفرانسوی گفت که: «آقای اعتضاد السلطنه در خصوص شما بشاه عریضه کرده بود، شاه دستخط کرد که انعام نقدی بشما بکنند و مواجب استمراری قرار دهند و خودتان را داخل اداره علوم و معارف نمایند» تعزیه دارها که لباسهای غیر معمولی پوشیده بودند، وارد شدند. بسیاری از حرکات آنها خنده آور بود بخصوص که مردها نقش زنهارا بازی میکردند. بعضی هم گریه میکردند زنهارا هم گاه جیغ میزدند. واقعاً اگر در نزد اهالی خارجه این اوضاع را عبادت بنامیم خیلی فضح است، بلی. باید گفت این هم نمایش و تأثیر ایران است، در خارجه تأثیرهای خوب دارند این تأثیر هم بد نیست!

بعد از مراجعت بمنزل، حاجی میرزا ابوالفضل از طرف اعتضاد السلطنه باحوال پرسى آمد و مکتوبی که اعتضاد السلطنه بشاه عریضه کرده بود نشان داد واقعاً داد آقائی و بزرگی را داده بود. خیلی مفصل و خوش عبارت بشاه عریضه کرده بود که: «مثل حاجی سیاح در جهان، نادر پیدا میشود در وقت حاجت خریداری ممکن نیست، متاع مملکتی است، زحمت هائیکه در سیاحت و تحصیل دانائی کشیده قیمت آنها بیشتر از سکه هائی است که تقدیم کرده» شاه در سر عریضه دستخط کرده بود که: «دویست تومان نقداً باو داده شود و سالیانه ششصد تومان از قرار ماهی پنجاه تومان، ازجائی که بدولت ضرر نرساند برای او مقرری بر قرار دارید» و این امر بر عهده آجودان مخصوص بود. فردا شیخ اسدالله، خطی از نواب اعتضاد السلطنه آورد بدین مضمون که: «شما ناچار باید زمستان را اقامت کنید، خوب است بخانه شیخ اسدالله که خودش کمال میل و اصرار دارد انتقال کنید» من از آقایان معتمدالملک و نصیرالدوله و وزیر دفتر مشورت کردم، همه

صلاح دیدند. شیخ اسدالله باز آمده جواب خواست و گفت: «بحضور شاه میروم در خصوص منزل شما سؤال میکند، چه بگوییم؟» گفتم: «اگر تنها منزلم در خانه شما باشد و خرجم با خودم و در معاشرت با هم آزاد باشیم، قبول میکنم» او هم باین شرط راضی شد، بخانه او منتقل شدم.

روزی شیخ اسدالله، اطلاع داد که ملا صادق رمال اینجا است و خالی از سیاحت نیست، رفتیم گفتند: «پول پنهان کنند، پیدا میکند» من پولی در روی کرسی زیر چراغی پنهان کردم. رمل کشیده گفت: «در زیر جای گرمی مثل بخاری است» پس باز رمل کشیده، بسقف نگاهی کرده آمد از زیر چراغ در آورد. باز سؤال کردند که: «فلانی آیا دشمنی دارد؟» رمل کشیده گفت: «بلی» بالجمله در ایران صحبت از علوم و تواریخ و وقایع عالم و از ممالک و روزنامجات نیست، از قبیل رمل و جفر و معما و سخریه و امثال آنها است. از جمله کسانی که اطلاع داده بدیدنم آمد میرزا قهرمان امین لشگر بود که شخص خوش محضری بود و اظهار محبت نموده، خواهش بازدید کرد. شاهزاده محمد زمان میرزا بدیدنم آمد بعد از اظهار مهربانی خواهش کرد که ذکرى باو یاد بدهم که برای هر حاجت، مداومت کرده بمقصود رسد. من گفتم: «هرگز مدعی این قبیل چیزها نیستم وصحت آنها را نمیدانم اگر بنای خدا در جریان امور براین چیزها بود این اعضا و جوارح و این اسباب کار را درعالم خلق نمی فرمود و عقل و هوش بانسان برای بکار بردن آنها نمیداد، باید مقصود را از راه اسبابیکه در عالم خلقت مقرر شده طلب کرد. اگر این چیزها مؤثر بود صاحبان ذکر، لشگر روس را از تصرف قفقاز و قتل مسلمانان دفع میکردند» گفت. «این هم يك کار مردان بزرگ است که اسرار خود را پنهان میکنند، گویا مرا اهل نمیدانی» (واقعاً آدم فریبان چه راهها دارند؟ يك راه آدم فریبی هم این است که اصرار میکنند چیزی از ذکر و جفر و کیمیا ندارم و بعد یکی را که میخواهند بفریبند باو میگویند فلان شخص اهل نبود سر را از او پنهان

کردم). شاهزاده گفت: «پس اینها که سلطنت میدهند چه میگویند؟ حاجی میرزا آقاسی بمحمد شاه سلطنت داد - بر در میکده رندان قلندر باشند - که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی - گفت: «آقا! پس بشاه روس و انگلیس و فرانسه و عثمانی که سلطنت داده؟» گفت: «حتماً در نزد شما اسراری هست کتمان میکنید. بملاقات حاجی استاد غلامرضا رفته اید؟ شخص بزرگواری است خدعه و تزویر ندارد، او بکسی وعده سلطنت داده است. هر اسطرابی و رمال و جفار و شانه بین و عده ای بآقا داده اند. راجع بخواب چه می فرمائید؟ مردمان صادقانی خواب دیده اند که تعبیرش سلطنت آقا است. (مقصود از آقا، کامران میرزای نایب السلطنه می باشد که بخرافات زیاد اعتقاد دارد) هندوستانی چه غرض دارد که بیاید بدون ملاحظه بآقا مژده بدهد و دیناری هم قبول نکند؟ من میدانم شخص شما که دنیا را سیاحت کرده اید و زحمات کشیده البته مردمان بزرگ دیده اید، در دستگاه خدا بخل نیست. کسانی که زیارت مکه یا مشهد یا کربلا میروند مردمان بزرگ با کرامات یا صاحبان کیمیا دیده اند شما در تمام دنیا ندیده اید؟ باور کردنی نیست!» دیدم اعتقاد غریبی بخرافات دارد گفتم: «نمی گویم در دنیا نیست میگویم در نزد من از این چیزها نیست، نه کرامتی از کسی دیده ام و نه کیمیا در احدی سراغ دارم و نه خودم مدعی این قبیل چیزها هستم» گفت: «خوب حالا بمن نمی گوئید خوب است بیایید برویم پیش نایب السلطنه» گفتم: «چون میدانم آقا طالب این ادعاها است و من اهل آن نیستم بخدمت آقا هم نمی آیم»

باری ماه محرم اوضاعی است که دیدن میخواهد روز تاسوعا و عاشورا دسته ها تشکیل میشود. مردم زن و مرد بتمشای کسانی میروند که سر خود را شکافته و غرق خون شده اند، دسته دیگر بدن خود را سوراخ کرده، طپانچه گذرانیده، بعضی سینه خود را قفل کرده، بعضی خود را تا کمر برهنه، با زنجیرها مثل چهار دوال چارپادار بجان خود افتاده، دوش و پشت خود را سیاه کرده،

جمعی سنگ بسینه میزنند، جمعی دست بسینه میزنند، غیر آقایان آخوندها که مردم را باین کارها واداشته اند خودشان آهسته دست را از روی لباس بسینه میزنند و باطناب ریش این احمقان میخندند. درده محرم سقاخانه ها ساخته اند و در عاشورا اسب و کتل و نعش ساخته در شهر گردش میدهند. بالجمله غالباً از کارها مانده خرجهای زیاد میکنند بمصارفیکه قطعاً امام راضی نیست یا قطعاً اطعام مساکین هزار درجه بهتر از آن هست لکن چون آخوندها منتفع میشوند عوام را بآنچه نفع خودشان است تشویق میکنند و کسی جرئت گفتن حرف حق یا خیر خواهی بمردم ندارد.

این عنوان محرم و تکیه دولت را اگر چه همه می دانند لکن باز برای یادگار مینویسم در ایران تماشاخانه و تئاتر و باغ عمومی و گردشگاه عمومی و مجامع و روزنامه و کتب و هر چیز که انسان گاهی خود را مشغول کرده از هموم وارده یا از کارها که خسته شده خود را تفریح دهد و رفع خستگی روح نماید، وجود ندارد. موسیقی هم ممنوع است، هر چه برای دل و چشم و گوش موجب تفریح است ممنوع است و کوچه و بازار و محله و همه جا باتنگی و غم و صداهای مریضان و فقراء و سائلان و حرفهای فحش و لغو و هرزه و تعفن کثافات و مردار، دلها خسته و روها عبوس و روحها مرده، خصوصاً از خوفها و تقیه ها و فشارها و بغض و کینه و حسد و تحویفات ملاها از بلیات دنیا و عذاب آخرت و وحشت مردم از شدت جهالت از جن و دیو و پری و این نحو خرافات بالکلیه مردم مثل مرده متحرکند. لابد در زیر این فشارها يك فرح و تفریحی لازم دارند و بهیچ وسیله به آن دسترسی نیست. تنها راهیکه هست و کسی نمی تواند از حرکات آشکار ممانعت کند اسم امر دینی و مذهبی است که يك تفریح را لباس مذهبی پوشانیده بآن اشتغالی کنند و چون منحصر به همین راه است در آن مبالغه و افراط و اختراعات جدیده مینمایند. مثلاً یکی رفتن زیارت عتبات یا قبر یکی از امامزاده ها و مخصوصاً حضرت

عبدالعظیم (ع) در طهران می بینی کسیکه اصلاً اعتنا بدین و واجبات و محرمات ندارد پولی از حرام و ظلم و دزدی جمع کرده ، زن یا مرد در معنی ، محض این که یک زمانی فارغ از کارها گردشی کرده ، راهها و جاده ها دیده ، تماشائی نموده ، اشخاص مختلف و کارهای غیر معمولی و مکرر ببیند ، سفری بمشهد طوس یا کربلا و نجف یا مکه میکند یا مختصر ترتب میرود یا حضرت عبدالعظیم (ع) یا یکی از امامزاده ها . عدهٔ خیلی هم البته هستند که از روی عقیده و حسن نیت ، با زحمت و رنج بسیار برای زیارت از روی دیانت ، متحمل این مسافرت ها میشوند ولی اکثریت ندارند . محرم و اسم تعزیه داری حضرت سیدالشهداء (ع) را باین صورت در آورده اند و چون در این دو باب ، دخل برای ملاها و روضه خوانها و آنهاییکه خود را مستند بدین کرده اند هست ، روز بروز سعی در ترویج آن میکنند و نجات را منحصر باینها کرده و چنان مبالغه نموده اند که مردم ایران بالکلیه از عمل بواجبات و ترک محرمات منصرف شده ، شریعت را عبارت را از زیارت و تعزیه داری کرده شعبه ها و کارها افزوده اند که حد ندارد . از اول محرم تا آخر صفر اولادها و بسیاری از مردها لباس سیاه قشنگ از پارچه های خارجی پوشیده از همین راه کرورها به کیسهٔ خارجه ریخته ، میگویند ما برای امام حسین سیاه پوش شده ، تعزیه داریم و بعد هر کس بقدر امکان بلکه بسیاری بالاتر از تمکن ، باقرض هم مجلس ترتیب میدهند . مرد یازن خرجها بچای و قند خارجه و شمع و نفط روسی کرده باهالی ناهار و شام می دهند . کسانی که در ظرف سال يك تومان بایتام و فقراء که افتاده از گرسنگی و غریانی و سرما و گرما جان میدهند خرج نمی کنند و اصلاً معارف و تعلیم یا معالجهٔ مریضان و مایه دادن باهل کسب و دستگیری اقارب را اعتنا ندارند صدها تومان خرج این نحو مجالس کرده ، براقابت هم برتزیفات می افزایند و ثروت و تجمل و عمارت خود را باین اسم نمایش میدهند و کثرت اعوان و خدام را در این مقام می نمایند و روز بروز بر این تشریفات افزوده ، دسته ها علمها بلند میکنند و باطل و

شیپور و موزیک ، سینه زنان در محلات گردش می کنند . دسته ای بدن خود را برهنه کرده ، بازنجیر چار دوال که برای راندن حیوان است بدن و پشت و دوش زده و بدن را سیاه میکنند ، هزاران نفر کفن پوشیده ، سر خود را شکافته غرق خون میشوند . بالجمله تکیهٔ دولت هم جائی است که از طرف سلطنت برای این کار مقرر است ، جای خیلی وسیع و در وسط قبه ای بلند و چوب بندی شده ، در اول محرم روی آن چادر کشیده چندین مرتبه و پله ها عقب سر هم ترتیب داده شده ، چندین روز از ابتدای محرم آنجا را تزیین میدهند . هر غرفه ای را يك نفر از وزراء و امراء و شاهزادگان بزرگ و رجال با ثروت با اسم خود آذین بندی میکند و هر چیز پر قیمت از شال و زری و حریر و قالیچه های اعلی و چراغ و جواهرات و بلور آلات که دارند در آنجا جمع کرده ، بشکلهای مختلف زینت داده ، نمایش میدهند و براقابت یکدیگر که باید غرفهٔ من از همه مزینتر باشد زحمتها میکشند ، خرجها میکنند که واقعاً تماشا دارد . هر روز صبح یا عصر مثلاً چند ساعت مردم خصوصاً خانمها خود را آراسته در آنجا و غرفه ها جمع میشوند . شاه هم غرفه ای مخصوص دارد که مشرف بر همه جای آن تکیه است ، می آید و دورین هم دارد . بعد يك دسته مرکب از چند نفر خوش جمال و خوش آواز از بچه ها و جوانها هر يك لباس قشنگ مردانه یا زنانهٔ عربی بار و بنده پوشیده ، یکی با اسم امام حسین (ع) یکی عباس (ع) یکی علی اکبر (ع) یکی شمر یکی ابن سعد یا زینب یا سکینه و سایر نسوان ، خود را نمایش داده وضع و حالت يك قضیه را با تفصیلاتی که غالباً دروغ است با نغمات دلچسب و صوتهای حزین نمایش و تماشا میدهند و در این بین جوانان خود را بنسوان نسوان خود را بجوانان می نمایند! مخصوصاً معروف است شاه تماشای خانمهای رجال را میکند و خانمها مکلف هستند که صورت خود را از شاه نپوشانند ، بعضی هم از غمزه و کرشمه فرو گذار نمیکنند شاید شاه او را پسندیده ، تمجید کرده ، بشوهرش مرحمتی کند . حالا در آن غرفه ها که هر يك مخصوص يك نفر از اعیان

است، هر کس وارد میشود احترام می‌بیند و چای و شیرینی و قلیان صرف میکند. این هم يك نوع اظهار دوستی و رقابت و نمایش است. این بود که امین‌السلطان هم که حالا داخل رجال بزرگ شده و غرفه‌ای دارد، مرا بآنجا دعوت کرد که در روزهای محرم در غرفه او باشم و این يك نحو مرحمت است.

بعد از عاشورا نواب ظل‌السلطان از اصفهان بطهران آمد بنابر سابقه مرحمتی که داشت بحضورش رفتم حسن علی خان گروسی وزیر فواید آنجا بود شاهزاده خواست مرا معرفی کند او گفت: «من قبل از شما در اسلامبول دیده و شناخته و ارادت دارم» در این اثنا سید مرتضی صدرالعلماء وارد شد. ظل‌السلطان مرا نگاه داشت تا ملاقات آقا را کردم از نصایحیکه بظل‌السلطان میکرد بنظر می‌آمد که خیرخواه مردم است. بعد از صرف ناهار خواستم بروم ظل‌السلطان فرمود: «آقای حاجی ملاعلی کنی را دیده‌اید؟» گفتم: «خیر» فرمود: «عصر اینجا می‌آید بمانید تا او را ملاقات کنید» ماندم. عصر آقا با کمال جلال وارد شد من در منزل ناظر ظل‌السلطان حاجی میرزا محسن خان پسر ملاعبداللطیف بودم که بسیار با ذوق و با فضل و کمال و خوش اخلاق است. میرزا غلامرضا خوشنویس و میرزا حسن خان شاعر، معروف بشوکت هم حاضر بودند شوکت شعرهای مناسب در هر موقع میخواند. بعد از ورود حاجی ملاعلی، ظل‌السلطان مرا بحضورشان خواست. بعد از ورود، شاهزاده از حاجی ملاعلی پرسید که: «فلانی شرفیاب شده میشناسید؟» فرمود: «خیر! اکنون او را می‌بینم» شاهزاده گفت: «چرا بحضور حضرت حجة الاسلام نرفته‌اید؟» عرض کردم: «چونکه احضار نفرموده‌اند» حاجی پرسید: «کجا منزل دارید؟» گفتم: «در خانه شیخ اسداله» فرمود: «ورود شما را باینجا شنیده بودم اما نمیدانستم منزلتان آنجا است» پس از سیاحت بنده و از احوال و اوضاع ممالک زیاد پرسید و رغبت باستماع داشت. آقا را مردی بزرگ، رشید، فاضل، متقی، یافتم. هرچند بعضی مردم در حقش خوب نمی‌گفتند ولی

وجودش غنیمت است مخصوصاً بعد که در منزل ایشان شرفیاب شدم سئوالات بامعنی میکرد و مایل باطلاع بود. آقای امین‌السلطان شب جمعه‌ای بروضه خوانی و مهمانی دعوت کرده بود رفتم. باز ظل‌السلطان مکرر عقبم فرستاد، رفتم. از من سؤال کرد که: «آقای مستوفی الممالک را دیده‌اید؟» گفتم: «بتفصیل خیر» گفت: «برای ایشان اسباب خیال شده گمان کرده که بملاحظه دوستی با میرزا هدایت‌اله وزیر دفتر، بحضور ایشان نرفته‌اید لکن من گفتم حاجی مرد درویشی است و در این عوالم نیست، بهتر است شما خود رفته، رفع خیال از او بکنید» اطاعت کرده فردا بحضور آقای مستوفی الممالک رفتم و از دیدن رفتارش بسیار خوشحال شدم. دربان داشت لکن کسی را مانع از حضور نبود، بهمه توجه میکرد و صدارت با او بود، رسیدگی بامور و حوائج مردم میکرد و بمن بسیار اظهار مرحمت کرد. يك نفر نزدیک نشسته بود که باو معاون خطاب میکرد چون دید آقا با من طول در صحبت دارد از سیاحت صحبت کرد او گفت: «شما این قدر سیاحت کرده‌اید کسی رادیده‌اید که کیمیا داشته باشد؟» گفتم: «خیر ندیده‌ام» گفت: «کسی در اینجا هست که نقره میسازد؟» گفتم: «بطوریکه او نقره میسازد من همان نقره را طلا می‌کنم، من کسی را ندیده‌ام که بتواند چغندر يك من صد دینار بسازد» پس مرخصی خواستم آقا فرمود: «خواهش دارم اینجا زیاد بیایید من هر صبح قدم میزنم».

فردای آنروز، اعتضاد السلطنه مرا احضار کرد رفتم. بسیار از هر باب گفتگو کرد و از حسن کفایت و تدبیر و صحت نیت مرحوم اتابک میرزا تقی خان امیر کبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. گفت: «از بدبختی ایران بود که او را کشتند و میتوان گفت ایران هم مرد» پس از احوال و عقاید مردم اروپا و امریکا جويا شد گفتم: «در اوچ کلیسا کاتولیکس گورك، رئیس مذهبی ارامنه و در مسکو میتروپلیت، رئیس مذهبی ارتودوکس و در روم پیس نهم پاپ کاتولیک و در امریکا بریکهمیان، پیغمبر طایفه مرمن را دیدم» از وضع و اخلاق

و عقاید آنها خواهش کرد بنویسم.

از جمله کسانی که بملاقاتم آمد، سید هندوستانی بود که آقای مستوفی الممالک مرید او بود و با بشره و وضع و لباس هندوستانی وارد شد. دوحلقه نقره در دوا نگشت بزرگ پاها داشت بی جوراب وارد شد و عمامه را برداشته بزبان هندی از نقاط هند سئوالات کرد. هر جا را دیده بودم جواب گفتم. از شهر بریلن پرسید گفتم: «شهریست کوچک، اما خوب و قشنگ است که در آنجا شاه نظام الدین بزرگ چشتیان را دیدم» بعد از سئوالات و جواب گفتم: «در این مملکت شما چه چیز مطلوب است؟» گفتم: «نمیدانم، شما بیان کنید» گفتم: «اول پول، دوم خوشگل مقبول، سیم کسی که با خدا است و کسیکه این سه را ندارد باعتقاد شما باید از گرسنگی بمیرد. آقا جان چرا راه خیر را می بندید؟» گفتم: «مقصود چیست؟» گفتم: «میگویم مردم طهران پول را بزن یا بچه خوشگل خرج میکنند، یا بدرویشی میدهند که بگوید من کرامت دارم، بشما منصب و حکومت میدهم و اگر کسی اینها را ندارد و نمی تواند، باید بمیرد؟ باید نقشی زد و این مردم پر طمع را بدام افکنده از مال حرام که جمع کرده اند گرفت. اگر کیمیا گری ادعا کنی این احمقان خودداری نمی کنند شما چرا میگوئید کیمیا حقیقت ندارد؟ بگذارید فقری که وارد میشود با این نقش از کیسه اینان پول بیرون کشد، اینها را شما نمی شناسید، غیر از راستی هر قلب بخرجشان می رود. اینها محض رضای خدا يك تومان يك مستحق نمیدهند اما من و شیخ عباس و میرزا حسین، با نقش تا شصت هزار تومان از اینها گرفته ایم» و نام کسانی که از ایشان گرفته بودند گفته پس گفتم: «اگر شما با من شریک و کومک شده در این ادعاء انکار نکنید فردا مشتریان را بدرت می آورم» گفتم: «خوب! حالا که گفتم من تکذیب نمی کنم لکن هر گز با تو شریک نمی شوم و ادعای دروغ نمی کنم، تا حال کار من درستی و بیرنگی بوده و گذشته، در آتیه هم راه قلب را نخواهم رفت».

در آن روزها آقای معتمد الملک عقب من فرستاده بود عذر قبول نکردند رفتم. مرا برداشته بخانه سپهسالار برد تا مرا دید گفت: «با شما صلح نخواهم کرد، آشنای قدیم شما من بودم دیگرانرا بر من مقدم داشتی» (من با میرزا حسین خان سپهسالار مدت ها پیش در خاک عثمانی آشنا شده بودم و از او که تربیت شده میرزا تقی خان امیر کبیر بود انتظار داشتم که شیوه آن رادمرد را در سیاست داخلی و خارجی ایران تعقیب کند و با اعتمادی که شاه باو دارد ایران را بطرف آبادی و معموریت سوق دهد. ولی متأسفانه درباره او و دوره صدارتش حرفهای زیادی شنیده ام منجمله سپهسالار با اتخاذ سیاست و دوستی فوق العاده با انگلیسیها که منجر بانعقاد قرارداد روتر گردید و طی آن امتیاز انحصاری کشیدن راه آهن و تراموا و بهره برداری از معادن زغال سنگ و آهن و مس و سرب و قلع و بهره برداری از تمام جنگلها و اجاره گمرکهای ایران را یکجا در اختیار انگلیسیها قرار داد مرتکب اشتباهی بزرگ گردید. گرچه شاید هم سپهسالار بتصور تأمین منافع ایران و برای بکار انداختن منابع و معادن دست نخورده، چنین قراردادی را صحه گذاشت ولی فراموش کردن نقش دولت روس و مخالفت آنها با هر نوع قراردادی که بهر کیفیت با انگلیسیها بسته شود از مردی چون سپهسالار بعید مینمود. چون او باید میدانست که روسها از پای نخواهند نشست تا هرامتیازی که انگلیسیها بدست می آورند، آنها هم نظیر آنها بدست آورده و نفوذ خود را از دست ندهند) میرزا عیسای وزیر و حاجی محمد علی پیرزاده که در اسلامبول دیده میشاختم و آقا سید محمد که با آقا کوچک معروف است در آنجا بودند. بعد از اینکه از آنجا بیرون آمدم میرزا عیسی مرا بخانه خود برد، برادرانش میرزا سید احمد و میرزا سید عبدالله هم در آنجا بودند، شب خوبی گذشت. هنگام صبح با خود میرزا عیسی وزیر، چای صرف شد. از بیوفائی مردم در زمان معزولی، جرم گرفتن از او در صدارت حاجی میرزا حسین خان و فرستادن بکرمان شکایت ها کرد. واقعاً تمام اعیان طهران در فکر خودشان و ریاست

و زیاد کردن ملك و مال هستند، کسی در فکر قدرت دولت و رفاه رعیت و آبادی مملکت نیست، مردم و هر چه در ایران هست مال این اعیان طهران میدانند و همیشه در سر زیاد و کم بردن آن در کشاکشند و ملیونها جمع کرده باز سیر نمی‌شوند. آقا کوچک فرزند آقا سید صادق و پیرزاده بدیدنم آمدند. کم کم در طهران معروف شده دوست زیاد پیدا کردم، منزل خالی نبود، از محلات هم از سلامت مادر و کسان مکتوب میرسید.

چند روز گذشت شاه بجاجرود بشکار رفت امر کرده بود مهدی قلی خان مرا هم ببرد تماشای شکار بکنم. اسب و نوکر فرستادند تا جاجرود رفته در خیمه مهدی قلی خان پیاده شدم، او در حضور شاه در کوه و بیراه مشغول شکار بود. گفتند: «خیلی شکارچی پرهنر و جسوری است و نزد شاه معتبر است» من در چادر بودم امین السلطان آدم فرستاده بود که: «از آمدن شما مشغوف شدم من شکار نمیروم مرا تنها نگذارید» و هم چنین عضدالملک و حکیم تولوزان آدم فرستادند. پس شب را در يك چادر اجتماع نمودیم از شاهزادگان و خوانین و جوانان جمعیتی بود، از شکار و قوش و تازی و توله صحبت میشد، از باز و طرلان گفتگو میکردند. گفتم: «شکار در همه جا معمول است در امریکا غالب شکار گاومیش صحرائی و گوزن و غیره و در کاتیوار هندوستان آهوی سیاه است» صحبت ما را بشاه گفته بودند. فردا صبح شاه پیش از سواری مرا خواسته گفت: «شما چنین گفته اید؟» گفتم «بلی! آنچه دیده بودم گفتم.» فرمود: «در کجا صیاد خیلی با هنر و عاشق شکار دیده اید؟» گفتم: «در خیرپور سند، میرعلی مراد که تمام عمر را بشکار صرف کرده فقط در سالی ده روز در خانه مانده، در هواهای گرم با شتر بشکار میرفت شبهای ماهتاب هم در شکار بود و با این همه عشق بشکار با کمال دقت بعرایض مردم رسیدگی میکرد حتی اگر در حین شکار يك زن رعیت ضعیفی عریضه باو میداد می گرفت و حکم او را نکرده بکار شکار نمی پرداخت، سیاحت فرنگستان هم کرده چندی در لندن اقامت

کرده بود و يك سراپرده و چادر از پوست شکارهای خود دارد، چادر مخصوصی از پوست شیر است، برای هر نحو حیوانات آبی بر که ای مخصوص و برای حیوانات صحرائی، جاهای معین دارد و در شکار گاه، شکارهایی که کرده در دور چادرش مثل حیوان زنده پیا نگاه میدارند. فرمود: «خودت او را دیدی؟» گفتم: «بلی» فرمود: «چه گفت؟» گفتم: «خواست مرا نگاه دارد نماندم.» فرمود: «پس آمدی باین بیابانها چه کنی؟» گفتم: «شنیدم اعلیحضرت عمر خود را غالباً در بیابانها صرف میفرماید خیال کردم این هم نوعی انزوا از مردم است، حالا می بینم عشق است، چنانچه اعلیحضرت عشق به شکار دارد من هم عشق بسیاحت دارم» پس از بسیار نقاطی که دیده بود پرسید. جواب گفتم. تعلیمی را بزمین کوفته گفت: «صحیح گفتمی» و سوار شد.

در جاجرود، عمارت منحصر بهمان عمارت سلطنتی بود و باقی درباریان در چادرها منزل داشتند. عضدالملک مرا بمنزل خود برده، از هر قبیل گفتگو کردیم. گفتم: «در ایتالیا و یکتور امانویل عمر خود را بشکار صرف میکند لکن بامور رعیت و مملکت ضرر ندارد زیرا ادارات و عدلیه منظم کار میکنند. اما در افغانستان، چون قانون و نظم مرتب نیست امیر شیرعلی خان روز را تا چند ساعت از شب رفته، نشسته بامور خلایق رسیدگی میکند و زیاده از دو زن ندارد، یکی پیر و یکی جوان. افغانستان بآن کوچکی را در اندك وقت ترقی خواهد داد.» امین السلطان فرستاد بمنزل اورفتم. بسیار اهل تواضع بود و عذر میخواست و میگفت من سواد ندارم و شا کر بود. می گفت: «در این ایام محرم که مجلس مزین و فرشهای عالی انداخته و با چراغها و چلچراغها عمارت را روشن کرده چند صد نفر در روضه خوانی من بودند عیالم را دعوت کردم از بام تماشا کرد. گفتم: «در خاطر داری که بچه وضع از اصفهان آمدم و بچه حال بقم وارد گردیدیم؛ الان صاحب این وضع عالی شده ایم که این نحو مهمانی با شکوه داریم باید شکر نمائیم» از این شکران

نعمت او خیلی خوشحال شدم و گفتم: «این شکران، نعمت را بر شما مزید و مستدام می گرداند. باید به بندگان خدا خدمت کنید و بعموم خلق خیر خواه باشید. فایده دارائی و قدرت، سعی در راحت بندگان خدا است» اغلب کارهای پادشاه با او بود. گفتم: «شیخ اسمعیل فرزندم را معمم کرده ام اهل علم بشود» گفتم: «علم با لباس نیست بلکه لباس مخصوص قرار دادن برای اهل علم، موجب بسی مفاسد است که در آن لباس از مردم تعظیم می طلبند و تفوق مینمایند و بلکه نعمت های عالم را مختص خود خوانده، سایر مردم را کوچکتر از خود و بنده و ذلیل خودشان می خواهند. در دول اروپا که فعلاً آفتاب علم در بحبوحه نصف النهار است کسی لباس مخصوص برای علم قرار نداده و دین اسلام هم مقرر فرموده - طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة - تأسف دارم از اینکه می بینم سخنان ملاهای آدم فریب، مثل کشیشان سابق اروپا چنان تأثیر کرده که مثل شما یکی از رجال بزرگ دولت گمان کرده اید که هر گاه کسی فلان لباس پوشیده، بهشت مال او میشود و نزد خدا قدرش بلند میگردد و می تواند بهشت فروشی نماید و نزد خدا شفیع باشد».

یک نفر از طرف حکیم تولوزان ابلاغ کرد که: «شما چادر مخصوص ندارید کسی که میخواهد شما را ملاقات کند تکلیف او چیست؟» گفتم: «من بمنزل او میروم» گفت: «چه وقت؟» گفتم: «هر وقت فراغت دارند، من کاری ندارم» گماشته اش رفته و برگشت و گفت: «همین الان وقت ملاقات است» من بر خاسته بچادر او رفتم. خیلی احترام کرد پوستین کابلی بدوش گرفته بود از اوضاع ممالك سؤال کرد. از تمجید فرانسه و فرانسویان زیاد مشعوف شد. محمد حسن خان صنیع الدوله وارد گردید او هم فرانسویرا خوب حرف میزد. این حکیم تولوزان بسیار آدم خوش نفس و خیر خواه خلق است. بسیار اشخاص بتوسط او بر فاهیت رسیده اند و بدون رعایت مذهب بهمه خوبی میکند. در جنگ آلمان و فرانسه از ایران چهل هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده بود خود

هم می خواسته است بجنگ برود شاه مانع شده بود. بلی! چنین اشخاص اسم یک ملت را بلند و سرافراز میکنند بعکس مردم بدبخت ایران که اگر شرح بدهم قونسولهای ایران و بسیاری از مسافران چه رذالت ها در خارجه میکنند و چه تعدیها بر عایای ایران در خارج می نمایند و چه بدنامی ها برای دولت و ملت بار می آرند طولانی میشود. افسوس! با اینکه اهالی ممالک را می بینند ابداً اثری نمیکند، همان غارتگری را بکار می برند و بلاها بسر ایرانی می آورند و با اشرار خارجه همدست شده، ذلیلشان می نمایند. این شخص فرانسوی بسیاری از فقرای ایران را مجانی معالجه میکند و بسیار پیرا دوا از خود میدهد و از اغنیا گرفته مساعدت بفقراء می نماید. بسیاری از مأمورین ایران در خارج، محض اینکه مال مرده را تصرف کنند کمک بمرگ ایرانی بیچاره می نمایند، خصوصاً حجاج و زوار دچار مأمورین ظالم ایران هستند و مظالم ایشانرا باید دید و گفت.

شب باز اعیان و جوانان جمع بودند و از شکار و قوش و توله و تازی و دخل و تقرب در نزد شاه گفتگو میکردند. از من پرسیدند: «کجا بودید؟» گفتم: «نزد حکیم تولوزان بودم» همه از کارهای خیر و احسان او تعریف کردند و گفتند: «با اینکه مقربترین مردم است در نزد شاه و سالی چهار هزار تومان مواجب دارد، بیشتر از آن را خرج فقیرها میکند و حسد بکسی نبرده، طبائیکه در ایشان علم و مقامی دیده ترویج کرده، بدگو و بدخواه نیست، عیبی که دارد همان است که مسلمان نیست» گفتم: «شاید او ما مسلمانها را می بیند خیال می کند مسلمانی این است. باید اعمال مرد را دید، ادعای اعتقاد محض، فایده ندارد». گماشته عضدالملک آمده مرا دعوت بمنزل او کرد. چون وارد شدم بسیار مهربانی و ادب بکار برد بعد گفت: «دیروز شاه میخواست تو را بشکار ببرد چه گفتگو کرده ای که تو را بشکار همراه نبرد؟» من آنچه صحبت شده بود حکایت کردم و گفتم: «این مطالب چیزی نبود که در حضور شاه نباید گفت» گفت: «عجب است! گویا شما

بواسطه اینکه در بلاد خارجه بوده اید اطلاع ندارید، وضع ایران و سلطنت ایران ترتیب دیگری دارد، اینجا هیچ وقت حرف صحیح و حق نباید گفت مردم متملق و خوش آمدگویان این قدر متملق گفته اند که شاه باور کرده، خود را در عالم از هر پادشاه عاقلتر و عالمتر و عادلتر و شجاعتر و در شناختن هر چیز خبیرتر و در شکار و غیر شکار بالاتر میدانند. نباید حرفی گفت که از آن فهمیده شود کسی در چیزی در دنیا مثل او است. مردم چنان مراعات میکنند که اگر از کسی پرسد ملاقات تو با نسوان چگونه است؟ بقسمی جواب میدهد که اسباب حسد شاه نشود که چرا کسی از او در این کار بالاتر است! شما دیگر را تعریف کرده اید، شاه رنجیده و شما را با خود بتماشای شکار نبرده، زیرا میخواست شما بگوئید در عالم کسی مثل شاه شکار کننده ندیده و نشنیده اید! من تصدیق کردم که: راست می گوئید لکن من عادت بدروغگوئی و مدح بی اصل نداشتم، دیگر اینکه توقع این نحوتملقات را باید از کسی داشته باشد که توقع نعمت از او دارد، من ماندن در ایران و نعمت آن را مقابل آزادی و راستگوئی و سیاحت نمیدانم تنها مادر پیری دارم بملاحظه او بحکم ضرورت بایران آمده ام و قصد توقف ندارم» گفت: «بدانکه این مردم که این قدر شما را احترام میکنند و بدیدن شما می آیند محض این است که دیدند شاه بشما توجه کرد و اگر بفهمند شاه بشما مایل نیست بالکلیه یکدفعه قطع مرادوه میکنند. مادامیکه اینجا هستید بترتیب اینجا رفتار کنید».

در حال غیبت من، میرزا تقی خان برادر میرزا علی خان امین الملک پسر مجد الملک بمنزل آمده و برگشته بود، بدیدنش رفتم. جوان خوش منظر مؤدبی دیدم مشغول تحصیل زبان فرانسه بود. از برادرش پرسیدم گفت: «در وینه است هنوز مراجعت نکرده برای تکمیل امور پستخانه اقامت دارد» گفتم: «مؤسس پست ایران که بود؟» گفت: «موسیوریدر اطریشی» با اصرار نگاه داشت صرف ناهار کردم. واقعاً جوانان ایران قابل تربیتند و افسوس که مری ندارند.

شب باز در منزل عضد الملک بودم فرمود: «الآن بشما می نمایانم که شاه پشتکار دارد» چند عریضه از بزرگان در نزد او بود فرستاد نزد شاه. در اندک زمان، جواب دستخط شده برگشت. گفت: «دیدنی شاه هم شکار میکند و هم کار؟» گفتم: «واقعاً آیا ترتیبی مقرر داشته که عریضه رعیت پابرنه ای هم بهمین قسم باو رسیده و باین زودی جواب دستخط شود؟» سکوت کرد. میرزا عبدالله منجم که ندیم عضد الملک و شخص خوبی بود بمن اشاره کرد که: «کار نداشته باش، فایده ندارد، اینها خود عدل و نظم نمی خواهند».

شب هوا منقلب شده برف بارید لکن روز هوا صاف شده. آفتاب در آمد، زیاد مشعوف شدند که برف زیاد نبوده مانع شکار نیست. بناگاه رحیم بیگ محلاتی، سراغ کنان آمده مرایافت و بعد از تعارفات گفتم: «تو هم عضو اردوئی؟ کارت چیست؟» گفت: «از اردوی شاهم و خدمت پیری خان بعهده من است» گفتم: «پیری خان کیست؟» گفت: «این لقب گریه مخصوص شاه است که شاه آنرا دوست داشته باخود میگرداند و برای او لباسهای مخصوص و اسب و خدمتکار و مواجب مقرر کرده، باین لقب ملقب گردانیده است» بسیار حیرت کردم که گریه - خان است و لقب و منصب دارد و انسانهای بیچاره درچه گرفتاریها هستند. بعد از سوار شدن شاه برای شکار، نزد حکیم تولوزان رفتم. در میان صحبت، از لقب خانی گریه تعجب نمودم. گفت: «تعجب ندارد لقب شغالی بکسی و خرسی بکسی داده مواجب میدهند و آنان افتخار دارند که شغال و خرسند بدتر از اینها ملیجک و میرزا الملک است! از این امور هر قدر انسان به بینداید سکوت کند. میرزا محمد گروسی، برادر امین اقدس، حرم شاه، پسر کثیفی دارد که از حلیه جمال و هوش عاری است شاه او را عزیز گردانیده بر تمام بزرگان و اولاد و نوادگان ترجیح داده، بطوریکه محسود بزرگان شده همچنین در میان اطرافیان، بسیاری اشخاص پست و کثیف هستند که مقدم بر خوبانند و فایده اینها

را کسی جز خود شاه نمی‌داند». گفتم: «فایده این کار واضح است» گفتم: «چیست؟» گفتم: «در جهان هر چه شده بسبب غیرت شده، و قتیکه مردمان پست و نادان را بر بزرگان و صاحبان هنر ترجیح دادند، پستی را ترویج میکنند و این سبب میشود که برای بزرگان و صاحبان هنر قدر نمی‌ماند و شاه با این کار خواسته بفهماند که در مملکت، غیر او کسی اهمیت ندارد و نباید کسی در هیچ چیز معروف و سرآمد شمرده شود». حکیم این حرف مرا تحسین کرد. در این میان چون صنیع الدوله وارد شد اشاره بسکوت کرد. این صنیع الدوله آدمی با سواد و تاریخ نویس است بحسب موافقت با عصر در تمام امور چنان تملق نویسی کرده و حقیقت را مستور داشته که بعید نیست بگوید چون وقتی می‌بایست ناصرالدین شاه در طهران سلطنت کند خداوند بخاطر او کوه دماوند را در آن نزدیکی خلقت کرد! و چون او بر فلان اسب می‌بایست سوار شود خداوند در عالم جد این اسب را نجیب و تندرو خلقت فرمود! و تملقات ایرانیان از اینها بالاتر است.

در این سفر بواسطه میل شاه که بخود او و چند نفر دیگر هر طور بود خوش می‌گذشت، باقی در عذاب بودند. قراولها زحمت زیاد می‌کشیدند، حیوانات در سرما سخت در اذیت بودند و مایحتاج همه از شهر حمل میشد. رسم است هرگاه شاه شکاری کند باید از تمام بزرگان و اعیان و صاحبان ثروت و شاه شناسان و حکام ولایات، هدیه‌ها و پولهای زیاد باسم نازشست تقدیم شود. غالباً شکارچیان شکار را زده قدرت ندارند که بگویند ما زدیم باید باسم شاه گفته شود که اوزده و بولایات هم اعلام میکنند تلگرافاً نازشست می‌گیرند.

روز دهم بعزم مراجعت بطهران حرکت فرمودند. شاه باز شکارکنان از بیراهه رفت وارد و از راه روانه شد، جائیکه آفتابگیر نبود برف و یخ و جاهای آفتابگیر آب و گل بود و راه رفتن با کمال زحمت بود. بخاطرم افتاد راه وسط یوتاو سا کرمتا که برای محافظت از برف، راه را با آهن پوشانیده‌اند

و تونل منسی را در مابین فرانسه و ایتالیا فرسنگ‌ها تقب زده‌اند راه آهن از زیر کوه میگذرد و اینجا مردم از شدت پاشیدن گل و لای از صورت انسان خارج شده بودند. شیخ اسداله که او را با تخت همراه حرم برده بودند بخانه برگشته پولیکه آورده بود شمرده بعیالش تحویل میداد و گفت: «من اینرا از شتل و شوخی آورده‌ام بیار به بینم تو چه آورده‌ای؟» گفتم: «من اهل دخل نبودم، نه مسخره بودم نه مقلد، نه شاعر نه قمارباز و غیر اینراها دخلی نیست» تصدیق کرد. اعتضاد السلطنه باز احضارم کرد و از هر قبیل گفتگو نموده گفت: «چرا بشاه حقیقت را گفته‌اید؟» گفتم: «من ندانستم که در اینجا در جواب هر سؤال باید دروغ گفت».

میرزا عیسی وزیر که فضای وسیعی از کنار طهران محل آبادی دارد اصرار کرد که قطعه بزرگی از آن زمین بمن بدهد خانه درست کنم. گفتم: «خیال ماندن را ندارم». بسیار از بیوفائی مردم و حسد و تعرض شکایت کرد. گفتم: «با اینحال می‌خواهید من هم اینجا بمانم؟» گفتم: «شما علاقه و منصب و مال ندارید که تعرض کنند» گفتم: «لا بدم اگر ماندم داشته باشم، شنیدم بعضی بسیاحت و زبان‌دانیم حسد برده و بعضی تکذیب کرده‌اند».

روزی بدیدن آقا سید محمد پسر آقا صادق رفتم. چند نفر حاضر بودند یکی که در صدر نشسته و شخص محترمی بود از من سئوال کرد من جمله گفتم: «انسان کامل در کدام نقطه دیده‌اید؟» گفتم: «اهل نبودم تابشاسم» گفتم: «صاحب کرامت در کجا دیده‌اید که کاری کند دیگران نتوانند؟» گفتم: «من کسی را ندیدم بی اسباب طی الارض کند یا بی اسباب روی آب راه رود یا با اشاره ریگ را زر کند بلکه مدعیان این طور چیزها را غالباً آدم فریبان دیدم مدعی چیزهائی میشوند که دروغ ایشان واضح نشود مثلاً چراغ فلان آقا از غیب روشن شد و کفشش از غیب جفت شد یا دعا کرد فلان چیز حاصل شد. بلی! الان علم بی

ادعای کرامت کارهائی در دنیا کرده که مدعیان کرامت بخیالشان نرسیده این ادعا را بکنند، این تلگراف نمونه است». بعد از رفتن آن شخص آقا سید محمد از من پرسید: «او را شناختی؟» گفتم: «خیر!» گفت: «او آقا شیخ هادی نجم آبادی است» خیلی متأسف شدم که چرا او را نشناختم و چیزها و حالات خوب از او شنیده بودم. بهر حال بمنزل برگشتم کاغذی از مادرم رسیده بود باز بخیال سیاحت افتادم لکن خواستم کاری بکنم که برای مادرم راه معاش بگذارم. چند قطعه جواهر داشتم عازم شدم فروخته قطعه ملکی در محلات بخرم. میرزا اسحق آشتیانی مستوفی هم سعی میکرد مستمری مرا از مدرسه مقرر کند، محل کافی نبود. بشیخ اسداله گفتم: «چند انگشتر خوب دارم میخواهم برای من بفروشی و کسی نداند از من است. خیال دارم ملکی در محلات خریده، خودم باز بسیاحت بروم» گفتم: «ملک خریدن خوب و لکن سفر چرا؟ در اینجا محترم هستی، شاه هر وقت باندرون آمده مرا می بیند از احوال شما می پرسد» گفتم: «طساعت توقف ایران را ندارم» دو حلقه انگشتر دادم بفروشد. قیمت آنها را پرسید گفتم: «نمیدانم بمن از بزرگان ممالک هدیه شده، هرچه جواهر فروش قیمت کند بفروش» برد باندرون شاه و آمد و گفت: «گفتم مال یهودی است» جواهر فروش آوردند پانصد تومان قیمت کرده فروخت و لکن با زحمت زیاد وجه گرفت.

میرزا رفیع خان، حاکم محلات را که بسیار خوب رفتار کرده بود معزول کردند. عبدالله سلطان و بعضی دیگر، بشکایت بطهران آمده بودند، عازم شدم پول بعبدالله سلطان بدهم او در محلات بدهد ملکی خریده شود. بمن نوشته بودند پول بعبدالله سلطان بده در محلات میرسد. چند قطعه یاقوت پیاده و قدری مروارید هم داشتم بمعرض فروش گذاردم و خودم عزم کردم که سفری بطرف خراسان و سیستان نمایم و شاه هم عازم بود بسیاحت فرنگستان برود. من باعضاد السلطنه و وزیر دفتر گفتم: «خیال دارم سیاحت مفصلی در ایران بکنم» تحسین کردند. کم کم زمستان

میرفت و هوا رو باعتدال میشد قصد کردم بعد از عید حرکت کنم. عید نوروز رسید، در ایران این عید خیلی اهمیت دارد و عید ملی است و بسیار بموقع است. برای نوروز هر کس هر قدر امکان دارد لباس فاخر و نو برای مرد و زن و اطفال تهیه میکند و از ما کولات خوب درست می نمایند و شیرینی زیاد تهیه می نمایند و روز عید تا چند روز تعطیل عمومی میشود، بدیدن یکدیگر و تبریک عید می روند، کوچکان برای بزرگان تقدیمی میدهند و بزرگان بکوچکان محض افتخار هدیه و انعام جزئی میدهند. مردم اول بدیدن شاه و علماء و حکام میروند و رسم است علماء و شاه بمردم سکه میدهند که باصطلاح دستلاف میگویند و این را بعضی ملاها با بعضی دعاها بمردم میدهند که در آن سال برکت و زیادت در مال ایشان حاصل شود. رسم است تمام اعیان و ملاها آن روز بحسب دعوت و بعضی بی دعوت، در دربار در ساعت انتقال آفتاب از حوت بحمل، در حضور شاه هستند یعنی ملاها در يك اطاق جمع میشوند و اعیان در اطاق دیگری منتظر هستند. شاه در خلوت است و همینکه ساعت اول حمل شد اول وارد اطاق ملاها میشود تا نظرش اول بر خسار علماء بیفتد و سال مبارك باشد بعد باطاق اعیان وارد میشود و از نقره و طلای مسكوك تازه، دوهزاری و اشرافی بحاضران انعام میفرماید. ملاها و مردم شهرت طلب و پست، محض اینکه بگویند من در وقت تحویل سال از مدعوین شاه بودم و سایل برای دعوت فراهم میکنند و بسیاری ناخوانده، بزور خود را داخل می نمایند و در وقت گرفتن سکه بر یکدیگر تقدم میجویند و با هرج و مرج و فشار بهم دیگر، برو می افتند. شاه هم گویا می خواهد همه مردم در نزد او موهون باشند وضع را موهوتر میکند. بسیاری کفشها دزدیده میشود و از این احتیاط بسیاری از مردم کفش کهنه بی قیمت پوشیده میرفتند. در همه وقت کسانی که بدربار میروند، فراش و دربان و پیشخدمت از ایشان در برگشتن پول میگیرند.

شیخ اسدالله گفت: «بنا هست برای شما هم رقعه دعوت بفرستند

عید را بدر بار بیایید» گفتم: «ابداً حاضر نیستم مبتلای آن هرج و مرج و توهین بشوم تا چند شاهی بدست آرم یا فخر کنم که من هم در حضور شاه بودم» شیخ بشاه عرض کرده بود که: «سیاح روز عید به مجمع دربار حاضر نمی‌شود» فرموده بود: «حق دارد بگو عصر بیاید». روز عید، اول بحضور حاجی ملاعلی کنی و بعضی علماء رفتم و عصر بحضور شاه رسیدم. اشاره کرد که بیا دستلاف سکه بگیر. من توقف کرده عرض کردم: «حاجت ندارم» بتندی گفت: «بیا بگیر» نزدیک رفتم چند عدد طلای دوهزاری داد و بعد تبریک عید فرمود. مرخص شدم. کفشدار و فراش و دربان همه رامتوقع دیده، بهریک مبلغی دادم. هجده عدد هم باقی مانده بود آنها را هم به بعضی مستحقین بخشیدم. شیخ اسدالله گفت: «شاه در اندرون گفته بود سیاح آدم بی‌طمعی است پول دادم نمی‌گرفت» شمس الدوله گفته بود: «او شعور دارد، فهمیده که شاه سخی نیست!» شاه گفته بود: «نه درویش است» به حسین خان پسر میرزا ابراهیم خان چرتی هم گفته بود: «این همولایتی شما چه طور آدمی است که پول دادم نمی‌گرفت؟»

بالجمله بعد از عید عازم سفر شدم اعتضاد السلطنه جزئی مقرری مرا در ضمن استصوابی خود ثبت کرده و حواله نمود در عراق صدوسی تومان بمادرم برسد. آقای مستوفی الممالک حکمی بعهده تمام حکام ایران نوشته، فرستاد که در هر موقع به بنده احترام و همراهی نمایند. مخبر الدوله به تلگرافخانه سفارش کرد که در همه جا تلگراف من مجانی باشد. عضدالملک یک ابره صوفی بابیست اشرفی برایم فرستاد. وزیر دفتر چهل اشرفی بایک رأس اسب عربی فرستاد. چند روز بعد از عید، ظل السلطان برای حکومت اصفهان بشاهزاده عبدالعظیم (ع) نقل مکان کرده خواهش نمود با او باشم قبول نکردم. شیخ اسدالله از طرف منیر السلطنه والده نواب کامران میرزای نایب السلطنه ابلاغی آورد که او گفته چرا با پسر من مراوده نکرده و یک لیره هم دستلاف داده بود. گفتم: «این را بفقیری میدهم، اگر منیر السلطنه خودش بود که قلبش صاف تر است بحضورش میرسیدم اما پسرش ذره‌ای حقیقت ندارد و

سرشش پر از تزویر و شیطنت است، ملاقات او جز ضرر ندارد که گفته‌اند دور از شتر بخواب تا خواب آشفته نبینی.»

واقعه دلخراش

روز شنبه ظل السلطان بحضرت عبدالعظیم (ع) رفته بود، شاه روز پنجشنبه رفت که او را مشایعت کند، واقعه موجب تأسفی رخ داد. اولاً باید دانست که سرباز و قشون در ایران جز لفظ هیچ معنی ندارد چنانچه وزارت و حکومت و سایر شغلها تنها برای غارت مردم و جمع کردن مال است و اسم لشکر و صاحب منصب و سپهسالار و سرتیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و غیر اینها برای دخل است. تمام ملاها و سادات که تقریباً ثلث یا ربع ایران قطعاً از اینها و روضه خوان و درویش و تعزیه خوان و چاوش و امثال اینها است داخل قشون نمی‌شوند زیرا اینها از تمام تکالیف دولتی و ملتی معاف و آزاد مطلق و مالک دنیا و آخرتند و تمام بزرگان و مقتدران مملکت و عموم شهریان هم قشون نمی‌شوند بلکه تمام تحمیلات برزارعان و اهالی دهات است و قشون هم منحصرأ باید از اهل دهات باشند، با اینکه آخوندها میگویند قانون ایران، قانون اسلام است و میگویند پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و اصحاب همه جهاد میکردند و جهاد و دفاع و حفظ بیضه اسلام بر همه مسلمانان واجب است داخل قشون شدن و مشق کردن را بدترین نقایص می‌شمارند. در ایران پستترین شغلها که موجب پستی و سرزنش است معلم بودن است و لله و مربی اطفال بودن و لشکر و سرباز بودن و وکیل مراعات بودن و همین کارها است که انتظام امور و تربیت مردم و ترقی مملکت با آنها و فاخرترین و شریفترین کارها است در ممالک آباد. بدبختانه در دهات هم همه کس قبول سربازی نمیکند مگر آن اشخاص که دزد و شریر و مفسدند و راضی هستند که صاحبان مناصب، مواجب دیوانی ایشان را خورده در شرارت و دزدی و فساد بایشان مدد

کنند. این است که اگر مقرر است مثلاً در یک ولایت، فوجی هزار نفری باشد سید و چهارصد و پانصد نفر از این اشرار نام سرباز بر خود گذاشته، ابتدا از نظم و طریق جنگ و دفاع و تیراندازی خبر ندارند و مشق جنگ نکرده‌اند و از صد نفر بلکه پانصد نفر یکی سواد خواندن و نوشتن ندارند، این اشرار غالباً بقدر سرباز و قشون، ده باشی و یوزباشی و وکیل باشی و نایب و سلطان و یاور و سرهنگ و سرتیپ و سردار و سپهسالار و وزیر جنگ دارند که بسیاری فقط برای اینکه مواجبی بگیرند بدون خبر از طریق جنگ و قشونی برشود و واسطه این نام را بر خود گرفته‌اند. بسیاری بچه دو ساله یا پیر هشتاد ساله‌اند که باین نامها مواجب میگیرند و بمردم آزار رسانیده غارتگری و تعدی می نمایند آنچه يك وقتی مقرر شده برای يك فوج قشون، صاحب منصبان تمام گرفته خود می‌خورند و عوض مواجب، بشرارت و دزدی سربازان كمك میکنند و اگر سفری پیش آید و فوج هزار نفری را بخواهند، سرتیپ سید و چهارصد نفر از دزد و دغل و نوکرهای مخصوص خود، بنام سرباز حاضر در پایتخت میکند. تفتیش در کار نیست، اگر کسی در امر سرباز و ذخیره و اسلحه و سایر امور، مفتش مقرر شود این هم برای این است که رشوه و پول گرفته، تمام خیانت‌ها را کتمان کرده، کارها را منظم را پورت دهد حتی اینکه در وقتی که سان فوج دیده میشود از حمال و عمله يك روزه اجیر کرده، سان درست هزار نفر میدهند که در واقع سید و نفریش نیستند، بهر حال این قدر هم که موجود است در حضر ابتدا مواجب ندارند مگر آنچه از رعیت میگیرند و شرارت میکنند و در سفر قصایی و عملگی و دزدی و غارتگری میکنند. حقوق که نمی‌گیرند سهل است بصاحب منصب روزی مقداری پول میدهند که بعملگی و دزدی روند، نه لباس کافی دارند، نه چادر درست، نه اسلحه، نه غذا و نه منزل. کارشان در سفرها در بانی منازل اعیان و عملگی است و در پایتخت اگر فوجی باشد خوشبخت‌ترین همه آنست که در سرای خرابی یا چادر پوسیده‌ای در خارج شهر منزل میکند و در بانی شاه و قراولی

دربار و قراولی درهای اعیان کرده از زیادی غذاهای ایشان شاید چیزی بچشند و برای سفر و حضر ترتیب معینی ندارند که مثلاً چند ماه در سفر باشند و چه قدر در حضر. گاهی صاحب منصب فوجی بسپهسالار رشوه داده، دو سال بسفر نمیرود و گاهی فوجی بدبخت، سه سال در سفر مانده در بان بزرگان است. اجمالاً شرح خرابی این امور ممکن نیست و تا کسی بچشم ندیده باور نمی‌کند و حق دارد.

بر گردیم بشرح واقعه. آنطور که میگویند فوج اصفهان که مدتی بود در طهران، قراول و دربان دربار شاه و اعیان بوده در سرمای زمستان با آن لباس کرباس کهنه، در دره‌ها یا زیر چادر زحمت دیده بودند و با گرسنگی و زحمت بسر برده و اقوام و عیالشان پریشان و بی‌پرستار و چشم براه مانده بودند، مواجب هم که از دولت رسیده بود، سرتیپ و صاحب منصب خورده و آن بیچارگان بی‌پول، گرفتار سرما و نان خشک بوده بتنگ آمده، هر قدر اصرار بصاحب منصب کرده مواجب خواسته و مرخصی طلب کرده بودند که مدت خدمت و سفر بسر آمده باوطان خود بروند، نه مواجب رسیده نه مرخص شده بودند و جز فحش و کنک اجری نبرده بودند. احمدخان علاءالدوله، پسر علاءالدوله بزرگ که واقعاً من در هیچ نقطه شخصی باین بیرحمی و حرص و شقاوت ندیده‌ام و همه او را باین صفت سختی و بیرحمی و کج خلقی میشناسند با سرتیپ فوج آشنا بود و خودش از رکابیان شاه بود. این فوج که از شدت زحمت و طول سفر و از اذیت صاحب منصب بتنگ آمده بودند، چند نفر از سرشناسان ایشان بامید اینکه عید است و شاه بیدرقه پسرش می‌رود و بزیارت حضرت عبدالعظیم (ع) و هر کس از بزرگ مقتدری شکایت دارد دیگر بالاتر از شاه کیست عرض نماید، عریضه تظلم بشاه نوشته و از مشقت حال خود و سختگیری صاحب منصبان شکایت کرده، در وقتی که شاه از طهران خارج شده، بحضرت عبدالعظیم (ع) نرسیده بشاه داده بودند. شاه در عوض اینکه مرحمت کند و بعرض ایشان رسیدگی کند امر کرد فراشان بر سر ایشان تازیانه زده از کنار راه

دور کنند و فرمود: «نباید کسی از بزرگتر از خود شکایت کند» در این بین که فراشان بر سر سربازان تازیانه میزدند، چند نفر از سربازان که اسلحه و چوب هم نداشتند چند سنگ از زمین برداشته، فراشان را خواستند از خود دفع کنند، بطرف فراشان انداختند. از بدبختی بیچارگان یکی از آن سنگها بکالسکه شاهی برخورد، فوراً شاه بغضب در آمده علاءالدوله را فرستاد که به بیند چه میگویند. او بتاخت رفته سربازان با تضرع گفتند: «از خاکپای اقدس، ترحم و موجب و مرخصی میخواهیم» لکن او فوراً برگشته بشاه عرض کرد: «اینها بشاه یاغی شده میگویند اگر مرخص نکنند سنگباران می کنیم». پس احمدخان علاءالدوله بکالسکه چپ شاه گفت: «تند بران» کالسکه چپ اسبها را دوانیده شاه در شاهزاده عبدالعظیم (ع) پیاده شده با ظل السلطان ملاقات و بیان حال سربازان کرده از او برای مجازات آنان مشورت کرد. ظل السلطان میگوید: «اعلیحضرت را سزاوار است سربازان را اخراج فرماید بروند پی رعیتی خودشان و از سرتیپ ایشان مؤاخذه فرماید که بیچارگان را باین امر شنیع مجبور کرده» لکن خود شاه امر میکند جمعی از جوانان ایشانرا بگیرند. سی نفر را گرفتند، بطهران برگشت و بدون استنطاق و سؤال و جواب امر کرده نفرزده جوانان آنها را بطناب خفه کنند. نه نفر را طناب کش کردند، یکی که بسیار جوان خوش منظری بود و زیاد مضطرب بوده می گفت: «آه مادر جان! چشمم براه ماند، بی تقصیر کشته میشوم» شاهنوازخان افغان خود را بقدم شاه بجا انداخته عفو او را خواسته او را خلاص کرد. نه نفر کشته شدند، بیست نفر را بچوب و فلک بسته اینقدر چوب زدند که گوشت پاها ریخته، همه غش کرده، بحال مرگ افتادند و گوش ایشانرا بریدند. من به وجیهاله میرزا گفتم که: «چرا تو رفته جوانان خوب را انتخاب کرده برای تیغ جلاذ آوردی؟» در جواب گفت که: «من خیال کردم بلکه شاه بجوانی آنها رحم کند و نگیرد» از قضا این سربازان عارض هم نبودند بلکه بی خبر بودند، ایشانرا از

قراولخانه احضار کرده بودند و بشادی می آمده اند که انعام دریافت دارند، باین بلا دچار شدند و کسی از درباریان توسط نکرد بجز سپهسالار که بجا افتاده عفو خواست، شاه گفت: «فضولی موقوف!» اورفت در یکطرف مشغول گریه شد.

آن روز من در طهران بودم که از این قضیه مطلع شدم و در کمال افسردگی عزم کردم در چنین جائی نمانم. آقای نصیرالدوله شب را بمنزل خود دعوت کرده آقای جلوه و جمعی بودند همه آه و افسوس بر قتل آن بیگناهان داشتیم. روز آقای جلوه با بنده سوار کالسکه شده برای وداع ظل السلطان بقریه فتح آباد ملک او رفتیم که در آنجا چادر برپا کرده بودند، جمعی از درباریان هم بودند. ظل السلطان بایشان ملامت کرد که: «چرا شاه را از قتل آن جوانان بیگناه در سر سفرمانع نشدید که شاه با دست خون آلود حرکت کرده باروپا وارد شود؟» گفتند: «شاه چنان غضبناک بود که کسی جرئت توسط نکرد، تنها سپهسالار شفاعت کرد او را هم راند» من گفتم: «می بایست چاره کرد» گفتند: «چه چاره ممکن بود؟» گفتم: «یک عطسه جعلی!» ظل السلطان گفت: «راست میگوید، شاه بعطسه اعتقاد دارد اگر کسی عطسه میکرد، شاه صبر میکرد» باری قضای بدی واقع شد. شاه، مستوفی الممالک را نیابت سلطنت داده و معتمدالملک را نایب سپهسالار گردانیده، سپهسالار و جمعی از بزرگان اعیان را با خود همراه کرده، همان روزها او بطرف اروپا و ظل السلطان بطرف اصفهان روان شدند. من هم بعد از اینکه ترتیب معاش مادرم را داده و قطعه ملکی خریدم، ترتیب سفر خود را دادم و چهل روز بعد از عید نوروز بود بطرف خراسان از طهران حرکت کردم.

حرکت از طهران بطرف مشهد :

(بیست و ششم ربیع الثانی ۱۲۹۵ قمری - نهم اردیبهشت ۱۲۹۷ شمسی)

در طهران، از آقای جلوه و نصیرالدوله و معتمدالملک و

حاجی استاد و چند نفر دیگر که از سفرم اطلاع داده بودم وداع کرده ، همان اسب رهوار پرهیز که وزیر دفتر داده بود سوار شدم . منزل اول خاتون آباد است که ده کوچکی است در سه فرسخی طهران . در آنجا منزل ، کاروانسرا است وارد شدم . سیدی مرا ملاقات کرده گفت : « من سید محمد علی هستم . آقای حاجی سید عبدالحسین پسر مرحوم میرزا عبدالکریم بعزم زیارت مشهد می رود من هم با او همراهم ، آقایك نفر نو کر هم دارد » او رفته حاجی سید عبدالحسین خودش بمنزل آمده بعد از تعارفات گفت : « چون شما تنهائید با ما همراه و همخرج شوید » گفتم : « شما بزیارت میروید من بزیارت و سیاحت ، من آزادانه حرکت میکنم شاید موافق حال شما نباشد » گفت : « من موافق میل شما حرکت میکنم » بالاخره قبول کردم . سید محمد علی ناظر خرج بود و نو کر آقا رسیدگی بمرکوبها می کرد . ما موافقانه سیاحت کنان میرفتیم ، آقا بسیار خوش صحبت و خوش رفاقت بود . از خاتون آباد فردا روانه شده ، بمنزل دویم بایوان کیف نزول کردیم . جای خوب و قصبه مانندی است ، کاروانسراهای متعدد دارد و در خانه ها هم منزل میدهند ، از هر قبیل لوازم و دکا کین موجود است ، آب فراوان خوبی دارد در جلگه وسیعی افتاده ، آب از کوه دماوند باین جلگه وارد شده مشروب می کند . ایوان کیف قصبه ورامین است ، ورامین در قدیم شهر معتبری بوده الان اسم يك بلوك است که سه منزل راه از شرق بغرب است ، گرمسیر و حاصلخیز ، آبهای زیاد و زمین قابل خوبی دارد ، معاش طهران از بابت غله و بسیاری از حبوبات و میوه جات از آنجا است . مردم این بلوك به واسطه نزدیکی بپایتخت ، بترتیب نزدیکتر از دهات سایر بلوكات ایرانند لکن منازلیکه در معبر در سر جاده ها واقع شده در همه جا غالباً بیرحم هستند و راه تقلب را بهتر میدانند . در سرائیکه منزل کرده بودیم ، يك جوان خوشگل شوخی هم نزدیک منزل ما منزل داشت نزد ما آمده خود را معرفی کرده گفت : « من خلیل اله پسر شاهزاده نادر میرزا هستم » (این شاهزاده آنطور که شنیدم همان است که بواسطه

هرزگی و اعمال بدش کدخدای سنگلج او را زده و کشته بود بعد شاهزادگان قاچاریه اجتماع کرده کدخدا را که سید بود بعدة نفوس ، هر يك ضربتی زده کشتند ، بعد پایش را گرفته ، کشان کشان بمیدان توپخانه برده نفت ریخته آتش زدند) این شاهزاده هم با ما همراه شد نه هم منزل و در منازل با هم حرکت و نزول میکردیم . در راه هر کس از سفرهای خود حکایت می کرد . بشاهزاده گفتیم : « تو هم سفری کرده ای ؟ » گفت : « بلی ! يك سفر از طهران باصفهان و از آنجا به شیراز رفته ام » حاجی سید عبدالحسین گفت : « باور ندارم شما شیراز رفته باشید » قسم یاد کرد . سید گفت : « دستت را بده ، من هر گاه دست کسی را بگیرم اگر شیراز رفته باشد می دانم ! » شاهزاده ساده لوح ، دستش را بدست سید داد او گرفته گفت : « راست است شما به شیراز رفته اید ! » بسیار خندیدیم . شاهزاده اول ملتفت نبود بعد از میرزا محمد علی پرسید : « آقا چگونه دانست من شیراز رفته ام ؟ » او گفت : « شنیده ای شیخ سعدی پولی بکور داد او دعا کرد : « شیرازی ! برو خدا بتو اجر دهد » شیخ پرسید : « چگونه دانستی من شیرازیم ؟ » و کورچه جواب داد ؟ » شاهزاده شرمنده شد .

راننده وارد قشلاق شدیم که ده بزرگی است از ورامین و منزلگاه است و ما هم در کاروانسرا منزل کردیم . در آنجا چند نفر یهودی بودند ، جوانی دهاتی يك جوان یهودی زیاد اذیت کرده ، از ایوان حجره او را پائین انداخت . پیر مردی گفت : « آقا چرا او را اذیت کردی چه کرده بود ؟ » گفت : « از خلقت او بدم آمد » باز دشنام زیاد داده از کاروانسرا بیرون شد . پیر مرد و جوان یهودی هم بیرون رفتند . من هم محض تماشا در عقب ایشان رفتم دیدم جوان به پیر بزبان خودشان گفت : « حالا من خودم را نظر کرده و عزیز این جاهلان میکنم بطوریکه دستم را بیوسند » پیر گفت : « از خر شیطان پیاده شو ، بیا برویم بخدا بسپار . » باز بعضی گفتگو کردند نفهمیدم . بعد از کمی آن دهاتی آمد و آن قدر نگذشت صدای طبل بلند گردید . گفتیم : « چه خبر است ؟ » گفتند : « در اینجا تکیه ای هست ،

که در آنجا تعزیه در می آورند» ما هم چای خورده بتماشا بیرون رفتیم دیدیم جمعیتی است و برهم خوردگی در مردم هست، طفل و ساز میزدند، مرد وزن و بزرگ و کوچک دور آن جوان یهودی را گرفته ، لباس او را قطعه قطعه کرده برای تبرک برو می - مالیدند و صلوات می فرستادند و دست و پای جوان یهودی را می بوسیدند و آفرین بر سعادت او خوانده تحسین میکردند. پرسیدیم: «چه خبر است؟» گفتند: «این جوان یهودی امام زمان را در خواب دیده که به او گفته: «تو از مائی، برو ایمان بیاور» گفتیم: «پس چرا دور این را گرفته اید؟» گفتند: «حمام زنانه است، آدم فرستادیم زنهای بیرون بروند تا او غسل کند» پس زنهای بیرون کردند جوان رفته غسل کرد، لباسهای خوب تازه سبز باو پوشانیدند و کلاه تازه بسرش گذاشته پول برایش جمع می کردند. ملا علی نقی نام که ریش بلندی داشت و متولی تکیه بود نزد او نشسته میگفت: «دیدی چگونه سعادتمند و مسلمان شدی؟» مردم با شادمانی همه قسم هدیه باو می دادند. پیر یهودی ایستاده بود باو گفتم: «تو هم مسلمان بشو! می بینی چگونه محترم شده؟» گفت: «من غلط میکنم او بریش اینها خندیده! من دروغ نتوانم گفت.»

قشلاق آب بسیار شوری دارد، کسیکه غریب وارد شود خوردن آب و چای و غذا برایش ناگوار است. از قشلاق نیم شب حرکت کرده. وسط روز وارد ده نمک شدیم که غیریک کاروانسرا و آب انبار و دوسه خانه، مایحتاج فروش چیزی در آنجا نبود. ده نمک سرا پا نمک است و چنان آبش شور است که نمی توان خورد اگر کسی از منازل دیگر آب شیرین بر ندارد برایش سخت می گذرد.

باید ذکر خیری از حاجی علینقی کاشی که ساکن طهران است بکنم. این مرد محترم اهل خیر، در تمام راه از طهران گرفته تا مشهد، کاروانسراها را که غالباً غیر آنها منزل نیست تجدید و تعمیر و پاک کرده،

واقعاً همت نموده، خرج بسیار نموده، زحمت زیاد کشیده است. موفق باشد. اسب من در اینجا دچار دل درد سختی شد زیاد دوانیدند و قصیل و علف سبز دادند رفع شد. نیم شب از ده نمک حرکت کرده، دو ساعت از روز رفته وارد لاسگرد شدیم. این قریه وقف آستانه مبارکه مشهد طوس است، انار و آلو و خربزه زیاد و خوب دارد، آبش باز شور است. منظر این قریه مثل ایزد خواست مابین اصفهان و شیراز چنان کثیف است که انسان را خفه می کند، قلعه ایست دور قریه که تمام اطراف آن سوراخ و مبال نجاست و کثافت است که از قریه به بیرون جاری میگردد و در تابش آفتاب، عفونت آن فضا را پر میکند. اهالی مأنوس هستند لکن برای کسیکه در اروپا و امریکا سیاحت کرده از مناظر غریبه عالم و موجب حیرت است.

نیم شب از لاسگرد روانه شده دو ساعت از روز رفته، وارد شهر سمنان شدیم و درسرای شهر منزل کردیم. این شهر آب جاری خوب کافی و هوای طبیعی صحیحی دارد و در جای خیلی خوب مناسب بنا شده، خالی از نظافتی نیست لکن مثل سایر شهرهای ایران کوچه های تنگ و کج و معوج دارد و کسی در قید پاکیزگی نیست. مسجدی خیلی عالی و معتبر در آنجا هست که واقعاً آن مسجد بر سمنان زیاد است و گفته اند - مسجد شاهی که در سمنان بود - یوسفی ماند که در زندان بود - حکومت آنجا با اعتضادالملک داماد شاه بود که وقت ورود ما بدهی از املاک خود در یکفرسخی رفته بود، ورود مرا شنیده بره ای فرستاده و عذر غیبت خواست. در خارج شهر، مقبره ای خیلی قشنگ و باصفا هست که معروف است بقبر علی ابن جعفر امامزاده. گفتند در آنجا خط خوبی از حاجی میرزا صفا، ملا قنبر علی معروف مرحوم است من تجسس کرده ندیدم. این شهر فعلاً شهر متوسطی است، خود و اطرافش قابل آبادی و در قدیم خیلی معتبر بوده و از ظلم خراب شده است.

سه ساعت از شب‌رفته سوار شدیم. تا صبح از راه فراز و کتل سخت عبور کرده، صبح در آهوان نزول کردیم. غیر يك کاروانسرا آبادی ندارد آن‌هم پربود از عابرين و زوار، ماهم در گوشه کثیفی نزول کردیم. از صدای عرعر خران و بهم زدن استران و هاپهوی چارپاداران، امکان استراحت نشد و عفونت سرگین حیوان و انسان از آن فضا بآسمان میرفت. چون در آنجا استراحت ممکن نشد، دو ساعت بعد از ظهر سوار شده غروب خود را بمنزل رسانده، با حالت خستگی و کسالت، در قهوه‌خانه آنجا صرف چای کردیم. سرای سرپوشیده‌ای داشت تمام کاروانسراها و منازل پراز سرگین و زباله و کثافت است، منزل انسان و طویله فرق ندارد. ایوانی راجاروب کرده ناچار جابجا شده خوابیدیم و شبانه حرکت کرده، صبح وارد دولت آباد شدیم. راه تا آنجا سراشيب بود و اسبان تند میرفتند. آنجا جای خوشی بود، آب و زراعت و باغ و نهر داشت و سبز و خرم بود، توقف کردیم. عبدالله خان رئیس قریه، مارا دعوت بخانه‌اش کرد، زیر درختان، خوب و هوا خوش بود نرفتم. تهیه ناهار دیده بود فرستاد صرف شد. جمعی از اهالی بدیدن ما آمدند. صحبت از سیاحت شد. شخصی از حاجی میرزا صفا جو یا شد. گفتیم: «درمکه و مصر و اسلامبول، مکرر ایشانرا ملاقات کردم، شخص کامل و ارسته‌ای بود لکن وقتی که من بایران می‌آمدم او مرحوم شده بود» پرسیدم: «شمارا با او چه مناسبت واصل او از کجاست؟» گفت: «بامن قرابت داشت و اوایل در ری طلبه و پی تحصیل علم رفته بود. اسمش ملا قنبر علی بود لکن دیگر ترك این سمت‌ها و ایران کرده، درهمه جا محترم و صاحب مقامات شد. درسمان از اقارب او بسیارند.»

از دولت آباد حرکت کرده وارد دامغان شدیم، شهر كوچك خراب یا قصبه بزرگ خرابی است. در قدیم شهر خیلی معتبری بوده و در تاریخ بسیار اهمیت دارد، بزرگان و فضلاء از آنجا بیرون آمده‌اند. جلگه‌ای که دامغان در آن واقع است آب و زمین آن خیلی قابل آبادی و انتفاع است و آب زیاد خوبی در خود

دامغان حالیه جاری است، پسته دامغان بسیار خوب و زیاد و معروف است لکن مثل سایر جاهای ایران این اراضی قابل، بایر و بی صاحب و محل دخل مأمورین دولت است. خرابه قدیم دامغان نزدیک دامغان حالیه، جای خیلی وسیعی است، منار و آثاری باز از آن آبادی قدیم پیداست. باز حمت زیاد رفته، آن آثار و خرابه‌ها را گردش کردم. تلگرافخانه و پستخانه هم در دامغان هست، فعلا جزء حکومت سمنان است. گفتند در اینجا غریب گز هست و آن حیوانی است كوچك، سمدار، بقدر كنه گوسفند که هر کس را می‌گذرد زحمتش از عقرب کمتر نیست و گاهی می‌کشد. این حیوان هر جا هست اهل آنجا را نمی‌گذرد؛ غریبی که وارد میشود او را می‌گذرد! در میانج میان خمسه و آذربایجان هم هست که مله گویند، از ترس آن خوب نخواهیدیم.

دامغان را در طفولیت دیده بودم آباد تر از حالیه بود. حقیقتاً حال همه جای ایران یکی است رعایا و عجزه يك عمر را شب و روز در زحمت و گرفتار فقر و فاقه اند و حکام و امراء و بعضی ملاها نتیجه زحمات آنان را از دستشان می‌گیرند، با این حال امکان کار و آبادی و دلگرمی برای رعایا نمانده، وضع آنها روز بروز خراب تر است جز طهران که پول و ثروت همه جا بظلم بآنجا کشیده شده بعیش و نوش و آبادی بزرگان صرف می‌گردد. بآقای حاجی سید عبدالحسین گفتم: «خوب است برویم بسياحت چشمه بادخانی معروف، زیرا شهرت دارد که در نزدیکی دامغان چشمه‌ایست که هر گاه نجاست بآن اندازند، باد تند برخیزد بطوری که آبادی‌ها را خراب و مادمیکه نجس را بیرون نیاورده‌اند باد خاموش نمی‌گردد. می‌خواهم حقیقت این مطلب را به‌بینم، بسیار از این قبیل حرف‌ها و شهرتها در هر جا دیده‌ام تحقیق کرده‌ام اصل نداشته‌است، شاید برای آن گفته شده که مردم نجاست نیندازند.» از راه آنجا تحقیق کردیم گفتند: «باید اول بقدمگاه بروید و از آنجا بچشمه‌علی و از آنجا بکلاته که این چشمه در آنجا است» در ایران بیشتر از صد جا چشمه‌علی هست که همه

میگویند امیرالمؤمنین (ع) نیزه خود را زده چشمه جاری گشته و بسیار جاها گویند دلدل پا بسنگ خارا گذاشته، پایش بسنگ جا گرفته! قدمگاه هم خیلی است که معروف است امام پا بسنگ گذاشته و پایش جا گرفته و بسیار است سنگی خوش رنگ را بشکل پا تراش کرده اند و بعضی رندان در شهرها و دهات بخانه های عوام برای جاهلان و نسوان می برند، آنان دست و رو بر آن می مالند و آب میریزند می خورند، از آن شفای امراض و قضای حاجات می طلبند! این چشمه علی هم در اینجا یکی از آن چشمه علی ها است. بهر حال راه سر بالائی بود رفتیم، بقدمگاه رسیدیم. دهی بود در جای بلندی، منزلی برای مسافران نداشت. در خانه رعیتی نزول کردیم، بسیار مهربان بودند. صحبت از غریب گز میان آمد. طفلی رفته از لانه مرغان چند عدد در کف گرفته آورد، تماشا کردیم، مثل کینه بود تنها پوستی مثل کاغذ دیده میشد. در آن قریه توقف نکرده رفتیم به چشمه علی رسیدیم. چشمه صاف قشنگی آب بسیار جاری و در جای باصفائی است دریاچه مانند، تختی در میان نهاده، قدری توقف کرده صرف غذا کردیم و بعد بطرف کلاته حرکت کردیم و بقریه وارد شده از چشمه باد پرسیدیم، نشان دادند لکن در همه اینجاها اصرار میکردند که مبادا به چشمه نجاست بیندازید، باد خرابی میکند! رسیدیم به چشمه، فرقی که با آبهای دیگر داشت سرچشمه پر از ریگهای خیلی نرم بود که آب از میان آنها می جوشید و ریگها را زیر و بالا می کرد که مثل آن در بسیار جاها هست. بالجمله بمقام امتحان بر آمدم. من گفته بودم نوکر حاجی سید عبدالحسین قدری نجاست در میان کاغذی بکهنه ای بسته و به ریسمانی آویخته بود که به چشمه بیندازیم اگر واقعاً باد وزیدن گرفت بیرون آوریم. باو گفتم: «بسته را بینداز» گفت: «ندیدید مردم التماس میکردند این کار را نکنید؟» گفتم: «سهل است، اگر باد ظاهر شد خارج می کنیم» آن را انداخته قدری توقف کردیم ابداً بادی ظاهر نشد. رفته در قریه منزل کردیم شب را بودیم اثری از باد ندیدیم. فردا را با بعضی اهل قریه که بده ملا میرفتند همراه شده وارد ده ملا شدیم

که یکی از منازل راه خراسان است. در آنجا هم غریب گز هست و می گفتند هر کس را گزید باید از ماست و ترشی پرهیز کند و شیرینی بخورد.

یک ساعت از شب رفته از آنجا حرکت کردیم، صبح وارد شاهرود شدیم و در باغی منزل کردیم. شاهرود آب فراوان و باغهای بسیار خوبی دارد و میوه اش فراوان و آب در محلاتش جاری و هوایش خوب و جایش باصفا است. شهر کوچک محبوبی است، محل تجارت است و نزدیک بسطام است. سابقاً بسطام مرکز آن ولایت بوده الان شاهرود مرکزیت دارد. بسطام را سابقاً دیده بودم دیگر بساحت آنجا نرفتم. در شاهرود هم غریب گز هست. بهر حال جای خوبی است و قابل آبادی. در بازار آنجا گردش کردم، در چهار سوق آن، درخت چنار خیلی قوی هست که مجلس داروغه شهر است و تلگرافخانه و پستخانه معتبری داشت. در شاهرود شاهزاده خلیل الله میرزا که در سمنان برای ملاقات حاکم آنجا عقب مانده بود رسید. از شاهرود بمیامی فاصله خیلی زیاد و راه خالی از آبادی است بطوریکه مسافران مضطربند که دو منزل و بیشتر راه را یک منزل طی کنند زیرا اولاً در آن وسط آب نیست و ثانیاً بواسطه اینکه آنجاها از مدتهای مدیده محل تاخت و تاز غارتگری و آدم کشی و اسیر بردن تر کمانها بود، هر آبادی هم داشته خراب شده. سابقاً مقرر بود از طرف دولت، توپ و جمعیت سرباز بعد از اینکه قافله و زوار یک هفته در شاهرود جمع می شد آنهارا حرکت میدادند و بانهایت اضطراب و خوف، بمیامی میرسانیدند و هم چنین از میامی بآن طرف، سه منزل عبور و مرور بی توپ و قشون ممکن نبود، با همه این باز از اهالی آن ولایات و زوار و قافله سالی چندصد و چند هزار اسیر تر کمانها می شدند که زن و مرد و بچه را مثل گوسفند بغلامی و کنیزی می فروختند و گاهی که زیاد طغیان می کردند لابد دولت قشونی میفرستاد که گاهگاهی مغلوب می شدند و چندین هزار نفوس از طرفین تلف میشد و آبادیها ویران می گردید و اغلب تر کمانها رعایای ایران بودند که این قبیل وحشیگری و یاغیگری می کردند. باید

تاریخ را دید که این فساد اختلاف مذهب شیعه و سنی در میان مسلمانان چه خونریخته و همه این فساد در این مدتهای مدیده قریب سیصدسال، از نادانی و هوای نفس و خیال و تعصب بیجا و ریاست طلبی برپاشده که فعلاهم اساس اسلام را متزلزل داشته و مسلمانان را از هم جدا ساخته و بدتر از کفر و اسلام بجان یکدیگر انداخته. بالجمله در این اواخر، این کار برای تر کمانها از کار مذهبی هم گذشته صنعت و عادت و دزدی و حشیانه گردیده بود و بزرگترین مشغولیت سلطنت قاجاریه، این حرکات تر کمانها شده بود. بدبختانه اشتغال بعیش و تنبلی بزرگان و سلاطین ایقنقد هم بایشان فکر و مجال نداد که یکدفعه قوه دولتی ایران را فراهم کرده تر کمانهای وحشی متفرق بی سر و سامان را از قوه شرارت انداخته و مطیع کامل ساخته و يك استعدادی دائماً در میان آنان برای جلوگیری از حرکات و حشیانه نگاه دارد بلکه به دولت روس که خرطوم خود را برای بلعیدن تمام ایران دراز کرده، دوستانه این اماکن وسیع حاصلخیز مهم مسکن تر کمانها را واگذار کرده اظهار عجز نمودند از دفع شر آنها. روسها هم تر کمانها را مقهور ساخته، شر ایشانرا از سر ایران باز کرده، ملك آنان را متصرف شدند. کسی پیدا نشد که بگوید نتیجه این اقدام دادن نصف ایران است بروس. بهر حال الان تر کمانها را روس ذلیل و اسیر و رعیت ساخته و دست بروی شرق ایران انداخته، تر کمانها از آن حرکات و حشیانه نادم و ایرانیان باین امن ظاهری که بدادن قسمتی از مملکت خود بروسها بدست آورده اند خرسند شده اند و این راهها بدرجهای امن و حرکات توپ و لشگر موقوف گردیده است.

از شاهرود حرکت کردیم برای نزول در رحمت آباد که وسط شاهرود و میامی است و این قریه را نصیرالدوله باخرچ زیاد در وسط راه احداث کرده، باسم پدرش جعفر آباد نامیده برای اینکه مسافران مجبور نشوند دو منزل بزرگتر را یکی کنند. وارد شدیم هنوز بنای آنجا تمام نشده مشغول ساختن بود. نصیرالدوله را دعای خیر کردیم و در قهوه خانه پیاده شده استراحت نمودیم، تا دو ساعت از شب

در آنجا بودیم. دو ساعت از شب رفته حرکت کرده صبح وارد میامی شدیم، دروازه قلعه بسیار پست ساخته شده و بر جها در قلعه بود برای اینکه تر کمانها غفلتاً وارد نشوند و سابقاً همیشه قراول در جها بوده. این میامی در دامنه کوه کوچک قشنگی در جای سنگلاخ بسیار باصفا افتاده، آب صاف بسیاری در عطف آن جاری و میدان وسیعی دارد که در اطراف آن دکان بقالی و قصای و سایر لوازم هست، درختهای گردو و غیره و باغات قشنگ دارد، کبک زیاد از کوه شکرمی کنند و ارزان میفروشند، گردو خیلی فراوان و ارزان است و در ویهرفته جای بسیار دلگشا و روح افزا و قابل هر نحو آبادی و اهتمام است. از میامی شبانه روانه شدیم از آنجا تا میان دشت و از آنجا تا عباس آباد که هر دو منزل طولانی و سابقاً محل تاخت تر کمانها و در هر پانزده روز از شاهرود تا عباس آباد یکدفعه با توپ و لشگر میرفتند. الان امن و جمعی قلیل حرکت می کنند. ما هم آن راه را از دهانه زید در داخل شده صبح وارد میان دشت شدیم. کاروانسرای بسیار وسیع خوب محکم عالی مرحوم حسین خان نظام الدوله شاهسون در آنجا ساخته که هر قدر جمعیت باشد جاهست و عموم زوار و عابرین بر همت آن مرحوم آفرین خوانده طلب رحمت می نمایند، در وسط دشت وسیعی است که اطراف آن تا مسافت های دور خالی از آبادی و سکنه است. از میان دشت، شبانه حرکت کردیم در وسط راه به الهاک رسیدیم که قلعه و کاروانسرا و آب انباری داشت، سابقاً منزلگاه بود و بعد از بنای میان دشت متروک شده، در آنجا آبی خورده اقامت نکردیم. دو ساعت از روز گذشته وارد عباس آباد شدیم آنجا هم کاروانسرای شاه عباسی هست لکن غالباً در خانه ها منزل می کنند. اهل آنجا همه خانه منزل میدهند و غالباً کسبشان چیز فروختن بزرگوار و عابرین است و زوارین را استقبال کرده هر يك اصرار می کنند که در خانه ایشان منزل کنند و بسبب این عادت ایشان بوده است که تر کمانها دستمالی سرنوک نیزه می بستند و خود را چارش و زوار و انمود می کرده اند همینکه اهالی با استقبال بیرون میرفته اند دستگیر میشدند و اسیر و فروخته میشدند. کاروانسرای

عباس آباد بواسطه آب جاری که از وسط آن می گذرد خیلی خوب می باشد، در خانه ها هم اغلب آب جاری است. در آنجا زنی دیدم مردهمت و مردی دیدم پلنگ سیرت. سیدی بود محترم از اهل عتبات، مادیانی داشت در گوشه ای بسته. مرد ترکی بود یابوی بسیار شیریری داشت افسار از سربدر کرده بمادیان سید پریده، اذیت رسانیده جل آن را پارم کرد. آن مرد فحش زیاد بسید داده و شلاق زیاد زد کسی نتوانست سید را ازدست او بگیرد. آخر من و شاهزاده برخاسته بسختی سید را ازدست او گرفتیم و گفتیم: «بدبخت! این سید محترم چه تقصیر داشت؟» بعد از ظهر جمعی دهاتی وارد شده در ایوانی منزل کردند، زنی در میان ایشان مادیان خوب آبستنی داشت در یک طرف بسته بود. ما غافل شدیم، اسب من افسار را گسیخته، بمادیان پرید و بسیار زحمت رسانید. برخاستم مادیان را از اسب خلاص کردیم و بعد از ساعتی مادیان کوه انداخت و چنین ضرری بآن زن وارد شد. من خیلی شرمنده شده عذر ها خواستم. زن گفت: «شما تقصیری نداشتید» خواستم باو چیزی بدهم قبول نکرده گفت: «بچه اسم از شما چیز بگیرم؟» با اینکه پریشان بود چیزی نگرفت و بقدری ادب و انسانیت کرد که من زیاد شرمنده شدم.

دو ساعت از شب رفته براه افتادیم. در صدر آباد که منزل بود چون چندان آبادی نداشت، نزول نکرده سه ساعت هم رفتیم بمزینان رسیدیم. اسب ها زیاد خسته شده بودند. مزینان ده بزرگی یا قصبه کوچکی است، همه چیز در آن فراوان است اما کوچه های تنگ و کثیف دارد، اهلش هم چندان دلچسب نیستند. شب را برای رفع خستگی خود و حیوانات بیتوته کردیم. صبح خیلی زود سوار شده قبل از ظهر وارد سودخور شدیم، محلی بسیار خوب، آب جاری، درختان فراوان داشت. در چایخانه نزول کردیم که در بلندی واقع شده، مشرف بر آب و درختان و باصفا بود. صبح از آنجا حرکت کردیم که در قریه مهر که نزدیک بود منزل کرده از آنجا یکسره بسبزوار برویم، پس از سه ساعت بمهر رسیدیم جای بدی نبود، تا شب

استراحت کردیم. غروب از مهر حرکت کردیم و طلوع صبح ازدور مناره و آثار شهر سبزوار پدیدار شد. بلوکات و توابع سبزوار خوب و قابل آبادی و استفاده است. پنبه در بلوکات آن بعمل می آید. در آن دهات در فصل زمستان، زمین را گود می کنند و خاک آن را بیرون میریزند یخ میزند و در موسم، خاشاک ریخته و تخم هندوانه کاشته همان خاک را میریزند، بوته های هندوانه خیلی بزرگ و طولانی میروید و هندوانه های خیلی بزرگ و شیرین و لطیف دیمی بعمل می آید، حتی هندوانه دوتا چهارتا باریک شتر، حکایت می کنند. موقع بوته های هندوانه بود و اطراف از زراعت و سبزه نمایشی خوب داشت. وارد شهر شده خارج قلعه منزل کردیم.

سبزوار شهر کوچک خوبی است و بعضی آثار و عماراتش خوب است، کوچه های تنگ و اهل ثروت دارد، فعلاً محل تجارت و عبور و مرور قوافل بسمت ترکستان روسیه و عشق آباد و راه آهن ترکستان است لکن بدبختانه آنجا هم مثل سایر شهرها تمام همت تجار بر ترویج متاع خارجه و خصوصاً متاع روسیه و مفقود کردن صنایع داخله است. کاروانسراها و مساجد و مدارس معتبره در آن شهر هست و بازارهایش معمور است. فوری بزیارت مقبره مرحوم حاجی ملاهادی سبزواری آن حکیم بزرگوار عارف صاحب زهد و اخلاق کامل که سابقاً قبل از مسافرت بدور دنیا بخدمتش رسیده بودم رفتم. مستوفی الممالک برای آن مرحوم مقبره ای ساخته بسیار خوب و لکن ناتمام بود. من خوف کردم عمر وفا نکند که برگشته از او اتمام آنرا استدعا کنم، مکتوبی نوشته از آنجا فرستاده باقیای مستوفی الممالک یادآوری کردم. جناب آقامیرزا ابراهیم شریعتمدار که از جمله اجله و معروفین محترمین ایران است، ورود ما را شنیده کسی از طرف او آمده ما را دعوت بمنزل او کرده گفت: «با وجود حضرت آقا، منزل کردن شما در غیر خانه او که منزل بزرگان و زوار و عابرین است نامناسب است» ما هم بمنزل حضرت آقا رفتیم. این آقای محترم، صاحب املاک و ثروت زیاد است و بی ولد، لکن بخلاف

عادت بی‌ولدان، سفرهٔ احسان او باز است، زوار و واردین و فقراء محل و هر کس از هر جا وارد شود بی‌سؤال و جواب در منزل و مهمانخانهٔ او جا دارد و از نعمت‌های او بهره‌مند می‌گردد. خودش شخص محترم، با کمال، فاضل، خوش اخلاق و متدین است. داماد حاجی ملاهادی مرحوم بوده، از اقرباء خود شکایت داشت و از اوصاف حمیده و زهد و تقوای شیخ مرتضی مرحوم شوشتری که در نجف در نزد او تلمذ کرده، تمجیدها کرد و گریه کنان زهد و خداپرستی و درستی آن بزرگوار را بیان نمود. بسیار خوش صحبت بود و واقعاً در خدمت او محظوظ شدیم. بازپاسی از شبمانده بسراهِ افتاده، روز وارد کاروانسرای زعفرانیه شدیم که اصلاً شاه عباسی است لکن خراب بوده و حاجی علیتقی کاشی خوب تعمیر کرده، سرای وسیع خوبی است همه کس حاجی علیتقی را بدعای خیر یاد میکند.

فردا از زعفرانیه روانه شدیم در صحرای وسیع و باتلاقی راه رفتیم که حیوانات فرو می‌رفتند و عبور مشکل بود. بالجمله پس از سه روز وارد نیشابور شدیم، در بیرون شهر، کاروانسراها برای زوار هست لکن ما بچاپارخانه منزل کردیم. بعد از استراحت، در بازار و مساجد شهر گردش کردیم. این شهر که سابقاً از شهرهای معظم خراسان بلکه در ایران شهری بعظمت آن و هرات وری و اصفهان کمتر بوده الان از عظمت و اهمیت افتاده. معدن فیروزه در شش فرسخی آن است که دولت آن معدن را بجزئی وجهی بحاجی محمدحسین امین‌الضرب واگذار کرده، او هم سپرده ببرادرش حاجی ابوالقاسم ملک‌التجار که در مشهد ساکن می‌باشد. ریواس این کوهها تعریف و اهمیت دارد، وقت ریواس بود و هندوانه آنجا هم خوب می‌شود. اطراف نیشابور، بسیار غله‌خیز و قابل آبادی و ترقی است و حکومت آنجا با شاهزاده نیرالدوله است، غالب املاک آنجا هم ملک او است. از نکبت ایران است که املاک و دهات سابقاً ملک زارعان و خرده مالک بوده، کم کم مدتی در هر بلوک و ناحیه عده‌ای قویتر شده که خوانین باشند و املاک بسیاری را بظلم از دست ضعیفا گرفته،

آن آبادیها که در ملکیت زارعین بوده کم گردیده - لکن باز مالکیت خوانین که سرملک بوده‌اند بهتر بوده و فیض و احسان ایشان بفقراء میرسیده بعد حکام ولایات که واقعاً بواسطه پولی که بدولت میدهند مال و جان تمام سکنه را می‌خرند هر یک در هر جا حکومت کرده هر قدر ملک در دست رعایا و ضعفای خوانین بوده جبراً جزئی را خریده باقی را تصرف کرده‌اند. در نیشابور از مزار عمر خیام نیز دیدن کرده و افسوسها خوردم بر بی‌توجهی مردم و اولیاء امور نسبت بقبر این حکیم و دانشمند بی‌نظیر.

از نیشابور بمشهد دوراه است که یکی سخت و کتل است که راه جفرك گویند، سابقاً از آن راه رفته‌ام. یکی هموار است که سابقاً از بابت ترکمان مخوف بود، قدری دور است که راه شریف آباد گویند. بعد از یکروز اقامت در نیشابور از راه هموار دور روانه شده در بیرون شهر بمزار شیخ عطار که از عرفا و شعرای معروف است فاتحه خواندیم. راه مسطح بود، آن روز منزل قدمگاه است، راه تمام سبز و خرم و قدمگاه منزل بسیار با صفائی است که مرحوم شاه عباس در آنجا درختهای کاج امر فرموده کاشته‌اند و جای بسیار با صفائی و وسیعی را خیابان کرده با سنگها سکوئی در وسط آن حوض بزرگ یا دریاچه باز بالاتر از آن با سنگ سکوئی در وسط دریاچه چندین مرتبه بالاتر میرود راههای صاف و پله‌های سنگی داشته که بعضی خراب گردیده، هم چنین مرتبه مرتبه میرسد بزیارتگاه، جای با صفائی و گنبد و فرش و خادم و دستگاہی هست. در جایی مثل محراب، سنگ سیاهی که شکسته و چند پارچه است بهم وصل کرده‌اند و مثل حجرالاسود نصب بدیوار محراب کرده‌اند، اثر پائی در آن نمودند که میگویند حضرت امام رضا علیه‌السلام روی آن برهنه پا گذاشته و نقش بسته. بهر حال قدمگاه فعلاً زیارتگاه و بوسه گاه است و مردم نیازها میکنند و حاجات میخواهند، خدام و پرستاران آنجا دخل می‌برند و تفصیلاتی و معجزاتی در خصوص این سنگ می-

گویند. آنجا کاروانسرای خوبی هست و ما کولات خوب و فراوان و منزلی باصفا، بسیار خوش گذشت. شبانه از آنجا حرکت کردیم با کمال آسایش از دره‌هایی که محل کمین ترکمان بود عبور کرده دو ساعت از روز رفته وارد شریف آباد شدیم. کاروانسرای سرپوشیده قدیمی خرابی داشت و يك کاروانسرای تازه خیلی وسیع خوب، حسین خان نظام الدوله شاهسون بنا کرده که علو همت آن مرحوم را دلیل است. شریف آباد هم جای بدی نیست، روز را در آنجا اقامت کرده سه ساعت از شب گذشته حرکت کردیم. راه فراز و نشیب و سنگ خارا داشت طلوع صبح در سرکوه که مشرف بر جلگه طوس است از دور سواد شهر نمایان شد. رانندیم در کاروانسرای طرق پیاده شده چای و شیر صرف کردیم. بحسب معمول از اهل مشهد تا آنجا باستقبال زوار برای کرایه دادن آمده بودند و هر يك از منزل خود تعریف کرده، ترغیب می نمودند.

ورود بمشهد : (اواخر جمادی الاولی ۱۲۹۵ قمری - تیرماه ۱۲۵۷ شمسی)

يك نفر منزل خود را تعریف زیاد کرد که در یکطرف آن مردمان نجیب زوار منزل کرده اند طرف دیگر را برای ما معین کرد، بعد از ورود در آنجا منزل کردیم. بقوریت بحمام رفته بعد از غسل بزیارت مشرف شدیم. برگشته ترتیب استراحت دادیم. شب هم منزلان ما که در سمت دیگر عمارت منزل داشتند سرگرم عیش و طرب و نواختن ساز و خواندن و آواز شدند. بسیار عربده و نعره زدند، برای ما که خسته و تازه رسیده بودیم اسباب زحمت شد. از صاحب خانه خواهش کردیم ایشانرا ساکت کند گفت: «حق نداریم، هر کس در منزل خود مختار است!» ما خود آدم فرستادیم که بما مرحمت فرمایند. چون شاهزاده ولجوج بودند شدت کردند. دیدیم علاج نداریم صبر کردیم تا خسته شده افتادند. فردا را بواسطه اینکه هم منزلها موافق حال نبودند خواستیم تغییر منزل دهیم، میرزا نصراله

نامی را که سابقاً با من آشنائی داشت دیده گفتم: «برای ما منزل لازم است» جائی که یکی از کسان مؤتمن السلطنه داشت نشان داد، چون دیدند ماعیال نداریم منزل دادند. بعد از انتقال بآنجا میرزا عبداله خادمباشی از طرف میرزا سعیدخان که سابقاً وزیر امور خارجه و الان امر تولیت آستانه با او است بمنزل ما آمده گفت: «چون هر روز راپورت واردین را میدهند دیروز معلوم شد شما وارد شده اید. آقا بواسطه درد کمرب که مانع از حرکت است عذر دیدن شما را در منزل خودتان خواسته است و خواهش کرده بمنزل ایشان بروید» محمد حسن خان هم از جانب نواب رکن الدوله وارد شده دو مجموعه شیرینی آورده ابلاغ سلام کرد و گفت: «شاهزاده تبریک ورود گفته، میفرماید هر وقت مایل بملاقات باشید حاضر» من از میرزا عبداله تکلیف پرسیدم گفت: «البته شاهزاده مقدم است» عصر بحضور نواب رکن الدوله و فردا صبح بملاقات میرزا سعید خان رفتم. در حضور رکن الدوله، سید مرتضی که از مشاهیر علماء خراسان بود نشسته بود. شاهزاده فرمود: «فلانی بسیار جاهای دنیا را سیاحت کرده» او روی بمن کرده گفت: «در بلاد کفار که همه نجس هستند چه غذا می خوردید؟» گفتم: «اجمالاً مال مردم نمی خوردم ولی آیا خداوند که در قرآن میفرماید اولم یسیروا فی الارض - سیاحت در زمین را حرام کرده یا ترغیب فرموده؟ بالاتر از همه پیغمبر (ص) وقتی که سفر شام کرد و شامیان کلاً نصاری بودند چه غذا می خورد؟ پیش از اینکه عموم مردم مسلمان شوند چه غذا می خورد؟ با اینکه او را قبل از بعثت هم، پیغمبر و معصوم میدانیم» شاهزاده گفت: «لایکفاله نفساً الاوسعها - چه کار دارید غذایش چه بوده؟ واقعاً آقا بفرمائید بدانیم آیا بر مسلمانان سیاحت و اطلاع از ممالک عالم حرام است یا حلال؟ و اگر رفتند باید غذا را از مملکت اسلام بردارند؟ و واقعاً غذای پیغمبر (ص) در سفر شام و در مکه که معاشر با کفار بود بلکه در مدینه هم با یهود و غیر ایشان همسایه بود چگونه بوده؟ و آن حدیث که حضرت، مهمان زن یهودیه شد و بحضرت زهر

داد صحت دارد یا نه؟» سید در جواب حیران مانده گفت: «شاید غذای پیغمبر از بهشت بوده» زمانی گذشت که منشی شاهزاده و سید مرتضی بیرون رفتند، شاهزاده گشوده تر شده زیاد ملاطفت نموده از ممالك عالم سئوالات کرد و شب را هم برای شام نگاه داشته، بعد از صرف غذا سواره بمنزل فرستاد.

صبح میرزا عبدالله آمد که جنابعالی منتظر است (در مشهد میرزا سعید خان را جنابعالی می گفتند) با هم رفتیم وارد باغی و عمارت جدیدی شدیم. میرزا عبدالله گفت: «در مشهد برای متولی، عمارت مخصوصی نبود، جنابعالی از مواجب شخصی خودشان این را بنا کرده است» رفته بحضور جنابعالی وارد شدیم. تحریر میکرد، احترام نموده ترك تحریر نمود و بپاخواست، قدش خمیده بود. از هر قبیل صحبت بمیان آورده گفت: «از اوضاع دنیا بفرمائید» گفتم: «از اروپا بگویم که ترتیب و قانون همه را میدانید» از گذشتگان ایران پرسیدم. بسیار مدح میرزا تقی خان اتابك امیر کبیر کرده گفت: «اگر می ماند ایران زنده میشد، من ملاسعید عشققی بودم در مدرسه جامع تبریز و طلبه پریشانی بودم. روزی يك نفر بمدرسه آمده از طلاب یکی را خواست که برای او عریضه ای بامیر کبیر بنویسد، مرا نشان دادند. من برای او عریضه ای بخط خوب و عبارات مرغوب نوشتم. فردا گماشته ای از طرف امیر آمد که تو را می خواهد، رفتم. عریضه را نموده گفتم: «تو این را نوشته ای؟» عرض کردم: «بلی» گفت: «کارت چیست؟» گفتم: «درمدرسه یکی از طلابم» گفت: «حیف نیست قابلیت خود را در این لباس تنبلی باطل می کنی و گویا گمان میکنی که عبادت خدا با لباس است؟» پس مرا امر کرد که تغییر لباس کرده، همه روز آنجا بروم. مؤیدالدوله طهماسب میرزا از طهران بتبریز آمد. پستخانه و تلگراف نبود، چاپاردولتی وارد شده ازطرف مادر شاه خبر فوت محمد شاه را رسانید. ظهیرالملک وزیر ولیعهد بود و از او کاری ساخته نبود. میرزا تقی خان را آورده، اتابك ساخته با شاه عازم طهران شد، او مرا هم همراه خود کرد،

بعضی تحریرات در راه بعهده من بود. مرحوم امیر کبیر هر کس را قابل میدید لوازم ترقی او را فراهم میکرد، همین میرزا محمدا بمن سپرد. امیر دائماً در کار بود، از قمار و شرب و عیاشی بیهوده عاری بود بلکه خنده او کمتر دیده شد. بطهران که آمد امور مالیه در زمان حاجی میرزا آقاسی هرج و مرج شده، نظم ولایات گسیخته، مردم ناامید گردیده بودند، در اندك زمان امور را مرتب کرد. نمیدانم ایران چه بدبختی داشت که او را کشتند و هر خیر خواه عاقل را از کار انداخته گویا بنای دولت بر این شد که در مملکت شخص کافی کاردانی را زنده و در کار نگذارند.

از کسانی که ملاقات و محبت کردند مستشارالملک بود که بملاقاتم آمد و دعوتم کرد و میرزا فضل الله خان رئیس تلگرافخانه بود و از بزرگان خدام آستانه همه ملاقات کردند. این جلگه و فضائیکه شهر مشهد طوس در آن واقع است جلگه وسیع خوبی است که از اطراف آنرا کوهها احاطه کرده و این کوهها اغلب محل آبادی و علف و جنگل است و آبهای زیاد از کوهها بنشیب و صحرا می نشیند و مزارع و باغات را مشروب می کند، هوایش مختلف ولی موافق تربیت غلات و درختان است، دهات بسیار دارد لکن کوآن خراسان قدیم؟ اولاً بیشتر از نصف خراسان را روسها دوستانه برده اند، مرو و سرخس و اطراف رود اترک و جاهای باصفا و محل های آباد بتصرف روسها رفته از طرف دیگر جاهائی مثل بلخ و هرات و غیرها در دست افغان است، باقی مانده خراسان هم از تعدیات حکام ویران. خراسان از قدیم محل وقایع زیاد تاریخی بوده است. شهر مشهد در جای خوب صافی واقع شده، در بزرگی چهارم یا پنجم شهر ایران است، وضع آنجا بواسطه وجود مزار حضرت رضا علیه السلام و دخلهای مفت و موقوفات زیاد که بر حضرت و مسجد گوهرشاد هست و بواسطه پولهاییکه زوار بآنجا میریزند با وضع شهرهای دیگر تفاوت زیاد دارد. شهر مشهد اگر در دست دولت متمدن و صاحب حسی بود از جمله

آبادیهای معروف عالم میشد، نهر بزرگی از یکسر شهر تا سر دیگر جاری است که دو طرف نهر خیابان و حرم حضرت رضا (ع) و صحن در وسط واقع است که یکطرف را بالا خیابان و طرف دیگر را پائین خیابان می گویند. این خیابانها که اگر صاف و با نظافت بود بهترین تماشاگاه بود، پر از زباله و پهن و کثافت و سگ و گربه مرده و خون و نجاسات است. این نهر بزرگ و آب زیاد تا بشهر وارد شود همه خاکسترو زباله و کثافت را توی آن میریزند بطوریکه انسان رغبت نمی کند نگاه کند تا چه رسد که قابل شرب باشد، در وسط صحن مقدس گویا نهری از گل ولای و کثافت روان است. کوچه های شهر، تنگ و تاریک و کثیف و خانه ها محض اینکه بزوار اجاره داده شود مرطوب و تنگ و بد و بسیار جاها کوچه ها سر پوشیده است. واقعاً اگر مخارجی که به بنای قبه و رواق و صحن و ایوان و سایر متعلقات قبر حضرت رضا علیه السلام و موقوفات و مساجد و مدارس که بجهت آن مزار پاک تأسیس شده و املاکی که در ایران و خراسان وقف شده و سالها دخل و منافع که از آنها حاصل شده و جواهر و زرینه آلات و نقره آلات و فروش و ظروف و اسباب دیگر که برای آنجا مقرر گردیده و کتب و خطوط قدیمه عتیقه که در آنجا بوده و هست بحساب آید و اداره شود، میتوان تمام این ایالت را اذهر جهت آباد نمود. واقعاً در ایران چقدر مردمان اهل خیر و احسان و عقلاء متمدن با فکر و خیر خواه عموم بوده اند اگر آنچه از املاک مقرر شده که منافع آنها سالیانه بمدارس مجانی و مریضخانه و مهمانخانه و سایر آنچه واقفین شرط کرده اند خرج شود، یک سمت ایران از ویرانی خارج میگردد. اگر آن مقدار منافع که متعلق بآن حضرت است موافق مقصود صاحبان مال و رضای خداوند متعال بر تربیت ایتم و اولاد فقراء و تعلیم ایشان و دستگیری فقراء و معالجه مریضان صرف شود خراسان گلستان میشود. لکن افسوس! افسوس! صد هزار افسوس! اولاً اگر مثلاً منافع املاک پانصد هزار تومان باید عاید کند صد هزار هم نمی دهند، حالت بیان سبب را ندارم. ثانیاً از این قدر منافع و ثروت لا اقل

هزار یک بلکه صد هزار یک بممر خیر و حق و احسان و مقصود واقفان خرج نمیشود، یعنی یک تومان هم بمصرف صحیح نمیرسد. ثالثاً کاش اصلاً نبود و خرج نمیشد بدبختانه هر مبلغی از آن، یک ممر فسق و فجور و فساد و شرارت صرف میشود و از آن وجوه اشرار گردن کلفت و تنبلان می خوردند و میگویند این قدر وجه کفایت نکرده حضرت قرض هم دارد و باید دانست که نه شاه و نه وزیر و نه متولی و نه کسی می تواند جلو گیری از این فساد فاحش و حیف و میل کند - قریب ده هزار سید و ملانمای مفتخور بهر حيله و دسیسه و ندای و اماما! و واشریعتا! هر کسی را که بخواهد دست باصلاح بزند با شمشیر تکفیر و نیزه و تیر هلا کش میکنند و عالم را بهم میزنند. برای من حکایت کردند که یک نفر خانم، زن یکی از خدام مشهد بامخارج و دستگاه شاهی بسیاحت کربلا و نجف و عیاشی باسم زیارت رفته بود، تنها یک زن خواننده و مطربه در نجف هفتصد تومان داده بود. از این قیاس سایر مخارج او را ملاحظه باید کرد و از طرف دیگر رعایا و فقراء ایران و ایتم بی صاحب و لگردد و جاهلان و دولت بی سامان را باید دید.

حضرت دو صحن خیلی معتبر و عالی که یکی را جدید و یکی را قدیم گویند دارد که دور تمام صحن ها حجرات تحتانی و فوقانی است با نهایت استحکام و کاشی های خیلی پر قیمت. در یک طرف صحن قدیم، مدرسه ایست معروف بمدرسه میرزا جعفر خان که از بناهای عالی و محکم و دوبرتبه ساخته شده، کاشیهای آن خیلی گرانبه است. در یکطرف صحن حضرت، مسجد گوهرشاد است که از زمان آن ملکه محترمه بانیه آن گوهرشاد خاتون، عیال شاهرخ میرزا پسر امیر تیمور گورکان، هنوز در ایران بنائی بآن ترتیب و قشنگی ساخته نشده و آن هم موقوفات زیاد دارد که متولیان می بلعند. در یکطرف مابین صحن جدید و عتیق، مقبره جمعی از علماء و بزرگان است من جمله مرحوم شیخ بهائی علیه الرحمه که محل زیارت و طلب حاجت است. ایوانهای طلا رواقها را احاطه کرده، منارهای طلای حضرت از

دور نمایان و گنبد طلا براق و مشعشع و کرورها طلا و نقره و جواهر در مقبره و خزینه هست، در رواق سراپا کاشی و آینه دور آنها خطوط خیلی اعلی با طلا نوشته شده، در داخل گنبد از آیات و احادیث با طلا و جواهر با خط خیلی خوب نوشته شده، قندیلها و چراغهای مرصع با انواع جواهر و تاجها و جقه‌ها موجود است. کتابخانه حضرت کتابهای مرصع و زیارت نامه‌ای که در صفحه طلا با الماس نوشته شده دارد که بی نظیر است. چیزهای تماشایی حصر ندارد، کتابخانه واقعاً دارای کتب و خطوطی است که کرورها قیمت دارد و یکروز تماشا کردم. اوضاع حضرت در حقیقت اوضاع سلطنتی است، نقاره‌خانه صبح و شام زده میشود، درمناره‌های طلای بلند از نزدیک بصبح مردمان خوش صوت صدای حزین مناجات کرده در طلوع صبح اذان میگویند. بالجمله هر چه بدخل خدام و جلال ظاهری دخل دارد محفوظ و هر چه فایده و معنویت دارد اصلاً وجود ندارد. مثلاً مدرسه معمول نیست، مریضخانه خراب و ابداً معالجهٔ مریض در کار نیست. در مشهد بعلاوه دستگاه حضرت، مدارس بطرز قدیم بسیار هست که خرجهای زیاد شده و موقوفات زیاد دارد که جای تنبلان و باسم طلاب و سادات و دراویش است.

در نزدیکی شهر مشهد، يك معدن سنگ سیاه نرمی هست که بسیار خوب تراش میشود و از آن هر قسم ظرف و سرقلیان و غیره میسازند که در هیچ جای دنیا ندیدم و اگر در يك مملکت متمدن بود خیلی اهمیت داشت. بتماشای آن معدن رفتم. يك بازار مخصوص این سنگ تراشان است و از امتعهٔ آنجا پوستین اعلای کابل و تسبیح‌های سنگ مسعودشاهی است که از افغانستان می‌آورند. این سنگ بسیار صاف و براق و بعضی‌ها مثل بلور است و محل فروش فیروزهٔ اعلی هم مشهد است. بزیارت خواجه ربیع هم رفتم محل باصفائی است. از قبر فردوسی پرسیدم و باز حمت زیاد آنجا رفته و بر سر قبر نشستم و گفتم: «ای بزرگترین ایرانیها! اینست قبر تو؟ اینست احترام نسبت بتو؟» گریستم و با تأثر زیاد برگشتم. قبر نادرشاه،

منجی ایران هم معلوم نبود، جای خرابی را نشان داده و گفتند این قبر نادرشاه است. هوا و غذا و میوه‌جات و گوشت مشهد، خوب و فراوان است و محل تجارت و عبور و مرور است. در آنجا علماء معروف از قبیل شیخ عبدالرحیم بروجردی و حاجی میرزا نصرالله کاشی و شیخ محمد تقی بجنوردی بدیدنم آمدند و بخانه خودشان بهممانی دعوت کردند، همچنین رئیس‌های کشیکخانهٔ حضرت. واقعاً عجب شباهتی در تمام ملل یکدیگر هست در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان همه، دنیا را مذمت میکنند و بعنوان زهد و تقوی مردم را زیر دست خود میگردانند و اغلب از همه کس دنیا دارترند و براحث غرق نعمت هستند. بهر حال مستشار الملك^(۱) بسیار محبت و انسانیت بمن کرد. بواسطهٔ تلگراف و مکتوبیکه بحکم در خصوص احترام و مساعدت بمن شده بود، مردم خصوصاً مأمورین دولت گمان میکردند من مفتش و راپورتچی از طرف دولتم. رئیس تلگرافخانه آمده گفت: «راپورت ورود شما را بطهران دادیم، سؤال کردند از کدام راه مراجعت خواهید کرد؟» گفتم: «اگر مرخص بفرمایند بسیاحت سیستان رفته از طرف کرمان عود می‌کنم» جواب آمد که: «خوب است برو و بیشتر تجربیات حاصل کند»

حرکت از مشهد بطرف سیستان: (شانزدهم رجب ۱۲۹۵ قمری - نهم ۱۲۹۷ شمسی)

چون عازم شدم که بطرف سیستان روانه شوم مستشار الملك مطلع شده پنجاه تومان پول و يك توپ آغری فرستاده و مکتوبی نوشته بود که نتوانستم رد کنم. میرزا سعیدخان هم يك حلقه انگشتر فیروزه و سبچه‌ای از سنگ جوین و قدری گرد ضریح و چند عدد از سکه‌های متبرک حضرت فرستاده بود. صاحب منزل هم مرا در این مدت ممنون مهربانی کرده بود. با حاجی سید عبدالحسین و میرزا محمدعلی و سایر آشنایان وداع کرده، تنها بطرف طرق حرکت کردم. يك

ساعت از شب گذشته وارد شده در ایوانی در کاروانسرا منزل کردم ، جز پارچهٔ احرامی فرش و جز خرجین ترك ، بالین نداشتم . اسبم را نزدیک خود بستم ، دیدم سیدی نزدیک آمد . گفتم : « تاريك است شما را نشناختم ، عفو كنيد » گفت : « اگر روشن هم بود مرا نمی شناختید . من سيد حسين نام از اهل نهندانم بولایت خود میروم . شما چرا تنهایی ؟ » گفتم : « من غالباً تنها بمسافرت میروم » گفت : « اگر قبول كنيد با شما همراه شده ، اسب شما را هم خدمت می كنم » چراغی از بقال گرفته آورد ، آدم خوبی بنظرم آمد . از وسایل الهیه که همیشه در سفرها دیده ام یکی هم این بود که هم بلد راه بود و هم خدمت مرا بعهده گرفته و گفت : توقع دارم مرا در قاین بامیر قاین ، امیر علم خان سفارش كنید » گفتم : « بسیار خوب و خرجت هم بامن است » معلوم شد راه را هم خوب می داند . نزدیک صبح باهم بطرف شریف آباد حرکت کرده ، بعد از وصول ، کمی در آنجا آسوده شده ، پس از ظهر براه کافر قلعه روان شدیم و قریب غروب رسیدیم . قلعه ایست واقع در بلندی ، منزل خوبی بنظرم نیامد . در حینی که اسب را میگردانیدیم بناگاه اسب من خود را بزمین انداخت ، بلند کردیم باز افتاد ، معلوم شد ناخوش است . سيد بعجله دویده خانهٔ يك نفر رعیت را منزل گرفته ، صاحب خانه را هم آورد . آن مرد اسب را نگاه کرد گفت : « من درمیان تر کمانان بوده ام ، مرض این اسب را میدانم ، پنج قران بده معالجه كنم » من راضی بودم پنج تومان بدهم ، قبول کردم . آن مرد اول بیضتین اسب را سخت فشار داد تا اسب برخاست ، آن را کشید بطویله که جای گساوانش و گرم بود و گاوها را بجای دیگر برد پس روغن کرچك حاضر کرده بمقعد اسب مالیده ، دست برد سرگین از درون اسب درآورده ، دور انداخت و مکرر این عمل را کرد و روغن مالید تا در آخر باد و سرگین زیاد از اسب دفع شده ، بحال سلامت برگشت و شروع کرد بعلف خوردن ، از آن مرد ممنون شده پنج قران دادم . وسیلهٔ غیبی رفاقت سيد و معالجه آن شخص ، مثل تصادف با حاجی سيد عبدالحسين و

خلاصی از رودخانه اطیش و از غرق درازمیر و از وباء درجون پایتخت کشمیر که شرح آنها را در سفرنامه خارجه نوشته ام از الطاف الهیه بود .

شب را استراحت کرده صبح بطرف رباط سفیدراه برداشتیم . رفیقم سيد قدری مایحتاج برای راه خرید و گفت : « اطراف رباط سفید و اغلب این راهها امن نیست » در وسط روز بر رباط سفید رسیدیم ، کاروانسرائی بود و در برابر آن آب انباری و يك مرد در آنجا کاه و جومیفروخت . چندسوار هم از طرف دیگری بآنجا وارد شدند . سيد گفت : « چون این جاها از راهزن امن نیست زود حرکت کرده خود را باسد آباد برسانیم » روانه شدیم . راه اغلب دره ها و تپه های كوچك و موافق حال دزدان بود ، سيد با فاصله پیشتر از من میرفت تا نزدیک صبح از آن خطرها آسوده ، باسد آباد رسیدیم و آنجا قدری استراحت کردیم . سيد گفت : « خوب است برویم بشور حصار که از اینجا دو فرسخ فاصله دارد و بهتر از اینجا است و از آنجا يکروزه بترت حیدریه میرویم » حرکت کردیم . راه هموار بود ، از رود متعفی گذشته بشور حصار که قریهٔ كوچکی است رسیدیم و در خانه ای منزل کردیم . انسان اگر دهات ایران را گردش کند می فهمد که ظلم یعنی چه ، بیچارگان سوخته و برشته در يك خانه تمام لباسشان بقیمت جل يك اسب آقایان نیست ، يك ظرف مس برای طبخ ندارند ، ظرفها از گل ساختهٔ خودشان با اینکه شب و روز در گرما و سرما در زحمت و عذاب کارند نان جو بقدر سیر خوردن ندارند . سال بسال ، شش ماه بشش ماه ، گوشت بدهنشان نمیرسد ، از خوف هروقت يك سواری یا تازه لباسی بلباس آخوندی یا سیدی یا دیوانی می بینند می لرزند که باز چه بلائی برایشان وارد شده است . باری سيد در آنجا آشنا داشت ، شب را مانده صبح روانه شدیم . بعد از ظهر وارد شهر تربت شدیم . سرائی تازه در بیرون شهر بود در آن منزل کسردیم و بعد از آسودگی بسیاحت شهر رفتیم . ده بزرگی بنظر آمد ، هر قبیل نعمت ارزان و فراوان لکن مردم بسیار پریشان ، صنعت ضعیفی از نساجی دارند و باید همه نحو جور حکام

را کشیده توقعات ایشانرا بجایاورند. مجرمانه شکایت از جور حاکم داشتند، قدرت اظهارشان نیست. اینجا را با اطرافش يك شاهزاده محمد امین میرزا نام، نان خانه داده اند که موافق رسم ایران، او باید مالیات و فرع مالیات را چندین برابر از مردم گرفته، رشوه و پیشکش ها که خود داده و حاکم شده پردازد، خودش و همراهانش هم فایده ببرند و احدی هم قدرت شکایت ندارد. بکجا شکایت کند؟ بکه بگوید؟ کسیکه حاکم را فرستاده اهل و مال آن محل را با و فروخته، بسته بانصاف او.

فردا از آنجا روانه شده در دوغ آباد که ده کوچکی است منزل کردیم. سید باسبها خوب رسیدگی میکرد. فردا از آنجا سوار شدیم، راه همواری بود، در وسط راه در عبدال آباد آبی خورده تا ظهر وارد فیض آباد شده، در سایه درختی نزول و استراحت کردیم. غروب از اهل ده آمده گفتند: «شب را در زیر درخت ننماید مبادا چیزی از شما بدزدند» پس در یکخانه منزل کردیم. شب از وضع حکام پرسیدم گفتند: «حکام، مالک جان و عیال و مال مردمند، مثلی مشهور است. دستی که حاکم بریده دیه ندارد. کاش تنها حکام بودند. نایب الحکومه، منشی باشی، فراشباشی، پیشخدمت باشی، تنگدار باشی، میرآخور، ملاباشی، حکیم باشی، داروغه، پاکار، کدخدا، هر يك هر چه بکنند جلو گیر ندارند، وای به حال کسی که شکایت کند». صاحبخانه را آدم باهوشی دیدم گفت: «آقا! غلام و بنده زر خرید، بسیار بسیار حالش از ماها بهتر است، این را مبالغه نمی گویم دلیل دارم زیرا بنده ملك يك نفر است او می داند باید يك نفر خدمت کند و آن يك نفر معاش او را داده، از جور دیگران حفظ می نماید. اما ما نمیدانیم ملك کیستیم و بکدام يك خدمت کنیم؟ جافظ ما کیست؟ کاش يك ترتیبی باین تعديات میدادند که هم برای ما وهم برای ظالمان خوب بود مثلاً معین شود که در سال از آنچه ما تحصیل می کنیم چقدر بآخوند و چقدر بسید و چقدر بدرویش و چقدر بحکام و هر يك از مأمورین او بدهیم و میدانستیم يك یا دو یا ده نفر مثلاً آخوند یا سید یا فراش یا کدخدا یا نوکر

مالك، بر ما حکمفرما است و سالیانه چه خواهند برد، آن وقت ترتیبی میدادیم که باقی آنچه می برند معاش ما باشد و اطمینان داشتیم بما می ماند. اما از بدبختی نمی دانیم امسال باید تحمیل چند سید را یا فراش را بکشیم و چه خواهند خواست؟ آیا مایه زندگانی بما می ماند یا نه؟» گفتم: «عجب! پس میخواهی بگوئی ظلم با قانونی باشد؟ اگر این بود الآن ایران گلستان بود لکن این مالکان مردم، این ظالمان و حریصان و طماعان، هرگز تن در نمی دهند که برای تصرفات و تعديات ایشان حدی باشد یا معین شود که چند نوکر و گرگ خونخوار باید نگاه داشته، ایشان را از گوشت مردم سیر کنند.»

از آنجا حرکت کرده، راه همواری طی نموده، وارد جومین شدیم. قریه آباد و معتبری بود، از هر قبیل متاع و دکا کین داشت، ارزاق و نعمتها فراوان و ارزان بود. در کاروانسرائی گلی منزل کردیم بسید گفتم: «اینجا جای خوبی است و ما هم از مشهد تا اینجا در هیچ منزل يك روز علاوه توقف نکرده ایم، باید اینجا مانده استراحت کنیم» گفت: «خوب است فردا را تاظهر اینجا باشیم و البته شما به گناباد برای ملاقات ملاسلطانعلی خواهید رفت، بعد از ظهر میرویم، نزدیک است، شب را آنجا می مانیم و از آنجا روانه بطرف کاخ میشویم» بهمین نحو عمل کردیم و وارد گناباد شدیم. جای خوبی است و از هر طرف مردم بسیار بزیارت ملاسلطانعلی می آیند. ما اسب هارا درجائی جا بجا کرده خودمان روانه بخدتم آخوند شدیم. در مدرسه خودش مشغول گردش بود، سلام دادیم. امر فرمود کسانش چکمه از پایم در آوردند. از وطن ما پرسید گفتم: «از اهل محلات هستم» گفت: «از اتباع آقاخان اینجاها هم هستند» گفتم: «من تابع کسی نیستم با او هم وطنم، سیاحم و بسیار جاهای دنیا را سیاحت کرده ام» گفت: «من هم در اصفهان بتحصيل مشغول بوده ام و البته شما در سفرها بزرگان و عرفا دیده اید؟» گفتم: «بلی! میرزا کوچک و حاجی میرزا بابا و حاجی آقا محمد مرحوم و حاجی استاد غلامرضا و غیر ایشان را دیده ام»

چون دانست از سلسله قادریه و چشتی و مولوی و غیر ایشان ملاقات کرده ام زیاد مشغوف شد و مرا نگاه داشت و همینکه خلوت و دوتائی شدیم از اذکار و اشارات و او را پرسیدم. گفت: « قلبی و زبانی و جسدی همه خوب و یکی است، مقصود از همه وصول است، در نفس هر شخص يك ترتیبی تأثیر میکند » بسیار شخص فاضل خوش نطق و بیانی بود، مرده زیادی هم دارد، نیابت مرحوم آقا محمد کاظم طائوس العرفا را داشت. از من پرسید: « شما که از رؤساء مذاهب اسلام و غیر اسلام دیده اید، واقعاً فرقه و جماعتی کاملتر یا شخص کامل کجا دیده اید؟ » گفتم: « انسان تا دنیا را گردش نکند و فرق واقوام عالم را نبیند گمان میکند که مثلاً مملکت یا اهل مذهب خودش یا خودش در عالم بی مانند است. من اقوام بشر را خیلی شبیه یکدیگر یافتم، کشیشان نصرانی، خاخامهای یهود، برهمنان هند و روحانیان یا متصوفه و عرفاء و زهاد و راهبان و عوام هر فرقه، شبیه یکدیگرند و بهمان سند و دلیل که ملاحای ما برای مطالب متوسلند دیگران هم نظیر همان را برای خود دلیل قرار داده اند. هر فرقه برای رؤساء خود معجزات و کرامات نسبت میدهند و غلوها میکنند، همان خواب که ما در حق ائمه می بینیم نظیر همان را نصرانی در حق فلان حواری عیسی می بیند، عوام ما بهر دلیل که دین خود را حق دانسته بهمان دلیل عوام دیگران مذهب خود را یعنی گفته پدران و مادران و ملاها و کشیشان خود را حق میدانند. اجمالاً مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده و محل قبول میلیونها نفوس بشر در اعصار گردیده کسی بوده خیر خواه و مری بشر که برای نشر حقایق و رفع خرافات مشهوره در عصر خود زحمت کشیده اما ارتباط او با موجد عالم بچه نحو بوده و چگونه مطالب حقه را تلقی کرده ممکن نیست ماها درك کنیم لکن بعد از رفتن ایشان روحانیان در هر مذهب همان اساس حق را مایه عیش و نفوذ و ریاست و کسب مال و جاه گردانیده، هزاران اختلاف و تأویل و بدعتها دایر کرده، اصل آن از بین رفته و آنچه مانده باز یچه دنیا پرستان و آدم فریبان شده، از هر شکل که عوام را مسخر کنند دین را بآن شکل انداخته اند.

بعضی ظواهر و الفاظ را گرفته، شاخ و برگ افزوده، مایه جلال و کسب مال گردانیده. بعضی بواطن و تأویلاتی قرارداده، اسم زهد و ترك دنیا را مایه جلب دنیا گردانیده اند. اگر مالک اسلامیه را گردش کنی خواهی دید اسلام در هر جا درست بیان کنندگان رنگی گرفته که ابداً شبیه رنگی نیست که در مملکت دیگر گرفته است. رهبری خلق، بیکاری و وبال گردن مردم شدن نمی خواهد. من انسان خوب کسی را دانسته و دیده ام که زحمت او بخلق نمیرسد و بهتر از او آنکه نفع او بخلق میرسد. من يك مرتاضی که چهل سال ترك حیوانی کرده و بلقمه ای قناعت نموده، همیشه در ذکر بوده و صائم النهار و قائم اللیل بوده لکن معاش خود را از کف دیگران میگیرد، پست تر از يك زارع میدانم که اجمالاً میداند خالق دارد، کار کرده بکف آن مرتاض، نان می نهد. باید اثر وجود مرد را دید. من صاحبان اخلاق حسنه و باحلم و تواضع در میان عرفا و حکما دیده ام و در فقهاء هم ندرتاً پیدا میشود. من دو نفر را دیدم که بدون استدلال منطقی ورد و بحث و دعاوی عمیق، بطور ساده، بادل پاک، کانه حقیقت را دیده و می بینند. در صحرائی روزی بزارعی رسیدم در هوای صافی تخم می پاشید و زمین را با گاو می خراشید، بعد از تعارف قطعه نانی از انبانی در آورده بلا تکلف بمن گفت: « باهم بخوریم » خورده از حال صفا و سادگی او خوشم آمد پرسیدم: « خدا را چگونه شناخته ای؟ » گفت: « آن کسیکه من باطمینان او این تخم را باین زمین می پاشم و باران فرستاده می رویاند و پیش از من هزاران سالها رویانده و خواهد رویانید و گرداننده این عالم است او را خدا و معبود خود میدانم و از او استمداد می کنم و دلم باو امیدوار است و ابداً نمی توانم بدانم او چگونه و کجا و چطور است، این قدر میدانم که امور درست اوست » یکی دیگر را در راهی پیاده بار بر پشت دیدم و مدتی همراه او رفته صحبت کردم پرسیدم: « خدا را چگونه شناخته ای؟ » گفت: « من نبوده ام، آمده ام و میروم و پیش از من هم هر کس نبوده و هر چیز نبوده، شده و بعد از من خواهد شد، آنکه او بوده و اینها از اوست و باول او نمی توان رسید و ذات او را

نمی‌توان فهمید، او است خدای من» خالا هزار سال جدال علما و صدها سال خیالات عرفاء جز تولید شکوک و شبهات و فرض کردن خدائیکه در عالم وهم گمان میکنند باو رسیده‌اند یا مرتاضی که خود را با رنج و مشقت فراوان، افضل مخلوقات دیده ارزش کارشان کمتر از این دومرد زارع و حمال است و خودشان و بال گردن کسبه و عطار و بقال، شهرت و افتخار باید در امر دنیا و نفع بشر باشد، افتخار و تفوق بسبب تقرب حق بر احدی روا نیست. «از من طریق حج را پرسید و گفت: «عزم دارم مشرف گردم» گفتم: «من چند دفعه مشرف شده‌ام» راهنمایی کرده گفتم: «انشاءالله از نتیجه کسب خودتان استطاعت پیدا کرده مشرف میشوید» جماعتی از درویش در مدرسه‌اش بودند گفتند: «این بزرگوار از قشرین دشمن زیاد دارد از آن جمله شخص ملائی است» بعضی سبک و سلو کشان را شبیه بیکتاشی دیدم.

صبح را تا سه ساعت در آنجا بودیم، اجازه خواسته روانه کاخ شویم. زادراهی دادند، سوار شدیم. در راه سواری همراه ما بود که با سبب شیریری سوار بود. در وسط راه اسب من اسب او را بو کرد، بناگاه اسب اولگدی بی‌پای راستم زد، درد و ضعف شدیدی عارض شد. رفیقان اسبهارا نگاه داشتند پرسیدند: «صدمه بیا نرسیده؟» پارا بر کاب فشردم معلوم شد قلم پا عیب نکرده است. در نزدیکی آب انباری بود، رسیده آب خوردیم. صاحب اسب چکمه از پایم کشید معلوم شد پا زیاد زخم شده و خون رفته چکمه را پر کرده است. بیچاره زیاد شرمنده شد، دل‌داری داده گفتم: «شما تقصیری ندارید، من غفلت کردم. قضائی است وارد شده» پس چکمه و پایم را شسته با پارچه بسته و از عرق گیر اسب که پشمن بود قدری سوزانده روی زخم پاشیدند. دیگر نتوانستم چکمه بپوشم، بهمان نحو سوار شده راندم سه ساعت بغروب مانده بکاخ رسیدیم. بسیار جای باصفائی و درختهای چنار در کنار رود جاری و پاک و بهتر و قشنگتر از همه امامزاده ایست که در جای بلند واقع شده است چند پله بالا رفته در ایوانی که خیلی باصفا و مشرف بر آب و درختان و صحرا بود

منزل کردیم و غذا صرف نموده استراحت کردیم. زخم پا زحمت داشت. سید تمام چیزهای خونین را شست. شب خوشی بود. نزدیک صبح پارا محکم پیچیدیم و سید متولی امامزاده قدری یونجه کوبیده روی زخم گذاشت و گفت: «مکرر تجربه شده تا دوروز دیگر بکلی خوب میشود» از آنجا بطرف دشت بیاض حرکت کردیم. راه خیلی باصفا، کوه و صحرا قشنگ و نمایان بود. دو ساعت قبل از ظهر وارد دشت بیاض شدیم، جای باصفای خوبی بود لکن مردم نزد شخص غریب نمی‌رفتند و فرار از غرباء میکردند، هر چه می‌خواستیم آورده و داده فوراً می‌رفتند! از سید رفیق که از اهل آن ولایت است جهت آن‌را پرسیدم، دیدم بر او هم جواب دادن مشکل است. اطمینان دادم گفت: «در قاین و سیستان از طرف امیر تعدیات است که کسی نزد مردم غریبی که چارپادار نیست نرود زیرا مبادا از اقتدار امیر و تعدیات کسان او حرفی بربان آرند. امیر در این ملک، مالک جان و مال مردم است، کسی نباید بداند چه ظلم بمردم میشود» الحق محل حیرت است که این مردم بیچاره با این پریشانی چگونه زنده مانده و چگونه این تعدیات را تحمل می‌نمایند لکن تحقیق کردم قدرت گریز و پناه بجائی ندارند.

دو ساعت بغروب مانده از آنجا روانه قیریمانج شده، دو ساعت از شب رفته وارد شدیم. در ده چراغی پیدا نشد، از خارو خاشاک آتشی کردند که در روشنائی آن غذا خوردیم گفتم: «زراعت شما از چه قبیله است؟» گفتند: «زراعت عمده قاین، زعفران است» گفتم: «چه بهتر از آن است؟» بحقیقت محصول شما جواهر است، با این زراعت که با نخود و مثقال بفروش می‌رسد چرا شما را پریشان می‌بینم؟ با اینکه در ولایت ما محصول گندم و جواست که از خرواری سه قران تا سه تومان بیشتر بفروش نمیرسد، وضع آنها از شما بهتر است» گفتند: «اگر ایشان جو خرواری سه قران تا سه تومان بفروشند و ما زعفران سیری يك تومان بفروشیم باز وضع ایشان بهتر از ما باید باشد زیرا بموجب امر امیر، هیچ

کس بقدر ذره‌ای حق نگاه داشتن یا فروختن با حدی غیر کدخدا ندارد آن هم بقیمتی که کدخدا میگوید در عوض قرض مالیاتی که پیشکی داده‌اند و کدخداها هم همه را جمع میکنند که مال امیر است. هر تاجر اینجا بخرد یا از اینجا حمل کند، فروش همه مال امیر است، خواهش داریم این راجائی اظهار نکنید ما تمام میشویم واقعاً دلم بحال ایشان سوخت، يك نفر لباس درستی نداشت و نان جو سیر نداشتند بخورند. کم کم بواسطه یونجه که پخته و کوبیده بزخم پایم گذاشته بودند، بهتر شده بود. شب را در آنجا بودیم و صبح سوار شده ظهروار شهر قاین شدیم. در کاروانسرائی پیاده شده، بگردش مساجد و بازار و آبادی شهر رفتیم. شهر خراب بنظر آمد، خانه‌ها کهنه و مندرس، بناها منهدم و خرابه‌های زیاد. بواسطه حرارت هوا، از مردم کسانی که تمکن داشتند باطراف رفته بودند. ماکولات از هر قبیل فراوان و ارزان بود مخصوصاً آن شهر بدرجه‌ای دارالمؤمنین است و اکثر اهالی معمم هستند. غالباً در ایران مردم از بابت خلاصی از تعدیات یا بواسطه اجراء تعدی خود را معمم می‌کنند زیرا معمم را سعی مینمایند که باو تعدی نشود و اگر ایشان تعدی کردند کسی جلو گیری نمی‌نماید.

امارت و حکومت آن صفحات، با امیر علم‌خان است که اسماً تبعیت از سلطنت ایران دارد و خودش در آن ملک مثل سلطان مستقل مقتدری است و تغییر ناپذیر است، خیلی شجاع و دارا و معروف و صاحب سفره و بخشش و مالک املاک زیاد و اتباع و قشون است و انصافاً برای حفظ آن سرحد در طرف افغان غیر او کسی از عهده بر نمی‌آید. اوضاع و اسباب اقتدار او خیلی عالی است، مردم بدرجه‌ای از خودش راضی بودند. پسرش اسمعیل‌خان که نیابت از طرف او دارد از او شاکی بودند می‌گفتند: «امیر اگر مالک اموال مردم است بعقیده مردم کار ندارد ولی پسرش بعقاید مردم هم کار دارد، هر کس را متهم میکنند دنبال می‌کند، پدرش که میشنود ممانعتش میکند» اهل بیان و مرده آقاخان هم در آنجا

زیاد است و آقا محمد قاینی که معروف بجناب است رئیس بایه و مردم را در آنجا دعوت میکند.

فردا باز باسید نهبندانی از آنجا سوار شدیم. این سید بمن زیاد خدمت میکند. در قاین پرسیده بودم که: «اینجا آبادتر است یا بیرجند؟» گفتند: «بیرجند بهتر و آبادتر و مرکز سرکار است» (امیر علم‌خان را در آنجا سرکار گویند) دو فرسنگ را در قاینات يك فرسنگ، و نیم من تبریز را دو من گویند. این فرسنگ‌ها بما خیلی زحمت میداد بعد از تحقیق دانستیم يك فرسنگ را باید دو بدانیم! امروز منزل را در قریه بیدشك کردیم، معتبرتر از سایر قراء نیست و از خوف از غرباء کناره میکنند. در آنجا مشغول یادداشت کردن احوالات سفر بودم يك نفر بلباس سلطانی وارد شد دید من چیزی می‌نویسم. از سید پرسید: «چه می‌نویسد؟» گفت: «احوالات سفر» من پرسیدم: «این کیست؟» گفت: «سلطان محمد حسین، نوکر مخصوص امیر است» او از من پرسید: «کجامیروید؟» گفتم: «بیرجند و از آنجا عزم سیستان دارم» گفت: «من هم بیرجند می‌روم، همراه شما باشم؟» گفتم: «عیب ندارد» گفت: «آقا اسمعیل‌خان، نایب سرکار را دیدید؟» گفتم: «کاری نداشت» تعجب کرد. در این اطراف امیر و کسان و بستگان او در انتظار خیلی بیشتر اهمیت از پادشاه دارند بلکه مردم هزاران درجه توجه بایشان بیشتر دارند. بسید رفیقم گفت که: «کسی محض سیاحت باینجاها نمی‌آید یقیناً است مأموریتی از طرف شاه دارد بلکه می‌خواهد احوالات این ولایات را اطلاع دهد!» از فردا محمد حسین سلطان با ما همراه شد، در سه‌دهه که يك منزل و در غیوک که منزل دیگری بود او رفت به خانه کدخدای ده و ما جای دیگر منزل کردیم. در آنجاها هم مثل همه جای ایران تمام نوکرهای حکام و امراء بهرجا برسند، خرج ایشان بعهدہ رعایا است و این هم بلائی بالای بلاهای دیگر است که حصر ندارد و از همین يك تعدی صدمه‌های زیادی برعایا میرسد. مثلاً حکایت میکنند که باید رعیت مهماندار

که قادر نیست نان جوین بعیال خود برساند برای اینان چای و چلو و خورش و مرغ بریان و تریاک و رختخواب خوب مهیا کند اگر چه کاسه و دیگ بفروشد و گاهی شده که چلو پخته را زیر پا لگدمال کرده، رعیت بیچاره را حبس و زنجیر و جریمه کرده اند که خوب طبخ نکرده بوده است!

روز چهارم حرکت از قاین وارد بیرجند شدیم. آنجا از قاین آبادتر و تجارتش غالباً زعفران است و همه با امیر طرفند لکن در جای نامسطحی واقع شده. هوای گرم و بدی داشت و آب جاری نداشت جز يك چشمه مختص عمارت سرکاری. پسر دیگر امیر، میرعلی اکبرخان در آنجا نیابت از طرف سرکار داشت. شهر را گردش کردم چیز دلچسبی ندیدم و مناسب ندیدم بیشتر از يك روز بمانم. پایم بهتر شده بود. فردا بطرف نهرست حرکت کردیم که منزلی است و امیر در نزدیکی آنجا در يك ده خود علی آباد نام، ییلاق کرده و عمارت دارد. وارد این منزل شدیم، جای خوش آب و هوایی است، اشجار توت زیاد دارد و مردم بازار غریبانه احتراز داشتند، ما هم در کنار نهر میان اشجار منزل کردیم. سید رفیق بسیار طالب بود من امیر را ملاقات کنم و برای سید واسطه تقرب باشم. محمدحسین سلطان هم سرکار گفته بود: «شخص غریبی وارد بیرجند شده» از نهرست هم ورود دو نفر را اطلاع دادند. امیر، محمدحسین سلطان را برای تحقیق فرستاد. او آمده، دید مائیم، اظهار مهربانی کرد. این شخص با اینکه گفتند هفتاد سال دارد، جهد کرده خود را جوان بنمایاند! ریش را زده و سیاه کرده، قد را راست نگاه می دارد و عصا را مثل جوانان بزمین می کوبد. باری فوراً سوار شده بامیر اطلاع داده بود، امیر دوباره او را فرستاد آمده از طرف امیرسلام رسانیده گفت: «میفرمایند چرا در این نزدیکی بیگانگی کرده بمنزل ما نیامدید؟ البته باید بیایید» بعد از من پرسید: «میرزا داود سرکشیک را در مشهد می شناسید؟» گفتم: «برای چه می پرسید؟» گفت: «کارهای مشهد امیر با او است. او بامیر حرکت شما

را نوشته و نوشته که از طرف دولت هستید!» سوار شده با او بطرف علی آباد رفتیم. نزدیک بود، رسیده دیدم جای باصفائی است. سید و اسبان را جای دیگر بردند مرا بردند بیابان امیر. باغ وسیع، تازه، قشنگ و عمارت تازه و دلگشا، از پله ها بالا رفته وارد اطاق شدم، دیدم تنها یک نفر است در یکطرف ارسی نشسته، مرد با مهابت و شجاعت و قامت خوب که زیاد چاق نبود. در یکطرف ارسی مرا نشانند و زیاد احترام کرده گفت: «از مشهد، ورود و حرکت شما را بمن نوشته اند و از تهران هم تلگرافی بشما بوده است» گفتم: «بلی!» بسیار مضطرب و نگران بود و اعتقاد کرده بود که در ایران هم ممکن است آدم امینی از طرف دولت برای تفتیش اوضاع و حدود اعمال حکام و امرای دور دست برود و دولتیان را عیش و نوش مجال این کارها را بدهد. من هم این اعتقاد را غنیمت شمردم که بلکه بیشتر رعایت حال فقراء را بنماید. اقتدار او در آن صفحات فوق تصور است. از احوالات دنیا و سفرم گفتگو شد. آمدنم را از مشهد تا بیرجند با يك سید در آن مدت گفتم. خیلی تعجب کرده گفت: «با خطر راه، این قدر راه را در مدت کمی پیموده اید. معلوم است اسب خوبی داشته اید!» گفتم: «امر فرمائید بیاورند از نظر مبارك بگذرانند» فرستاد اسب را آوردند، تماشا کرده خیلی پسندید. امر کرد ببرند. گفتم: «مقصری که باستان شما بستی شود او را میرانید؟» فرمود: «چطور؟» گفتم: «این اسب از تعدی من بطویله سرکار پناه آورده، بدست من ندهید!» قبول کرد. پس مرا بردند بمنزلی که برای مامعین کرده بودند. سید رفیق چای درست کرده بود و راحت شده من هم استراحت کردم. امیر پنج کله قند و سه بسته چای و يك مجموعه شیرینی و يك مجموعه میوه فرستاده بود محمدحسین سلطان و فراشان آوردند. خواستم چیزی بدهم از ترس امیر قبول نمی کردند گفتم: «مطمئن باشید نخواهد دانست» باز قبول نکردند. سلطان پرسید: «در اینجا چقدر توقف می کنید؟» گفتم: «فردا حرکت میکنم» تعجب کرده گفت: «امیر نخواهد گذاشت» گفتم:

«من مهمان ناخوانده، از امیر بقدریکه سالها مهمان ایشان باشم ممنون و دعا گویم توقیعه دارم در حق سید مرحمت فرمایند» او برخاسته سید را با خود بحضور امیر برد و خیلی مشعوف برگشتند. مکتوب خوبی در خصوص سید داده و گفته بود: «منبع سید از خواص من است» و چون عزم رفتن مرا دانسته بود مقرر کرده که پنج سوار با من همراه شده، بسیستان برسانند و اسب خوبی فرستاده و سیصد مثقال زعفران هدیه کرد و گفته بود: «من اشتباه نکرده‌ام شما از طرف دولت مفتش هستید، البته موافق فطرت پاک خود حق واقع را می‌نویسید که من در این سرحد چگونه بحفظ مملکت اقدام کرده‌ام» گفتم: «اسب را با کمال افتخار قبول میکنم و با اینکه مفتش دولتی نیستم در همه جاز اقتدار و سرحد داری ایشان تمجیدخواهم کرد، بالاترین تشکر من این است که دین مرا اداء کرده این سید را ممنون و دعا گو کرده‌اند و برای همراهی بیشتر از يك سوار، موافق حال من نیست» سلطان رفته باز برگشت و عبائی برای سید خلعت آورده و سواری همراه آورد تا هر وقت حرکت کنیم همراه باشد و گفت: «امیر تأسف دارد که توقف نکردید. این زمستان بطهران می‌آید آنجا جبران می‌شود.»

يك ساعت بصبح مانده با سید و سوار که جعفرقلی نام داشت سوار شدیم، خدمات مرا سوار تعهد کرده، دیگر نگذاشت سید زحمت بکشد. سید از خلعت و مکتوب امیر بسیار ممنون بود. وارد قریه مود شدیم که منزلگاه بود و قریه محقری، تا شب توقف کردیم. اینجاها هوا گرم است، شب براه افتادیم و چون مدتی است شب راه رفته‌ایم سرسواری خواب غلبه میکرد. هر وقت سؤال میکردم که چند فرسنگ بمنزل است اگر می‌گفتند چهار فرسنگ، یقین داشتم هشت فرسنگ است. رانده وارد شیر بیشه شدیم که مزرعه کوچکی است و چندان زراعت ندارد و محض منزلگاه ترتیب یافته، این اطراف غالباً صحرا و ریگستان خالی است. باز تا شب اقامت کرده روز راه پیمودیم این منزل سهل آباد بود وارد شدیم.

در آنجاها قلعه‌هایی مثل میامی میدیدم که دروازه‌های کوتاه داشتند، معلوم شد ترکمانان تا آنجاها برای غارت انسان و حیوان و دزدی می‌آمده‌اند و گاهی بلوچها هم تا آنجاها بسرقت میرفته‌اند. سهل آباد جای بدی نبود و چون بنزدیکی وطن سید رسیده بودیم عجله در طی راه داشت. از آنجا قبل از غروب سوار شدیم دشت‌ها پر از تله‌های کوچک و ریگستان است، آهوی زیادی در این صحراها است که تنها و با رمه بهرطرف دوانند.

پیش از صبح بقریه توراك رسیده استراحت کردیم. سید اصرار کرد بعد از ظهر در هوای گرم سوار شده رانندیم و غروب به كشك رسیدیم که آب و هوای بسیار خوشی داشت و بیلاق نه بود و بسیار سنگلاخ بود. در خانه رعیتی منزل کرده بودیم کسی از آنجا آمدن سید را بخانه او مژده برد. سید گفت: «همه نحو مرحمت کرده زحمت قبول کرده‌اید آخرین خواهش را هم قبول کنید که چنان حرکت کنیم تا طلوع آفتاب بنه وارد شویم. البته دو سه روز در آنجا توقف و استراحت میکنید» جعفرقلی هم گفت: «برای گرمی راه، شب رفتن بهتر است» قبول کرده نصف شب براه افتادیم، راه صاف بود اسبها تند میرفتند. طلوع صبح سواد قریه نمودار شد، آسیابهای بادی فراوان بود که چرخ بعضی در گردش بود، وارد شدیم. قریه‌ای بسیار معتبر بود و چون اصلاً درخت نداشت تمام عمارتها گنبدی شکل و با خشت و گچ ساخته بودند. مسجد خوبی هم داشت که مسجد ملا محمد می‌گفتند. این ملا محمد پدر حاجی ملاعلی اکبر روضه خوان خراسانی معروف در طهران است که برادرش حاجی ملا اسمعیل در همان نه ساکن بود و در وقت ورود من رفته بود بعلی آباد بسرکشی علاقه خودش - سید رفیق هر قدر اصرار کرد مرا بخانه‌اش ببرد قبول نکرده گفتم: «مردم بمحض ورود تو بدیدنت می‌آیند، بودن من در آنجا مناسب نیست و خودم هم راحت نتوانم بود لکن عصر بجهت تبریک خلعت میر علم خان می‌آیم» سید از آن خلعت و کاغذ امیر بسیار ممنون

و مشعوف بود. در جائی نزول کرده بعد از استراحت بتماشای آسیابها و مسجد و غیره رفتم. نایب محل اطلاع داد که بدیدنم بیاید گفتم: «عصر در منزل سید» و این بر ممنونیت سید افزود. عصر بمنزل سید رفتم، مردم زیاد احترام کردند و نایب هم بدیدنم آمد. بمردم گفتم: «سید از خواص امیر و دوست مخصوص من است، احترامش لازم است» جعفرقلی گفت: «الآن کسی بحضور امیر میرود اگر مکتوب بنویسد خوب است» مکتوبی نوشتم و اظهار رضایت از سید و جعفرقلی کرده ضمناً خواهش کردم: «از فرسنگها بکاهند و برسنگ بیفزایند!» بنا شد از آنجا حرکت کنیم جعفرقلی گفت: «چند ذرع پارچه بخريد برای اسب که گردن و سینه و شکم او را در این صحرا بپوشانید زیرا پشه زیادی در این صحرا هست که اگر بدن اسب باز باشد پشه و مگسها ریخته چنان صدمه میزنند که اسب را می افکنند» آنچه گفت مهیا کرده با سید وداع نمودم.

فردا از آنجا سوار شدیم برای بندان، صحرا پر از آهو بود و تپه های کوچک گرد مثل اینکه ریخته ای باشند در کنار راه بود. شبانه که میرفتیم خواب غلبه میکرد و اسبها از راه بیرون میشدند. با زحمت خود را قدری از روز گذشته به بندان رسانیدیم. قلعه مختصری دارد، آب جاری و نخلستان زیاد دارد، بعکس نه سنگستان است. در خارج قلعه میان نخلستان پیاده شدیم، آنجا بد نبود استراحت کردیم. جعفرقلی قدری از روزمانده يك جمازه سوار هم همراه برداشت، براه افتادیم. وضع گرما و هوای آنجاها نظیر عربستان است. دشت و ریگ و تلهای كوچك و صحرا شبیه یکدیگر است. قدری راه رفتیم خواب همه ما را می گرفت. شتر جمازه سوار چنان تند میرفت که هر قدر اسب را میراندیم بآن نمیرسیدیم. جعفرقلی که خوابش می برد، من بیدارش میکردم بناگاه خودم را خواب ربود و وقتی بیدار شدم نه جعفرقلی بود نه جمازه سوار، صحرای خالی و من تنها، ابداً راه بجائی نمی بردم. بنشان ستاره ها سمتی را متوکلا علی الله گرفته اسب راندم.

بعد از صبح آب و سبزی در یکطرف پیدا شد، امیدوار برسیدن يك آبادی شده، اسب را بطرف آب و سبزی راندم. در صحرای ریگزار بناگاه اسبم خوابید. پیاده شده دیدم اینقدر مگس و پشه بگردن و شکم و سینه اسب چسبیده و خون او را مکیده که بی حالش کرده اند، چنین مگس های بزرگ سفید لاغری پوست تنها درجائی ندیده بودم، اسب و هر حیوان که پیدا میکنند چسبیده، خونس را مثل زالو مکیده پر میشوند. فوراً اسب را خیزانیده، یال و سینه و شکم بند که داشتم بسته و پیچیدم، اسب راحت شد. نزدیک آب و سبزی رفتم معلوم شد دریاچه ایست که در کنار و وسط آن يك علف طولانی مانند نی روئیده است. آبادی و معبری ندانستم، جلو اسب را گرفته حیران گردش میکردم بلکه آبادی یا اسباب عبوری پیدا کنم. از آن طرف جمازه سوار و جعفرقلی که بخواب رفته بوده اند بیدار شده، مرا نمی بینند مضطرب شده می گویند: «بیچاره را در این بیابان پیدا نمی توان کرد دچار خطری خواهد شد» پس هر يك بطرفی بسراغ من می افتند. جمازه سوار صبح جای پای اسب مرا دیده عقب آنرا گرفته دیدم از دور می تازد. مرا دید زیاد شاد شده، شکرها نمود گفت: «خیال کردم در این هوای گرم و این بیابان بشما صدمه میرسد، الحمدلله! اقبال شما را خلاص کرده لکن نمیدانم بیچاره جعفرقلی چه شد؟» پس مرا آورد بکنار دریاچه جائی را نشان داده گفت: «اینجا معبر است» پس قدری توقف کرد، دو نفر پیدا شدند و مرا بایشان معرفی کرد که: «این مهمان مخصوص امیر و محترم است، باید خدمت کنیم» ایشان آمده تعظیم و احترام کرده گفتند: «باید بعد از ظهر عبور کنیم» پس نانیکه از بندان برداشته بودیم خوردیم. ظهر گذشت در روی آب دو چیز قایق مانند بود که با آنها از آب اگرچه خیلی کم عمق هم باشد می توان گذشت و از پیزر بهم پیچیده مثل قایق ساخته بودند لکن آن استحکام را نداشت. پس هرچه اسباب و زین اسب داشتیم چند چوب بهم بسته، روی آن انداخته، محکم کردند و اسب و شتر را برهنه کرده جلو بقایق بستند و ما هم

بقایق سوار شدیم. شروع کردند با پارو حرکت دادن و اسب هم هر جا گود بود شنا می کرد. نی زیادی که در روی آب روئیده بود با چاقو از سروبر گهای آنها بریده با سب می خوراندیم باین ترتیب بعد از ظهر که بآب افتادیم قریب نیم ساعت بغروب مانده بساحل رسیدیم. قایق تمام تر شده قدری آب هم از کناره ها ریخته در ته آن جمع شده بود. مبلغی بآن دو نفر دادم از ترس سرکار قبول نمیکردند. اطمینان دادم که گفته نمیشود، پس اسب را زین کردند جمازه سوار گفت: «من باید شما را به حاجی میرزا حسین خان حاکم سیستان برسانم و در فکر کار جعفرقلی باشیم» پس براه افتادیم.

ورود بیستان : (اواسط شعبان ۱۲۹۵ قمری - مرداد ۱۲۹۶ شمسی)

وارد خاک سیستان شدیم. در عالم خاکی باین قابلیت برای زراعت و نباتات ندیده ام با اینکه رعایا بسیار پریشان و دهات و یران و از صد نفر یکنفر قدرت کسب و کار و زراعت ندارند و هیچ مواظبت و شخم و آبادی را برای محصولات بعمل نمی آورند - باندک توجه، گندم و جو و حبوبات آنجا یکی بر بیست و سی و چهل فایده می دهد و چنان بلند میشود که ایستاده چیده، از نصف می برند و از قلت سکنه و اشکال حمل بجاهای دیگر گندم قیمت ندارد و در انبارها می پوسد. سیستان که در قدیم بسیار جای مهمی بوده و وقایع آن یک قسمت مهم تاریخ ایران را تشکیل میدهد حالا بقدر یک بلوک اهمیت ندارد، در جای دوردست مملکت واقع شده، دولت اصلاً توجهی بآنجا ندارد و هر مقتدر در آنجا هر چه بکند هیچ احتمال بحث و اعتراضی نمی دهد کانه از ایران خارج است و چنین ملکی بی فایده مانده است. این زمین چنان قابلیت دارد که بوته و چوبهای گز که در جاهای دیگر درشتتر از عصا نمی شود در اینجا بدرشتی درخت گردد و است بطوریکه اغلب رعایا از پریشانی در زیر آنها سکنی دارند و آنها از غیر محصول

خود از اغلب چیزها که در دنیا هست خبر ندارند. تنها گندم فراوان است. بـالـجمله دو ساعت از شب گذشته وارد بآنجا شدیم. نایب الحکومه آن محل از طرف میر علم خان، حاجی حسین خان نامی است بمنزل او ورود کردم. جعفرقلی آنجا نبود لکن بواسطه مکتوبیکه امیر بنایب الحکومه نوشته و توصیه مرا کرده بود منتظر ورودم بودند، بمحض اطلاع احترام کرده خود چند قدم استقبال کرد. می گفتند: «او بمذهب اهل سنت است، بسیار آدم خوب و بارحمی است، خداپرست و امین است، با مردم بسیار خوب رفتار میکند» گویا خداوند بمظلومی و پریشانی اهالی آنجا ترحم کرده، از وضع حکمرانی او خیلی خوشحال شدم. احترام زیاد کرد و بعد از صرف غذا خبر آوردند: «جعفرقلی آمده در طویلۀ او بستی شده» جهت پرسیدم. گفتند: «از بابت اینکه در راه خوابش ر بوده و از شما که مأمور بخدمتتان بود غفلت کرده و شما راه را گم کرده اید» من گفتم: «اصلاً و تقصیر ندارد، خواب او را ر بوده مثل اینکه مرا ر بوده، من از او خیلی راضیم باید در حق او و جمازه سوار مرحمت کنید» فرستاد او را و جمازه سوار را حاضر کرده بهر يك خلعتی انعام نمود و من عذرها خواستم. پس به جعفرقلی گفتم: «من جواب کاغذ تو را صبح زود نوشته، روانهات میدارم» شب در بالای دو تخت دو بستر گسترده، من خسته بودم افتادم لکن حاجی حسین خان نخواهد تا صبح مشغول نماز و دعا و گریه و مناجات بود. حسن سلوک او با مردم نظیر حاجی شاهمرادخان بود در جلال آباد افغانستان. روز در قریه گردش کردم، اهالی بزبانی مخصوص تکلم میکردند. مردم سیستان ذاتاً قوی هیکل و خوش تر کیب و رشیدند لکن از شدت فقر مثل شتر لاغر از کار افتاده اند. میل کردم در دهات اطراف گردش کنم يك نفر سوار با تدارك جزئی برداشته بسمت دهی کوبک نام رفتیم. قلعه کوچکی دیدم، دشتی بسیار خوب و زمینی بسیار قابل و هندوانه زاری داشت. بتماشای رود هیرمند رفتم معلوم شد که بندی که از آن آب باین دهات می آید

سیل برده و جای بند را نشان دادند. پیر مردی را دیدم نشسته پوست هندوانه‌ای را می‌تراشد و می‌خورد. بسواریکه همراهم بود و زبان ایشانرا میدانست گفتم: «هرچه میگویند بمن بفهمان» او از سوارپرسید: «حاجی حسین خان در کجاست؟» جوابداد: «درسر نهر است، مردم را جمع کرده برده نهر را که پر شده پاك می‌کنند» گفتم: «باز این مردم گرسنه را بكار برده اند؟» او گفتم: «چاره چیست؟ باید زراعت مشروب شود» از سوار پرسیدم: «چه نهری است؟» گفتم: «بند نهر را هر سال آب میرد، باید مردم جمع شده، بند بسته، نهر را پاك کنند تا آب بمحصول بدهند» دیدم کسی در این خیال نیفتاده که بند محکمی درست کنند تا هر سال دچار این زحمت و خسارت نشوند لکن نگاه کردم نهر در وسط خاك نرمی جاری است که زمین را گود کرده، دو طرف آن جز خاك نرم نیست، بند بستن اشکال دارد. پس به طفلی که نزد پیر بود پولی دادم و او بدست پیر مرد نهاد. پیر گفتم: «چرا این عطا را بتو کردند؟» سوار گفتم: «این شخص غریب و سیاح است، خواست حمایتی کند» پیر دست به پشت طفل زده گفتم: «این را ببر قدری نان بخر، من دو روز است جز پوست هندوانه چیزی نخورده دیگر رمق ندارم» ترجمه این سخن، حال مرا متغیر ساخته پرسیدم: «نان در اینجا بچه قیمت است؟» گفتند: «بخروار شما پانزده قران تا دو تومان، باز مشتری کم پیدا میشود» نمی‌توانم شرح بدهم که از شنیدن این حرف از چنین فقری چه حالت بمن رخ داد، با دل سوخته برگشتم. در جائیکه مشغول حفر نهر بودند قدری تماشا کردم، رعایای ژنده پوش کار میکردند. در این بین صدای طبلی بلند شد، علامت بود دست از کار کشیدند و دستمالهای کرباس کهنه را باز کرده بعضی نان خشك بدون خورش داشتند و بعضی هیچ نداشتند، دیگران بایشان پاره ولقمه‌ای میدادند، افسرده تر شدم. چون ایشان در سایه درختان گز نشسته بودند من هم یکی را اختیار کرده نشسته، در سایه آن غذائی با ناگواری صرف کرده باقی را گفتم به فقیرترین آنان بدهند،

با آن حال گرسنگی از قبول استنکاف داشتند. بهر حال آن روز از سیاحت، دل افسرده برگشتم. حاجی میرزا حسین خان سؤال کرد: «چه دیدید؟» شرح حال و دلسوزی خود را گفتم. گفتم: «درد بدتر از این آن است که آن طرف رود هیرمند اهالی افغان ساکنند و مردم ما می‌بینند که وضع معاش و راحتی آنها خیلی بهتر است زیرا از آنها مواظبت میشود و دهات ایشان آبادتر است و خود راحت‌ترند» بعد خواهش کردم که نصرت آباد را هم به‌بینم. مقرر شد کسی همراهم نماید. از پشه و مگس راه حکایت کردم گفتند در سیستان هم زیاد است و بطوری می‌گزند که خطر جانی دارد، مارهای کوچک و عقرب هم هست که اگر بزند غالباً زهرشان کشنده است و يك جانور دیگر زهر دار هست که در هیچ جا نیست، هر گاه بگزد باید بغوریت جای آن را برید. هوای اینجا گرمسیر است.

حاجی حسین خان گفتم: «سرکار نوشته بود که شما بکدام طرف خواهید رفت، معین نکرده‌اید لکن نوشته بهر طرف بروید من اسباب آنرا مهیا کنم» پس برای من شتر راهروی مهیا کرده جماده سواری همراهم نمود، فردا بطرف نصرت آباد حرکت کردیم. وارد نصرت آباد شدیم که چهار دروازه رو برو بهم شبیه سلطان آباد داشت و چهار دیوار طولانی از این دروازه بآن دروازه که درهای عمارات بوسط خیابان نما باز می‌شد، اما کوچک است وغالباً عمارات نیمه خراب است چند باب هم دکان دارد. همه می‌گفتند: «علی النقی خان صمصام‌الملک که فتح نمایانی کرده و شریف خان را قلع و قمع نموده، سیستان ایران را از شر او آسوده کرده، از قلعه او غارت خیلی زیاد آورده است» در سرحداری سیستان همین قدر چندین نفر سر بازی سر و پا دیدم که در چهار سوق نصرت آباد مشغول قصابی و هندوانه فروشی و بقول اهل آنجا مشغول دزدی بودند. از جمله مال التجاره های سیستان پرمرغابی است که صیادان در دریاچه و نیزار دریاچه صید کرده پرهای نرم آنها را جمع کرده می‌فروشدند. من هم بعد از گردش و سیاحت قدری پول دادم

از آن پرها خریدم جمازه سوار برداشت، عود کردیم. بحقیقت از آن قلعه جز مناع اندوه همراه نیاوردم و بنزد حاجی حسین خان برگشتم دید من عازم که از سیستان بطرف کرمان روانه شوم بسیار همراهی در کار من کرد. اول گفت: «راهیکه خواهید رفت ریگزار و صحراهای گرم بی آبادی و جای خطر از گرما و بی آبی است باید شتر سوار شوید» پس شتر خیلی خوب تندروی مهیا نموده امر کرد جل بر آنها ببندند من گفتم: «خوب است پریکه خریده‌ام همان را مثل توشك جل ساخته بشتر ببندازند نرم روی آن سوار شوم» تحسین کرد، چهار نفر جمازه سوار هم معین کرد همراه من باشند تا مرا به بم رسانیده از ابراهیم خان مکتوب وصول مرا بسلامتی و رضایت از همراهان بیاورند و گفت: «باید خوب خدمت کنید و چیزی قبول نکنید، انعام و خلعت شما در برگشتن بعده من است» خرج راه هم بایشان داده لوازم را ترتیب دادند، مشگ برای آب برداشتند و نان و آذوقه مهیا نمودند، جو برای اسب و آرد جو برای نواله شتران حمل کردند و با کمال انسانیت و معذرت مارا براه انداختند. می‌بایست اول سه کوهه برویم که معتبرترین جا و در معنی پایتخت سیستان ایران است. شب حرکت کردیم، من سوار اسب شدم و شتر را بیدک می‌کشیدند. صبح بسیار زود وارد چیلینگ شده در آنجا قدری استراحت کرده براه افتادیم تا وارد سه کوهه شدیم. رحمت‌الله بیک نام از طرف دولت در آنجا است، غله دیوانی را تحویل گرفته حواله می‌دهد. سه کوهه جای آبادی است و مثل قصبه است و هوایش هم با وجود گرمی بدن نیست. در تمام سیستان مخصوصاً در سه کوهه جنسی از گاو کوهان‌دار خیلی درشت و قوی هیکل هست که ماده گاوهاشان پر شیر است، سر- شیر و لبنیات در آنجا فراوان بود. رحمت‌الله بیک خدمت و احترام کرد. باقی روز را و پاسی از شب استراحت کردم. مردم می‌آمدند و در نزد من، یحتمل از ترس، بسرکار یعنی میر علم خان دعایم می‌کردند. پاسی از شب گذشته با همراهان براه افتادیم گفتند: «شتر برای سواری بهتر است» پس بشتر سوار شده اسب را یدک گرفتیم و شتر چنان

تند میرفت که اسب بتاخت عقب می‌ماند و گاهی برای رعایت آن آهسته میرانندیم. غالباً صحراها ریگ است صلاح این بود که تندتر رفته و از آن صحراها زودتر خلاص شویم، رانده رسیدیم بقریه خوانداخان در آنجا آب خورده و بچیان آب داده مشگ را برای راه پر کردند پس براه افتاده بدون توقف رانندیم تا طلوع صبح به رودخانه‌ای کوچک که مصب آب ترش آب بود رسیدیم. علف و نی زیاد در اطراف این رودخانه روئیده و صحرا صفائی داشت، راه اندک ناهمواری پیدا کرد، قدری هم راه رفته بترش آب رسیدیم. ده کوچکی است که آب خوردنی آن را از جای دیگر می‌آورند چون آب خودش شور است. در سایه نیها نزول کردیم. بعضی گوسفنددار و شترداران نزد ما آمدند، اهالی آنجا مثل اعراب بادیه هستند. اسب خسته بود بعد از زمانی استراحت توانست علف و جو بخورد خود ما هم زیاد خسته بودیم آسوده شده، چیز تماشا نمی‌بود.

شب بعد از صرف غذا زود حرکت کردیم و سه ساعت بصبح مانده رسیدیم بیک قلعه مخروبه و ده کوچک خرابی که گیلا کی می‌گفتند، در آنجا آب خوردیم و بمرا کب آب داده باز سوار شدیم رانندیم تا یکساعت از آفتاب رفته وارد نصرت آباد شدیم و آن قلعه ایست که فقط برای نزول قافله و عابرین، شاهزاده نصرت الدوله فیروز میرزا بنا کرده و پناهگاهی است که لوازم عابرین را مهیا می‌نماید. این قلعه در ریگزار بی‌پایانی است که غالباً بادهای سخت آنهارا بروی هم جمع می‌نماید و راه عبور را می‌پوشاند. در سایه درختی بسر برده باز از خوف گرمی هوا یکساعت از شب رفته سوار شدیم. باید برای منزل خود را بقریه کرگ برسانیم. چون از صدمه گرما و بدی آب شور ترش آب و حرکت تند اسهال بمن عارض شده بود قدری نرم می‌رانندیم و در بعضی جاهای مناسب پیاده میشدیم، راه دور نبود و هنگام صبح وارد کرگ شدیم. دهی است در وسط ریگزار، نخل خرما زیاد دارد لکن خیلی انبوه است و تربیت نشده، کوتاه و درهم و انبوه و بی‌فایده است. در زیر انبوهی

از نخل نزول کردیم، مرض اسهال شدت کرده بود. آن قدر نگذشت يك نفر بلوچ بیابانی از دور رسیده يك خوشه خرماي نارس بمن هدیه کرد. رفیقان گفتند: «چند دانه از آن بخورید این مرد دل شکسته نشود» من قبول کرده مبلغی بآن مرد دادم و چند دانه با رغبت خوردم تا آن مرد رفت و باقی را بر رفیقان دادم لکن احساس کردم که حالتم بهتر شد، بر رفیقان اظهار کردم که: «گویا این خرماها نافع شد» چند عدد باقی بود، دادند خوردم. از حسن اتفاق والطف الهیه مرض رفع گردید شکر خدا را بر این علاج غیر منتظره نمودم. آن روز را در آنجا بسر برده شب نان و پنیری خورده براه افتادیم، راه بسیار ریگزار و پیدا کردن راه و گم نکردن خیلی مشکل است. در زمان قدیم مردمان باهمت در این راه مناره‌ها ساخته بوده اند که بر ديف علامت راه بوده است و الان آن مناره‌ها افتاده، بقیه هم که مانده در اطراف هر يك خرابه‌ای هم هست که دلیل است بر اینکه محل اقامت عابرين هم ساخته بوده اند و کم کم بالکلیه محو میشود. میگویند اینها هم از بناهای نادرشاه است. در این بیابانها علف و سبزی دیده نمیشود و چیزی جز ریگ پیدا نیست. در آن گرما راه پیموده صبح وارد شوره گز شدیم. آنجا گفتند که عمده راه سخت را پیموده و از جاهای خطرناك گذشته‌ایم و از ریگزار کمی باقی مانده است. درجائی هم بقیه مناره‌ای بود و آبادی هم داشته از آن مناره باینطرف رو بآبادی و خوبی راه میرفتیم. روز را در آنجا بشب آوردیم و چون شب ماهتاب بود بعد از مغرب براه افتادیم. اسب با اینکه بار نداشت بیای شتران نمی توانست برود و مانع از سرعت بود. از مناره نادری گذشته برای او طلب رحمت کردیم و علی الاتصال آن روز را راه پیموده، در سه جا آب خورده، فردا يك ساعت از روز رفته وارد عزیز آباد شدیم که آن هم قریه محقری است، آسوده شدیم. این آخرین منزل است تا بم، یکساعت از شب رفته بود از آنجا حرکت کرده فردا طلوع آفتاب وارد بم گردیدیم و در جایی منزل کردیم.

ورود به بم (اوایل رمضان ۱۲۹۵ قمری - شهریور ۱۲۹۷ شمسی)

جمازه سواران بسراغ ابراهیم خان رفتند، به بم پور رفته بود برادرزاده اش نایب الحکومه بود، مکتوب حاکم سیستان را باو رسانیده بودند. او فوراً خودش آمده مرا بمنزل خود برد و زیاد احترام نمود و يك نفر مخصوص خدمت من معین کرد. جمازه سواران را راحت کردند، من هم بعد از استراحت بدرون قلعه بم برای گردش رفتم، جای خوش و دلچسبی است و تمام قلعه و عمارت از گل است. در این جای مهم بلوچستان وصل به بلوچستان هندوستان چند نفر سربازی سروپا بودند با لباسهای مندرس و حال پریشان، دزدی و حمالی و عملگی میکردند. قلعه هم روی بانهدام گذاشته بود و اثری از دولت و عظمت آن در آنجاها پدیدار نبود. روز را در این قصبه كوچك یا ده بزرگ بشب رسانیدم. نایب الحکومه که اسدخان نام داشت بسیار اظهار محبت کرده دعوت بحمام کرد، استحمام کرده شب را توقف نمودم. فردا دیدم من عزم حرکت دارم يك نفر برای همراهی من معین کرد و گفت: «سابق این راه خراب و بی آب و خطرناك بود، مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل الملك که شهر کرمان و بسیاری از نقاط این ولایات را آباد کرده این راه را هم آباد نمود.» صبح هم قدری در قصبه گردش کردم، حاجی محمد رضا نام مرا دیده دانست غریب و تازه واردم از مقام و محل حرکت پرسید. گفتم: «از طهران تا خراسان آمده، از آنجا بقاین و سیستان عبور کرده، هزاران شکر دارم که از چنان بیابانهای پرخطر و وسط آن مرده‌های متحرک بسلامت خلاص شده و نزدیک کرمان و جای آباد ایران رسیده‌ام» پس از همراهیهای امیرقاین و سایر آنهاییکه همراهی کرده بودند تشکر و تمجید نمودم. او گفت: «خیال می کنید خلاص شده اید لکن خیر! هنوز خلاص نشده اید و خواهید دانست» بهر حال خان نایب الحکومه را وداع کرده با حیدرقلی نام که همراهم کرده بود روانه شدم. هر دو باسب سوار

بودیم و حیدرقلی مهارشتر را گرفته بود، رانندیم تا بقریه بیداران رسیدیم دیدم هوا زیاد گرم است توقف نمودیم، جای بدی نبود. یکساعت از شب گذشته حرکت کردیم، هوا ملایم بود و آثار آبادی در اطراف راه پدیدار بود. شب را طی طریق نموده، صبح وارد خان خاتون شدیم.

انصافاً و کیل الملك اهل خیر و آبادی خواه بوده، فرسخها آبرا از کنار راه آورده و آبادیها در زیر آن احداث کرده و سبب آبادی ولایت و راحت خلق شده. خان خاتون جای خوش و آبادی بود و زراعت و سبزی، صفا بخش گردیده بود، زراعت حنا در آنجا شیوع دارد. جاهائی است که اگر توجه شود و آب کافی جاری گردد، از نیل و نیشکر و امثال اینها فوائد بی انتها می توان برد. در آنجا استراحت کردیم. به حیدرقلی گفتم: «هرچند راه دور است لکن اگر همت کنی فردا را به ماهان میرسیم و بزیارت مزار شاه نعمه الله ولی فایز میگردیم و اگر از خستگی اسبت میترسی تو با سب سوار شو من شتر را سوار میشوم با این سه مرکوب بمبادله بآنجا میرسیم» هنگام غروب سوار شده رانندیم، هوای خوش و عطر خوب استشمام میکردیم. در راه از چندین قریه عبور نمودیم و هنگام صبح به آناگاه رسیده در آنجا نماز خوانده و بمراکب آب داده باز براه افتادیم، قبل از ظهر وارد ماهان گردیدیم. حقاً از وقتی که از طهران حرکت کرده ام، هیچ جا را باین روح و صفا ندیده ام مگر اینکه يك طرف مزار خواجه ربیع بآنجا شبیه بود. حیوانها را بحیدرقلی سپرده گفتم: «تو برو منزلی پیدا کن» خودم وارد صحن شدم. پیرمرد زنده دلی عصا در دست در آن صحن دیدم معلوم شد درویش محمد علی نام است که سالها در آن صحن مقیم بوده، نزد من آمد و از سفر و مقصد پرسید گفتم: «محلای هستم و فعلاً از سیستان و بلوچستان باینجا رسیده، قصد زیارت دارم» گفتم: «پسر من در بمبئی و در خدمت آقاخان محلای است و برای او کتاب می خواند، او شرح حال شما را برای سیدهدایت اله، متولی این بقعه نوشته بود و او بسیار طالب ملاقات

شما است» پس بعجله روان شد. زود سیدهدایت اله که مدت ها است بطور صحیح در آن بقعه خدمت میکند بنزد من آمده مصافحه کرد و از من پرسید: «خادم و مرکوب کجا است؟» گفتم: «از خود خادم ندارم یک نفر را نایب الحکومه بم بخدمتم گماشته و خودم اسبی و شتری دارم» فوراً فرستادند مرکوبها را آورده بخوبی بآنها خدمت کرده در جای خوب جا دادند و از خودم در منزل خود پذیرائی نمودند و در قصر که در صحن جدید است جایم دادند. بقعه شاه نعمه الله دو صحن دارد یکی عتیق و یکی جدید، هر دو و مخصوصاً صحن جدید بسیار با صفا و پاکیزه است. دور تا دور حجرات است برای منزل زائرین، بقعه متبر که هم بسیار خوش منظر است و بعضی زیورها هم دارد.

میرزا عیسای وزیر و قتیکه بکرمان تبعید شده بود مکرر بزیارت آنجا رفته، شال بسیار عالی از منسوجات کرمان روپوش قبر گردانیده و زیلوی خوب بزرگی برای فرش نیاز کرده. مردم بسیار بزیارت می آیند و طلب حاجات می نمایند. سه روز مرا آنجا نگاه داشتند، حیدرقلی را که همراه بود روانه ساختم و در آنجا و اطراف گردش و سیاحت کردم، خستگی راهها زایل شد و چون عازم حرکت شدم درویشی حاجی محمدرضا نام را همراه کردند که بلد راه باشد. وقتی که براه افتادیم گفتم: «در این نزدیکی ها جای سیاحتی و یا مثل مزار شاه نعمت اله، جای باصفائی می شناسی؟» گفتم: «بلی! در جوبار امام زاده ای مقبره دارد که آن هم خیلی با صفا و جای سیاحت است» گفتم: «خوب است بآن طرف برویم» پس براه جوبار افتاده حرکت کردیم، اندکی سربالا بود، دو ساعت بغروب مانده وارد شدیم. جائی با صفا و مرتفع بود شبیه به کاخک راه سیستان هوای خوشی داشت لکن بآنجا توجه خوب نشده نظیف و آباد نبود. از اطراف زوار بسیار آمده بودند. از سیدی که از خدام بود منزل خواستم، منزل داد. شتر که عادت براه رفتن در سنگلاخ نداشت پایش عاجز شده بود، مراعات میکردیم. بهر حال بعد از نصف شب

بطرف کرمان راه برداشتیم. طلوع صبح بآب انباری رسیده، آب خورده و مراکب را سیراب کردیم.

ورود بکرمان: (اواسط رمضان ۱۲۹۵ قمری - شهریور ۱۲۹۷ شمسی)

سید هدایت‌اله در ماهان بحاجی محمدرضا سپرده بود مرا در دولاب خارج شهر کرمان بخانه حاجی قاسم خان وارد کرد و او هم با حسن قبول پذیرفته احترام نمود. آنروز را در آنجا توقف کردم. شب گفتم: «می‌خواهم آزاد باشم» گفت: «مقصود چیست؟» گفتم: «از دست این اسب و شتر خلاص شوم و خودم هم آزادانه در کاروانسرائی منزل کرده بآزادی گردش نمایم» گفت: «اسب و شتر را می‌فرستم به یزد بحاجی محمدتقی شیرازی تحویل دهند، نگاه دارد. خود شما هم درسرای گنجعلی خان منزل کنید» گفتم: «حاجی محمدرضا چه شود؟» گفت: «اورا هم با اسب و شتر به یزد می‌فرستم و از حاجی محمدتقی قبض یک اسب و یک شتر و یک الاغ می‌گویم بیاورند!» این شوخی بحاجی محمدرضا که اورا الاغ نامید خیلی برخورد، زیاد خندیدیم. صبح حسب‌المقرر خرچین و اسباب را بسرای گنجعلی خان حمل کردیم، اسب و شتر را حاجی قاسم خان تعهد کرد به یزد بفرستد، تنها و بی‌قید و آسوده شدم. سرای گنجعلی خان از کاروانسرای قدیم و بهترین آنها است و یک میدان و یک حمام هم باسم گنجعلی خان مرحوم هست که ممتازند. کاروانسرای جدیدی محمد اسمعیل خان و کیل‌الملک بنا کرده، بسیار خوب و معتبر است.

سیاحت شهر کرمان را کردم، این ایالت که در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی و مدتها مقر سلاطین مستقل بوده، آبادی و صنایع و ادباء و علماء و بزرگان آن مشهور بوده‌اند فعلاً خرابه‌زاری گردیده است گویا لشکر ظلم برای این ایالت خلق شده. الآن حاکم اینجا شهاب‌الملک است و اسمعیل خان

نایب‌الحکومه اوست، برادر او احمدخان مرا در بازار دیده شناخته به شهاب‌الملک اطلاع داده بود آدم فرستاده مرا بآرک برده احترام زیاد نمود و نایب‌الحکومه را مهماندارم گردانید. با احمدخان محشور بودم وغالباً به‌مراهی او گردش میکردم، جوان خوب معقولی بود. وضع کرمان را بدتر از قاین و سیستان و هرجای ایران دیدم، اگرچه تمام ایران برای کسیکه دنیا را گردش کرده خرابه‌ای بنظر می‌آید که در هرطرف دست ظلم، جان و ناموس و عقل و هوش و مال و راحت مردم را گرفته عفونت ظلم تمام این فضا را پر کرده و تمام این خرابیها را بسبب نبودن قانون در این مملکت میدانم لکن کرمان را بدتر از همه‌جا دیدم با اینکه اهل کرمان ذاتاً آدمهای ملایم و خوبی هستند و اگر راحتشان بگذارند حالت اذیت و تعرض بدیگران ندارند لکن دچار زندگانی ناگواری هستند. ازوقتی که لطفعلی خان زند آن جوان نامدار از خیانت خائنان مستأصل شده در کرمان تحصن کرده و اهل کرمان باو مساعدت کردند بعد از دستگیر شدن آن جوان نامدار ظلمی که بر اهل کرمان از آغامحمدخان قاجار شده و دنباله همان ظلم است که تا الآن کشیده شده که قلم از نوشتن و زبان از گفتن آن شرم دارد. در عوض خوبیها و مراعات کریم خان بزرگ منش با فتوت، چنان مجازات! واقعاً انسان نمی‌تواند تصور کند. بعد از دستگیری لطفعلی خان تمام اموال اهل کرمان بغارت رفته، خانه‌ها ویران گردیده، مردان بقتل رسیده. بسیاری از اطفال زیر پا و از بیکسی در خرابه‌ها تلف گردیده‌اند. باین‌ها اکتفا نشده تمام لشکریان مشغول دریدن پرده ناموس زنان و دختران گردیده، چه‌ها کرده‌اند بشرح نمی‌آید. جمعی از دختران و عروسان باعفت و نجیب برای حفظ ناموس خود فرار کرده بقلعه دختر که در نزدیک شهر است پناه برده بوده‌اند، لشکریان بی‌شرم میریزند که در آنجا آنها را بدست آرند، دختران با شرف تماماً خود را بی‌چاهی که در آنجا بوده میریزند. لشکریان ناپاک رسیده کار را باین شکل دیده لب چاه را بروی آن بیچارگان

خراب میکنند و الآن چاه دختران و قلعه دختران یادگار آن تاریخ است.

اجمالاً کار معاش، چنان بر اهل کرمان تنگ است که اهل سیستان و قاین از ایشان بیشتر در رفاه بودند بطوریکه از کرمان بآنجاها پناه می‌برند با آن سخت حالی که آن بیچارگان داشتند و سابقاً اشاره کردم. اهل کرمان از شدت اضطراب اولاد خود را بشال بافی و فرش بافی می‌فرستند که اگر کامل و استاد شدند ده‌شاهی اجرت والا سه یا چهارشاهی میگیرند و اگر خطائی در کار یا جزئی سستی از آن بچه‌های کوچک دیده شود با سوزن بدست ایشان زده سوراخ میکنند یا گوششان را چنان فشار میدهند که نزدیک دریدن می‌گردد. این هم مجازات! بدتر از این هم اذیت میکنند. تمام خیاطی و لباس دوزی با زنان است بقیمت خیلی نازل. از صد خانه یکی قدرت ندارد شب چراغ روشن کند، بسیاری چند روز نان نیافته با شلغم و چغندر اگر پیدا شود، می‌گذرانند. انسان بمیدان میرود می‌بیند مردم بیچاره هر يك پاره نمادی پوشیده که بتنش فرو رفته، پشته‌ای از هیزم در پشت از صحرا آورده بجزئی وجه می‌فروشد و برای این پشته که از ده‌شاهی بالاتر نمی‌فروشد دوروز کار کرده، باوجه آن باید امرار معاش کنند و مالیات دیوان را بدهند. لابد کار بدتر از همه را هم که فعلاً از کارهای معمولی آنجا است بنویسم. از شدت پریشانی زن و دختران را که به نه‌سالگی رسیده یا نرسیده بمقاطع می‌دهند یا با سم صیغه و متعه یا فروش، هرچه بگوئی سزا است. در مدرسه نمدالان و سایر مدارس، طلبه‌ها کارشان صیغه دادن زن و دختر است که بخود زن‌ها یا کسان ایشان وجهی داده، زن‌ها را برای این کار اجاره میکنند و بمردم صیغه و مقطعه داده، وجه اجاره را داده، باقی دخل ایشان است. این وضع کرمان و آن عمل طلاب شریعت در مدرسه! بسایر مدارس مجال نکردم بروم لکن بمدرسه نمدالان رفتم. این مدرسه زیاد وسیع نبود حجراتیکه دارد در ایوان هر حجره از طلاب جوان یا پیر نشسته و بهر کس که وارد میشود قلیان میدادند و اظهار انس کرده بعدمی‌پرسیدند:

«زن می‌خواهی یا دختر جوان؟» قیمت طی کرده آخوند خود صیغه می‌خواند پس یا آن شخص بمنزل زن میرفت یا زن را بمنزل خود می‌برد و گاه شب‌ها بحجرات طلاب برای طلاب یا آشنایان ایشان هم می‌آوردند و از این وجوه مالیات دیوان و خدمتانه مأمورین داده میشود. این زن بیوه بمدارس آمدن و شبانه متعه طلاب شدن و پول گرفتن، اختصاص بکرمان ندارد، در تمام شهرهای ایران طلاب عزب که در مدارس از بیست و پنج ساله تا چهل ساله و بیشتر هستند غالباً زن می‌آورند و متعه میکنند، يك شبه یا چند ساعته و حتی در کربلا و نجف هم متداول است لکن بدیگران دادن و اجرت گرفتن، منحصر بکرمان است. غالباً توپچیها در آنجا پول‌دار هستند زیرا اغلب کار ایشان قمار است و قمارخانه دارند، مردم مضطر شده خصوصاً برای مالیات دیوان از دهات و شهر، زن و دختر بآنها گرو داده پول قرض میکنند.

در حمام بودم يك نفر مرا شناخته بعد از تعارفات پرسید:

«کرمان را چگونه می‌بینید؟» گفتم: «آدم‌های خوب و بی‌شرارتند لکن خیلی خیلی پریشان هستند» گفتم: «با این قابلیت اراضی کرمان که علف صحرای آن زیره است بسیاری از مردم چنان پریشان هستند که نمی‌توانند مهمانی بخانه ببرند و اینکه می‌بینید زن و دختر می‌فروشند از ناچاری است. بروید بمدرسه نمدالان ببینید چه محسرات است؟ از توپچیها پرسید چگونه قرض بمردم میدهند؟ کرمان باید بیست هزار خروار غله، مالیات بدیوان بدهد. هر کس حاکم میشود موافق ترتیب مقرر که در عوض اینکه حکام و اجزایش از دولت باید مواجب گرفته در محل حکومت بحفظ امنیت و احقاق حق اقدام کنند بحسب زیادی دخل و اهمیت ولایت هر کس طالب حکومت است، در طهران که حکومت‌ها حراج است هر کس بیشتر بشاه و وزیر و عمده خلوت و واسطه کار و حرم شاه پول بدهد حکومت باو داده میشود، اخلاق و احوال و سن و سال ابداً فرق ندارد. بسا بچه ده ساله، پانزده ساله، بیست

ساله از شاهزادگان، حاکم يك ايالتی مثل کرمان و خراسان میشود و جمعیتی بزرگ از گران گرسنه باسم اتباع حکومت با خود بآن ایالت و ولایت می برد که باید بعد از ادای صد هزار تومان که بدیوان داده ورشوها و پیشکش ها، همان اندازه برای او بعد از خرجها بماند و اطرافیان گرسنه او هم هر يك ذخیره چندین ساله بیاورند. يك شعبه دخل حکام از غله و ارزاق خلایق است، این غله دیوانرا خیلی ارزان از دولت تسعیر میکنند مثلاً خرواری يك تومان یا دو تومان بدیوان پول می دهند لکن خود در ولایت از مردم غله می گیرند. بسیار است که تمام محصول يك زارع کفایت نمی کند باید بفروش زن و دختر و غیرها گندم خریده بدهد بعلاوه بعضی حکام با جبار از مالکان هم هر جا انباری است بقیمتی خریده تمام ارزاق مردم منحصر میشود بحاکم، بعد بهر قیمت که میخواهد میفروشد، مثلاً دو تومان خریده، بیست تومان میفروشد. ای کاش همین باشد از نانوا رشوه می گیرند، مرخص میکنند که گران بفروشند و خاک داخل کنند و ناپخته بفروشند. مردم بیچاره اسماً خرواری بیست تومان نان می خورند لکن قطعاً در وزن ده دو و ده سه کم میکنند و بقدر آن خاک و هر زهرمار داخل میکنند. در کرمان يك نفر ملقب بزعیم باشی از حکومت خرواری بیست تومان خریده اسماً بیست تومان نان می فروشد لکن چه نان که اگر یک ساعت بگذرد مثل سنگ میشود و سیاه و سراپا سنگ و خاک و اگر گرما گرم بخورند ناپخته و در هرمین البته ده دو کم میفروشند. بدبختی در این است بعد از این بلاها چنان کم می پزند که زن و مرد و بیچارگان با پولی که بهزار جان کنند بدست آورده بسا سه و چهار ساعت در برابر دکان نانوا ایستاده تا يك نان بقیمت جان بخرند و مردم رویهم ریخته در برابر دکان نانوا این قدر جمعیت است که راه سد شده و فریادها بآسمان بلند است. شاید کسی خیال کند که غله کم است خیر! خیر! از اول سال چنین است. فرضاً اگر غله ولایت کفایت نکند در آخر سال يك ماه و دو ماه باید کم آید با اینکه اصلاً کم نمی آید و از جای دیگر نمی آورند و بسا هست انبارها

بسال دیگر می ماند. دخل حکام فقط از غله نیست، انسان نمی تواند شرح بدهد که از قصابها حکام و اتباع حکام چه دخل می برند و قصابها چه بلا بسر مردم می آورند. غالباً زغال، هیزم و میوه جات و گچ و سایر لوازم از این قبیل مایه دخل این حکام است بلکه بالاتر فکر بکنید آب مردم را که باید بخورند و استعمال کنند يك چشمه دخل حاکم است که يك یا چند نفر می فروشند مثلاً بچندصد تومان و ایشان بعنوان میرایی از هر خانه بقدر زور و قوت مبالغی گرفته آب میدهند و ناداران لابد از آب هم محرومند.»

محمد اسمعیل خان و کیل الملك چون در آنجا ملك پیدا کرده تعدیات او غالباً راجع باملاك بوده و باز رفتاری با مردم داشته و آبادی کرده، از آبادیهای خوب او در نزديك شهر، باغی است که باغ زریسف گویند، به تماشای آن رفتن باغ خوبی بود. باغهای دیگری هم دولتی هست آنها را هم تماشا کردم. اجمالاً کرمان و اطراف آن از جاهای قابل انتفاع ایران است اهالی کارکن و اهل سلیقه و هوش کار و اختراع دارند. شال کرمان و قالی کرمان و عبای کرمان از مناعهای ممتاز عالم است. زیره کرمان معروف دنیا است. لبنیات کرمان بواسطه اینکه غالباً علف صحرا زیره است خیلی معطر و پاکیزه است، آنچه که هست این است که دولت آنجا را بهر کسی که میخواهد دخل زیادی ببرد و غارت زیادی بنماید سالیانه در مقابل مبلغی میفروشد، دیگر آن حکام و مقتدران هر بلاییکه بسر مردم بیاورند مسئول نیستند و مردم بیچاره ابداً حال و قدرت تشکی و امید ندارند.

حاجی میرزا قاسم خان دیوان بیگی بود، پسر او یحیی خان کلانتر شهر بود و روزی حاکم را با اعیان شهر بمهمانی باشکوهی دعوت کرده از من هم وعده خواسته بود رفتم. شهاب الملك حاکم که از ایل شاهسون است انصافاً از وقت ورودم تا آخر زیاد محبت و احترام کرد. من در آن مجلس گفتم: «عزم دارم از اینجا بشیر از رفته از آنجا عازم طهران شوم» همه تحسین کردند. میرزا قاسم خان

اسب و شتر مرا فرستاده بود به یزد. شهاب‌الملک سؤال کرده بود که: «فلانی مرکوب چه دارد؟» گفته بودند: «فعلاً پیاده است، مرکوب ندارد» امر کرده بود الاغ رهواری برای من خریداری کنند. فردا الاغ سفید قشنگی با تمام لوازم آوردند و تهیه سفر مرا دیدند، چند نفر سوار برای همراهی من معین کردند. فردای آن روز نایب‌الحکومه با سوارها در منزل حاضر شدند که مرا راه بیندازند. من می‌پاشا شده رفتم از شهاب‌الملک وداع کرده برگشتم. سوار الاغ شدم. نایب‌الحکومه تا دم‌دروازه مشایعت کرد و سوارها گفت: «باید در کمال خوبی اطاعت از فلانی نمائید، هر جا بخواهد حرکت کند یا اقامت نماید تابع میل او باشید و از هر منزلی بمنزل دیگر رسانیده باید سند رضایت بیاورید» مکتوبی هم بیکدی داد که به نایب‌الحکومه‌های منازل بین راه نوشته بودند.

حرکت از کرمان: (اواخر رمضان ۱۲۹۵ قمری - مهر ۱۲۹۷ شمسی)

بعد از وداع نایب‌الحکومه روانه شدیم. الاغ من چیز غریبی بود مثل آن کم دیده شده چنان رهوار و راحت و تند بود که چون بقدم میرفت، سوارها بآن نمیرسیدند! من هر قدر جلو می‌کشیدم از راه نمی‌ماند، بآن هنر و خوش رفتاری مرکوبی ندیده‌ام. دو ساعت بود که راه میرفتیم بکاروانسرائی رسیدیم سؤال کردم: «تا اینجا چه قدر مسافت طی شده؟» سواران و اهالی آنجا گفتند: «پنج فرسخ راه آمده اید» آن کاروانسرا را اکبر آباد می‌گفتند، بسیار کثیف و خراب بود. سواران پرسیدند: «آیا اقامت یا حرکت می‌کنید؟» گفتم: «اینجا قابل اقامت نیست» پس روانه شدیم. اسبها با الاغ نمی‌توانستند همراهی کنند یکی از سواران گفت: «این موش اسبهای ما را کشت!» از کاروانسرا دوسوار با من همراه شده باقی برگشتند. دوسوار مرتباً خواهش میکردند: «الاغ را آهسته برانید» جلو می‌کشیدم الاغ باز تند میرفت. رسیدیم به ماشین. سوارها گفتند: «دیگر باید اینجا

منزل کنید، تا حال دو منزل از کرمان راه پیموده ایم» آنجا دهی بود متوسط و لوازم پیدا میشد. در کنار آبادی زیر درختان فرش کردند، بی‌صفا نبود. تا نصف شب آنجا ماندیم، از مرکبها خوب توجه کردند. در آنجا سوارها عوض شدند و نصف شب روانه شدیم. طلوع صبح بگردنه خان سرخ رسیده در آنجا بمرکب آب داده باز سوارها عوض شدند. راه صاف و هموار و مرکب خوب و رهوار و هوا جان‌پرور بود، رانندیم تا وارد سعادت آباد شدیم. این منزل بهتر از منزلهای گذشته بود در سایه درختان استراحت کردیم. گفتند: «اینجا جزء سیرجان است» سه ساعت بغروب مانده باز سواری دیگر آمده سوار شده رانندیم و نیم ساعت بغروب مانده وارد سیدآباد شدیم که حکومت نشین سیرجان است. سوارخواست مرا بمنزل حاکم آنجا که برادر یحیی خان کلانتر است ببرد، قبول نکردم و در کاروانسرا نزول کردم. سوار مکتوب را بنایب‌الحکومه فرستاد. من بعضی تحقیقات از وضع و منازل و آبادی آنجا می‌کردم گفتند: «چند سال قبل حاجی زین‌العابدین نام تاجر محلاتی را در این کاروانسرا کشتند» نشناختم. در اینحال گماشته حاکم آمده گفت: «میگوید با با آن دوستی شما با پدرم دیوان بیگی و برادرم کلانتر و سفارشیکه شهاب‌الملک و اسمعیل خان از شما کرده‌اند چرا در کاروانسرا منزل کرده‌اید؟ مرا مقصر نکنید» پس هر طور بود اسباب را برداشتند بمنزل حاکم رفتم. خانه او در کنار شهر و جائی بود که دولاب می‌گفتند. جوان نیک‌محضر و خوش‌منظری بود، بسیار اظهار مهربانی نموده از نزول کاروانسرا پرسید. گفتم: «چون عزم حرکت داشتم و کاروانسرا برای رفیق راه و وقت حرکت سهل است» گفتم: «لازم رفیق راه نیست، من سوار همراه می‌کنم» صبح نگذاشت حرکت کنم قدری در آبادی و باغات آنجا گردش کردم جای خوبی است و باغات فراوان از پسته دارد که نظیر آن را کمتر دیده‌ام. ظهر بعد از صرف غذا سواری همراهم کرد که مرا تا خیرآباد برسانند. راه از کویر نمک عبور میکند، شعاع آفتاب بنمکزار تابیده و منعکس شده چشم را می‌زد. رانندیم از

کویر نمک گذشته قدری هم رفته وارد خیر آباد شدیم که اول خاك فارس است. این قریه بد نبود و لوازم قافله مهیا بود. در کنار آبی زیر درختان پیاده شده بودم يك نفر چند كبك که شکار کرده بود آورده بمن هدیه کرد، مبلغی باو دادم. گویا این کبکها پیر بودند دادم طبخ کنند، زیاد جوشانیدند باز پخته نشد.

نیم شب با قافله از خیر آباد حرکت کردم این راهها که سابقاً از خطر دزد ناامن بود بواسطه اقتدار معتمدالدوله مردم با کمال آسودگی میرفتند و باو دعا میکردند. دوساعت از آفتاب رفته وارد بشنه شدیم. در این منزل خربزه و هندوانه و لبنیات و کره و سایر مأكولات فراوان بود، خود قریه هم خالی از صفا نبود. باز نیم شب حرکت کرده چون از خطر دزد ایمن بودم و الاغ من راهرو بود بتنهائی رانده از قافله پیش افتاده، بعد از طلوع صبح بحسین آباد که منزلگاه دیگر است رسیدیم. در آنجا سیراب شده، جزئی استراحت کرده، راندم تا دو ساعت بظهر مانده وارد نیریز شدم. نیریز قصبه معروفی است در جای خوبی واقع شده، باغات و میوه فراوان دارد خصوصاً انجیر که بسیار خوب و فراوان و ارزان است. کوهی را نشان دادند و گفتند که انجیر خود روی زیاد دارد که مردم می چینند. قدری در بازار و مسجد و جاهای معروفش گردش کردم، دیدم خراب است و مردم پریشان. پرسیدم: «نایب الحکومه اینجا کیست؟» گفتند: «سید باقر خان نام تفرشی است و چنان ظالم و غدار است که بهیچ چیز کسی ابقاء نمی کند و احدی يك کلمه قدرت شکایت ندارد» پرسیدم: «سابقاً که بود؟» گفتند: «فتحعلی خان بود از اهل خود این محل و با مردم رفتار خوب میکرد و همه را شناخته بود او را معتمدالدوله بشیر از خواسته برای حکومت اینجا پیشکش زیادی خواست، او دید مردم اینجا طاقت تحمیل آن مبلغ بزرگ را ندارند قبول نکرد. پس او را متهم کردند بدوستی مشیر الملک و شاهزاده حکم بقتل او کرد، او مبلغ زیادی داد و خود را خرید «من از این حرف خریدن خود خیلی حیرت کردم، گفتند: «فتحعلی خان هزاران شکر می کند که در سر این

معامله با او ایستادند و خلف وعده نکردند که پول را گرفته خودش را مثل شیخ مذکور خان نکشته مالش را غارت، خانه اش را خراب و عیالش را اسیر نکردند اکتفا کردند پول و شرط کردند که به نیریز نیاید «این سید باقر خان تفرشی مبلغی را که از فتحعلی خان می خواستند داده، بحقیقت جان و مال نیریزیان را خسریده همه قسم ظلم و جور میکند و چون سابقاً اینجا از اهل بیان بوده اند و آن محله که متهم باین اسم بود ویران کرده اند حالا این سید نایب الحکومه هر ظلم که می کند مردم از ترس اینکه اگر حرفی بزنند یا متهم میکنند بتحرک فتحعلی خان یا متهم میکنند بباپیگری لهذا احدی قدرت نطق ندارد. واقعاً من نمیدانم چرا این امور را می بینم و هلاک نمیگردم.

از بد بختی از وقتی که از کشتی پیاده شده بخاك ایران قدم نهاده ام و این دور را گردش کرده ام در هیچ جا بوئی از رحم و عدل و انصاف بمشام نمیرسد حتی بحضرت رضا (ع) ظلم فاحش از خدام و اشرار میشود، بموقوفات و خمس و زکوة و مساجد و همه چیز ظلم سرایت کرده، مردم هم بسکه از این بی ترتیبی ها دیده و انس گرفته اند اینها را مثل کارهای عادی می بینند، کشتن و جریمه و غارت مال و ده مقابل گرفتن منال از امور لازم است. خود رعایا هم اعتقاد پیدا کرده اند که ابد ا رعیت حق ندارد لباس خوب یا فرش مرغوب یا طعام لذیذ یا اسب و ممر کوپ پسندیده یا عمارت باشکوه یا زن جمیله یا کیزه داشته باشد، باید اینها را یا امراء یا علماء داشته باشند! بعد از دوازده روز توقف در نیریز بعزم شیراز با دو نفر که بسروستان میرفتند همراه شده براه افتادم، قدریکه رفتیم راه بطرف راست دریایچه نیریز و خیلی با صفا است، منزل خیر است وارد آنجا شدم. بسیار جای با صفا و با روحی است یکطرف دریایچه و آب موج زنان، یکطرف صحرای سبز نمایان است، شبیه بعضی جاهای سویس بود، استراحت کردیم. همراهان گفتند «ما باید خود را زود بسروستان برسانیم و راه را بلد هستیم». یکساعت قبل از غروب حرکت کردیم.

نصف شب در میان جنگل و آبادی منزل کردیم. همراهان آشنایان داشتند، لوازم و چراغ گرفتند شب را استراحت کرده، صبح برخاستم بتماشای باغات و اشجار و انهار مشغول شدیم. واقعاً از جاهای با روح و دلگشای عالم است. بعد از گردش بمنزل که در خانه‌ای قرار داده بودند برگشتم. يك نفر آدم با کمال بدیدن آمده از هر قبیل سؤالات کرد و جواب شنید، مرد ریش سفید خوش منظری بود. اسمش را پرسیدم گفت: «میگویم و خواهش میکنم در سیاحت نامه خود یادداشت کنید. من بخلاف سایرین تقيه نمی کنم، هر بشر را خداوند بغیر آنچه بعقل خود فهمیده تکلیف نمی نماید. نام من حسن است افتخاریکه دارم این است که زیارت رب اعلی مشرف شدم و در اول ملاقات، جان نثار گردیدم (مقصودش از رب اعلی میرزا علی محمد باب است) من سلوك علماء را دیده و می بینم، رفتار حسین خان صاحب اختیار را در شیراز هم دیدم، مالم بغارت رفته و صدعات کشیده ام ولی از اعتقاد خود پشیمان نیستم». این ناحیه را باسم سروستان می گویند. شبی در سروستان بخوشی گذشت هنگام صبح تنها سوار شده بلا توقف رانده وارد بوکات شدم. جای سنگلاخی است و سنگهای سفید گچی زیاده دارد، اشجار و آب خوب دارد این قریه هوای خوشی داشت. شب را در خانه يك نفر ولی نام مانده صبح بطرف شیراز حرکت کرده در جعفر آباد اندکی توقف نموده براه افتادم.

دفعه دوم ورود به شیراز : (اواسط شوال ۱۲۹۵ قمری - مهر ۱۲۹۷ شمسی)

بعد از ظهر وارد شیراز شده، مثل دفعه سابق در حافظیه منزل کردم. چون مقصودم توقف نبود بملاقات حاجی معتمدالدوله و نایب الایاله نرفتم ولی از بعضی دوستان ملاقات بعمل آمد و چند روز بآزادی گردش کردم. چون سابقاً شرح مختصری از شیراز نوشته ام دیگر ذکر لازم نیست. آقای مشیر-الملک بیشتر از سابق اظهار محبت کرد و برای حرکت گفت: «حکماً باید دو

مرکوب داشته و يك خادم همراه بردارید» پس حاجی سید اسماعیل نام که در مصر بامن آشنا شده بود او را فرستاد الاغ سفید خوبی باتمام لوازم آورد، بی خبر از اغلب دوستان از شیراز بامیرزا عباس نام حرکت کردم.

حرکت از شیراز : (اواسط شوال ۱۲۹۵ قمری - مهر ۱۲۹۷ شمسی)

دو نفره با دولاغ تندرو رهوار از شیراز براه اصفهان حرکت کردیم. مقصودم رفتن به یزد بود. تا ده بید رفته، در آنجا تحقیق راه شده نشان دادند. روانه شدیم بطرف کوشی، در آنجا هم اندک توقف نموده راه هموار ولی بی آب بود، از آنجا هم رانندیم. هنگام ظهر به هادری رسیده در خانه رعیتی منزل کردیم. گاه وجو برای حیوان و لوازم مسافر موجود و خوب بود. شب را مانده صبح زود بطرف ابرقو حرکت کردیم. بلوکی است که بنام قصبه آن ابرقو گویند. آن روز قصبه ابرقو منزل بود، جای بی صفائی بود. همه جا مردم ایران در فشار جهل و ظلم هستند، ابداً ملتفت نیستند که انسان هستند و انسان حقوقی دارد یعنی ملاها و امراء خواسته اند اینان نادان و حیوان و مرکب مطیع آنان باشند و انصافاً خوب هم بمقصود رسیده اند. انسان این مردم را می بیند فکر می کند چگونه حکماء اروپا حکم میکنند، که وقتی اولاد انسان از خرافات خلاص شده همه حقیقت-جو گردیده بحکم مساوات در تحت قانون واحد صحیح عقلانی زندگانی خواهند کرد. بالجمله از ابرقو حرکت کرده وارد علی آباد شدیم. چند روز در آن دهات و اطراف گردش کردیم. آبادیها خوب و بهم نزدیک است، همان جهل و کثافت و خرافات و ظلم در همه جا ساری است. بتماشای معدن مرمر که در توران پشت است رفتیم، شبیه آنرا در ایتالیا دیده بودم. در این دهات که براه غیر مستقیم گردش می کردیم باغات و آب و میوه های خوب و نان فراوان وجود دارد لکن مردم راحت ندارند. چون شنیده بودم تفت از جاهای خوب یزد است از راه مستقیم

یزد کناره کرده روانه تفت شدیم. در آنجا حاجی محمدحسن نامی که او را سابقاً در شیراز دیده بودم مرا دیده بخانه خود برده منزل داد. از جاهای دیدنی آنجا سؤال کردم، مرا برد بیک مسجدی که زیرزمینی داشت، در آنجا نعش اموات از چهار صد و پانصد سال قبل همان طور گشاده گذاشته شده چون هوای آنجاها خیلی خشک است نمی پوسد، مردم این راهم یا به معجزه مسجد یا به دعای پیری یا بکرامت نعش حمل میکنند! گفتند: «جای تماشایی دیگر در این نزدیکی هست که آن را غار زمرد گویند» چون در مسافتی دور از آبادی واقع شده يك نفر بلدو چراغی برداشته رفتم و جهت اینکه چراغ زمرد گویند ندانستم لکن می گفتند کسی داخل آن نمی شود خطر دارد بلکه شهرت داشت که در آنجا دریایی هست. بهر حال بابلد نزدیک شدیم. از دور درغار که از دود سیاه شده، دیده میشد. بابلد رسیده گفتم چند دانه شمع برداشت و یکی را روشن کردم. گفتم: «از عقب من بیا» می ترسید. گفتم: «من در پیشم، برای تو خطر نیست» قدری در توی غار رفتم سنگهای بزرگ و کوچک بود و آب متحجر شده بود که نظیر آن را در جاهای دیگر دیده بودم. باز قدری رفته سوراخی دیدم که در آن آب بود. از بلد پرسیدم که: «این آب چه باشد؟» گفت: «معلوم است دریا است!» قدری چشیدم شورمه بود. گفتم: «من قدری توی این دریا داخل می شوم به بینم چگونه است و تا چه حد عمق دارد» دست بردم از کنار بیشتر از ربع ذرع عمق نداشت. کفشها را کنده، داخل شدم و چراغ را گرفته هر طرف آن چاله آب را گردیدم بالاتر از زانو آب نداشت. سقف کوتاه بود از سقف و اطراف که سنگها تر بود قطرات آب چکیده، جمع شده بود و غارو آب چندان که شهرت داشت، اهمیت نداشت. بعد از سیاحت برگشتم. درباغ حاجی محمدحسن گردش کردیم، انار بسیار خوبی داشت اگرچه هنوز نرسیده بود. بالجمله آن روز را در قصبه بسر بردم و مردم بدیدنم آمده از جرأتیکه کرده داخل غار شده ام تعجب میکردند.

شب را درباغ حاجی محمد حسن بسیار خوش گذشت، يك نفر معمم بسیار فضولی حضورداشت. دیدم حاجی محمد حسن از وجود او در عذاب است و من هم راحت نبودم. بعد از صرف شام دريك طرف باغ برای من و حاجی نزدیک بهم رختخواب پهن کردند. من پرسیدم: «این ملا که بود و با شما چه کار داشت؟» گفت «تفصیلی هست، این بی شرم از شاگردان شیخ محمدحسن سبزواری است بکمتر کسی وارد میشود. این بی شرم از بالای مبرم ایران است سمت ریاست دارد. من این ملا را بواسطه تقوائیکه شیخ از او حکایت کرد، برای تعلیم دخترم بخانه آوردم و در مدتی که دختر، کوچک بود تعلیم قرآن و فارسی می کرد، چون دختر بزرگ شد دیگر مناسب ندیده باخوند گفتم دیگر نیاید و عطائی باو کردم. بعد از چندروز این نمک ناشناس بی شرم نزد پسر آمده می گوید: «همشیره شما معقوده من است!» آن جوان مشتعل شده، فحش داده و مثل سگ او را میراند. او گفته: «دختر، خودم را وکیل کرده عقد کرده ام». بهر حال بعد از چند روز شیخ محمد حسن مرا احضار کرده گفت: «وصلت شما باجناب آخوند ملاعلی اکبر که شخص محترم و فاضلی است مبارك باد! خوب است عروسی کرده بدهید ببرد». من گفتم: «خدا نکند من بچنین امر نامبارکی اقدام کنم» گفت: «صبیه شما بالغه و عاقله و در شریعت مقدسه اختیارش باخودش است، آمد پیش من اقرار کرد بملاعلی اکبر عقد کردم و تود دیگر اختیار نداری» من که قطعاً میدانستم دروغ میگوید زیرا کار این گربه های کنار سفره مردم و بلاهای مبرم، تماماً از این قبیل است یکروز بدلخواه خود کلاغی ساخته وصی يك مالداري شده، کاغذ و شاهد و مهر از خودشان و قوه مجریه آنها کتک طلاب و باینوسیله مال میت را می خورند و اگر زن یا دختر دارد می برند. یکروز اگر دختر یا بیوه زن مالداري یا جمالداري باشد مهرنامه می سازند و چند روز بزور نرد عشق باخته، مالش را خورده، بیرونش میکنند. از شیخ بی شرم

پرسیدم: « دختر من محال است از خانه بیرون رفته و حرفی بکسی گفته باشد، خصوصاً چنین حرفی! حالا بگوئید چگونه دختر مرا شناختید؟ » فوراً مثل آتش شده گفت: « می خواهی مرا تکذیب کنی؟ گویا مذهب بایی را قبول کرده ای؟ برواز دخترت پیرس » با حال زار بخانه برگشتم و این حرف و گفتگو در خانه من برای زن و اقوام و دخترم بالاترین مصیبت و بلائی است که يك خاندان وارد میشود زنم مثل ابر گریان، دختر مثل بید لرزان، از این ملای بی شرم در نفرت و از ترس استادش شیخ بیدین در لرزند. استفسار کردم ابدأ دخترم خانه شیخ بی شرم را ندیده و گوش او چنین حرف نشنیده. فردا باز شیخ نامبارك مرا خواسته تارسیدم بتندی گفت: « شما می خواهید مرا دروغگوی بدانید؟ » من دیدم این لعین ایستاده است که مال و جان و آبرویم را پامال کند، لابد مانده پناه بردم بمحمدخان والی، حاکم یزد که مرد سالمی است و از هزار تا از این آخوندهای بیدین بهتر است و حقیقت حال را باو گفتم. او گفت: « من میدانم شماراست می گوئید بلکه هر کس با این آخوندها طرف شده چیزی از ایشان بگوید یقین دارم راست است زیرا ممکن نیست کسی باینها تعدی کند و قطعاً اینها شرارت میکنند، هر روز صد قسم از این جعلیات دارند لکن میدانید زندگانی و مرگ ما بدست اینها است باید با خود اینها بطوری بسازید » گفتم: « اجراء بدست شما است این خلافها را اجراء نکنید. اعتبار اینها بسته باجرای شما است، مردم هر وقت دیدند کاغذ یکی را شما اجراء می کنید لابد تسلیم او میشوند، نکنید » حاکم گفت: « عجب است از تو! آیا ما می توانیم آشکارا با اینها مخالفت کنیم؟ تو میدانی همه مردم کاری دارند، تو تجارت داری یکی بقال است یکی زارع است من حکومت دارم و بکار مردم رسیدگی میکنم. اما این جماعت معممین که شهرها را پر کرده اند و کسی نمیدانند کدام يك فهم و سواد ندارد یا دارد، همه نام شیخ و آخوند و عمامه و عبا دارند آیا اینها کاری جز از این دارند که برای مردم کار پیدا کنند و باسم شریعت هر چه بخواهند بکنند؟ برای یکی سند میسازند،

یکی را مدعی و دیگری را مدعی علیه میکنند، و کیل میشوند، شاهد میشوند، جرح میکنند، تعدیل میکنند، مؤمن می سازند، تکفیر میکنند، حالا می توان گفت آقا دروغ می گوید؟ اگر دسته بندی کرده بمن تهمت زدند که ظلم میکند یا بایی است یا رشوه گرفته و بیرق و اشریعتا بلند کردند من چه باید بکنم؟ آیا ما مجبور نیستیم با اینان تقیه بکنیم؟ ایراد می کنی، میگویند مجتهد را ایراد جایز نیست، تکذیب میکنی مثل این است خدا و پیغمبر را تکذیب کرده ای، میگوئی مسئله چنین نیست، فلان عالم نوشته در فلان کتاب و چنین است. می گویند مجتهدم رأی خودم است. کسیکه در نجف چند سال مانده باشد میدانی باو نمی توان گفت مجتهد نیست، عادل نیست، او هم جمعی قلچماق بنام طلبه دارد، هر چه می خواهند میکنند. ما باید یکی را در دست داشته باشیم و با دیگری معارض کنیم. اگر حسد اینها بایکدیگر و بغض و نفاق و خودپسندی اینها نبود زندگانی برای يك نفر ممکن نبود. گمان میکنید ما می توانیم نوشته های اینها را اجراء نکنیم؟ خیر! لابدیم تقیه کنیم. بلی بسیاری از حکام مخصوصاً از میان اینان چند نفر بی دیانت را برگزیده، نوشته های او را اجراء می کنند و آن آخوند هم هر چه میل حاکم است می نویسد و شريك دخل و غارت مال مردم میشوند لکن من از آنها نیستم، بقدریکه ولایت را بهم نزنند با ایشان راه میروم. خواهش دارم تو بروی با آن آخوند مهربانی نکنی شاید با سهولت يك طلاق صوری بگیریم. خود میدانی غالباً مقصود اینها از این شرارتها و کاغذها که میسازند بدست آوردن مال است» بهر حال حاکم در معنی با من مساعدت کرد که بغوریت بمحض اظهار شیخ و آخوند، مأمور نگذاشت دختر مرا کشیده، بدست آن سگ درنده بسپارد بلکه بایشان هم گفت: « با مردم راه بروید » مردم شهر هم انصافاً با من مساعدت کردند، رفته حاکم و شیخ را دیده اظهار کردند: « همه دختر وزن و بچه دارند باین حرکات و حرفها امنیت سلب میشود. فردا برای دختر فلان مهر نامه درمی آورند و برای زن فلان طلاق نامه، چنانچه اختیار مال

مردم را دارند این دست درازیها را که بزندهای بیوه داشتند بدختران مردم میکنند با همه اینحال مجبورم کردند که با این آخوند بی شرم حق ناشناس مهربانی کنم بلکه پولی داده يك طلاق نامه صوری از او بدست آورم - این است روزگار ما».

حاجی محمدحسن گفت: «خوب است ملاقاتی ازحاکم بکنید» قبول کردم. صبح از راه زین آباد که باغ حاکم نزدیک بود حرکت کردیم، بعد از دوساعت طی مسافت وارد باغ شدیم. باغی بود وسیع، تالاری بزرگ و غرفه‌های قشنگ و جویهای آب روان و درختان صف درصف و نهالهای موزون داشت. حاکم از آمدن من خیلی مشعوف شد زیرا اسم مرا شنیده طالب ملاقاتم بود. مرا برد بتالار و زیاد اظهار مهربانی کرد و ناهار صرف شد. در باغ گردش کردیم و از هر باب صحبت نمودیم، در بین صحبت، خودش از گرفتاری حاجی محمدحسن صحبت کرده گفت: «حاجی لابد است ضرری کشیده دخترش را از چنگال گرگ بر باید لکن در نظر من این ضرر برای حاجی نفع‌های دیگر دارد زیرا بهمان اعتقاد که این آخوند را بخانه‌اش راه داده بود باز اگر وقفی میکرد می‌بایست یکی از اینها بسپارد! یا اگر وصیت میکرد از اینها برای خود وصی میگرفت! حالا متنبه شده دیگر از این غلطها نمی‌کند!» حاجی محمدحسن گفت: «قربان! اینان را وصی کردن و متولی وقف قراردادن لازم نیست، این قلم و این شاهی که اینها دارند، هر چه می‌خواهند میشوند! کسیکه با زور بخواد حالا که من زنده هستم دخترم را ببرد بعد از مردنم از بردن مال او را چه باك است؟!»

ورود ییزد: (اواخر شوال ۱۲۹۵ قمری - آبان ۱۲۹۷ شمسی)

فردا از آنجا حرکت کرده، وارد شهر یزد شدیم. یزد شهر کم‌آبی و محل تجارت معتبری است، بازار و دکانین معتبر و کاروانسراها و مسگر-

خانه‌های خوب و کار نساجی زیاد دارد، با داخله و خارجه دادوستد متاع می‌نمایند و متاع تجارتی معتبرشان تریاک است که بچین حمل میکنند و تریاک هم از خود یزد بعمل می‌آید هم از سایر نقاط حمل میکنند. در آنجا روناس هم زرع میکنند. آب انبارهای عمیق دارد که مردم آب سرد از آن می‌نوشند. تجار باثروت و پولدار زیاد دارد که از همه غنی تر حاجی میرزا تقی نام می‌باشد که هر قدر او درامساك شدت دارد، پسرش آقاچواد در خرج افراط میکند. در یزد هم در خانه حاجی محمدحسن بودم، شب وقت خواب خر بزه و هندوانه بریده، بالای سرم گذاشتند. معلوم شد از فرط خشکی هوای یزد، علاوه بر اینکه مردم زیاد خر بزه و هندوانه همه وقت می‌خورند، در وقت خواب هم حاضر میکنند که هر وقت بیدار شدند در شب بخورند. ناخوشی زن بمقاطع و متعه دادن کرمان، اندکی یزد هم سرایت کرده و يك چشمه دخل برای طلاب افزوده است. در کرمان این عمل محققاً از شدت اضطرار بود ولی در یزد علت آن را ندانستم. در شهر و اطراف یزد از زردشتیان، بسیار هستند که مردمانی کارکن، با اخلاق پاك، درست کردار، راستگو و بی‌آزار و نجیب هستند و لکن در نهایت ذلت زندگانی میکنند، در شهر ابدانمی‌توانند سوار حیوانی شوند، در صحراها هم اگر سوار باشند همینکه يك نفر مسلمان برسند باید پیاده شده، دو دست ادب بسینه گرفته، سلام کرده، اظهار بندگی و تواضع نمایند. با همه اینها اشرار، هر روز يك بهانه بایشان آزار میرسانند و غالباً دچار قتل و غارت و صدمات اشرار تفت و غیره هستند. رئیس و باثروت ترایشان رشید نام است که در حسن اخلاق و نیکوکاری با مردم، بی‌مانند است. ملاها در اینجا در نهایت اقتدار هستند و ظاهراً تعدی در اینجا کمتر از جاهای دیگر میشود لکن تحقیق کردم تعدی دیوانیان بلی! کمتر از جاهای دیگر است ولی تعدی از طرف ملاها بیشتر است. اجمالاً هر کس وضع ایران را به‌بیند میداند که قطعاً رعایا وضعاً دائماً توسری‌خور هستند. در بعضی جاها نفوذ حکام و امراء مساوی نفوذ ملاها است در این صورت یا باهم می‌سازند و شريك غارت

میشوند و مالاها برای حکام راه دخل پیدا میکنند، حکام هم برشوه گیری و دخل مالاها مساعدت می نمایند، خون ضعفا را می خورند و گاهی با هم معارضه میکنند مثلاً حاکم یا امیری يك ضعيفی را می خواهد دستگیر کرده بپانه ای دارائی او را از دستش بگیرد، او پناه بملائمی می برد که او ایستادگی در حمایت او میکند لکن بیچاره برای این حمایت، باید مال زیاد بدهد و در این کشا کش، صدمه حاکم و عالم بفقراء وارد میشود زیرا هر دو طرف از جمیع تکلفات و مجازاتها معافند. بعضی جاها نفوذ مالاها بیشتر است و مردم از ترس حکام و ظلام هر کس خود را بیکي از مالاهاى متنفذ بسته بحمايت او از تعدی آسوده اند لکن اغلب مردم تعدی حکام را باین حمایت آقایان ترجیح میدهند زیرا این حمایت بقیمت خیلی گران تمام میشود. در بعضی جاها نفوذ حکام و امراء بیشتر است مالاها را کارپیش نمیرود و حکام هر چه میخواهند میکنند. بهر حال در یزد مالاها زیاد نفوذ دارند، حکام با ایشان بنحو مدارا و تقیه رفتار میکنند لکن مردم لابد این قدر فشار مالاها و اتباع و اولاد و کسان و قلیچماقان و طلاب ایشان را تحمل میکنند.

حرکت از یزد: (اوایل ذیحده ۱۲۹۵ قمری - آبان ۱۲۹۷ شمسی)

بعد از چند روز که سیاحت یزد و اطراف را کردم، عزم نمودم سیاحت اردکان و نائین و اردستان را نیز بنمایم. بحاجی گفتم: «بحاجی میرزا تقی از ورود و حرکت من اطلاع داده، اسب و شتر که در نزد او است بخواهید که فردا روانه شوم» او چون اطلاع یافت پسر خودش را فرستاد و هر طور بود مرا بخانه شان بردند خواستند چند روز مهمان ایشان باشم، زیاده از يك روز قبول نکردم. بسیار مهربانی کردند و زیاد خوش گذشت. عازم بوده اند که اسب و شتر را باصفهان بفرستند بگمان اینکه من یکسره از شیراز باصفهان خواهم رفت. فردا صبح زود با میرزا عباس از آنجا بسوی اشگر از حرکت کردیم. راه از ریگزارى است که نظیر آن کمتر

دیده شده، صحرا پراز ریگ روان است. ممکن است کسی شب در آن صحرا بخوابد و باد چنان ریگ را بروی او بغلطاند که نتواند برخیزد. بسیار جاها، کاروانسرا و آبادی دیده شد که غرق ریگ شده، تنها آثاری نمودار است. قناتها را در آنجاها تماماً با سفال که کول گویند پوشانیده اند که ریگ روی آنها را گرفته بتوی آب نمیریزد. در اشگر از نمانده، گذشته در میند منزل کردیم.

میند در وسط صحرائی واقع شده، آب و آبادی خوبی دارد، قصبه ایست لکن اشجار نداشت. اهالی بسیار شتر دارند که از شترداری چارپاداری میکنند و اکثر معاش ایشان از این ممر است و از آنجا بعضی فضلا هم پیدا شده است. شب را در آنجا بسر برده صبح بطرف اردکان حرکت کردیم و پیش از ظهر وارد اردکان شدیم. شهر کوچکی است و مردمانش بسیار متعصب بطوریکه ورد زبانشان لعنت بود، بهر خرید و فروشی لعنتی میکردند! نان در آنجا ارزانتر از یزد بود. غالباً آبادیها از گل است و آجر کم است. مسجد و تکیه ای نهچندان زیبا داشت. شب را مانده فردا صبح روانه شدیم، در وسط راه بسار وارد شدیم که منزل و آبادی است لکن توقف نکرده، راه پیموده وارد عقدا شده در آنجا منزل کردیم. عقدا هم بحقیقت قصبه کوچکی است کاروانسرا و آب انبار خوبی داشت و انار عقدا درهمه جا بخوبی معروف است جائی است که زیاد برای انسان سخت نمی گذرد. از عقدا صبح زود سوار شده آنروز را طی مسافت کرده در حسین آباد منزل کردیم. آنجا هم شبیه عقدا است صبح از آنجا براه افتاده منزل در نه گنبد کردیم. برج بزرگی بود بلند، گفتند اینجا منزل بقالان و علافان بوده است یعنی اوقاتیکه از یکطرف خوف هجوم بلوچها و از طرف دیگر تاخت و تاز تر کمانها همه جا سبب خوف و واهمه بوده اینجا را باین شکل قلعه ساخته اند که حوائج رهگذر را بدهد و از خطر حمله دزدان ایمن باشد. راهگذر که بآنجا میرسید بقال و علاف از بالای برج آنچه مسافر میخواست به پولش را در زنبیلی که آویزان میکردند می گذاشت بالا می کشیدند و ما محتاج اورا

بزنبیل گذاشته می‌آویختند بر میداشت. شب را در آنجا بسر برده صبح براه نائین حرکت کردیم و قریب ظهر وارد شدیم. در نائین در کاروانسرائی منزل کردیم. در خارج شهر بمزار مرحوم حاجی محمدحسن و حاجی عبدالوهاب و حاجی علی بی-دندان که گنبدی و حصاری داشت رفتیم. این هر سه از عرفاء معروف بوده اند. می-گویند حاجی علی بی-دندان، شاگرد حاجی عبدالوهاب بوده روزی يك سیب از درختی که در آنجا بوده خورده حاجی باو گفته: «ن توانستی از خوردن سیبی خودداری کنی؟» حاجی علی بمجازات این خطا تمام دندانها را کشیده، عمری بی-دندان بوده است.

نائین قصبه بزرگی است آباد، عبائیکه در آنجا از پیشتر درست میکنند در ایران مثل ندارد و يك متاع تجارت است و ظرف بسیار خوبی هم می سازند که اگر قدری سعی و تکمیل شود مثل چینی است لکن در ایران بچیزی اهمیت نداده، چشم دوخته اند همه چیز را از خارجه بخرند و عاقبت وخیم این کار را نمی دانند. هنگام غروب، میرزا محمدعلی خان نائینی بدیدنم آمد و بسیار انسانیت کرد بعد گفت: «شما و میرزا عباس با چهارمر کوب، در راه اسباب زحمت نیست؟» گفتم: «يك الاغ بار سبکی از پسته سیدآباد و حنا و پارچه یزد دارد و خودم يك الاغ دیگر را سوار می شوم، میرزا عباس هم اسب را و شتر را بعقب الاغ باردار می بندیم» مقصدم را پرسید. گفتم: «عزم دارم بکاشان بروم» گفت: «خوب است بلد برای شما بگمارم. مصطفی قلی خان سرتیپ عرب در سر راه شما در ترقی آباد است از دوستان شما است او را ملاقات کرده از آنجا بطرف اردستان بروید» قبول کردیم، بلد را نزد ما فرستاد.

نصف شب از آنجا بطرف نیستانك حرکت کردیم. راه هموار و هوا ملایم و مر کوب راهوار بود، تند را ندیم یک ساعت از آفتاب گذشته وارد شده استراحت کردیم. بلد که همراه بود گفت: «اینجا ها هوا خوب است شبروی لازم

نیست روز میرویم لکن مصطفی قلی خان بسر هنگ آباد رفته گویا عمارتی در آنجا درست می کند که در آنجا سکنی کند باید بسر هنگ آباد برویم». پرسیدم از راه مستقیم کنار بود، مایل نشدم. بلد اصرار کرده گفت: «مرا نزد میرزا محمدعلی خان مقصر می کنید سپرده شمارا پیش سرتیپ ببرم و کاغذی هم نوشته برسانم» بنا باصرار او بعد از ظهر سوار شدیم از راه مستقیم بکنار، راه سنگستان بود و شتر بسختی راه میرفت. وقت غروب وارد سر هنگ آباد شدیم که در جای سنگستان دامنه کوه واقع است. بلد بشتاب رفته سرتیپ را مطلع کرد. او خود بدم در استقبال کرده با نهایت مودت، لوازم مهمانداری و انسانیت را بجا آورد و صبح مارا در عمارتیکه شروع کرده و باغ و قصری که طرح ریخته، گردانیده خیلی خوش نقشه کشیده بود. پسر بزرگش حسین خان درس می خواند و خط می نوشت، جوان قابلی بود، عربی هم می خواند. پسر کوچکش حسن خان هم تازه بدرس خواندن مشغول بود. قدری در اطراف گردش کردیم تا بدنه قناتیکه احداث کرده و آبش بالتمام بقصر و باغ وارد میشد گردش نمودیم. آنروز وفردا را در آنجا با اصرار مرا نگاه داشتند. سرتیپ را مرد عاقلی دیدم و در آنجا بسیار خوش گذشت، از اهل بیت ایشان هم اظهار مهربانی بعمل آمد. چون عزم حرکت کردم سرتیپ گفت: «خوب است اردستان را هم سیاحت کنید» گفتم: «می خواهم نقطه ای از اردستان را که مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه است ببینم» پس مقرر کرد مرا از آن نقطه بطرف اردستان ببرند.

قبل از صبح با سواریکه همراه کرده بودند براه افتادیم و زود بتقی آباد رسیدیم که بسیار قریه خوب و پاک و با آب جاری و آبادی بود. میرزا عباس و سوار خواستند آنجا توقف کنیم قبول نکردم. قدری استراحت و گردش کرده براه افتادیم تا زواره رانده در خانه میرزا محمد علی طیب که سرتیپ باو مکتوب نوشته بود نزول کردیم. او مارا برد به باغی که در بیرون قلعه داشت، باغ خوبی

بود و انارهای خوبی داشت. آنجا صرف ناهار و استراحت نموده، خواهش کردم فردا مرا بقلعه‌ایکه مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه بود بردند. خانه‌ایکه از آنجا با والد مرحومش بهندوستان رفته و دیگر بآنجا مراجعت نکرده دیدم. از همان قلعه بطرف اردستان حرکت کردیم، راه و هوا خوب بود وارد شهر اردستان شدم مرا درباغ سرتیپ منزل دادند. جناب میرزا محمدعلی سیدمحترم با چند نفر از محترمین آنجا بملاقات آمدند و شکایت بسیار ازوضع روزگار نمودند و گفتند: «حکام بیدین مارا تمام کردند، جان و آبرو و مال مارا بردند، مارا متهم به بابی بودن کردند. هر نایب می‌آید ملاها با او همدست شده باسم این فرقه بدنام مارا دنبال کرده حبس ورنجیر و شکنجه میکنند و بالاخره غرض مال است که میبرند. کار بسختی و پیریشانی کشیده، راه چاره مسدود گردیده. بهر کس پناه بردیم، النجا کردیم، قسم خوردیم، تبری نمودیم، رشوه دادیم، تظلم و تشکی نمودیم، هر کس دخالت کرد مال خواست، حرف گفت پول خواست، عقیده خود را می‌گوئیم می‌گویند دروغ است. آخر اعتقاد مارا ازما چگونه بهتر دانستند؟ خواهش داریم بحضور شاه میرسید درد دل و گرفتاری ما و امثال مارا بگوئید» گفتم: «والله من از گفتن مضایقه ندارم باینکه هر گاه کسانیکه این نام را مایه غارت مردم کرده‌اند هر گاه توسط مرا بدانند شاید مرا هم متهم گردانند. بهر حال می‌گویم لکن امید ندارم فایده بدهد. يك نفر گوینده در مقابل صدهزار اشتباه کننده چه می‌تواند کرد؟ باینکه من چنان دانسته‌ام که شاه خودش این اسم را برای اجراء مقاصد و تمام کردن کسانیکه می‌خواهد تمامشان کند وسیله کرده است» بیچاره‌ها نا امید گردیدند و حالت یأس ایشان بسیار مؤثر و غم‌انگیز بود.

این باغ که ما بودیم بسیار دلگشا بود، نه‌ری که چهار سنگ آب بیشتر داشت در وسط آن از زیر عمارتی که داشت جاری بود و باغ سبز و خرم، چغندرهای بسیار درشت مثل چغندر قمشه در آن دیدم. افسوس خوردم که هر گاه

ایران صاحب داشت در چنین جاها چغندر قند کاشته کارخانه قندریزی احداث می‌کردند هر سال کرورها پول ایران بخارجه نمی‌ریخت و مردم بیکار نمی‌ماندند و از این يك چشمه کار، هزاران نفر از این مردم گدا و مفتخور از بیکاری خلاص شده به دولت فایده زیاد میرسید لکن بدبختی در این است که هر گاه کسی چنین راه خیری بنماید یا تهمت بابیگری میزنند یا جمهوری طلب می‌نامند یا می‌گویند ما اهل آخرتیم، علم دنیا را کفار بدانند! گویا همه قبول کرده‌اند که مسلمان صحیح آن است که نادان و بیکار و پیریشان باشد و ترقی بشر را منافی اسلامیت میدانند؟ وقتی ملتفت می‌شوند که کار از دست رفته. شب را در آن باغ ماندم سواری که همراه بود گفت: «سرتیپ امر کرده شمارا بآب گرم زفره برده در آن دهات سیاحت داده باصفهان برسانم» فردا حرکت کرده تماشای آب گرم زفره را کردم مثل آبهای گرم دیگر بود که در بشیار جاها دیده‌ام، امتیازی نداشت. در آنجا بنا گه‌ان باینکه موسم باران نبود باران زیادی وسیل آمد. نصف شب از آنجا حرکت کرده در راه همواری بتندی رفته بکن آباد رسیدیم و آن محل مخروبه‌ایست که لشکر شاه سلطان حسین با آن کثرت و اسباب راحت با عده‌ای قلیل از سواران افغان غلیجائی که با شمشیر و بند رکاب ریسمانی مجهز بودند جنگ کرده شکست فاحش خورده سلطنت صدوپنجاه ساله صفویه را بیاد داده و ایران را رسوا کردند و ملاها در مقابل آن جماعت خونخوار، تیردارا بکارزار میفرستادند و هر گز ملتفت نبودند که اگر کار را باید دعا کند پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و ائمه‌الیق بودند که خصوم خود را با آن مغلوب نمایند. چون آنجا خرابه بود و جای توقف صحیحی نداشت، اقامت نکرد، رانده وارد شهر اصفهان شدیم و هنگام غروب بود که آنجا رسیدیم.

نوبت دوم ورود باصفهان: (اواخر ذی‌عده ۱۲۹۵ قمری - آبان ۱۳۵۲ شمسی)

من بخانه حاجی میرزا تقی نقشینه که از دوستان بوشهر بنده بود وارد شدم. سوار هم‌راه، رفته حاجی میرزا محسن‌خان، ناظر ظل‌السلطان (بعدها ملقب شد بمظفرالملک) اطلاع داد اوفرستاد مالها را ببرند. الاغ کوچک من که شهاب‌الملک داده بود مثل آهو بسکوی بلندیکه چغندر ریخته بود برجسته و چغندر می‌خورد، ماو کسان حاجی با پسر کوچکش بتماشای آن ایستادیم. پسر حاجی گفت: «آقا! این الاغ کوچک را برای من بگیر» من گفتم: «برای تو آورده‌ام» و الاغ را باو بخشیدم. صبح حاجی میرزا محسن‌خان تشریف آورده گفت: «نواب والا ظل‌السلطان فرموده که باید در نزدیک ایشان منزل کنید. حالا کجا را اختیار می‌کنید؟» من هشت بهشت را اختیار کردم (جهنم را به‌رشوه خواران واگذار نمودم!). اسباب را بآنجا بردند، خودم بحضور ظل‌السلطان رفتم. بسیار مهربانی فرموده گفت: «حاجی! بیگانگی کردید؟» گفتم: «دعوت نقرموده بودید. اینجا همه از حضرت والا است» پس بناظر امر کرد مهماندار من باشد و يك نفر مخصوص برای خدمت معین کردند. حیدریك رئیس پست بملاقاتم آمده گفت: «میرزا عباس از خویشان من است، من باو محتاجم مرخص کنید نزد من بماند» گفتم: «مختار است» او هم رفت. حاجی سید عبدالحسین دولت‌آبادی بدیدنم آمد. گفتم: «خرج و حفظ چهار حیوان، اسباب زحمت شده» گفت: «الاغ را بخشیده‌اید، اسب را من می‌برم، شتر را تقدیم نواب ظل‌السلطان بکن، يك رأس الاغ برای سواری خود بماند» من موافق گفته او عمل کردم. چهار روز در آنجا توقف نمودم، اغلب علماء و اعیان بملاقات آمدند و بازدید کردم جمعی از اهل محلات در آنجا بودند آمدند، عزم و وقت حرکت را معین کردم که بهمراهی ایشان بمحلات بروم.

حرکت از اصفهان: (اوایل ذی‌عده ۱۲۹۵ قمری - آذر ۱۳۵۲ شمسی)

روز دیگر عازم شده حرکت کردم و در نزدیک اصفهان وارد گز شدم. آقا محمدعلی که از اهل آنجا بود استقبال و احترام کرده گفت: «باید بمنزل بیائید. ظل‌السلطان امر کرده شما را به گرگاب ببرم که خربزه آن در همه جا معروف است تماشا کنید» بهمراهان محلاتی گفتم: «شما در مورچه خوار منتظر من باشید بشما ملحق می‌شوم» بعضی اشیاء بایشان دادم حمل کنند و خود بطرف گرگاب رفتم. میرزا مهدی‌خان برادرخان ناظر ومحمودخان پسرش با چند سوار و آبداری بامن همراه شدند. بطرف گرگاب که تیول‌خان ناظر است حرکت کرده چهار فرسخ راه طی نموده وارد قلعه گرگاب شدیم. در بالاخانه‌ای منزل دادند، کدخدا زیاد اظهار خدمت کرد. گرگاب جای آباد خوب و عمده محصول پر قیمت آن خربزه است که در ایران بلکه در جاهای دیگر بی‌مانند است مقرر بود اول طلیعه آفتاب بتماشای جالیز برویم. صبح زود برخاسته بعد از صرف چای، اول طلیعه بتماشای جالیز خربزه رفتیم. شنیده بودم مستحفظ دارند و نمی‌گذارند سوار از نزدیکی عبور کند که از اثر قدم اسب، خربزه‌ها می‌ترکند لکن من خودم بالاتر از آن دیدم که بعبور ما از نزدیک خربزه‌ها که در زیر خاک پنهان کرده بودند خربزه می‌ترکیدو غبار خاک بلند میشد. از لطافت آنها حیرت کردم. کربلای رضای کدخدا نزدیک آمده گفت: «تماشای دیگر می‌دهم» پس خربزه‌ای را از زیر خاک درآورده آهسته بند آنرا بریده بدست گرفته آویزان کرد پس سوزنی بمن داده گفت: «باین خربزه بزنید» زدم، خربزه از سرتا پا شکافته شد. لطافت و شیرینی وعطروطعم آن چیز غریبی است که البته بسیاری مردم دیده‌اند و بطهران و جاهای دیگر حمل‌شده لکن بعد از چند روز که پوستش نرم شده. دشت گرگاب بسیار وسیع است و قدری شوره‌زار است. کدخدا گفت:

« اینجا را که می بینید خربزه کاشته شده ، پنجاه سال قبل برای يك دفعه محل خربزه بوده و اگر این قدر مدت بهر قطعه زمین نگذشته خربزه بکارند فایده نمی دهد. کاشتن و نگاهداری و تربیت آن هم بصیرت مخصوص لازم دارد» آب گر گاب از کنار گزمی گذرد، از نه فرسنگ آب بمزارع گر گاب وارد میشود ، دو فرسنگ راه کوره های قنات گر گاب پوشیده و امتداد دارد. بهر حال بگز برگشتیم در آنجا شب را مانده فردا باخوانین وداع و حرکت کرده وارد مورچه خوار شدم. محلاتیان آنجا بودند بامحلاتیان قرار بر این شد که از راه نزدیک تر بمحلات از غیر کاشان برویم. شبانه از مورچه خوار براه افتادیم در دشت صاف بی آبی راه می پیمودیم ، در وسط دشت ، علی مرادخان نامی چاهی کنده که پله ها دارد بطوریکه راهروان با دست آب بر میدارند و در نزدیکی آن خرابه ایست که مکمن دزدان است لکن این زمان از سطوت ظل السلطان راهها امن است . از آنجا گذشته طلوع صبح بقلعه و ننداده رسیدیم و حیوانات را سیراب کردیم. یکی از محلاتیان در عبور باصفهان در جایی امانتی سپرده بود خواست آن را بگیرد ، حاجی آقا رضا نام که مرد کدخدا منشی بود چون از بودن من مطلع شد باصرار پیاده کرد، درجائی استراحت و خواب نمودیم. چون بیدار شدیم حاجی آقا رضا گفت: «جوشقان، تیول بهرام میرزای معزالدوله است و این دهات اطراف جوشقان تیول پسران صاحبقران میرزا است و ایشان در این نزدیکی در خسرو آبادند ، آمدن شما را شنیده آمده بودند، در خواب بودید. اگر اجازه میدهید نزدیک هستند اطلاع بدهیم؟» پرسیدم: « بزرگشان کیست؟» گفتند: « حسین قلی خان است که در طهران در اداره امین السلطان است ، امروز برای تفرج و سرکشی باینجا آمده» گفتم اطلاع دادند . شهزادگان آمدند و وزیراد اظهار مهر کردند خواستند بمنزل خود ببرند قبول نکردم. ناهار صرف شد، رفتند.

تیول یکی از اختراعات قدیمه است مثلاً فلان شاهزاده ده-

هزار تومان سالیانه باید بلاجهت برای عیاشی خرج کند و دولت باسم مواجب و حقوق باو بدهد، فلان بلوک یا ولایت را که دوهزار تومان مالیات دارد از دولت آن بلوک را عوض مواجب میگیرد و بحقیقت دولت آن بلوک را باتمام نفوس و دارائی مردم آنجا باو تملیک کرده دیگر دولت در هیچ کار آنجا مداخلیت ندارد حتی محاکمه و داد و ستد و هر کار با تیولدار است، يك سلطنت مقتدر کوچکی است . باین نحو اکثر ولایات و بلوکات ایران ملوک الطوائفی و هر تیولدار در اداره خود مالک و مختار است. بدین ترتیب مالیات و هر چه رعیت میدهد در ایران دولت و ملت هیچکس نمیداند که اصلاً مالیات برای این است که دولت گرفته برای آبادی مملکت و ساختن راه و نگاهداشتن قشون و مستحفظ و پلیس و نشر علم و سایر منافع عموم صرف کند بلکه اعتقاد دهنده و گیرنده این است که رعایا در حقیقت بندگان شاه و اطرافیان و خویشان او هستند باید کار کرده ، زیاده از قدر بخور و نمیر را بدهند بزرگان تا بعیش و تجمل و راحت خود خرج کنند. دولتیان هم مثلاً جمع مالیات ایران را دارند آنرا میان خود درجه بدرجه قسمت کرده اند ، بدبختانه ثابت هم نیست روز بروز بر خرج و عیش و تجمل و نوکرو مفتخور می افزایند. هر شاهزاده ، هر امیر ، هر بزرگ، يك دستگاه سلطنتی دایر می کند، مالیات اصلی کفایت نمی کند، رشوه و جریمه و هزاران وسایل دیگر برای گرفتن مال مردم اختراع می کنند . والحکم لله الواحد القهار.

چون منزل دیگر دور بود بعد از ظهر حرکت کردیم و در میمه که نایب الحکومه آن اطراف در آنجا مقیم است منزل کردیم . مسجدی داشت که ایوان باصفایی داشت، در آنجا نزول کردیم. نایب عبدالله، کدخدای محل و میرزا عبدالوهاب ملای آن اطراف، بدیدن آمده دعوت کردند، بمنزلشان نرفتم. بعد میرزا جعفر نایب الحکومه بامیرزا داود نامی آمدند احترام و ادب کردند . از من پرسیدند که: « این اطراف را سیاحت کرده اید؟» گفتم: « در سال های خیلی قبل

از اینجا عبوراً باصفهان رفته‌ام» گفتند: «خوب است شما با ما بیایید جوشقان و ورکان را سیاحت کنید بعد شما را میرسانیم بر براط ترك، محلاتیان از راه مستقیم بروند قروقچی و از آنجا بر براط ترك. در آنجا بیکدیگر ملحق شوید» محلاتیان هم تصدیق کردند. شب را بمنزل نایب‌الحکومه رفته بسیار خوب پذیرایی کرد. بعد از نصف شب بامیرزا داود و يك نفر نوکر به راه افتاده صبح زود وارد جوشقان شدیم. قصبه این اطراف جای خوبی است عمارات عالیّه با استحکام از بناهای میرزا ابوالحسن که در ابتدای سلطنت فتحعلی شاه وزارت داشته و غیره زیاد دارد. آب و هوا و مأکولاتش خوب است. در آنجا قاشق چوبی می‌سازند که بهرطرف بفروش میرود و در قدیم فرش خوب هم می‌بافته‌اند که بعد از خرابی افغانه متروک شده بود و آقای مستوفی‌الممالک خیلی از این بابت تأسف داشته باز بامر او چند کارخانه دایر کرده‌اند و مشغول بودند. بتماشا رفته، خوب می‌بافتند و بعکس کرمان اینجا کارگران مرد بودند. تا شب در آنجاها گردش و سیاحت نموده، جعبه قاشق خوبی هدیه کردند. در خانه میرزا کوچک نام پسر عموی میرزا داود منزل داشتیم بسیار خدمت کردند و با سلیقه بودند. نصف شب از آنجا حرکت کرده پیش از ظهر وارد براط ترك شدیم و بخانه میرزا فتح‌اله نام که شخص نجیبی بود ما را بردند. در آنجا هم گردش کردیم کاروانسرای آجری داشته خراب شده، با اینکه آنجا منزلگاه عابرین از اصفهان به تبریز است، چندان آباد نبود. در آن صحراها آهو و گور زیاد است و شکارچیان شکار می‌کنند، در صحرا علف‌گری است که مثل ترنجبین شکری از آن می‌گیرند. بالجمله تا دوساعت از شب رفته توقف کردیم.

ورود بمحلات: (اواسط ذیحجه ۱۲۹۵ قمری - آذر ۱۲۹۷ شمسی)

دوساعت از شب رفته براه افتاده درجائی توقف نموده وارد

تیمور شدیم. وقت صبح بود بعد از کمی استراحت باز براه افتادیم. چون نزدیک بمحلات شدم نخواستم روز وارد شده اسباب زحمت استقبال کنندگان شوم لهذا بطرف نخجیروان رفتم که در آنجا مانده شبانه وارد محلات شوم. محلاتیان رفته و جزئی اشیاء که داشتم برده بمادر هم اطلاع دادند. عبدالواسع و حاجی ملامهدی و بعضی از کسانم به نخجیروان آمدند. چنان حرکت کردیم که نیمساعت بصبح مانده وارد محلات شدیم. مادر هم که تا صبح نخواهیده و در انتظار بود رسیده، خود را به دامنش افکندم بآغوشم کشیده سر بآسمان بلند کرده دعای خیر نمود و بملاقات جدیدم بسجده شکر افتاده شکرها نمود. واقعاً انسان نمی‌تواند مهرمادری را بربان یا قلم بیان کند و لذتی که در دیدار است بعد از انتظار بیان راست نمی‌آید، خودم مسرور بودم از اینکه مایه سرور مادر شدم. پس چندروز باز در محلات اقامت کرده با اهل وطن تجدید دیدار نمودم و ترتیب امور زندگانی مادر و کسانم را داده به والدہ گفتم: «من از خدمت شما سیر نمی‌شوم و دوری از شما را نمی‌خواهم لکن می‌دانم شما هم خیر و خوبی مرا می‌خواهید توقف زیاد من در محلات بالکلیه قدر و اهمیت زحمات مرا می‌برد و کم کم مخلوط مردم اینجا و طرف کارها شده بالاخره باید مثل یکی از این اهالی داخل اوضاع اینجاها شوم البته توهم راضی نیستی، برضای تو بطهران می‌روم» مادر خیلی پسندیده، این دفعه قلباً راضی گردیده با دو اخوی از راه شائق بطرف سلطان آباد عراق حرکت کردیم. روزی در شائق بسر برده فردا حرکت کرده روزی هم درخیر آباد فراهان بشب رساندیم. اینجاها از جاهای آباد ایران است. فردا نیز از آنجا براه افتاده وارد سلطان آباد شدیم. اخوی منزلی معین کرد لکن حکیم‌الممالک که حکومت عراق با او بود و مردم والی می‌گفتند بمنشی‌باشی خود امر کرده بود بنده را در خانه علی‌رضا خان پسر مرحوم میرزا اسحق قائم مقامی منزل دادند و زیاد احترام و مهربانی کردند. جناب حکیم‌الممالک بنوعی بامردم بمهربانی و خوبی سلوک کرده بود که مردم که همیشه حکام را جز

درنده ای ندیده بودند تعجب میکردند، مدرسه‌ای برای ایتام و اطفال بیکس دایر کرده معاش میداد و تعلیم میشدند، خودش بیعتات مریضان و معالجه ایشان مجاناً می‌پرداخت. بعضی مردم حمل بر بیکفایتی او میکردند زیرا درندگی و قتل و غارت و جرم و شکنجه و حبس در ایران عبارت از کفایت است. این شهر را مرحوم سپهدار یوسف خان کرجی در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه مرحوم بنا کرده، در تاریخ بنای آن گفته‌اند - نمود یوسف ثانی بنای مصر جدید - عمارت عالی و مدرسه خوبی هم بنا کرده بوده، مدرسه از بی‌توجهی رو بخرابی رفته بعد ها دولت دارائی سپهدار را مصادره نموده تمام اموال و املاک و عمارت او را با این شهر ضمیمه مال دیوان کرده است. این شهر را شطرنجی بشکل مستقیم ساخته چهار دروازه و بروی هم دارد که در وسط چهارسوق اگر بایستند چهار دروازه نمایان است. کوچه‌ها وسیع و مستقیم است این ولایت در کثرت و خوبی غله و حبوبات و ارزانی نان و خوبی و فراوانی لبنیات و روغن در ایران ممتاز است. خمسه و گروس و کرمانشاه هم خوب است، لبنیات اینجا بعد از کرمان از همه جا بهتر است. تجارتش از گندم و نخود و سایر حبوبات و مخصوصاً از فرش قالی است که اغلب زنان به قالی بافی مشغولند. اهل ثروت بسیار دارد. در این اوقات فرش کهنه خیلی مرغوب و پربها است بطوریکه فرشهای تازه را در محلات و بازار زیر پا پهن میکنند تا کهنه شده بهتر بفروش رود. واقعاً دیگر در ایران منافع تجارتی جز فرش چیزی باقی نمانده است. از آنجا مهاجران نزدیک بود بقصد دیدن خانواده عموم با برادران روانه شدیم، عیال عموم پیر و شکسته شده اولادش بعضی مرده و بعضی شکسته‌اند بطوریکه نمی‌شناختم. دختر عموم که نامزد من بود شوهر کرده و اولادان او را دیدم. بواسطه همین دختر غرور جوانی ب سرم زده از ایران مهاجرت کرده بودم، اسباب الهیه را کسی نمیداند بساچیز که در نظر بد است سبب خیر میگردد. راهیکه از آنجا بطرف غربت رفته بودم دیده، وضع آنوقت را بنظر آوردم و شکر خدا را نمودم. اجمالاً این ملاقات باقی ماندگان

عموم خیلی سبب شغف گردید از آنجا باز عود بسطان آباد کردم.

حرکت از سلطان آباد : (اوایل محرم ۱۲۹۶ قمری - دی ۱۲۵۷ شمسی)

عزم حرکت بطرف طهران کردم لکن اول خواستم آشتیان و تفرش و ساوه و بند ساوه را ببینم. برادران را برگردانیده يك نفر خادم برداشته با يك نفر بلد راه همراه شدم. چون دیروقت حرکت کرده بودیم در مشهد مغان که ده مختصری و نزدیک است منزل کرده، نصف شب بطرف آشتیان حرکت کردیم. در این اطراف چهار قصبه است که هر يك بواسطه بعضی اشخاص بزرگ یا عالم که از آنجاها بوجود آمده اهمیت دارند. فراهان که مولد و منشاء مثل مرحوم امیر کبیر میرزا تقی خان شهید و قائم مقام مرحوم میرزا ابوالقاسم مرد بزرگی است. آشتیان که وطن آقای مستوفی الممالک و بعضی علماء و نویسندگان طهران است. تفرش که واقعاً نویسندگان و منشی‌های آن در هر طرف ایران پراکنده شده‌اند. اردکان که موطن اصلی فاضل کامل ملا حسین اردکانی است که در کربلا از علماء معروف است. در راه بلد که جوان بود خوابش در بود بعد از قدری که رفتیم در نمکزار واقع شدیم، بلد راه بیدار شده بطرف راه از بیراهه مارا دلالت کرد تا طلوع صبح که روشن شد گفت: « ما بطرف ساروق آمده‌ایم بایست بطرف سیاوشان برویم ». میرزا محمد صادق ادیب الممالک قائم مقامی میگوید: «خواجه نظام‌الملک در وصیتنامه خود سیاوشان را از آثار سیاوش ابن کیکاوس دانسته و یاقوت حموی هم اشاره کرده». ساروق از عمده دهات فراهان در سر راه عتبات از طریق قم و طهران واقع شده از اماکن قدیمه ایران و محل بعضی وقایع تاریخی است من جمله داستان حمله دزدان بر دعبل خزاعی است. انگور و شیر و رب انگور و حلویات انگوری آن بسیار ممتاز و مشهور ایران است. چندین بقعه در آن خاک هست من جمله بقعه امامزاده صالح که قاضی نورالله ششتری در مجالس المؤمنین او را بجلالت قدر ستوده. این قریه از

املاك ميرزا ابوالقاسم قائم مقام مرحوم بوده. بالجمله بطرف سیاوشان رفته قبل از ظهر وارد شده صرف غذا و استراحتی کرده براه افتاده بعد از يك ساعت طی مسافت وارد آشتیان شدیم. میرزا بزرگ نامی از نوکران مستوفی الممالك خواست مرا بمنزلش برد قبول نکردم و در کاروانسرای گلی منزل کردم، اسباب منزل فرستاد. بعد از صرف چای، مرا بسیاحت قلعه مستوفی الممالك که در خارج قصبه بود برد و از وضع اخلاق و رفتار او حکایت کرد که ابدأ حال و وقار و رفتار او باعموم مردم تفاوتی نداشته، همیشه احسان و انعام بکسانیکه احتیاج دارند مینماید و جمعی بسیار دعاگوی او هستند.

آشتیان، قصبه کوچکی است، اهلش میل بفضایل دارند. شب را در آنجا بسر برده صبح بقصد تفرش براه افتادیم. از آنجا بتفرش دوراه است یکی نزدیکتر لکن فراز و نشیب دارد دیگری دورتر و هموارتر است. راه نزدیکتر را اختیار کردم، آب قناتی تا مسافت دور با ما همراه بود. رو بگردنه ای بلند که گردنه و کمر تفره میگویند بالا رفته مخصوصاً بقله کوه بر آمدم، بسیار تماشائی بود، قراء آشتیان و تفرش و گرگان خوب نمایان بود. بعد از کوه سرازیر شده وارد تفرش شدیم. تفرش بدو محله منقسم است. قم - لوطر خوران. بلد که همراه بود در طر خوران مارا برد به حسینه ای که مخصوصاً منزل برای غرباء در آنجا ساخته اند، ایوان و حجراتی در تکیه بود در يك حجره منزل کردم. معمومی در جنب آن تعلیم اطفال میکرد کتری و استکانی اسباب چای حاضر نمود مشغول شدیم. در آن بین کسی بسراغ ما آمد معلوم شد گماشته میرزا علی رضا مستوفی است از طرف او آمده بود مرا بمنزل او ببرد، امتناع کردم. رفت خود میرزا علی رضا زحمت کشیده آمد باهراصرار که بود بعد از صرف چائی مرا بمنزل خود برد. چادری زده بود گفت: «برای تعزیه داری است» اصرار داشت که مرا چند روز نگاه دارد، قبول نکردم. حمام خوبی داشت در آنجا استحمام کردم و بگردش و سیاحت محله دیگر تفرش - قم - هم رفتم. بعضی عمارتهای

عالی داشت که مال اشخاص معروف بود. منجمله خانه میرزا اسدالله وزیر و پیشکار مالیه عراق بود که فعلاً معزول و خانه نشین بود. تفرش جای سنگلاخی است و اشجار را خوب تربیت میکنند، غله کم دارد. تمام اهل تفرش ذوقی بخواندن و مخصوصاً بنوشتن دارند بطوریکه زارع و فلاح هم مشغول مشق خط است. آش یا حلیم جو خوبی در آنجا و آشتیان می پزند بسیار چیز خوبی است، میرزا علی رضا با گوشت غازی که تهیه کرده بود خیلی انسانیت کرد، شرمند شدم.

صبح بقصد ساوه حرکت کردیم، گردنه بلندی است که در بعضی جاها پیاده بالا رفته بعد از اتمام سر بالا از کوه سرازیر شده يك منزل تمام است، به قریه خانك وارد شدیم. خاکها خاکستری و محل اندوه خیز و خانه های گلی بدی داشت، اشجار توت زیاد بود. در يك خانه رعیتی شبدا بسر بردیم. فردا بعد از طی دو ساعت راه پهل یا بند ساوه رسیدیم. این بند را در زمان قدیم در بالای رودخانه شور ساخته اند در جای خیلی مناسب که دو طرف آن بر سنگ سخت واقع شده طاق مرتفع محکمی دارد در زیر سوراخی است که آب رودخانه از آن عبور کرده بهدر میرود، چندان خرجی ندارد که دولت آن سوراخ را سد کرده آن آب را باین صحرای بی پایان نشانده همه قسم فایده بردارد و هم پلی است بسیار محکم لکن من بخلاف خیالات مردم قدیم ایران کسی را در این خیالات نمی بینم. رعایا که تمام عمر را بجان کندن مشغولند تا دل بخواه آقایان را تهیه کنند و آقایان هم بایکدیگر در جمع مال و کثرت تجمل و عیش رقابت دارند. بهر حال گذشتیم اطراف راه پشت سرهم دهات و باغات و اشجار است مخصوصاً انار و انجیر بسیار خوب و فراوان. پیش از ظهر وارد ساوه شده در سرائی منزل کردیم. بگردش بازار و شهر ساوه رفتم آب انبار خوب و مدرسه خوبی داشت. افسوس که مدارس ایران در همه جا عوض نفع ضرر میرسانند و جمعی را تنبل و شریر می پروراند. انار ساوه مشهور و ممتاز است. چون در ساوه و اطراف بلکه در شهرهای دیگر زهد و صحت عمل و علم و فضل جناب حاجی میرزا

احمد سید جلیل القدر که عالم ساوه است مشهور و دیدن چنین شخصی غنیمت است ، منزل اورا پرسیدم. در کنار شهر خانه متوسط گلی را نشان دادند، بدر خانه رسیده سید را دیده پرسیدم. « آیا بحضور آقا می توان رسید؟ » گفت: « الآن عرض میکنم » رفته برگشته مرا وارد عمارتی کرد که هنوز ناتمام بود و برد باطاقی، دیدم فرش نمدی گسترانیده و تشك کرباسی روی آن هست، شخص پیر بلند قدی باریش تنك، شبکلاهی در سر، پیراهنی و لباس کرباسی در برداشت. بعد از سلام نشستم و از هر طرف صحبت پیوستم، دیدم بسیار ضعف دارد. پس پرسید: « در جهان دینی مانند دین اسلام دیده ای که توپ توحیدش دلها را بشکافد؟ » گفتم: « واقعاً تقریر بارعبی فرمودید ، مقصود چه بود؟ » فرمود: « بلی ! کلمه لا اله الا الله » گفتم: « هر گز دینی این مقام توحید را ندارد لکن افسوس مسلمانان قدر اسلام را ندانسته اخوت اسلامی را مبدل بتناق و اغراض کرده اند، عمل اسلام را ملل دیگر برده اند » گویا خونسش بدوران آمده گفت: « آه از دست زمامداران اسلام! آیا شما حاجی محمد ابراهیم را دیده بودید؟ » گفتم: « کدام حاجی محمد ابراهیم؟ » فرمود: « کلباسی » گفتم: « سنم مقتضی ملاقات او نبود » فرمود: « از همین اسم آن مرحوم سادگی می بارد، الفاظ آخوند و شیخ و ملا و آقا بخود نجسبانیده، تجارت میکرد. ابداً در اسلام ملالائی و شیخی عنوانی ندارد، عالم بودن امتیاز لقبی یا بدنی یا لباسی یا جلالی در اسلام ندارد، همه مسلمانان در اسلام برادر و برابر مقرر گردیده اند، همه باید عالم باشند بهر درجه که بتوانند، همه باید بادرسترنج خود نان خورند. وقتی بآن مرحوم گفتند: « آخوندی دزدی کرده » فرمود: « خیر! بگوئید دزدی آخوند شده » مگر آخوند یا عابد یا زاهد یا مقرب خدا به لباس است؟ اگر لباس مخصوص نباشد قدرش در نزد خدا کمتر میشود؟ یا خدا اورا اشتباه می کند؟ واضح است این امتیاز لباس برای مردم و هزاران مقاصد است که یکی در اسلام برای لباس مقرر نشده، لباس پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و ابوبکر و عمر و حسن و زید و شمر و معاویه و سایر خلق یکی و

همه متعارف زمان بود. باری دیوانیان ما را ضایع کردند، هر کس به میلشان رفتار نمود رواج داده آقا و نایب خدا و رسول ساختند، حکم او را حکم الله نامیدند، هر يك به میلشان اطاعت نکرد، منزوی کردند. اشرار دوطایفه دست بهم داده خوبان را ذلیل و بدان را عزیز کردند، دین را مایه دنیا گردانیدند، مردم بیچاره را فریب دادند، عوام هم قوه ممیزه ندارند، نيك و بد را تمیز نمی دهند بلکه مناط، احترام و رواج در نزد حکام را میدانند. نمیدانم اینان در حضور خدا و رسول (ص) چه جواب خواهند داد؟ « از صحبت او معلوم میشد که خیلی تعصب دین را دارد. پس فرمود: « خشنودم از اینکه عمرم با آخر رسیده، از دیدار این مردم منافق خلاص می شوم. من امیر اتایک میرزا تقی خان را دیده بودم. يك نفر آخوند، مریض و غریب بوده سیدی اورا محض احسان بخانه اش برده بمعالجه و پرستاریش مشغول شده تا بهبودی یافته بود. آخوند در این میان بازن سید ساخته و اورا و میدارد به بد سلوکی و اذیت و تهمت بسید، بدرجه ای که سید مجبور شده او را طلاق میدهد و آخوند بی شرم و حقوق، زن را میگیرد. امیر مطلع شده سید را خواسته شرح حال را می پرسد او بیان می کند. میگوید: « چرا عارض نشدی؟ » میگوید: « چون ظاهرش شرعی بود ترسیدم بجائی نرسد » امیر می گوید: « سبحان اله! خلاف انسانیت و مروته است که هر گز شرع آنها را رخصت نداده، شرع ظاهر و باطن بدی ندارد، اینها را برای اجراء مقاصد خبیثه، صورت شرعی می دهند، این از هزار خلاف شرع بدتر است. آیا با این شکل چگونه کسی بکسی اعتماد کند؟ این از تکفیر که اشرار آخوندها شمشیر خود کرده اند بدتر است. حضرت رسول (ص) و حضرت امیر (ع) زحمت ها کشیدند تا چند نفر را باسلام آوردند و در حق بسیاری بگفتن يك کلمه اکتفاء نمودند. خود آخوندها می گویند امام گاهی کافری را نمی کشت برای اینکه بعد از هفت نسل از او مسلمانی می بایست بعمل آید. حالا اینان مسلمان های پشت اندر پشت را محض غرض نفسانی تکفیر میکنند و مردم را باین شمشیر سر

می‌برند» پس فرمود: «خدا رحمت کند امیر را! فرمود که باید آخوند تنبیه شود، این خلاف عدل و انصاف، هزار مرتبه از خلاف شرع بدتر است. چنین بزرگان می‌خواهد که کار مملکت را از کجی برآستی آرند» پس از این مقامات حرارتی در وجود این سید محترم پیدا شده فرمود: «کسی اهل دردم نیست» پس فرمود به پسرش که قدری میوه حاضر کردند، یک‌دانه انار با کمال امتنان برداشته اجازه مرخصی حاصل نمودم، پسرش بمشایعت همراهی کرد تا بمنزل آمدم و شب رادر آنجا بسر بردم.

صبح دیدم درد گوشی عارض گردید، واقعاً گمان نمی‌کردم که درد گوش باین شدت بانسان اذیت کند گویا میخ بمغزم می‌کوبند. هر عضو انسان درد کند خیال میکند که درد آن عضو شدیدتر است.

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار بعضی معالجات کرده بطرف زرند حرکت کردیم. درد گوش زیاد شدت کرد در آن جا بخانه رعیتی منزل کردیم همه نحو معالجات که میدانستند کردند مفید نشد، با نهایت سختی شب را بروز آوردم. صبح نشده بطرف رباط کریم حرکت کردیم، راه اندک فراز و نشیب بود. در رودخانه شور گفتند: «اینجا جای خطر و محل راهزنان است» از رودخانه خارج شدیم کاروانسرائی بود که خرابی نداشت ولی گفتند: «اینجا کسی منزل نمی‌کند زیرا محل خوف است و در اینجا قتل نفس‌ها شده است» بهر حال بی‌خطر گذشته وارد رباط کریم شدیم. نوکران محمدحسن خان برادر انیس‌الدوله مرا دیده رفته باو اطلاع داده بودند. کسی از طرف او آمده گفت: «میگویند این قریه تیول من و متعلق بمن است شما حق توقف در غیر منزل من ندارید!» قبول کرده بمنزلش رفتم. بسیار انسانیت کرد. در آنجا هم هر معالجه بگوش کردند مفید نیفتاد. قبل از صبح بطرف طهران حرکت کردیم و از رباط کریم براه افتادیم، راه صاف بود تندرانه در کن قدری توقف نموده، همان روز

وارد طهران شدیم.

دفعه دوم ورود به طهران: (محرم ۱۲۹۶ قمری - دی ۱۲۵۷ شمسی)

بمحض ورود بطهران بخدمت حکیم تولوزان رفتم. گوش را با میل و ماشینی شسته و بمعالجه پرداخت کم کم تایک هفته رو به بهبودی گذاشت آسوده شدم. بزرگان و دوستان یک‌یک دیدن کردند و به حضورشان رسیدم و هریک از تفصیل سفرم سؤال می‌کردند، از اوضاع درست نمی‌توانستم بیان کنم خصوصاً اعلیحضرت شاه احضارم فرمود، از وضع سفرم و اوضاع ولایات استفسار نمود. بعضی مطالب را که مناسب وقت میدانستم بعرض رسانیدم و از اقتدار و لزوم وجود چنین مقتدری در سرحد در خصوص امیرقاین اظهار نمودم. از تفصیل سفرم خوشنود شده تحسین فرمود. مخصوصاً حضرات اعتضاد السلطنه و مستوفی الممالک و وزیر دفتر و میرزا عیسای وزیر و نصیرالدوله و غیر ایشان از اظهار مرحمت‌ها ممنونم کردند. اوضاع مملکت بهمان نحوها بود که دیده بودم. شاه که سلخ ربیع الاول ۱۲۹۵ قمری (چهاردهم فروردین ۱۲۵۷ شمسی) بسفر فرنگ روانه شده و روز سه‌شنبه چهارم جمادی‌الاولی اواسط ماه ثور (اردیبهشت) از رود ارس گذشته بود، سفرش امتداد یافته هفدهم محرم ۱۲۹۶ قمری (بیستم دیماه ۱۲۵۷ شمسی) وارد گردیده بود. امید من این بود که شاه فرنگستان و عدل و انتظام امور دول و ترقیات ملل را دیده و اقتدار آنان را ملاحظه کرده البته هنگام مراجعت در ایران اقدام مفیدی خواهد کرد و آینده تاریک ایران را مبدل بروشنائی خواهد نمود، لکن دیدم باز وضع همان است بلکه از اول مردم نادان ایران را معتقد کرده بودند که سفر شاه بفرنگ برای ترویج دین اسلام و اصلاح با دول است! حمقاء بیخبر ایران که جز نام ایران از عالم فقط مختصر اسم روس و عثمانی و انگلیس را شنیده بودند اینان را چنین معتقد کرده بودند که در عالم مقتدر تراز ایران و پادشاهی بزرگتر از ناصرالدین-

شاه وجود ندارد! بلی معروف بود از قوت اسلام تمام دولتها می لرزند و اسلام هم یعنی ایران! بیچاره مردم ایران را عمداً باین درجه جاهل کرده اند. کوررها پول ایران را بردند در خارج به عیش و نوش و تماشا و خرید تجملات آدم فریب بیجا صرف کردند و ابداً در مقابل این همه پول لامحاله کارخانه تفنگ و فشنگ سازی یا کاغذ و کبریت سازی و شمع ریزی هم در ایران دایر نکردند. بدبختی در این است که اگر ناصرالدین شاه هم میل میکرد که يك سنگ نظم و ترقی در ایران بگذارد قطعاً امرائی که عادت بخوردن خون مردم کرده بودند و ملاحائیکه اقتدار و نفوذ خود را در بی قانونی و خودسری می دیدند آنان هزار مانع می تراشیدند و اینان شمشیر تکفیر می کشیدند. از همه بدتر اینکه پیش از اینکه شاه بفرنگستان رود و راه مراده ایرانیان بخارج و خارج بایران باین درجه باز شود، باز ایران را بملاحظه تاریخ قدیم، در خارج واقعی و وزنی بود. وقتیکه رجال و شاه ایران را دیدند و مصارف و مقاصد و درجه خیال ایشان را سنجیدند، بالکلیه ایران در انظار خارج موهون و ایرانی بدبخت از وحشیان و جاهلان ملل عالم بشمار آمد. افسوس! در وقتیکه ملل عالم بر قایت هم در میدان ترقی و تکمیل حیات ده اسبه می تاختند تمام بزرگان ایران پرده بر روی چشم مردم بیچاره انداختند که چیزی نبینند و نشنوند و تسلیم محض باشند. بلی! می گفتند: «سلاطین عالم در يك مجلس جمع بودند ناصرالدین شاه بزرگتر از همه و شاهنشاه و مقدم بر همه بوده است!» افسوس! روس هم جلو افکار را گرفت، ایران بیچاره دولت روس را دوست خود گمان میکرد با اینکه دولت روس از زمان پطر کبیر بمقدمات محو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است.

بالجمله زمستان را در طهران گذراندم. درباریان مشغول بودند هر دسته بنقض کار دسته دیگر و هر يك بنحوی تحصیل تقرب در نزد شاه میکردند و برای اقتدار و دخل، رشوه و تقدیم در کار و تدلیس و دروغ را رواج بازار

میساختند ابداً کسی را ندیدم يك كلمه دلسوزی بحال رعایا کند یا نظری بآینده اوضاع ایران بیفکند. عجب! يك ملت و پایتخت يك دولت یکنفر از جغرافی عالم و احوال بنی آدم و ترقیات امم خبر ندارد، يك روزنامه نیست که مردم را آگاه کند، يك نفر آزاد نیست درخیر عموم حرف زنند، يك نفر نیست بی تملق و مداهنه و ملاحظه باشد. واقعاً کسیکه اوضاع ممالك را دیده در چنین جائی زندگانی بر او ناگوار است. بهر حال مردم باز بهمان طور که بودند مشغول کار خویش هستند.

چون حسن کفایت و اقتدار ظل السلطان نزد شاه معلوم شده بود شنیدم محرمانه باو نوشته بود: «هرگاه حسین قلی خان، والی پشت کوه و حسین قلی خان ایلخانی بختیاری را باخود بطهران بیاوری از تو خوشنود می شوم» ظل السلطان بوسایلی هر دو را بطهران حاضر کرد. ناصرالدین شاه کمال مواظبت را داشت که در ایران يك نفر با کفایت و عقل و اقتدار غیر خودش وجود نداشته باشد، بهر کس احتمال ترقی و اقتدار میداد بهر وسیله بود نابودش می ساخت و این از يك جهت که کسی بمقام خودسری بر نیامده، مدعی سلطنت نشده، مملکت را دچار انقلاب نکند خوب است اگر چه نظر او بر اقتدار خود و حفظ سلطنت در خانواده خود بود، نه برای مملکت و لکن از يك جهت بد است که مملکت را بالکلیه خالی از مردمان شایسته ساخته، زندگی منحصر شد به صفات زنانه و تملق و نفاق و سستی. روزی در خانه نصیرالدوله، ایلخانی بختیاری را دیدم، شخص معقولی بنظم آمد گفت: «خیلی تعجب دارد، علی قلی (یعنی علی قلی خان پسرش) دیروز رفته بود بدوشان تپه، برای تماشا به نزدیک قفس میمونهارفته تماشا میکرده، میمونی دست دراز کرده ساعت او را از بغلش ربوده و در قفس خرد کرده است.»

حکومتها و کارهای بزرگی بی ملاحظه اداره میشود. یکی تقرب یا واسطه یا رشوه دارد اینقدر از کارهای بزرگ باو می سپارند که صد نفر از عهده آن بر نمی آید،

یکی هست لایق کار بزرگی است بیکار در گوشه‌ای افتاده تماشا میکند. اصفهان و یزد و کاشان با ظل السلطان بود، امسال عربستان (خوزستان) را هم باو سپردند و بحقیقت ثلث ایران با او بود. او هم يك پیشخدمت خود جعفر قلی خان را حکومت عربستان (خوزستان) داد و پیشخدمت دیگرش ابراهیم خلیل خان را بحکمرانی یزد مأمور کرد. برغم او کامران میرزا نایب السلطنه که حکومت طهران و گیلان را بعلاوه وزارت جنگ و سپهسالاری در عهده داشت، عبدالله خان پیشخدمت خود را والی گیلان گردانیده، پیشخدمت‌ها کارهای بزرگ امراء و شاهزادگان بزرگ را بدست گرفتند! حسین قلی خان ایلتخانی تعهد کرد که در نظم صفحات عربستان بجعفر قلی خان همه نحو مساعدت نماید. صدر اعظم، مستوفی الممالک است. خراسان را برکنار الدوله داده اند. امین السلطان و زیریوتات و خزانه گردیده است. در طهران حراج حکومت ولایات است هر کس زیاد پول میدهد باو میدهند. همچنین حراج لقب و منصب، علی‌الاتصال سرهنگ و سرتیپ و یا وروسردار است که لقب داده میشود. قشون نیست، افکار عامه محدود، صحبتشان از این قبیل امور است که کی حاکم شد؟ کی چه لقب گرفت؟ شاه چند دفعه غذا خورد؟ شب کجا خوابید؟ بغلان مرحمت فرموده، فحش گفت! از این اوضاع و مکررات خسته شدم و در بهار که هوا ملایم و موافق بود هوای سفر و سیاحت بسرم افتاد، عزم کردم چندی بفرنگستان گردش کرده، بمکه معظمه مشرف شده، بایران برگردم. مکتوبی بوالده نوشته اذن خواستم. حاجی ملامهدی اذن حاصل کرده بود، بشرط نوشتن مکتوب از هر نقطه‌ای.

حرکت از طهران بسوی رشت: (رجب ۱۲۹۶ قمری - تیر ۱۲۹۸ شمسی)

ماه رجب ۱۲۹۶ بود غفلةً اسباب مختصر سفر را با دوستان لیره خرج راه برداشته، بچاپارخانه قزوین رفتم که اسب کرایه کرده حرکت نمایم، اسب نبود. یکنفر دیدم دو الاغ داشت بطرف قزوین میرفت، در طهران نخود فروخته بود. با

او گفتگو کرده يك رأس الاغ را تا قزوین بکرایه گرفته، خادم را برگردانیدم. برای اینکه صاحب الاغ نفهمد پول دارم باو گفتم: «کرایه الاغ ترا در قزوین برات دارم، گرفته میدهم» کیف پول را بایی اعتنائی بگردن الاغ حمایل کردم، گمان کرد اسباب است و پولی نیست. از دروازه بیرون شده بطرف قزوین میرانیدم پسر صمصام الدوله که با درشکه از امامزاده حسن بر می‌گشت مرا دید که سوار الاغ دهاتی می‌روم، حیرت کرده سؤال کرد. گفتم: «قصد رفتن رشت را دارم» گفت: «پس از آن؟» گفتم: «فرنگستان و عود بمکه و عود بایران» اصرار کرد که درشکه را تا قزوین سوار شوم، قبول نکردم و گفتم: «برای سفر، سبکی بهتر است. در منزل، مرکوب برای مسافر اسباب نگرانی است» صاحب الاغ این انسانیت پسر صمصام الدوله را بامن دید، وضع احترام و اطاعت خود را تغییر داده، برخوش سلوکی افزود. روانه شده در کنار جوئی غذا صرف کرده نزدیک غروب وارد کرج شدیم. آن مرد مکاری آشنائی در کرج داشت، بخانه او رفت. من جای سبز و خرم باصفائی دیده در کنار رود قدری قدم زدم. اول سفرم در آن منزل بخوشی شب را بسر بردم. صبح زود از کرج راه برداشته پیش از ظهر وارد ینکی امام شدیم، آبادی مختصری است و حصاری دارد، جای خوش قابلی است. ینکی امام گویند برای اینکه در این نزدیکی‌ها يك نفر مدعی شده که در خواب دیده در آنجا امامزاده ای مدفون است، پس گنبد و دستگاهی ساخته اند، دورش آبادی شده (ینکی بتر کی یعنی تازه) در امامزاده در سایه درختان قدری آسودیم. صاحب الاغ گفت: «اگر می‌خواهید سه‌روزه بقزوین برسید باید امروز بقشلاق برویم. این منزل اعتبار ندارد و معروف است که برای پیازی آدمی کشته اند. يك نفر راه میرفته، در بغل، پیازی داشته دزدی او را دیده گمان کرده در بغل پول دارد او را غافل کرده، زده، کشته، بعد دیده در بغلش جز يك پیاز نبوده است» پس حرکت کرده بسرعت رفتیم تا وارد قشلاق شده در خانه رعیتی منزل کردیم و احتیاط داشتم از اینکه بدانند من پول دارم پس با کیف

و خرجین با بی اعتنائی رفتار میکردم.

دو ساعت بصبح مانده از قشلاق براه افتاده دو ساعت از آفتاب رفته وارد عبدالله آباد شده در آنجا استراحت و سدجوع نموده براه افتادیم. سه ساعت بغروب مانده سواد شهر قزوین نمودار شد، رسیدیم به باغهای قزوین. انگور و پسته قزوین معروف است، باغهای رز زیاد است و حصار و دیوار ندارند، در وسط هر دو باغ خاکی جمع و مرزی درست کرده اند که مانع عبور نیست. بیک نفر گفتم: «این دیوار چیست؟» گفت: «برای سد راه حلال زاده است!» مردم قزوین شکایت از کم آبی داشتند و واقعاً اگر آن صحرا و اطراف قزوین را آبی فرا گیرد بسیار فایده می بخشد. میگویند اگر دولت یا مردمان صاحب همت اقدام کنند می توانند آب شاهرود را که آب زیادی است و بی فایده بسفید رود میریزد بآن صحرا جاری نمایند. بهر حال کاروانسرای حاجی محمد رحیم در قزوین معروف است در آنجا منزل کردم و بعد از ورود بحجره و استراحت، از کیف خرجین پول در آورده بصاحب الاغ دادم، حیرت کرد از اینکه من پول داشته ام و او ملتفت نشده. رفتم بحمام حاجی محمد رحیم، بسیار حمام خوبی است، سنگ مرمر زیادی در آن بکار رفته و خیلی پاکیزه بود. سابقاً هم قزوین را دیده بودم، قزوین مدتی خیلی معتبر بوده است، دلگشا نیست اما آثار قدیمه دارد، شهر کوچکی هم نیست و بواسطه اینکه بین رشت و طهران واقع شده، اهمیت دارد. به تماشای مسجد جامع و کاروانسرای شاه و عالی قپو که دارالحکومه و جای باشکوهی است رفتم (عالی قپو میگویند در زمان صفویه در بار سلطنت بوده، مثل بابعالی اسلامبول. عالی قپو یا عالی قپو می گویند بعضی گفته اند عالی قپو است بواسطه اینکه صفویه برای رواج کار خودشان در کهنه ای از نجف اشرف آورده، بدر بار گاه سلطنت در اصفهان نصب کرده، علی قپو گفته مردم را بزیارت آن واداشتند و بعد از آن بهر دربار سلطنت عالی قپو گفته شد چنانچه اول قیصریه را قیصر بیک نام منشی شاه طهماسب در طهران و اصفهان ساخته

باسم او خوانده شد، بعد هر بازار بشکل آن را قیصریه گفتند) در تاریخ گزیده مذکور است که در قزوین قبرستانی است که قبر یکی از صحابه حضرت رسول (ص) در آن است و یک طفلی هم از علی ابن موسی الرضا علیه السلام وقتی که در قزوین در سرای داود بن سلیمان منزل کرد بسن دوساله وفات کرد و در آن مقبره مدفون گشت (گویا شاهزاده حسین که الآن معروف و گنبد و صحن و بارگاهی دارد همان است) و در این مقبره ابن ماجه محدث مشهور و خیرالنساج و شیخ احمد غزالی و ابراهیم ستینه و خواجه ابوبکر شاذان و شیخ نورالدین گیل و مولانا ام الدین رافعی و بسیاری از اکابر عباد و اهل علم و ادباء مدفون هستند. در کاروانسراها و بازار گردش کردم مردمان متعصب لجوج نادان قانعی دارد. کشمش سیاه قزوین که شانی می گویند و پسته قزوین ممتاز است. در قزوین لب باخته ندیدیم چنانکه گفته اند عجب از پسته که می خندد و در قزوین است! بعد از چند روز سیاحت قزوین، عزم حرکت بطرف رشت کردم غالباً چون شتر و قاطر و الاغ از رشت، مال التجاره روسیه را به قزوین حمل کرده و مال التجاره حملی برشت خیلی کم است، مال در وقت رفتن به رشت ارزانتر کرایه میشود. در همان سرای که منزل داشتم قاطری تا رشت کرایه کردم.

حرکت بسوی رشت: (اواسط رجب ۱۲۹۶ قمری - تیر ۱۲۵۸ شمسی)

صبح زود براه افتادیم و دو ساعت قبل از ظهر وارد آقابابا که منزلگاهی است شدیم. نیم شب بار بریستند، براه سر بالای پرسنگی افتادیم. مرا کب سبکبار بودند بعجله میراندیم تاهنگام صبح رسیدیم بگردنه خرزان که گردنه ای بسیار سخت و سنگ و سرا بالائی پر خطری است تا بسر گردنه رسیده بآن سمت سرازیر شدیم. این نشیب سخت و برای حیوانات خطرناک تر بود، رسیدیم بپاچنار که در جای غیر مسطحی واقع شده. این کوههاست که از یکطرف از بالای قزوین و طهران تا

خراسان بآن طرف و از طرف شهر ازمیان خمسه و طارم تا اردبیل و قفقاز امتداد دارد، راهها سخت است لکن در این کوهها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است. در کاروانسرائی نزول کردیم در آنجا گفتند که چند روز پیش میرزا-رضا قلی نوری معروف بشمس العلماء که در هندوستان سیاحت کرده بود خود را با گلوله طپا نیچه مقتول کرده است و سبب ارتکاب چنین امری را کسی ندانسته، بگمان من دیدن وضع دنیا و خرابی اوضاع وطن او را از جان سیر کرده است. سیاحت های او در هند و ملاقات باراجگان و نواب و خود کشی او در پاچنار، زیاد بمن اثر کرد، فکر سر نوشت انسان و اوضاع جهان اندوهی بدلم پر کرد که در آن منزل دلم نگشود تا براه افتادیم. از آنجا راه سرازیر است و از دره ها و کوه های کوچک عبور کرده از نزدیکی شاهرود تار سیدیم بکنار سفیدرود و منجیل. این رودخانه که از رود های بزرگ ایران است سرچشمه آن از طرف خمسه و زنجان و گروس از کوهها برخاسته بعد از مدتی که بطرف مغرب می رود و رود های کوچک بآن ملحق گردیده، رودی میشود که قزل اوزن میگویند و از طرف مغرب از خلخال پیچ خورده بر میگردد بطرف مشرق ازمیان دو رشته کوه بلند جریان می یابد که وسط این دو رشته کوه را طارم می گویند. جای بسیار بسیار خوب و پر منفعتی است میانه خمسه و زنجان و بلوکات گیلان و از توابع خمسه محسوب است، سردسیر و گرمسیر آن در بسیار جاها بیشتر از دوفرسخ فاصله ندارد، همه قسم میوه و غله در آن بقراوانی بعمل می آید، پنبه و ابریشم و برنج و انگور و انار و انجیر و زیتون و سایر چیزها خوب و فراوان است. در منجیل قزل اوزن از طرف مغرب بمشرق و شاهرود از پشت کوه های قزوین رو بشمال جریان یافته، در منجیل ایندو بیکدیگر وصل شده رو بشمال بطرف گیلان و بحر خزر جریان یافته، از منجیل بعد سفیدرود نامیده میشود و از این دو رود خیلی کم ارتفاع میشود بجهت گودی مجری و بلندی اطراف لکن در آخر که بدشت گیلان و کنار بحر خزر می ریزد بسیار فایده میدهد. آبادی گیلان از برکت

این رود است و خیلی مناسب است آن را نیل کوچک و گیلان را مصر کوچک بخوانند. در منجیل پل محکم قدیمی است که قدری پائین تر از محل اتصال شاهرود و قزل-اوزن در روی سفیدرود ساخته شده که محل عبور قوافل و جای گمرک و راهداری است. شب را در منجیل توقف کرده، از پل منجیل گذشته، راه غالباً در کنار ساحل غربی سفیدرود، راه باریک سختی در کوه و کتل است.

منزل بعد از منجیل، رودبار است که در نزدیکی کنار سفیدرود بامتداد افتاده در هر چند ذرع و صد قدم و دویست قدم چندین خانوار و در بعضی جاها عمارات و کاروانسرا و بازار است. درخت زیتون بسیار است که روغن صاف و خوب آن را می خورند و صابون درست میکنند و با آن چراغ هم روشن میکنند، فایده زیاد دارد. از آنجا شروع شده مرکبات از نارنج و ترنج و لیمو و غیرها پرورش می یابد، بسیار جای باصفا و سبز و خرمی است. از کنار سفیدرود که پائین می رود طرفین کوهها و دره ها است تماماً بادرختان جنگلی پوشیده و این جنگل رفته رفته وسیعتر میشود و انتها ندارد، ملکی است بی مانند و مالکی می-خواهد هوشمند. از رودبار بآن طرف تارشت و کنار دریا بمسافت بیست فرسخ و بیشتر در عرض و تمام گیلان و مازندران تا استرآباد در طول، ملکی است و جنگل و آب و هوا و زمینی دارد که در کمتر نقطه زمین مثل آن را دیده ام مگر اینکه در امریکا نظیر آن را یافته ام. تمام صحرا و کوه و دره در زیر اشجار خیلی قوی محیر العقول و در زیر علف و سبزیهای بلند و خرم پوشیده شده جز ممر سفیدرود و جاده و جاهایی که اهالی گیلان بازحمت از اشجار پاک کرده مزرعه برنج قرار داده اند زمین دیده نمی شود. این جنگل را اگر دولت و ملت بطرز صحیح اداره کنند همه ساله کرورها از آن انتفاع حاصل میگردد. در هر فاصله مسافت، آبی جاری است و بارانهای متواتر با آن هوای مایل بگرمی و زمین قابل، هر روئیدنی را در اندک وقت رشد فوق العاده میدهند، مرکبات بخوبی از هر قبیل عمل می آید،

برنج که اغلب آنرا زنها می کارند و چه برنج پسندیده‌ای! بقدر کفایت حاجت تمام ایران بلکه بیشتر در گیلان و مازندران بدست می‌آید و هزاران خروار بروسه و قفقاز هم حمل میشود. اگر دولتی بود مواظب یا ملتی دانا ابریشم گیلان کرورها فایده در هر سال بایران می توانست ببخشد. در آن جنگلها انواع پرند و حیوانات چرند و درنده مسکن دارد، پلنگ در آنجا وجود دارد بلکه بنا بر مشهور ببر هم زیاد دیده می شود. گاو و گاو میش گیلان امتیازاتی دارد شنیدم شاخ بعضی گاو میش ها را تیز میکنند که چون دائماً یا غالباً در صحراها میچرند اگر گرگ یا پلنگی یا ببری بآنها حمله کرد بتوانند جنگیده و خود را خلاص کنند و بسیار دیده شده است که گاو میشی پلنگ را هلاک کرده است. غالباً در گیلان بارندگی است و بواسطه رطوبت هوا مزاج اغلب سکنه آنجا رطوبی و مایل بکسالت و بسیار مردمان ساده لوح خوش باور و ترسوئی هستند و بخرافات زیاد مایلند. بواسطه کثرت رطوبت و مردابها در حرارت هوا اغلب مردم دچار تب و نوبه می شوند خصوصاً غربائیکه در آنجاها اقامت کنند. بسیار کم است اهل گیلان دچار قحطی شوند. این چنین ملک پسندیده و نعمت خدا داده بعد از مفت بردن روس بحر خزر را و تصرف قفقاز و اظهار دوستی ظاهری با دولت عیاش ایران، نفوذ روس دائماً در آنجاها رو باز دیاد است و با دوستی ظاهری پنجه بطرف این طعمه یازیده اند و ایرانیان غفلت از وخامت عاقبت دارند.

بالجمله از رودبار حرکت کرده تمام راه را با تماشای صفای صحرا و جنگل و جریان سفیدرود تا رستم آباد طی کردیم. در رودبار، حیوانی شبیه غریب گراز میان انگشت دستم چنان چسبیده بود که نصف آن بگوشت فرو رفته بعد از اینکه کندم خارش زیاد کرد. (اثر آن تا چند سال نمودار بود). راه را از رودبار تارشت، حاجی ملارفع معروف بشریعتمدار ساخته که برای عبور دواب قدردی سهل شده و الا عبور حیوانات از باتلاقها و نیزارها خیلی مشکل بوده است. از رستم-

آباد تا رشت هم یکروز راه است جنگل و اشجار و علف و سبزی بیشتر و دشت صاف و هموار تر و باتلاق زیاد تر و کشت و زرع برنج فوق العاده زیاد است. املاک و مزارع و دهات رشت بسیار پر قیمت و منفعت خیز و غالباً ملک اعیان و تجار و ملاهای رشت است. هر ملائی که اندک زمان در عتبات توقف نموده و عود کرده، در مدت کمی صاحب ثروت و املاک زیاد گردیده است.

«رود برشت وانزلی»: (اواخر رجب ۱۲۹۶ قمری - تیر ۱۲۹۸ شمسی)

از رستم آباد حرکت کرده با شدت بارندگی وارد رشت شدم و در کاروانسرای حاجی ملارفع منزل کردم. حاجی ملا احمد که از مکه تا مدینه همسفر بودیم و حاجی معین التجار که از آشنایان قدیم و آقا سید رضی که شخص نجیب نیک فطرتی است و حاجی امام جمعه که از همسفران حج بود هر يك مطلع از ورودم شده اصرار کردند که بمنزل خود ببرند قبول نکردم. بعد از قدری استراحت بحمام رفتم همینکه برگشتم گفتند: «اسباب تو را بردند!» معلوم شد حاجی میرزا ابراهیم حافظ الصحه امر کرده برده اند و نوکرش در انتظار بود باصرار بمنزل ایشان رفتم. حاجی میرزا احمد که از اجله علماء آنجا است برادر حافظ الصحه است هر دو بسیار انسانیت و مهربانی کردند. و قتیکه با حاجی میرزا احمد همسفر مکه بودم چند حلقه انگشت یاقوت داشتم باو داده بودم که بمستحق برساند، اظهار کرد «سه حلقه باقی است» حاضر کرد که رد کند. سؤال کردم: «چرا نگاه داشته اید؟» گفت: «مستحق بآن اوصاف که شما اذن داده بودید پیدا نکردم میخواستم بخود شمارد کنم» واقعاً بر ارادتم افزوده مجدداً گفتم: «مختارید بهر کس صلاح دانید بدهید» حاکم گیلان عبدالله خان بود که مردم والی می گفتند و از او شاکی بودند ملاقات نکردم و از سوء رفتار او بی ارادت شدم. رشت بواسطه شدت باران، عمارتها تمام آجرو سقفها شیروانی و سفال پوش است و غیر آن تاب باران ندارد، کوچه ها تنگ

و غالباً پر از گل و کثافت ولجن است. شهری بزرگ، معتبر و با ثروت و محل تجارت با روسیه است و اگر صاحب داشت از جاهای مشهور میشد. بعضی از جاهای دیدنی را دیده به سبزه میدان رفته تماشای عمارت دولتی کردم. اغلب غذای گیلانیان برنج است، نان کم میخورند و در بعضی نواحی نان نادر است. ماهی شور که از جمله متاع معتبر شیلات ایران است از آنجا بهر طرف میبرند. مال التجاره ایران که از آنجا حمل میشود پنبه و ابریشم و خشکبار و پوست بره و گوسفند و فروش برنج و ماهی است و مال التجاره روسیه از آنجا همه حوائج ایران! این تجارت باین ترتیب در اندک زمان صنایع ایران را نابود و اهل ایران را پریشان و گرسنه خواهد کرد.

شبی حاجی معین التجار مهمانم کرد آقا سید رضی و اکبرخان بیگلریکی که گمرک گیلان باو سپرده شده و ثروت بی پایان جمع کرده، در آنجا بودند و بسیار خوش گذشت. انصافاً رشت و گیلان زرخیز است، ابریشم و برنج آنجا و قلابدوزی و پرده دوزی و ناجی ابریشم و چادر شب زنانه و روی فرشی خوب و همه این متاعها جالب ثروت است. در صحراها غالباً میدیدم زنان برنج می کارند و در وقت اشتغال، یک نغمه مخصوص که گیلکی می گویند خوانندگی میکنند. از دول معظمه در آنجا قونسول هست. اجمالاً از جاهای معتبر ایران است و توجه لازم دارد.

برای حرکت تحقیق کردم معلوم شد کشتی دودی پستی هفته ای یکدفعه از روسیه بانزلی آمده و حرکت میکند و کشتیهای تجارتی هم در اوقات مختلفه بطرف شهر نو و حاجی ترخان و بادکوبه و لنکران و سالیان رفت و آمد میکنند. چون عزم حرکت داشتم، حاجی میرزا ابراهیم فرستاد تذکره گرفته، بامضای قونسول روس هم رسانیده، تهیه حرکت را دیدند. از رشت تا پیره بازار که کنار مرداب است و از آنجا باید با آب رفت، یک فرسخ است، سراپا سبز و

خرم و اشجار و راه تردد و عبور مسافر و متاع است که راه یکدقیقه فارغ نیست. راست بگویم سیل نقطی که از راه روسیه بایران جاری است و من این يك خط راه تا طهران را می بینم سوای خطوطیکه بآذربایجان و خمسه و خراسان و غیرها است، این سیل، ثروت ایران را خواهد برد و این هزاران هزار خروار قند و شکر، دندان ایرانیان بیچاره را کند خواهد کرد و این اشیاء شکستنی شیشه و بلور و بارفتن و غیرها سر ایشان را خواهد شکست و بالاخره با کبریت تجارت خرمن های کاغذ و البسه که بایران میریزد آتش خواهد گرفت. ایرانی غافل از اینکه چه میکند، گمان میکند که خدا روسها را خلق کرده کار کنند، ایشان راحت برند. بالجمله این يك فرسخ را از رشت تا پیره بازار که کنار

مصب سفیدرود است پیمودم. در کنار آب چند باب دکان و قهوه خانه و مخزن مال التجاره هست. از آنجا بزورقی سوار شده وارد انزلی گردیدم، دیدم کسان میرزا فتح اله خان برادر زاده اکبرخان بیگلریکی^۱ منتظر من بودند زیرا باو سفارشنامه نوشته بودند. پس مرا استقبال کرده بعمارت صدی که بهترین عمارت انزلی است برده، منزل دادند. این جوان خوش منظر، زیاد بمن احترام و مهربانی کرد، مواظب گمرک بود، کمی هم از زبان فرانسه مطلع بود. جواب کاغذها که باو نوشته بودند نوشته، گماشته میرزا ابراهیم را که همراه من کرده بود برگردانید. در بازار و باغ انزلی گردش کردم. بندری مثل انزلی قابلیت دارد که مثل بیروت و اسکندریه و از میر باشد بدبختانه مثل دهی است و کسی در قید آبادی آن نیست. همین قدر چند دکان داشته، کرایه بدهند و دولت هم چیز جزئی بی ترتیبی از گمرک بدست آورده بعیش صرف کند و باقی را این و آن بخورند. واقعاً در آنجا معلوم میشود ایران صاحب ندارد، در و دروازه ندارد. چنین بندری استحکامی ندارد که هر گاه نعوذ بالله! از دریا بآنجا حمله شد، یکروز مقاومت کند که مردم بگریزند.

در چنین بندری مثل بندرهای ممالک دیگر، از دولت نشانه‌ای و ابهتی نیست گویا سرحد نیست و بندر نیست، چند نفر از همان سربازهای ژنده‌پوش دزد عمه‌هستند که نمیدانند وطن و سرحد و مأموریت و مستحفظ بودن چیست و چه تکلیف دارند. این عمارت صدری که مال دولت و بی‌ماند است و باغ آن که بچه دلگشائی و قشنگی است بگمان من چندان نمی‌کشد که منهدم خواهد شد. مأمورین ایران برای يك دستمال، قیصریه را آتش می‌زنند و برای يك انگشت شیر خیک را پاره می‌نمایند مثلاً اگر فقط سالی صد تومان از آن وجه مقرر که دولت برای این عمارت منظور داشته خرج آن کنند و باقی را بخورند، این نشانه عظمت و ابهت یکدولت و ملت باقی می‌ماند لکن آن عظمت را بصد تومان می‌فروشد و دولتی هم در کار نیست بدانند چه خبر است، تفتیشی هم در کار نیست. باری در این بندر، ایران نه توپ و نه استحکامات دارد، نه کشتی جنگی و نه کشتی تجارتي دارد، گویا انزلی مال روسیه و فوئادش مال روسها است و ایرانیان جز عمه نیستند.

حرکت از انزلی: (۱۷ ایل شعبان ۱۲۹۶ قمری - مرداد ۱۲۵۸ شمسی)

میرزا فتح‌الخان بیگلربیگی بعد از اینکه مرا مصمم حرکت دید، تهیه سفرم را دیده، فرستاد تذکره تاحاجی ترخان برای من گرفتند. سوار کشتی بخاری شدم با اینکه بحر خزر غالباً متلاطم است، آرام بود. کشتی در لنکران و سالیان و باد کوبه و سایر بنادر بارو سوار میداد و میگرفت و حرکت میکرد، من در هیچ يك پیاده نشدم^۱. بالجمله کشتی وارد حاجی ترخان شده، ایستاده، من هم پیاده شدم. در شهر گردش کرده آشنایان سابق را ملاقات نمودم و از آنجا تذکره تاساریسین^۲ گرفته بکشتی سوار شدم. کشتی در نهایت آرامی از

۱ - در آن زمان باد کوبه هنوز بوسیله راه آهن بروسیه متصل نشده بود.

۲ - این شهر در زمان حکومت بلشویکی باستالین گراد موسوم شد.

از رود اتیل^۱ صعود میکرد تا وارد ساریسین شدم (اوضاع این جاها و سفرم را در جلد سیاحت خارجه نوشته‌ام) راه آهن تاساریسین تمام شده بود که از آنجا بهر طرف روسیه با خط آهن تردد میکردند. سوار قطار آهن شده، سه روز راه طی کرده، در مسکو پیاده شدم. سه روز در مسکو ماندم، اخوی خودم میرزا جعفرخان را که در مسکو ساکن و پرفسور زبان فارسی در معلمخانه السنه شرقیه معروف به انستیتولازارف بود ملاقات نمودم. در این سه روز تنظیف نموده و سیاحت شهر را نموده به کرملن و موزه و تأثر بزرگ رفته از آنجا روانه به پترسبورغ شدم، در آنجا هم چندروز اقامت کردم. پرنس دالگارو کی که از دوستان میرزا عبدالرحیم خان وزیر مختار ایران در پترسبورغ بود و با بنده هم آشنائی داشت، ملاقات کردم، خیلی با الکساندر ولیعهد قیصر محرم بود. فرمود: «میخواهید شما را به پترهوف حضور ولیعهد ببرم؟» قبول کردم. پروفسور کاظم بیگ را هم دیدم. این قصر را سابقاً دیده بودم قصر ییلاقی دولت است. گماشته پرنس دالگارو کی آمده مرا بحضور او برد و با او سوار کالسکه شده در قصر پیاده شدیم. بعد از رخصت، بحضور ولیعهد (بعد معروف بالکساندر سوم شد) رسیدیم. جوانی است رشید و با قوت، بطوریکه میگویند نعل اسب را می‌پیچاند و مجموعه را لوله میکند، از السنه و علوم و جغرافیا هم با خبر است. از سیاحت من مطلع شده، تحسین نمود و اظهار لطف نموده، مرخص کرد. مراجعت بشهر نمودیم. مصمم حرکت گردیدم، از پترسبورغ بورشو و از آنجا به برلین و بروکسل و پاریس و لندن رفته مراجعت بوین و ایتالی کردم. هفتادوپنج شهر معروف معتبر اروپا را گردش کردم. در مارین باد با جناب حاجی میرزا محسن خان مشیرالدوله سفیر ایران در اسلامبول که بمعالجه آمده بود ملاقات کرده بهمراهی او روانه اسلامبول شدم. شرح و تفصیل اوضاع هر يك از این بلاد و ترقیات آنها را من قدرت بیان ندارم، اجمالی در سفرنامه

۱ - رود اتیل را اکنون ولگا میگویند

خارجه‌ام از آنچه دیده‌ام نوشته‌ام. ایرانی در ایران سراپا غرق اندوه است اوضاع ایران را می‌بیند، در خارجه هم بیشتر از همه غرق اندوه است که می‌بیند ام و ممالك درچه حال و خیالند و ایرانی درچه وضع. در ایران ذلیل اجانب، در خارجه مطیع اجانب، باز خوشا بحال جاهلیکه هیچ اصلاً ندانسته گمان میکند که دنیا و بشر وزندگانی همان طور است که او دارد.

از اسلامبول سوار کشتی شده در جده پیاده شدیم. از روز حرکت از انزلی تا روز ورود بجده پنج ماه بود. اغلب در نقاط مسیر خودم با دوستان سابق ملاقات کردم و بهمه نقاط مسیر خود آشنا بودم. از جده بطرف مکه معظمه رهسپار شدم. این سال از علماء عتبات آقای بحر العلوم آقا سید علی وحاجی میرزا حبیب الله رشتی و از شاهزادگان عظام حسام السلطنه و فرزندش و شجاع الدوله و غیر ایشان و حاجی سید علی هزار جریبی معروف به قطب و حاجی امامقلی خان بختیاری و غیر ایشان از اعیان مشرف بودند. حاجی محمدخان از طرف حاجی میرزا محسن خان مأمور اسلامبول بود. شریف عبدالله مرحوم شده، شریف مطلب در جای او منصوب شده بود. بعد از اتمام اعمال حج با کسانی که بمدینه می‌رفتند بمدینه مشرف شده، از آنجا از راه ینبع مراجعت باسکندرون و از آنجا بحلب و از حلب با قاطر سواری از راه دیرو کنار فرات که شرح آن را سابقاً نوشته‌ام وارد کاظمین شدم. از اسلامبول بمیرزا محمود خان مشیرالوزاره (بعدها مشاور الممالك شد) قسول بغداد نوشته بودند که مراعات و احترام از بنده کند، ایشان و آقا محمد معین‌التجار و سر تیب بکاظمین آمده، اظهار مهربانی و احترام کردند. از کاظمین بسایر عتبات مقدسه از کربلا و نجف و سامره مشرف شدم و در سامره خدمت میرزای شیرازی مجتهد بزرگ عالم شیعه رسیدم. صحنی که حاجی معتمد الدوله در کاظمین ساخته با تمام رسیده، خیلی عالی و باشکوه است، صدهزار تومان بیشتر خرج شده. ای کاش از فقراء گرفته نمیشد یا بفقراء وضعفا داده میشد لکن چنین است آئین گردنده‌دهر.

حاجی سید علی قطب و حاجی معین‌التجار و مشیرالوزاره هر يك خواستند که مهمان ایشان باشم، اعتذار کردم که: «وقت ندارم باید مساعدت کنید حرکت کنم». بالاخره مقرر شد همه بخانه حاجی معین‌التجار جمع شویم، من از آنجا حرکت کنم. اسباب را ببغداد فرستاده، خود هم رفتم درخانه ایشان، دوستان هم حضور داشتند. بعد از وداع، حاجی معین خواست اسبی بدهد قبول نکردم زیرا عزم داشتم عربستان (خوزستان) را با مجرد و راحت سیاحت کنم. مذاکره شد که عربستان و لرستان و کردستان را علاوه بر اصفهان و یزد و غیره بظل السلطان سپرده‌اند و گفتند عازم بوده به کرمانشاهان بیاید. واقعاً در این دور گردش خودم، زیاد متأسف شدم از اینکه در هر جا بعضی دوستانم دنیا را وداع کرده اند. بهر حال بعد از ملاقات از تقی‌الدین که از دوستان اسلامبول بنده بود عازم شده در کشتی که بطرف بصره در شط حرکت میکرد نشسته، در شب ماهتاب بجریان آب کشتی راه برداشت، بسیار باصفا بود. بعضی هدایا آشنایان ایرانی وقت حرکت داده بودند، در کشتی صرف شد. با کشتی تا بقورنه که محل تلاقی شط فرات و دجله است رسیدیم، نخلستان زیاد دارد. از آنجا نیز گذشته بمقام علی رسیدیم، کشتی لنگر انداخت. دیدم شخص معممی بلباس تجارت وارد کشتی شده بنده را سراغ کرد و گفت: «چندی قبل بر این نوشته و حرکت شمارا از اسلامبول خبر داده بودند. از بغداد خواستیم حرکت شما را اطلاع دهند با تلگراف خبر دادند» زورق حاضر کرده بود، سوار شده بطرف بصره حرکت کردیم. معلوم شد آن شخص، آقا غلامحسین نام دارد و از طرف قونسول آمده بود، مرا بخانه او وارد کرد. بعد از استراحت، در بازار و مسجد و جاهای معتبر بصره گردش کردم، بازار کریم خان - زندمرحوم را عثمانیان خوب نگاهداری کرده‌اند، بصره شهر خوبی است و بندر تجارت بری و بحری است، نخلستان آنجا بی حد است و بی زحمت زیرا بجزر و مد دریا روزی یکدفعه آب شط بالا آمده، نخلستان را مشروب می‌نماید. انگور زیاد

دارد، گلاب و آب غوره و خرماي آنجا مال التجاره خوب و سيعی است که بهندوستان و جاهای ديگر می برند. مسجد بصره معروف است که امير المؤمنين عليه السلام در آنجا نماز خوانده و قبله آنجا را درست معين فرموده، وقایع تاريخی بصره بعد از اسلام تا الآن بسیار است از آن جمله جنگ جمل و قتل طلحه و زبیر است. آبادی بصره و کوفه در زمان خلافت عمر برای لشکرگاه اسلام بوده است. علماء ادب و فضلاءي که در آنجا نشو و نما کرده اند مشهورند. نقیب شهر که از محترمين آنجا است، در خانه قونسول ايران بدیدنم آمد، در آن بين يك نفر از جانب شيخ مزعلخان وارد شده کتباً و لساناً از آقا غلامحسین تشکر کرده بود که ورود فلانکس را اطلاع دادید و خواهش کرده بود با آن گماشته مرا بمنزل او بفرستند، آن شخص ميرزا محمدعلی نام بود. قنسول ميرزا قاسم نام طهرانی را هم با ما همراه کرد، فردا سوار زورق قونسول شده، خود را به کشتی رسانیده، سوار کشتی شدیم.

ورود بخاك ايران : (اواسط ربيع الاول ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۹۸ شمسی)

از جای عریض از شط، بطرف فیلیه که سکنای شيخ مزعلخان است حرکت کردیم. آب هواج و این طرف و آن طرف شط، نخلستان و باغهای وسیع و خرم بسیار قشنگ و دلگشا بود، در اندک وقت وارد خاك محبوب وطن شدم، برادر و بعضی کسان شيخ استقبال کردند. وارد عمارت شيخ شدیم، عمارتی خیلی عالی بود لکن گفتند عمارت حقیقی او اینجا نیست بلکه عمارت خیلی عالی در طرف دیگر شط در خاك عثمانی دارد که محرمانه است و ثروت خود را از بی اطمینانی بدولت ايران بآنجا حمل کرده، خانه حقیقی او آنجا است. از عایدی سالیانه او تحقیق کردم گفتند: «اجمالاً يك چشمه دخل او چهل هزار جلت خرما بخارج میفرستد که لااقل جلتی بدو لیره فروخته می شود هشتاد هزار لیره و خیلی بیشتر از این ازغله و شتر و احشام دارد و تمام مالیات دیوانی ایسن ولایت را هم خودش

باندازه ای که می خواهد دریافت میدارد و مثل مقاطعه چیزی سالیانه بدولت میدهد و بسیار وقت خرج می تراشد، او هرگز بشهری وارد نمیشود و نزد هیچ حا کمی نمیرود بلکه حکام بنزد اومی آیند در حالیکه خود مقرر میکند با چند نفر بیایند و کسانش آیندگان را تفتیش می کنند که اسلحه همراه نداشته باشند، آنوقت حاکم را راه داده پیشکش و هدیه میدهد و حقوق دیوانی را می پردازد. فیلیه که آبادی مختصر خوبی است مسکن او و کسان او است، شخص غریبی که وارد می شود فوراً اطلاع میدهند و کسی بی رخصت او بحضورش نمیرود. تا درخانه مرا استقبال و همه نحو ملاطفت و مهربانی بجا آورد. با اینکه لباسش عمامه و عبا و قبای دراز بود که در ايران لباس ملاها و علماء است اما با آن شمشیر و اسلحه، خیلی مهیب و دلآور بنظر می آمد. خیلی آدم با هوش و عاقلی است. شيخ اصرار داشت که من لااقل يك هفته در فیلیه بمانم، من اعتذار کرده زیاده از يك روز نماندم. فردای آن روز آقا غلامحسین را بطرف بصره عود داده، بنده با شيخ سوار شده به محمره رفتیم. اتباع و تنگچی زیاد با نظم تمام در هر طرف بودند، وارد عمارت شيخ در محمره شدیم. بعد از استراحت، اذن خواستم در محمره گردش نمایم، اذن داده دو نفر همراه کرد که مواظب بودند از احوال آن مردم و رفتار شيخ و دخل شيخ از کسی سؤال نکنم. از آثار دولت در این بندر مهم، سر باز خانه کثیفی بود که چند سرباز با لباس کهنه و وضع بد مشغول جستجوی لباس خود بودند. عجب! قضاء حاجت بطنی در فضای سر باز خانه می نمودند و قصابی و عملگی میکردند. عمارتهای محمره اغلب از نی و شاخهای خرما است و کمی هم از گل ساخته اند، داد و ستد در همان کوچه ها و خرابه ها میشد با اینکه جای قابلی است نه دولت اهتمامی کرده و نه شيخ اعتنا به آبادی نموده زیرا اطمینان از طرف دولت ندارد.

مراجعت بحضور شيخ کردم. در میان صحبت گفت: «در محاربه ای که میان ايران و انگلیس رخ داد بعضی نخلها را که گلوله توپ پاره کرده،

هنوز برجا است مانند برجیکه در بوشهر خراب شده کاش در جای اینها نخل دیگر غرس می‌شد» گفتم: «در دول دیگر این علامات و آثار را عمداً نگاهداری میکنند برای اینکه مردم از دیدن آنها خصومت طرف و غیرت را فراموش نکنند لکن ایرانیان ابداً ملتفت این عوالم نیستند و از لاقیدی بهمان حال گذاشته شده‌اند».

فردا میرزا محمد علی را با من همراه نموده گفت: «باشما می‌آید تا در قرایشان شما را بامان‌الخان سرتیپ فراهانی برساند و او سلطانی با شما همراه میکند تا باهواز» بعد از وداع شیخ بزورق سوار شده از رود کارون رو ببالا صعود کردیم هر دم که باد موافق است بادبان بلند میکنند و گاهی که باد نیست یا مخالف است با ریسمانی از ساحل میکشند. در میان زورق، میرزا محمد علی از غذا و خرما و میوه که بامر شیخ برداشته بود بسته‌ای داشت، از میان بسته کیسه‌ای که صد اشرفی داشت بیرون آورد گفت: «شیخ هدیه کرده و امر کرده از اسب ممتاز این ولایت هم يك رأس در این منزل داده شود» خواستم رد کنم گفت: «این رسم شیخ است که هر کس بدیدنش میرود انعامی میکند و از امتناع شما خیلی دلتنگ خواهد شد» بناچار پول را قبول کرده گفتم: «اسب را قبول نمیکنم زیرا نگاهداری اسب در راه کاری است پر زحمت». طرفین آب اشجار جنگلی و سبز و خرم و تماشائی است، هوا و زمین آنجا مانند سیستان بی نظیر است. واقعاً اگر این مملکت در دست دولتی مثل بلجیک بود قطعاً دولتی بهتر از بلجیک در آنجا دایر میکرد، آن آب و آن زمین و آن هوا میتوان گفت که نفرین بر ایران میکنند. میگفتند غله در اینجا دانه‌ای بیکصد و هشتاد دانه دیده شده. دولت باید اهتمام کند برای کشت نیل و نیشکر و پنبه و تربیت ابریشم و نخل و غله و تنباکو و چغندر قند در خاک که مانندش در دنیا کمیاب است. بالجمله دو روز در روی آب طی مسافت کرده، روز سیم وارد قرایشان شدیم. چادر سرتیپ نمایان بود، از دور دیده بسا کمال بشاشت استقبال

کرده، میرزا محمد علی مکتوب شیخ مزعلخان را بسرتیپ^۱ داد. او گفت «اگر سفارش حاجی سیاح است لازم نیست، من خود ارادتم بیشتر است». شب را با سرتیپ بسر بردم. صبح میرزا محمد علی باز گفت: «اسب یا مادیان کدام را بیاورم؟» قبول نکردم. سرتیپ سلطانی همراهم کرد و کاغذی هم از شیخ مزعلخان بشیخ قلعه اهواز بسلطان دادند. مکتوب تشکری بشیخ نوشته باسلطان و دو نفر سر باز و میرزا قاسم سوار زورق شیخ شدیم زورقچی با بادبان و پارو زورق را تند رانده نزدیک غروب ما را باهواز رسانید. پیاده شدیم و با يك نفر بلند بتماشای جای بند اهواز رفتیم. جائی است که دست قدرت آنرا برای بستن بند ایجاد کرده، طرف ساحل رود، جای مرتفع عریض تمام سنگ سیاه خاره که در زمانهای سابق سد معتبری داشته و بعد از خرابی هنوز از آن بقیه‌ای موجود است و پیداست که آهن برای وصل کردن سنگها بکار برده‌اند. انسان از غیرت اهل آن زمان عبرت گرفته آفرین می‌خواند که چگونه اهتمام بآبادی زمین داشته‌اند. بدبختی و نکبت و تسبلی و هوا پرستی اهالی عصر، انسان را در این زمان ترقی عالم، دچار هزاران تأسف می‌نماید. اگر آن سد را تعمیر کنند جای نهرها الان معلوم است فقط پاك کردن می‌خواهد. باید هزاران زارع و کارگر حاضر کرده و نهرها را مهیا نموده، سد را ببندند در اندك زمان در آن وادی بقدر تمام نفوس ایران میتوان جا داد و بیشتر از مالیات ایران دولت می‌تواند فایده ببرد. بنظر من بغیر بستن سد هم میتوان از این آب نهرها جدا کرده و صحرا را سیراب نمود. بهر حال بقلعه برگشته تحقیق کردم که: «آیا دولت در صدد بستن این سد نیست که این ثروت و نعمت بلا نهایت، بدريا نریزد و مردم از این نعمت بهره یاب گردند؟» گفتند: «دو ماده پیش از این، جناب

۱- این امان‌الخان آدم باعرضه و مقتدری بوده، از سربازی ترقی کرده امیر شده، در اواخر عمر بضمم نظام ملقب و تقریباً در نود سالگی در سنه ۱۳۱۴ قمری در طهران وفات کرده.

نجم‌الملک میرزا عبدالغفارخان باینجا آمده بدقت تمام ملاحظه کرده ، نقشه‌ای کشیده و کتابچه نوشته ، ترتیب بستن سد و خرج آن و فایده آن را ثبت کرده بطهران برد . ما تا حال در ایران گمان نداشتیم مأموری بی‌طمع پیدا شود لکن نجم‌الملک را چنین دیدیم « گفتیم : « پس از این قرار بگمان شما این سد را تعمیر خواهند کرد ؟ » گفتند : « شاید دولت عوض شده و برای این کار مهیا شده باشد » گفتیم : « دولت ابداً این را فکر نکرده که مالیات و آنچه از رعیت گرفته میشود برای این است که بمنافع آنها صرف شود بلکه مردم را بنده خود میدانند و آنچه میگیرند مال خود می‌شمارند بنابراین میگویند ما چرا مال خود را که برای کامرانی و عیش و نوش از دست مردم گرفته‌ایم خرج کنیم تا مردم نفع ببرند ؟ دولتیان ایران ، ایرانیان را بیگانه و بنده خود میدانند و نمی‌دانند اگر چنین هم باشد باز نفع ایشان در آبادی است یا میدانند لکن خرج بعیش و نوش نقد را مقدم بر نفع نسیه میدانند » گفتند : « خیر ! آمدن چنین مأمور عالم مهندس و نوشتن نقشه و کتابچه از طرف دولت دلیل است که دولت عوض شده و خیال آبادی دارد » گفتیم : « دولت عوض شده یعنی چه ؟ » گفتند : « شیخ جابر خان بتوسط حمزه میرزای حشمت‌الدوله عریضه داد که از سه کار یکی را بکنند که این بند بسته شده ملک آباد گردد . اولاً دولت خودش بند را ببندد هر قدر رعیت لازم است ، من آورده مساعدت میکنم . ثانیاً اجازه دهند من خودم بند را ببندم تا هفت سال مالیات از من نخواهند ، بعد از آن بدولت واگذار کنم . ثالثاً دولت با من شراکت کند و قرارشراکت را بدهند . این عریضه را فرستادند . طولی نکشید جواب از دولت باین طور رسید اول پیشکش دولت را معین کند ! حشمت‌الدوله خجالت کشید این جواب را اظهار کند آخر بعد از اصرار ضیاء‌الملک ، محرمانه بنصرت‌الملک جواب عریضه را نشان داد . دانستند که دولت قصد آبادی ندارد » . این نظیر آن است که یکی از فرنگیان بایران آمده بود در زمان فتحعلی شاه ، قدری سیب زمینی هدیه بشاه کرده

گفت : « این را در آمریکا پیدا کرده‌اند و در اروپا شایع شده فایده زیاد دارد و برای رفع قحطی خیلی لازم است ، بدهید در ایران هم بکارند ، رواج شده فایده بردارند » فتحعلی شاه فرمود : « خوب بدولت چه تقدیم میکنید که تا این کار را بنمایند ؟ ! » در آنجاها غالباً امنیت نیست و بزرگان ایلات با هم نزاع میکنند و مردم بیچاره فدای اغراض و ریاست‌طلبی دیگران میشوند . دولت هم زیاده بر اینکه از آنجاها پولی بدست آرد کاری بآبادی و امنیت آنجاها ندارد و از هیچ واقعه متأثر نمیشود جز اینکه مثلاً مالیات و تقدیمات نرسد یا کسر شود ! زیاده بر این در خصوص راحت مردم خود را مسئول نمی‌داند . افسوس ! روز بروز نفوذ انگلیس در این صحرای زرخیز بیشتر میشود ، می‌ترسم از روزیکه این دشت را بیشتر از هند ، گاو شیرده خود گردانیده بعالم بفهماند که آنجا چیست .

حرکت بطرف شوشتر و دزفول (اول ربیع‌الثانی ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۵۸ شمسی)

بیستم شهر ربیع‌الاول ۱۲۹۷ قمری بود که وارد محمره شدم . اول ربیع‌الثانی است بطرف شوشتر حرکت کردم . دو رأس اسب آوردند یکی را من و یکی را میرزا قاسم سوار شدیم . این اسب‌های کوچک ، اول بنظر حقیر می‌آمدند لکن بعد از سواری گویا می‌پریدند ، خوش رفتار و تند رو و خوشخو بودند . سوار مخصوص شیخ مزعلخان و چهار سوار دیگر با ما همراه بودند . اسب‌ها را راندیم تا ببند قیر رسیدیم که اسم جای مخصوصی است از این رود که سهرود در آنجا بیکدیگر ملحق میشوند و گویا سابقاً بندی داشته . آن دشت‌ها هم با آن لیاقت بی‌نهایت ، بایر و لم‌یزرع است . زورقی حاضر بود ، ما را عبور دادند . در آنجا صرف غذا نموده ، اسب‌ها را هم چرانیده ، بعد از ساعتی باز سوار شده ، بلا توقف راندیم تا وارد شوشتر شدیم . سواران گفتند : « مأموریم شما را بخانه میرزا طاهر ، و کیل کارهای مزعلخان ببریم » قبول نکرده ، در یک کاروانسرای آجری لکن خراب و کهنه و کثیف نزول

کردم. فوراً دستی از فرشهای سبک وزن شوستر خریده، حجره را فرش کردیم. سوارها رفتند بنزد میرزا طاهر. در این میان نواب محمد تقی خان که از نوابان صفویه است و در اصفهان می شناختم با نوکری وارد شد، چند قطعه دراج در دست نوکرش بود. فرمود: «سلطان ورود شما را بمن خبر داد، باید بمنزل ما برویم» قبول نکردم. در آن حال شخصی عمامه تاجری در سر، وارد شد. معلوم شد میرزا طاهر مستوفی او است. هرچه اصرار کرد بمنزلش ببرد، قبول نکردم. شب را در آنجا بسر برده، دراجهای نواب را بمصرف رسانیدیم. در شوستر گنجشک خیلی فراوان است و زیاد شکار میکنند بعدیکه باغها بملاحظه زیادی گنجشک بکرایه می رود و ده عدد گنجشک صد دینار فروخته میشود. همه چیز را در شوستر فراوان و ارزان دیدم. صبح بسراغ خانه جناب آقای شیخ جعفر شوشتی مجتهد و واعظ معروف رفتم که آنسال بزیارت مشهد رفته بود. گفتند: «فرزندش شیخ محمدعلی را خواسته بود، بعثبات سفر کرد لکن خود آقا در عود از ایران به عثبات، در کردند وفات کرده نعشش را حمل بعثبات کرده اند».

میرزا اسدالله خان، نایب الحکومه شهر، چنان باعدل و عطف و ورافت و برادری با مردم سلوک کرده که عموم مردم او را پدر خود میدانستند و دعاگو بودند و از دولت خواهش میکردند که آن ولایت را باو بسپارد. بدیدن من آمد، بسیار آدم نجیب و خوش فطرت درستی بود. میرزا طاهر اصرار کرد، فردا نهار در منزل او صرف نموده، عصر بملاقات نایب الحکومه بروم، قبول کردم.

۱- (شیخ جعفر مرحوم در قدس و تقوی معروف بود و وعظ او زیاد اهمیت داشت. در اواخر در نجف اشرف مسکن کرد، نماز جماعت و اعتبار و مرجعیت کامل پیدا کرد. در آخر، سفری بزیارت مشهد رضا علیه السلام کرده، در ایران بسیار محل احترام واقع شد و در طهران چندی بمنبر رفت که از قرار معروف گاهی در پای منبرش چندین هزار نفر جمع میشدند. بالاخره در عود به عثبات در کردند وفات کرده نعش او را با کمال توقیر و احترام به نجف وارد کرده در آنجا دفن نمودند).

خواهش کردم کسی با من همراه گردند بتمشای قلعه سلاسل رفتن. واقعاً جائی تماشائی است، سدمحمد علی میرزا و طاحونه های معظم و پل بسیار محکم بی مانند که از اثر همت مردمان سلف است رو بانهدام نهاده، کسی در صدد تعمیر نیست.

شوش قدیم در نزدیکی شوستر و از آثار قدیمه تمدن و شرف ایران است اگرچه تاریخ درهم ما درست بیانی ندارد لکن از تواریخ کلدانیان و اسرائیلیان و آثار بزرگی که در آن اطراف نمایان است پیداست که شوش قدیم اهمیت زیادی داشته. فعلاً خرابه آن را داده اند بفرانسویها که تمام اشیاء عتیقه و آثار قدیمه را از آنجا باروفا حمل کرده و میکنند. عجب! آبادیهائی که از سلاطین و بزرگان گذشته در هر نقطه ایران بود عمداً خراب کردند برای اینکه حسد داشتند نام دیگران بماند. نمیدانم اشیاء این خرابه را چرا دادند؟ بلی! مثل آب شور بحر خزر که فتحعلی شاه بروسها داد! کسانیکه دول و ملل را گردش نکرده اوضاع عالم را نمیدانند، حق دارند که ندانند ایران چه وضع طبیعی دارد، چه آثار ابهت در او موجود است و این خلیج فارس و اهواز و عربستان ایران دارای چه اهمیت فوق التصوری است. افسوس! افسوس!

میرزا قاسم دو رأس قاطر گرفت و توشه راهی میرزا اسدالله داد، او برداشت، فردا بطرف دزفول راه افتادیم. چارپادار گفت: «من شما را فردا بدزفول میرسانم». شب ما را برد بکوتوند در قلعه ای که از بختیاریان بود منزل کردیم. حکومت عربستان (خوزستان) با ظل السلطان است که مظفرالملک را در آنجا گذاشته، راهها از بابت قطاع الطریق امن بود. نیم شب سوار شده بطرف دزفول روانه شدیم، پیش از ظهر وارد گردیده، خواستم در کاروانسرا منزل کنم، گماشته ای از طرف میرزا رضای مستوفی و یکی هم از طرف حاجی سید احمد و یکی دیگر از طرف محمدنبی میرزا که از جانب مظفرالملک در دزفول نیابت حکومت داشت آمده، هر يك دعوت کردند و چون شاهزاده را می شناختم بمنزل او رفتم.

بعد از صرف غذا بتماشای شهر مشغول شدم، شهر خوب و جای قابلی است. متاع عمده آنجا نیل است که درمدرس و بنگاله هم هست و کرورها فایده میدهد لکن از بدبختی ایرانی در دزفول بوضع نامرغوبی تربیت میکنند و بقیمت نازلی میفروشند. شیخ محمدطاهر، عالم بزرگ آنجا که مردم از خودش رضایت داشتند بملاقاتش رفتم، پیر و شکسته و ضعیف البصر شده و مردم از دست پسرانش بتنگ آمده بودند. بدبخت ایران! آقا زادگان يك ملا یا سید مقتدری آتش جان مردم میشوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست بر نمیدارند گویا علم و اقتدار را خداوند بارث بایشان میدهد! اغلب بلاد ایران باین درد بزرگ مبتلایند. از خرابه‌های شوش صحبت بمیان آمد گفتم: «در وسط راه دیدم» گفتند: «نه! آن خرابه‌های شهر شاپور است و همه اینهارا بفرانسویها داده‌اند، کاوش میکنند».

حرکت از دزفول بطرف پشتکوه (ربیع الثانی ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۹۸ شمسی)

عازم شدم سیاحت مفصلی در پشتکوه و پیشکوه نمایم. تلگراف تبریک ورود از مظفرالملک از خرم آباد رسیده، سفارش مرا با آقا رضا و محمد نبی میرزا کرده بود. شاهزاده خواست چند روز نگاه دارد، قبول نکردم. اسبی برای سواری داد، قبول نکرده، سه رأس قاطر روزانه کرایه کردم که اختیار اقامت و حرکت با خودم باشد. شاهزاده هم با ما بیدرقه سوار شد، حرکت کردیم. در راه آبادی ندیدم تا رسیدیم به رود عریضی که رود دیز میگفتند، عمقی نداشت. شاهزاده از آنجا برگشت و گفت: «از آن طرف رود متعلق است بحسین قلی خان والی».

حرکت کردیم. چه جاهای قابل آبادی و چه مراتع و آبها و دره‌ها که همه خالی و بایر افتاده، در بعضی جاها اشخاص فقیر بیچاره دیده میشدند که لباس تنشان از کهنگی و پارگی مثل رشته و پاره که بدرختها می‌بندند از تنشان آویزان بود و بعضی پاره نمدی بخود پیچیده بودند که اگر دور می‌انداختند کسی رغبت نمی‌کرد

برداشته بکار جل الاغ بیاورد. اینان چند رأس گوسفند و بز در جلو انداخته می‌چرانیدند و در میان چرك و کثافت و برابر آفتاب سوخته، از زحمت و گرسنگی پوست و استخوانی بیشتر نبودند. رسیدیم بآبادی که عمارت ساخته‌ای نداشت بلکه از نی یا جگن بهم بسته، مثل آشیانه حیوانی ساخته‌اند، خالی از هر اثاث البیت، جز ظرف گلین نداشتند و یا چادری از موی سیاه بز، چوبی بمیانش زده، برپا داشته بودند. در راه و هر طرف، خرابه‌های قدیمه زیاد دیده میشد. حیرت میکردم از اینکه مردمانی پریشان و نادان چگونه راهزنی و قتل نفس نمی‌کنند؟ تحقیق کردم گفتند: «والی بهانه‌جو است، يك بهانه جمعی را تمام میکند لهذا از خوف، بهانه بدست نمیدهند» گاهی کسی دیده میشد که لباس یا اسبی داشت، بعد از تحقیق معلوم میشد که از نوکران والی است! گله گوسفند یا رمة اسبی دیده میشد بعد از تحقیق معلوم میشد مال خود والی است! رعایا و سکنه چیزی مالک نیستند. تعجب کردم از اینکه آبها با اینکه بآن زمینهای پرفایده می‌نشیند از آنها هیچ استفاده نمیشود، آب بدیامیرود و زمین بایر می‌ماند. انسانها عور و بی‌چیز، نمیدانم حسین قلی خان که از هفتصد سال پیش خود و پدرانش را سرپرست یا مالک رقاب این مردم پریشان میداند باز ایشانرا بیگانه می‌شمارد یا نفع خود را نمی‌خواهد؟ چه منظور از ضعف و بدحالی این بیچارگان دارد؟ بگمان من این يك اعتقاد مهلکی است در هر مستبد خودپرست که می‌خواهد هر کس را دستش میرسد چنان ضعیف کند که بر خاطرش تمرّد خطور نکند یا بالقطره از شدت تذلل و حقارت زیردستان خوشحال می‌شوند. بهر حال در بعضی چادرها نزول کردیم. باز صبح حرکت کردیم تا يك منزل بپایتخت والی مانده رسیدیم. گفتند: «جائی است ده بالا میگویند، عمارت و باغ و حمام دارد لکن مسکن والی که اردویش هم در آنجا است جائی است که عمله میگویند». از آنجا هم حرکت کردیم. در راه بعضی رمة‌ها میدیدم و خیال میکردم خوب است اگر این مردم عور، کلاه و چادر و معجزندارند، باز از حیوانات متمتع میشوند لکن معلوم

شد همه مال والی است. بعضی از این مردم بحالی میگفتند: «والی حمام دارد» مثل اینکه یکی بگوید شاه دریا نورد دارد! بعضی گفتم: «ای مردم بیچاره! چرا بر خود و نسل خود رحم نمی کنید و در این آتش ظلم میسوزید؟» می گفتند: «چه بکنیم؟ قوه گریز نداریم». يك نفر با چشم پراشك، دست طفل دوساله ای را گرفته گفت: «این را چه کنم؟ کجا برم؟»

فردا وارد عمله شدیم، بمحض ورود بوالی اطلاع دادند، میرزا رشیدخان را که منشی او و خیلی آدم قابلی است فرستاد مرا برده، امر کرد در نزدیکی چادر خودش برای من چادر زدند و میرزا قاسم راجای دیگر دادند. سرا پرده بزرگی از سیاه چادر، بیرونی داشت و چادرهای دیگر اندرونی داشت. چون من قدی آسوده شدم خودش بچادر من آمد، بسیار باشکوه، ریش بلند سیاه انبوه، قد بلند و سینه پهن و انگشتان فراخ درشت، بامهابت و سطوت بود. بعد از جلوس و تعارفات رسمیه گفت: «چند ماه پیش در سفر طهران شما را دیدم حالا شما هم آمدید بیابانهای ما را به بینید؟» گفتم: «آبادی و عمارت مثل این جنگلها نیست که خود رو باشند یا مثل حبوبات نیست که آنرا پاشند بلکه همینکه امن و راحت و عدل و اطمینان شد مردم جمع شده خود بنا میکنند و کم کم یکی از دیگری بهتر میسازند و اسباب و اثاثیه و تجملات پیدا میشود تا بمرتبہ کمال میرسد». گفت: «صحیح است! من این عمارت را که شروع کردم مردم این اطراف مرا دیوانه نامیدند و می گفتند مال تو باید پادارو منقول باشد نه ثابت، زیرا فردا اگر یکی از دولتیان بغرض خود تورا متهم کردو یاغی نامید، تحقیق که در کار نیست، می بینی دچار مخمصه شدی باید بتوانی اموال و اثقال خود را بسهولت بطرف امن ببری. آیا تو بقسم و عهد و قول دولتیان اطمینان داری در حالیکه با کسانی عهد و قول و اطمینان داده قرآن مهر کرده فرستادند بعد فریب دادند، تیرباران کردند و همان قرآن در بغل ایشان سوراخ و غرق خون گشت؟

پس اگر تو عمارت ساختی و تورا خواستند رفتی، اطمینان نیست. اگر رفتی برای خرج تراشی بدولت، تورا یاغی بخرج داده لشکر کشی میکنند. در واقع یاغیگری و خلاف بدولت صحیح نیست، هم سبب ریختن خون مسلمانان میشود و هم برای مملکت، ضعف دولت خوب نیست و باید اهل مملکت دولت خود را قوی دارند». بعد پسرش غلامرضا خان وارد شد خیلی شبیه پدربود. تمام ارکان اداره والی و اغلب خدام اوسیاهاان بودند و صاحبان مال و خانه و جلال، تنها میرزارشید خان، سفید بود و پسر عمویی داشت میرزاموسی نام که غیراینها در میان کسان والی صاحب خط و سواد نبودند. والی عیال متعدد داشت حتی گفتند دو خواهر را با هم در نکاح دارد و گفته: «این عیبی ندارد شاه هم این کار را کرده!» برای پسر بزرگش از شاهزادگان (برادرزاده شاهزاده حشمةالدوله) را تزویج کرده، او هم جوان رشیدی است، ریاضت و مشق تیر اندازی دارد. پسر کوچکش علیرضا خان هم جوان است، غالباً بکارسواری و شکار و تاخت مشغول میشوند. قبل از سفارت فخری- بیک سفیر عثمانی، سواران او بخاک عثمانی تاخت برده، غارت می آوردند، بعد از آن بسختی جلو گیری شده است. بالجمله از تمدن زیاد دورند. از دیدن آن اوضاع و پیریشانی ایل و رعایا که واقعاً مرده متحرک بودند، زیاد دلتنگ شدم و نخواستم زیاد تماشای آن اوضاع را بنمایم. اظهار کردم که مرخص کنند سیاحتی به پیشکوه هم بکنم. اصرار کردند چند روز دیگر بمانم، قبول نکردم پس تهیه حرکت را دیدند.

این والی با این نحو که از مردم می گیرد، بسیار است که از سادات و طلاب از کربلا و نجف خصوصاً از آن رنود که از هر جادخل میبرند بنزد او آمده اظهار حاجت میکنند بایشان بذل می کند، شاید برای اشتها و تمجید علماء عتبات باشد. من گفتم: «خوب است نه از این فقراء بگیردونه باین اشخاص که اکثر اغنیاء هستند بدهید» گفت: «اینان رعیت هستند، رعیت خود ظلم میخواهد»

رعیت تابع ظلم است و احسان بر نمی‌دارد - « گفتم : « بعکس ، رعیت بعدالت آباد می‌گردد - رعیت چون رعایت دید ملک آباد می‌گردد - « بهر حال دیدم آنان تا ترتیب کلی در مملکت نباشد از وضع و ترتیبی که دارند دست بردار نیستند . چون بنای حرکتم شد میرزا شیدخان از طرف والی پنجاه تومان پول و یک قاطر برای مرکوب من حاضر کرد ، امتناع از قبول پول کردم گفتم : « چرا قبول نمی‌کنید ؟ » گفتم : « می‌بینم از چه کسانی گرفته شده ! » گفت : « اولاً اگر شما نگیرید قطعاً بصاحبش نخواهد رسید . ثانیاً قطعاً از شما رنجیده بلکه بعد از این قطع احسان خواهد کرد . ثالثاً من میدانم پول از قیمت قاطر ها است که فرستاده در بغداد فروخته شده و این قاطر هم از رمه خود او است . » میدیدم منزل مرا می‌پایند و قد غن کرده اند کسی نزد من نیاید و خبر از اوضاع و رفتار ایشان ندهد ، بهر حال قاطر را قبول کرده عازم شدیم . یک نفر سوار همراه ما کرد ، قاطر را میرزا قاسم سوار شده من هم قاطری کرایه کردم فردا براه افتادیم .

سوار که بلد بود ما را از راهی می‌برد که سخت نبود لکن اطراف ما کوه و ناهموار و جنگل بود . چه آبها در می‌رود ! چه زمینهای قابل ، بایر افتاده و کمی با گاوهای لاغر زرع شده ! در هر طرف آثار خرابه های قدیم ظاهر است . واقعاً تسلط ایلات الوارو اگراد که غالباً کارشان حیوان داری و تاخت و تاز است این زمین ها را از انتفاع مانع شده . یک منزل راه رفتیم . میرزا قاسم و چار پادار در خلوت بمن گفتند : « شما که ظلم خوش ندارید این سوار را برگردانید ، این هر جا میرسد از این مردم بیچاره که نان جو نمی‌یابند پلو و مرغ بریان می‌گیرد و خرج خود و اسبش را بمردم تحمیل میکند و اگر شما باین ضعفاء احسانی کنید ، قد غن میکند که نگیرند و اگر گرفتند از دستشان می‌گیرد » پس سوار را راضی کردیم برگردد و نوشتیم که خودمان او را برگردانده ایم . پس بسمت قصر و کرمانشاه روانه شدیم . کوهها و دره ها پر از علف و گل و کنار راهها و دره -

ها خرزهره و درخت های خودرو زیاد بود . باین ترتیب از جا های خیلی قابل که خراب شده گذشته بکمیلاان وارد شدیم . قصبه ایست و اطرافش دهات دارد . فرج‌اله‌خان نامی نایب‌الحکومه بود بسیار مهربانی و خدمت کرد . با اینکه اهالی آنجا ها هم پیریشان بودند در هر حال بهتر از اهالی پشتکوه بودند و از حکومت ناصرالملک محمود خان رضایت داشتند و از آنجا تا قصر شیرین ، راه طولانی ناهمواری طی کرده وارد قصر شیرین شدیم . قصر را اغلب اهالی ایران دیده‌اند و هوا و آب و اطراف آن چه اندازه موافق آبادی است سنجیده‌اند . قصر خودش جای خوبی است لکن مثل سایر منازل کثیف است . انسان حیرت می‌کند منزلها یکچه سالیانه صد هزار بیشتر غیر از قافله و تجار فقط زوار از قبیل اعیان و علماء و شاهزادگان و تجار و هر قبیل اشخاص ایران در این منازل نزول کرده و عبور و مرور دارند گویا کسی تصور نکرده منزلهای خوب پاک و مهمانخانه های دلکش و طعام و اثاثه عالی در آنجاها تهیه نموده ، مردم را راحت کرده خود هم دخل ببرند . بهر حال در قصر باغ جدید دولتی منزل کردم . فردا سواران علیم‌راد خان ماراپیل زهاب رسانیدند . به به ! چه جاهای خوب و هوای موافق نمو زراعت و اشجار هست . در زمان سلاطین ساسانی اینجا ها پر از آبادی و جمعیت بوده است . سرپل منزل کردیم ، بسیار کثیف بود . خواستم زهاب را سیاحت کنم با یک نفر قدردی رفتم چادر ها و اسبانی بسته دیده شد ، معلوم شد کسان جوانمیر هستند ، انسانیت و مهربانی کردند . گفتند : « دخترش با صد سوار بجنگ حاضر میشود . » جوانمیر تفنگ و قطار فشنگ خود را نشان داد . این جوانمیر رئیس ایل هماوند است که در سر حد ایران و عثمانی هستند و بهر دو طرف مخالفت و اذیت می‌کردند گاهی باسم رعیت عثمانی بایران هجوم می‌بردند گاهی باسم تبعیت ایران بمملکت عثمانی تاخت و تاز می‌کردند . ناصرالدین شاه او را استمالت کرده ، مواجب و انعام داده ، حکومت قصر و زهاب و حفظ راه را با او گذاشته ، قصری در قصر شیرین دارد و جماعتی

شجاع و رشید اتباع او هستند.

چون وصف ریجاب و بابایادگار و سید رستم را شنیده بودم و راه متعارفی عتبات را مکرر دیده بودم، عازم شدم که از آن راه غیر متعارف به - کرمانشاهان بروم. از آنجا عزم کردم بر ریجاب بروم، دوسوار همراه من کردند یکی محمدعلی خان پسر علی مرادخان احتشام الممالک کرندی که بسیار جوان معقول خوبی بود با یک نفر دیگر. بالجمله بطرف ریجاب رفتیم در جای بسیار سختی میان سنگها واقع شده، رودی از وسط آن جاری است که بسیار عمیق و تنگ است و جائی خیلی قشنگ و تماشائی است. انجیر آن قریه از جمله تحفه‌های ممتاز است. شبی در آنجا بسر بردیم فردا بطرف بابایادگار روانه شدیم. گردنه بسیار سختی در بین بود که باید مقداری راه را پیاده پیمود. بدون توقف رفته، وارد بابایادگار شدیم. بقعه‌ایست در محل مرتفعی خیلی باصفا و پردرخت و چشمه آب بسیار خوبی در آنجا جاری و چنارهای قوی قدیمی در آنجا موجود. می‌گویند بابایادگار سیدی است در آنجا مدفون است از اولاد حسین ابن علی علیه السلام و کرامات زیاد بآن بقعه نسبت می‌دهند و از اطراف بزیارتش می‌آیند. در آن اطراف که ایل گوران مقیم هستند و ایشان بعرفان یا بدرجه غلومعتقد یا بنا بر مشهور علی‌اللهی هستند و دو طایفه‌اند که هر دو اکراد غربی ایران محسوبند. یکی گوران کرندی هستند که علیمرادخان رئیس ایشان است و دیگری طایفه گوران قلعه زنجیری که رئیس ایشان حسین خان است و گویند زنجیر عدل انوشیروان در مکانی بوده که اکنون یورت ایشان است. بالجمله سیدرستم در آن ولایت رئیس مذهبی و بقول ایشان رئیس اهل حق است که تمام سکنه آن اطراف مرید و فدائی اویند، چادر او در توت شاه است. هوا مناسب بود پیش از صبح از بابایادگار سوار شده در کوه‌های خوش آب و هوا سیاحت کنان رفته تاظهر وارد توت شاه شدیم. فوراً بردند بچادر سید رستم که جوان خوش منظری است و کلاه نمدی بر سر داشت و لباس نمد سفید پوشیده بود. بعد از

ورود من گوسفندی ذبح کردند، مشغول صحبت شدیم. گفتیم: «در حکومت، از شما اظهار رضایت نمیکنند، ناصرالملک را هنوز ندیده‌ام لکن دیگران از شما خوب نمی‌گویند» گفت: «من تقصیری ندارم، چند نفر شراکت کرده، اسبی خریده، برای سواری من بمن دادند و این اسب دل حکومت را برده! هزاران اسب دارند بنظر نمی‌آرند، این اسب را تنهایی بینند. من هم برای اینکه مردم مادیان آورده با انتفاع می‌رسند و هم خریداران راضی نیستند نمی‌توانم تقدیم کنم. این اسب چنان جلوه کرده است که برای آن مضایقه ندارند مرا یاغی نامیده بکشتن دهند تا این اسب را بغارت برند. بدبختانه دولت هم اقتدار تمام بحکام می‌دهد و نهایت تقویت میکند و ایشان بمال و جان و آبروی هر کس هر تعدی را که می‌خواهند میکنند و اگر کسی نخواهد تحمل تعدی کند خانواده‌اش را بیاد فنا می‌دهند. این است تقصیر من و امثال من». در این بین چند سوار پیدا شدند یکی فرامرز سلطان بود که بسیار شخص رشید معقولی بود. سیدرستم جوانی است هنوز متأهل نشده می‌گویند این مسند بارث باو رسیده، پدرش سید ایاز بوده، جدش سیدبرا که است که از تقوی و اخلاق او حکایت‌ها می‌کنند و کرامات زیاد باو نسبت می‌دهند. الحق اخلاق او کرامتی است که می‌گفته است: «در غفو لذتی است که در انتقام نیست». معروف است که نابکاری بغرض، شب، سید ایاز را میکشد سیدبرا که مطلع شده فوراً اسبی باو می‌دهد و میگوید: «فوری بگریز که اگر بمانی صبح کشته میشوی» قاتل می‌گریزد. صبح مردم مطلع شده می‌خواهند تعاقب کنند سید مانع میشود و میگوید: «اینها امتحان خدائی است. من نباید اکتفاء کنم باینکه بحیله مال مردم را نخورم باید به بلاهم صبر نمایم». تکیه سید رستم را هم دیدم که عمارت وسیعی بود از گل بنا شده هر کس وارد میشد بی‌سؤال و جواب مهمان بود.

مردم آن اطراف سید رستم رامی‌پرستند. چون جوان زیبایی بود و عیال نگرفته، تمام مریدان از این بابت نگران بودند و می‌خواستند که از او

ولدی بوجود آید. از من خواهش کردند که باو تکلیف کنم زن بگیرد. احدی جرئت نداشت این حرف را بگوید. من با او مذاکره کرده، واداشتم که دختریکه مریدان از خانواده‌ای که معین کرده بودند تزویج کند. مردم این را دیده، از من بسیار خشنود شده، دعا میکردند. در تکیه او يك نفر از مریدان آقاخان مقیم بود گفتند: «این مرد سالها است که در اینجا است» بهر حال وضع سید خوش آیند بود و برای من عبا و رشته درویشی بمیرزا قاسم داده بود. فرامرز سلطان مرا بخانه خودش که در تخته‌گاه است دعوت کرد، شب را در منزل سید رستم بسر برده و نیم-ساعت بصبح مانده روانه شدیم. زیاد دور نبود وارد تخته‌گاه شدیم. نهایت احترام - بجا آوردند. حسین خان یا ورو سلطان‌ها بدیدنم آمدند. روز را بسر بردیم گفتم: «می‌خواهم یکسره از این جا فردا بکرمانشاه بروم» گفتند: «دور است» خواهش کردم زود حرکت کنیم. سوارهای علیم را دخان را برگردانیده، خودشان چند سوار همراه کردند. شبانه زود براه افتادیم و از دهات شاهزاده عمادالدوله و حاجی آقا-حسن و کیل الدوله عبور میکردیم. دهات بیکدیگر نزدیک و آباد است. ناهار را در ماهی دشت صرف کرده، حرکت نمودیم. یک ساعت بغروب مانده، در کرمانشاه وارد خانه حاجی آقا حسن و کیل الدوله شدم. یکنفر از جانب ناصرالملک شیرینی آورده تبریک ورود گفت. پسر حاجی و کیل الدوله حاجی عبدالرحیم، جوان تربیت شده خوبی است. حاجی و کیل الدوله در عقل و کفایت و کاردانی مانند ندارد، اول ملاک کرمانشاه و در نزد دولت و همه جا نافذالقول است، تجارت با همه جا تا پاریس و لندن دارد، کتیرا را او رواج داده، دو پسر دارد کوچکش محمد خلیل نام داشت هر دو را خوب تربیت کرده است.

صبح زود کالسکه حاضر کردند با حاجی عبدالرحیم سوار شده جاهای دیدنی آن شهر را تماشا کردیم. کرمانشاه در جای خوبی واقع شده، آبش فراوان و اطرافش از نقاط محصول خیز ایران است محال چمچمال را وصف

نتوان کرد، نعمت و نان ارزان است اما کوچه و بازار مثل سایر شهرهای ایران تنگ و کج و کثیف است. بارک دولتی رفتیم در جای خوبی واقع شده پاك و آباد است. در میدان فوج سر باز دیده میشد که مرتب بودند و نظافت لباس و نظم داشتند. بطاق بستان که از جاها دیدنی است رفتیم، کوه بزرگ است که در سنگ ایوانی تراشیده و در آن تصویر سلاطین سابق را از سنگ تراشیده و نقش کرده اند، چنانکه در تواریخ خارجه و داخله شرح این ایوان و تصاویر مفصلاً شرح داده شده است هم-چنین بیابان حاجی عبدالرحیم و عمادیه تماشا کردیم، بعد بحضور ناصرالملک رفتیم. حسین خان حسامالملک همدانی حاضر بود، حاجی و کیل الدوله معرفی کرد که ایشان رئیس نظام کرمانشاه هستند. فوج همدان هم مأمور کرمانشاه و در آنجا بودند. ناصرالملک پرسید: «مردم از من چه میگویند؟» گفتم: «این مردم تربیت شده ظلم هستند، میگویند آقا با نرمی سلوک میکند، اینان کسانی را می‌پسندند که سرودست و پاوریش و گوش ببرد، چشم در آورد، مهار کند، جرم بگیرد. شما تربیت شده خارجه دیده، از این کارها نمی‌کنید» گفتم: «از نرمی من چه بی‌نظمی رخ داده؟ من مردم میدان خونخواری نیستم». بالجمله دو روز در آنجا بودم عزم کردم که از آنجا بلمرستان رفته خرم آباد و بروجرود را هم بینم. آقای ناصرالملک مرقوم داشته بود بحاجی و کیل الدوله که: «فلانی چرا عجله در رفتن دارد؟ خوب است چند روز بماند و اگر اصرار در رفتن دارد بمن بنویسید» گفتم: «آمدنم بایران محض خاطر والدۀ پیرم بود، حالا هشت ماه است این سفر طول کشیده بلکه نزدیک يك سال و او در انتظار است. عجله دارم او را ملاقات و راحت کنم» بهمین قسم جواب نوشت. پس تهیه دیده، يك نفر عبدالحسین نام جوان قابلی همراه کرده، قاطر هم برای حمل اشیاء داده با کمال احترام براه انداخت.

حرکت از کرمانشاه بطرف خرم آباد: (اواسط جمادی الاول ۱۲۹۷ قمری - اردیبهشت ۱۲۹۹ شمسی)

براهنمائی عبدالحسین از بلوک چمچال وهرسین بطرف لرستان روانه شدیم. بعضی سیاحان اروپا تحقیقات دقیق و خوبی در خصوص لرستان که بهترین اماکن ایران از کوههای عربستان (خوزستان) گرفته تا بروجرد و ملایر و همدان که در قدیم مرکز آبادی و ثروت و تمدن بوده، نموده اند و بدبختانه این بهترین اماکن ایران بلکه آسیا که قابلیت دارد یکدولت بزرگ متمدنی را کفایت کند، در دست المواری و حشی دزد است که خودشان بغیر چرای حیوان منتفع نمی- شوند و چنین اراضی پر قیمت را بایر گذاشته اند. ایران آنوقت بحالت قدیم بر- میگرد و محسود عالم میشود که تمام این ایالات خلع اسلحه شده و این اراضی زیر آبادی و زراعت و باغ پوشیده گشته، شهرها و دهات انشاء گردیده، اهالی لنت علم و تربیت و تمدن را بیابند. واقعاً این الوار همه گویا دزدی و غارت را صنعت خود قرار داده اند، معاش ایشان غالباً از دزدی و تربیت مواشی است و خیلی کم زراعت در این صفحات میشود. تمام الوار پشتکوه که چند شعبه و بایکدیگر ضدیت و نفاق هم دارند چادر نشین هستند که در زمستان بعربستان (خوزستان) رفته و در تابستان باین صفحات و کوهها تا نزدیک بروجرد و ملایر می آیند. اندامی خوش و جمالی خوب و هیئت بارشادت دارند. تعجب دارد که آب و هوای اینجاها مورا زیاد رشد میدهد و مرد تا بیست و پنج سالگی ریش دراز سیاه پهن پیدا میکند، غالباً ریش های بلند دارند. انسان آن شکل را دیده گمان نمیکند اینها دزد باشند لکن از بی تربیتی و خبث غالباً مکار و غارتگرند و چندان اطاعت بگماشتگان دولت ندارند. بهر حال بعد از شش روز وارد خرم آباد شده، مستقیماً بمنزل مظفرالملک رفتیم. بعد از استحمام در حمام پاک قشنگی، میرزا عبدالله خان را که سمت وزارت او را داشت مهمانسدار مقرر کرد. آدم نجیب با کمالی بود، بهمراهی او شهر را گردش کردم، شهر کوچک

قشنگی است. میرزا سید رضا کاروانسرای تازه ای ساخته، خالی از اهمیت نیست. متمولترین مردم آن بلد، امام جمعه است که بلا ولد است. همه چیز در آنجا در نهایت ارزانی و فراوانی است خصوصاً گوشت و روغن و مخصوصاً کبک خیلی فراوان است که از دهات آورده ارزان میدهند. برج بسیار معظمی در آن شهر بنا کرده و سلاسل نامیده اند که عمارت دولتی بسیار پاک و باصفائی در سلاسل است. آبی روان و انارهای خوب و اشجاری معتبر داشت. مردم از اقتدار و نظم مظفرالملک تمجید میکردند، او هم از کشتن و بریدن و بستن و حبس و زنجیر و فلک کوتاهی نداشت. مال التجاره در آنجا اسب و قاطر و گوسفند و پشم و روغن و پوست و فرش است. بعضی تجار هم در آنجا هستند. امام جمعه و سایر محترمین بملاقات آمدند، مظفرالملک نهایت احترام از من کرد. (ایکاش تا این درجه ظالم نمیبود). پس از چند روز سیاحت در شهر و اطراف، عزم حرکت بطرف بروجرد کردم. مظفرالملک خواست مانع شود، اعتذار کردم. راه را تحقیق نمودم. گفتند: «راه زاغه سه روزه و هموار و راه پونه یکروزه و نا هموار است» عازم شدم از راه پونه بروم. مظفرالملک قاطری برای حمل اشیاء داده و سه سوار همراه کرد. دو ساعت قبل از غروب، حرکت کرده مقداری طی مسافت کرده در چادر جمعی از الوار در خلد برین، شب را توقف کردیم. فردا سوار شده از کوه خیلی بلند سختی تا ظهر رو بیالا رفته بقله کوه برآمدیم و بعد از ظهر رو بنشیب راه بر داشتیم. هر دو طرف خیلی سخت و نا هموار بود. هنگام مغرب وارد بروجرد شدیم. در منزل میرزا حاجی محمد دوست قدیم خودم وارد شدم. فردا میرزا سید رضا خان نایب الحکومه و آقای حاجی میرزا محمود که از اجله علماء ایران است و سایر محترمین بدیدن آمدند. در شهر گردش کردم. واقعاً بروجرد دارالسورور است، سراپا سبز و خرم، پر آب و باغ و گلستان. قلعه شهر خیلی خراب، عمارت دولتی هم خراب شده، مدارس چندی دارد. مسجد شاه معتبری دارد و در میان باغات

قصرها و تکایا دارد. مال التجاره اش اغلب مثل خرم آباد است و از خرم آباد معتبرتر و بزرگتر است. این شهر و اطرافش غالباً در معرض تاخت و تاز السوار است لهذا همیشه حاکم مقتدری برای امن داشتن این ولایت لازم است. بعضی صنعتگران قابل هم در بروجرد هستند و مردمان آن تعصب زیاد دارند. ساداتی در آنجا در نهایت اقتدار بر مردم تحکیمات میکنند.

حرکت بطرف محلات: (اواخر جمادی الاول ۱۲۹۷ قمری - اردیبهشت ۱۲۵۹ شمسی)

چون عزم حرکت بطرف محلات کردم، میرزا قاسم خوااهش کرد او را بمیرزا سید رضا خان بسپارم، قبول کردم. میرزا سید رضا خان، عباس نامی را سواره با من همراه کرد و یک بسته از اشیاء تحفه بروجرد هدیه نموده بود، عباس حمل کرده هنگام صبح بطرف امامزاده قاسم روانه شدیم. با اینکه دور بود، مرکبها هنرمند بودند رانده قبل از غروب وارد شدیم و در خانه حاجی سید علی اصغر که عالم بزرگ آنجا بودند نزول کردیم، زیاد مشعوف شد. شب را استراحت نموده، باز فردا مسافت طولانی طی کرده، در قورچی باشی که از املاک میرزا علی-محمد خان بود شب را بسر بردیم. فردا از آنجا عازم محلات شدیم و سه روز است که در هر روز دو منزل راه می پیمائیم. در آن نزدیکیها درهر آبادی محض اینکه معطل نکنند از کنار آبادی گذشتیم. یکساعت بغروب مانده وارد محلات شدم. والد که از هر جا بی خبر و امیدش کمتر شده بود بمحض دیدن من روح تازه بتنش آمد من هم از دیدار مادر مهربان پیر، زیاده از حد مشعوف شده خود را باغوشش افکندم. سر بآسمان بر داشته دعا کرد و بخاک افتاده سجده شکر بجا آورد. فردا نایب الحکومه و علماء و اقارب واحباء را ملاقات کردم. حالا دیگر بعد از این چند حرکت و عود، قدری در مادرم اطمینان پیدا شده و بصدد درآمده، مکرر با واسطه و بیواسطه اصرار میکند که من عیال اختیار کنم. گفتم: «مادر جان! من دنیا را

گردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده ام. چگونه خود را به بعضی قیدها مقید دارم؟» گفت: «بلی! تو خود را ملاحظه میکنی و فکر نمیکنی که تکلیف این مادر پیر چیست؟». بالجمله وعده دادم که در این باب فکری کنم. چند روز هم در محلات توقف کردم لکن فکر کردم که انسان اگر بخواهد در ایران بماند باز باید در طهران بماند. بصدد افتاد که ترتیب زندگانی مادرم را مرتب ساخته، بر خست او بطهران بروم. زیاد مقدمات و دلائل چیده بالاخره او را راضی کردم پس باو اطمینان دادم که بجائی نمیروم و اگر بطرفی رفتم بر میگردم.

حرکت از محلات بطرف طهران: (اواخر جمادی الثانی ۱۲۹۷ قمری - خرداد ۱۲۵۹ شمسی)

از غیر راهیکه سابقاً رفته بودم، از راه جاسب بسمت قم حرکت کردم. از نخجیروان گذشته بکوه پر آب و علف با صفای پر دره و سنگ جاسب برآمده تا بجاسب فرود آمدم. بسیار ده خوب و ییلاق خوش آب و هوا و پر میوه خصوصاً بادام است. در سر کوه برف دائمی موجود است. از منتهای دره و گردنه سرازیر بدهات قم میروند. بالجمله یکشب در وسط راه اقامت کرده، دو روزه وارد قم شدم و زیارت کرده با دوستان قدیم ملاقات بعمل آورده، مال مخصوص گرفتم که دو روزه مرا بطهران رسانید.

ورود بطهران: (اوایل رجب ۱۲۹۷ قمری - خرداد ۱۲۵۹ شمسی)

تمام دوستان و اعیان بدیدن آمدند و باز دید کردم. اعلیحضرت شاه احضارم فرموده از خط سیاحت من سؤال کردند بیان کردم. فرمود: «لرستان را چگونه دیدی؟» عرض کردم: «لرستان، پشتکوه و پیشکوه را امریکای خراب دیدم» فرمود: «چه طور؟» گفتم: «آبادی معتبر در دنیا در جاهائی شده که آب و خاک خوب و اشجار داشته، لرستان از بهترین جاهای عالم است، جنگل و خاک

خوبی دارد ولی آبهای مفید بدریا میریزد و زمین‌ها بایر می‌ماند. اما عربستان خیلی بهتر از تیورلینس امریکا است که شکر امریکا و اروپا را می‌دهد» فرمود: «خوب بود که نکشتند! دیگر سیاحت بس است. اقامت کرده، عیال اختیار کن!».

این سال وقتی که من در سفر بودم فتنه شیخ عبیدالله در آذربایجان رخ داده بود. شیخ عبیدالله که در حدود کردستان و از تبعه ایران بوده، پدر و خاندان ایشان در میان اهل سنت اکراد، بعنوان شیخ و عارف و مراد معروفند و مرید بسیار دارند. بعضی اهل فساد و دنیا پرستان مکرر بدور او جمع شده و اغواء کرده بودند با حکام بد رفتاری میکرد و دولت بملاحظه مقام محترم او مکرر اغماض کرده بامقاصد او مساعدت نموده بود و این اغماض و مساعدت بر مریدان او افزود و خود او و مقربان و اتباع مفتخور او را جری کرده بود. بالجمله جمعی او را وا داشته بودند بعنوان اختلاف مذهب سنی و شیعی اقدام بمخالفت دولت کند بلکه بمقام سلطنت برسد و گفته بودند صفویه اول جز عنوان صوفی و عارف نداشته باجتماع مریدان دست بایران یافتند بعلاوه ایران فعلا ضعیف شده شاه و ارکان مثل زمان شاه سلطان حسین بعیش و نوش مشغولند و از لشکرو امراء جز نامی باقی نیست. اگر تو اقدام کنی چندین مقابل قشون افغان از اتباع تو جمع شده در اندک فرصت ایران را احاطه می‌کنید. اوهم باین حرفها مغرور شده مخفیانہ از اتباع و مریدان، تهیه بزرگی دیده از قرار معروف چهل هزار بیشتر از مریدان و اشرار و دزدان، گرد آورده باسم جهاد و مذهب ناگهان حمله از طرف خوی و ساوجبلاغ و ارومیه کرده، دولتیان بالکلیه بی‌خبر، فتنه بزرگی برپا شده بهر ده رسیده بودند قتل عام کرده و مالها برده و آبادی را آتش زده فجایعی که مرتکب شده بودند از فتنه مغول بدتر بوده، اطفال شیرخوار را بهوا انداخته از زیر با شمشیر زده دو قطعه ساخته و می - گفته اند صل علی محمد. شکم زنهای حامله را دریده، دختران با کره را بی سیرت بعد قتل کرده، بمرده زن و پیرو جوان و طفل ابقا نکرده، بعد از غارت، آتش بمزارع و

محصول و آبادی می‌زده‌اند. محشری در آذربایجان برپا شده! جمعیت خیلی که در تبریز و غیره بوده مکرر بمقابله فرستاده، در مقابل آن دریای جمعیت بعد از جزئی مقاومت فرار کرده بودند. وحشتی در تمام ایران برپا شده بود لکن از طهران حاجی میرزا حسین خان سپهسالار را مأمور بجلو گیری کردند و با فوج آذربایجان و سوار بلاد خبر داده، جمعیتی مهم با توپخانه بمقابله می‌فرستند. آنها چون سیل بنیان کن، وحشیانه تانیا ندو آب می‌رسند. مرد شیردل، مؤمن کامل، قاضی میان دو آب کمر همت بسته، مردم را دل داده، سنگربندی نموده، خود و کسانش را مسلح نموده و اهل محل و دهاتی که از خوف بآنجا پناه برده بودند مردانه جلو این جمع خونخوار را نگاه داشته بلکه مکرر جمع هجوم کنندگان را متفرق و شیخ عبیدالله را با محرکان دفع کردند.

وقوع این فتنه بزرگ در حوزه فرمانروائی و حکمرانی ولیعهد مظفرالدین میرزا و بیخبری او و اتباعش از این مقدمه بزرگ و شکست کسان او باشاخ و برگها که بآن بسته بودند، ولیعهد را در نزد شاه معنأ مقصر کرده، شاه باو بی میل شده احضار بطهران کرده بود و نسبت باو بی اعتنائی نموده بود. و اواخر این سال ۱۲۹۷ قمری است که ولیعهد در طهران است، ظل السلطان هم در طهران است. از قرار اراحیف منتشره، گویا بعضی اعیان حدس زده باشند که این بی میلی شاه بولیعهد، سبب خواهد شد که او را از ولایتعهد معزول کند و شاید بعضی بطمع افتاده باشند که دنبال این بی میلی شاه را گرفته ولیعهد را در نظر او متفوق ساخته بوسایلی ولایتعهد بر ظل السلطان مقرر شود. بعضی انتشارات هم در طهران شیوع دارد و بعضی روزنامه‌جات و راپورتها بشاه میداده‌اند و مردم مفسد متملق، میان این دو برادر بر آتش کینه دامن می‌زدند. شغلی برای بیکاران بود!

ولیعهد را در باغ ایلخانی منزل داده بودند. مادر او شکوه السلطنه بتوسط شیخ اسداله اعمی شیخ الحرم، بمن ابلاغ کرده بود که: «چرا بملاقات ولیعهد

نمیروید؟ با اینکه او جوان خوب محبوب خوش فطرتی است» من قبول کردم. مقرر کرده بودند که حاجی محمدخان مرا بنزد ولیعهد ببرد و شکوه السلطنه معرفی کرده گفته بود که: «او را محترم بدار» بالجمله مرا بردند بحضور ولیعهد در باغ ایلخانی باطاق مخصوصی که مرا در یکطرف بخاری رو بروی خودش نشانیده از ممالك و سیاحت‌های من صحبت شد. من که در جنگ آلمان و فرانسه در اروپا بودم بیان جنگ سدانرا کردم. از من سؤال کرد که: «چرا از ایران بیرون رفته بودید؟» من سبب حرکت خودم را گفتم که: «يك حرف عمومیم سبب بود، دخترش را می‌خواست بمن بدهد بعد از اینکه یکی از اقرباء گفته بود باید عروسی کرده، دختر را بخانه‌اش بفرستی گفته بود بلی من باید نگاهداری او را بکنم! این حرف را من چنین معنی کردم که من گویا عاجز از اداره امر خودم هستم و می‌خواهم او مرا کفالت کند، این برگ غیرت من برخورد. از سابق هم افکار من، مرا بسیاحت عالم تحریک می‌کرد زیرا هر کس را اهل حق و درستی و کمال شنیده، امتحان کرده‌ام یوس شدم خصوصاً از علماء معروف چیزها دیدم که خلاف امیدم بود. مایل بودم در زمین گردش کرده مرد حق مستقیمی پیدا کنم. سیاحت در انسان عشقی بجا می‌گذارد و هر قدر بیشتر سیر کند تشنه‌تر می‌گردد. عالم آزادی با جوانی که انسان در هر جا هست با عموم خلق آنجا طرف نباشد يك راحت و لذتی دارد که از سلطنت بالاتر است». پس صحبت از دنیا و مکافات شد گفت: «من عهد کرده‌ام که اگر سلطنت بمن برسد با کسان خود بدی نکنم. شنیده‌ام جدم محمد شاه با کسان خود بدی کرد از عمر بهره‌ای نبرد. من نهایت مهربانی را خواهم کرد» این عقیده او مرا زیاد خوشنود کرد. وقتی که مرخصی خواستم گفت: «البته بیشتر نزد من بی‌آید». شکوه السلطنه از این ملاقات من زیاد خوشحال شده سفارش کرد که: «مردم مفسد و منافقند، میان ولیعهد و ظل‌السلطان فتنه می‌کنند، ولیعهد را در نزد شاه مقصر کرده‌اند، این برادرش هم با او بدسلوکی میکند حتی اینکه در خانه‌اش روزنامه نویسی نگاهداشته، هر روز بدنامی ولیعهد

اقدام می‌کند. ولیعهد هم دماغ سوخته است. شما را آدمی بی‌غرض شنیده‌ام، خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید» من گفتم: «بلی! مردم مفسدند، شما بحرف مردم گوش ندهید. ظل‌السلطان میدانند ولیعهد نخواهد شد، یکتفر بفرستید با او در امر اصلاح صحبت کنم». فردا وزیر دفتر یکتفر را فرستاده مرا برد باندرون و گفت: «از قضیه شما و شکوه السلطنه اطلاع دارم. شما اگر میان این دو برادر را اصلاح کنید بهر دو و مملکت خدمت کرده‌اید لکن اگر شما بگوئید من بالای این بام میروم و من پرسم از چه راهی می‌روید، عیبی ندارد. شما چه می‌خواهید بکنید؟» گفتم: «ولیعهد چیزی بنویسد من برسانم. ظل‌السلطان میدانند ولیعهد نخواهد شد» پس وزیر دفتر فردا با امین حضور بمنزل من آمده اظهار داشتند: «کاغذ حاضر است برسانید و جواب از شما می‌خواهیم» من خود هم چیزی نوشته کاغذ را فرستادم. جواب آمد، بفوریت ارسال داشتم. شکوه السلطنه و سایرین بسیار از من ممنون شدند.

همان روزها بواسطه شکستگی که در عمارت ایلخانی پیدا شده بود، حسب امر شاه، ولیعهد بعمارت نگارستان نقل مکان نمود. والده‌اش از من سیاحت نامه‌ام را طلبید فرستادم و خودم هم گاهی بملاقات ولیعهد میرفتم. نفرت از میان دو برادر رفع شده بود. ولیعهد گفت: «وزیر دفتر! چون غالباً ظل‌السلطان وقتی که بشهر طهران می‌آید، بی‌خبر وارد می‌شود شما معین کنید که ما بدانیم چه وقت وارد طهران می‌شود از کسان خود باستقبال بفرستیم». فردا خود بنده بسراج‌الملک گفتم اطلاع دهد. او آدم مخصوص فرستاده گفت: «فردا قبل از ظهر می‌آید» ولیعهد میرآخور اسحق میرزا را با جمعی باستقبال فرستاد، نایب السلطنه کامران میرزا هم مطلع شده از کسان خود فرستاده بود. ظل‌السلطان خیلی خوشحال شد. بعد از ورود او، فردا ولیعهد بدیدن او رفت، فردای آن او باز دید کرد. الفت در میان حاصل شده مفسدین نتوانستند افساد کنند، من زیاد مسرور شدم. روزیکه

شاه مهمان ظل السلطان بود پیش از ورود شاه، حضرت ولیعهد بود و بنده و مستوفی الممالک. شاه از پشت شیشه دیده بود ما چهار نفر مشغول صحبت هستیم. دو برادر را باطاق اندرون خواست، هر دو رفته بعد از قدری توقف برگشتند. شاه بعد از آن بشیخ اسداله گفته بود که: «از حاجی سیاح پرس چه صحبت میکردند و ندانند من سپرده ام بررسی و بمن خواهی گفت» شب از من پرسید. گفتم: «تو خودت گفتی میان دو برادر تحبیب کن، بآن مشغول بودم» گفتم: «محرمانه بدان و مستور بدار، شاه راضی نیست میان این سه برادر الفت باشد!» واقعاً حیرت مرا گرفت. گفتم: «پس شاه نداند! لکن من برای خیر عموم اینکار را میکنم». بالجمله در این خط اصلاح - کوشیدم. بطوریکه شاه امر کرده بود ولیعهد دیگر ابدأ بتبریز نرود پس از اینکه ظل السلطان مدتی ماند و بنا شد باصفهان برود جمعی گفتند: «اگر او برود و ولیعهد بماند خیلی بد است شما درویشان بستموفی الممالک بگوئید که هر دو را روانه کنند». من بستموفی الممالک گفتم. گفت: «شاه مایل نیست و خیلی مشکل است» گفتم: «اگر مشکل نبود از حضرت اشرف استدعا نمیشد - مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش - کو بتأید نظر حل معما میکرد». پس گفت: «باید موقعی پیدا کرده بعرض رسانم» من مراتب را بنصیرالدوله اظهار کردم گفت: «واقعاً حاجی نیت پاک تو کارهای بزرگ میکند. حالا باید از ظل السلطان خواست دنبال مطلب را او تمام کند».

بعد از چند روز خدمت مستوفی الممالک رفتم گفت: «حاجی! من با شاه از رفتن ولیعهد بتبریز صحبت کردم، قبول کرد بشرط اینکه تعهد کند که در تبریز بکار علاءالدوله امیر نظام مداخله نکند. شما بولیعهد بگوئید این عهد را بپذیرد پس از اینکه به تبریز رفت باز امیر نظام نوکر او است» بهر حال بالاخره مقرر گردید ظل السلطان بعد از سیزده عید بطرف اصفهان و ولیعهد بطرف تبریز در یکروز حرکت کنند.

عید سنه (۱۲۹۸ قمری - ۱۲۶۰ شمسی) بود. بعد از سیزده که هر دو نقل مکان کرده بودند، اول بوداع ظل السلطان رفتم بعد بتقاضای حاج صدرالدوله در درشت. بوداع ولیعهد رفتیم. مخبرالدوله و معیر الممالک هم بودند. زیاد اظهار ممنونیت و مهربانی کرده فرمود: «حاجی سیاح! باید به تبریز بیایید» گفتم: «تبریز را دیده ام» گفت: «باید الان که من آنجا هستم بیایید، عهد کنید که بیایید».

پس از چند روز بدیدن حضرت آقای حاجی ملا علی کنی رفتم اظهار محبت کرد بعد گفت: «ما اهل علم هر گاه بکسی موعظه ای بکنیم که نفعی در آن برای ما باشد باید مردم گوش ندهند و بدانند که اغلب برای رسیدن بآن نفع است اما هر گاه نصیحتی بکنیم که نفعی در آن منظور نداشته باشیم باید مردم گوش بدهند و قبول کنند. روی سخنم بشما است و مکرر میگویم مادران را از خود راضی بکنید تقاضای او اینست که شما تاهل کنید» من از شرم چیزی عرض نکردم و بمنزل آمدم. فردا ملا محمد محلاتی بمنزل آمده گفت: «شنیدم حضرت حاجی ملا علی کنی بشما امری کرده، من هم باید آن کار را انجام دهم! يك دختر از خانواده نجیب پاک بی پیرایه میدانم باید قبول کرده مادر را خشنود کنید و هم از مذاکرات مردم آسوده شوید» چون از خانواده دختر پرسیدم معلوم شد که دختر هادی خان از بستگان مرحوم محمد تقی خان و علینقی خان بختیاری است که در زمان محمد شاه قیام کرده بودند و پس از مبارزه با قوای دولتی، شکست خورده آنها را بتهران آورده، تحت نظر قراردادند. بعد از فوت آن دوسردار، هادی خان را آزاد گذاردند که بایل خود برگردد ولی او هرگز حاضر نشد که بایل برگردد و جای خالی محمد تقی خان و علینقی خان را ببیند. این غیرت هادی خان مرا تحت تأثیر قرار داده و سبب شد که بمزاوجت با دختر او ترغیب شوم. بملا محمد گفتم: «برو درست کن» او هم رفته کار را تمام کرده وجه خواست. بطور مختصر

بدون پیرایه و رسومات کار تأهل را انجام دادند. من گفتم: «بطرف بگوئید که من مرد سیاح آواره دنیايم که یکسفرم هجده سال طول کشیده، حالا عمرم بچهل و پنج رسیده و بحقیقت قدم پله پیری گذاشته‌ام» جواب آوردند که: «بهمین نحو شناخته و راضی هستند و میدانند شما صاحب ثروت نیستید و رعیت و زارع هستید، بپاکی و درستی شما طالبند» بهر حال امر تزویج انجام یافته، مقید باین قید گردیدم. پس از چند روز محض رضایت مادرم عیال را برداشته روانه محلات، مسقط الرأس شدم. مادر از این اقدام من خیلی خوشحال و خاطر جمع شد که من دیگر او را ترك نکرده و بجائی نخواهم رفت و شکر میکنم که معقوده هم موافق اخلاق من واقع شده، در خدمات والده ام کوتاهی نداشت و زیاد بهم الفت پیدا کردند.

در این سال، صدر اعظم مستوفی الممالك و وزیر جنگ و سپهسالار نایب السلطنه و وزیر لشکر نظام الملك بود. نایب السلطنه بعلاوه حکومت طهران و قم و گیلان و غیره را داشت. اصفهان، یزد، عراق و عربستان (خوزستان) و غیرها با ظل السلطان، شیراز با صاحب دیوان، کرمانشاه با حشمت الدوله عبدالله میرزا، لرستان و بروجرد با حاجی محسن خان، کردستان با اقبال الملك، خزینه و بیوتات سلطنتی با امین السلطان، پسرش میرزا علی اصغر خان صاحب جمع تلگرافخانه و دارالفنون با مخبر الدوله، پست و وظایف با امین الدوله، خراسان با رکن الدوله، کرمان با نصرت الدوله بود. در ماه رمضان این سال وزیر فواید، حسن علی خان گروسی حاکم ساوجبلاغ، حمزه آقای مشهور رئیس اکراد ساوجبلاغ و مکرری و چند نفر دیگر از رؤسا را بعد از اینکه قسم یاد کرده و قرآن مهر کرده اطمینان داد، فریب داد و در تبریز کشت. خبر رسید که الکساندر دوم امپراطور روس هم کشته شد. مشیرالدوله حاجی میرزا حسین خان وزیر خارجه، ذیحجه این سال در سن هفتاد و پنج در خراسان وفات کرد. مرد بذال کاردانی بود که اینهم مزید بر بد بختی ملت شد.

من بعد از اینکه مدتی در خدمت مادرم بسر بردم مایل شدم باصفهان بروم، حرکت کرده وارد اصفهان شدم. اینجا بیک درجه مثل وطن من بود زیرا در جوانی مدتی برای تحصیل در اصفهان مانده‌ام و با اولاد حجة الاسلام آقا سید باقر مرحوم، خویشی دارم و با اعیان و متوسطین آنجا رابطه آشنائی دارم. چندی در آنجا اقامت کردم و با مردم مراوده داشتم، ظل السلطان خیلی بامن مهربان بود و بسیار وقت مرا احضار کرده، از سیاحتها و اوضاع عالم که دیده بودم و از وضع ایران صحبت میکردیم. منزل در چهل ستون بود. در آن اوقات حسین قلی- خان ایلخانی بختیاری با دو پسرش اسفندیار خان و علی قلی خان و برادرزاده اش محمد حسین خان و هم چنین داراب خان ایلخانی قشقائی و حسین قلی خان والی پشتکوه در اصفهان بودند. ریاست قشون با صارم الدوله ابوالفتح خان، شوهر خواهر ظل السلطان بود. شانزده فوج مرتب و منظم در اصفهان حاضر بودند که هر روز در میدان نقش جهان مشق میکردند گاهی خود ظل السلطان هم بتماشای مشق حاضر میشد. در آن روزها من می فهمیدم که مشغول مخابره تلگرافی با طهرانند و محرم این کار تنها بنان الملك بود. از این ترتیبات بنظرم می آمد چیزی در پرده هست. روزی من بدعوت ظل السلطان بمیدان نقش جهان بتماشای مشق افواج رفتم، حسین- قلی خان ایلخانی هم پیاده در رکاب ظل السلطان حاضر بود. بعد از مشق سرباز، ظل السلطان تمجید از فوج کرد ایلخانی جواب مساعد نداده از سوار بختیاری تعریف کرد. حاجی میرزا علی انصاری حاضر بود از این کار ایلخانی متوحش شده گفت: «خوب نکرد! اینها قاجارند و بی اعتبار». برگشتم. ایلخانی و پسرانش مهمان ظل السلطان بودند، حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را بعمارت کاج آوردند، آنجا ظل السلطان بحکیم باشی خود گفت: «حکیم! اینها را ببر بمنزل خودت» و بحسین علی خان هم گفت: «ایلخانی را ببر بخلوت ابراهیم خلیل خان» ایشان رفتند. من هم آقا محمد ندیم باشی را با خود بچهل ستون منزل خودم بردم.

فراشی مأمور خدمتم بود آمده گفت: «یکی در خلوت ابراهیم خلیل خان زنجیر شد آن دو هم در منزل حکیم باشی زنجیر شدند» ندیم باشی گفت: «ایلخانی را می کشند چون او چند نفر را بر سفره خودش کشته است» فراش گفت: «متصل بطهران تلگراف میکنند و جواب میگیرند» ندیم باشی گفت: «احتمال دارد در شهر آشوب شود زیرا يك محله اصفهان بختیاری است». دو ساعت از شب گذشته شیپور بگیر و ببند صدا در آمد، سر بازان مسلح و حاضر شدند، بعضی اشخاص را گرفته شب را خیلی در انتظار و وحشت بودیم. صبح زود برای تحقیق آدم فرستادیم خبر آورد: «ایلخانی سکنه کرده و حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را بزندان بردند، نعش ایلخانی را بتخت فولاد خواهند برد». دو ساعت بظهر مانده نعش را با عمارتی و احترام از عمارت چهل ستون گذرانیده بتخت فولاد بردند. تمام بزرگان پیاده با احترام با نعش حرکت میکردند تا در حجره مخصوصی دفن کردند. هنگام عصر دیدم استشهاد نامه درست میکنند که ایلخانی سکنه کرده است! تعجب کردم. اینها مگر عقل ندارند؟ کسیکه با سکنه بمیرد باید پسرانش را حبس و زنجیر کنند؟ لکن از بد بختی دیدم جمعی از علماء استشهاد را مهر کرده اند. شخصی که در حبس از حاجی اسفندیار خان اذن دفن نعش گرفته بود بمن گفت: «دیدي که حضرت آقای حاجی شیخ باقر هم مثل سایرین استشهاد را مهر کرد، که ایلخانی سکنه کرده است؟» من حیران ماندم. گفتم: «تعجب میکنم، اینها یکبار استشهاد می گرفتند واضح است بر مهر کنندگان ریشخند میکنند و می خواهند ایشانرا در میان عوام رسوا کنند اما این مهر کنندگان چرا فکر نمی کنند که این را کسی باور نخواهد کرد؟ آیا چگونه ایشان دانستند او سکنه کرده؟ طیب بودند؟ جسدش را دیدند؟ غیب دانستند؟» باری باید تعجب نکرد از چیزهایی که در کتب میخوانیم که چها کرده اند. میرزا رضای بنان الملک را دیدم او گفت: «حقیقت این است معتمدالدوله فرهاد میرزا سخت بد گوئی از ایلخانی نزد شاه کرد، دیگران هم

همراهی و تصدیق کردند» گفتم: «آخر جهت چیست؟» گفت: «قاجار عموماً و ناصرالدین شاه مخصوصاً نمی خواهند يك نفر در ایران در عقل یا علم یا فضل یا اقتدار و هنر مشهور و سر آمد باشد خصوصاً کسی که قدرت و یا ور داشته باشد. اینها بشاه گفته اند که ایلخانی با چندین نفر از اولاد و اقوام دلیر و این قدر ایل شجاع مطیع هر گاه بخیال خود سری بیفتند اسباب خطر خواهند شد، باید او را قلع کرد که دیگران هم از قبیل ایل قشقائی و والی پشتکوه حساب خود را بکنند والا تقصیری بر ایلخانی مدلل نشده، تقصیر همان دارائی و اقتدار او بود» بعد بحضور ظل السلطان رفتم فرمود: «حاجی! دیدي این مرد چه جرئتی داشت؟» سری بتصدیق حرکت دادم که فهمید انکار این کار را میکنم. بعد گفت: «دیدي علماء استشهاد نوشته تصدیق کردند ایلخانی با سکنه مرد؟» تصدیق کردم. بعد گفتم: «مرخصم عرض بکنم» گفت: «بگو» گفتم: «گویا يك تخت چهار پایه نشسته بودید، سه پایه آنرا خراب کردید. دیگر بعد از این اگر يك کدخدا را احضار کنید اطمینان نخواهد کرد» از این سخن من خیلی در هم شده گفتم: «بمن چه دخل دارد؟ معتمدالدوله نزد شاه تفتین و تحریک بقتل کرد» گفتم: «آن در باطن بود و کسی نمیداند پس این را بدست شما کرده اند، خیانت بزرگتر بشما شده، در ایران بد نام و بد قول و آدم کش بخرج رفتید و يك ایل مقتدر را در همسایگی خود دشمن کردید، از آینده روزگار که خبر دارید؟» بسیار مشوش و اوقات تلخ شد. من بر خاسته بمنزل رفتم. فردا بنان الملک را دیدم گفت: «شما خوب نمی کنید، این عبارات را باینان نمی توان گفت. من در کار بودم که اصرار بقتل او داشتند، ظل السلطان راضی نبود حتی اینکه پول زیاد بشاه تقدیم کرد، قبول نقرمودند و بواسطه کشتن ایلخانی اهمیت ظل السلطان از میان رفت» گفتم: «از مکافات عمل غافل مشو».

مدتی در اصفهان بودم. سال ۱۲۹۸ قمری بسرآمد بهار سنه ۱۲۹۹

قمری-۱۲۶۱ شمسی رسید. اکثر کارها بوضع سابق است. مستوفی الممالك صدراعظم و ظل السلطان همان کارهایش با او است هم چنین کامران میرزا. رکن الدوله هم در خراسان است. مؤید الدوله حاکم زنجان، عباس میرزای ملک آرادر قزوین و صاحب دیوان با شاهزاده جلال الدوله حاکم فارس. روز بروز پیشکش حکام بیشتر میشود، ولایتها را بقیمت زیاد میفروشند، تعدیات بیشتر میشود، بزرگان حرصشان بجمع مال زیادتر گردیده، رقابت در عیش و تجملات هست، کسی در خیال ترویج علم و صنعت و ادبیات نیست، روز بروز تجارت خارجه خصوصاً روس و انگلیس در ایران بروست خود میافزاید و صنایع ایران برمیافتد، رعایا پایمال میشوند، هزاران عمله بطرف روسیه و عثمانی رهسپار میگردند، قشون ایران نابود میگردد، اسلحه را همه جا امانت دولت باشرار میفروشند و همه از عاقبت کارها غافلند.

عادت چیز غریبی است، از اقامت خسته شده خیال سیاحت بسم افتاد. از اصفهان بخونسار و کمره و از آنجا به بروجرود و از بروجرود بکرمانشاه رفتم. چون کردستان ایران را ندیده بودم، عازم شدم آنجا را سیاحت کرده بآذربایجان بروم. حاجی و کیل الدوله از خواص خودشان تا طاق بستان که نقل مکان کردم همراهم کرد. رئیس تلسگراف، محمد صفی میرزا که بسیار جوان خوبی است بامن همراهی کرد. از آنجا بادوستان وداع کردم، خودم و یک نفر خادم و یک نفر بلد راه بودیم. حاجی و کیل الدوله سفارشانم بمیرزا یوسف مشیردیوان در سنج نوشت.

حرکت بکردستان : (اواسط شعبان ۱۲۹۹ قمری - تیر ۱۲۶۱ شمسی)

بعد از نصف شب بطرف کام یاران حرکت کردیم، راه اگرچه ناهموار است اما بسیار باصفاست، علف و گلها، صحرا و کوه را پوشانیده، فضا از عطر پر گردیده، کبک خیلی فراوان و اول صبح در روی سنگها بخواندن مشغول،

از هر طرف صدا بصدای هم میدهند. مردم در صحرا مشغول شیار و زحمت بودند. اهل کرمانشاه و کردستان با هم کردی حرف میزنند. بدبختانه در این فضای دلکش ایران، حالات انسانهای بیچاره، دل را تنگ میکند و غم را چون سیل میآورد با اینکه بحسب خلقت نسلا زیبا صورت هستند لکن گرد اندوه بروی همه نشسته، رنگها زرد، بدنها لاغر، لباس و جسد کثیف و چرک، جبههها پر چین، چشمها بر زمین، لبها آویخته، گویا بغیر حالت گریه و نوحه ندارند و خرمی از این مملکت بار بسته. باری همه میگفتند چه بسیار دختران کوچک را از دست مادر داغدیده گرفته بکنیزی بغربت میبرند و اطفال ما را مانند حیوانات بجزئی قیمت میفروشند. چه بسیار شده اولاد مردم را بسرقت برده بقیمت نازل فروخته، پدر و مادر را بآتش حسرت نشانده اند. بهر صاحب حکم مسلمانی شکایت بردیم، جز جواب یأس نشنیدیم زیرا خودشان هزاران نفس را ارزان میخرند و میفروشند. به کام یاران رسیده در خانه رعیتی منزل کردیم، بسیار اهالی مهربان و ساده دل و عوام بی غرضی بودند. دوغ بسیار خوبی بهتر از مال بروجرود آوردند، بخودمان و اسبان بقدر امکان خدمت کردند، از این مهر بی غش ایشان حظ میبردیم و بر مظلومیت ایشان افسوس میخوردیم. باز بعد از نصف شب براه افتادیم، راه بهمان نحو بسیار با صفا بهتر از پیشکوه و پشتکوه که آنجا آبادی جز چادر نداشت، اینجا باز آبادی هست. مردم کردستان از لرستان آرامتر و مطیع تر هستند و از صورتشان معلوم میشود از يك جنس هستند. بعقیده من باید از اصل قدیم آریائی باشند که نسلهای دیگر از ترك و عرب و غیره که داخل ایران شده اند باینها زیاد تأثیر نکرده است. رسیدیم باین منزل که تخت سلیمان میگویند. در ایران بسیار جاها باین اسم خوانده میشود جای خیلی با صفا و دلگشائی است، مسجدی هم داشت جمعی در آن بودند. دلیل ما را برد بخانه دوست حاجی و کیل الدوله که سفارش کرده بود، احترام کردند و بعضی اشخاص بدیدن آمدند. اهل سنت، درویش مسلک و مهربان و مؤدب بودند،

از مهر بانی و مهمان دوستی ایشان دل خوش شدم. گفتند: «ما بیچارگان همیشه مانع از محبت و الفت داریم. اولاً ظلم. ثانیاً نفاقیکه دولتیان میان مردم انداخته نفع می‌برند. ثالثاً ملاها که با اسم اختلاف مذهب ما را بهم میزنند. ما که نمی‌فهمیم، پیغمبر یکی، قرآن یکی، قبله یکی. این دو مذهب، دو دین از کجا در آمد؟ در زمان پیغمبر کجا بود؟ پیغمبر کدام را تقریر فرمود؟ یقین است این اختلافها را کسانی انداخته‌اند که عوام را خرساخته‌اند» و گفتند: «تمام عمر جان می‌کنیم روی راحت نمی‌بینیم، هر دو روز ما را یکی اسیر میدهند» لکن از ناصرالملک شکایت نداشتند و می‌گفتند: «ما را سپرده بمیرزا یوسف مشیر دیوان که از اهل ولایت است، جای همه را میداند و نیک و بد را می‌شناسد. اگر ظلم هم بکند باز ملاحظه همولایتی و آینده را میکند و مثل دیگران برای غارت بردن نیامده است».

ورود بسندج : (شعبان ۱۲۹۹ قمری - تیر ۱۲۶۱ شمسی)

سه ساعت از شب رفته بطرف سندج حرکت کردیم. راه بسیار با صفا و هوا خوب، شب ماهتاب و از روز خوشتر، رانیدیم صبح بخانقاه حاجی شیخ شکراله که در اینجا سمت ارشاد دارد و هزاران مرید دارد وارد شدیم. من توقف کرده مشغول ادای فریضه شدم. بلد راه که همراه بود بتاخت بشهر رفت ما هم بعد از نماز حرکت کردیم. بخادم گفتم: «ما باید در کاروانسرا که منزل غربا است نزول کنیم» نزدیک دروازه شهر دیدم همان دلیل باسوارهای دیگر بعجله می‌آیند. رسیده گفتند: «آقای ناصرالملک تلگراف بمشیر دیوان کرده و سفارش نموده که بشما احترام و خدمت کنند. مشیر دیوان که منتظر ورود بود بشکار رفته لکن تهیه منزل و مهماندار و استقبال را دیده، باید بدارالحکومه وارد شوید. الان جمعی حاضر بودند شما را استقبال کنند، چرا عجله کردید؟» گفتم: «این تشریفات موافق عالم درویشی نیست» بهر حال وارد دارالحکومه شدم. قصر عالی با شکوهی

است در محلی رفیع که مشرف است بر تمام شهر و اطراف، باغ وسیع و تالارهای عالی دارد، سنگ مرمر زیاد بکار رفته، پاکیزه و دلکش، فرشهای پربها گسترده، همه گونه اسباب پذیرائی آماده بود. بعد از صرف غذا و استراحتی بحمام مخصوص قصر رفتم، خیلی پاک و آب زلالی داشت. عود به تالار کردم دیدم شیرینی‌ها چیده‌اند و بخلاف وضع درویشی ترتیب ملوکانه داده‌اند. از کسان مشیر دیوان و اجزاء حکومت حاضر بودند و نهایت احترام و مهر بانی میکردند. گفتند: «سواری فرستادیم بمشیر دیوان اطلاع دهد» ملاعلی النقی شیخ الاسلام و ملا بهاء شیخ الاسلام بدیدن آمدند و تجاریکه از اهل کاشان و شیراز و غیرها بودند دیدن کردند و بعد از صرف ناهار خلوت نمودند، من هم خوابی کرده برخاسته مشغول گردش در قصر شدم. عصر مشیر دیوان هم از شکار برگشت و اعیان شهر همه بملاقات آمدند. میرزا علی النقی برادر مشیر دیوان و خودش همه نحو انسانیت بجا آوردند و از شکار خود حکایت نمودند گفتند: «کبک در این کوهها بسیار فراوان است ما سواران و پیادگان را قسمت کرده، جابجا در هر طرف کوه می‌گذاریم کبک‌ها را از طرفی می‌پرانند، بطرف دیگر که رفتند باز می‌پرانند علی‌الاتصال در چند دفعه خسته شده می‌افتند و ما می‌گیریم، غالباً زنده گرفته میشوند» شکار در اینجا خیلی زیاد است. واقعاً گوسفند و لبنیات و روغن و پشم و فرش کردستان اهمیت دارد و مال التجاره آنجا است. بالجمله شب را از بزرگان و محترمین، مهمانی باشکوهی بود و هر يك بزبان و بیانی اظهار محبت میکردند. بعد از تفرقه جمعیت هم من در آن قصر عالی قدری در دل شب بتماشا مشغول شدم. هوا ملایم بود، در پشت بامها چراغها روشن و قصر بر همه مشرف، روشنائی مخلوط به بلندی عمارات و درختان منظره قشنگی داشت.

صبح باز آقایان اظهار محبت‌ها کردند من هم کاغذها بمحلات و طهران نوشتم بعد بمیرزا علی النقی گفتم: «امروز مساعدت میکنید من در شهر و اطراف

آن، جاهای دیدنی را دیده فردا رفع زحمت کنم؟ گفتند: «ممکن نیست بدین زودی بروید باید از این مردم که دیدن کرده اند بازدید نمائید» ملا محمد تقی که ملای شیعیان بود بدیدن آمد بسیار متعصب بنظر آمد. حاجی شیخ شکراله دیدن نکرد. آدم فرستادم که از هر دو شیخ الاسلام بازدید کنم، برادر مشیر دیوان اظهار کرد که هر دو وعده مهمانی بناهار فردا خواسته اند، من خواستم عذر آورده فردا حرکت کنم گفتند: «صحیح نیست باید به مهمانی هر دو رفته میان ایشان هم صفای کامل بدهید» بعضی از بزرگان قالیچه وجل اسب و دستکش و جوراب اعلی هدیه فرستادند، ملا علی التقی شیخ الاسلام يك قالیچه خوب فرستاده بود. آن روز ناهار بخانه ملا علی التقی شیخ الاسلام مهمان بودیم تمام اعیان و بعضی طلاب مدعو بودند، مهمانی خیلی عالی کرده بود. آن روز بازار و بعضی اطراف شهر را گردش کردم. توتون هم مال التجاره آنجا است. فردا بمنزل آقا بهاء شیخ الاسلام دعوت شدیم همان جمع که در مجلس اول بودند اینجا هم حاضر بودند. شیخ شکراله را هم در مسجدش ملاقات نمودم. بالجمله بسیار خوش گذشت و از همه انسانیت و احترام دیدم. فردا که بنا بود حرکت کنیم اسداله يك آدم مشیر دیوان که بخدمت من گماشته بود آمده گفت: «میرزا دو توپ خلعت داده که یکی را به نوکر خودتان و یکی را بمن مرحمت کنید و مبلغی داده که باین خادمان و دربان و فراشان انعام فرمائید و يك قالیچه خوب هدیه کرده روی آن نماز بخوانید و یکصد تومان هم داده برای اینکه در منازل و راه انعامات کنید.» من خیلی شرمنده از انسانیت ایشان شده رد نکردم. دیگر آشنایان زیاد مهربانی کرده بود اع آمدند. مشیر دیوان گفت: «چون سفر شما درو یشانه است مقرر کردیم که چند نفر دلیل راه باشما باشند و در راه زحمت نکشیده باشید.»

واقعاً خیلی تشکر کردم که خداوند بمن مقام حکمرانی در ایران نداده زیرا هر چند کارهای معتمدالدوله را در شیراز دیدم لکن اینجا آثار

او واضحت بود زیرا در چنین ایالت کوچک، سرها بریده، خانه‌ها برباد کرده، مردم در حق او چه‌ها می‌گفتند و چه‌قدر مردم دست و پا بریده که نمونه اعمال او بودند دیده میشوند و در مجالس و محافل، فجایع کارهای او ذکر میشد. اما حکام جزء سقز و بانه و غیره او را مدح کرده میگفتند: «بموجب اقتدار او ماها سر می‌بریدیم، شکم میدیدیم، چشم میکندیم، جرم‌ها می‌گرفتیم، مالک رقاب بودیم. ناصرالملک حکومت و سیاست ندارد، ما نمی‌کنیم خودش هم نمی‌کند!».

بالجمله از آنجا بطرف سقز حرکت کردم. در دروازه میدان سوار زیاد حاضر دیدم گفتم: «دلیل ما کدام است؟» گفتند: «مأموریم مقدار یکی خودتان مرخص کنید در رکاب بیائیم»، گفتم: «من ابداً راضی نیستم» پس چهار سوار که معین شده بودند همراه باشند برداشته، باقی را معاودت دادم. دوسوار از آنها را هم از اول منزل که شاه قلعه بود برگرداندم، دوسوار ماند. یکی بهر آبادی یا منزل که وارد میشدیم بتاخت پیشتر رفته، مردم را محکوم میکرد باستقبال بیایند و قربانی کنند! من خیلی از این کار منزجر شدم و او را از این کار منع کردم گفت: «این از کارهای لازم حکمرانی است!» گفتم: «حکمران نیستم» بهر حال به سقز وارد شدیم شهر یا قصبه ایست، جای بدی نیست لکن انسان حیران است چگونه این مردمان بیچاره بهمه نحو ظلم تن میدهند؟ چگونه این مردم پریشان در دست یک نفر نایب سقز اسیرند؟ مگر اینها انسان نیستند؟ حیوان هم این قدر تحمل نمیکند. باری از آنجا بتمشای بانه رفتم. در آنجا هم یونس خان نام مالک ایشان بلکه گرگ آن گله بی‌شبان است، وقت ورود من برای پسرش عروس می‌آورد. عجب! يك نفر مایه زندگانی چندین هزار نفس بشری را بزور ضبط کرده، با کمال دلخوشی عیاشی میکند و آنان خون دل میخورند، از نادانی خودشان هم نمی‌فهمند چه بر سرشان آمده. باری در آنجا رقص کردی مشهور است، در عروسی آن رقص را کردند تماشا نمودم.

فردای روزورودم، بکوه خیلی بلندی که در برابر آن آبادی است بر آمدم که از قلۀ آن خاک عثمانی نمایان است، با دور بین تماشای جنگلها را کردیم و باز بسقز برگشتیم. در کردستان خصوصاً در سقز در جنگلها درخت سقز را زخمی میزنند و چیزی در زیر زخم مثل آشیانه ابا بیل میسازند. از آن زخمها شیرۀ درخت جاری شده، در آن آشیانه مانند، بسته مردم جمع میکنند، سقز است و مال التجاره است. قالیهای کردستان و سجادههای آن و جوراب و پشم و روغن، فراوان و ارزان است که بهر طرف حمل میکنند. باز شب را در سقز بسر برده، صبح بسیار زود برای تماشای غار کرفتو که زیاد تعریف آن را شنیده بودم با بلدی براه افتادم. از سقز رفته در نزدیکی غار چند خانه و خیمه بود شب را در آنجا مانده صبح بتماشای غار رفتیم. دیدم سنگ را بریده، ایوانها و اطاقها از سنگ تراشیده اند. داخل غار شدیم. طاقی بسیار بلند بریده اند و غاری است وسیع که با دلیل بهر طرف آن گردش کردم و تنور که برای پختن نان بوده و انبار شلتوک و گندم و غیره معلوم بود، بعضی جاها پله ها بزی رفته بجوئی کوچک میرسید. قریب سه ساعت گردش ما در آن طول کشید، غاری بآن بزرگی در ایران نیست. وقتی که از غار بیرون آمدم همراهان صورت یکدیگر را خیلی سفید میدیدند و شاید از هوای غار بود. در همان ایوان غار، گوسفندی ذبح نموده کباب تهیه کردند، رو بروی آنجا کوهی بود پس از غذا از کوه سرازیر شده از کنار رود راه برداشته هنگام مغرب وارد بوکان شدیم. دهی است که دریاچه بسیار خوبی داشت و آب زلالی از آن جاری بود. تحقیق کردیم گفتند: «قریه از مرحوم عزیزخان سردار بوده که الآن ملک پسرش سیف الدین خان می باشد» در این بین که ما در تکیه آنجا نزول کرده بودیم، کسی از طرف سیف الدین خان رسیده گله کرد که: «باوجود اینکه این خانه متعلق بشما است بچه مناسب در تکیه منزل کرده اید؟» چون در طهران آشنائی داشتم بمنزل ایشان رفتم، بسیار با احترام پذیرفته در غرفه ای عالی که داشتند اقامت کردیم.

از فرخ خان پسر عمویش که آشنای من در پاریس و جوان بسیار نجیبی بود، استفسار کردم. گفتند: «مرحوم شده» زیاد متأثر شدم.

شب را بسیار خوش گذشت، صبح بسیار زود بطرف ساوجبلاغ حرکت کردیم، راه ناهموار سنگلاخی پیموده وارد برهان شدیم و بعد از ساعتی توقف باز براه افتاده یکساعت بغروب مانده وارد ساوجبلاغ شدیم. راه طولانی طی کرده بودیم، در کاروانسرا منزل نکرده، در خانه ای منزل کردیم و شب استراحت نمودیم. صبح تجار نراقی شنیده آمده اصرار کردند گفتیم: «برای یک روز توقف، لازم نیست تغییر مکان بدهم» از ایشان خواهش کردم بامن برای سیاحت جاهای دیدنی همراهی کنند. پرسیدم: «وزیر فواید که حاکم اینجا است کجا رفته؟» گفتند: «شهرت یافته که شیخ عبداللہ باز سرحد آمده وزیر فواید با امیر نظام علاءالدوله در ارومیه اند. خسرو خان برادر وزیر فواید الآن در اینجا بعنوان نیابت حکمرانی میکند». از قبر و تفصیل قتل حمزه آقا و باغیکه در آنجا کشته شده سؤال کردم. قبر در کنار شهر بود، باغ را نشان دادند که وسیع و تفرجگاه بود. یکنفر که با حمزه آقا آشنا بوده و از تفصیل قضیه با خبر بود حاضر کردند. از او کیفیت را پرسیدم. گفت: «میدانید که حکومتها در هر جا برای دخل میروند و از هر راه دخل در آید اقدام میکنند اگر چه قتل هزاران نفس باشد. در ساوجبلاغ دخل حکومت از ایلات اکراد است، شاهزاده آقا از طرف ولیعهد اینجا حاکم بود، خواست پول بزرگی از حمزه آقا که رئیس ایل مگری بود بگیرد بهر وسیله بود از ولیعهد حکم احضار او را گرفت پس باو نوشتند که باید آمده عمل ایل را با حکومت تمام کنی، یعنی حساب مالیات را گذرانده باز پیشکش حکومت را داده، ریاست ایل را داشته باشی. او هم اطاعت کرده آمد و در همین کاروانسرا پیاده شد و خیالش دادن پیشکشی حکومت بود. پس از استراحت بدارالحکومه رفت. همه میدانند ایل مگری دلاورترین مردم این ولایات هستند خصوصاً رؤساء آنها. حمزه آقا خنجر در کمر

و قطار فشنگ بردوش و طپانچه بر پشت کمر زده، درجائی نشست که حکومت او را بحضور بخواند. در آن حین، فراشبازی عصا در دست وارد شده، از دنبال او فراشی زنجیر در دست رسید. فراشبازی گفت: «حکم حضرت ولیعهد است که این طوق را بوسیده بگردن خود بگذاری.» حمزه آقا گفت: «من؟» گفت: «بلی شما!» حمزه آقا برجسته دست بخنجر زده، هریک بطرفی فرار کردند و او هزاران فحش بقاجار گویان، بی باکانه بکاروانسرا برگشت. سردار آقا گفت: «ترسیدی؟» گفت: «این آتش چپق است که میکشیدم، بین تا اینجا نیفتاده. از قاجار زن صفت، مرد نمیرسد!» پس گفت اسبها را تیمار کرده، جو داده، سوار شده رفتند و کسی جرئت نکرد بایشان نزدیک شود. بدبختی رعیت است که هر بلائی بسرایشان میریزد. حاکم پول میخواهد، حمزه آقا اعتناء نمیکند و دولت از همه غفلت دارد. حمزه آقا با اکراد خود محض اینکه بحکومت بفهماند که بغلط باو تعرض کرده بهر طرف تاخت و تاز کرده اطراف را خراب کرد. باز او مردانگی و بدرجهای ترحم برفقراء داشت، فریاد از سربازان و سرکردگان که مأمور شدند او را دستگیر کنند و ابداً جرئت نداشتند باو نزدیک شوند! آتشی بجان و آبرو و مال رعایا افروختند که هیچ کافر بمسلمانی روا نمیدارد. مردم را بالکلیه از دولت و جان نثاری نا امید کردند و خود کاری نکرده بانهایت جبن برگشتند. سال بعد علاءالدوله امیر نظام، پیشکار آذربایجان شد و حسن علی خان وزیر فواید را حاکم ساوجبلاغ کرد. او بعد از ورود از مردم که از تهمت درخوف بودند آنچه توانست پول گرفت و دخل برد تا مردم را خون در تن باقی نماند. شیخ الاسلام اینجا با حمزه آقا رابطه داشت او را حاضر کرده همه نحو اطمینان باو داد که: «حکومت سابق خبط کرده، مثل حمزه آقا نوکری را دولت باید تربیت کند، باو اطمینان بده بیاید باز ایل مکرری با او خواهد بود.» شیخ الاسلام رفته او را دیده، برگشت و جواب آورد که گفته: «اگر از قاجار بود اطمینان نمیکردم لکن وزیر فواید هم ایل است اگر قسم بخورد وعهد نماید قبول

میکنم» وزیر فواید هم قسم خورد، پشت قرآن نوشته مهر کرد که: «مادامیکه من زنده و در روی زمین راه میروم، با تو همراهی خواهم کرد و در حفظ تو تا جان خود مضایقه نخواهم نمود.» قرآن را و مکتوب را بردند. سردار آقا برادرزاده رشیدش جوانتر و باهوش تر بود گفت: «آقا! من در خدمتگذاری و نوکری صلاح نمیدانم بروید. راست است حسن علی خان ایل است لکن نامرد است! کسیکه پدر خود را کشته باو چه اطمینان توان کرد؟» حمزه آقا میگوید: «گویا میترسی و این حرف را از ترس میگوئی؟» او میگوید: «حالا که بمن نسبت جبن دادی با اینکه میدانم خطر جانی دارم با تو می آیم.» بالجمله قرآن را بوسیده، هردو با معدودی سوار آمده، وارد ساوجبلاغ شده و بهمین باغ که حکومت در آنجا بود میخوانند وارد شوند. سردار آقا می بیند سربازها باتفنگ در اطراف باغ هستند، باز میگوید: «آقا! صلاح نیست. داخل نشویم و بگوئیم وزیر فواید بیرون بیاید تا سوارها از ما دور نباشند گفتگو را ختم کنید.» حمزه آقا میگوید: «انسان هم از این سربازهای گرسنه مردنی می ترسد؟» پس وارد باغ شده، پیاده شده، سواران قدری دور از باغ در بیرون می مانند. ایشان با چند نفر که بودند بچادر رفته منتظر میشوند که ایشان را بحضور بخوانند. در این میان حسن علی خان داخل گودی که چاه گونه در باغ کنده بودند شده، بحسب قرار اشاره بسرباز میشود از اطراف دفعتاً چادر را بباد گلوله میگیرند بهریک چندین گلوله خورده، سوراخ سوراخ میشوند و می افتند. یکدست حمزه آقا سالم بوده پیشخدمتی خنجر در دست دویده سر حمزه آقا را ببرد و انعام بگیرد تا رسیده حمزه آقا با آن یکدست سالم او را گرفته بزیرزانو خوابانیده، خنجر از کمر کشیده او را کشته می افتد پس از آن سربازها ریخته هر کدام را که نیم جانی داشته اند تمام کش میکنند، بعد نعش آنها را دفن کردند. وزیر فواید در دولت اعتبار پیدا کرد لکن اعتبار قول دولت را در نزد همه خلق ضایع کرد.»

بعد از سیاحت ساوجبلاغ، عزم حرکت بطرف ارومیه کردم

همه میدانند ولایات شمالی ایران آبادتر است و کویر و نمکزار و خاک غیر قابل ندارد خصوصاً آذربایجان، مزارع دهات بیکدیگر وصل است و آبادی بهم نزدیک است اگر چه ظلم نگذاشته ایران، ده يك آبادی و ثروت قابل را داشته باشد باز اینجاها بهتر است خصوصاً ارومیه که در کثرت باغ و آب و فایده و صفا و فرح انگیزی مشهور است و دریاچه اش بر اهمیت آن افزوده، آب و هوای خوب دارد و دیدنی است. گفتند: «چون امیر نظام و وزیر فوائد با استعداد در ارومیه هستند، راهها امن است.» دیدم دلیل راه هم لازم نیست با خادم خودم سوار شده، سرعت بطرف ارومیه رانندیم یکساعت و نیم از آفتاب رفته در فقیر ده، قدری استراحت کرده باز سوار شده رانندیم تا شهر ارومیه واصل شده، در کاروانسراییکه پستخانه هم در آنجا بود، نزدیک غروب منزل کردیم. چند مکتوب از پستخانه ارسال داشته فردا را بگردش شهر پرداختیم. يك مدرسه لازاریست فرانسه و يك مدرسه پرستانی و يك مدرسه خوب امریکائی در آنجا دایر است، باعتقاد من مشغول ترویج دین مسیح هستند اما از طرف خود ملت و اهل شهر از همان مدرسه های قدیم، تنبل خانه کثیف هم هست که بعلم مفتخوری! مشغولند لکن کشیشان فرانسه و کلدانیان با کمال پاکیزگی بکار خود مشغول هستند و مردم را بمدارس مسیحیت جلب میکنند. شهر ارومیه خوب و همه چیز فراوان و مردم آن اهل ذوق و عیش هستند، سراپا باغستان و گلستان است. اهل ثروت و ملاک و اعیان و صاحبان القاب زیاد دارد، اطراف شهر باغات و قصور خیلی باصفا هست، نعمت و میوه از هر قبیل فراوان و ارزان است. اهمیت پولتیکی آن شهر از تبریز کمتر نیست خصوصاً وجود دریاچه در آنجا در لطافت هوا و اهمیت پولتیکی آن از نظر کشتیرانی و جهت سرحدی خیلی مدخلیت دارد. بالجمله از شهرهای قابل با اعتبار آذربایجان ولایتی ترقی زیاد است. پس از آن بتمشای اردوی دولتی رفتم. علاءالدوله در اندرون باغ وسیعی داشت. علی خان پسر مرحوم قاسم خان که حاکم ارومیه است و مردم از او راضی بودند، در مقابل باغ چادر داشت برای اینکه

نخواستم زیاد معطل شوم، نه خود را معرفی کردم نه خادم محمد حسین را گذاشتم اطلاعی باین آقایان بدهد، در حالیکه همه با من سابقه آشنائی داشتند. فقط با کسی که ملاقات کردم شیخ الاسلام ارومیه بود. تجارت آنجا غالباً در دست خارجه است. از خشکبار و فرش و پشم و پوست صادر میکنند.

حرکت بطرف سلماس و خوی و ماکو: (اواخر رمضان ۱۲۹۹ قمری - مرداد ۱۲۶۱ شمسی)

چون در آذربایجان، خوی و سلماس و ماکو را ندیده بودم، عازم سیاحت آن سمت گردیده چون راهپارا نمی شناختم شب حرکت نکردم، صبح بسیار رود راه افتادم. اگر چه از فقیر ده که گذشتی کم کم داخل دشت فرح افزا و هوای دلگشا میشوی لکن از ارومیه خارج شده بسمت سلماس که میروی، بسیار با صفا است خصوصاً هوای بری و بحری بهم مخلوط و عطر شکوفه و گل و میوه ها و آبهای غلطان و منظره درختان، انسان را دامنگیر است. از این جهت با کمال تأنی سیاحت کنان حرکت میکردم. منزل اول بدهی که موسوم است بقوشچی رسیده در آنجا منزل کردیم. ده با صفائی بود، شب را بسر بردیم. در کنار دریا در صحرای ارومیه، مرمر بسیار ممتاز صافی است که از آنجا بهر طرف حمل میکنند و يك چشمه کسبی است. سلماس اسم بلوک است که شهر آن شهر كوچك دیلمقان است که با اسم سلماس شهرت دارد. راهیکه بآنجامیرفت اطراف آن محل زراعت و آبادی و جاهای خوبی است. وارد دیلمقان شدیم این شهر كوچك، پر نعمت است و سرائی بجهت واردین دارد. عجب! مسیحیان امریکائی و غیر امریکائی در آنجا هم مدرسه ای دائر کرده، در ترویج زبان و مذهب خود کار میکنند و مسلمانان الان هم مدرسه را برای اطفال ممنوع دانسته، در مکتبها اگر دست دهد از هزار نفر يك نفر کار یکسال را در ده سال با تلف عمر و خستگی تن طی میکنند. اگر کسی بخواهد خود را از رنج رعیتی و زحمت کسب نان آسوده کند يك مدرسه کهنه خود را می افکند

تا آن را وسیله مفتخوری گردانیده، زمام عقل مردم را بدست گرفته، خود را واجب الطاعه گردانند. روزیکه در آنجا ماندم، بازار و مسجد و اطراف آنرا تماشا کرده، بدیدن شیخ الاسلام هم رفتم که آدم با ذوق و خوش صحبتی بود. حاجی پیشنهادی در آنجا از آدمهای خوب است. رئیس پست بمنزل آمده بسیار با ادب رفتار کرد. يك نفر از خوانین ما کو آمد که دچار فقر و بدبختی شده بود. گفت: «من در حال اضطراب و چیزی ندارم جز از این اسب، این را برداشته یکی از اسبان خود را بمن با مبلغی بده که بلکه خودم را بجائی برسانم.» من هم بدون دقت قبول کرده، اسب او را گرفته یکی از اسبهای خودم را دادم و ده اشرفی هم دادم. فردا سوار اسب شده دیدم اسب خودم بسیار از این اسب بهتر بوده است. دیگر خجالت کشیده چیزی نگفتم.

از سلماس بطرف خوی حرکت کردیم، يك روزه وارد خوی گردیدیم و در سرای حاجی سید محمد منزل کردم، پسرش میرزا حبیب الله از من دیدن کرد. صبح حاجی سیف الدوله مشهور به حاجی عمو که حاکم خوی بود آدم فرستاد که: «چرا در کاروانسرا منزل کرده اید؟ باید بمنزل ما بیائید» قبول نکرده فردا آزادانه بگردش شهر مشغول شدم. شهر خوی شهر ممتازی است در ایران که قلعه و خیابان و بازار و دروازه اش شطرنجی و متقابل ساخته شده. سپهدار عراق را شبیه خوی بنا کرده لکن خوی با صفات و دلگشایتر است و برای اینکه در سرحد است و اهالی همزبان با عثمانیان هستند، روابط معاشرت و تجارت و قرب اخلاق با ملک عثمانی دارد. شهر حصار محکم خوبی دارد، کاروانسراها و بازار مستقیم و اراک حکومتی خوب و پستخانه و تلگرافخانه دارد. اهالی مردمان با ذوق و اهل عیش هستند. نفوذ ملاها در همه جای ایران حکم فرما است و اهالی را مانع از هر ترقی هستند مگر بعضی ملاهای متدین که گوشه نشین و اثر وجودشان در اخلاق مردم کم است یا بعضی از بابت عدم اقتدار گوشه نشین شده اند. اینجا هم ثروت در

دست ملاهای متنفذ یا بستگان دیوان و مقتدران است، ظلمیکه در همه نقاط ایران کار فرما است در هر سرحد دور دست اثرش بیشتر است، تجارت خوی نیز اجناس طبیعی است یعنی از قبیل حیوان و پوست و روغن و خشکبار و هم چنین فرش است. صنایع و عملیات در آنجاها هم مثل سایر نقاط ایران مفقود و هر چه هم مانده، از کثرت مال التجاره خارجه که بدتر از صد هزاران قشون است نابود می شود. علی آقا برادر زاده مرحوم حاجی میرزا آقاسی را که از مشاهیر دراویش و صوفیه است در آنجا دیدم پیر مرد زنده دل خوش بر خورد غریب دوست پاك فطرتی است. با اینکه خوی سرحد مهمی است از طرف عثمانی و از طرف روس هم دندان طمع آن دولت برای آذربایجان تیز است، از ایران استعداد و استحکام و قشونی جز چند نفر سر باز برهنه نیست.

حرکت بطرف ماکو (اوایل شوال ۱۲۹۹ قمری - مرداد ۱۲۶۱ شمسی)

چون ماکو و غار و قلعه آن از جاهای مشهور عالم است، عزم سیاحت آنجا را نمودم. اسبها را درخوی گذاشته، دو مرکوب کرایه نموده با خادم حرکت کردیم. می گفتند: «راه در این جاها درست امن نیست و اینجاها کویر و نمکزار و جای غیر قابل زراعت ندارد» آن روز را راه رفته دوسه قریه نزدیک بهم پیر از اشجار مثمره و باغات بود. در غازیان منزل کردیم، جای بدی نبود. در آن دهات مریدان سید رستم که در کربلاست، بسیارند و بزبان کردی هم تکلم میکردند. از آنجا براه افتادیم در اطراف راه، مزارع خربزه و هندوانه و غیرها زیاد دیده میشد، رسیدیم برودیکه آق چای میگویند. در راه، جنگل کمی دیده شد لکن کنار رود ازدو طرف پراز درخت بود. رمة مادیان معتبری دیدم سؤال کردم: «از کیست؟» گفتند: «مال اسمعیل پاشا، خان ماکو است» این خوانین مثل سایر خوانین ایلات ایران مالک رقاب اهالی آن اطراف هستند. واقعاً انسان وقتیکه تأمل میکند ایران

را چیز غریبی می بیند یا اینکه این مطالب بنظر کسیکه ممالك عالم را دیده واسم حقوق بشر شنیده غریب می آید. ایرانیان دو قسمت هستند مقتدران که عبارتند از دیوانیان از شاه و وزیر و اتباع تا فراش و کدخدا و پا کار و کسانی که اسم منصبی در سردارند از سپهسالار گرفته تا ادنی توپچی و سرباز و خوانین ایلات و دهات تا ادنی نوکر ایشان و ملاها و مجتهدین و کسان ایشان تا ادنی نوکرشان. اینها حقوق و حدود و احکام و قانون و ترتیب، نمیدانند و هر يك نسبت بتمام رعایا و زیردستان، خود را معبود مطلق و مالك و مختار مطلق و آزاد در هر فعل میدانند و هر يك همه چیز زیر دست خود را ملك مطلق خود می شمارند. قسم دیگر رعایا و زارعین و کسبه و اصنافند این بیچارگان هم حقوق و حدود و احکام و قوانینی در عالم ندانسته، خودشان را با هر چه دارند ملك طلق زیردستان دانسته، خود را مکلف میدانند که دائماً در زحمت بوده دلخواه مقتدران را مهیا دارند. قومی آزاد مطلق از هر جهت و قومی محبوس و مملوك مطلق از هر جهت. بالجمله مالك رقاب این گله بی پاسبان یعنی رعایای آن سامان، چهار برادرند که از ثروت و اقتدار و رفتار آنان با کمال خوف در خلوت چیزها می گفتند. تیمور آقا است که حکمرانی را دارد، بهلول آقا اندك میلی بدرویشی دارد، اسمعیل پاشا ملاپرستی دارد، اسحق پاشا هیچ يك را ندارد! می گفتند در قضیه جنگ عثمانی و روس، اینان زیاد فایده بردند. شهر ما کو الآن شهر جدیدی است اما قلعه طبعی بی مانند، شهر قدیم ما کو است که ممکن نیست هیچ توپ و قشون و استعدادی بآن دست یابد و نظیر آن در هیچ قطعه دنیا دیده نشده. از کوه که بالا میروی جائی است که گویا از کوه و سنگ سخت بریده شده و بقدر يك شهر جائی است که کوه آن را پوشانیده که هر گز زیر آن روی برف و باران ندیده فقط یکطرف رو بقضا است که آن را هم قلعه ای خیلی محکم از سنگهای بزرگ سخت کشیده اند. کسیکه بخواهد بتماشای قلعه رود باید اول از اسحق پاشا که حکومت آنجا باو سپرده است رخصت بگیرد، بعد طناب بسیار قوی که بپائین آویزان است

باید از آن چسبیده بالا رود. داخل قلعه که شدی در طرف کوه بقدر سی ذرع بیشتر در ارتفاع سنگ سخت صافی است که بالا رفته وارد غاری میشوی خیلی وسیع، صعود بغار بسیار مشکل است زیرا باید طنابیکه سر آن در غار محکم شده و آویزان است بدست گرفته پاها را بآن دیواره سنگ بند کرده، کم کم دستها را بالاتر گذاشت بطوریکه پاها از دیواره رد نشود و الا انسان در آن وسط میماند و باین طرف و آن طرف تاب خواهد خورد و علی الاتصال لنگر خواهد زد. چون بمغاره داخل میشوی در آنجا جاهائی برای آذوقه و آب و مایحتاج ساخته شده معلوم است که وقتی در آنجا زندگی میکرده اند و معلوم نیست بچه وسیله بالا میرفته و اشیاء حمل می کرده اند لکن بدقت معلوم میشود که راهی پله مانند داشته که در وسط کوه، وقت صعود بکوه، غار در وسط راه بوده و میرفته اند. چه شده که آنها را خراب کرده و سنگها تراشیده و صاف کرده راه عبور بغار را منحصر بطناب کرده اند معلوم نیست. این قلعه و کاروانسرا و آبادی جائی است که غالباً سبب سرکشی خوانین ما کو بوده و باین واسطه کسی بآنها دست نمیتوانست بیاورد. در آنجا گردش میکردم. پیرمردی از مکاری حال مرا پرسید. مکاری گفت: « نمی شناسم، میگویند سیاح است و شخص محترمی است » آن مرد نزدیک آمده گفت: « الله و اکبر یا اعظم » من فهمیدم که این شخص از بابیه است زیرا که آنها در عوض سلام این طور میگویند. من هم تعارفی کردم و باو فهماندم که از بابیه نیستم ولی اطمینانش دادم که بمن اعتماد کند و حرفش را بگوید. پیش آمده اشعاری خواند. گفتم: « گویا از اتباع میرزا علی محمد هستید؟ آیا وقتی که او را باینجا آورده حبس کردند، اینجا بودید؟ » گفت: « بلی! او را که اینجا آوردند با اینکه مردم اینجا فارسی نمیدانند و او ترکی نمیدانست طوری رفتار کرد که اکثر مردم آب حمامیکه او در آنجا غسل کرده بود تبرك بردند » گفتم: « توهم او را دیدی و ارادت پیدا کردی؟ » گفت: « بلی! منم مرید او شدم لکن راضی نیستم کسی بداند » گفتم: « چگونه او را دیدی؟ » گفت: « چون

باب را اینجا آورده حبس کردند من از این خونریزها و فسادى که در ایران بجهت او واقع شده و مردم همه قسم تکذیب از او میکردند اوقاتم خیلی تلخ بود از این جهت در خاطر خود بعضی سؤالا گرفتم که بنزد او رفته، از او پرسم و سختگیری و توهین کنم پس مغرضانه و بی ادبانه بجائی که او بود رفتم دیدم مأمورین در حضور او در سرپا ایستاده اند گویا مرا مقهور کردند که من هم مؤدب ایستادم. دیدم مشغول است، کاغذی می نوشت. کم کم دیدم در دلم رعب او جا گرفت بطوریکه آن خیالها و سؤالا از خاطرم رفت. بعد از اتمام کاغذ سر برداشته بمن گفت: «احوال شما چه طور است؟» تشکر کردم. گفت: «سؤالی داری بکن» من هر قدر فکر کردم دیدم سؤالا از خاطرم رفته و مجذوب او شده ام بطوریکه هر چه بگویم اطاعت میکنم پس تابع و مرید او شدم. عیالم از این مطلب مطلع شد زیاد بر من سخت گرفت و با من خصومت کرد. گفتم: «اگر توهم آقا را ببینی مریدش میشوی» يك روز بحضورش بردم بمحض دیدن آقا او هم مرید و مخلص شد.»

عود بخوی و حرکت بسمت تبریز (شوال ۱۲۹۹ قمری - اوایل شهریور ۱۲۶۱ شمسی)

چند روز در ماکو و اطراف آن سیاحت کردم. در آنجا هم مال التجاره، روغن و پشم گوسفند و بعضی منسوجات و مفروشات پشمی است. پس از وداع از چند نفر که در آنجا با ایشان آشنا شده بودم، سوار شده بطوریکه آمده بودیم در ظرف سه روز مجدداً وارد خوی شدیم. بملاقات شاهزاده حاجی عمورفتم، اظهار محبت کرده گفتم «حضرت ولیعهد از شما استفسار کرده اند» گفتم: «بلی! من بموجب خواهش ایشان بدین صوب حرکت کرده ام» خواست سوار همراه کند، قبول نکردم. فردا صبح زود از غیر راهی که آمده بودم بطرف تبریز حرکت کرده، بعد از ظهر وارد تسوج شدم. قصبه خوش آیندی است، بازار و دکانین دارد، چیز ممتاز آنجا که برهرجا برتری دارد پنی آنجا است که خیلی خوب است. فردا از آنجا بنیارتگاه

شاه صفی رفتم، محل دلگشا و جای باصفائی است، خادم محل کرامات زیاد نقل می کرد. واضح است عاقلان میدانند اینها که يك محل و مقامی را مایه نان خود کرده و خود را خادم قراردادند البته برای جلب عوام و نسوان از این چیزها میگویند. بالجمله منزل بمنزل، طی طریق کرده تا نزدیک تبریز رسیده در قریه مجتهد توقف کردم. خادم خودم محمدحسن را بتبریز فرستادم که رفته شعاع السلطنه، خالوی ولیعهد را دیده بگوید که «مرا چون حضرت ولیعهد خواسته و باصرار او آمده ام، نمیخواهم بخلاف میل او در جائی منزل کنم. هر نحو مقرر فرمایند اطاعت کنم». محمدحسن رفته مکتوب مرا رسانیده بود، اصلاً جواب نگفته بودند. فردا من وارد تبریز شدم، مرا تبراً بهن اظهار داشت پس در تیمچه صاحب دیوان منزل کردم. خوب است در اینجا اصل حقیقت را اشاره کنم. همیشه سفرهای من بمیل خاطر خودم، برای سیاحت و کسب حقیقت و مطالعه در وضع اجتماعی مردم هر محل و ملاقات مردمان خوب بود و غرضی داخل آن نبود لذا بی اختیار و اراده من در همه جا اسباب احترام بطرز خوبی فراهم میشد. اشخاص بزرگ از اهل دنیا و اهل آخرت و پاکبازان و آزادان با بیغرضی و نظر خوش بینی بامن سلوک میکردند و از کسانی که منظور نداشتن ملاقات و احترام زیاد حاصل میشد. بگمان من این سفر که برای امتثال خواهش حضرت ولیعهد و شاید نیت مشوب بوده، نتیجه بعکس داد.

بعد از رفتن حمام و استراحت، فردا خواستم بحضور ولیعهد بروم يك نفر دوست محرمانه بمن گفت که: «تلگراف شما از خوی بولیعهد رسید، در آن مجلس، رضاقلی خان پسر ابراهیم خان حضور داشت و گفت: «بلی! این هم یکی از پولتیکهای ظل السلطان است و این آدم از مخصوصان او است» بمحض بیان این مطلب بدون فکر و تأمل، ولیعهد تصدیق کرده از شما بد گمان شد و فوراً بطهران بشاه مخابره کرده و بامیر نظام علاءالدوله بارومیه تلگراف کرده، کاغذهایی که شما دیروز بپست داده بودید از چاپارخانه گرفته بحضورش بردند و جاسوس و

را پور تچی برای شما گماشته‌اند که حرکات و سکنات شمارا می‌پایند و خبر می‌دهند» خیلی حیرت کردم که عجب اوضاعی است! گفتم: «نعوذ بالله! بعد از آن امتحان، باین يك كلمه و این خیالات! بدبخت ایران که اختیارش بکف چنین بچه‌ای خواهد افتاد! این ساده لوح و این رنود که او را احاطه کرده‌اند بایران از ایشان چه خواهد رسید؟ افسوس!» عجیب‌تر اینکه مراوده مردم با من فوری تغییر کرد، حاجی شیخ جعفر و جمعی دیگر وقت ملاقات خواسته بودند، وفا نکردند. صدیق الدوله و میرزا عبدالله خان اطلاع داده بودند، وقت غروب بمنزل می‌یابند، عذرخواسته و گفته بودند: «در میان متمدنین رسم است مسافر بدیدن می‌رود، اگر میل دارید ساعتی اینجا بیایید!» من محض اینکه باو بفهمانم که بحضرت ولیعهد اشتباه شده، بمنزل او رفتم. بعد از بعضی صحبت‌ها گفتم: «گویا شمارا می‌خواهید استنطاق بکنید و مثل اینکه جاسوسی بدست آورده‌اید؟ من در تمام دنیا گردش کرده‌ام جز یکرنگی نداشته‌ام و تا زنده‌ام همین‌طور خواهم بود. من سر خود بآذربایجان نیامدم تا کسی توهم کند، بموجب دعوت و اصرار خود ولیعهد آمدم. چگونه این توهمات را می‌کنند؟» بسیار درهم شده گفتم: «پس چگونه این اشتباهکاری بخرجش رفته؟» گفتم: «آقا و تربیت کرده شماها است که می‌خواهید در جای نادر بنشیند و عدل انوشیروان بکاربرد و يك مملکت را اداره کند و پولتیک داخل و خارج بفهمد!» گفتم: «واقعاً با این خیالات در حق شما ظلم شده، باید استمالت کنند» گفتم: «آیا این گمان را دارید که خود ملتفت شود و از دیگران حرف لغو را نشنود؟»

میرزا ابوالحسن حکیم باشی پیغام فرستاد که: «عوالم طهران را فراموش نکرده‌ام لکن از شما خجالت میکشم، نیامده‌ام برای اینکه نمی‌توانم بروی شما نگاه کنم» همچنین سایر اطرافیان ولیعهد به پیغام و اظهار خجالت اکتفا کردند. شبی صدیق الدوله آدم فرستاد که صبح‌زود بمنزل می‌یابد، صبح وقت گذشت و نیامد. پیغام دادم: «گفته بودید صبح زود تشریف می‌آورید صبح دیر هم نیامدید!

چه رخ داده؟» جواب داده بود: «عذر می‌خواهم، علاءالدوله در ارومیه بسکته وفات کرده، حضرت ولیعهد از باغ شمال بشهر می‌آید. انشاءاله بعد تلافی خواهد شد» از سبکته علاءالدوله بخیالم رسید که این سبکته هم مانند سبکته ایلخانی در اصفهان نباشد! ناصرالدین شاه اذهر کس بيك جهت سوءظنی پیدا کرد بيك وسیله سبکته دارش میکند! هنوز پسرش احمدخان که برای او از طهران خلعت آورده، عود نکرده. بعد شنیدم که شاه، همان احمدخان را با وعدهٔ مرحمت‌ها مأمور کشتن پدرش کرده و او هم قبول کرده و گفتند: «شبانہ بيك فنجان قهوه که پسرش بحکم شاه باو خوراند در گذشته، صبح شهرت سبکته‌اش افتاد» والله اعلم. این احمدخان که بعدها علاءالدوله شد از جملهٔ چند نفر تربیت‌شدگان ناصرالدین شاه است. ولیعهد عصر بشهر آمد. فردا من چند کلمه عریضه بولیعهد نوشتم باین مضمون که: «فرمودید بیا آذربایجان من هم آمدم و این قالیچه هم که بحضور مبارك ارسال شد صلۀ درویشی است خواهش دارم قبول فرمائید» قالیچه‌ای که مشیردیوان عطا کرده بود فرستادم. در جواب نوشت: «ما از کسی چیزی قبول نمی‌کنیم لکن چون مرحمت مخصوص بشما داریم، قالیچهٔ شمارا قبول کرده بر آن نماز خواهیم کرد».

فردای آن روز بارک رفته سؤال کردم که: «ولیعهد کجا است؟» گفتند: «الان با صدیق الدوله بطهران مخابرهٔ تلگرافی میکنند که کسی از طهران برای پیشکاری بتبریز نفرستند، همان صدیق الدوله نایب‌الایاله باشد» من کسی فرستاده پیغام دادم که: «من حساب‌امر عالی آمده‌ام، بروم یا بمانم؟» قهوه‌چی باشی آمده گفت: «فرمائید بتالار، ولیعهد هم می‌آید» اندکی گذشت آمده بعد از ورود، زیاد اظهار مهربانی بمن و اظهار محبت نسبت بظل‌السلطان کرد: «گویا باو سپرده بودند که من جاسوس ظل‌السلطانم، باو اخبار میرسانم و چنین اظهارات را بمن بکند. واقعاً او را مثل بچه‌ای دیدم که طوطی وار هر چه یادش دهند آنچه را فراموش نکرده می‌گوید. بعد گفتم: «حیف از علاءالدوله!» و مکرر اظهار تأسف از مرگ او

کرده گفت: «او عوض و ثانی ندارد» گفتم: «نظر تربیت شما عوض پیدامیکند» باز افسوس خورد. در تالار صورت عباس میرزا را دیدم. سؤال کردم: «این صورت از کیست؟» فرمود: «از نایب السلطنه مرحوم است. من این تالار را آینه بندی کرده ام و گفتم این صورت را روغن زدند، زیاد دوست میدارم» گفتم: «فرمایش خوبی که بقائم مقام فرموده و جواب خوبی را که داده بود بخاطر می آید» گفت: «چه بوده؟» گفتم: «فرموده بود «قائم مقام! قحط الرجال است» قائم مقام گفته بود: «خیر قربان! قحط الرجال است» گفت: «واقعاً حیف!» گفتم: «بلی واقعاً حیف!» این مرحوم ثانی نخواهد داشت» پس از چند دقیقه مرخصی خواستم. فرمود «مادامیکه اینجا هستید گاهی نزد من بیایید».

بمنزل برگشتم، مکتوبی از پستخانه رسیده و در آن بشارت داده بودند که برای من پسری متولد گردیده. چون میرزا سعید خان متولی باشی خراسان از من خواهش کرده بود که هر گاه پسری برای من متولد شد بنام او بنامم، من هم این طفل را سعید نام دادم. تولد او (بیست و پنجم شوال ۱۲۹۹ قمری - شهریور ۱۲۶۱ شمسی) واقع شده است. فردا باز عبداله خان را ملاقات کردم. از کیفیت ملاقات با ولیعهد پرسید بیان کردم. من پرسیدم: «این انعام و خلعت ها که از طرف شاه برای ولیعهد و امیر نظام وزیر فواید و صدیق الدوله فرستاده شده بود از چه قبیل بود؟» گفت: «مال ولیعهد شمشیری بود. مال امیر آن بود که پوشیده و بسفر آخرت رفت! مال وزیر فواید، لقب سالار لشگری و یک شمشیر با نضمام حکومت خوی و ارومیه». چندیکه بودم صدیق الدوله هر روز با حوالا پرس میفرستاد. حاجی میرزا مهدی خان کلانتر، بسیار مهربانی می کرد و بمنزل می آمد، بی اغش که خانه اش هم بود دعوت می کرد و از میوه آن می فرستاد، بسیار هلو و گلابی خوبی داشت.

از نعمت هایی که در آنجا برایم حاصل شد ملاقات میرزا کاظم طبیب، دوست بیست سال قبل من بود که در سیاحت نامه خارجه ام شرحی از او و آقا سید حسن

زواره ای که در تفلیس دیدم نوشته ام. در بازار و مساجد و سراهای تبریز گردش کردم. تبریز بعد از طهران شهر اول ایران است اگر چه بوضع قدیم است اما وسعت و ثروت و تجارت آن معتبر است و تجارت معتبر دارد، اهلس زیرک و باهوش و دلیر و متعصب و با غیرت هستند، تمام اتراک در هنر و استقامت و غیرت برتری دارند خصوصاً تبریزیان مردمانی غیورند، تند مزاج و سریع الغضب هستند و در هر خطیکه افتادند افراط و اصرار می کنند. اهل تبریز، گویا برای صرافی و تجارت و پیشبرد کارشان در غربت، خلقت شده اند. بهر طرف ایران و ممالک عالم بروی، تبریزی هست و کارش پیشرفت دارد خصوصاً در صرافی و تجارت. در ترکی شیرین گو هستند و در جمال هم خوبند. شهر تبریز و اطراف آن سردسیر است و غالباً غله فراوان و ارزان است، بازار و کاروانسراهای معتبر دارد، مسجد کبود تبریز که از بناهای قدیمی و معظم این شهر است بواسطه بی توجهی مردم رو بخرابی است. اهل تبریز طبخ انواع طعام و طرز ترتیب انواع مر با و حلویات را خوب میدانند و در تزیین خانه خوش سلیقه اند. از قدیم لشگریان آذربایجان بشجاعت معروف و قوام دولت ایران با ایشان بوده و افسوسیکه من دارم عمل مذهبی در ایران، بازیچه شده و صنایع و ادبیات و علوم بر افتاده و اخلاق فاسد شده و نفاق تا اعماق فرو رفته، با همه اینها این دولت استبدادی خود خواه، لامحاله برای حفظ اقتدار خود و ادامه سلطنت در این خانواده می بایست اهتمام در امر لشگری نماید، قشون منظم تشکیل دهد، استحکامات بسازد، کارخانجات توپ و تفنگ و فشنگ سازی دایر کند، مردم را با غیرت و جنگجو تربیت کند تا اگر چیزی ندارند لامحاله این خاک را از تعدی اجانب خصوصاً از تجاوز دولت حریص خشن جهانگیر و مقتدر روس که پنجه بر روی ایران افکنده و آن را شکار خود میداند حفظ کنند. بدبختانه امر قشونی در ایران از هر امر مختل تر است و در عوض ترقی همه در عقب لقب هستند آنچه بی حساب و شمار است لقب است و صاحب منصبان بی تابین و سرداران بی فوج و القاب اسلام و

شریعه و وو بلی! چیزیکه بعد از صفویه زیاد ترقی کرده، تعصب و فحش و لعنت و سروسینه زدن و تعزیه داری است و از اسلام آنچه باقی است همان زیارت رفتن و حمل نعش است والا واجبات شرع متروک و مساجد ویران و معطل است.

بالجمله در آذربایجان هم مثل سایر نقاط ایران، انسان را جز تأسف نصیبی نیست. نعش امیر نظام علاءالدوله را به با سمنج کده بزرگی است نزدیک تبریز، آوردند و ولیعهد و سایرین نیز حرکت میکردند. من هم ولیعهد را دیده مرخصی گرفتم.

حرکت از تبریز بطرف طهران: (ذیحجه ۱۲۹۹ قمری - آبان ۱۲۶۱ شمسی)

بعزم عود بطهران، حرکت کرده وارد باسمنج شدم. نعش امیر نظام را وارد کرده بودند، سه نفر پسرانش هم با نعش بودند. رسماً برای تعزیت بمنزل ایشان رفتم. پسر بزرگش که تازه علاءالدوله شده و گویا پاداش قتل پدرش بوده در عوض انسانیت من گفت: «شنیدم شما آمده بودید از برای آشوب کردن تبریز لکن فهمیده جلوگیری کردند؟!» از این حرف خیلی بهم خورد و گفتم: «من بواسطه دوستی با عضدالملک که شما داماد اوئید آدمم برای وفات پدرت تسلیت بگویم. نیامدم که از بیفکری و خیالات بی مغز شماها عذر بخواهم» خیلی شرمند شده عذر خواست. من هم بلا توقف برخاستم. اصرار کرد: «بمانید باهم همراه شویم، نعش امیر نظام را بعثبات براه می اندازم و چایاری باهم بطهران میرویم» من عذر خواسته روانه شدم. نصف شب برخاسته مهابای حرکت شدیم، قدری برف آمده و زمین همه سفید شده، راه نامعلوم بود. قدری که راه رفتیم، راه را گم کرده ندانستیم کجا میرویم پس چوبهای تلگراف را پیدا کرده بعلامت آن طی طریق نمودیم تا روز روشن شد و آن برف جزئی هم آب شده، وارد حاجی آقا که منزلی است شدیم. چون دیگر زمستان نزدیک است و چندان اوضاع اطراف معلوم نمیشود، همت ما راه رفتن

است. باقی روز و شب را در آنجا آسوده فردا براه افتادیم. راه ناهموار و سنگستان بود بزحمت رانده وارد کجین شدیم و در چایار خانه منزل کردیم. فردا هم از آنجا حرکت کردیم، راه قدری کم زحمت تر بود رانده بتر کمان که منزل دیگری است وارد شدیم و در چایار خانه منزل کردیم. فردا از آنجا براه افتاده راندم تا وارد میانج شدیم، قصبه ایست نه چندان پسندیده، نعمت فراوان و خیلی ارزان بود. غریب گزبندی دارد گفتند: «هر گاه تازه وارد مال داشته باشد، اهالش هم میتواند غریب گز باشند!» لهذا استفسار کردند گفتیم: «مأمور غله ایم، باردیل میرویم!» پاسی از شب مانده حرکت کردیم، یک منزل راه طی نموده وارد جمال آباد شدیم، منزلگاه مختصری است. فردا از آنجا منزل سرچم است از جمال آباد کمتر و از آنجا نیز به نیک پی میروند که لفظش نیک پی و خودش کنیف و بد پی است!

ورود بزنجان: (اواخر ذیحجه ۱۲۹۹ قمری - آبان ۱۲۶۱ شمسی)

از نیک پی حرکت کرده وارد شهر زنجان شدیم، در خانه رعیتی منزل کردم. مظفرالدوله که یکی از اعیان آنجا و از سابق با من آشنا است آدم فرستاده اصرار کرد، در خانه او منزل نکنم. این مظفرالدوله آقاخان شخصی با سخا وجود است و فقراء از او فیض زیاد میبرند. زنجان که شهر خمسه است شهر متوسط قشنگی است و پاک و پراز هر قبیل نعمت است، نان و روغن و گوشت و لبنیات بسیار خوب فراوان و ارزان دارد، میوه بسیار فراوان و گلابی و سیب آنجا مانند کم است، اهالش مهربان و غریب نواز هستند لکن بسیار بسیار باهم در تفاهت بوده همیشه از یکدیگر بد گوئی میکنند و ضرر میزنند. از این تفاهت ایشان است که حکام و بعضی ملاها همه نخود دخل از ایشان می نمایند. بقدر سه فرسخ از طرف جنوب زنجان باغستان خیلی باصفا و قشنگی است و این رود خانه که زاینده رود است تاشش و هفت فرسخ چمن و باغستان و خیلی قشنگ است که میرسد بچمن معروف

سلطانیه. خمره ولایتی بزرگ است، هجده بلوک دارد که از هر طرف زنجان سه و چهار منزل خاک خمره است. در شمال شهر زنجان کوهی ممتد است که تا طهران و از آنجا تا خراسان و از غرب تا اردبیل ممتد است، پشت شمالی این کوه طارم است که قزل اوزن در آن جاری و گرمسیر است. بالجمله زنجان در جای خوبی واقع شده تا قزوین، تارشت، تا اردبیل و تبریز، تاهمدان، متساوی فاصله دارد و زمین خمره بسیار قابل زراعت و آبش شیرین و علفش خوب است. در شهر زنجان صنعت مسگری و چلنگری خصوصاً چاقوسازی و صنعت دباغی زیاد و مخصوصاً زرگری و ملیله سازی آنجا خیلی امتیاز دارد. ملیله های آنجا شبیه چین است. مدرسه شاهی خوب با موقوفات زیاد دارد که مثل سایر موقوفات، کسانی که مدعی تولیت هستند منافع آنها را می خورند و جمعی از بی سوادان و تنبلان را در آنجا برای خود قلچماق نگاه میدارند. ملاها در آنجا هم نفوذ زیاد دارند مثل سایر جاها یا فراشباشی حکومت هستند یا حکومت، فراشباشی ایشان است! یا همیشه با حکومت درضدیت و کشمکش هستند که اقتدارشان را بر حکومت برتری دهند. اهالی بیچاره اگر کاری داشته باشند باید دو و سه مرکز را سیر کنند و باز خلاص نشوند.

در آن اوقات که من وارد شدم ملاقر بانعلی نفوذ زیاد داشت. قریب دویست نفر از سادات و آخوندها باسم نوکر در آن درگاه معیشت میکنند و بزور بازو هر چه میخواهند اجراء میدارند. دستگاه مرافعه و شهود و وکیل و جرح در زنجان از هر جا بیشتر مایه دخل و اقتدار است. ملاقر بانعلی معروف بود باینکه مال دنیا و قیدی ندارد چون بی ولد بود و املاک نداشت سبب اشتها او شده بود. میگفتند فهم و سواد و فقاہتش خوب است. با صوفیه خصوصاً با ذبیحیه ارتباط کامل داشت و بجن و تسخیر و درویش و خرافات زیاد معتقد بود. بدیدنش رفتم. بسیار قوی البنیه و سنگین و پرهیز و بی باک از حکام است، کثرت خدام و احتشام او خیلی مؤثر در قلوب و سبب رعب میشد، مراوده چندانی نداشت. چندین نفر دیگر

هم از علماء در زنجان شهرت داشتند. زنجان چند مدرسه و مسجد هم دارد، کاروانسرا. های خوب و بازار مستقیم خوبی دارد و رویه مرفته دلچسب است، صدمات بایبگری بآنجا هم خرابی زیاد وارد کرده و بهانه قتل و قساوت و غارت برای اشرار و درباریان شده است. ملا محمد علی نام زنجانی که موافق عادت ملاهای تمام بلاد با سایر ملاها عناد داشته و همیشه تکذیب از یکدیگر میکردند، این مذهب را پذیرفته و با سایر ملاها در سر ترویج مذهب بکشا کش افتاده، اغراض او و اتباعش و ملاها و درباریان، جمعی کثیر از عوام زنجان را مقتول و خانه ها را ویران ساخته. تحقیق کردم اغلب نمیدانستند برای چه میکشند و کشته میشوند و اینها که قتل و غارت دیگران را واجب میکنند چرا جان و مال خود را بخطر نمی اندازند؟ بهر حال الآن از اهل مذهب باب در زنجان از هر جا کمتر است بلکه گفتند غیر دو سه نفر متمم باین امر نیستند. اهالی خیلی باهوش هستند لکن باهم معاندند.

حرکت از زنجان: (اوایل محرم ۱۳۰۰ قمری - آبان ۱۲۶۱ شمسی)

بعد از چند روز اقامت و استراحت، از زنجان بطرف سلطانیه حرکت کردم. راه خیلی صاف و کالسکه رواست، دهات متصل بهم و طرف شرق زنجان بیشتر از يك فرسخ سراپا باغ است. وارد سلطانیه شدم، سلطانیه را سلطان اولجا-یتو محمد خدا بنده بنا کرده پایتخت خود قرار داده بوده، این شهر در وسط يك جلگه خوب قشنگ افتاده که از طرف شمال و جنوب آن جلگه، کوههای پر آب و پر منقعت و آبادی از غرب بشرق امتداد یافته، علفزار و شکارگاههای خوبی دارد. جلگه سلطانیه در کنار چمن خیلی قشنگ و وسیعی افتاده که طول چمن از دو فرسخ بیشتر و عرضش در بعضی جاها نیم فرسخ بیشتر است که در بهار سبز و خرم و صاف و قشنگ است و این شهر قلعه ای سنگی داشته و خیلی شهر قشنگی بوده که الآن در وسط خرابه آن يك ده بزرگی باقی است. از آثار اول آبادی این شهر، گنبد بزرگ

ابواب البری است که بآن عظمت و علو و استحکام و آن هندسه، بنائی در تمام ایران بلکه جاهای دیگر از آثار قدیمه مانند آن کم دیده شده، معروف است که مقبره مرحوم شاه خدا بنده و پسرش سلطان ابوسعید است. حیف که چنین اثر بزرگی منهدم شده و خرج تعمیر آن را فعلاً ایران قادر نیست پردازد! در جنب آن مسجدی است که معروف است به مسجد علامه حلی رحمه الله علیه و در جنوب سلطانیه حالیه بقدر نصف میل راه مقبره و قبه ایست معروف باسم حسن کاشی و در مقبره بزرگ سلطانیه قبه ایست اگر چه بزرگ نیست لکن وضع و ترتیب بنا و کاشیکاری آن و استحکام آن مانند ندارد. بدبختانه بعضی آجرهای کاشی شده آن را که خیلی ذیقیمت بوده، مردم نادان کنده بفرنگی ها ارزان داده اند. عمارتی دولتی که از بناهای خیلی معظم عصر فتحعلی شاه است بقدر يك میل راه در طرف غربی سلطانیه در چمن واقع شده که اولاً خاک ریخته و مثل تلی کرده اند و مرتبه مرتبه عمارات ساخته اند که برای تمام حرم و دربار و اداره و وزارتخانه و اولاد و سرکردگان و چند هزار لشکر دولتی در آن، جا هست و اطاقها و تالارهای این قصر عالی مشرف است بر چمن و کوهپا و مزارع و دهات و تمامی جلگه سلطانیه که از منظره های خیلی ممتاز است. فتحعلی شاه همه ساله و هم چنین محمد شاه چند سال و ناصرالدین شاه چند سال در اوایل سلطنت خود برای ییلاق، با اردو دوسه ماه تابستان را بآنجا میرفته اند بعد از آن متروک شده لکن باز سالیانه خرجی برای تعمیرات آن و سرایدار و نگاهبان و حافظ گماشته اند که جزئی چیز صرف کرده باقی را می خورند و قصر رو بانهدام نهاده است. در سلطانیه در خانه کسی منزل کردم، چون حاکم خمسه مؤیدالدوله بود که وقت ورود من در زنجان نبود و گفتند در خرم دره است. در زنجان میرزا محمد علی خان کاشی، رئیس پست و آقا شیخ علی تفرشی دیدن کرده و مهربانی نموده و مرا باریک و دارالحکومه گردش داده و در دارالحکومه جائی را نشان دادند که یکنفر را بوضع غریبی در آنجا کشته بودند. گویا یکنفر قاتل بوده و وراثت مقتول حکم قصاص گرفته بودند. شاهزاده

مؤیدالدوله میر غضب نداشته قاتل را بکشد بدست ورثه میدهد. ایشان چند نفری او را در میان گرفته، نمیتوانسته اند بکشند. زنی از میان ورثه، آلت رجولیت او را گرفته و پیچیده و عاجز کرده بود، دیگران هم بضرب مشت و چماق او را بقتل رسانیده بودند. مردم از این وضع قتل متنفر شده و از مؤیدالدوله که میر غضب نداشت و اصرار کرده بود که قاتل را نکشته دیه بگیرند، مدح میکردند. در کردستان هم از رفتار او و قتیکه در آنجا حاکم بود اظهار رضایت میکردند. خواستم او را ببینم و از رفتار او تمجید کرده ملامتی هم نکنم که چرا گذاشت آن مرد را باین وضع فجیع کشتند لکن شنیدم باصرار ملاحا او را داده بود بدست ورثه و با اینکه در شرع، قصاص قتل بشمشیر تیز با گردن زدن است، ملاحا ورثه را مانع نشده بودند از آن نحو قتل. (بعدها هم شنیدم در آنجا یکنفر ملا از کسان ملا قربانعلی که شخص خیلی بیرحمی بوده جوانی را متهم بقتل برادر خود کرده و با شهود پولی، حکم از آخوند بقتالت او گرفته باصرار آخوند او را بدست آن ملا داده بودند. او هم ریسمانی بگردن آن جوان افکنده یکسرش را خود گرفته و سردیگر را بدست برادرش داده کشیده آن جوان را خفه کرده بودند).

از سلطانیه حرکت کرده وارد خرم دره شدم. خرم دره ده معتبری است در بلوک ابهر رود که این بلوک واقعاً از جاهای خیلی خوب و معتبر ایران است. ابهر قصبه آن است و دهات معتبر چندی بهم دیگر وصل، کلاً در زیر زراعت و باغ و چمن و یونجهزار پوشیده شده، آب فراوان و دخل و ثروت زیاد دارد مخصوصاً خرم دره که گویا هفتصد خانوار دارد، دره ایست خیلی خرم و باصفا پر از درختان و باغ و رود و قنات و عمارات خوب. تا وارد شدم شاهزاده مطلع شده آدم فرستاد که: «من خیال شکار داشتم اما ملاقات شما را شکار معنوی میدانم.» من هم رفته اظهار رضایت مردم را باو گفته، تمجید کردم و گفتم: «هر کس درجائی حکمرانی پیدا کرد بالاخره خواهد رفت و اثر اعمال او باقی خواهد ماند. بسیار آیات دیدم

که از رفتار خوب حکامی که خوب راه رفته اند مداح بوده، بیدان لعنت میکردند» بالجمله زیاد احترام و مهربانی کرد و شبی خوش در آنجا گذرانده فردا حرکت کرده، وارد سیادهن که يك منزلی قزوین است گردیدم. با اینکه جای بزرگی است لکن مردم عوامی دارد و این املاک قابل انتفاعات و مردم قابل تربیت، همه خودرو مانده، تربیت ندیده اند. بنظر آوردم امریکا را که چهارصد سال نشده که کشف گردیده در این اندک زمان بچه درجه ترقی و آبادی رسیده که عقل حیران است.

ورود بقزوین و حرکت بطهران (محرم ۱۳۰۰ قمری - آذر ۱۲۶۱ شمسی)

از سیاهن شش ساعت راه است بقزوین، وارد شده باز در سرای حاجی محمد رحیم منزل کردم. چون قزوین را مکرر دیده بودم اقامت نکردم، اسبهارا آنجا فروخته، فردا با وسیله کرایه ای براه افتادم. در منزل اول در کونده دیدم بنای مهمانخانه ای شده و همه چیز مهیا است. از آنجا بقتلای آمدیم در آنجا هم بنای مهمانخانه ای شده و لوازم مهیا بود. از آنجا بینگی امام آمدیم دیدم در آنجا خطرناک هم مهمانخانه خوبی بنا کرده و آبادی زیاد نموده اند. از آنجا فردا بشاه آباد رسیده در مهمانخانه منزل کردم. فردا از آنجا حرکت کرده وارد طهران شدم و در خانه

ورود بطهران : (اواخر محرم ۱۳۰۰ قمری - آذر ۱۲۶۱ شمسی)

شیخ اسدالله گفت: « نام پسر ترا چه خواهی گذاشت؟ » گفتم: « سعید » (بحسب خواهش میرزا سعید خان وزیر خارجه، پسر مرا سعید نامیدم). دوستان از ورودم مطلع شدند، دیدن کردند و بملاقاتشان رفتم مخصوصاً نصیرالدوله که همیشه بامن از هر کس مهربانتر بود با او زیاد محشور بودم. او بشاه مراجعت مرا اظهار کرده بود. شاه امر کرده بود با او بحضور رفتم. از سفرم سؤال کرد،

بیان کردم و از ما کو و تفصیل آن گفته و عرض کردم: « سیاحت آن بزرگوار سفر می ارزید » نصیرالدوله گفت: « حاجی تاهل کرده و خدا پسری باو عطا فرموده » شاه نامش را پرسید، گفتم: از تاهل من تحسین کرد. پس از آن هم قدری در طهران توقف کردم.

این سال که قوی ثیل سنه ۱۳۰۰ هجری است باز صدراعظم آقای مستوفی الممالک است. میرزا سعیدخان وفات کرده، محمود خان ناصر المملک را وزیر امور خارجه کردند. ظل السلطان باز همان ولایات را در تصرف دارد هم چنین کامران میرزا در کارهای سابق خودش برقرار است. شاه ششم شعبان بطرف مشهد حرکت کرده هشتم ذیحجه بطهران عود کرد و در این سفر امین السلطان مرحوم شد و تمام کارهای میرزا ابراهیم امین السلطان را با لقب او پسرش میرزا علی اصغر خان دادند که در معنی صدراعظم است. در این سال حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان بختیاری فرزندان مرحوم ایلخانی را از حبس خلاص کردند، میرزا علی اصغر خان در این باب بسیار سعی کرد. صدیق الدوله بعد از علاء الدوله پیشکار آذربایجان شد. از وقایع زننده این سال هم یکی این بود که وزیر نظام بست قم را شکسته عبدالله سلطان را بجرم قتل عیالش در محلات، بیرون کشیده کشتند.

من برای رضای خاطر مادرم عیال و فرزند را برداشته بمحلات رفتم. بعضی جواهر و اشیاء قیمتی که از مردمان بزرگ عطا شده بود، فروخته ملکی خریداری کردم و بامبلغی وجه که داشتم گردنه ای بسیار سخت را که در میان محلات و قم اسباب زحمت عابرین بود خرج کرده سر آن کوه را باندازه ای بریدم که سهل العبور شده و باقی راه را هم قابل عبور کردم و قناتی هم مابین محلات و کمره درجائیکه نا امن بود حفر کرده بنای يك قریه نمودم. اواخر این سال نواب ظل السلطان باصفهان احضار کرد، قدری توقف کردم تا سال بآخر رسید.

ورود باصفهان: (سنه ۱۳۰۱ قمری - ۱۲۶۲ شمسی)

وارد اصفهان گردیده باز هوای سیاحت بسرم افتاد، مشغول تهیه سفر شدم. این سال تغییر مهمی در وضع حکام و دولت داده نشده، نصیرالدوله را آصفالدوله لقب داده بحکومت خراسان فرستادند. میرزا علیاصغر خان روز بروز اعتبارش زیاد میشود. ظل السلطان ثروت بی پایان جمع کرده از قرار معروف بیشتر از ده کرور پول در بانگ انگلیس دارد و املاکی که در اصفهان و غیره دارد بیشتر از آن است و میگویند مخفیانه اسلحه زیادی هم تهیه کرده است، مردم اراجیف زیاد میگویند. اوضاع ظلم و تعدی و طمع بزرگان و عشرت طلبی پادشاه روز بروز فزونی میگیرد، اساس مملکت روز بروز در تزلزل است یعنی همت بزرگان و علماء تنها عیش و جمع مال است، کسی در فکر آینده مملکت و رفاه رعیت نیست. آنچه زیاد میشود لقب است و فسق و فجور و تنبلی و نفوذ بیکاران و مفتخوران و فرار رعایا و مظلومان بیلاد خارجه. بظل السلطان عزم سفر خود را اطلاع دادم پرسید: «کجا خیال حرکت دارید؟» گفتم: «مکه» پس تحصیل اجازه کردم که از راه بوشهر روانه شوم. حرکت کردم که از راه شیراز بروم.

حرکت از اصفهان برای مکه: (اواخر محرم ۱۳۰۱ قمری - آذر ۱۲۶۲ شمسی)

از راهی که مکرر شرح داده ام وارد شیراز شده مثل همیشه در حافظیه منزل کردم. چون ایالت فارس را بشاهزاده جلال الدوله پسر ظل السلطان داده، صاحب دیوان را برای او پیشکار کرده اند خواست بدارالایاله منزل کنم، قبول نکردم از دوستان و آشنایان، مشیرالملک و قوام الملک و ملاعلی قطب و حکیم عباس و حکیم زینل وفات کرده اند. چند روز اقامت نموده با دوستان ملاقات کردم و چون مصمم شدم که حرکت نمایم، صاحب دیوان پانصد تومان نقد و یک توپ عبا

وسی کله قند ارسال داشت. بخادم خود میرزا علی رضا گفتم پول را برای اتمام اصلاح گردنه بمحلات حواله کرد و قندهارا بفقرا تقسیم کردم. از آنجا بعد از وداع دوستان بطرف بوشهر روان شدم. در بوشهر پسر صاحب دیوان حکومت داشت، در چهار برج منزل داده احترام نمود و زیاد ممنون شدم. از حاجی محمدصادق که بموجب خواهش من غسالخانه ای در بوشهر ساخته بود امتنان کردم. از آنجا مکتوبی بصاحب دیوان نوشته استدعا کردم که پلی برود سیوند بنا کنند، ایشان هم قبول نمودند. اهل بوشهر که عموماً می شناختند بدیدنم آمدند. حاجی محمد مهدی نواده حاجی بابا وارث ملك التجار بلقب ملك التجاری نائل شده بود بدیدنم آمد. عازم شدم گردش در هندوستان کرده برای وقت حج بمکه مشرف شوم با کشتی معمولی حرکت ننموده با میرزا عباس و حاجی عبدالله که همراه شده بودند در کشتی کوچک قونسول انگلیس براه افتاده در وسط دریا بکشتی بزرگ سوار شده بقصد بمبئی حرکت کردیم.

حرکت بهندوستان: (اواخر صفر ۱۳۰۱ قمری - دیماه ۱۲۶۳ شمسی)

کشتی در بندر عباس بارگیری میکرد، دوستان خبردار شده بعضی بقصد ملاقات آمدند. ناصرشهبندر خواهش کرد پیاده شوم، قبول نکرده هم چنین در مسقط و کراچی پیاده نشده تادر بمبئی پیاده شدیم. دوستان هر يك بمنزل دعوت کردند در خانه آقا محمد صادق نمازی منزل نمودم. از دوستان محبت ها دیدم و بمدرس و کلکته باحبا تلگراف کردم، باصرار دعوتم کردند. بمدرس رفتم و نواب فیروز حسین خان بهادر را که از اشخاص بی نظیر عالم است ملاقات کردم و سایر دوستان را دیدم از آنجا بکوه نیلگری آمده مراجعت بحیدر آباد نمودم. در همه جامحبت از دوستان سابق دیدم و از شال و انگشتر و نقدهای هدیه ها کردند. عود بمبئی نمودم در آنجا زیاده بر خرج سفر خود، نقدیکه داشتم حواله بایران کرده بعضی اشیاء بهمراهان داده بایران برگردانیدم و خودم جریده روانه مصر گردیدم.

چون شرح بلاد خارجه را در سیاحت نامه خارجه نوشته‌ام تجدید نمیکنم. از مصر هم بطرف فرنگ رفتیم باز یکدور پایتخت‌ها و مراکز عمده اروپا را گردش نموده تا وقت حج بجهه عود نمودم. آنچه می بینم همه جا رو بآبادی و ترقی است و هر روز اختراع جدیدی در اروپا برای سهولت امر زندگانی و نشر علم و تمدن بشر میشود. هر روز سفر سهلتر میگردد و افراد بشر بیکدیگر مادتهاً و معنائاً نزدیکتر میشوند. این علم و تمدن اروپا که مثل آفتاب تابان شده بر بسیار قطعات نیز شعاع افکنده است مثلاً مصر و هند با اینکه در تحت اسارت انگلیس است باز از برکت علم از جهت آبادی و مدنیت از سابق بهترند. در مقام انصاف، انسان بهر جا میرود عالم مسلمان را ذلیل و ممالک اسلامی را خراب و همه را باهم منافق می بیند. مسلمانان که زمانی از برکت علم و اتحاد و عمل بقانون اسلام بر نقاط بسیاری از کره زمین حکمفرما شدند آنان در هر جا اسیر دیگران و زیر بار گران جهل و ظلم هستند خصوصاً مملکت عثمانی و ایران و از تمام نقاطیکه من دیده‌ام بدتر ایران است که هیچ جا باین درجه خراب و پریشان نیست جهت آن هم این است که در تمام زمین باین شدت ظلم از امراء و نفوذ جهل از ملاحا نیست. این دوسنگ آسیادار ایران در نهایت قوت و شدت عموم مردم را خرد میکنند زیرا هر کس برای حفظ خودش در مقابل این دو قوه ناچار بتزویر و دروغ گوئی است که سبب انحطاط اخلاق است. انسان هر دفعه هر شهر فرنگ را می بیند گویا از زمین بآسمان صعود کرده و هر دفعه بهر شهر ایران وارد میشود گویا از آسمان بزمین فرو رفته است.

بهر حال، دفعه هفتم است که بطواف بیت‌اله مشرف شدم. بعضی دوستان را از قبیل حاجی ملا نواب و حاجی سید ابوالفضل و شریف ملاقات کردم. امسال حجاج سالم بودند و از اعیان بزرگ ایران و علماء معروف چندان کسی نبود. همه جا ایرانی ذلیل و در دست قونسولها و مأمورین دولت اسیر است. اگر شرح دهم که مأمورین ایران در خارج چه بلاها بر سر مسافران و حجاج می آورند و

بادیگران ساخته، چگونه این مشیت رعیت بی صاحب ایران را مکرر در مکرر می فروشد انسان باور نمیکنند. این راهم نگفته نگذارم پیش از اینکه شاه سفر فرنگ کند در اروپا ایرانی محترم بود زیرا بآن اسم قدیم و تمدن سابق و از برکت ادب و احترام سلف و آثار عتیقه که از ایران برده و نام تاریخی ایران و ایرانی را در انظار محترم و مکرم میداشت. بدبختانه در سفر شاه بفرنگ همراهان هوا پرست او حرکاتی کردند که بالکلیه آبروی ایرانی رفته و قعی در انظار باقی نگذاشته‌اند. بهر تماشاخانه سرزده، بهر هرزگی اقدام کرده، خفت و سبک وزنی خود را معلوم همه کرده‌اند.

بالجمله بعد از فراغت از اعمال حج از جده با کشتی بیصره و بغداد آمده عتبات عالیات را زیارت و با دوستان تجدید ملاقات نمودم. واقعاً انسان در عتبات خصوصاً در نجف و کربلا حیرت میکند، دسته دسته از طلاب و معتمنین و خدام و مفتخوران که آنجاها جمع شده مایه معاش ایشان وجوهی است که بعنوان احسان و زکوة و خمس و مال امام و رد مظالم از ایران و هندوستان بآنجاها می ریزد. این دستجات در عتبات، رساله ها در بغل بهر منزل دویده از یکی از معروفین علماء که سمت نوکری و بستگی و شاگردی باو پیدا کرده میخواهند ترویج او را کرده، مردم را مقلد او کنند که پولها را پیش او برند تا اینها بخورند، چه فضایل و کرامات برای آقای خود میگویند و چه تکذیبها از دیگری که رقیب اوست میکنند و مردمان باهوش را از هر چیز سست می نمایند. این دفعه کشا کش اعلمیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را در میان جمعی چنان گرم دیدم که هرگز بازار علم و اختراعات اروپا باین درجه ترقی ندارند و معلوم است که این نحو اقدامات از فقهاء اعلام، کثراله امثالهم نیست بلکه اشخاص رذل و طماع برای نفع شخصی خود این کارها را میکنند و کیسه زوار و عوام ایران را خالی می نمایند. این سفر من یکسال طول کشیده الآن سنه (۱۳۰۲ قمری - ۱۲۶۳ شمسی) است که از عتبات بطرف ایران

حرکت کرده‌ام. طی طریق نموده، وارد قصر شیرین شده، باز وارد وطن عزیزم شدم.

ورود بایران بعد از عود از مکه و عتبات: (اواخر صفر ۱۳۰۲ قمری - آذر ۱۲۶۳ شمسی)

در قصر، جوانمیر زیاد احترام کرد. از راه گردن وارد کرمانشاه شدم و در خانه حاجی و کیل الدوله منزل کردم. دوازده روز در آنجا اقامت نمودم، حسام الملك دیدن و دعوت کرد. در رأس قاطر داشتم یکی را خودم و یکی را رفیع نام خادم سوار شده از راه بیستون حرکت کردیم. بیستون که نام کوهی است بسیار تماشائی است خصوصاً سنگتراشی و یادگاریکه داریوش در آنجا باقی گذاشته و صورت سلاطینی را که مغلوب و اسیر نموده در سنگ نقش نموده، یادگار عظمت ایران قدیم است. مردم عوام گمان میکنند که آن سنگتراشی کار فرهاد، عاشق شیرین و آن دوازده صورت نام و صورت دوازده درویش است! در بیخ این کوه چشمه بزرگی است که آب از سنگ جوشیده و نهر بزرگی جاری میشود و فعلاً بیستون آن ده را گویند که در کنار این چشمه است و خیلی خراب است. از آنجا به صحنه و کنگاور عبور کردم، هر دو جای خوب باصفا و پر نعمت و آب است، خصوصاً کنگاور. از کنگاور بیروجرده و سلطان آباد عراق عبور کردم. در عراق میرزا علی اکبر خان بسیار اظهار محبت کرد. از آنجا حرکت کرده تاخوکان که چهار فرسخی محلات است رسیدم. کسی بی اطلاع من بخانه و کسانم از ورود من خبر داده بود، فردا که بطرف محلات حرکت کردم، دیدم اقوام و اهل محلات باستقبال آمدند و فرزندم سعید را باستقبال آوردند. بسلامتی بحضور مادرم رسیدم، او را دلخوش دیدم که با طفل من مأنوس بود و پدر زن من هم در آنجا بکار ایشان سرکشی میکرد. مدتی در محلات ماندم، معلوم است کسیکه دنیا را گردش کرده و بزرگان عالم را دیده، مشکل است در یک قصبه‌ای مثل محلات که مردم عوام دارد زندگانی کند، باز اگر کسی بخواهد در ایران بماند بهتر است مادام الامکان در طهران بماند. امور خانه

را مرتب کرده بطهران رفتم، وضع طهران را یعنی امر دربار را بدتر دیدم. بادوستان ملاقات بعمل آوردم نصیرالدوله را لقب آصف الدوله داده بخراسان فرستاده بودند، حسام السلطنه وفات کرده بود. مستوفی الممالک صدراعظم مریض بود، وفات کرد. باقی سال یعنی سنه ۱۳۰۲ قمری را در طهران بسر بردم، هر قدر آدم زیاد ترمی - ماند خرابی کارها را بهتر میدانند.

سنه (۱۳۰۳ قمری - ۱۲۶۴ شمسی) امین السلطان میرزا علی -

اصغر خان وزیر داخله شده، وزارت امور خارجه باقوام الدوله است، ادارات ظل - السلطان در دست او است هم چنین وزارت جنگ و حکومت طهران و گیلان و غیرها بانایب السلطنه کامران میرزا است. ولیعهد نیز کماکان در آذربایجان است. لقب مستوفی الممالک را پسرش میرزا حسن مستوفی الممالک دادند که جوان نجیب معقول باشرمی است. کرمان را بناصر الدوله داده‌اند و خراسان بار کن الدوله است. تمام ثروت ایران میان این اشخاص معدود که یا وزارت یا امارت یا باسم قشون لقب دارند یا حکام ولایات هستند، تقسیم شده و باقی مردم گرسنه و پریشان و مظلوم و ذلیل هستند - الناس علی دین ملوکهم - ناصرالدین شاه را روز بروز بر گرفتن پول بهر تدبیر، حرص افزوده، امین السلطان هم روز بروز بواسطه اینکه راه جمع کردن و گرفتن پول از مردم را بهتر پیدا میکند مقربتر میگردد. سایر بزرگان و امراء و حکام هم باهم در زیاد کردن ثروت و املاک و دخل آوردن از ولایات و تدبیر اخاذی و گرفتن رشوه و جریمه رقابت میکنند. کرورها پول و ثروت تمام ولایات ایران را بهر وسیله جلب بطهران کرده خرج عیاشی و تجمل تراشی میکنند و ذخیره‌های - نمایند. فقط طهران است که مرکز پول و ثروت و عیش و راحت شده، تمام مملکت خراب گردیده، از قشون و اسلحه و ذخیره و خزینه دولتی جز اسم باقی نمانده، علوم و صنایع که سبب ترقی مملکت است بالکلیه متروک شده برای اغفال مردم فقط سالی مبلغی بمالهای متنفذ ولایات و طهران میدهند که ایشان سکوت کرده، اعتراض باین

کارها نمایند و زیارت و تعزیه‌داری را روز بروز رونق دهند تا مردم را مشغول کرده نگذارند که ملتفت شده بفهمند در دنیا چه خبر هست! بهمین دلیل هم از رفتن بخارجه بخصوص برای تحصیل، سخت جلو گیری میشود و محتاج با اجازه مخصوص است.

بخاطر دارم روزی میرزا ابراهیم امین السلطان بمن گفت که: «در ایران کار زندگانی خیلی مشکل است و خیلی باید ترسید! باندک چیزی انسان را تهمت‌ها میزنند و بدنام میکنند» من گفتم: «من چه باك دارم؟ صاحب‌خانه و قیدی نیستم. ایران نباشد توران، توران نباشد فرنگ!» گفت: «حکایت شیرو گربه را نشنیده‌اید که شیرچگونه بدست آدمیزاد افتاد؟ شما هم ممکن است بیفتید! شاید نمی‌دانید بواسطه جسارتیکه کرده میان ولیعهد و ظل السلطان را اصلاح کردید نایب السلطنه با شما دشمن شده و در کمین است که وقتی برایتان بزنند.»

در این ایام مشهر شد که ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس در خراسان يك رباعی برای آصف الدوله گفته و جمعی هم از خدمه و ارباب نفوذ از او شکایت کرده‌اند. رباعی این بود.

نایب السلطنه بر گوبشه پاك سرشت

که یکی ز اهل خراسان بمن این بیت نوشت

بنو ارزانی این مملکت و این آصف

ما ره عشق گرفتیم چه مسجد چه کنشت

واقعاً هم از آصف الدوله شکایت کرده بودند زیرا او

مردی بود حق دوست و عدل جو و علم‌خواه و راستگو. با پول ورشوه و تملق از حق نمی‌گذشت و در اجراء حق با کمال سختی ایستادگی می‌کرد. در خراسان مثل همه جا ارباب اقتدار از اعیان و ملاکین و ملاها و خدام همیشه عادت کرده اند که مبلغی بهر حاکمی داده و با او ساخته، بزرگستان هر تعدی بکنند و هر بلا بسر مردم بیاورند،

حکام گوش بشکایتی نداده از عدل حکایتی نراندند. این شخص از آن قبیل اشخاص نبود و در مدت حکمرانی دست تعدی این ارباب نفوذ را کوتاه کرده، ضعفا را بر عرض و شکایت جری ساخت و بر حقیقت حال رسیدگی کرده جلو تعدیات را گرفت این بود که این مقتدران تاب نیاورده اسباب چینی کردند او را معزول کنند. واقعاً هم کسیکه بخواهد در ایران در حکومت باشد باید تملق و ملاحظه از این مردم نماید. بدبختی دیگر اینکه در طهران هم بزرگان دیدند که اقتدار این شخص در حق گوئی و حفظ حقوق، او را مشهور و مسلم کرده، بدستکاری اشرار خراسان شهرت دادند آصف الدوله دیوانه شده، از بابت اینکه مبدا مسند صدارت که خالی است باو داده شود!

باری من با اینکه می‌خواستم بمحلات بروم آقای میرزا ابوالحسن جلوه بمنزل تشریف آورده گفت: «آصف الدوله از خراسان حرکت کرده» گفتم: «میمانم تا او بیاید» گفت: «چه گمان در حق او دارید؟» گفتم: «واضح است ایران مثل او را ندارد صدارت را باو خواهند داد» گفت: «عجب اشتباهی کرده‌اید! رندان مشغولند شهرت میدهند که بحضرت رضا (ع) توهین کرده، دیوانه شده!» واقعاً من حیرت کرده گفتم: «بدبختی مملکت را ببین! مثل میرزا تقی خان امیری را می‌کشند که میل مادرشاه و میرزا آقاخان بر این بوده چون از مادرشاه جلو گیری کرده و میرزا آقا خان میخواست بصدارت برسد و مثل آصف الدوله‌ای را دیوانه می‌خوانند که چرا از متعديان جلو گیری میکند. وای بحال چنین مملکتی که خوبان را نابود می‌نماید!» فرمود: «برادر! بتو گفته‌ام این سخنان در ایران خطر دارد، باید صبر کرد و گوشه‌ای گرفت تا چه پیش آید با این مردم بهیچوجه نمیتوان برآمد» بهر حال ماندم تا آصف الدوله آمد بحضرت آقا استقبال کردیم و چنان بود که فرمودند: «چنین مرد کار آمدی را باغراض خانه نشین کردند.»

رفتن از طهران بمحلات و اصفهان: (اواخر محرم ۱۳۰۳ قمری - ۲۵ ت ۱۲۶۴ شمسی)

چون دیدم مردمان بزرگ در طهران مرده و از کار افتاده اند و روز بروز امور دولت و مملکت بازیچه میشود، نایب السلطنه کامران میرزا هم بواسطه اینکه از او کناره کرده و بهیچوجه بدیدنش نرفته بودم چون فساد اخلاق غریب و عجیبی از او شنیده‌ام که زبان از بیان و قلم از نوشتن آن شرم دارد و همچنین بواسطه اینکه میان ظل السلطان و ولیعهدرا اصلاح کردم بامن عداوت دارد، خودش هم حاکم طهران است و با سهولت میتواند بمن هر صدمه‌ای بزند، از این بابت حرکت کرده بمحلات رفتم. بدبختی را بین! انسان در خطر است که چرا بیغرضانه میان دو بزرگ را اصلاح کرده، مملکت را حفظ نموده است. چندی در محلات اقامت کردم بعد ظل السلطان شاید بملاحظه حفظ من از صدمات باصفهان احضارم کرد. من هم با اهل و عیال رفتم. در اصفهان با ظل السلطان محشور بودم و چون ظل السلطان پسری همسال فرزند من داشت بنام همایون میرزا، بخواهش او سعید را همایون نامیدم که بهمین نام مشهور گشت.

مرتبۀ اول ورود آقا سید جمال الدین بایران:

(بیست و دوم ذیقعدۀ ۱۳۰۳ قمری - شهریور ۱۲۶۵ شمسی)

در اواخر سنه ۱۳۰۳ قمری باصفهان رفته یکسال اقامت کردم و از نزدیک باخلاق ظل السلطان و ترتیب حکومت ظالمانه او پی بردم. در ظرف این سال آقا سید جمال الدین که مشهور بافغانی شده و در عالم در فضل و علوم و کمالات، انگشت نما و اعجوبه دهر است بایران تشریف آوردند. این آقا سید جمال الدین از اهل اسدآباد همدان است که از طفولیت هوش غریبی داشته و از عجایب بوده بطوریکه اکثر مطالب را یکدفعه مطالعه یا استماع میکرد و برای حفظ او کافی بوده، در

عالم سیاست و غیرت اسلامیت و محبت بشریت از بزرگان عالم است. این شخص بزرگوار در نطق و قوه بیان و اقامه برهان، چنان است که يك مجلس ملاقات او و استماع بیانات او برای انقلاب عقاید و امور يك مملکت کافی است. خداوند باو يك قیافه جذابی داده که ممکن نیست شخص بی غرضی او را ملاقات کرده مجذوبش نگردد. با اعتقاد من مدح امثال من در حق او قذح است، اشتها او بقدری است که کتابها در شرح حال او برای ترجمه حال او نوشته شود، اگر در چنین عصری که حکماء و بزرگان عالم محل توجه شده و از حد معمولی اعصار زیاده ترند، ده نفر شمرده شود اول یا دوم ایشان این بزرگوار است. اما سبب اشتها او بافغانی این است که مدتی در افغانستان مانده و از برکات وجودش اهالی آنجا استفاده کرده اند و در آنجا حتی به مقام صدارت هم رسیده بود و باین واسطه مشهور بافغانی شد.

آقای سید جمال الدین برای اینکه در بلاد عثمانی و ممالک اسلامی که اکثر مذهب اهل سنت دارند با اسم تشیع متغور نشده، در اتحاد اسلامی که وجه همت او بود و در نجات دادن ممالک اسلام بتواند کار کند از عمامه سفید استفاده میکنند و در ممالک شیعه از عمامه سیاه که نشانه سیادت ایشان است. این بزرگوار را در مصر و در اروپا دیده و ارادت داشتم.

در بیست و دوم شهر ذیقعدۀ سنه ۱۳۰۳ قمری (شهریور ۱۲۶۵ شمسی) تلگرافی از بوشهر از حاجی احمد معروف بکبابه‌ای بمن باصفهان رسید که: «جناب آقا سید جمال الدین وارد بوشهر شده عازم نجد است». من این نعمت را غنیمت شمرده جواباً تلگراف کردم: «حضرت آقا از ایران عبور فرمایید، علماء اصفهان شایق ملاقات هستند». باز باین تلگراف قناعت نکرده تلگراف دیگر کردم که آقا باین سمت حرکت کند. در بیست و ششم ذیحجه ۱۳۰۳ قمری (مهر ۱۲۶۵ شمسی) جواب آمد که: «آقا پنج روز است بطرف شیراز حرکت کرده». و بخواهش بنده ظل السلطان تلگراف معرفی و سفارش ایشان را بصاحب دیوان کرد. بعد از چند روز



جواب آمد که: «آقا وارد شد». چند روز در شیراز توقف کرده با علماء و سایرین ملاقات فرموده بود. مکتوبی از میرزای آسوده رسید بدین مضمون «این بزرگواریکه شما بایران آورده اید فتنه آخر الزمان و سبب انقراض جور و عدوان است» در دوازدهم صفر ۱۳۰۴ قمری (آبان ۱۲۶۵ شمسی) از آباده تلگرافی رسید که «آقا دوشنبه روانه شده اند و دوشنبه باصفهان میرسند». حاجی محمد اسمعیل صراف و حاجی میرزا تقی نقشینه بنزد من آمده بودند، مژده ورود آقا را بایشان دادم. ایشان هم بحاجی محمد حسن امین الضرب که پسرش در عتبات خدمت آقای سید جمال الدین رسیده و مرید شده بود و حاجی اسمعیل خویش نزدیک او بود نوشتند که چنین مرد بزرگوار باصفهان می آید و بطهران هم خواهد آمد. از شیراز هم راپورت تلگرافی بشاه از ورود او داده بودند. شاه با اعتماد السلطنه محمد حسن خان امر فرموده بود که مهماندار او باشد، او هم تلگرافاً اطلاع داده بود که من از طرف شاه مهماندار آقا هستم. پس از اینکه آقا باصفهان وارد شد، تلگرافی بحضرت آقا و بنده رسید که ایشان مورد مرحمت شاهان هستند و اعتماد السلطنه مهماندار است. بعد مکتوبی از حاجی امین الضرب بمن رسید که: «هرگاه حضرت آقا بطهران وارد شده بلا غیر خانه من منزل کند، محمول بر بی محبتی بنده است». خبر ورود آقا باصفهان از قمشه تلگرافاً داده شده بود و من در حضور حضرت والا ظل السلطان بودم، تهیه کالسکه میکردند که باستقبال روم. آقا میرزا هاشم امام جمعه هم بود که خبر آوردند آقا بمنزل من وارد شد. بعجله رفتم نعمت ملاقات ایشان را بعد از مدتی مفارقت درک کردم فوراً تلگرافی بآقای حاجی محمد حسن امین الضرب نموده و ورود آقا را اطلاع دادم. در ۲۲ صفر ۱۳۰۴ جواب ایشان رسید. بعضی رفقای قاهره مصر هم بزیارت آقا آمدند. حضرت آقا فرمود: «وقتی که من جوان و در نجف اشرف بودم يك نفر ملا حیدر نام از اهل سده اصفهان با من دوست بود. میتوانید او را پیدا کنید؟» من آدم فرستادم ملا حیدر که پریشان بود وارد شد بمحض ملاقات آقا را در آغوش کشید و آقا بسیار اظهار محبت باو فرمود.

ملا حیدر در حال خلوت از آقا گفت: «وقتیکه من و آقا سید جمال الدین در نجف بودیم این آقا که جوان غیر ملتجی تقریباً بیست ساله بود چنان ذهن عالی داشت که هر چیز را بیک مطالعه حفظ میکرد و بعضی در حق آقا بعضی عقاید داشتند که اصرار ایشان و انکار آقا سبب شد آقا از نجف خارج شد». من پرسیدم: «چه اعتقاد داشتند؟» گفت: «زبانم یارای گفتن ندارد» در این حال آقا وارد شده گفت: «چه صحبت میکنید؟ آقا میرزا حیدر هنوز هم آن خرافات را فراموش نکرده ای؟» (گویا بعضی بآقا می گفته اند تو مهدی موعود هستی و آقا بایشان ملامت میکرد). من از آقای سید جمال الدین خواهش کردم که «بمیرزا حبیب اله خان مشیر الملک امر فرماید که بملا حیدر معاو نت نماید» فرمود: «من خواهش نمیکنم اما اگر معاو نتی کند خدا اجرش دهد». آقا در سفرها بمن گفته بود که: «من اسد آبادی هستم و يك همشیره و دو همشیره زاده در آنجا دارم» من به همشیره زاده بزرگ او میرزا شریف بشارت ورود آقا را نوشتم. حضرت آقا بیست و دو روز در اصفهان توقف کرده بطرف طهران حرکت فرمود. در ایامیکه آقا دواصفهان بود از خراب کردن عمارات عالی صفویه و قلع آثار آن دودمان مطلع شد بسیار بسیار اوقاتش تلخ شد. روزیکه بیازدید رکن الملک و مشیر الملک کسان ظل السلطان میرفت بمن گفت: «در این باب بایشان طعن سخت خواهم کرد» گفتم: «چیزی نفرمائید فایده ندارد» قبول نکرده گفت: «همه این بدیها از سکوت و صبر علماء است که محض خوف یا طمع دنیا حق را نمیگویند» پس از اینکه با ایشان ملاقات کرد فرمود: «مگر شما انسان نیستید یا هیچ از عالم خبر ندارید؟ در خارجه خرجهای زیاد میکنند که يك اثر قدیمی را حفظ کنند بلکه سهل است کروورها خرج کرده آثار قدیمه دنیا را می برند. شما بچه عقل و انصاف این آثار محترم يك دودمان سلطنتی را که کروورها خرج آن شده خراب کردید؟» ایشان گفتند: «ما نو کریم و جز اطاعت چاره نداریم!» فرمود: «اگر آقای شما امر کند بقتل مظلومی شما باید بکنید؟» گفتند: «چه علاج داریم؟ اگر نکنیم جان و

آبرو و مال ما در خطر است» فرمود: «اف براین نو کری! از کجا معلوم است که شاه باین فضیحت و خرابی راضی بوده؟»

شبى ظل السلطان، آقا و بنده را بمجلس استماع ذکر مصیبت و صرف شام دعوت کرد. جمعی از علماء و طلاب حاضر بودند، حاجی سید جعفر و شیخ محمد تقی معروف به آقای نجفی هم حضور داشتند. بعد از صرف غذا بهر يك از طلاب يك اشرفی داده روانه کردند. آقا سید جمال الدین فرمود: «حضرت والا! طالبم مجلسی شما را در خلوت ملاقات کنم» او گفت: «من همه وقت برای ملاقات شما حاضر». پس فردا کالسکه فرستادند و من ترتیبی دادم که آقا با ظل السلطان تنها صحبت کنند تا من مجبور نشوم گفته‌های ظل السلطان را تصدیق کنم و برهر گفته‌ای صحه بگذارم. آقا را بردند. آقا سید جمال الدین پس از اینکه از ملاقات ظل السلطان برگشت گفت: «من از ظل السلطان نا امید نشدم زیرا وقتی مرا دید گفت: «برای چه وقت ملاقات خواستید؟» گفتم: «حقیقت اینکه می‌خواستم بشما عتاب کنم در خصوص اینکه در اروپا و چین و هند و سایر ممالك آثار قدیمه را با کمال دقت حفظ و تعمیر میکنند و برای افتخار بواردين تماشا میدهند. شما را چگونه دل رخصت داد که آثار دودمان محترمی مثل سلاطین صفویه را اینطور بھاك پست کردید؟» آهی کشیده گفت: «افسوس که پسر پادشاهم و آزادی ندارم!» پس بولیکان گفت جعبه اسناد را آورده چندین حکم مؤکد شاه را برای خرابی یادگاران صفویه ارائه کرد. گفتم: «باز شما پسر شاه بودید میتوانستید توسط کنید» پس کاغذهای چند از شاه سراپا فحش بسلاطین صفویه ارائه کرده گفت: «اینها جواب توسط من است! باز این مساجد چون در دست علماء است سالم مانده و این عالی‌قاپو و میدان را بزور نگاه داشته‌ام و این سر بازها را منظم کرده‌ام، همه خلاف میل پادشاه است. او می‌خواهد کسان و خادمان همه نادان و خر باشند مثل ملیچک پسر میرزا محمد که تمام ممالك اروپا را باشاه دیده و الان اگر از او پرسند میان انگلیس و فرانسه و آلمان را

فرق نمیدهد! نمیدانید شاه چه نیتی دارد؟! این طور کارهای نفرت آور را بمن تکلیف و اجبار میکند و کشتن بعضی اشخاص بزرگ را بمن حکم میکند تا مرا متغور نماید. نمیدانم چه غرضی دارد حتی اینکه نمی‌خواهد ما برادران باهم خوب باشیم!» بعد گفت: «انشاء الله بطهران رفته عرایض مرا تصدیق خواهید کرد.»

بالجمله آقا پس از بیست و دو روز توقف در اصفهان عازم تهران شدند. در دوازدهم ربیع الاول ۱۳۰۴ قمری - آذر ۱۲۶۵ شمسی تلگرافی بامضای خود آقا از کاشان رسید که «روز جمعه بسمت قم روانه خواهم شد.» و از قم هم در نوزدهم ربیع الاول تلگراف آقا بمن رسید که: «روز چهار شنبه از قم روانه تهران خواهم شد.» از تهران هم در بیستم ربیع الاول آقای حاج محمد حسن امین‌الضرب و رودشان را تلگرافاً اطلاع داد. آقا در طهران در خانه حاجی امین‌الضرب منزل کرده بودند. بعد از يك ماه، جوانی میرزا الطفالیه نام وارد شد که برادر كوچك میرزا شریف بود. گفت: «چون او مستوفی است نتوانست مشرف شود، مرا فرستاد.» افسوس داشت که تا آمدن او آقا بطهران حرکت کرده. با تلگراف با آقا خبر داده مکتوبی هم نوشته او را روانه کردم. من هم بعد از مدتی خواستم سرکشی بکارهای شخصی خودم در محلات بکنم با آنجا آمدم و از آنجا برای اینکه آقا سید جمال الدین و حاجی امین‌الضرب باصرار خواهش کرده بودند بطهران آمدم و ایشان را ملاقات کردم. دیدم واقعاً ملاقات آقا، حاجی امین‌الضرب را تغییر داده، اخلاقی عوض شده، یکی از حق طلبان گردیده و آقا نیز از بزرگان - فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هوا پرستان بالکلیه برضد او هستند و تکلیفی جز رفتن از ایران ندارد. اولاً محمد حسن خان اعتماد السلطنه بواسطه اینکه آقا مهمانی او را پذیرفته با او دشمن شده دائماً جاسوسی و بد گوئی میکرد. ثانیاً حکومت با نایب السلطنه کامران میرزا بود، همه جا جاسوس گذاشته هر روز خبرها بشاه میدادند که این سید، حرف قانون و آزادی میزند مردم را مفتون میکند و از او فتنه تولید خواهد شد. معین نظام و کامران

میرزا برای اظهار حسن خدمت در پیش شاه افتراها بسته و او را بوحشت انداخته بودند. آقا سید جمال الدین دانسته بود که برای اوقامت موجب خطر است این بود که اذن مسافرت خواسته بود، جوابی نداده بودند. پس از ورود من، باز اذن خواست این دفعه اذن داده انقیه دان مرصعی شاه و انگشتی امین السلطان برایش فرستاده بودند. خواست قبول نکند، من و حاجی امین الضرب توصیه کردیم قبول کند و خشم آنرا غلیظتر نگرداند. من خیلی متأسف شدم از اینکه غرض حاجی امین الضرب نسبت بامین الدوله سبب شده بود که ایندو باهم ملاقات نکرده بودند. وقت گذشته بود با وجود آن روزیکه آقا سید جمال الدین، بنده منزل در خانه آقا شیخ اسداله تشریف آوردند فوراً بجانب امین الدوله رقعهای نوشتن که: «بایک بزرگوار دوست حقیقی، منتظر زیارتم» فوراً تشریف آوردند و بر اوقات فوت شده افسوسها خوردند. بالجمله حضرت آقا بهمراهی حاجی امین الضرب از راه مازندران روان شدند که از روسیه بفرنگستان بروند. من هم باخوی میرزا جعفر خان نوشتم که در مسکو هر گونه خدمتی که از دستش بر میآید بآقای سید جمال الدین بنماید. چندی بعد نامه‌ای از اخوی رسید و ورود آقارا با امین الضرب اطلاع داد و عکسی را که باهم در مسکو انداخته بودند برایم فرستاد. من هم از طهران بمحلات برگشته بعضی کارها را مرتب نموده باصفهان رفتم و زمستان را بسر بردم. دیدم در اصفهان مخارج و ارباب توقع زیاد شده از ظل السلطان اذن تحصیل کرده بعد از عاشورای ۱۳۰۵ قمری - مهر ۱۲۶۶ شمسی اهل بیت را برده بمحلات رسانیده، خود عود باصفهان کردم و چون ظل السلطان بطهران رفت من هم بعد بخواهش صارم الدوله تا دلجان با ایشان همراه شدم. او از آنجا بطرف قم و من بطرف محلات رفتم. جودان مزرعه‌ای خرابه در محلات است که سیل، نهرش را نابود کرده و سالها است که خراب مانده، چنین مهندسی کردند که شش هزار ذرع زمین را قنات زده آبرا جاری کنیم. مشغول این کار بودم شنیدم ادارات ظل السلطان را از او گرفته اند یعنی



امین الضرب

آقای سید جمال الدین

اخوی میرزا جعفر خان

امین السلطان تدبیرها کرده مکرر شاه را دیده و گفته: «این قدر ادارات را بظل السلطان واگذار کرده اید اگر تجزیه کرده هریک را بیک نفر واگذار کنید لااقل چهارصد پانصد هزار تومان تقدیم میشود. باید ظل السلطان پول زیاد بدهد». بالجمله شاه امر کرده بود که: «ظل السلطان سیصد هزار تومان بدهد تا این حکومتها را داشته باشد یا استعفا کند» یعنی رعایای اینجارا باین قیمت بخرد! او گفته بود که: «من نمی-

توانم این مبلغ را از مردم بگیرم» امین السلطان گفته بود: «دیگران میدهند!» بالجمله این قدر وسوسه بطل السلطان کرده بود که: «اگر تو استعفا کنی شاه بکسی دیگر نمیدهد آن وقت تقدیمی را کسر میکند» و بشاه هم وسوسه کرده بود: «اگر استعفای او را قبول کنید راضی بدادن پولیکه میخواهید خواهید شد» تا ظل السلطان استعفا کرده، شاه قبول کرده، امین السلطان اشخاصی برای این ولایات حاضر کرده بود که تقدیمی بیشتر میدادند. ناصرالدین شاه هم جز پول چیزی نمیخواست. امین السلطان میرزا علی اصغر خان هم دانسته بود که تقرب در نزد شاه با پیدا کردن پول است برای این بود که او علی الاتصال بتغییر حکومتها و دادن لقبها و تغییر منصبها و بجستن بهانه جرم از مردم پول پیدا میکرد ورشته اختیار مملکت بدست او افتاده بود. ناصرالدین شاه هم غرق عیاشی بود و شکار و نابود کردن اهل کار.

در این ایام، والدهام و برادر مجنونم برحمت خدا رفتند و من دلشکسته بودم و در مزرعه‌ای که داشتم مشغول آبادی و عمل رعیتی بودم. بعد از کمی معلوم شد میرزا جعفر خان نام اصفهانی را که از بستگان امین السلطان بود بحکومت محلات فرستاده‌اند. امین السلطان و کسان او با دوستان ظل السلطان در نهایت بد هستند و میدانستند ظل السلطان بمن محبت دارد. میرزا جعفر خان وارد شد، کسانم بمن گفتند: «لازم است بدیدن او رفته بلکه مهمانی هم کرده خود را از شر او نگاه دارید» من مصمم شدم که طوری رفتار کنم که بهانه بدست ندهم. در همان ایام عبدالله میرزای حشمت الدوله که حکومت بروجرد و لرستان را داشت معزولاً برگشته بطهران میرفت در منزل من نزول کرد. من از او پرسیدم: «امروز امر صدارت و اختیارات مملکت با کیست؟» گفت: «با امین السلطان است، شما با او دوستی دارید یا خیر؟» گفتم: «زیاد آشنائی ندارم با پدرش دوست بودم با خودش هم بیک درجه دوستی داشته‌ام. آقا سید جمال الدین وقتیکه میرفت غلام سیاهی خسرو نام داشت بمن بخشید. من آن را به میرزا علی اصغر خان امین السلطان بخشیده نوشتم که:

«این غلام یادگار مرد بزرگی است مناسب است در خدمت بزرگی باشد». گفت: «از شر این اشخاص ایمن نتوان بود خوب است چیزی باو بنویسد» گفتم: «مضایقه ندارم لکن من داخل کاری نیستم و غرض باشخصی ندارم که بمن متعرض شوند» گفت: «تعجب دارم که از اخلاق و اوضاع این مملکت گویا بی خبرید؟ مگر می‌خواهید حقیقتی در کار باشد؟ با فلان آدم دوست بودید امروز مرا خوش نمی‌آید برای بهانه اذیت بس است! می‌بینید کارها با آبدارها و ملیجک‌ها و زن‌ها و اراذل است!» پس من شرحی نوشتم که: «در این محل مشغول عمل زراعتی هستم و کار بکار کسی ندارم با همه این اگر مرخص بفرمائید بسفر فرنگستان یا زیارت مکه یا عتبات یا مشهد می‌روم». حشمت الدوله رفت و کاغذ را برد لکن کسان من مکرر آمده گفتند: «میرزا جعفر خان باچند نفر دیگر بتو حسد دارند و دشمنی می‌نمایند او گفته است که: «يك كار من كه مأمورم در اینجا بكنم این است که برای حاجی سیاح اسباب چینی كنم و او را دچار خسارت و ضرر بلکه حبس كنم» باو گفته‌اند: «او حکومت عرفیه نداشته بگویند جریمه کرده و حکومت شرعیه هم نداشته بگویند رشوه گرفته حکم ناحق داده، با کسی هم طرف نیست که از او شکایت کند چه بگوئیم؟» میرزا جعفر خان گفته بود: «يك عريضه می‌نویسد سر بسته شکایت میکنید که حاجی سیاح مفسد است و ظالم است امان از دست او که هفت خانه را يك ديگ محتاج کرده و غیر اینها!» عده‌ای هم اجباراً چنین عريضه‌ای نوشته بودند. او گفته بود: «نرسید! ابدأ رسیدگی در میان نیست بلکه هر حکم را مثلاً رضاقلی خان میخواهد مینویسد امین السلطان بی‌ملاحظه مهر میکند. امین السلطان میخواهد مینویسد شاه مهر میکند. میرزا جعفر خان میخواهد می‌نویسد رضاقلی خان امضا می‌کند. شاه امین السلطان است، امین السلطان رضاقلی خان است، رضاقلی خان میرزا جعفر خان، والسلام!».

باری من بخواهش کسانم بدیدن میرزا جعفر خان رفتم،

احترام کرد پس از آن با چند نفر که خود تعیین کرده بود مهمانش کردم با من گرم شده گفت: «بعد از این در خدمت حاضرم» چندی گذشت، بعد از ورود حشمت الدوله بطهران و رساندن مکتوب من بامین السلطان، تلگرافی بمحلات رسید خطاب بچند نفر که از من شکایت کرده بودند: «جنابان فلان و فلان... آسوده باشید بعد از این حاجی سیاح آنجا نخواهد بود تا سبب شکایت شما باشد» در ذیل همان هم خطاب بمن بود: «جناب حاجی سیاح! اجازه تشرف مشهد خواسته بودید بسیار خوب است، توقف شما در محلات مصلحت نیست. طهران آمده مشهد بروید» این تلگراف را گماشته میرزا جعفر خان آورده بمن ارائه کرده و گفت: «میگوید يك ملاقاتی بشود شاید بوسیله‌ای عذر آورده، نسخ این را بیاوریم» من گفتم: «خیر! من خود خواهش کرده‌ام و میروم، بزحمت ایشان راضی نیستم!» آهسته گفتم: «میگوید که من مکرر گفتم در فکر خود باشید، حکم شده برای شما اسباب زحمت فراهم کنند، گوش ندادید. حالا بعضی اسباب فراهم کرده‌اند که اگر من اقدام نکنم برای خودم خطر دارد» گفتم: «هر چه پیش آید خوش آید». باری من مشغول تهیه سفر بودم گماشته میرزا جعفر خان آمد که حکمی از امین السلطان رسیده باین مضمون و در جواب عریض مردم که «میرزا جعفر خان حاکم محلات! رسیدگی نموده احقاق نمائید». گفتم: «هر کس از من هر چه میخواهد بگوید، حاضرم» حسین آقا نامی بدون سند، مدعی شده بود که حاج سیاح بمن سی تومان مدیون است. حسن مهترم را وکیل کردم او را برد در محضر شرع قسم داد و سی تومان باو داد. فرج الله نامی بدون سند، دویست تومان مدعی شده بود، از قضا همان روز برادرم میرزا جعفر خان که در مسکو بود وارد شده، چهارده تومان باو داده ساکتش کرد. مردم اهل غرض باو گفته بودند: «دویست تومان را بگیری، توهم يك قسم بخور!» او گفته بود: «من حقی ندارم، چگونه قسم دروغ بخورم و چگونه پول را بگیرم؟» بهر حال چند نفر مدعی برای من تراشیده بودند، برادرم را وکیل کردم که هر چه هر کس ادعا نماید جواب بگوید

یا بدهد و خود تهیه سفر دیده بطرف قم حرکت کردم. در منزل اول که نیزار بود بمنزل حاجی غفار خان، سرتیپ فوج خلع، مهمان بودم، زیاد احترام کرد. فردا وارد قم شده، بامین السلطان تلگراف کردم که «خواسته بودید در محلات نمانم بیرون آمدم، حالا از اینجا بمشهد بروم یا اینکه بطهران بیایم؟» جواب آمد «بیاید بطهران، اگر مشهد رفتنی شدید از اینجا بروید» حاجی هدایت معروف بحاجی سیاح را در قم دیدم گفتم: «برای شما در محلات مدعی پیدا شده؟» گفتم: «شما از کجا دانستید؟» آهسته گفتم: «من در آن مجلس بودم که بجا کم محلات سفارش میکردند که برای اذیت بشما اسباب چینی کرده مدعی بتراشند».

بالجمله، بطهران وارد شدم و وضع خود را غیر از سابق دیدم. ملتفت شدم اینکه دوستان میگفتند بظاهر مردم فریب نباید خورد حق میگفته‌اند. آقایان سابق، مستوفی الممالک و اعتضاد السلطنه و میرزا سعید خان و آصف الدوله و سایر بزرگان که با من مرحمت‌ها داشتند و قدر دانی میکردند، از دنیا رفته‌اند و کسانی که هستند، هر يك بملاحظه‌ای از من کناره جوئی میکنند جز وزیر دفتر و میرزا عیسای وزیر که بنحو سابق با من سلوک میکنند و گفتند: «الان کارها با میرزا علی اصغر خان امین السلطان است، لابد هر کس برای حفظ خود باید با او آشنائی و رابطه پیدا کند و تملق بگوید پدرش شما را و دیگران را بمجلس تعزیه دعوت میکرد، لکن این نمیکند، مردم بروضه او میروند الان هم محرم است، مهمانی دارد، خودتان بروید» همان شب رفتم. شب دوم محرم بود و او بر نیمکتی نشسته بود، مردم در برابر او دست بسینه ایستاده کمال خضوع و تملق داشتند. بنده سلامی کردم، جوابی ظاهری که از دل نبود گفتم. نیمکتی نزدیک بود، بر آن نشستم. اندک حرکتی بخود داده تعارف صوری کرد. بعد از زمانی خواستم برخیزم، امر کرد غذا بخورم لابد مانده شام خوردم و از آنجا بمنزل مصطفی قلی خان سهام السلطنه عرب که شخصی با وفا و مریض بود رفتم، بسیار مشغوف شده انسانیت کرد. از کیفیت آمدنم و

ملاقاتم با امین السلطان سؤال کرد، تفصیل را گفتم. گفتم: «چه میتوان کرد؟ نمیدانم چه ناخوشی بشاه رخ داده که اختیارات ایران را انبانی کرده، بدوش این مرد بی اصل و مغرض داده. من خیلی شا کرم از اینکه مریضم و از بسیار ملاقات و تکلیفها معافم. امروز دور، دور ملیجک و امین السلطان و بیری خان و شیخ چغندر و شیپور و امثال اینها است! این ناخوشی بسیار بهتر از آن تملقات است». شب مرا نگاهداشت. فردا بمنزل رفتم، بعضی کتب و اسباب منزل که داشتم مرحوم شیخ اسدالله فروخته بود، مبلغی در نزد پسرش در حین وفات سپرده بود که مال فلانی است لکن پسرش هم مریض بود مطالبه نکردم. بعضی دوستان بدیدن میآمدند. هنگام عصر یکنفر با دو نوکر آمده گفت: «آقا (یعنی نایب السلطنه) کامران میرزا فرموده بحاجی سیاح بگو زود برود بمشهد، ماندن او در طهران صلاح نیست اینک شاه دستخط فرموده و امر کرده بروید، وجود شما اسباب خیال است برای شاه!» پس بخط امین السلطان کاغذ را نشان داد و با مهربانی گفت: «خوب است شما رفته در خانه آقا (نایب السلطنه را آقا خطاب میکنند) بستی شوید» گفتم: «آقا را نمیشناسم و آشنائی ندارم» گفت: «او شما را میشناسد» و گفت: «پس برو بخانه منیر السلطنه و والده آقا که زن مقدسه خدا ترسی است» گفتم: «او زن، من مرد، چگونه من با او مناسبت دارم؟» گفتم. «با آقا بگو پدرش بگوید که روزی بمیرزا موسای وزیر مرحوم فرموده بود که گوش تو از کلاهی بیرون است! او فوراً گوش خود را زیر کلاه برده و گفته بود اگر با این کار ایران درست میشود این هم گوش من! حالا اگر من در اینجا نباشم خاطر شاه و آقا آسوده میشود اینک من رفتم» پس فوراً بر خاسته بخادم گفتم اسم را حاضر کرد، سوار شده خدا حافظ گفتم و بطرف حضرت عبدالعظیم (ع) حرکت کردم. پس از حرکت من برادرم میرزا جعفر خان از محلات وارد شده حرکت مرا شنیده رفته بود بمنزل امین السلطان گفته بود: «بچه تقصیر امر کرده اید حاجی سیاح اینجا نماند» گفته بود: «من هیچ اطلاع ندارم.

برو بگو حتماً در حضرت عبدالعظیم (ع) بماند تا من خودم رفته او را ببینم» من هم اقامت کردم. فردا دو نفر مأمور از طرف عضدالملک که وزیر عدلیه میگفتند با نایب علی که فراشبازی خیلی معتبری بود آمده نوشته از عضدالملک ابراز کردند که امر شده بود هر چه مدعی حاجی سیاح از او مطالبه میکند بی سؤال و جواب گرفته بدهد. عارض یکی از اهالی محلات، ملا اسدالله نام بود که میرزا عبدالله سلطان برادرش را از بست قم بافتضاح بیرون کشیده و کشته بودند و اموالش را خالصه کرده بودند و من بزحمات زیاد، اموال او را باز برای همین برادرش برگرداندم و آسوده اش کردم. آن مرد ناشناس را حاکم محلات تراشیده فرستاده بود دوازده فقره بی اصل محض از من مدعی شده بود. (گفتم وزیر عدلیه شاید بنظر بیاید که ایران هم عدلیه و قانون و محاکم در پایتخت و ولایات دارد، خیر! اصلاً قانون ما شرع است که آن هم ابدأ نیست، از ملا مکتبی گرفته تا آخوند از پاکار گرفته تا کدخدا و نایب و فراش و نایب الحکومه و حاکم و وزیر و شاه همه رسیدگی بکارها کرده بمیل نفس خود و دماغ خود حکم میکنند، وزیر عدلیه هم یکی از آنهاست که بدماغ خود رسیدگی و حکم میکند. اگر ده سال هم بعضدالملک درس قانون عدلیه بگویند چیزی نخواهد دانست). بالجمله ادعاهای آن مرد را دیدم گفتم: «ابدأ او را بر من حقی نیست آیا چیزی سند دارد؟» بهر حال سخت گرفتند که: «امر شده بی حرف و تحقیق بگیریم» لابد شده تلگراف بشاه کردم که: «کار شاه باید بکار خدا شبیه باشد ولی در مورد بنده چنانچه گفته اند - با هوئی زنی گوئی که بگیریز - بتازی هی زنی گوئی که گیرش! - بمن امر میفرمائید برو بمشهد، بعضدالملک امر میفرمائید که مأمور فرستاده در حضرت عبدالعظیم (ع) معطل کند و بی تحقیق هر چه هر کس خواست گرفته بدهم». جواب تلگراف آمد که: «سند از او گرفته معطل نکنید زود حرکت کند» پس با کمال سختی و خشونت از من کاغذ گرفتند که: «هر گاه تا چهار روز برادرم نیامده جواب مدعی را نگفت هر چه مدعی شده اند متصرف شوند» با اینکه میترسیدم بهانه تراشیده نگذارند برادرم

برسد لابد مانده کاغذ دادم. روز عاشورا امین السلطان بحضرت عبدالعظیم (ع) آمد برادر را دید پس بمقبره مرحوم ناصرالملک داخل شد من هم وارد شدم گفتم: «حاجی چه خبر است؟» گفتم: «من نمیدانم شما بهتر میدانید!» گفتم: «نه والله! اطلاع ندارم» گفتم: «دستخط بخط شما است!» بعد گفتم: «گمان دارم دانستن گناه، گناه نیست، تقصیر من چه بوده؟» گفتم: «شخصاً تقصیری ندارید گناه دیگران شما را گرفته» گفتم: «کدام دیگران؟» گفتم: «سبب آمدن سید جمال شدی» گفتم: «اگر این تقصیر است اقرار دارم» گفتم: «دیگر، همراهی تو با ظل السلطان» گفتم: «آیا انسان نباید با کسی در دنیا مراوده دوستی کند؟» گفتم: «الآن هم سهل است، برائت ذمه بجوید آسوده شوید» دیدم مقصود این است که من ظل السلطان را متهم کنم باینکه مثلاً خیالات بدو یاغیگری داشت و هم چنین تهمت ها باو بزنم. گفتم: «چگونه سزا است پسر ارشدشاه بامن خوبی و مهربانی ها کرده من او را متهم کنم؟ در این صورت پستتر از حیوانی خواهم بود لکن شنیده ام شما بیک نحو عالم درویشی دارید، آنرا معنویت بدهید و مثل مرحوم مستوفی الممالک نام نیک تحصیل کنید.» پس برخاسته گفتم: «هنوز نروید، منتظر خبر ثانوی از من باشید» گفتم: «بهمان امر اول قناعت دارم و منتظر نمیشوم، در مشهد نایب الزیاده خواهم بود!» چنان حالش متقلب و چشمانش پر خون شد که پای راست را بکفش چپ فرو میکرد و داخل نمیشد! باهمان حال غضب، بیرون رفت و من عازم حرکت بطرف مشهد مقدس شدم.

از طهران، بعضی دوستان مثل میرزا عیسای وزیر باد و برادر و معزالدوله و حشمت الدوله و بعضی کسان دیگر بود اع آمدند. سهام السلطنه که مریض بود، توسط منشی خود پیغام داد که: «غفلتاً حرکت کردید. حالا ملزومات سفر، هرچه بخواهید حاضر است» شب، پسر حاجی امین الضرب آمده گفتم: «با شما کسی خصومت ندارد، اینها برای دیگری است، قدری بمانید اصلاح میشود»

گفتم: «حالا از طرف من بشاه بد گفته اند، باید رفت تا حقیقت واضح شود» گفتم: «چگونه شمارا متهم کرده اند؟» گفتم: «من چیزی نمیدانم، میرزا ابراهیم امین السلطان بمن گفت با نایب السلطنه کامران میرزا گاهی اظهار دوستی بکن، خودت را از شرش حفظ نما، نکردم و بعد وقتی که میان ولیعهد و ظل السلطان اصلاح کردم، گفت حاجی! کارهای بزرگ میکنی، بترس و دیگر اینکه سبب آمدن آقا سید جمال الدین شدم.» گفتم: «اینها کم تقصیر نیست، پس ماندن صلاح نیست» کیسه نباتی با کیسه پولی داد، پول را قبول نکردم. پس از آن مجدداً سهام السلطنه، توسط پسرش میرزا حسین خان، کیسه پولی را فرستاده پیغام داد که «هرجا هرچه لازم است تلگرافاً اطلاع بدهید حاضر میشود» پول را قبول کرده با اخوی و داع نموده و باو سفارش کردم که در مراجعت بمسکو اگر خدمت آقا سید جمال الدین رسید همه گونه خدمت و مساعدت بنماید. چهار رأس اسب داشتم یکی را معین کردم برای سواری خودم و تنها عازم شدم.

تبعید بمشهد : (چهار دهم محرم ۱۴۰۶ قمری - شهریور ۱۲۶۷ شمسی)

تنها با سب که پالان زده خرچین و اسباب رویش افکنده سوار شدم و با قافله زواریکه میرفتند بطرف مشهد حرکت کردم. در اکثر منازل آشنایان سابق مهربانی میکردند و در هر جاتلگرافخانه بود عبور مرا بطهران را پورت تلگرافی میکردند. منزل بمنزل، طی طریق کرده وارد شاهرود شدم. در آنجا شیخ محمد کاظمینی مرا ملاقات کرده گفتم: «خواب غریبی امشب دیدم، شمشیری در میان آسمان و زمین آویزان بود، دستی پیدا شده آن را ربود» من گفتم: «جناب حاجی ملاعلی کنی و فتیکه من می آمدم مریض خطرناک بود، یقین او وفات یافته است» او خیلی مضطرب شد. واقعاً حاجی ملاعلی، شمشیر اسلام بود. بعد خبر رسید همان شب حاجی وفات کرده بود و این شخص خواب خودش و تعبیر مرا پسران آن مرحوم

خبر داده بود. بهر حال از منازل معروف عبور کردم. در سود خور گفتند میرزا ابراهیم امین السلطان، اینجا وفات کرد و شاه کارهای او را پسرش واگذار نمود. در سبزوار، حاجی میرزا ابراهیم شریعتمدار بموجب تلگراف، از حرکت من از طهران مطلع شده، بکسانش امر کرده بود ورود مرا اطلاع دهند و من چون باسب پالانی مثل زوار دهستانی سوار بودم، مرا دیده، نشناخته بودند، در بیرون دروازه که پیاده شدم، روزنامه نگار تلگرافخانه مرا شناخته بشاهزاده رئیس تلگرافخانه خبر داده بود، بدیدنم آمد بعد بشریعتمدار اطلاع داد. او هم فرستاده مرا بمنزلش برد، زیاد محبت اظهار کرد گفت: «زصد سوار نالاند غازیان مجاهد - خلاف من که زیك طفلنی سوار بنالم - شما مصدر چه کاری بودید که باین وضع تبعید کنند؟» پس پرسید: «خرج راه دادند؟» گفتم: «مأموران، خدمتانه هم میخواستند!» گفت: «این سفر شما پولتیک بزرگی است که هر کس مطلع شود اهمیت وجود شما را به درجهای میداند که شاه از شما ملاحظه داشته بمشهد فرستاده، با همه این کسی هستید که با یابوی پالانی سفر کرده اید» چون چند روز قبل از این متوالی باشی قم را هم بعنوان تبعید فرستاده بودند در خانه حضرت آقا بود. سؤال کرد: «از بابت خرج سفر حاجتی دارید؟» گفتم: «خیر!» گفت: «بروید من هم از عقب میآیم». حرکت کردم از زعفرانیه بشوراب و از شوراب به نیشابور روانه شدم. در وسط راه در یکی از نهراپای اسب بگل رفته مرا انداخت، پایم زیر اسب ماند و از زانواز جادر آمد، بسیار اذیت کرد. بهر زحمت بود به نیشابور رسیده در سرائی منزل کردم. بعضی معالجات ایرانی کردند. تلگرافی بامین السلطان کردم که: «با پای شکسته بحضور حضرت رضا علیه السلام مشرف میشوم تا خدا چه مقدر کرده باشد؟» جواب آمد: «بسلامت، التماس دعا!» از این استهزاء دلم درد ناگترشد. بهر صورت بود آن چند منزل را نیز طی کرده وارد مشهد مقدس شدم و در خانه ای منزل کرده خود را بحمام رسانیدم. وقتی که بیرون آمدم حاجی میرزا محمد نراقی مرا بآن حال دید بمنزل خود برد

و اسم را آورد گفتم: «بکسی ببخشید». حضرت والار کن الدوله، فراشباشی خود را با پیرزاده و دو مجموعه شیرینی باحوال پرسی فرستاد. آقایان خراسان بدیدن آمدند، مؤتمن السلطنه و مخصوصاً شیخ محمد تقی بجنوردی و حاجی میرزا حبیب اله آقا که از مشاهیر علمای آنجا بودند نهایت مهربانی و آقائی کردند. بعد از مدتی که پام بهبودی حاصل کرد بازدید از حضرت رکن الدوله و متولی باشی و حضرات علماء کردم. وقتی که بحضور شیخ محمد تقی بجنوردی رفتم گفت: «از کرامات است! الآن اگر نمی آمدید میخواستم کسی را فرستاده شما را زحمت بدهم اینجا بیایید. يك نفر طبیب انگلیسی در اینجا بسیار طبیب خوب خوش اخلاقی است و بفقراء مجانی معالجه میکند، اطلاع داده الآن اینجا میآید یکنفر زبان دان میخواستم.» پس آن طبیب وارد شد چند عینک آورده بود که کدام يك بچشم آقا مناسب افتد. یکی را انتخاب کردند. بعد گفت: «بآقا بفهمانید که دو چیز بچشم شما صدمه زده است یکی بیخوابی و دیگری گریه، باید منبعده کاملاً بخوابید و گریه نکنید» بآقا گفتم. گفت: «باو بگوئید من چشم را برای این دو کار میخواهم» طبیب زیاد حیرت کرد و بوضع فرش پاره و اثاث البیت فقیرانه و عمارت ساده آقا نگریسته گفت: «یا اول شخص دنیا خواه هستید یا بطور حقیقت آخرت طلب، گوارا باد بر شما!» ترجمه کردم. آقا گفت: «بگوئید تو هر فرض میکنی بکن، ما میدانیم شما با ما موافق نخواهید بود، اگر اظهار هم بکنید میدانیم ظاهری است و حقیقت ندارد» طبیب گفت: «این مقدار مال که مردم بملاها میدهند و ملاها کرور کرور از مال مردم گرفته براحت خرج میکنند گناه اینها بگردن کیست؟ شما باین وضع همه را میتوانید بفریبید حتی من مسیحی را نزدیک است جذب کنید! هرگز کشیشان ما این طور نمیتوانند دل مردم را شکار کنند». ترجمه کردم. آقا گفت: «بگو که شما هم باین تن پروران که نوکران نفس اماره اند دعا کنید والا شما الآن از روی زمین محو شده بودید!» ترجمه کردم هر دو خندیدند.

مدتی اقامت کردم و با آقایان معاشرت داشتم و مبلغی خرجی هم از ولایت رسید. شبی نواب رکن الدوله مهمان کرده بود، دیدم سیدی مهمان او است. فرمود: «اورا میشناسی؟ از تبریز آمده و ولیعهد سفارش او را بمن نوشته، سید بحرینی است ولیعهد با و ارادت دارد» بنده اورا ندیده بودم. چندی ماندیم تا عید نزدیک شد. بناگاه خبر دادند که حاجی محمد حسین امین‌الضرب، از خدمت حضرت آقا سید جمال‌الدین، عود کرده و بمشهد وارد شده فوراً بدیدنش رفتم گفت: «خبر تبعید شما در مسکو بما رسید، آقا خیلی دلگیر گردید لکن من عرض کردم برای ایشان خطر جانی نیست، تنها زحمت راه و سفر است. باز آقا درست مطمئن نشد. من وعده کردم که از مشهد تفصیل را عریضه کنم. آقا فرمود اگر زنده باشد بگو بخط خود بنویسد» پس هر دو مکتوب نوشتیم.

شب دیگر رکن الدوله دعوت کرد، رفتم. معلوم شد که می‌خواهند قفل ضریح حضرت رضا (ع) را باز کرده، توی ضریح را جاروب کنند. در چهار ساعت از شب گذشته مرا برداشته بحرم رفتیم واقعاً جمعیت حصر نداشت، با هر زحمت بود از رواق و ایوان گذراندند. رکن الدوله و بنده و حاجی میرزا احمد مجتهد با دو نفر دیگر داخل حرم شدیم و بعد از زیارت حرم، کلیددار کلید را بوسید و قفل را باز کرده بوسیده، با احترام کنار نهاد. پس آقامیرزا احمد، با چراغ داخل شد یک گوشه، میخ-کوبی لازم داشت بعمل آوردند پس ضریح را جاروب کرده، طاقه‌شال ترمه‌ای انداخته بودند خا کرو به را میان آن جمع کردند و پولهای زیادی که مردم با آنجا میریزند آنها را هم جمع کردند، پولها را در ظرفی ریخته مهر کردند. خا کرو به را نیاز میکنند و عموم مردم برای شفای امراض و قضای حوائج، مقداری می‌برند بمن هم قدری دادند. روز عید گذشت و جشن و ملاقات بسر آمد. روز دوازدهم عید نوروز، من بیچاره، مبتلا بتب سختی شده افتادم. روز بروز، مرض من شدت کرد، حکیم باشی شاهزاده معالجه میکرد بالاخره یأس حاصل شد و غالباً بیهوش می‌افتادم. بزرگان توجه میکردند

خصوصاً حاجی شیخ محمد تقی چند دفعه بیالینم آمده بود و مرا با آنحال غریب دید دلش بدرد آمده گفته بود: «حالا کسان این بیچاره در چه حالند؟ من نمیدانم او چه تقصیر داشته از خانه و وطن آواره اش کرده اند؟» حاجی میرزا حبیب گفته بود «او نه حکومت عرفیه داشت، نه شرعیه، نه عامل دیوان بوده از قراریکه حاجی آقا محسن عراقی و بعضی دیگر گفتند. تقصیر او این بوده که با میرزا ملکم خان دوست بوده و سبب آمدن سید جمال‌الدین بسایران گردیده» پس حاج شیخ محمد تقی، تلگرافی بشاه کرده بود که: «اگر سیاح مغضوب دولت است و در طهران نباید بماند، دولت بقدر علاقه او در خراسان باو ملکی بدهد و در اینجا دعا گو باشد.» جواب داده بودند که: «سیاح مقصر نیست، خودش باختیار سفر کرده! آزاد است، اطمینان دهید بیاید.» در اینحال بحران مرض من بود، رعافی رخ داده حال رو بیبهودی شد که حضرت آقا تلگراف را خود آورده، در سر بالینم نشان داد و پس از آن بخواهش و کیل الدوله، حاجی شیخ عیسی از تهران تلگراف احوال پرسى کرده و گفته بود: «بزودی بطهران خواهید آمد». کم‌کم حالم بهتر شد. آقای شیخ باصرار فرمود: «زود بروید و کسانتان را از انتظار خلاص کنید.» چون عزم رفتن کردم، همه مهمانها کرده مهربانها نمودند، حضرت رکن الدوله و مؤتمن السلطنه خرج راه هم دادند. روز حرکت حاجی میرزا حبیب بخواجه ربیع و کوه سنگی دعوت فرمودند. مدت توقفم در مشهد ۱۴ ماه طول کشیده بود.

روز حرکت خود آقا و حاج میرزا محمد و پسرش میرزا غلامرضا همراهی کردند. سیاحت خوشی کردیم تا به بهر آباد رسیدیم که در راه جدید مشهد بعشق آباد، اول آبادی است. در باغ بسیار خوب باصفائی که خیابان بندی شده صفوف صنوبر سر بر آسمان کشیده، گل و چمن و سبزه و آب، روحی داشت روز را بشب رسانیده، شب را در سرقلعه خوابیدیم صبح حاجی میرزا حبیب الله وداع کرده مراجعت بمشهد کرد و من با حاجی میرزا محمد و پسرش سوار شده

بطرف چناران راه افتادیم شب را در آنجا توقف نموده، فردا وارد شورچه شدیم. واقعاً باغات انگور و زراعت آنجا خیلی خوب و اهمیت داشت. فردا را حرکت کردیم از همان راه بطرف قوچان افتادیم. وارد قوچان شدیم در کاروانسرای شجاع الدوله که حکمران قوچان و مالک آنجاهاست منزل کردیم. سید نیک محضری آمده اظهار مهربانی کرده گفت: «من شمارا در مشهد بامؤمن السلطنه دیده میشناسم» اصرار کرد بخانه اش برویم قبول نکردیم. بعد معلوم شد حاجی میرزا رفیع است که اول محترم آن ولایت بود. بعد باز او آمده ما را بتمشای شهر برد. در کنار شهر امامزاده ای بسیار با صفا و قبه ای عالی داشت، در آنجا اوراقی چند از قرآن دیدم که بآن درشتی و خوبی خطی دیده نشده از بی مواظبتی مندرس شده بود.

قوچان جای کوچک قشنگ خوش هوایی است، تجارتش از پشم و روغن و گندم و حبوبات و صنعت معروفش جوراب بافی و پوستین دوزی است. چون ماه رمضان بود و بعضی دکان کین که باز بود پرده کشیده بودند. حاجی میرزا رفیع گفت: «در عقب پرده تریاک میکشند یا غذا میخورند چون آشکار نیست کاری ندارند و اگر آشکار کنند سخت مؤاخذه میشوند» پس با او بمدرسه رفتیم. ماه رمضان بود دیدم مردم بمسجد می آیند اما جمعیت خیلی کم بود بخلاف شهرهای دیگر ایران. پرسیدم: «معتبرترین مسجد اینجا کدام است؟» گفتند: «همین مسجد» گفتم: «پس چرا جمعیت زیاد ندارد؟» گفتند: «مردم بمیل و اختیار بنماز آقایان در هیچ جا نمیروند، هر جا میروند برای اظهار مریدی است که بایشان چیزی داده شود یا از تعدی حکومت و غیرها محفوظ مانند یا در موقع ارتکاب جرم بستی شده بتوسط آقایان از مجازات معاف بشوند یا اینکه با سم نو کر و بسته و مریدان از مردم چیز بگیرند. در قوچان بست موقوف شده و ملاها آن نفوذ را ندارند از این بابت مردم هم نماز ریائی کم میخوانند!». بعد حاجی میرزا رفیع گفت: «خوب است بملاقات شجاع الدوله بروید، آدم با کمال تربیت شده ایست» گفتم: «مرا نمی شناسد» گفت:

«من معرفی کرده ام و خیلی طالب ملاقات است» پس با هم رفتیم بعمارت خیلی با شکوه عالی رسیدیم، از باغ و صحن بزرگ گذشته بصحن کوچک وارد شده نزدیک رفتیم دیدم در زیر درختان کسی بالای تخت نشسته و یک نفر در برابر او روی زمین نشسته. گفت: «آنکه بر تخت است شجاع الدوله و آنکه بر زمین نشسته مجتهد این ولایت است که اصلاً همدانی و نامش حاج ملازین العابدین است» ما نزدیک شدیم برخاسته سلام کرد و گفت صندلی را برداشتند آن آخوند رفت و ما را بیالاخانه برد. از وضع و حرکت من سؤالات کرد، جواب گفتم. پس از قوچان پرسید: «چگونه می بینید؟» گفتم: «بهترین جاهای ایران است که مردم از جان و مال خود ایمن هستند لکن اگر تربیت هم میشدند بسیار خوب میشد» تصدیق کرد. من از ایشان سؤال کردم که: «چگونه است در ایران که جای امن و راحت نیست اینجا مردم آسوده اند؟» گفت: «اغلب فساد و ناامنی و شرور از طرف ملاها و خانه بست کردن ایشان و مداخلات ایشان است بتمام امور. مردم آدم میکشند، دزدی میکنند، هرق و فجور مینمایند آقایان همه نحو حمایت و توسط میکنند حکام هم نمیتوانند بکار صحیحی اقدام نمایند چون هزار قسم تهمت و تکفیر و بلاها برشان می آرند. اینجا هم همینطور بود من دیدم دیگر اندازه و حدیقف برای اینها نیست و تمام امور مختل شده، اختیار جان آبرو و مال مردم در نوك قلم ایشان است و خیلی ارزان تلف میشود قضیه ای اتفاق افتاد که من دیگر نتوانستم اغماض نمایم ایستادگی کردم تا نفوذ ایشان را بدرجه ای کم کرده خودم و مردم را آسوده ساختم. تفصیل این است که زنی با سم اینکه من سیده ام در اینجا دلاک نسوان شده و در حمام زنانه خدمت میکرد و بنام سیده اجرت مضاعف میگرفته. يك سال باین نحو گذشت روزی زنی نزد من آمده گفت: «عرض خلوت محرمانه دارم» محرمانه پرسیدم: «مطلب چیست؟» گفت: «این زن که میگوید سیده ام و دلاکی زنان میکند زن نیست، مرد است خود را بشکل زن در آورده. من خودم دیدم در خلوت حمام بزنی نزدیکی کرد، مرا نگاه دارید او را برای تحقیق

بیاورید. در ولایت اسلام با وجود سرکار چنین کاری سزا نیست. این حرف مرا حیران کرد زیرا آن زن شوهر هم اختیار کرده بود این چگونه میشود؟! بهر حال فرستادم آن زن را آوردند باندرون فرستادم. شوهرش بملاها ملتجی شد که حکومت، زن مرا جبراً نگاهداشته. آن زنیکه خبر داد حاضر بود گفت: «همین دلاک، مرد است زن نیست و سید هم نیست دزد اجامری است!» از دلاک پرسیدم زیاد تحاشی کرد گفت: «چگونه روا میدارید بمن علویه فرزند فاطمه چنین تهمت بگویند؟ من بدلاکی قناعت کرده‌ام که گدائی نکنم، شوهر دارم! فردا در محشر جواب جده‌ام را چگونه میدهید؟ این زن مرا و شوهرم رامتهم و رسوا کرده است.» آن زن گفت. «آقا! باین زبان بازپا گوش ندهید تحقیق خیلی آسان است.» بهر حال گفتم تفحص کنند. زیر جامه را طوری پوشیده بود که از بالای لباس معلوم نشد گفتم زیر جامه را در آوردند معلوم شد از مرد گذشته، نره‌خری بوده است! از این طرف ملاها مثل باران، کاغذ توسط بارانیدند که: «سیده علویه را چرا نگاه داشته‌ای؟! ما باید خوبان را بخاطر خدا و بدان را بخاطر پیغمبر احترام کنیم.» جواب دادم. باز دست نکشیدند می نوشتند: «علویه را مرخص کنید برود سرکار دل‌اکیش.» بهر راه خواستم حالی کنم بخرجشان نفرت لابد مانده گفتم زیر جامه علویه نره‌خر را کنده در میدان و معبر عموم چوب بسته بمردم نمایانند و در شهر گردانند. اما این دفعه آخوندها افتادند بجان من، باز کاغذها آمد گفتم آورنده را توسری زدند. این شخص مردی بوده از اهل ترشیز که مو در رخسار داشت و صدایش خشن بود با این شوهر جعلی که از اهل مشهد بود ساخته خود را علویه کرده، دخل را با شریک می‌خوردند. در حمام هر شکار نرم و گرم بدست می آورده بشوهر هم طعمه میداده. باری می‌خواستم ایشانرا از قوچان بیرون کنم باز کاغذ بارانی شد گوش ندادم هر دو را روانه مشهد کرده برکن الدوله تفصیل را نوشتم. بعد از مدت کمی کاغذ ملاها را برای من فرستاد که نوشته بودند: «شجاع الدوله بابی است سیده علویه را بی زیر جامه در بازار چوب زد!»

من هم مجلس کرده آخوندها را حاضر کردم گفتم: «این چه لوطی بازی است که برای هوای دلتان هر کس اطاعت نکرد تکفیر میکنید؟ مرا بابی نوشته‌اید؟ باز هم آن مرد سید علویه است؟» انکار کردند گفتند: «ما نوشته‌ایم» خطشان را نشان دادم گفتم: «حالا محبت در حق شما میکنم که چوب نمیزنم و مهار نمیکنم فوراً از این شهر بروید و مردم را راحت کنید.» گفتند: «نمی‌رویم و در اصطبل بستی می‌شویم.» گفتم: «این هم فهم شما! در اسلام غیر حرم خدا بست نیست. هم من غلط میکنم طویله، هم بست میشود هم شما غلط میکنید خانه‌تان را بست میکنید.» پس حکماً نویسندگان کاغذها را بیرون کردم شهر آرام و مردم راحت شدند بعد يك يك باز بتوسط ملاعلی و دیگران برگشتند لکن دیگر قدری ساکتند و در اینجا اگر راحت و امنیت می‌بینید از این است مردم ارادت قلبی بایشان ندارند زیرا اعمالشان مردم را متفر کرده چنانچه ایشان اسم دین و شریعت را بآن اصرار برای دنیا و دخل و نفوذ می‌گویند مردم هم نزد ایشان اظهار تقدس را برای اغراض میکنند ظاهراً همینکه دیدند نفوذ ایشان اثر ندارد اعتنا نمیکنند. بحقیقت در بسیار جاها گناه نفوذ ایشان بگردن ما است که برای دنیای خود با ایشان میسازیم فعلاً جز نکاح و عمل اموات و نماز و مسئله کاری ندارند. «حمای در اندرون داشت بسیار پاك، خادم و دلاک خوب، دعوت بآن حمام کرد، نظافتی کرده بیرون آمدم و از انسانیت‌های ایشان ممنون شدم. دیدم يك طفل بدگلی را زیاد در آغوش گرفته می‌بوسد و با او غول خطاب میکند. گمان کردم پسرش است بعد معلوم شد پسر یک نفر نوکرش رمضان خان نام است که تمام کارهایش با او است و آدم لایقی است. بعد معلوم شد پسر بزرگی دارد میرزا ابوالحسن خان نام که از بی‌قابلیتی او شکایت داشت و محل اعتنا نبود. بعد گفت: «پسر دیگری هم دارم کوچک، از او هم امیدی ندارم» و گفت: «انسان بی‌جهت نوکر را بر فرزند مقدم نمیکند».

شنیدم در آنجا يك نفر درویش که به فقیر محمد علی معروف است

بیست و پنج سال است که در سوراخ تاریکی است و هیچ بیرون نیامده، اجازه ملاقات او را خواستم. شجاع الدوله گفت: «برای من خیلی تعریف کردند رفتم چیزی ندیدم جز از اینکه وجود خود را باطل ساخته و جمعی از زنان وضعاء العقول فریش را خورده اند.» گفتم: «من چون سیاحم باید همه چیز را ببینم.» پس با یکتفر راهنما رفته، خارج از شهر يك دیوار گلی پست و دری محقر بود داخل شدیم. از طرف شرق، نیم دایره گردش کرده در طرف غرب باغ چند اطاق محقر دیده شد، رفتیم دیدیم اطاقی است رو بشمال که از آن باطاقی و از آن هم باطاق دیگری راه است. در اطاق اول جمعی از زن و بچه رعایا بودند کسی بما گفت: «صبر کنید ایشان بیرون روند» گویا مشغول قضای حوائج ایشان بودند. ایرانیان رفع حاجت خود را از هر راه که یکی اظهار کند می طلبند، نه بوسیله کار و اقدام خودشان. ما گردش در باغ کردیم، درخت رز خوب زیادی داشت و از سایر اشجار هم بود بعد برگشته وارد اطاق اول شدیم که درش بشمال بود، اطاق دیگر عقب آن پرده کلفتی آویخته بود گفتند: «باید داخل آن اطاق شده پرده را بپندازید، تاریک است چشم چیز را نمی بیند تا قدریکه می ماند جزئی تمیز میدهید.» من از در داخل شده سلام دادم، صدائی جواب داد. از صدا فهمیدم در کدام سمت نشسته است. در طرف جنوب، سوراخی بود بقدر صفحه ای که چندین قطعه کاغذ رویهم بر آن چسبانیده بودند تنها روشنائی آنجا همان بود. پرسید: «باین ولایت غیر این دفعه آمده اید؟» گفتم: «شما بفرمائید» گفت: «مدعی علم غیب نیستم، مردی بودم کلاهدوز که دو سال منزوی بودم بعد از آن اینجا آمدم، بیست و پنج سال است در اینجا بسر میبرم» گفتم: «هیچ بیرون نمیروید؟» گفت: «گاه در تاریکی شب در این باغ گردش میکنم، در روشنی چشم باز نمیشود» گفتم: «فایده این انزوا و خود را محروم کردن از نور و ضیاء چیست؟» گفت: «آنچه شما میتوانید قبول کنید این است که در کلاهدوزی اگر برای مطلبی نزد رمضان خان میرفتم، می بایست سرپا بایستم و تملق کنم، عرض را قبول بکند یا

نکند. حالا رفتن سهل است پیغام میکنم می آید و هر چه میگویم می پذیرد!» گفتم: «راست گفتی!» پس حکایت کرد حاجی میرزا صفا و حاجی استاد و غیر ایشان آمده اند و از بعضی اشخاص دیگر خبر داد. در آن بین از زنها آمده از پس پرده می گفتند مثلاً طفلم درد گوش دارد یا سر فلان درد میکند. او هم يك چیزی میگفت مثلاً برو روغن کرچك بده و از این قبیل. هر قدر ماندم چشم آن قدر روشن نشد که صورت او را ببینم گفتم: «چشم من نقصی دارد، رفع کنید» گفت: «قناعت کنید! تا صدف قانع نشد پر در نشد.» گفتم: «گمان کردید حرص دارم؟ بلی! لکن بجیزی که احدی نمیتواند آن را بدزد یا از قیمتش بکاهد و آن علم است که از راه چشم حاصل میشود. برای دیدن جمال مبارك مرخص کنید کبریتی روشن کنم» رخصت داد، روشن کردم. چشمش را بهم گذاشت، ریش بلند و صورت کشیده، بینی قلمی، قد متوسط می نمود. پس وداع کرده بیرون آمدم، حاجی میرزا محمد و آدم شجاع الدوله منتظر بودند. برگشتیم بسیار مهربانی کرده گفت: «ارادت به شما پیدا کرده ام می خواهم برویم بگردم محله در آنجا قلعه قدیمی خوبی بوده که اسباب خیال عباس میرزا شده آن را خراب کرده پس از آن اذن تعمیر خواستیم با احترام تخریب او ندادند.»

پس شب را مانده فردا بتماشای آن خرابه ها رفتیم. محل تولد خود و اطاق پدر و کسانش را نشان داد. گفتم: «آنطور که بعضی ها میگویند این خرابی و آن خرابی دادن قفقاز بروس و شکست از روسیان آیا کارهای عباس میرزا را نشان نمیدهد که عمداً بوده و آیا خیانت نیست؟» گفت: «بلی! شهرت غلطی پیدا کرده است». بهر حال مصمم شدم حرکت کنم. اول اصرار کرد که در قوچان توطن نمایم، بعداً اصرار کرد چند روزی بمانم، عذر خواستم.

آن روز پنجم ماه رمضان سنه ۱۳۰۶ قمری - اردیبهشت ۱۲۶۸

شمسی بود تلگراف رسید شاه که برای سفر فرنگ میرفت بتبریز رسیده فردا

ششم از تبریز حرکت مینماید. چون شجاع الدوله مرا مصمم حرکت دید خواست اسب بدهد قبول نکرده گفتم: «از عشق آباد با راه آهن و از راه دریا خواهیم رفت.» پس يك حلقه انگشتر فیروزه و يك تسبیح هدیه کرد. فردا مال کرایه کرده من و میرزا غلامرضا بطرف عشق آباد و حاجی میرزا محمد بطرف مشهد روانه شدیم. از راه ناهمواری که مشغول ساختن بودند عبور کرده در امام قلی منزل کردیم. فردا از آنجا براه افتادیم. امتیاز ساختن آن راه بحاجی ابوالقاسم ملك التجار مشهد داده شده مشغول هموار کردن و حق العبور گرفتن بودند. سنگها را با باروت انداخته بودند. در جایی سنگر ابوالحسن خان پسر شجاع الدوله را نشان دادند که برای مخالفت پدر سنگربندی کرده بود. سرعت را ندیم نیم ساعت بغروب مانده وارد حده شدیم، چند خانوار بود و يك خانه هم منزل مأمور تذکره بود که در سرتذکره بفقره اذیتها میکرد و بی اسم از مردم پول زیاد می گرفت، مثل سایر مأمورین ایران در خارجه که فی الحقیقه دشمن جان و غارتگر ایرانیانند. بدبختی در این است که از سرحد بآن طرف بطور وضوح بدبختی و خرابکاری ایرانیان و آبادی و ترقی روسیان مشهود است، همه دیده و گفته کاری در اصلاح امور نمیکند. از حده تا عشق آباد چهارده ورست (تقریباً دوفرسخ) است. بهرورستی سنگی با نمره نصب کرده و راه را بخوبی ساخته و نقطه بنقطه مستحفظ گذاشته اند.

نزدیکی شهر عشق آباد رسیدیم، نظامیان بالباس پاك خوب و هیئت مرغوب با نظم تمام در گردش بودند. در همه جادر خاك تر کمان آن ترکمان بآن شرارت، ذلیل و اسیر شده، از دیدن یکنفر روسی میلرزد. چادرهاشان نمایان و گلههای اسب و گوسفند و شتر و غیرها در چرا بودند. وارد شهر عشق آباد شدیم با اینکه در نزد بلاد فرنگ قابل ذکر نیست اما چون از ایران بیرون آمده رونق و جلوه ای پیدا کرده بود. در سرای حاجی محمد تقی منزل کردم، سرای پاکی بود و حجرات از میز و صندلی و لوازم واردین مهیا داشت. پس از استراحتی در شهر

از منزل گو بر ناتور (حاکم شهر) سراغ کرده و سفر کشتی را تحقیق کردیم، معلوم شد که بعد از دو روز کشتی از اوزون آطه حرکت خواهد کرد. در بازار گردیدیم، مغازه ها پر از متاع و بازارو خیا بانها وسیع و پاك و مستقیم و دلگشا، چراغها برای شب نصب شده. در هر گوشه میدیدم که اولاد وطن عزیزم برای تر کمانهای نادان، کثافت حوض و زباله حمل میکردند و عملگی و جاروب کشی مینمودند و بازحمت، جزئی و چهیکه اجرت می گرفتند بچند نفر تاجر که بودند می سپردند بلکه بایران رسانیده بمالیات و جرما بدهند. بیچارگان روز عملگی و حمالی کرده، شبها در محله و گذرها کفشهای کهنه را بالین کرده زیر آسمان می خوابند و ممنوند که در شهر آزادی هستند که بی تقصیر کسی را آزار نمیدهند. از بسیاری اگر سؤال شود که چرا جلای وطن کرده ای؟ معلوم میشود خانواده ای بوده، وضع و معاشی داشته، بعضی را سرباز یا توپچی یا فراش یا داروغه یا آخوند یا سید یا نوکر فلان یا بسته بهمان آقا از خانمان آواره کرده است. این مردم بیچاره که در وطن خود کسی بوده اند، در اینجا بعضی عاجز و ذلیل و فقیرند حتی اینکه تر کمانها بطوریکه پاره ای نان بسگی می اندازند تکه نانی برای اینها می اندازند و با اینحال در خارجه از اذیت و زحمت قونسولها و نایبان و کسان ایشان در صدمه و اذیتند لکن اگر صد تارايك روز بکشند کسی نیست پرسد که بودند و چرا کشته شدند؟ در مدت شش و هفت سال که شروع بآبادی عشق آباد شده کسی اگر ببیند گمان نمیکند که در این اندك مدت باین درجه معمور گردیده چنانچه بلاد ایران را هم انسان اگر ببیند گمان میکند سالهای دراز است و بخوابی نهاده. در این شهر، روسی، ترك، ایرانی، ترکمان، داغستانی، ارمنی، گرجی، سکنا و تجارت دارند. روسها دیدند زبان دان هستم احترام کردند، ایرانیانها هم چنین دیدند اکرام نمودند. این صحرا خیلی وسیع است تا کنار دریا قابل زراعت و آبادی است، روسها آباد کرده و میکنند. سوار کالسکه شده بطرف اوزون آطه حرکت کردیم در وسط راه بكوك تپه رسیدیم که

خراب شده جز چند خانوار بر عیتی ندارد. در این راه طولانی برای نشان دادن اینکه راه باز است و کالسکه از خط خارج نشود، در میان بیابان بی آب و علف، قبرمانندی در هر چند صد قدم حفر شده يك نفر ایرانی دیده می شود بالبسیکه پاره های آن آویخته و رنگش از کهنگی نامعلوم است، گرد و غبار صورتش را گرفته گویا در عمر آبی ندیده بیرق سبزی را در دست حرکت داده بمسافر اشاره میکند که راه باز است، باین خط باید بروید. غیر ایرانی متحمل این زحمت نمیشود تسا جزئی و جبهی دست آورده برای قونسولها و کسان ایشان در خارج و برای حکام و کسان غارتگر ایشان در داخل ایران پول تهیه کند.

بهر حال در اوزون آطه پیاده شدیم، اینجاهم اغلب عمله و حمال ایرانیان هستند. بیچاره ایرانیان! در وقت غذا مثل گوسفند در کنار کوچه ها جمع شده نان خشکی بادوغ و سبزی میخورند، اما سیرین در قهوه خانه ها و مهمانخانه ها در روی میز، مطبوخات میخورند، شب بر تخت ها می خوابند و ایرانیان در روی خاک و بن دیوارها. با همه این اذیت ها باین آوارگان، هر کس بتواند خصوصاً قونسولها آزارها میرسانند که انسان از ذکر آن ها منزع می گردد.

بمهمانخانه وارد شدم. میرزا فتح اله خان (سردار منصور بعد) بیگلربیگی رشت هم آن روز وارد شده بود عمویش اکبرخان بیگلربیگی فوت شده کار و منصب او را باین داده اند بعلاوه راهداری خراسان و مازندران. پس آن روز را در آنجا بشب رسانیدم و با بیگلربیگی همراه بودم زیاد انسبیت کرد. گفتم: «در عوض این مهربانها چیزی ندارم هدیه کنم لکن دو جمله قابل توجه از دو شخص بزرگ برای شما میگویم یکی از مدحت پاشا ابوالا حرار که آن مرد بزرگوار گفت: «نمیدانم حکم قضا است یا اثر خونریزیهای اسلاف است که در میان ما مسلمانان هر مرد غیور کافی وطن پرست، بیکار و خوار است بعکس مسیحیان.» یکی دیگر از بيسمارك که او را در زمان انزوایش در بار سین ملاقات کردم و اظهار

امید بایران و ایرانیان نمودم. جواب داد: «من شاه و رجال ایران را دیدم مردمانیکه هیچگونه ارزشی برای خود قائل نیستند و برای تقرب بشاه از هیچ پستی و تملق گوئی باک ندارند بآنان امید وار بودن بیجا است». بهر صورت سوار کشتی شدیم، باز با بیگلربیگی همراه بودم. حرکت کشتی انقلاب مزاج آورده و بی اختیار افتاده بودم. دو روز و دو شب کشتی در حرکت بود روز سیم یکساعت از آفتاب رفته، بندر مشهد سر نمایان شده کشتی بسیار دور از ساحل لنگر انداخت. زور قچیان از هر طرف کشتی را احاطه کردند، در زورقی خود را بساحل کشیدیم. در مشهد سر چندان آبادی نیست کاروانسرائی دارد دو طبقه که فوقانی حجرات، منزل تجاریست که داد و ستد متاع ایران بخارج و خارج بایران میکنند. در فضای کاروانسرا بارها زیر باران روییم ریخته بود. اسب کرایه کرده بطرف بار فروش براه افتادیم. راهها باتلاق و گل چسبنده است، در سر راه بعضی دهات و دکانین برای لوازم مسافرین، موجود است. اطراف راه و صحراها جنگل و درختها بهم پیوسته و سر بآسمان کشیده ملک مازندران و گیلان را در نقطه ای از نقاط بسیار کم توان یافت باین قابلیت آبادی و منفعت. لکن ایران همه چیزش را جز از ظلم و تعدی و تکدی و نفاق مهمل گذاشته است.

در شهر بار فروش، حاجی غلامعلی نام آشنای سفر مکه ام بود در خانه او منزل کرده راحت شدم. بملاقات حاجی ملامحمد اشرفی که بحاجی حجت مشهور است و رئیس علماء مازندران است رفتم که در سابق در اصفهان باهم دوستی داشتیم، این ایام چشم او نابینا شده، دامادی دارد و خیلی با نفوذ و محترم است. در ایران يك نفر هر گاه بعنوان ملائی یا صاحب منصبی مثلاً شناخته شد این اقتدار او سرایت باولاد و کسان و خویشان او مینماید يك مرکز اقتداری تشکیل میدهد و مثل اینکه علم هم ارثی است چند پشت بعد از او دارای عنوان اعلمیت و اقتدار و ریاست شده تحمیلی بمردم بیچاره میشود. این شخص محترم واقعاً شخص عالم و

و با دیانتی است. بعد از ملاقات خود را معرفی کردم بسیار مشغوف شدو از اقتدارات حاجی سید محمد باقر حجة الاسلام و کشتن هشتاد نفر را با اجرای حدود هنر جلاد اوملا رجعلی سیف الشریعه یاد کرد. از حالات من سئوالات کرده، وداع کردم. هوای بار فروش با مزاج من نامساعد بود. حکومت باشهاب الملك و وضع آنجا هاهم مثل سایر نقاط ایران بود. فردا قاطری کرایه کرده بطرف آمل حرکت کردیم چون بارندگی بود چتر را غفلتاً باز کردم، قاطر رمیده بزمین انداخت لکن چون گل بود چندان صدمه وارد نشد.

قریب غروب وارد آمل شدم سینه‌ام از اثر زمین خوردگی بشدت درد میکرد، اکثفا بخوردن مقداری شیر کردم. در آنجا دیدم اسباب ساختن راه آهن ریخته اند و معلوم شد حاجی محمد حسن امین الضرب از دولت رخصت گرفته بسازد. اگر انتریک روسها و خیانت روس پرستان مملکت که دائماً در خرابی وطن ما کوشش میکنند مانع نشود یک محل امیدی است. حال بسیار پریشان و مریض بودم، راهپا که آمده بودیم گل و فراز و نشیب و سخت بود و اهالی هم از ییلاق بقشلاق عود میکردند بارها را بالاغ و گاو بسته اکثر زنهای برهنه طی طریق میکردند. فردا از آنجا حرکت کردیم راه جنگل است و سنگ و سربالا و سخت و ابر و باران هم دائماً بود تا بعد از ظهر قدری ابرها بر طرف شده آفتاب نمایان گردید. اطراف کوههای بلندی است که سراپا جنگل است تا رسیدیم بهیراست. در خانه محقری منزل کرده باز شیرو تخم مرغ خوردم کم کم درد سینه تخفیف مییابد. فردا بطرف لاریجان براه افتادیم راه از سنگهای سخت و گردنه ها و گاهی از کنار رودخانه است که رود هزارپی میگویند، منازل و خانه ها که در آنجا هست از تکاهل بقدری نیست که انسان را از باران و رطوبت حفظ کند. تا رسیدیم بجائی که آن را بند بریده گویند جای خیلی سخت و تنگه ایست. در آنجا برسنگی صورت ناصرالدین شاه را در وسط و کامران میرزا و اعتضاد السلطنه مرحوم و عضدالملک و

امیرخان سردار و آقا وجیهاله در دست راست شاه و در دست چپ مستوفی الممالک مرحوم و حاجی میرزا حسین خان مرحوم سپهسالار اعظم و وزیر فواید و مجدالدوله را حک کرده اند. مدتی ایستاده تماشا کرده بر فوت خوبانیکه مرده اند تأسف خوردم. از آنجا گذشته وارد آمل شدم و شب را با ناله و آه از درد سینه و اعضا بسر بردم! فردا از آنجا نیز حرکت کرده قریب غروب از گردنه اما مزاده هاشم سرا زیر شده در چادرهائی که از ایلات در آنجا بودند منزل کردیم، بسیار مهربانی و خدمت کردند. فردا نیز از آنجا بطرف بوم هند براه افتادیم، از پل جاجرود که گذشتیم مکاری از اهل سوهانك بود، مکاریان زیاد می ترسیدند که قروچیان پیدا شوند زیرا رسم قروچیان که تمام آن صفحات منفعت خیز را باسم شکارگاه شاهی قروق کرده، مردم از زراعت و چراندن و چیدن علف ممنوعند و یک چشمه دخلی است برای میرشکار، غالباً اینست که تا رسیدند مکاریها را گرفته در زیر چوب و تازیانه می اندازند و مبلغا مطالبه میکنند بیهانۀ اینکه شما نشستید نان بخورید قاطر و الاغ شما از علف اینجا چرید، پس آنچه دلخواهشان است میگیرند. از این تعدی، بزرگان بلکه شاه هم اطلاع دارند و احدی بشکایت مردم گوش نمیدهد، زیراهمین شلتاق سالیانه اجاره ای دارد که میدهند.

یکساعت از شب گذشته وارد سوهانك شده در خانه مکاری منزل کردیم. فردا بملاحظه اینکه ناصرالدین شاه هنوز از فرنگستان عود بطهران نکرده و کامران میرزا که حاکم است در حق من از هیچگونه تعدی مضایقه ندارد، از مکاری خواهش کردم مرا بحضرت عبدالعظیم (ع) برساند، قبول کسزد. در خانه خادمباشی پیاده شدیم بعد از زیارت تا چند روز مشغول معالجه بودم حالم بهبودی یافت. مکتوبی بامین الملك نوشتم که مملکت باو و کامران میرزا سپرده شده بود بدین مضمون که: «من در مشهد نایب الزیاره بودم و الآن عود کرده در حضرت عبدالعظیم (ع) بنیابت زیارت مشغولم.» جواب نوشت: «چرا بطهران وارد نشدید؟

البته بطهران بیایید». بنده خاطر جمع شده بطهران رفته اورا ملاقات کردم، اظهار مهربانی و همراهی کرد. گفتم: «مدتی است از خانه بی خبرم اگر مرخصم بخانه سرکشی نمایم» اجازه داد. بحضرت عبدالعظیم (ع) عود کرده بتپیه حرکت مشغول بودم. سراج الملك شنیده بود بمنزل آمده دید عازم هستم بمحلات بروم، رفت اسبی فرستاد. فردا سوار شده بطرف قم براه افتادم شب دیگر در علی آباد و شب دیگر در منظریه گذرانده بقم رسیدم. بعد از زیارت با یکتفر محلاتی که در قم بود شب سوار شده منزل در قلعه چم کردیم. حاجی هاشم کدخدای آنجا زیاد خدمت کرد. از آنجا حرکت کرده منزل دیگر در دولت آباد بودیم. فردا باز پیش از صبح براه افتاده در راه چند سوار دیدیم می آیند، معلوم شد میرزا نصراله، نوکر مرحوم مصطفی قلی خان سهام السلطنه است که نعش اورا بکربلا حمل نموده و برگشته بود. از وفات آن مرحوم زیاد تأسف خوردم. بهر حال بحمداله بسلامتی وارد محلات شدم، کسان و اقوام مسرور گردیدند. چندی در محلات مانده سرکشی بعلاقه و امر زراعت نمودم. حاکم محلات میرزا حسین خان نام بود که بعکس میرزا جعفر خان با من خوش رفتاری کرد. بعد از زمانیکه ماندم مکتوبی از امین الملك رسید که «کارهای خود را مرتب کرده، قبل از ورود شاه بطهران بیایید». من هم قبول کرده بطهران رفتم و در یک خانه اجاره ای در سقا باشی منزل کردم. شاه وارد شد. بملاقات امین السلطان رفتم، خواست بحضور شاه ببرد گفتم: «شمارا که زیارت کردم دیگر طالب شرفیابی حضور شاه نیستم». در این دوره با میرزا عیسای وزیر و وزیر دفتر مراوده داشتم و قدری خود را از مجالس کناره کرده آسوده بودم. کم کم مذاق ایرانیان بدستم آمد.

ورود دوم آقا سید جمال الدین بایران (۱۷ محرم سنه ۱۳۰۷ قمری - شهریور ۱۲۶۸ شمسی)

در همان ایام حاجی امین الضرب بمنزل من آمده اظهار کرد

که: «آقا سید جمال الدین شاه را در فرنگستان ملاقات کرده، شاه او را دعوت کرده که بایران بیاید و از افکار خود بمملکت مساعدت کند. اینک کاغذی نوشته بشما هم سلام رسانیده و نوشته: «فردا وارد میشوم، مصلحت چیست؟ در کجا منزل کنم؟». گفتم: «واضح است، شاه او را دعوت کرده باید بمنزل امین السلطان ورود کند، بعد ایشان هر جا را منزل معین می نمایند قبول فرماید». فردای آن روز هنگام غروب میرزا رضا که سمت نوکری حضرت آقا را داشت بمنزل آمده گفت: «حضرت آقا بمنزل امین الضرب وارد شده منتظر است شما را ملاقات کند». گفتم: «چرا بمنزل امین السلطان وارد نشدند؟» گفت: «آمد از ضرابخانه نوشت بامین السلطان، او خودش نوشت که منزل حاجی امین الضرب منزل من است آنجا نزول فرمائید». برخاسته بحضور آقا رفته، نعمت ملاقات را دریافتم و گفتم: «اگر اول بمنزل امین السلطان نزول نکرده اید، فردا بدیدن امین السلطان رفته بفرمائید چون من بامر شاه بایران آمده ام باید منزل من با اجازه شاه معین شود و تکلیف معاشرت من موافق رضای او باشد». آقا فرمود: «نخواهم رفت. باید او بدیدنم بیاید بعد شروع باین ترتیبات شود». گفتم: «باین زودی نمی گذارند بیاید و بسیار زود تفتین خواهند کرد و این دفعه بدتر از سابق خواهد شد. شاه شما را خواسته شاید بعضی اصلاحات باطلاع شما در مملکت خواسته بنماید، باید منتظر امر و دستور باشید». حاجی امین الضرب گفت: «من خود امروز میروم که امین السلطان را دیده، خیالات او را فهمیده و تکلیف را معین کنم». گفتم: «حاجی! ارادت شما بآقا شما را مفتون او کرده، موقع احتیاط را از دست میدهید. شاید شاه آن اوضاع و ترقیات و آزادی فرنگ را دیده، فکری بحال ایران کرده و فهمیده که بدون آزادی و قانون، مملکت ترقی نمی کند بلکه زنده نمی ماند پس وجود آقا را لازم دیده لکن ممکن است بایران که برگشته، هوای استبداد و مستی و جهالت مردم، عقیده او را تغییر داده باشد. حضرت آقا باید با احتیاط حرف زنند». بهر حال فردا را میرزا رضا بمنزل من آمده

گفت: «حاجی از ملاقات امین السلطان خیلی راضی و مشعوف برگشته و امین السلطان وعده کرده خودش هم بدیدن آقا بیاید». مرا دل آرام نشد. روزی امین السلطان بدیدن آقا هم آمد، اظهار محبتی نمود لکن مفسدان و جاسوسان مشغول تفتین شدند. بعضی بعداوت حاجی امین الضرب، ملاها بحسد سیدجمال الدین که مبادا فضل و کمال و تقرب و نفوذ او غلبه بر نفوذ مستبدان ایشان کند، کامران میرزا بجهت ضدیت با آزادی که مسلک سیدجمال بود، جمعی دیگر محض اینکه خبری ساخته بشاه یا امین السلطان یا نایب السلطنه فروخته شیرین کاری نمایند و هکذا...

اجمالاً وجود آقا برای دولت، گویا در عوض استفاده بارسنگینی شده شاه یکدفعه هم باین صرافت نیفتاد که چرا آقا را خواسته یا با آقا مشورتی در کاری نماید. آقا هم با آن فصاحت بیان و فضل بی انتہادر نذر عالم و عامی، مطالب فلسفی و عقلی و محاسن آزادی را بطوری بیان میکرد که هر روزا گرمعتدی میافزود، صدحاسدرا نیز مشتعل مینمود. اهل فتنه بهر کلمه، هزار شاخ و برگ بسته گاهی جمهوری طلب، گاهی ضد مذهبش نامیده نامی میکردند تا ماه رمضان رسید. حاجی ملافیض اله در بندی که از جمله وعاظ بود و بعد از چند دفعه ملاقات با آقا سید جمال، مرید کامل شده بود، در ماه رمضان مسجد او مجمع عموم بود شروع کرد بگفتن بعضی سخنان که در ایران ذره ای مفید نبود و برای گوینده همه نحو خطر را مهیا مینمود. من مکرر گفتم: «نباید این قدر جسور شد، ملاهای دنیا پرست سالها زحمت کشیده تاحق را پوشانیده، دین را موافق آمال و منافع خود بذهن عوام فرو کرده اند. گفته های شما چه فایده دارد؟» گفت: «نگفتند، پوشیده ماند. آیا غیر مقررات شریعت میگویم؟ تقبیح ظلم و رشوه و احکام ناحق و ناسخ و منسوخ و خوردن اوقاف و مال فقراء و ایتام هم خطر دارد؟ بمن چه خواهند کرد؟» گفتم: «آقا! بمن چرا گفتند در اینجا نمان بمشهد برو؟ باین جماعت پای منبر نگاه نکنید، فردا بیکتفر فراش میگویند بیرون تن میکنند.»

باری روزی آقا سیدجمال الدین هم بمسجد حاجی ملافیض اله آمد. جمعیت خیلی زیاد بود. او بمنبر رفته بعد از خطبه اسمی از آقا سید جمال الدین هم برد. مردم توجه کامل داشتند، دیدم را پورتچیان پیرایه ها می نگارند. دانستم خطر نزدیک است، رفتم بخانه مجدالدوله و گفتم: «خیال دارم بطرفی حرکت کنم». او هم گفت: «صلاح است. می بینم یک دیوار خراب میشود، چرا گردش بچشم شما داخل شود؟». پس از آنجا برگشته، چیزی بامین السلطان نوشته و مرخصی خواستم مدتی بخانه سرکشی کنم. جواب نوشت: «بروید بکارها سرکشی کرده، برگردید». فردا شاه بدوشان تپه رفت. من رفتم منزل آقا سید جمال الدین و با حاجی امین الضرب و او خلوت کرده گفتم: «من عزم دارم مدتی در طهران نباشم چون خطری نزدیک می بینم. از خطر نمیرسم زیرا مقصد حضرت تعالی که اصلاح فسادهایی است که بمذهب داخل کرده اند و ترقی مملکت و جریان عدالت است امری خیلی مهم است و جانبازی در این راه شرف است لکن باین ترتیب قطعاً نتیجه ندارد و اثری نمی بخشد. انسان خود را بمهلکه بیندازد آن هم بی ثمر، عقلا و شرعاً روا نیست». در میان این صحبت خادمی دستخطی آورد بحاجی امین الضرب، گرفته خواند و بمن داد خواندم. دیدم شاه دستخط کرده: «جناب امین السلطان! با آقا سیدجمال الدین بگوئید برود، ماندنش در طهران صحیح نیست. با آقا نشان دادم. گفت: «نمیروم» گفتم: «آقا! در ایران میگویند - چه فرمان یزدان چه فرمان شاه - لابدید بروید». گفت: «اگر نروم چه میکنند؟» گفتم: «دو نفر سوار میفرستند بیرون تن میکنند و اگر نروید میکشند. بهر حال شما شخصی پر تجربه و فیلسوفی جهانگشته اید از چیزی باک ندارید. حاجی بیشتر از صد نفر را کفیل است و آبرویی دارد، بشما خدمت کرده او را دچار خطر نکنید». حاجی گفت: «دو روز قبل، امین السلطان میخواست بامن قرار مواجبی برای آقا بدهد قبول نکردم و گفتم چیز قابلی نخواهد بود و خلاف شأن آقا میشود». پس گفت: «من حاضرم با کالسکه خود

بهمراهی آقا رفته در قم منزل ایشانرا مرتب کرده برگردم. آقا گفت: «نمیروم تا مرا بکشند. من نمی‌آمدم، چرا خواهش کرده آوردند؟» گفتم: «نقداً برای اینکه حاجی را آسوده کنید مهاجرت کنید بحضرت عبدالعظیم (ع) و در جواب امین السلطان، حاجی بنویسد آقا در حضرت عبدالعظیم (ع) است، بعد مشغول اصلاح شوند.» پس حاجی با آقا سوار کالسکه شده بحضرت عبدالعظیم (ع) رفتند. من هم می‌بای رفتن شده شب را در حضرت عبدالعظیم (ع) در خدمت آقا بودم. گفتم: «تا حال خطا شده الآن در اصلاح گذشته بکوشید.» گفت: «چه بکنم؟» گفتم: «حفظ زبان کنید و بنرمی طرف را رام کنید.» گفت: «زبان سید جمال الدین بحرف دروغ و تملق و ناحق بر نمیگردد.» گفتم: «پس مردم را بشناسید.»

بهر حال از آنجا حرکت کرده باز بمحلات آمدم مدتی مانده باصلاح امور مشغول شدم، دیدم بوی زمان حکومت میرزا جعفر خان در دماغ مردم هست. مصمم شده عزم زیارت عتبات مقدسه کرده بیروجر د حرکت کردم، بعد وارد دولت آباد شدم. حاجی سیف الدوله پارك تازه خوبی ساخته بود سیاحت کردم، از راه توی و سرکان گردش کنان رفتم. جلگه توی و سرکان از جلگه‌های خوب شاداب غله و نعمت خیز است، همه چیز در آنجاها ارزان و خوب و فراوان است، بعلاوه اهلس هم مهربان و غریب دوست هستند. با نایب الحکومه و شیخ الاسلام و بعضی بزرگان ملاقات کرده بطرف کنگاور حرکت نمودم. منزل بمنزل تا قصر رسیدم چیز تازه‌ای ندیدم جز از اینکه حسین خان حسام‌الملک پس از قسم قرآن و اطمینان کامل دادن، جوانمیر را کشته و تمام اموال او را بغارت برده و زن‌ها و بچه‌ها را اسیر کرده بود. از همه بدتر رفتاری بود که بانسوان بیکس کرده، چه بی‌عصمتی که انسان از ذکر آن شرم دارد. در خانتین دیدم بسر زوار در خصوص تذکره و نعش اموات چه بلاها می‌آید. مأمورین ایران چه وطن‌فروشی‌ها و خیانت‌ها بمردم نادان میکنند.

بالجمله دوم محرم الحرام سنه ۱۳۰۸ قمری (مرداد ۱۲۶۹ شمسی) وارد کاظمین شده بعضی دوستان را در بغداد و کاظمین ملاقات کرده، بطرف کربلای معلی حرکت کرده، برای عاشورا بآنجا رسیدم بعد بنجف اشرف رفته مدتی در آنجاها درك فیوضات کرده بکاظمین عود کرده بسامره رفتم. در سامره بحضور حجة الاسلام حاجی میرزا حسن شیرازی که ارادت و آشنائی سابق داشتم مشرف شدم. کمال لطف را فرمودند و آقا سید محمد پسر مرحوم آقا سید صادق را بدوستی سابق ملاقات کرده، نهایت انسانیت از ایشان دیدم. پول از هند و ایران وقفه‌ها و تمام بلاد شیعه مثل سیل بآستان آقای میرزا میرز دوطلا بیکه در سامره متوقف هستند عیش و خوشی بی‌زحمت از گنج باد آورد دارند. ماهی شاید دو سه روز تفنناً جمع شده، در حضور میرزا صحبتی از اصول یا فقه میکنند و هر يك داعیه دارند که عود بعجم کرده ریاست کل و اختیار نفوس يك مملکت را بکف آرند! خود آقای میرزا از بسیاری رنجیده است ولی چاره ندارد. از سامره مکتوبی بامین السلطان نوشتم که: «چنانچه از کربلا عریضه کرده‌ام در سامره هم نایب الزیاره‌ام.» پس حرکت بطرف وطن کرده بکرمانشاه وارد شده، دیدم آن شخص که فرامرز سلطان را بی‌تقصیر کشت و بسر عیال جوانمیر بعد از قتل و غارت آن فضیحت را آورد و مال دنیا را کرورها جمع کرد، مال‌هایش را ورثه قسمت کرده، خودش در خاک سیاه خفته است و پسرش در کرمانشاهان فرمانروا است که بامن انسانیت کرد. ضمناً از آقا سید جمال الدین کاغذی بمن رسید باین مضمون که: «اوضاع بعد از حرکت شما تغییر کرده، کارها رو بخوبی است.»

تا کرمانشاه اسبم زخم و کیسه‌ام خالی شده بود. حاجی وکیل الدوله، آقا محمدعلی ناظر خود را امر کرده بود که: «اسب فلانی را نگاه داشته اسب خوبی بده سوار شود، هر وقت زخم اسبش خوب شد میفرستیم.» و صد تومان داده بود که: «در راه‌ها از این پول بذل کند و اگر درجائی ضرورتی رخ دهد هر

حواله دهد قبول است.» بالجمله از آنجا حرکت کردم منزل بمنزل با امن و استراحت طی کرده بمهاجران رسیده، از آنجا بکهرود آمده در خانه حاجی میرزا محمد حسین مجتهد پیاده شدم. جناب آقا سید باقر را هم ملاقات کردم مهربانی ها نمود. فردا ساعدالدوله سردار، حاکم عراق و حبیب الله خان و صمصام الممالک و علی نقی خان امیر تومان از عراق بکهرود بدیدنم آمدند. لابد بشهر بیازدید ایشان رفتم. با یک نفر نوکر که از مهاجران برداشته بودم، از سلطان آباد حرکت کرده شب در قریه نورین بسر برده، فردا غروب روز هشتم ربیع الاول سنه ۱۳۰۸ قمری (مهر ۱۲۶۹ شمسی) بمحلات و خانه وارد شدم.

حرکت از محلات بطهران : (او آخر جمادی الاول ۱۳۰۸ قمری - دی ۱۲۶۹ شمسی)

مدتی مانده باصلاح عمل ملکی پرداختم. بالاخره دیدم ممکن نیست مدت طولانی دور از پایتخت با این زار عین بسر برم بطرف طهران حرکت کردم. وارد قم شدم گفتند: «حاجی ملافیض الله نیز چند روز است وارد شده، اول از طهران بحضرت عبدالعظیم (ع) اخراجش کردند بعد از آنجا هم بقم تبعید نموده اند.» بمنزلش رفتم او را در حالی پریشان و تنها و افسرده دیدم. خیلی آهسته حرف میزد بطوریکه جواب سلامش شنیده نمیشد. مرا دید مشعوف گردید. احوال پرسیدم کردم گفت: «از طهران امر کردند بیرون روم، رفته مدتی در بست حضرت عبدالعظیم (ع) بودم. چند روز پیش کسی آمد که چند نفر در بیرون بست باتو کار دارند، بیرون آمدم فوراً گرفته بیا بوی پالانی سوارم کرده، پایم را از زیر شکم اسب بسته با این حال زار باینجا رسانیدند.» دیدم اثر ساییدگی و زخم در پاهایش نمایان است. منزلش در یکطرف گلیم کهنه ای انداخته، لعاف کهنه ای بایک بالش کرباسی بدون چادر شب در یکطرف و لباسهای چرکش در یکطرف بود. یک نفر از طلاب قم که غیرتی داشت باحوال پریش می آمد و لوازم را او میخرید. از حالش خیلی متأثر

شدم و گفتم: «کو آن مریدان و صلوات گویان و غیرتمندان؟ نگفتم این امور سطحی قابل اعتنا نیست کوفی و مسلم همیشه بوده و هست و خواهد بود؟». معلوم شد احدی بحال او توجه نکرده، فقط امین الدوله برئیس پستخانه نوشته که لوازم منزل بدهد و ماهی مقرری خرجی که بقناعت کفایت میکرد از طرف او میرسید و بکسی اظهار نمیکرد لکن قلباً دعا گووشا کر بود. گفتم: «بطهران میروم فرمایشی دارید؟» گفت: «بدوستان حالم را بگوئید» گفتم: «دوستان سهل است، دوستی نمی شناسم!». از قم حرکت کرده دویم جمادی الاخری سنه ۱۳۰۸ قمری - دی ۱۲۶۹ شمسی وارد حضرت عبدالعظیم (ع) شده، اسب و اسباب را بطهران فرستاده، خودم بعد از زیارت حرم بحضور آقا سید جمال الدین رفتم که در درون بست در خانه شیخ حسن بود. بعد از ملاقات، حالت حاجی ملافیض الله را پرسید، شرح دادم. گفت: «بی عقلی کرد! اگر در بست میماند نمیردند.» گفتم: «خیر! عاقل بوده، اگر توی حرم هم بود می کشیدند!». گفت: «شما باین مردم سوءظن زیاد دارید.» گفتم: «سوءظن من ضرری ندارد، حسن ظن شما مضر است که با این مفسدان و سخن چینان هم مجلس شده، هر حرف را در نزد ایشان میگوئید، ملاحظه فرمائید نمیگویم نمیتوانستند کار حاجی ملافیض الله را اصلاح کنند آیا این را هم نمیتوانستند که او را در آنجا گرسنه نگذارند؟ حاجی امین الضرب یک نفر است و شیخ تماشی که در مصر بشما يك میلیون فرانك نثار میکرد یک نفر بود.» مغرب شد دیدم از کلاشان و مفسدان و جاسوسان کم کم در اطاق آقا جمع شدند. من در اطاق دیگری بودم نخواستم نزد این مفسدان بروم. وقت شام گفتم فقط کاسه آبگوشتی آوردند، صرف شد. این گریه های دور سفره، خوش آمد گوئیها و همدردیها اظهار کردند تا در آنجا شام صرف کرده، راه خود گرفتند! بعد از رفتن ایشان باقا گفتم: «اینان کیان بودند؟» شمرد: «فلان و فلان و...» گفتم: «آقا! باز شما گول این مفسدان را میخورید و در نزد ایشان حرفهایی میزنید؟ حیف نیست نان مثل حاجی امین الضرب آدم ساده ای را بخورد این مفسدان میدهند؟ اینها

منافقت. من چنان بنظم مباد که شما را مجبور بحرکت از اینجا خواهند کرد.» گفت: «نمیروم». گفتم: «بزور میبرند! این جماعت هر روز را پورت میدهند و ماده را غلیظ میکنند.» گفتم: «خادم شما کیست؟» گفت: «عارف، بیروت رفت. تنها میرزا رضا است.» گفتم: «اوهم از نمره اول دیوانگان است.» گفت: «بلی! چنین است. او هر وقت از شهر سلامت بر میگردد میگویم من منتظر شنیدن خبر قتل بودم. این گردن بلند او مستعد بریدن است!» میرزا رضا ارادت عجیب و غریبی با آقا داشت و گاهی که مشاهده میکرد من با آقا مشغول جر و بحث هستم خیلی ناراحت میشد و در خلوت، غضب آلود بامن عتاب میکرد که: «چرا با آقا اینطور حرف میزنید؟» ولی چون آقا باو توصیه کرده بود که همیشه از من اطاعت نماید چیز دیگری نمیکفت. صبح با حضرت آقا وداع کرده گفتم: «دیگر من مادامیکه کارها باین شکل است بحضرت عبدالعظیم (ع) نمیآیم و می بینم شما را هم اینجا نخواهند گذاشت. بحرف خیر خواهان گوش نمیدهید کاش با امین السلطان می ساختید.» گفت: «بلی! مکرر بحاجی امین الضرب گفته که اینجا بیاید و نیامده.» گفتم: «نخواستہ او را دلشکسته کند. در این هفت ماه که شما اینجا بودید بجهت شما حضرت عبدالعظیم (ع) را ترك کرده است.»

پس از وداع با آقا، بپهران آمد، گوشه ای گرفته، بامیرزا عیسای وزیر و وزیر دفتر و حضرت آقای آقا شیخ هادی مراوده داشتم. روزی حاجی امین الضرب بمنزل آمد. گفتم: «کاش آقا با اختیار مهاجرت میکرد، میترسم مثل حاجی ملا فیض الله بیرونش کنند.» حاجی تصدیق کرد. چون تحفه هایی که ناصرالدین شاه از این سفر فرنگ بعد از خرج ده ها کروار تومان بایران آورده بود یکی دادن امتیاز راه واگون در محلات طهران و راه آهن تاحضرت عبدالعظیم (ع) بروسها و دادن امتیاز تنباکو بانگلیسیها بود که دول فرنگ با همین امتیازها تمام ممالک دنیا را متصرف شده اند. يك تحفه هم آقا سید جمال بود که این دعوت برای او فضیحت و

و بال گردید.

در همان روزها اعلانی شبانه بر درهای مساجد و کاروانسراها و معابر عمومی و سفارتخانه ها چسبانده بودند بدین مضمون «این کوچه های تنگ که عموم مسلمانان حتی سگها و گوسفندها بر آنها حق دارند چگونه بخارجہ بخشیده اند که فردا اطفال مسلمانان زیر عراده کالسکه اجانب خرد شوند؟ از آن بد ترتباً کومال ایرانی، خریدار استعمال کننده ایرانی، بچه دلیل فروش و خرید منحصر با جانب شده؟» و هکذا تنقیدات دیگر بکارهای دولت بود. من بعد از اطلاع از این اعلانات، حاجی امین الضرب را دیده گفتم: «خدا حضرت آقا را حفظ کند!» گفت: «چه دخل باو دارد؟» گفتم: «آیا تحقیقی در کار هست؟ آیا این وسیله ای نیست برای مغرضین و مفسدین؟» گفت: «بلی! چه میتوان کرد؟». فردای آن روز سید غریب محترم بیچاره در منزل خود در خانه شیخ حسن در بست بود، دستخط میرسد بمختار خان که از جانب امین السلطان حاکم حضرت عبدالعظیم بود بدین مضمون: «مختار خان! سید جمال الدین را از بست بیرون کرده، باین سواران بسپار.» مختار خان دستخط را بوسیده چند نفر فراش را امر میکند که: «سید را بیرون کنید، اگر نیاید در حرم هم که باشد بکشید بیرون.» فراشان رفته اول در صحن را می بندند و و با قاسد جمال میگویند: «بیا! باید بیرون روی» اعتنا نمیکند. ریخته از گریبان و دست و پایش گرفته لگد زنان در میان برف و گل ولجن، سرو پا برهنه، کشان کشان بیرون می آورند. بند زیر جامه اش باز شده، مکشوف العوره روی برف میکشیده اند. آقا از صدمات ضعف کرده، بیپوش شده با آن حال کشان کشان تا باغ مهد علیا می رسانند. در آنجا بهوش آمده، مختار خان میگوید چای می آورند، نمی خورد میگوید: «اگر مجبورم بخورم؟» میگویند: «مجبور نیستی.» پس عمامه اش را برداشته، یابوی پالانی می آورند تا سوار کنند. از اول گیاره دار تا آخر يك كلمه تضرع و التماس نکرده، پس از اینکه با سب پالانی سوار کرده پاهایش را از زیر شکم اسب می بندند،

میگوید «یا عدل، یا حکیم!» و بفرایشان میگوید «البته بشاه خواهید گفت که سید را روانه کردیم!» میگویند «بلی! عرضی هم دارید بگوئید.» میگوید: «پیغامی از من باو برسانید، بگوئید من و تو هر دو کارهای گذشته اجداد ما را تجدید کردیم. با انتقام دچار خواهی شد.» بعد از بردن آقا، میرزا رضا از شهر برگشته می بیند بسر آقا این بلا را آورده اند. در آن اثنا سلیمان خان افشار صاحب اختیار که از حضار بود پر خاش کرده میگوید: «ای مردم! حیا کنید. سید جمال الدین پسر آقا سید صفدر مرحوم از سادات صحیح النسب، اولاد پیغمبر و اهل ولایت من است که خوب او را میشناسم، این چه تهمت است؟ حیا کنید.» میرزا رضا فریاد کنان بکوچه و بازار افتاده میگوید: «مردم! این امامزاده مرده را که بزیارتش می آئید، امامزاده زنده را بسرش این بلا آوردند تماشا میکنید؟ فردا جواب جدش را چه میگوئید؟» پس برمناره بالا رفته و فریاد کشیده مختار خان فرستاده او را گرفتار کرده آورده اند بفلک بسته، چوب زیادی زده و حبس کرده میگوید: «بسید زیاد ارادت داری؟» میگوید «بلی! اگر رها کنید با این پای زخم در میان برف دنبالش میروم.»

من هنگام مغرب بمنزل امین السلطان رفتم، دیدم حاضران شادی کنان گرفتن آقا سید جمال و این صدمات را بیکدیگر میگویند و میگویند: «مسلمان نبوده زیر امکشف العوره شده ختنه نکرده بوده!» خلاصه از آنجا بخانه وزیر دفتر رفتم، دیدم جمعی در آنجا هم خبر این فتح بزرگ را که شاه و امین السلطان و کامران میرزا کرده اند بیکدیگر میگویند! گویا ققاز را برگردانده یا هرات را گرفته اند که يك سید فاضل عالم وحید غریبی را دعوت کرده بعد باین فضیحت بیرون کرده اند. بعضی در آنجا هم بنحو شماتت میگفتند: «سید نبوده، کشف عورت شده ختنه نشده بوده!» خلاصه مختار خان از میرزا رضا چهارده تومان گرفته، او را رها کرده بود لکن خواهر زنش از امین اقدس کاغذی بمختار خان گرفته بود، پول را بمیرزا رضا پس دادند. من باحال پریشان بخانه امین الضرب محرمانه رفتم. در اینحال معین التولیه هم وارد شده

شرح ظلمی که بآقا شده بود بیان کرده هر سه مثل عزاداران گریه کردیم. بالاخره گفتم: «حاجی! گریه فایده ندارد. سه چیز لازم است بکنید. اولاً کیف کاغذ آقا را بدست آرید، بسیار کس از دوستان آقا باو کاغذ نوشته آن کاغذها اسباب خطر دوستان میشود. دویم اینکه برای راحت و خرج راه آقا کاری بکنید. سیم اینکه میرزا رضا را بطرفی روانه کنید که آدم تندبی با کسی است، از وجود او در اینجا تولید زحمت میشود.» معین التولیه گفت: «کاغذها یکیه در طاقچه بود شیخ حسن صاحب خانه جمع کرده بود، مبلغی داده گرفتم.» امین الضرب گفت: «شنیدم کیف را بسته با سایر اسبابش بحضور شاه برده اند، اشیائش را بحاضران بخشیده، کیف را امین السلطان گرفته. کاری میکنم که اگر کاغذ خطرناکی باشد بدست نیفتد. اما برای خود آقا بقم آدم فرستاده ام، اسباب راحت سفرش را فراهم میکنند. میرزا رضا را نخواسته نزد او نفرستیم لکن من بمعاش او کفالت میکنم تا کارها طوری شود.» واقعاً با همه این صدمات از ارادت حاجی امین الضرب نسبت بآقا ذره ای کاسته نشده بود و لکن امین السلطان بعد از این واقعه نسبت باو کم میل شده بود.

روزی بحضور آقا میرزا ابوالحسن جلوه رفتم دیدم خیلی پریشان حال است. در خلوت از من پرسید: «سید را چرا باین افتضاح بیرون کردند؟» گفتم: «آن اعلانی که نوشته شده بود باو نسبت دادند.» گفتم: «حالا دیدی باید از این مردم ترسید و باید بکسی اطمینان نکرد؟ مردم چنین هستند.» بهر حال معلوم شد آقا سید جمال الدین را بهمان حال تا کرمانشاه رسانیده اند لکن در آنجا میرزا زین العابدین خان حسام الملك احترام کرده، چند روز نگاه داشته، تدارک سفرش را دیده، محترماً بخانقین رسانیده و از آنجا هم محترماً ببغداد وارد شده، در بغداد، والی و شیخ الاسلام و نقیب و بزرگان احترامش کرده اند و در آنجا آسوده شده. حاجی ملا فیض اله را هم امین الدوله بعثت روانه کرده، در سامره بود وفات کرد. بعد از رفتن آقا سید جمال الدین اگر چه ظاهراً هوا خواهان قانون و عدل و آزادی در خارج و داخل

ایران زیاد ترشده، در پنهان داشتن مقصود، احتیاط زیاد کردند لکن همین فشار و ضدیت بالخاصیه آتش میل بحقانیت را تیزتر میکند و کسانی که در این خطوط کار میکنند فعالیت را میگردند. چند نفر بطور انفرادی در ایران بودند که وضع ایران را خراب و عاقبت آن را وخیم دیده، حس وطن خواهی و عدالت و قانون طلبی داشتند خصوصاً کسانی که ممالك خارجه را دیده و ترقیات ملل را بواسطه عدل و قانون میدیدند و حال اسفانگیز ایران را با ممالك دیگر سنجیده، از پنجهای که دولت روس بواسطه فریب دادن شاه و وزیر و ارباب نفوذ بر استقلال ایران فرو برده بود میترسیدند. در ایران روزنامه و کتب و کنفرانس و اجتماع و مذاکره بلکه اشاره باین امور موجب هلاکت و انقراض خانواده و اتهام به بابت و دهریت بود چنانچه بهمین تهمت ها میرزا ملکم خان را بیرون کرده و آن بلارا بسر سید جمال الدین آوردند و کسانی که در خارجه بودند برای ایشان راه اقدام باین امور بسته بود.

در این اوقات که واقعه سید جمال الدین قدردی کهنه شده بود و ماه رمضان رسیده، وقت اجتماعات و بیکاری مردم بود، میرزا ملکم خان در لندن روزنامه قانون را طبع میکرد و بوسایل مخفی برای کسانی که اهلیت داشتند میفرستاد. روزنامه ابو نظاره هم در پاریس طبع میشد و برای من این روزنامه ها مخفیانه میرسید. روزی میرزا نصراله خان برادر زن صاحب دیوان که از محارم بود، روزنامه قانون را در منزل من دیده خواهش کرد دادم مطالعه کند چون باو اطمینان داشتم. در آن روز ها که ورود این روزنامه ها و ظلم در با ریان و فاجعه سید جمال الدین حرارت آزادی خواهان را سرشار کرده بود چند مکتوب بدون امضاء در طی چند جلسه محرمانه به پیشنهاد من تهیه و یکی بشاه و یکی بعلماء و یکی خطاب بملت نوشته شده در چند صد نسخه بهر طرف فرستاده شد.

(مضمون مکتوب بشاه)

«قربان خا کپای جواهر آسای اقدست گردیم. عرض رعیت بیچاره فلك زده بخت بر گشته سیه روزگار در خا کپای اقدس اعلیحضرت ظل الله فی الارضین اینست که لامحاله باید ظل را بسدی ظل شباهتی باشد. خدای متعال بندگان را بدون اینکه نفعی بخود منظور دارد بوجود آورده، انواع نعماء خود را برایشان جاری فرموده، در میان جنس انسان سلاطین را برگزیده، ایشانرا بدیهم شاهی مزین گردانیده، پرستاری بندگان بعهده ایشان قرار یافت. رعایا و ادایع الهیه و سپرده بملوک هستند و بر رعایا اطاعت اوامر شاهانه لازم است لکن بدیبهی است معلوم و معین نبودن اوامر و نواهی شاهانه جز سرگردانی مطیعان را سبب نتواند بود زیرا نمیتوانند بدانند با کدام حرکت و سکون محبوب و با کدامین مبعوض خواهند شد و اعلیحضرت هم مادامیکه تکالیف رامعین فرموده ممکن نیست مطیع و عاصی و خادم و خائن را بشناسد. از ابتدای سلطنت اعلیحضرت شهرباری بهر چه اراده همایونی تعلق گرفته، بندگان جز راه اطاعت نپیموده ایم. مثل میرزا تقی خان اتابک را که امید گاه يك ملت و نجات دهنده يك مملکت و اسطوانه محکم سلطنت بود بی تقصیر برافکندید، همه سکوت کردیم. شصت فوج ایرانی را در سفر مرو بدست تر کمان اسیر دادید، بدون کلمه ای اعتراض هر کس توانست عزیز خود را مثل گاو و خر، خریداری کرد. هر کس را از برادران اسلامی ما بمحض تفرج و دلخواه بهر تهمت و اسم و رسم قربانی کردید چشم پوشیدیم. از اراذل و اشخاص پست از زن و مرد و سفید و سیاه حتی گریه را بهر مقام و منصب و لقب مفتخر فرموده بر عقلاء و بزرگان و نجباء و علماء مملکت ترجیح دادید تذلل کردیم. جیران خانها، ملیجکها، ببری خانها، بزرگان مملکت واقع گردیدند. هر نقطه را محض اینکه شاید در سالی یک دفعه خاطر مبارك بتفرج تعلق گیرد با کرورها مال

رعایا و فقراء عمارت ساخته جز تماشا کاری نکردیم. هر نقطه‌ای که از آثار بزرگان و ملوک گذشته ایران مایه افتخار باقی بود خراب و ویران کردید، با تأسف قلبی سکوت کردیم. داد شاه‌پرستی داده، شکایت از بی‌مرحمتی‌ها نکردیم. اگر پادشاه آلمان بیسمارکی را تربیت نمیکرد امروز بآن عظمت نایل نمیگردید. بدبختانه در ایران در هر سری شور مملکت خواهی و عدل و نظم و وطن پرستی دیده شد مثل میرزاتقی‌خان اتا بیگ لگدکوب ارادل و وطن‌فروشان گردید که بحر خزر را آب شور خوانده و گفتند «بچه کار آید نه خوردنی است نه نوشیدنی!».

این حکام حریص ظالم وحشی را که بهر ولایت مسلط کردید فرشته نبودند، از آسمان نیامده بودند، هر شکایت از آنان شد اعتنا نکرده، رعایا را مجبور کردید که هر بلا برایشان آید اظهار ندارند. یک بیسروپائی یک ولایت را در یک سال تاراج کرده، صد هزاران بدرباریان و واسطه‌ها داده و خود یکدستگاه سلطنتی فراهم کرده، اهل ولایت عور و عریان روبه بیابان گذاشته، در خارجه بعملمگی و گدائی و حمالی رفتند، اعلیحضرت توجیهی نقرموده باز خونخواران را مالک رقاب رمه گوسفند بی‌شبان فرمودید. بفرنگستان تشریف بردید. آیا در بندر و لنگرگاه تمام ممالک، غیر ایرانی حمال و ذلیل و عمله دیدید که اکثر ایشان در غربت بذلت جان میدهند؟ آیا بقلب مبارک اثر نکرد که از ابتدای سلطنت تا امروز بکدام تظلم صد دینار احقاق حق شده؟ اگر بفرمایند هست، مانند شب قدر و اسم اعظم از انسانها پنهان مانده! اگر بفرمائید گاهی ظالمی را معزول کرده‌ام اولاً عزل مجازات نیست ثانیاً عزل هم یکره داخلی است برای درباریان و مسلط کردن گرگ گرسنه دیگری بر رعیت آواره از خانمان. فرضاً برضعفاء رحم نمی‌فرمائید لاف‌ل خود عیش و نوش و اقتدار می‌خواهید آنهم بسته است بوجود رعیت.

رعیت چوبیخ است و سلطان درخت
درخت ای پدر باشد از بیخ سخت
توجیهی بحال مردم بیچاره فرمائید، عاقبت ظلم و خیم است که گفته‌اند

پادشاهی که طرح ظلم نمود
پایه را کند و بامرا اندود
با وضع امروزه دیگر طاقت اطاعت نمانده، از بندگان چند هزار ساله ایران جز اطاعت سلطان دیده نشده لکن بار ظلم این اطرافیان چنان گران است که لابدند بار برداران از دوش بیفکنند و مغرضین آن را عصیان جلوه خواهند داد و خواهند گفت چنگ بروی دولت میزنیم و برای تقرب خودشان و خوردن خون مظلومان، عارض را مقصر بخرج داده تا آن اعلیحضرت را بر رعیت متغیرتر گردانند. خدا آگاه است کار بجان و کارد باستخوان رسیده - گر تو صبور باشی طاقت نمانده ما را - امید امر بوضع یک قانون ولو هر قدر سخت باشد داریم که از روی آن با رعایای مطیع رفتار شود نه بمیل اشخاص - تا چه کند همت شاهان هات؟!.

این کاغذ بشاه رسیده، نایب السلطنه و کامران میرزا و امین السلطان نگذاشتند اثری بوجودش بخشد بالعکس باعث شدت کینه او بر رعیت گردید. در این اواخر بعد از اینکه عمل رژی بفشار مردم موقوف گردید و بعضی شکایات و عرایض بگوش شاه رسید و حرص طبیعی بگرفتن پول و اینکه امین السلطان راه تقرب خود را برساندن پول بناصرالدین شاه دانسته بود، ظلم در نهایت شدت طغیان کرد. هر صاحب تمولی مرد، عمده مال او را با هزاران وسیله ناصرالدین شاه برد! چنان غرق عیاشی و خرج زیاد شده بود که از تمام مالیات ایران که قطعاً چند برابر آن از رشوه و جریمه و فروش منصب و لقب و حکومت و غیرها حاصل میشد آتش حرص ایشانرا خاموش نکرده شروع کردند بفروش مملکت و امتیازات دادن باجانب خصوصاً بروسها و انگلیسیها که مترصد تصرف و نابود کردن مملکت قدیمی و بافتخار ایران هستند.

(مضمون مکتوبها که بحکام و بزرگان شهرها بی امضا نوشته شد)

«ای هموطنان و غیرتمندان و برادران! چشم عبرت باز کرده
بروز سیاه خودنگاه کنید که بچه درجه اسیر و ذلیل و خوار و بدبخت و سیه روزگارید
و فریادرس ندارید. بهر عجز و الحاح و تملق و تضرع، التجاء عاجزانه بدرگاه
ملوکانه کردیم که پادشاه اسلام تکلیفی و حدی برای مباح بودن جان و ناموس و
مال ما معین نماید تا بدانیم در چه عمل مجازات و در کدام مکافات داریم اگر چه
بگوئید هر کس صبح زود از خواب برخاسته باید مقتول شود ولی این حکم از روی
قانون باشد که مردم بدانند و بدون استثناء اجرا شود، عرایض ما را قابل اعتنا
نشموده، رعیت را مورد سخط واقع گردانیدند، از خدا و رسول شرم نکردند، با
بنده خیر خواه خدا و فرزند حضرت خاتم الانبیاء (ص) آن رفتار را کردند که
دیدید و شنیدید. جهت همه این اقدامات این است که برای ظلم ایشان حدی و برای
اجراء دلخواه ایشان سدی نباشد. ما اهل ایمانیم و برادر یکدیگر. مظلومان از
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام برای رفع ظلم چاره جوئی کردند فرمود تا حال
بظالمان گفتند ظلم نکنید، نشنیدند. حالا من بشما میگویم قبول ظلم نکنید. اطاعت
این امر ایشانرا آسوده کرد. ای برادران غیور دیندار وطن خواه! همت را عالی
بدارید، رنج را راحت شمارید، مطیع ظالم نشوید تا شما را گوسفند ندانند. اگر
پدران ما قبول ظلم نکرده بودند ما الآن آسوده بودیم. ایشان تکلیف خود شانرا
ندانسته یا نکردند ما باید قرض ایشانرا ادا کنیم. برادران دینی و وطنی! تمام
ادیان و فرق، ظالم را ملعون شمرده اند. مطیع ملعون نشوید، زیر بار ظلم نروید،
بر اولاد و آیندگان رحم کنید، مایه آسایش ایشان شوید که ظالم در هیچ حدی
نمی ایستد، برای تعدی حدی بگذارید. زندان دولت را ببینید! از چهل سال محبوس
و اسیر کند و زنجیر هست که در این مدت کسی اسم او را نشنیده، زنده در گور شده

مگر اینان اولاد وطن و برادران ما نیستند؟ ما که مسلمانیم و میگوئیم پادشاه ما
مسلمان است، باید در زیر سایه او در امان باشیم لکن اگر دنیا را گردش کنید از
ایرانی ذلیلتر و خوارتر و مظلومتر و پریشانتر در عالم نیست. سر بازار رعیت
میدهد که بکار هیزم شکنی میرود، مواجب را صاحب منصبان می برند و آنها ذلت
میکشند. و اوایل! رعیت چه لطمه ها و سیاست ها می بیند: مهار میکنند، چوب و فلک و
کند و زنجیر و تازیانه و شکنجه بریدن گوش و دماغ و دست و پا و غیر اینها، همه
برای بی تقصیران است، اشرار و ظلام و مقصرین و خوردگان مال مردم بالکلیه از
مؤاخذة و سؤال و جواب آزادند. چقدر بیگناهان را بغرض نفسی تهمت بایی زدند
و کشتند! - پادشه پاسبان درویش است - این پاسبان بیک اشاره شصت نفر سر بازار
عارض را سر می برد و شکم میدرد و شصت فوج را بتر کمان می بخشد گویا تمام
این گوسفندها قربانیند؟! این است دربار شاه که با گریان بیرحم خونخوار احاطه
شده. برادران! نمیدانید اهل عالم در چه امنیت زندگانی میکنند. ما نباید بظالم
ایراد کنیم، باید انسان خود را اسیر گرگ خونخوار نکند. اهالی تمام ایران آیا
مرده اند؟ مثل میرزا تقی خان امیر، امید گاه نجات ایران را کشتند کسی نگفت چرا؟
شصت فوج را در مرو بتر کمان دادند گویا در ایران چیزی واقع نشده؟! مردم را
شب و روز بدلخواه از خانه ها کشیده، زنجیر و حبس میکنند، مالشان را میگیرند
کسی نمی پرسد چرا؟ سر بازاران اصفهانی را کشتند که چرا عارض هستید، کسی را
دل نسوخت. هر دلدونی را مالک جان و ناموس خلق میکنند، همه تمکین میکنیم.
یک زن بی اصلی حکمران ایران میشود، همه سر اطاعت پیش داریم. بگر به سجده
میکنیم ببری خان است! بیچۀ کثیف نانجیب قربانی می شویم چون ملیجک است! هر
چه میکنند تحمل میکنیم، گمان میکنیم دیگر رحم خواهند کرد. آقای سید جمال -
الدین مرد بزرگوار را بآن خواری راندند که چرا نام عدل برد. مردم! بچه امید
سکوت کرده اید؟ کیست که میتواند اسب خوبی یا عیال خوشگلی یا متاع خوبی

داشته و ایمن باشد؟ کیست که میتواند دارائی خود را آشکار کند؟ کیست بتواند هر چه بخواهند ندهد؟ کیست بتواند حق خود را مطالبه کند؟ کیست که امید دارد مالش را بعد از مردنش ورثه‌اش ببرند؟ ای مردم! کی اقدام بخلاصی خود کردید و نشد؟ کی اتفاق نمودید فایده ندیدید؟ بر خیزید و حدی برای ظلم بگذارید. غیرت! غیرت!».

(سواد کاغذی است که بعلماء نوشته شده)

«حضور مبارك آیات اله عرضه میداریم اگر چه فوق حد بندگان است که در محاضر مبارکه عرض بنمائیم لکن استعلاماً سؤال میکنیم آیا حالت حالیه و رفتار بزرگان و مقتدران را بارعایا و اصناف و کسبه ایران که همه مسلمان و برادران یکدیگرند میدانید یا خیر؟ آیا این رعایای فلک‌زده که شب و روز دمی آسایش ندیده، هزارها از علماء و طلاب و سادات را غرق نعمت و رحمت و راحت داشته، ایشان را آقا و خودشان را بنده، ببوسیدن خاک پای ایشان تبرک میجویند و هر زحمت را قبول کرده، آقایان را صدر نشین گردانیده، بهترین نعمت‌ها و زنها و عمارتها و لباسها و اسبها و باغات و املاک را بر ایشان روا داشته، خود ذلت را قبول کرده‌اند، آقایان چه توجهی بحال این ضعیفان کرده‌اید؟ این صدمات و قتل‌ها و غارتها که بر ایشان وارد میشود، حضرات آقایان را در کجا دل سوخته و يك اقدامی جلو گیری از این ظلم‌های بی حساب کرده‌اند؟ آیا برادری اسلامی و ترحم و امر بمعروف و نهی از منکر و رفع ظلم و حفظ نفوس محترمه در شریعت بعلماء متوجه نیست؟ عجب! گاهی می بینیم هر گاه صدای يك دفی در خانه يك فقیری بلند شود رگ امر بمعروف حضرات آیات اله بحرکت آمده! لشکر طلاب تا ریختن خون صاحب خانه ایستادگی میکنند، اما فریاد مظلومان که در زیر چوب و فلک از دربار دولت و حکام با آسمان بلند میشود آقایان را کیک نمی‌گزد! این توهین‌ها و غارتها

و جرمها و حبس و زنجیرها و شکنجه‌ها که بمسلمانان وارد می‌آید در نزد آقایان گویا از عادیات است؟ آیا جوابی برای روز جزا حاضر کرده‌اید؟ بما هم بفهمانید! اگر نکرده‌اید باین امت که برای تحصیل شماها کرور کرور پول تحمیل آنها شده، چه نتیجه‌ای بمسلمانان عاید گردیده؟ آیا خداوند عالم، مالک بندگان و پیغمبران نایب ایشان و امامان خلفاء پیغمبران و شما جانشین ایشان نیستید؟ آیا پیغمبر و امام اگر حاضر بودند، باین حال ملت مثل شما تماشا کرده بکار عیش خود مشغول میشدند؟ آیا امت ودایع خدا و رسول نیستند؟ باین ودایع چه رفتار کرده‌اید؟ اگر بفرمائید از ما پیشرفت نمیکند اولاد در بسیاری از این کارها خود بایشان یاری میکنید ثانیاً کی شما اتفاق نموده ملت را دعوت برفع ظلم نمودید و کسی نشنید؟ ملت را ظالمان گوسفند کرده، سربریده، از گوشت و دنبه آنها شما طعمه می‌برید والا کی گفتید این ظلم‌ها را حق ندارند؟».

بالجمله ملت بتدریج بیدار و آگاه گشته، دم از قانون خواهی و حقوق دولت و ملت میزد. روزنامه قانون مشتاق فراوان داشت و دست بدست میگشت. بتوصیه امین الدوله در مورد نامه‌هایی که از خارج برای من میرسید زیاد سختگیری نمیکردند و فوراً میرساندند لذا چندین نسخه از روزنامه قانون هم از اروپا در جوف روزنامه‌جات خارجی برای من میرسید که آنها را بتوسط اشخاصی مطمئن منتشر میکردم. روزی نزدیک افطار میرزا رضا آمده دیدم خیلی مشغوف است گفتم: «چه خبر هست؟» گفت: «بالا زدم!» گفتم: «چه کردی؟» گفت: «آقا را خواهم آورد.» (منظورش از آقا، سید جمال الدین بود) گفتم: «چه شده؟ حکایت کن» آقا میرزا نصرالله خان هم حاضر بود. گفت: [«رفتم بمنزل میرزا آقای درویش، بمن گفت: «آقا بالاخان معین نظام با توکاری دارد، برو او را ببین» رفتم. دیدم سوار شده، مرا دید گفت: «برو بخانه، من برمیگردم» رفتم طولی نکشید بر گشت چون نشست گفت: «من خیلی مشتاق دیدن شما بودم. از حضرت آقا چه خبر دارید؟» گفتم:

«محترماً در بغداد است» گفت: «هیچ کاغذ از او دارید؟» بعد گفت: «یکتقر شبیه شما از طرف من سندی ساخته، دلم میخواد دوستانه جیب و بغل شما را بینم!» پس دست کرده از بغل من روزنامه قانون^۱ را درآورد و بعد از خواندن رد کرد. من هم بمعین نظام گفتم: «شما نوکر و خیر خواه آقای نایب السلطنه کامران میرزا هستید، او را ملتفت کنید بر اینکه حالا که پدر دارد وزیر جنگ و حاکم طهران است. اگر فکر آینده خود را نکند فردا چشمش را درمی آرند یا اینکه اگر رحم کردند در گوشه امیریه همیشه در قفس خواهد ماند!» معین نظام گفت: «برای آینده چه فکر بکنند؟» گفتم: «الآن حضرت آقا سید جمال الدین را بیاورد روی مردم را باو بکند و شاه بشود!» معین نظام گفت: «اگر این حرفها را بخود آقای نایب السلطنه بگوئی او را گرم کرده بسر کار میآوری!» پس مقرر شد که روز آینده، دو ساعت بغروب مانده، مرا پیش آقا ببرد، امروز بود که همان وقت مقرر رفتیم. مرا بحضور او برد، تا مرا دید گفت: «این آشنای خودم است!» [گفتم: «تو را از کجا می شناخت؟» گفت: «سابقاً من دلال تجار بودم از من چند طاقه شال و چند بطانه خز برای آقا خواستند من هم از ناظم التجار گرفته بردم و پولش را وعده کردند. من بهر وسیله متوسل شدم، دوندگی کردم، ندادند. وقتی آقا وزیر تجارت هم بود، من رفته در برابرش نشستم و گفتم: «آقا! اینجا برای چه نشسته اید؟» گفت: «برای احقاق حق مردم!» گفتم: «من از خود شما عارضم! از تاجر شال و خز گرفته بشما داده ام مدت ها است دوندگی میکنم نمیدهید. اول در حق خودت حکم بکن تا بدیگران هم اثر کند!» خیلی خجل شده در میان حاضران بمعین نظام گفت: «ببر پول این را بده» و لکن او را خواسته بگوشش هم چیزی گفت. مرا بیرون برده یک هزار و دوست تومان شمرده دادند لکن زیاد تو سری و پشت گردنی بمن زدند!» [گفتم: «خوب! دیروز گفتگوی تو با نایب السلطنه چه بود؟» گفت: «بلی! من باو گفتم: «مردم

بالکلیه از پدرت نفرت دارند. کشتن میرزا تقی خان امیر کبیر، کشتن سربازهای بیگناه، خرجهای بیجا، بزرگ کردن آدمهای پست از مثل جیران شمرانی و ملیجک و غیر ایشان، رفتن بفرنگستان بی ثمر، ظلمهای خود و اطرافیان و حکام، آن رفتار بدش با آقا سید جمال الدین و... شما خودتان هم در فکر کار خود نیستید میتوانید حضرت آقا را آورده مردم را رو بخود کرده در اندک فاصله شاه را گرفته خود بتخت سلطنت بنشینید!» گفت: «دول دیگر مانع میشوند!» گفتم: «شاه برای این مردم است چه دخل بدول دیگر دارد؟ اگر بگوئی شاه دیوانه شده مردم با تو همراهی میکنند. اگر یکقدم برداری پادشاه خواهی شد!» پس بعد از آن خان والی گفت: «این شخص آدم خوبی است! باید او را نگاهداری کرد» پس رو بمن کرده گفت: «برو چند کاغذ باین مضمونها که گفتم بنویس بیاور من بشاه نشان داده بگویم مردم از شما منظر شده اند اود دوباره سید جمال را بیاورد.» [من بمیرزا رضا گفتم: «تمام کردی؟» گفت: «بلی!» گفتم: «پس حالا میخواهی کاغذها که خواسته اند بنویسی؟» گفت: «بلی!» گفتم: «تو دیوانه بوده ای! چرا نگفتی اگر یکقدم برداری خدا میشود؟! بیچاره! تو را فریب داده اند. تو محترمتر و کاملتری یا آقا سید جمال الدین؟» گفت: «افتخار من باین است که نعل کفش او را ببوسم.» گفتم: «بدبخت! ندیدی او را از خارجه دعوت کرده آورده بسرش چه بلا آوردند؟ خداوند بتو تفضلی کرده که خلاص شده ای همین الان بفوریت سر خود را گرفته بطرفی برو که هلاک خواهی شد. عجب! نویسنده نداشتند که از تو بخواهند کاغذ مسوده بکنی؟ او خواسته است تو را باسد بگیرد و نزد پدرش حسن خدمت نشان بدهد. از دهان شیر سلامت بیرون آمدی دوباره نرو، او میخواهد پدرش حسن خدمت بخرج دهد بلارایتو متوجه ساخته.» میرزا رضا گفت: «من اینجا با خون گرم آمدم بامید اینکه بحضرت آقا خدمتی کرده ام شما مرا میترسانید. من چون وعده دادم نمیتوانم خلف کنم خواهم رفت. هر چه بادا بادا!» میرزا نصرالله خان هم مرا تصدیق کرده، هر قدر نصیحت کردیم از

عزم خودش بر نگشت لکن این قدر قبول کرد که مسوده نوشته، خودش برود. بعد از رفتن او چون میدانستم اتفاقی رخ خواهد داد لذا مقداری سند و کاغذ و روزنامه را که نزد من بود سوزاندم.

گرفتاری میرزا رضا (۱)

فردا میرزا رضا نزد میرزا آقای درویش رفته و گفته بود: «با حاجی سیاح مشورت کردم گفت دیگر نرو، دیوانگی است.» درویش بدبخت گفته بود: «حاجی سیاح نمیداند! گفته‌های تو همه خیر حضرت والا است، نترس! برو» درویش او را در منزل خود نگاه میدارد تا دو ساعت بغروب مانده میرزا رضا میرود بمنزل معین نظام می‌بیند در انتظار او هستند. او را برداشته می‌برند بحضور کامران میرزا و عبدالله خان والی هم حاضر بوده. نایب السلطنه میگوید: «بین آدمی باین درستی پیدا نمیشود و باید بعد از این ندیم من باشد! بیا بنشین.» میرزا رضای نشیند. میگوید: «کاغذها را نوشته آوردی؟» میگوید: «شما دستور العمل ندادید که چه بنویسم.» نایب السلطنه بوالی و معین نظام میگوید: «برید در خانه معین نظام مسوده بدهید بنویسد.» او را می‌برند بخانه معین نظام. می‌بیند جلادان و سه پایه هم حاضر است. باو میگویند: «بنویس» میگوید: «نمیدانم چه بنویسم.» می‌بیند راه خلاصی ندارد قلمدانی را که برای نوشتن مسوده نزد او گذارده بودند باز کرده می‌بیند مقراضی در آن هست با مقراض شکم خود را پاره میکند و از سر تا پا همه را بفحش میگیرد. خون سیلان میکند فوراً می‌فرستند چند نفر جراح آورده شکمش را بخیه میکنند. میرزا آقای درویش آمده پنجاه اشرفی انعام میگیرد و میگوید: «حاجی سیاح از آمدن او مانع بوده است.» پس شراب زیادی بمیرزا رضا بعنوان اینکه دواست میخورانند

۱ - مطالبی را که از این بیعد ملاحظه میفرمائید بعد از خلاصی از حبس قزوین تا آنجا که بخاطر من مانده است نوشته میشود

بطوریکه مست شده شروع میکند با آقا بحرف زدن و میگوید: «ای حضرت آقا! قربان خا کپایت شوم. بحرف شما که نجات دنیا و آخرت بود گوش ندادم. بمن فرمودید در هر کار با حاجی سیاح مشورت کنم، باو گفتم که مرا خواسته اند گفت تو را فریب میدهند دیگر نرو، بحرف او گوش ندادم آخر گرفتار شدم. مرگ را از شکنجه این ظالمان بهتر دیدم، شکم خود را دریدم. بلی آقا! بقول حاج سیاح این اشخاص قسم و قولشان اعتبار ندارد، قرآن نمیشناسند. چقدر اشخاص را بعد از قسم بقرآن هلاک کردند. ای آقا! می‌میرم کاش یکدفعه دیگر جمالت را دیده بمیرم.» از این قبیل حرفها گفته و آنان هم که بجهت همین او را مست کرده بودند تمام حرفهای او را خبر می‌برند بکامران میرزا و چیزهای دیگر هم می‌افزایند. بمیرزا آقای درویش اسم چند نفر غیر مرا هم گفته بود بشاه اطلاع میدهند. او حکم میکند که همه این اشخاص را دستگیر کنند.

دستگیر شدن من : (۱۶ رمضان سنه ۱۳۰۸ قمری - اردیبهشت ۱۲۷۰ شمسی)

چون چند نفر را اسم می‌برند که دستگیر نمایند اولاً کامران میرزا برای اینکه بمردم مشتبه کند که بایی میگیرند دو نفر را که معروف ببایگیری بودند دستگیر میکند و ایشان حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن بودند تا دیگرانرا هم تهمت بایی بودن بزنند. در ماه رمضان در طهران اکثر مردم شبها نمیخوانند، دسته دسته یا بقمار یا بشرب و طرب و لهو و لعب یا ترتیب غارتگری مردم و تعدی و خیلی خیلی کم بدعا و قرآن مشغول میشوند. شب شانزدهم رمضان بود، من هم شب را بیدار مانده بودم و صبح بحسب عادت بعد از نماز، استراحت میکردم. همان روز صبح عبدالله خان والی و معین نظام و وزیر نظام (استاد ابراهیم معمار باشی، خالوی کامران میرزا) و نایب محمود و نایب احمد و دسته‌ای از فرایشان مأمور گرفتن من و میرزا نصراله خان و میرزا فرج‌اله خان و حاجی میرزا احمد و میرزا حیدرعلی

می‌شوند. من بعد از طلوع آفتاب از خواب بیدار شده، دیدم وزیر نظام و عبداله خان والی و معین نظام در بالینم مثل مرگ ناگهان نشسته و نایب احمد و نایب محمود مثل عزرائیل سرپا ایستاده‌اند. کیف کاغذم را برداشته، همه جای منزلم هر چه کاغذ بود و لویپاره شده بر میدارند و بهم متصل میکنند که خوانده شود. اتفاقاً شب گذشته موفق شده بودم آنچه را که نوشته بودم پاره کنم و قسمتی را بسوزانم. پاره کاغذها را جمع کرده پهلوی هم می‌چیدند که خوانده شود. عبداله خان والی گفت: «بر خیز لباس بپوش، آقا تورا خواسته.» گفتم: «سابقه با آقا ندارم.» گفت: «شاه خواسته.» لباس پوشیده برخاسته بیرون آمدم و از اسباب خانه هر یکی را یکی میبرد. رفتیم تا باریک رسیدیم، بخانه کامران میرزا وارد کردند. در همان حال دیدم میرزا نصراله خان را هم آوردند. آهسته باو گفتم: «از من خانه شما را پرسیدند گفتم نمی‌شناسم» گفت: «از من هم شما را پرسیدند گفتم نمیدانم.» مارا بردند بیک اطاق کثیف بی‌فرش، یک قالیچه انداختند نشستیم. نیم ساعت گذشت نایب عبداله فراش آمده گلی هدیه کرده گفت: «اگر ساعت و چیزی دارید بمن امانت بسپارید» دانستم مقصودش بردن است گفتم: «دارم لکن نزد خودم بماند!» گفت: «نمیدانم شما را برای چه آورده‌اند؟ البته چیزی خواهند پرسید و مرخص میکنند. این آقا رحیم دل و خوش نیت است، مادری دارد که نظیر ندارد، خدمه حضرت فاطمه (ع) که میگویند همین خانم است، همیشه کارش گریه و قرآن و نماز و دعا است، پول بسیار میدهد بصادات و ملایها.» پس ما را در آنجا تا ظهر نگاه داشتند. وحشت و خیالات غلبه کرد، وقت ظهر ما را بیرون بردند برای وضو و نماز، دیدیم در جنب آن اطاق در اطاقهای دیگر هم کسانی هستند. سر بازها دور اطاقها را گرفته، چای و قهوه و قهوه‌خانه‌ها، فراشا چوب بدست گردش میکردند. ما را بردند در اطاق نماز کردیم پس از نماز آمده قالیچه را برچیده گفتند: «قالیچه محترم حکومت وزیر نظام، لایق نیست مقصران بنشینند!» اطاق سراپا گرد و خاک و زباله بود جای نشستن نداشت لابد سرپا ماندیم. بعد فراشی يك نمذ كهنه كثیفی

سراپا گرد آورده انداخته گفت: «روی این بنشینید.» قابل نشستن نبود سرپا گردش میکردم. روز پست بود، خیال میکردم حالا این خبر در محلات بخانه و کسانم برسد چه حال خواهند داشت، خصوصاً با آن تحریکات که بعداً من شده و مردم عوام را جسور کرده. واقعاً سرمی‌ترکید. گاهی خیال میکردم که خواب‌می‌بینم گاهی میگفتم: «این سیاحتم باقی‌مانده بود که باید ببینم!»، پس از مدتی گفتند: «آقا تشریف برد بالا» بعد از چند دقیقه آمدند که: «آقا تورا میخواهد» از پله‌ها مرا بالا بردند داخل طالار وسیعی شدم که آقا در صدر قرار گرفته بود. با حالت اسیری و انکسار سلام داده ایستادم. مشیر خلوت و عبداله خان والی و معین نظام حاضر بودند. بعد از چند دقیقه کامران میرزا سر برداشته گفت: «چه آتش روشن کرده‌ای؟ بنده از بندت جدا میکنم! پدرت را میسوزانم!...» گفتم: «آقا من چه کرده‌ام؟ حضرت والا! بدانکه همه کس مثل جان، آبروی خود را دوست میدارد. من شنیده بودم شما تربیت شده هستید و حرف‌ر کیك نمی‌گوئید، فحش لایق اراذل است!» گفت: «آخر شما کاری کرده‌اید که انسان را از حالت طبیعی خارج میکند.» گفتم: «چه کرده‌ام؟ حاکم محلی نبودم، باقی دار نیستم، مرا فعه نمیکنم، دخالت بکار کسی ندارم.» صندوقچه‌ای خواست و از آن کاغذ زیاد بیرون ریخته گفت: «اینها چیست؟» گفتم: «کاغذ در نزد شما است من از کجا بدانم چیست؟» پس چند طغری پاکت جدا کرده گفت: «بخوان» عینک خواستم، دادند. باز حمت قدری خواندم. دیدم مکتوبهائی است که در آنها از شاه تعیین تکلیف و قانون خواسته شده و با کمال ادب نوشته شده حق و باطل و خائن و خادم تمیزی داشته باشد. گفتم: «اگر چه درست نمیتوانم بخوانم ولی چیز خوبی نوشته شده!» گفت: «که نوشته‌است؟» گفتم: «نمیدانم» گفت: «باید بدانی!» گفتم: «عجب! حاکم شهر شمائید، پلیس آشکار و مخفی شما دارید، من باید بدانم کاغذ را که نوشته؟!» پس روی بنایب محمود کرده گفت: «امشب باید این مطالب را تحقیق کرده، پوست کنده برای من بیاوری.» نایب محمود اشاره کرد بر خاستیم برویم گفت: «تا چهار ساعت دیگر باید

خبر بمن برسد.»

در این حین که من بیرون میرفتم امین السلطان و مخبر الدوله وارد میشدند گویا از شدت پریشانی بایشان هم سلامی نکردم. مارا بردند بیزرزمین که در آن از زواید اشیاء و ظروف گذاشته شده بود. پاره فرش گسترانیدند نشسته دیدم اسباب شکنجه و داغ و تنگ قجر حاضر است. در این حین توپ افطار را زدند. چای آوردند از شدت اندوه توانستم بخورم، نزدیک یخدانی فنجان را خالی کردم. غذا آوردند، محض اینکه بفهمانم خورده‌ام، دستی رسانده جائی را گود کردم. بقدر ذره‌ای میل نداشتم، غذا نخوردم و خیلی ضعف داشتم. امیدوار بودم که این ضعف سبب می‌شود بزودی هلاک شده از چنین زندگی خلاص می‌گردم. منتظر جلاد و میر غضب بودم. چراغ حاضر بود. چشمم درست درک نمی‌کرد گاهی می‌گفتم: «ایدست که بدست بزرگان عالم بمحبت سوده و از اما کن مشرفه کسب برکت کرده‌ای! ای پا که بجاهای محترم و شریف عالم رفته‌ای! ای چشم که ممالک و غرایب عالم را دیده‌ای! صبر کنید این هم يك وضع از اوضاع دیدنی عالم است. این هم از متاعهای ایران وطن محبوب ما است.» ادای فریضه کرده منتظر ورود عزرائیل بودم. جاسوسان مرا با حال طبیعی و آرام مشاهده می‌کردند بناگاه نایب‌عبداله با چند نفر زبانه جهنم! وارد شده از این زیر-زمین بهمان محبس روز بردند. نایب‌عبداله گفت. «برای سحر باید غذا بخريد» گفتم: «پول ندارم و میل هم ندارم» نمد پاره کهنه را گسترانیده يك لحاف متعفن هم برای خواب داده، رفتند و در را برویم بستند. روی آن کهنه لحاف، نشسته نتوانستم دراز بکشم، تنها و اسیر و غرق خیالات بیدار ماندم. وقت سحر غذا آوردند نتوانستم بخورم، بردند. چای آوردند ریختم بیخاری زغال سنگی که در آن اطاق بود. نزدیک صبح باز بیزرزمین بردند و چاتمه و قراول و نگهبان گذاشتند، روز را تمام در آن زیرزمین مانده، وقت افطار باز چای آوردند، سداشته شده بود نتوانستم بخورم. دو ساعت از شب رفته صدای هیاهویی ظاهر شد بعد تحقیق کردم معلوم شد گربه‌ای از دیوار

برجسته، در باریان و حتی شاه بو حشت افتاده اند که شاید کسی از خارج وارد شده. سه چهار ساعت از شب رفته باز صدای آه و ناله زیادی شنیدم معلوم شد یکتفر زن یهودی را گرفته اند که چیزی دزدیده و سرو صدا از یهودیان بود که تمام مرد و زن اجتماع کرده سبید تومان با قاداده نگذاشتند زن در اینجا بماند ولی زنهای مسلمة را حبس میکنند کسی نمی‌رسد تقصیرشان چه بوده است.

حسین قلی بيك نامی را که خادم نایب السلطنه بود مأمور مخصوص من کردند. خواهش کردم رخصت بدهند که کاغذ من باهل خانه‌ام برسد. اجازه دادند و مرا بردند باطاق بالا نزد عبداله خان والی که کیف کاغذم نزد او بود. اجازه داد و کاغذی را که قبلاً نوشته بودم و در کیف بود از کیف در آورده خوانده دیدند چیزی ندارد، رخصت دادند مهر کنم به پستخانه بدهند. برات دو یست و پنجاه تومانی در کیفم بود می‌خواستم پخانه بفرستم گفتند: «آن را نایب السلطنه برداشته و بعبداله خان والی سپرده است که برای شما حفظ کند.» مهرم با چند اشرفی در کیف کوچک بود، مهر را دادند کاغذ را مهر کردم. حسین قلی بيك که روسی بود و تازه مسلمان شده بود بمن گفت: «اینها را بده من نگاه دارم، مباد افراشا از دست بگیرند.» من ساعت و کیف كوچك را با و سپردم دیدم بعد از ساعتی قبض نوشته باین مضمون که: «يك ساعت و يك کیف که در میان آن يك سکه طلای سفید و شش عدد اشرفی ایرانی و يك سکه نادرى و يك سکه طلای امریکا و دو حلقه انگشتر و يك کلید صندوق و يك بند ثبت که بآن چهار مهر آویخته، مال حاجی سیاح در نزد من امانت است.» من از این کار او که بخلاف عادت فراشان است تعجب کردم. روسی را خوب حرف میزد گفت: «من متمدن و با اعتقاد پاك مسلمان شده‌ام که در این دین با درستی رفتار نمایم. این مال شماست باید سدد داشته باشید و در وقت مطالبه کنید.» ولی بخاطرم گذشت که این رفتار او برای این است که با و اعتماد نمایم و اگر مطلبی برسد حقیقت را با و بگویم. پرسیدم: «کیف بزرگم کجا است؟» گفت: «خدمت آقا است.» در هر حال این نوشته حسین قلی را بخودش پس دادم و گفتم:

«لازم نیست». نزدیک افطار که در زیر زمین بودم صدای کوبیدن میخها در جنب اطاق می آمد سؤال کردم: «چیست؟» کسی جواب نگفت. بعد از افطار که شب نوزدهم رمضان و شب عبادت بود برای قضای حاجت و تجدید وضو بیرونم بردند. دیدم چاه‌های متعدد حاضر و چند نفر سر باز موجود است، اسباب خیال شد. مستعد بودم شب احیاء مشغول دعا و نماز بشوم. آن قدر نگذشت نایب عبدالله با دو نفر دیگر وارد شده، کندی در برابرم گذاشته با اعتذار گفتند: «باید یک پارا بکند گذارید میخ کنیم.» من حیرت کردم. آیامن با این ضعف و بیچارگی خواهم گریخت؟ پای راست را بکند گذاشته میخ کوب کرده رفتند. آن شب، خدمت من رجوع شده بود بمشهدی اسداله نام فراش. او را صدا کردم، آمد. پرسیدم: «چرا مرا کند کردند؟» گفت: «برای اینکه شب طاعت و عبادت است!» پس بحالت گریه گفت: «خدا این روزی را قطع کند! مرگ از این زندگانی بهتر است که من، قراول یک پیر مرد عالم فاضل خدا ترس باشم و در شب عبادت او را کند کنند و من تماشا نمایم.» گفتم: «سهل است! همه بزرگان دین باین نحو مصیبت ها گرفتار شده اند.» گفت: «بلی! حضرت امام حسین را قشون زیادی در بیابانی بعد از جنگ کشتند برای اینکه ضد سلطنت یزید بود. اینجا شهر طهران و مسجد و مسلمانانی و علماء و این کارها عجیب است! من که از این شغل و زندگی سیرم.» گفتم: «اگر نیت تو این است و گاهی بفریاد مظلومان برسی اگر چه تسلی بدهی کار تو عبادت است، دلگیر نشو.» قدری گذشت صدای همه‌ای شنیده از مشهدی اسداله پرسیدم: «حضرت والاچه میکند؟» گفت: «مشغول زیارت خواندن است. بیچاره اسیران را گفت کند کردند و خود مشغول زیارت شده! ملاباشی میخواند او هم میخواند.» گوش دادیم دیدیم زیارت میخواند و بر ظالمان لعنت میکند! بهر حال سه‌شنبه روز بود که غذا نخورده و از زنده ماندن خودم تعجب داشتم. حسین قلی بیک باز آمده از آقا و مادرش تعریفات کرده مرا بترحم او امیدوار میساخت. گفتم: «آیا ممکن است چیزی بمنزل نوشته لباس بخواهم؟» گفت: «نوشتن ممکن نیست اما نشانی بگو بمشهدی اسداله برود بیاورد.»

نشانی دادم مشهدی اسداله رفت لباس آورد. عبدالله خان والی هر روز می آمد گویا میخواست استنطاق کند. معین نظام وقت افطار وارد شده لیموئی پوست کنده داد، بی تأمل گرفته خوردم که اگر چیزی دارد خلاصم کند لکن چیزی نداشت.

شب بیستم آمده با پای کند شده زیر بغلم را گرفته از پله بالا برده در طالار بحضور آقا بردند که در صدر مؤدب نشسته بود، ملاباشی هم در پهلویش. سلام دادم مراهم در گوشه تالار نشانند. روبروی آقا در طرف دیگر اطاق پرده ای آویخته بودند و پشت پرده چراغی میسوخت. رفتار آقا مؤدبانه و محتاطانه بود که این سبب حیرت من شده بود (از قراریکه بعداً شنیدم گویا آنشب شاه شخصاً در پشت آن پرده بوده تادر جلسه استنطاق، از زبان من نام کسانی را که با انتشار روزنامه قانون کمک میکردند بشنود و اینهم دسیسه‌ای بود که کامران میرزا و امین السلطان برای کوبیدن امین الدوله که اداره پستخانه را در دست داشت ترتیب داده بودند و اصرار داشتند که او را هم در موضوع انتشار روزنامه قانون سهیم جلوه دهند. خوشبختانه من بیدار و آگاه بودم). آقا با تبسم مسخره آمیز گفت: «حاجی! احوال شما چطور است؟» گفتم: «همین طور است که ملاحظه میفرمائید.» با کند نتوانستم مؤدب بنشینم. گفت: «رفیقانت راست مطلب را گفتند آسوده شدند؛ شما ستر می کنید گرفتارید.» من خیلی باطناً شا کر شدم که گرفتاریم برای ستر است نه برای خیانت. ملاباشی گفت: «روزنامه قانون برای شما آمده بود؟» گفتم: «بلی! بهمان تفصیل که سابقاً گفتم.» گفت: «می بایست همان وقت که این روزنامه بشما رسید اطلاع بدهید.» گفتم: «می بایست چه می گفتم و به که می گفتم؟» گفت: «می بایست بمن می گفتی!» گفتم: «عجب! من ندانسته بودم مردم باید هر چه برای ایشان می آید بتو بگویند! معذالک تقصیر شما است چرا اعلان نکرده اید مردم تکلیف را بدانند؟ بعلاوه من تا حال بمنزل این که آقای شما است نیامده ام (اشاره بنایب السلطنه) بمنزل تومی. آمدم آن هم برای اینکه بگویم برای من روزنامه آمده.» کامران میرزا درهم شده

گفت: «راست می گوید الآن هم اورا بمنزل من جبراً آورده اند» گفتم: «پیش نفس خود خجل نیستم!» غضبناك گفت: «برید این را باطاق دیگر» با پای در کند باطاق دیگرم بردند و بعد از چند دقیقه دو باره احضار کردند. وارد شده دیدم میرزا نصراله خان بی کندومؤدب نشسته کامران میرزا بمن گفت: «رفیقانت را بین راست گفتند آسوده شدند». گفتم: «رفیقان من کیا نند؟» اشاره بمیرزا نصراله خان کرد. گفتم: «بهمن اسم و همین درجه من هفت نفر دوست دارم. خوب! شما میفرمائید که ایشان راست گفتند دیگر از من چه میخواهید؟ من نمی دانم راست و دروغ چه چیز را می پرسید؟ اگر ایشان خلاصی خود را در گرفتاری دیگران خواسته باشند یقیناً از خوف است». میرزا نصراله خان گفت: «آقا است، بزرگ است و ما ضعیفیم، ترحم بفرمایند، ملاحظه کنند که عیال و کسان ما در چه حالند، مادر پیر من در چه حال است» بمن گفت: «این رفیقانت چیزهایی گفته اند توهم آخر چیزی بگو». گفتم: «من چیز گفتنی ندارم». گفت: «فلان و فلان» چند نفر را اسم برده و گفت: «اینها باشما شريك نیستند؟» گفتم: «نمی دانم من با ایشان چه کرده ایم که شريك یا تنها باشیم؟ ولی آیا این اشخاص در مقام انصاف کسانی هستند که این آقایان با آنها مجرمانه صحبت بدارند و هم شأن آنها هستند؟» گفت: «اینها هم شأن نباشند تو که هستی؟». زیاد اصرار کردند که: «توهم از آنچه دیگران گفتند بگو». گفتم: «اگر دیگران برای خلاصی خود کسی را متهم کرده باشند من هرگز با این عمل خلاف و دروغ خلاصی نمی خواهم بلکه امیدم بدرستی و فضل خداوند است». پس باز مرا به همان زیر زمین که محبسم بود بردند. عبداله خان آمده گفت: «می بایست توهم مثل دیگران چیزی گفته خود را خلاص کنی». گفتم: «هرگز خلاصی را با تهمت زدن بمردم نمی خواهم». گفت: «شما که روزنامه قانون را داشتید» گفتم: «تفصیل همان است که گفته ام درجوف روزنامه ابونظاره که بدو زبان عربی و فرانسوی نوشته میشود بمن رسیده است، تحقیقش ممکن است». او رفت حسین قلی بیك آمده بسیار

مدح کامران میرزا گفته و گفت: «او بمیدان خداشناسی رفته، هر تحقیق بکند خدا را حاضر دانسته، صحیح تحقیق می کند». گفتم: «پس این آقا آیا خدا را حاضر نمی دانست که مرا با کند در برابر خود حاضر کرد؟ معروف است که خدا از پیر بت پرستی که رو بآسمان خوابیده بودم شرم کرد تا او به پشت برنگشت قوم لوط را هلاک نکرد. این آقا من پیر مرد بی تقصیر چند دفعه حج کرده را این قدر اذیت کرد». چون کند ندیده بودم زیاد زحمت بپایم می داد. حسین قلی بیك گفت: «می بایست اول دستمالی پیچید بعد کند بگذارند». بهر حال بازحمت زیاد دستمالی میان پا و کند داخل کردم. خواب از چشمم رفته و اشتها سده شده بود. مشعوف بودم که محتاج قضای حاجت طبیعی نخواهم بود که با کند با هزار زحمت بیرون روم. گفتند: «بصاحب دیوان که بحکومت خراسان میرفت تلگراف کرده اند که میرزا فرج اله خان و میرزا حسن خان را گرفته بفرستند بطهران، میرزا حسن خان گریخته بعشق آباد رفته، میرزا فرج اله خان را می آورند». گاهی می گفتند: «باین حبس و کند نگاه نکن آقا بشما خیلی محبت دارد! این کار را برای مصلحت وقت کرده و تلافی خواهد کرد. حکم شده شما نزد آقا بمانید شاه هم بشما مرحمت خواهد کرد». گفتم: «بلی! گاهی برای مصلحت وقت آدم را می کشند! این آقای خداشناس این گونه مرا حبس و زنجیر و کند می کند و کسان من چه حال اضطراب دارند نمی بیند، بعد تلافی می کند!» گفتند: «شما را نزد خود نگاه خواهد داشت». باری خیلی مهملات یافتند. مکان من آن زیر زمین مرطوب و کثیف و پایم در کند و خودم تنها و محبوس بودم. از حسین قلی بیك قدری پول گرفتم که بفرایشان گاهی بدهم رفتار بد نکنند یا اگر خدمتی کردند تلافی شود. در هر جا و میان هر جماعت، آدم خوب پیدا میشود. فراشی مرا برای قضای حاجت با پای کنندار بگردن گرفته، بباغ برده و بر گردانید مبلغی باو داده هر چه اصرار کردم قبول نکرد و بحال من دلسوزی مینمود. اسمش را پرسیدم، مشهدی حسن بود. روزها گاهی در میان حیاط هم عبور

نمی شد می گفتند: «حضرت آقا خوابیده است.»

روز بیست و یکم رمضان تمام وقت در بسته بود. سبب پرسیدم گفتند: «باین دستگیر کردن شما شاخ و برگ زیاد بسته اند، رجبعلی خان راسر تیپ و محترم کردند، معین نظام لقب و کیل الدوله و هزار و دویست تومان اضافه مواجب گرفت، اطراف ارك را سد و محکم میکنند. آقا خدمت خود را به شاه مثل فتح يك مملکت جلوه داده، فراشان و نایب ها بجان مردم افتاده، دخلها میکنند. هر فراش بکسی که چیزی دارد و واسطه ای ندارد رسیده میگوید: «آقا تورا خواسته گویا گفته اند توهم از بابیان و جمهوریان هستی!» بیچاره مبلغی داده رها میشود، اگر نداد می برند نزد نایب محمود او مبلغ زیادتری می گیرد، اگر باز ایستادگی کرد و بآقا یا والی رسید کار مشکلتر میگردد. میان مردم میگویند چند نفر بایی گرفته ایم که می خواستند شاه را بکشند. گاهی می گویند اینها جمهوریند و میگویند باید شراب را مردم آشکار بخورند و زنها رو باز باشند! گاهی میگویند مباحی مذهب پیدا شده است. حسین قلی يك بسبب گرفتاری شما یاور شده با یکصد تومان اضافه مواجب. بکامران میرزا بواسطه دستگیر کردن شما شش هزار تومان اضافه مواجب داده و يك قطعه الماس صدقیراطی». گفتم: «ما باید از خود خیلی راضی باشیم که مردم بواسطه ما بنوا میرسند با اینکه هر گاه بما سفارش میکردند که بیا، می آمدیم و گرفتاری ما اهمیتی نداشت، لشکر و سپاهی نداشتیم.» گفتند: «با این شاخ و برگ و تفصیلات که بگرفتاری شما بسته اند کار خلاصی شما خیلی مشکل است، مردم که شما را نمی بینند و خبر ندارند لذا شهرت های عجیب و غریب در میان مردم هست.» از بابت اقربا و اهل خانه خیلی دلگیر شدم که بیچاره ها از این شهرتها در چه حالند.

غروب روز بیست و یکم رمضان آمده کند را از پایم برداشته گفتند: «باید بحضور آقا بیالا بروید» مرا بالا بردند دیدم نایب السلطنه در صدد نشسته وزیر نظام در يك طرف بود مرا هم بیکطرف دستور نشستن دادند. نایب السلطنه گفت:

«حاجی! بیهوده سخن باین درازی نمیشود». پس کاغذی در آورده گفت: «باید شما خلاص شوید.» وزیر نظام گفت: «آقا! چه لزوم کرده شما خود را دچار حبس و کند کنید و عیال و کسان شما پریشان و مضطرب شوند دیگران در پارك و قصر خود آسوده عیش کنند؟ اگر بر خود رحم نمیکنید بر عیال و اولاد صغار خود رحم کنید. حفظ بدن از واجبات است برای حفظ جان و آبروی خود خیلی محرمانه بآقا بگوئید کسانی که مکتوبات نوشته قانون خواسته اند کیانند. مقصود این است آقا بدانند والا اعلیحضرت شاه بفرزند خود ظل السلطان یا بامین الدوله یا صاحب دیوان، مردان بزرگ محترم چه خواهد کرد؟ غیر از اینکه اگر رنجشی دار نداستمال میفرماید و شما و عیال و کسان شما آسوده میشوید؟ اگر از ایشان می ترسید بی جهت است، وجود اعلیحضرت و حضرت والا آقا سلامت باشد که مثل شما سیاح زبان دان محترم را قدر خواهند دانست و از هر شر حفظ خواهند کرد. مثل آقا قدر دان پیدا نمیشود بستگان خود را ترقی میدهد خصوصاً مثل شما صاحب کمالی که با آقا یگانه و محرم باشید ببینید بچه مقامات میرساند! این معین نظام که دیروز و کیل الدوله شده با هزار و دویست تومان اضافه مواجب، از برکت توجه آقا است والا کمال و سواد و خط و نقطه ندارد! فقط محرمیت با آقا و لطف آقا او را ترقی داده است. قدر بدان که مرحمت آقا شامل حالت بشود بگو این اعلانها را چه کسانی نوشته و قانون خواسته اند. اگر تو اهل طریق و سیر هستی ماهم اهل سیریم. این آقا بسیار مقصرها را بمحض توبه بخشیده و کتمان کرده که اگر شاه میدانست آنها را قطعه قطعه میکرد. مثل آقا خدا پرست و رحیم دل در میان شاهزادگان و بزرگان نیست!»

وزیر نظام می گفت، نایب السلطنه هم گوش می داد، من هم ساکت بودم. آخر گفت: «چرا سکوت کرده ای؟ توهم حرفی بزن!» من رو بکامران میرزا کرده گفتم: «این شخص را نمی شناسم و نمیدانم چه میگوید و از من چه میخواهد؟» کامران میرزا رو بوزیر نظام کرده گفت: «وزیر نظام! این حاجی سیاح است انگشت

به... دنیا کرده، مگر با نصایح مشفقانه تو براه آمده قانون خواهان را نشان خواهد داد؟ به به !» وزیر نظام غضب آلود گفت: «خوب بزمی و نصیحت گوش نداد، دوساعت او را بمن بدهید من از او نوشته بخط خودش میگیرم». در این حال پیشخدمتی از طرف شاه آمده نایب السلطنه را احضار کرد او برخاسته مهیا گردیده شمشیر بکمر بست و گفت: «وزیر نظام ! امروز بیست و یکم بود و امشب شب جمعه است امشب را مهلت میدهم و قلم و دوات و کاغذ باو میدهند اگر نوشت، خودش و مارا راحت کرده نمیخواهم اسباب صدمه و قتل کسی شوم». وزیر نظام سر بزیار انداخته حرکتی داده گفت: «هر قدر میخواهم دخیل ظلم و ستم نشوم و دستم را بخون کسی نیالایم این مردم قابل محبت و رحم نیستند. یکساعت است پسر شاه بلکه شاه با او باین مهربانی سخن میگوید او راست مطلب را نمیگوید. خوب! باشد فردا خدمت شما میرسم». او هم رفت. احدی قدرت تکلم نداشت. نگاهبانان در، سرباز و چاتمه اطراف را گرفته راهی و مقری برای من نمانده جز از راه دل گناهکار بطرف خدای جبار. بالجمله در اطاق طبقه دوم جایم دادند که در جلو آن شخص مهبی غضب آلود قدم میزد، حدس زدم که میر غضب است. هنگام افطار چای آوردند گرفته بکناری ریختم. شام آوردند تمام فکر آن شب برای استخلاص خودم از چنین زندگی بود. در مجموعه شام قاشق برنجی شربت خوری بود با تمام قوت بحلق طپاندم بلکه گلو گیرم کرده بکشد ممکن نشد. دو قلم سفید چینی سرتیز که در قلمدان بود نیش آنها را شکسته بزجر تمام بحلقوم کوفتم خونی آمد و نتیجه نداد. آلت قتاله نیست از خدا مرگ می طلبم نمیدهد. مشهدی حسن فراش خدا شناس آمده با دلسوزی گفت: «شما شام که نخوردید قدری استراحت کنید شاید بتوانید لقمه ای سحری بخورید. من مسلمانم، بمرگ و خدا اعتقاد دارم، راضی بودم در جای شما باشم و این کار را نداشته باشم. لعنت باین کار! چکنم که روزی ما از این فراشی ناپاک است خدا آنرا ببرد». گفتم: «شاید اعمال تو باین نیت پاک از بسیار اشخاص بهتر است. من روز خوابیده ام

شب خوابم نمی برد، اینجا کشیکچیان بنوبت کشیک میکشند تو برو بخواب. اورفته خوابید. باز من بخیال افتادم که مرغ روح را از این تن خلاص کنم، قیطان بند ساعت را بگردن انداخته بشدت کشیدم دیدم مرگ باین آسانها دست نمیدهد. از طرفی تصور میکنم فردا عصر که مرا بوزیر نظام دادند و مشغول شکنجه و عذاب شد شاید طاقت نیاورده مردم را متهم کنم یا بهر شکنجه و نامالایم صبر نمایم بالاخره بفکرم رسید که بطوری خود را از بالا روی نیزه های چاتمه قراولها پرت کرده، از رنج زندگی خلاص شوم لکن ارسی و پنجره ها بسته است. عازم شدم از مشهدی حسن خواهش کنم يك كشو ارسی را بالا کشد برای تنفس و تغییر هوا.

شب گذشت و روز روشن شد. مشهدی حسن آمد که: «آیا فرمایشی دارید؟» گفتم: «ما مسلمانیم و روزه دار، اگر يك كشوارسی را بالایز دید هوای این اطاق قدری صاف می شد خوب بود». بنده خدا قبول کرد. فکر کردم هر گاه خودم را انداختم این مشهدی حسن آدم خوب مبتلا می شود که تو مساعدت کرده ای پس چیزی باین مضمون نوشتم: «من که محمد علی سیاح هستم بمیل خاطر خود نه با کراه و جبر و داع این جهان گفتم و احدی بمن در این کاریاری نکرده. لعنت خدا و نفرین رسول بکسی که يك بیچاره در این باب متعرض شود. چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت شاهی چه بر روی خاک» پس برای اینکه دیگران راهم زیاد دنبال نکنند نوشتم که «اهل سیر سرمیدهند و سرمیدهند». مشهدی حسن كشوارسی را کشیده رفت، مرا خیال عیال و اطفال بی پناه گرفت. در آخر گفتم: «چنین است، کسانی میروند و صغارشان بزرگ و مرد میشوند، نوع باقی خواهد ماند. مثل صغار مردمیکه می میرند، صغار من هم اگر یکدفعه خبر مرگ من بایشان برسد بهتر است از اینکه هر روز از خبرهای مختلف در عذاب باشند. بسیار اشخاص برای خیر عموم از جان گذشته اند که من ادنی از همه ام» پس عزم را جزم نموده از همان ارسی خود را پرت کردم. بد بختانه گویا اضطراب باعث شد که درست میزان نکرده بودم بروی نیزه های تفنگ نیفتاده بپای تفنگ ها

روی فرش آجر بزمین افتادم و از شدت صدمه بیخود شده بودم. از این صدای افتادنم نایب‌ها و فراشان و سربازها و نگاهبانان دویده بدورم جمع شده از خاکم برداشته بودند. وقتی بهوش آمدم خودم را در میان ایشان دیدم و حرکتی کردم، هر دو پای از جای در رفته و دست و کمرهم صدمه دیده و لکن شکست نیافته، از همه بدتر اینکه باین دردها مبتلا شده و مقصود حاصل نگردیده بود. فکر اینکه باز روی این ظالمان را خواهم دید از هر چیز بدتر رنجورم میداشت. بهر حال چون مثل مرده‌ام دیدند، گلیمی آورده در میان‌ش گذاشته از اطراف گرفته با طاقم بردند. خبر نشر شده غوغائی بلند شد. شنیدم بشاه گفته بودند: «سیاح بقصد گریختن خود را از بالاخانه پرت کرده و پایش شکسته است.» واقعاً آن مکتوب را که نوشته در اطاق گذاشته بودم بکامران میرزا داده بودند که سبب استخلاص مشهدی حسن شده بود و الا او مقصر و معذب میشد. کامران میرزا امر کرده بود در میان گلیم مرا بزمین برده با همان حال، دورشته زنجیر کهنه زنگ‌زده سنگین از انبار آورده بگردنم گذاشتند و یک‌پایم را کند کردند و بتخته میخ کوب نمودند. در وقت گذاشتن زنجیر، مأمورین این کار را بیکدیگر حواله میکردند. نایب عبداله قزوینی پیشدستی کرده گفت: «نان حضرت آقا حرامتان باد!» و بدست خود طوق را بگردنم افکنده زنجیرها را از طوق گذرانده میخی در نزدیکی در کوفته زنجیرها را بآن بست و یک‌چاتمه سرباز دردم در نگاهبان گذاشتند. ضعف شدیدی عارضم گردید، انسان چه قدر جان سخت است! با این حال افتاده بودم عبداله خان والی وارد شده نهیب زد: «برخیز!» گفتم: «قدرت ندارم.» گفت: «شاه مرا فرستاده که چرا خود ترا انداختی؟ باید نویسنده گان کاغذ را بگوئی و رفیقانت را نشان دهی.» حالت ضعف مانع بود تکلم کنم. باز گفت: «شاه میگوید حالت چون است؟» با هستگی گفتم: «از مرحمت شاه بادست و پا و کمر شکسته زیر کند و زنجیر سنگینم، چشم نمی‌بیند، حال نوشتن و گفتن ندارم.» بسیار حرف زد حال جواب نداشتم. رفت و بعد از ساعتی برگشت و گفت: «این

عذرها را نمی‌پذیرند باید سه سؤال را جواب بنویسی و شکسته بند فرستاده‌اند که اگر جائی از بدنت شکسته، ببندد و معالجه کند» یک نفر همراهش بود گفت: «یک زنجیر را بردارند» او گفت: «چه فرق دارد دوتا باشد؟ من مأمور استنطاق و گرفتن نام رفیقانش هستم.» آن شخص سکوت کرد. نایب عبدالله نباتی آورد خوراندند، از ضعف نکاست و بر اصرار عبدالله خان افزود. گفتم: «جناب والی! تو که آدم نادانی نیستی، کسیکه عشق بمرگ دارد نمیدانی از جان سیر شده و اعتنا باین تهدیدات ندارد؟» گفت: «بجان خودت رحم نکردی بعیال و اطفال رحم کن و ایشانرا آسوده نما.» گفتم: «آیا مرا عاقل و بادین میدانی یا لامذهب و بیدین؟ اگر عاقل و متدینم البته همه این ملاحظات را کرده‌ام و اگر بی‌عقل و بیدین باشم از چنین کسی چه می‌خواهی؟» گفت: «شاه نشسته و مرا مأمور کرده که از شما جواب سه سؤال را بگیرم.» گفتم: «من حاضرم که اعلی درجه خشم شاه را دیده از این زندگی آسوده شوم. زیادنگو که حال جواب ندارم!» برخاسته خشمناک بیرون رفت. منتظر شدم که بادوائی یا میر غضبی از زندگانی خلاصم کنند. چند دقیقه گذشت باز در را گشودند عبدالله خان مثل ملک الموت وارد گردیده در مقابل در، سرخ پوشی که لباس میر غضبی داشت نمایان شد. عبدالله خان نزد من نشسته گفت: «حاجی! من دین دارم، مکرر بتواتمام حجت کردم و این دفعه آخر است. بیاد این شب بیست و سیم رمضان مراد خیل گناه و خون نکرده، بخودت و اطفال بیگناهت رحم کن. تورا بخدا و موسی و عیسی و پیغمبر خاتم و بابوهر کس که اعتقاد داری قسم میدهم مرا خونی، خودت را مقتول، اولاد ترا یتیم، طایفه‌ات را ننگین نکن. بگو نویسندگان کاغذ و قانون خواهان کیان بودند من هم عهد میکنم بجز شاه بکسی نگویم و تلافی جمیع صدمات تو بنحو خوب بعمل آید. شاه است، مالک رقاب است، با او لجاجت نکن!» گفتم: «گویا باور نکردی من از زندگی سیرم؟ اما ننگ گفتم، ننگ آن است که انسان برای جان بی مقدار خود تهمت ببندد گان خدا زند - مرا

عار آید از این زندگی - بهر نحو که دلتان میخواید مرا بکشید، هر چه زودتر بهتر!». گفت: «بهر شکل که میدانی مرا از این رسالت آسوده کن که این دفعه آخرین است. او پادشاه است و تو از سالار و اتایک امیر کبیر و حسین قلی خان بختیاری و دیگران برتر نیستی. شاه است خدای کوچک، باندک توجه هر کس را میخواید عزیز میکند یا ذلیل میکند». گفتم: «چونکه میگوئید شما را آسوده کنم و کسی را متهم نمایم چه بنویسم؟». کاغذ و قلمدان گرفته نوشتم «من که سیاح محلاتی هستم خودم بصرافت طبع خود را از بالا پرت کردم بقصد اینکه بمیرم، خدا نخواست. اما قانون، همه مردم قانون میخوانند هر کس متدینتر است بیشتر الا شذوندر که مثل حیوانات هستند و در قالب و هیكل انسان جلوه کرده اند. نویسنده آن کاغذها که من دیدم حرف بی قاعده ای نوشته و لکن من چه کاره هستم که باید نام نویسنده را بدانم؟ من اسم کسی را نمیدانم و نمیتوانم بنویسم». عبدالله خان خواست باز حرف زده مخصوصاً اسم بعضی اشخاص را بنویسند مخصوصاً از کسانی که امین السلطان و نایب السلطنه با ایشان غرض داشتند اسم برد. گفتم: «خان! چرا توقع بیجا میکنی؟ منکه از جان گذشته ام هر بدی بتو بگویم چه میتوانی کرد؟». خشم آلود بیرون رفت در را بستند و ندانستم میر غضب کجارت. بعد از رفتن آنها مغرب شد، درد کمرو دست و پا که سرد شده و سرما اثر کرده بود شدت کرد. در گشوده شد چای و یک مجموعه غذا افطار آورده گفتند: «حضرت آقا امشب از علماء و طلاب دعوت کرده افطاری میدهد و در آنجا مشغول است والا بدیدن شما میآید!». من اندک غذائی خوردم. شب خواب نرفتم و صدای آقا را می شنیدم که دعا و قرآن و زیارت میخواند و بظالمین لعن میکرد! آن پول جریمه و مال مردم، این مهمانی و احسان! این ظلم و حبس و زنجیر، آن دعا و قرآن و لعن بر ظالمان! کار اغلب مردم همه از روی هوس و خود نمائی است. صبح شد تا ظهر رفت و آمد و حرکتی نبود و درها بسته بود. سکوت برای آن بود که آقا در اندرون خوابیده بود. بعد

از ظهر اسدالله آمده در را گشوده گفت: «اگر برای قضای حاجت لازم است زنجیر را باز کرده بیرون بروم». گفتم: «با امساك از غذا خودداری کرده ام تا زحمت نکشم». لعنت بظالمان کرده از خدا خواست که روزی او را از این ممر قطع کند. من باز بهمان حال کُند در پازنجیر در گردن افتاده ماندم تا وقت افطار چراغی و غذائی آوردند. کمی غذا خوردم. اسدالله مهربانی کرده گفت: «هروقت بیرون رفتن لازم شد من حاضرم پشت گرفته ببرم». گفتم: «باین زنجیر و این کند و پایی شکسته خیلی مشکل است». گفت: «امروز حکم شده کند را بایک زنجیر بردارند از محبوسین دیگر هم کند را برداشتند». لکن آنروز تا مغرب کسی نیامد، آن وقت نایب عبدالله آمده یک زنجیر از گردن و کند از پا برداشته گفت: «حالت شما بآقا خیلی مؤثر شده سعی خواهد کرد که شاه در حق شما مرحمت کند، دعا کنید». قدری افطار کردم، طبیعت زنده قضای حاجت لازم دارد با کمال شرمندگی از حیدر علی استعلام تکلیف کردم. آمده کلید زنجیر را گشود دید قادر بر حرکت نیستم قراولی را خواست مرا مثل طفل برداشته بقضای حاجت برده بهمان حال بر گردانده در محل خودم باز زنجیر را گذاشتند و لعن بر ظالم می کردند و خلاصی مرا میخواستند. سحر غذا آوردند باصرار حیدر علی کمی خوردم. از این فراشان هر کدام مهربانی میکردند جزئی وجه که میدادم قبول نمی کردند. فضل الله نسام اصفهانی غلام پیشخدمت که در اصفهان مرا ملاقات کرده بود بواسطه همقطاری با نایب عبدالله و شناسائی با قراولان اورا راه دادند بدیدنم آمد، حال مرا دیده زیاد متأثر شد. پرسیدم: «در بیرون از ما چه میگویند؟» گفت: «اولا کسی باور ندارد شما زنده و محبوسید، همه شما را کشته شده میدانند و میگویند نعش ایشان را مفقود کرده اند». گفتم: «نمیگویند چرا ما را کشته اند؟» گفت: «شهرت داده اند که شما بایی بوده اید و میخواستاید شاه را بکشید. این شهرتی است که در باریان در بازار و مجالس داده اند لکن بعضی مردم میگویند که شما مردمان خوبی هستید، بی جهت مظلوم و

متهم شده اید». گفتم: «از اوضاع چه می فهمید؟ با ما چه رفتار خواهند کرد؟» گفت: «بسکه شاهرا از شما ترسانیده اند خلاصی برای شما خیلی مشکل است نمیدانید فراشان از مردم بتهمت آشنائی یا همدستی شما چه پولها گرفته اند؟» پس از نشستن و زیاد صحبت کردن عذر خواسته بیرون رفت. آن روز هم با نهایت سختی گذشت. صبح روز بیست و پنجم. نایب محمود با يك نفر وارد شده دید در زیر آن زنجیر افتاده ام گفت: «بر خیز! چرا افتاده ای؟ دروغ میگوئی هیچ جای عیب نکرده. این شکسته بند است آمده تو دردی نداری، بهانه می کنی.» گفتم: «نمی توانم درد را بتو بنمایانم!» گفت: «این استادکار است، باو بنما.» آن آدم دست و پا و کمرم را ملاحظه کرده دست کشید لکن با نایب محمود سؤال و جواب میکرد. گفت: «هر روز آمدن و دیدن ممکن است؟» گفت: «خیر!» پرسید: «آیا خلاصی برایش هست؟» گفت: «خیر!» گفت: «پس در این صورت چه معالجه ای؟ قدری روغن خاکستر بمالید، برای خیالیکه دارید معیوب و سالم تفاوت ندارد!» این حرف او مؤکد حرف فضل اله شد. او رفت نایب عبدالله آمده گفت: «حاضر باش شاه امر کرده عکاس آمده عکس را بردارد.» گفتم: «حاضر». چون رسم ناصرالدین شاه این است که هر کس را میکشد اول عکس او را بر میدارند من یقین کردم مصمم بقتل ما شده اند. عکاس آمده بود فراشی آمده زنجیرم را باز کرد و مرا بگردن گرفته لعن بظالم کنان از برابر نایب السلطنه باطاقی گذاشته روی صندلی نشاند. زنجیر شکاری بگردن و کندشکاری پیازده عکس برداشتند بعد آنها را برداشته باز همان شخص مرا بدوش کشیده بجای اولم برگردانید. دیگر دلم از تشویش خلاص شد یقین کردم خلاصی نخواهد بود و عزم چنین هم بوده لکن بعد از راهی معلوم شد که شیر زنی در اندرون ناصرالدین شاه دو مکتوب را که باو داده بودند یکی را در خوابگاه او گذاشته و دیگری را در گذرگاه او انداخته بوده باین مضمون «خیال نکن که همه نمی فهمند، خوب شاهکاری بدست آورده که

مردم غیور وطن پرست را با سم بایی و غیره گرفته بقتل میرسانی، اگر راست میگوئی و دل داری يك مو از سر اینان که دستگیر کرده ای کم کن، بین دچار انتقام می شوی یا خیر. از جان گذشته کم نیست جانت عوض جانها است.» ناصرالدین شاه کاغذیکه در خوابگاه دیده خوانده و بهر وسیله تفحص کرده نویسنده معلوم نشد، سبب خیالش شده از قصد قتل ما منصرف شده حکم بحبس ابدی مظلومین کرده بود. شب و روز دیگر گذشت خبری ظاهر نشد خیال کردم با غذا و آب شاید میخواهند تلف کنند. افطار چای و غذا آوردند باین امید با رغبت خوردم اثری ظاهر نشد، سحری آوردند باز باین خیال خوردم اثری ندیدم، حیران شدم. چون از سختی و ناتوانی و بدی مکان بی طاقت شده بودم سنگینی و کسالت زیاد در خود دیدم گمان کردم این علامت قاصد مرگ است لکن اثر اسهال نمودار شد. نایب عبدالله را خواسته بیان حال کردم. گفت: «هر ساعت تورا بدوش کشیده بباغ برده برگردانند، کار خیلی مشکلی است و زنجیر فایده ندارد باید بحضور آقا عرض کنم.» گفتم: «اگر بتوانند مرا در باغ بگذارند که هر ساعت بردن و آوردن لازم نشود.» گفت: «باید بامر آقا باشد.» پس باز بدوش کشیده بباغ برده آوردند گویا جرئت نکردند باقا عرض کنند. عبدالله خان والی شنیده بود بزیر زمین آمده گفت: «تو را چه شده؟» گفتم: «گرفتار اسهال شده ام.» نایب عبدالله تصدیق کرد. والی گفت: «باور ندارم.» عبدالله فراش گفت: «بسر مبارکت! خودم چند دفعه بدوش کشیده بیرونش برده ام.» از این ساده گوئی و قسم او والی متغیر شده گفت. «برو گم شو!» بر من رحمی نکردند و هنگام لزوم زنجیر را باز کرده در دوش بیاعم می بردند. هنگام عصر آمده گفتند: «میرزا فرج اله خان را هم صاحب دیوان فرستاده میخواهند شما را با او استنطاق کنند» گفتم: «لیس علی المریض خرج.» حسین قلی بيك آمد گفتم: «تو میگوئی من تربیت شده ام. می بینی من دچار چه مرض بدی هستم؟ بحضور آقا عرض کن مرا امروز از احضار معاف دارند»

گفت: «من بشما قول میدهم که همینکه شما باطاق وارد شدید آقا شما را دیدم مرخص کند. کسی نمیتواند فرمان آقا را رد کند.» پس فراشی خواندند، مرا بدوش کشیده نزد آقا در بالاخانه گذاشت. آقا بنحو مهربانی گفت: «حاجی! از ما چه بی‌مرحمتی دیدی که خود را باین روز افکندی؟ برای تو سزاوار نبود خود را باین درجه دچار توهین کنی. اینک میرزا فرج‌اله میگوید تو مصدر همه فتنه‌ها بوده‌ای، دروغ هم نمیگوید. اینها نمی‌دانستند کاغذ پرانی کنند ما هم میدانیم این آتش‌ها از گور تو شعله کشیده. سید جمال را تو باصفهان آوردی و با دستورالعمل روانه طهران کردی، حاجی محمد حسن را تو آشنا و مرید او کردی. حالا من درد را گفتم لکن باید معالجه کرد. من بقتل دو نفر بابتی دخیل شدم هر قدر اتمام حجت و اصرار کردم برنگشتند، خود سبب قتل خود شدند. میرزا فرج‌اله می‌آید من همین قدر که اصل مطلب را بفهمم اصلاح می‌کنم.» گفتم: «من که الان مریضم» اشاره به حسین قلی‌بیگ کردم که مرض نجس مرا بفهماند، اوسکوت کرد. حال منقلب شد حسین قلی بیگ را خواندم بی‌اختیار گفتم: «مرا بلند کرده بباغ ببرید، بکنار آب برسانید» مرا بدوش کشیده بکنار جو بردند بعد از فراغت باز بحال رحم نکرده، نزد آقا بردند. حیرت کردم از سست عنصری بعضی محبوسین که برای خلاصی خود تقصیر را بمن یا دیگران حواله می‌کنند. حاجی ملاعلی اکبر را که احضار کرده بودند با کمال رشادت گفت: «آقا! ما هرگز دخیل این گفتگوها نیستیم. اگر مقصود شما بابتی گرفتن است هیچ يك از اینها بابتی نیستند، مرخص کنید و اگر مقصود دیگر دارید والله ما نه کاغذ نوشته نه قانون خواسته‌ایم.» آقا تبسم کنان گفت: «من میدانم شما دو نفر تقصیر ندارید، غرض من هم بابتی گرفتن نیست ولکن شما را برای پولتیک دولت گرفته‌ایم، تلافی این زحمت‌ها خواهد شد.» حاجی ابوالحسن گفت: «ما امید بمرحمت غیر حق نداریم.» در این میان آقا را شاه احضار کرد، روی بعبداله خان والی کرده گفت: «میرزا عبدالله حکیم را هم استنطاق بکن.»

پرسیدم: «میرزا عبدالله کیست؟!» (۱) والی گفت: «حکیم قائنی است که در زمان سید جمال کاغذها نوشته و خودش به سفارتخانه‌ها و گذرها و سراها چسبانده کسی اطلاع نداشت، میرزا رضا مطلع بود باقا عرض کرد اکنون در حبس است.» عبدالله خان مشغول استنطاق محبوسین شد بهر نحو تهدید و تدبیر سعی داشت که محبوسین را مقصر کند. چون نزدیک غروب بود برخاسته بنماز مشغول شد، لب حرکت میداد و گوشش با استنطاق بود! بعضی کاغذها خوانده میشد با دست و سر اشاره بمن میکرد یعنی تقصیر اوست! پس از فراغ از نماز رو بقبله نشسته بود گفتم: «والی! بعقیده خودت رو بخدا نشسته‌ای فرضاً تمام این مظلومین را بکشتن دادی برای تو چه حاصل؟» گفتم: «چه حاصل؟ دخل، تقرب، ارتقاء درجه و همه چیز!» گفتم: «خداوند با تو موافق نیست تو رفتار فرمای!» میرزا احمد گفت: «آمین!» باری عبدالله خان مطابق فطرت خود در آن مجلس هر چه خواست نوشت. مارا بجای خودمان بردند. شب عید فطر بود آقا بفقراء از آن مال پاك (!) بذل میکرد و صدای توپ و آتشبازی عید را هم می‌شنیدیم. انیسی جز زنجیر و شفیقی جز کند نداشتیم و چون بما گفته بودند در ماه رمضان شما را نمیکشند در عید انتظار داشتیم که قربانی شویم اثری ظاهر نشد. صبح برای ما چای آوردند فراشان ما را دیدند سر بآسمان بر میداشتند. پرسیدم: «چه میگویند؟» گفتند: «در شهر شایع شده که شما را شب کشته‌اند حالا زنده می‌بینند شکر میکنند.» روز را بهمان طور تنها گذراندم، مرض اسهال هم رفع شده بود. غروب معین نظام آمده گفت: «آخرین استنطاق شما دوسه روز دیگر خواهد بود. مادر آقا سفارش شمارا کرده، آقا هم اطاعت میکند.» گفتم: «درویشانه سؤالی دارم راست آن را بمن بگو، اگر سر باشد در عالم درویشی کتمان میکنم.» گفتم: «بگو» گفتم: «چرا عکس ما را برداشتند؟» گفتم: «رسیده بود بلائی ولی

۱ - میرزا عبدالله دوست من بود و یکی از اشخاصی بود که روزنامه قانون را بین مردم توزیع میکرد.

بخیر گذشت. آسوده باش و تفصیل معجو، خدا حافظ..» اورفت فراش مستحفظ تفرینی بدرقه اش کرد. گفتم: «نفرین چرا کردی؟» گفت: «در دستگاه آقا این ملعون، مصدر فتنه و سبب ظلم‌هاست و اختصاص بشما ندارد.»

روز سیم شوال خبر کردند که در سه ساعت بغروب مانده در حضور آقا استنطاق خواهد شد. وحشت دیدن آن رخسارها و خیالات گوناگون تا وقت مقرر، معذب کرد. همان وقت فراشی آمده زنجیر برداشته، بدوش کشیده، در حضور آقا بزمین نهاد. معین نظام و عبدالله خان که تشنه خون بودند نشسته بودند. عبدالله خان گفت: «حاجی! با آنچه بسر خود آوردی جواب خدا را چه خواهی گفت؟» گفتم: «طرف سؤال و جواب خدا باشد سهل است، بی انصاف نیست. آنها که بسر مردم بلاها می‌آورند چه جواب خواهند گفت؟» پس يك يك محبوسین را آورده بردیف نشانند. آقا رو بمن کرده گفت: «همه اینان را میشناسی؟» تبسم کزان گفتم: «من در گرد جهان هزاران هزار اشخاص میشناسم، اینان هم از آنها باشند.» گفت: «مقصود این است تو بهمراهی این اشخاص یا بعضی از آنها آن کاغذها را نوشته، قانون خواسته‌اید؟» گفتم: «مرا از جمله کسانی که قانون می‌خواهند محسوب دارید. مگر شما قانون را بد میدانید؟ الآن در دنیا کسی نیست قانون نخواهد حتی وحشیان افریقا و آمریکا. چون شما مدعی هستید بمیدان خداشناسی داخل شده‌اید در این مدت بطور حقیقت تقصیری که از من مدلل شده همان را پیدرت بگو در مجازات حاضر.» پس بحاجی میرزا احمد کرمانی گفت: «تو میگفتی تمام مردم همراه هستند؟» گفت: «بلی! تمام مردم.» گفت: «تو آخوند لاشیء هستی اسم چند نفر را بنویس.» او هم قلم گرفته چند اسم نوشته از قبیل مؤیدالدوله برادرزن نایب السلطنه! داد آقا تا خواند بزبان حك کرده، چندمشت بسر میرزا احمد زد. پس روی بمیرزا محمدعلی خان کرده گفت: «میدانم تو هیچ تقصیر نداری، همه بدانید این بی تقصیر است، مسوده میرزای فروغی که کاغذی بملکم بوده از نزد او در آمده، دخیلی به خودش ندارد.» بمیرزا عبدالله گفت:

«آقای حکیم باشی! چون تو راست گفتی، بودن در اینجا اسباب خیالت نشود زود خلاص خواهی شد.» میرزا رضا گفت: «آقا! هر کس را بخیالی گرفتار کردید، مرا بی جهت دستگیر کرده‌اید. سیاح میخواست شاه تراشی کند و خودش بیسمارک باشد، چراغ ظلم را خاموش کند. میرزا احمد میخواست حجة الاسلام بشود، مردم دستش را ببوسند. من مرد دلال فقیری هستم دنبال نان میدوم، اطاعت کرده چند کلمه بشما عرض کردم بکفاره آن شکم خود را دریدم. شمارا بقرآن بمن مرحمت بفرمائید.» میرزا عبدالله حکیم قائی او را ساکت کرده گفت: «صورت استنطاق را نزد شاه می‌برند، بی تقصیری تو را هم می‌برند، ساکت شو!» آن روز اسم‌هائی میگفتند و اصرار داشتند که آنها را مقصر کنند، مخصوصاً از بزرگانیکه امین السلطان و نایب السلطنه با ایشان طرف عداوت و غرض بودند. مجلس تمام گشته، مسوده‌ها را صورت برداشتند. نایب السلطنه گفت: «چون استنطاق تمام شده دیگر لازم نیست که اینها جدا گانه محبوس باشند.» پس بمیرزا عبدالله حکیم گفت: «حکیم! تو بمقتضای مصلحتی چند روز اینجا بودی.» بمیرزا محمدعلی خان گفت: «بی تقصیری تو بر من ثابت شد.» رو بوالی کرده گفت: «والی! آدمی باین خوبی و صداقت کم است.» بعد به نایب عبدالله گفت: «این مهمان من است و سپرده بتو!» تمام توجهش بمن بود میگفت: «سرچشمه فتنه این است.» لکن چون از جان گذشته بودم، اسباب خیال نبود. آن شب هر يك از ما را در جای اول خود حبس کردند، فراشها از حالت متألم بوده برایم دعای خلاصی میکردند، خود را مرده میدانستم.

چهارشنبه روز پنجم شوال چهار ساعت بغروب مانده، جمعی از فراشان مهیانه وارد زیرزمین شده زنجیرم را گرفته بکناری بردند. هر چه اثاث البیت و صندوق و اسباب در اطاق بود، بیرون بردند. از هر يك استعلام کردم جواب نگفتند. پس دو خلیلی طولانی با دورشته زنجیر طولانی آوردند و هر يك را بيك طرف زیرزمین نهادند، بعد يك يك محبوسین را تا دوازده نفر آوردند. در

یکسر خلیلی بنده را و درس دیگر حاجی ملاعلی اکبر را قراردادند و چون پایم را معیوب دیدند از خلیلی معاف داشته لکن در زنجیر، سرسلسله واقع شدم. سایرین را پا بخلیلی و گردن بزنجیر کشیدند. کسی قدرت تکلم نداشت با اشاره بیکدیگر میفهمانیدیم که در اطراف گوش فرا داشته اند. پس گفتند: «هر گاه برای قضای حاجت محتاج شدید، فراش يك يك بیاغ می برد.» بهر يك دو فنجان چای دادند و برای شام چهارمجموعه آوردند و رخصت دادند هر کس پول بدهد، فراش برایش میوه و غیره بخرد. کم کم احتمال فرار محبوسین رفع شده بعد از چند روز خلیلی را موقوف کردند و رخصت دادند که اگر کسی محبوسین را بخواهد یا ایشان کسی را بخواهند با حضور مستحفظ ملاقات کنند.

روزی نایب عبدالله آمده اسامی محبوسین را با نسب هر يك پرسیده گفت: «شاه میخواهد زیرعکس ایشان بنویسد.» (۱) طبیبان نایب السلطنه گفته بودند: «حبس این جمع در يك زیرزمین کوچک، سبب تولید مرض است. بهتر اینکه بجای دیگر انتقال دهید.» گفته بود: «فکر دیگری بکنید.» گفته بودند: «روزی دو ساعت مرخص کنید بیرون آمده در صحن گردش کنند.» مقرر کردند هر روز فراش و سر باز اطراف را احاطه کرده، محبوسین دو ساعت تبدیل هوا در صحن عمارت کنند. این خبر را بما دادند، بوی آزادی استشمام شده، همه مشغوف شدیم. رفقا گفتند: «حکیم گفت آقا وعده آزادی میدهد.» من گفتم: «خیر! بمراعات شما این کار را نکرده اند، دوازه نقر در زیر اطاق آقا محبوس، در حالیکه قضای حاجت بگلدانها میکنند و گلدانها فوری خالی نمیشود با تنفس چند نقر محبوس، عفونت در بیرون معلوم شده برای حفظ صحت خودشان این رخصت راداده اند.» گفتند:

۱ - عکس مرا باعکسهای عده ای از محبوسین دیگر که بعد می بینید پس از قتل ناصرالدین شاه یکی از دوستان از انبار ناصرالدین شاه بمن داده است. و شاه بخط خود در زیرعکسهای محبوسین شرحی نوشته است



رمضان ۳۰۸ - توشقان لیل - نور - (خیلی پدرسوخته است حاجی سیاح محلاتی معروف است پاهایش را که بسته است خودش را از بالا خانه پرت کرده بود که در برود دوباره حبس شد)

«پس بحدس شما ما را مرخص نمیکنند؟» گفتم: «سیدحسین کاظمینی وسید ولی که با اسم طبع کاغذ لاتری گرفتار شده اند خلاص میشوند.» گفتند: «حاجی ملاعلی اکبر

وحاجی ابوالحسن هم باما خواهند بود؟» گفتم: «بلی! ایشان هم به آتش ما میسوزند. نشنیدید نایب السلطنه گفت برای پولتیک دولت گرفتار شده اید؟» گفت: «پولتیک



رمضان ۳۰۸ - توشقان لیل - نور - (میرزا عبدالله حکیم قائنی این شخص خیلی پدرسوخته خری است)

یعنی چه؟» گفتم: «یعنی تزویر، دروغ، اشتباه کاری! ما را گرفتار کردند و آن بیچارگان را چون شهرت به بابی بودن دارند برای اتهام ما گرفتار کردند. اگر ما را بکشند اول بایشان تکلیف میکنند که شما اقرار کنید مرتد بودیم، توبه کردیم و ایشان را اول میکشند بعد دیگران را.» میرزا عبدالله حکیم گفت: «در

میان ما مقصر تر از همه کدام است؟» گفتم: «من پیرشکسته! ندیدی تمام تقصیر آمدن سید جمال الدین، نوشتن کاغذها، خواستن قانون را از من می دانستند و میرزا



رمضان ۳۰۸ - توشقان لیل - نور - حاجی میرزا احمد کرمانی بابی که سابقاً هم در حبس بوده رضا گفت فلان میخواست شاه تراشی کند؟ سیاحی و خارجه رفتن من و دیدن آزادی ممالک موجب سوء ظن است، بخصوص که تولوزان بشاه گفت من چنین سیاحی ندیده‌ام. بهر حال کار سخت است.»

دو ساعت بغروب مانده روز هفدهم شوال ما را بالا بردند

متأسفانه عکس میرزا رضای کرمانی در جزء عکسهای مجبوسین نبود

همه در گوشه‌ای افتادیم من دیدم همه را رنگ پریده، مثل مریض بستری چند ماهه‌اند. بمیرزا محمدعلی خان گفتم. او گفت: «صحیح است! خود شما از همه پریشان‌ترید.» بنایب محمود گفتم: «ما مسلمانیم یک چاقو در جیب همه ماها نیست، ناخن‌ها باین بلندی شده که وضو صحیح نیست یک چاقو بدهید ناخن‌ها را بگیریم.» او بنایب عبدالله گفت: «با چاقوی خودت ناخن اینها را بگیر و بدست ایشان نده.» باز شب ما را به همان محبس برده، شب‌ها خلیلی می‌کردند، صبح خلیلی را برمی‌داشتند. یکی از فراشان آمده گفت: «مژده باد! دو نفر امروز خلاص میشوند.» عبدالله خان والی آمده سیدحسین کاظمینی و سید ولی را آزاد کرده گفت: «هر چه دارید برداشته بروید.» سیدحسین را محمدحسن خان صنیع‌الدوله خلاص کرده بود، مادر سیدولی هم در اندرون شاه خادمه بوده بتوسط امین‌اقدس خلاص گردید. میرزا عبدالله حکیم بمن گفت: «آیا امید ندارید امروز دو نفر را خلاص کردند، از فردا دو نفر دو نفر همه را خلاص کنند؟» گفتم: «ایشان آلوده بتقصیر قانون و عدل خواهی نبودند. آیا نمیدانید در نزد ظالمان مستبد، هیچ تقصیری مثل قانون خواهی نیست؟» درد پاها و دستم شدت کرد. حکیم گفت زالو انداختند. هجده عدد زالو خون فاسد را مکیدند، درد تخفیف یافت. چندی در محبس بهمین وتیره بودیم دوباعت بغروب برای تنفس بیرون می‌بردند مدتی مرا بدوش برداشته می‌بردند حکیم باصرار گفت دو عصا زیر بغلی ساختند کم کم تکیه کنان خودم راه می‌رفتم. بیست و هفتم شوال مژده دادند که رخصت داده شده ما را بحمام برند. رفیقان شاد شده این‌را از علامت قرب مرخصی شمردند. روز دیگر آمده دو نفر دو نفر، بحمام که بیرون از ارك بود بردند. نایب عبدالله مرا تنها برد گفتم: «مثل حمام امیر نظام مرحوم نباشد!» قسم خورد که: «محض ترحم است.» بدوش کشیدند آن حال ناتوانی مرا در حمام و بیرون، مردم و درباریان دیده، رقت می‌کردند. در حمام از خوف اینکه من در خزانه گرم خود کشتی نکنم نایب عبدالله

همراه بود. تیغ هم بدستم نداده، دلاک اصلاح کرد. باز بهمان وضع همه را بمحبس برده، درسلسله کشیدند و لباسهای کثیف را فرستادیم بشویند. حسین قلی یک آمده بزبان روسی بمن گفت: «از گرفتاری شما در مردم هیچانی آشکار شده، شاه همه را از شما میدانند و بوزراء گفته که اگر بدانید اینان چه کرده‌اند اصرار میکنید سر ایشانرا فوری از تن بردارم و بسید جمال و ملکم ناسزا گفت.» گفتم: «از کجا دانستی؟» گفت: «خودم با آقا در حضور شاه بودم.» گفتم: «آقا چه گفت؟» گفت: «آقا سکوت محض بود.» من این را از دیگران کتمان کردم که اضطراب نکنند.

غرة ماه ذیقعه شد. آقا و مادرش در غرة همراه نماز مخصوص خوانده، دعا میخوانند و گاهی روزه هم میگیرند و این قبیل امور را برای سلامت و ترقیات لازم میدانند. صبح مرا بیرون بردند، با حسین قلی بیك تصادف کردم گفت: «امروز شمارا بباغ خواهند برد.» گفتم: «مانند مرحوم قائم مقام؟» خندیده گفت: «خیر! محض مرحمت، برای تفرج.» وقتی که بزیر زمین برگشتم از حکیم پرسیدم: «باغ مطلق آقا کجا است.» گفت: «دوتا است، یکی امیریه در طهران و یکی کامرانیه در شمیران لکن عصرها خودش بامیریه میرود و گاه شب هم میماند.» ناهار آوردند. نایب عبدالله گفت: «برای شما کالسکه دولتی خبر کردند که بامیریه برای تفرج ببرند.» گفتم: «پس از امیریه؟» گفت: «بهمین جا برمی گردانند.» سه ساعت بغروب مانده کالسکه حاضر کرده بعجله ما را نشانند. من و حکیم با هم بودیم، چند نفر فراش دورما نشسته، سوار زیادمارا احاطه کرده پرده کالسکه را انداختند بطوریکه بینندگان، آن دورباش و دستگاه را دیده، گمان میکنند حرمرای شاهی بباغ میرود. در درب امیریه پیاده کرده، زیر بغلم را گرفته، بردند. حوض خانه‌ای خیلی قشنگ، زمین و حریم تمام مرمر و دیوار سراپا آینه، فواره‌ها در حوض مرمر بزرگ قشنگ جاری بعد باطاقها و تالارها گردش دادند. ایران بیچاره

کروورها پولش باین بناها و تجملات اعلاى فرنگ صرف شده که تا ابد باحدی فایده ندارد. در تالار بزرگ صورت شاهان و شاهزادگان بزرگ قاجاریه مخصوصاً در صدر، صورت ناصرالدین شاه و در برابر آن در سردر صورت کامران میرزا، باغ هم وسیع و شاداب و خیلی باصفا. عبدالله خان همراه من بود در ایوان مقابل کاشیها نشسته، مرا هم در برابر خود نشاند و تعریف زیاد از همت آقا در بنای امیریه کرد. بی اختیار گفتم: «بنای شخصی هیچ فایده ندارد، در دنیا این خرجها را بهمدارس و مریضخانهها می کنند. من در هندوستان يك نفر دیدم بیشتر از این خرج حسینه و مریضخانه و مدرسه کرده.» گفت: «کیست و در کجا؟» گفتم: «در هوگلی هندوستان نزدیک کلکته، حاجی محمد مهدی اصفهانی.» در این حین صدای راه رفتن یکدسته سرباز بلند شده، کم کم نزدیکتر شده، صدای چکمهها از پلهها بلند گردید. معین نظام در جلو فوج خاصه که بغرم اتریشی جوانان زیبا با لباس خیلی پاک عالی قشنگ بودند تفنگهای ته پردردوش ظاهر شدند. تارسیدند معین نظام ما را نشان داده، خودش رفت. سربازها تفنگ بدست رو بما ایستادند. همه را خوف گرفته نفسها قطع شد. میرزا حیدرعلی که از همه جوانتر بود نزدیک بود از هوش رفته بیفتد. میرزا محمدعلی خان دلداریش داده گفت: «ترس! خیال بدی نیست.» میرزا نصراله خان بالکنت زبان گفت: «نمیدانم بدین کاشیها تیمم جایز است؟!» گفتم: «اینان هم مسلمانند ما را بکنار جوی می برند، وضو گرفته نماز می خوانیم.» میرزا محمدعلی خان بزبان شیرینی گفت: «آقایان! شما مسلمان ما مسلمان، مرحمت کرده ما را بکنار جو برسانید، وضو گرفته نماز بخوانیم بشما دعا کنیم.» یکی از محبوسین از دیگری باضطراب پرسید: «شاه چه شد؟» عبدالله خان باستهزاء گفت: «بگو میرزای آشتیانی کو؟ چرا نیامد؟» یکی از سربازان بمیرزا محمدعلی خان گفت: «يك يك بیائید بنوبت وضو گرفته برگردید.» قدری دلها بجا آمد. حاجی ملا علی اکبر از شنیدن اسم میرزای آشتیانی مضطرب شده خیال کرد او را می آورند

که با او گفتگوی مذهبی نماید. میرزا عبدالله آهسته از من پرسید: «چه بنظر ت میآید؟» آهسته گفتم: «اردبیل یا جای دیگر.» بهر حال تا هنگام غروب آفتاب با این وضع وحشتناک بودیم. گفته بودند. شاه خواهد آمد نه شاه آمد نه کامران میرزا. غروب صدای کالسکه آقا آمد. سربازها سلام نظامی دادند، پیشخدمتی دوان دوان آمده گفت: «آقا ایستاده محبوسین را می خواهد.» همه را باصرار و تعجیل زیاد بردند. من که عاجز از رفتن بودم فراش پشت سر هم می آمد. رسیدیم جلو قصر دیدم آقا رو تراشیده، زینت تمام نموده، سرخاب مالیده! لباس عالی، کفش براق، دستکش سفید، از کبر و ناز راست نایستاده بهر طرف کج می شود، خصوصاً مرا بآن حال زار دید گفت: «حاجی! بین خودت را بچه حال انداختی؟ حالا سعد السلطنه شما را می برد بقزوین یکی دوماه نگاه می دارد، تنبیه شده برمی گردید باینجا. کیف و نوشتجات تو را نیز نمیدهیم اگر مطلبی داری بگو و از عیال و اطفال خود نگرانی نداشته باش.» گفتم: «من عرضی ندارم، همان است که روز اول عرض کرده ام خدارا حاضر دانسته آنچه از من محققاً دانسته اید بشاه عرض کنید.» پس حکم کرد مرا سر سلسله قرار داده زنجیر کردند و بعد حاجی میرزا احمد را پس حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن و حکیم و میرزا رضا را بدلیجان سوار کرده، یک نفر نایب فرآشناه شاهی بهمان دلجان سوار نمودند. در دلجان دیگر میرزا نصراله خان و میرزا فرج اله خان و میرزا محمدعلی خان و میرزا حیدرعلی را زنجیر نموده سوار کردند. آقا باقر سعد السلطنه و میرزا محمد خان امین خاقان، بدرشکه سوار شده از دنبال روانه شدند. پرده های دلجان را در شهر و دروازه انداخته بودند و چیزی دیده نمیشد. این قدر معلوم بود که سواران مسلح در دو طرف راه مستقیم ایستاده و دلجانها را از اطراف قزاقاق مسلح احاطه کرده بودند و عابرین را از سر راه دور می کردند. وقت غروب بود، ماه دیده شد. تا شاه آباد سواران بهمان نظم میرفتند و گاهی اسب تازی میکردند. در مهرآباد اندک توقفی کرده بتشنگان آب دادند و بهمان نظام،

دو ساعت و نیم از شب رفته، در شاه آباد پیاده کردند. پاهایم بشدت درد گرفته بود، ورم هم افزوده بود، با چوبهای زیر بغلم بزحمت حرکت کردم. حاجی ملاعلی اکبر هم معاونت کرد و وارد اتاقی که منزل معین شده بود شدیم. تختی در آنجا بود لکن کسی قدرت نداشت بر آن بنشیند زیرا چند نفر بیک زنجیر بسته بزمین افتادیم. دو شاخه‌ای برای رفع سنگینی زنجیر زدند باز اذیت می‌کرد. چای برای همه آوردند، خوردیم

در این حال امین خاقان پدر ملیجک وارد شده بعد از سلام رو بمن کرده گفت: «حاجی! این چه وضع است؟ خود ترا بچه روز انداختی؟ با آن مرحمت‌های شاه، روز خودت و عیال و کسالت را سیاه کردی». گفتم: «با این حال شا کرم که مظلوم و در نزد نفس خود خجل نیستم، ظالم و ملعون نیستم. شما که از امناء خلوت شاه هستید بگوئید بچه گناه مرا مقصرو گرفتار کرده‌اند؟» گفتم: «بگناه اینکه مردم را تحریک کرده‌اید که بظلم تن در ندهند و قانون بخواهند و عقیده شاه و ارکان دولت بخلاف این است». پس رو بمیرزا رضا کرده گفتم: «میرزا رضا! تو مردی بودی دلال، چهار روز در خدمت سید جمال ماندی، دیگر این قدر دوندگی و دلال او شدن لزوم نداشت». گفتم: «من در خطی نبودم، نایب السلطنه مرا فریب داد بعد از گرفتاری دیگران مرا هم گرفتار کرد. چه تقصیر دارم؟» گفتم: «برای تو خطری نیست، میرزاخانم (خواهر زن میرزا رضا است) در خدمت امین اقدس است، منم برمیگردم باهم امین اقدس را واسطه کرده تو را خلاص می‌کنیم». پس از میرزا عبدالله حکیم پرسید: «تو کیستی و چرا گرفتار شده‌ای؟» جواب داد: «حکیم قایمی هستم، آقا سید جمال را دیده دانستم او مقصدی بجز خدمت بدین و وطن و انسانیت ندارد و بمن گفت فرض ذمه ما است بوطن و ابناء وطن خدمت کرده، ایشان را بحقوق خود آگاه کنیم. من هم دیدم راست میگوید اطاعت او را کردم. چیزی از دست ما بر نمی‌آید، جز از اینکه چند کاغذ نوشتیم. نمیدانم میرزا رضا

یا دیگری بآقا (نایب السلطنه) عرض کرده او مرا خواسته سوگند یاد کرده مرا اطمینان داد، من هم آنچه کرده بودم اقرار کردم بعد معلوم شد عهد و سوگند او دروغ و فریب بوده، مرا گرفتار و باین حال دچار ساخت. کاش بآنچه کرده‌ایم و گفته‌ایم اکتفا کرده تهمت نمیزدند». گفتم: «چه نوشته بودی؟» جواب داد: «نوشتیم بآبناء وطنم که رسم رعیت و مملکت‌داری این نیست، عاقبت کار دولت و ملت را باید ملاحظه کرد. بایست در امور، میزان و قانونی باشد چنانچه از برکت قانون، همسایگان ایران دائما در ترقی و تزایدند و ما عقب افتاده‌ایم. بکامران میرزا گفتم: «پدرت مردمان نانبجیب و پست و کذاب و حيله گر و خائن را بدور خود جمع کرده مردمان پاك فطرت عالم خیر خواه با دیانت را دور کرده، تا امروز چه نتیجه برده تا بعد از این چه فایده برد؟ این غفلت و عیاشی و ظلم و استبداد، وطن ما را بفنایم برد». میرزا احمد خان امین خاقان از این حرفها بسیار درهم شده با تغییر شدید برخاسته گفت: «تو حکیم بودی، می‌بایست فلوس بدهی آدم بکشی! تو را باین فضولیا چه کار؟» حکیم گفت: «بلی! مملکت پر از آدم کش است، يك نفر من اگر نباشم کم نمیشود». امین خاقان گفت: «لازم بود شاه تو را با کسانی که باتو هم عقیده‌اند بکشد، خوب شاهی بوده که تا حال سر شمارا نبریده!». پس برخاسته لندند کنان بیرون رفت. پس از آن شامی آوردند و همه را بازنجیر بیرون برده بهمان حال در زنجیر، لحاف دادند بسته بهم افتادیم و با آنحال بحر فهای حکیم زیاد می‌خندیدیم. مستحفظان دورما بیچارگان را احاطه کرده بودند. سبحان الله! چه حال بدی و چه شب سختی گذشت و بروز رسید. صبح زود چائی داده باز بطریق دیروز سوار کردند. سعد السلطنه سرتیپ قزاق را با صد نفر قزاق بر گردانیده، باقی مأمورین را همراه بر داشته، التزامی برای حفظ محبوسین از هر خطر نوشته داد. براه افتاده با سرعت میراندند تا بحصارك وارد کرده بهمان نحو سواره بهریك فنجانی چای داده اسبان را عوض کرده بر سرعت افزودند تا وارد ینگى امام شدیم. آنجا بهریك، يك پیاله چای

دادند و چون برای سعد السلطنه نان و پنیر و کره و سرشیر آوردند بهر يك از محبوسین لقمه نان و پنیری دادند. اسبان را عوض کرده بهمان سرعت راندند، دیدم میرزا احمد و میرزا رضا باز امیدی بقسم و وعده‌های کامران میرزا اظهار میکنند. گفتم: «عجب مردمان احمقی هستید! اینها قسم و عهد و قول و عدل و قانون و حق نمیدانند، امثال ماهزاران را در خلوتها تلف کرده يك احتمال فدای هوای نفس خود کرده‌اند، ماها چه اهمیتی داریم؟ گمان من این است بقرابانگاه میرویم.» حاجی ملاعلی اکبر گفت: «بخدا این زندگی نیست! کاش زود قربانی کرده خلاص میگردند. هر روز بهانه مذهب و پولتیک و قانون، هر روز حبس و زنجیر و خلیلی و توهین، این زندگی نیست.» گفتم: «آقا! من بخط طلب مرگ افتاده باین حال افتادم، حرف نزن! بالکلیه تفویض بخدا باش.» در آنحال دیدیم سرخ پوشی در جلود لیجانها اسب میراند، از فراشها که با ما هم دلجان بودند پرسیدیم. گفتند: «سرخ پوش یا فراش مخصوص شاه می‌باشد یا میرغضب، نمیدانیم این از کدام است؟» پس از آن همراهان ما بسخن در آمده شروع کردند بایکدیگر صحبت کردن از این قبیله که فلان دزد خیلی پردل بود دست خود را گرفت میرغضب برید، فلان مقصر را چگونه کشتند، فلان بابی را بدن سوراخ سوراخ کرده، در شهر گردانیده پول از مردم گرفته بعد دار زدند، چند نفر را گرفته بودند که می‌گفتند بابی هستند، شاه حکم کرد قسمت کردند باصناف شهر که هر صنف یکی را بکشند و اگر کسی اقدام نکرد متهم است. کفش دوز ها قربانی خود را بامته سوراخ سوراخ کردند. قصابان با ساطورتکه تکه کردند، آخوندها و طلاب زیر چماق خرد کردند. گویا غرض شاه این بود که عموم مردم را بابایی هاترف کند تنها خودش و درباریان نباشند. فلان آدم در حبس از چرك و شپش مرد، فلان را شب خفه کرده بچاه انداختند، فلان از گرسنگی مرد، فلان بیست سال در زنجیر ماند، فلان را مردم گمان کردند مرد و حال آنکه تاده سال در میان رطوبت زندان می‌غلطید، فلان میرغضب از مقصر تو تون و چپق خواسته

او نداده بود وقت کشتن سرش را نیمه بریده، در آن میان يك چپق باتفن کشید بعد او را تمام کش کرد و از این قبیله. من بحاجی ملاعلی اکبر گفتم: «از ایشان خواهش کن این حرفها را موقوف کنند بگوا این رفیق ما ناخوش است وضع قلب دارد.» حاجی ملاعلی اکبر با کمال ملایمت و التماس خواهش کرد: گفتند: «په! اگر ضعف دارد پس چرا خود را مقصر شاه کرده؟» گفت: «تقصیرش را میدانید؟» جواب دادند: «همین قدر که مقصر شاه است بس است، دانستن تقصیر چه لازم؟ شاه این قدر آدم میکشد، می‌پرسند چه تقصیر داشت؟ حکم شاه بس است، البته اگر کشتنی نباشد شاه نمیکشد. شاه است، مالک الرقاب است» حاجی میرزا احمد التماس کرد «آقا! حرف دیگر که تمام نشده، صحبت دیگر بکنید» قبول کرده این دفعه از کسانی که در زندان مرده آرزوی دیدار عیال و کسان را بگور بردند صحبت می‌کردند! بهمین طریق نیم ساعت بظهر مانده وارد قشلاق شدیم و در آنجا پیاده کردند. پاهای من زیاد اذیت میکرد، در پیاده شدن و راه رفتن خصوصاً با زنجیر بسته بدیگران، زحمت فوق الطاقه داشت. باطاقی بردند، روی صندلی نشستیم. يك نفر از مستحفظین گفت: «مگر اینهارا نباید باز کرد؟ با اینحال چگونه بمستراح بروند؟» امین خاقان که بعد از آن صحبت حکیم با مادر لجاجت بود آدم او مشهدی حسین گفت: «باید بهمین حال بسته بروند!» در اینحال ناهار حاضر کردند چلو و خورش و ماست و کره و طعام زیاد بود، کسی از محبوسین دست دراز نکرد گفتند: «چون با این وضع بمستراح رفتن، سبب زحمت و رسوائی است، غذا نمیخوریم.» مشهدی حسین آدم امین خاقان رفته بسعد السلطنه حال را گفته، خواهش کرد زنجیر را بردارند. او گفت: «بلی! بردارند بی زنجیر ناهار خورده، بمستراح رفته، دست و روسته، نماز بخوانند.» مشهدی حسین فراش شاهی گفت: «من نمی‌گذارم، نایب السلطنه بمن حکم کرده که اینان تا قزوین بهمین طور بسته بمانند.» سعد السلطنه گفت: «از من قبض برای آنها گرفته اند، خودم میدانم چه طور میبرم.» زنجیر را برداشتند، بواسطه

حرکت و هوای راه رفیقان خوب غذا خوردند. پس از غذا و شستن دست و رومجدداً بنحو سابق سوار کرده، تند راندند تا بکمنده رسیدیم، سعد السلطنه و امین خاقان در آنجا پیاده شده چای خوردند بماهیم نقری يك فنجان داده روانه شدند. سوار سرخ پوشی در جلو میرفت، برای همه موجب خیال شد که او میر غضب است با این وضع تا يك فرسخی قزوین تند راندند، همه جا کالسکه سعد السلطنه در دنبال بود آنجا بسرعت تمام رانده گذشت. دلجان ما بنحو سابق میرفت تا داخل خیابان قزوین شد؛ بسیار تند راندند و پرده های دلجان را نیز افکندند. در جایی دلجانها ایستاد، پرده برداشته شد و دیدیم عالی قاپوی قزوین است. فراش زیادی بصف ایستاده و مردم را دور کرده اند، سعد السلطنه و امین خاقان هم حاضرند. پس ما را پیاده کرده از دالان بسیار طولانی بعمارت وسیعی داخل کردند. مرا که طاقت راه رفتن نداشتم فراشان چسبیده می بردند تا همه ما را يك اطاق وسیعی برده، در اطراف و درها چاتمه و قراول گذاشتند. چون دیدند زنجیر سنگینی میکند چوبهای دوشاخه زدند. مشهدی حسین فراش میخواست مانع شود گفت: «سعد السلطنه اذن نمیده» گفتند: «خیر! او مسلمان، اینها هم مسلمان، ما مثل طهرانیا بیرحم نیستیم که بی جهت اینها را زنجیر کرده، تخفیف عذاب هم نکنیم». بهر حال بهر يك از ما در ورود دو فنجان چای دادند و آنجا محبس باشد. مشهدی حسین، فراش شاهی تقاضای صد تومان پول و خلعتی داشت و میخواست سعد السلطنه، حسن خدمات او را نوشته، اضافه مواجب برای او بخواهد و منصب سلطانی هم باو بدهند! از من پرسید: «چه حدس میزنید اینها را بمن میدهند؟» گفتم: «سعد السلطنه عاقل است». نزدیک غروب زنجیر ما را برداشتند. وضو گرفته، نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را خواندیم، شب وقت خواب زنجیر را باز کردند. مشهدی حسین خواست مانع شود باو گفتند: «تو اینجاق حق فضولی نداری و باید در نزد اینان هم نمائی!» من بمشهدی حسین گفتم: «گمان دارم انعام سعد السلطنه بتواند باشد که این زنجیرها را بتوداده بگوید سلامت برو!» باری شب

همه را خلیلی کردند حتی پای معیوب مرا هم خلیلی گذاشتند و محرمانه بگوش ما گفتند: «چون هنوز امین خاقان (میرزا محمد پدر ملیجک) در قزوین است، سعد السلطنه بملاحظه اولاً بداست سختگیری نماید». بهر حال در اذیت زیاد بودیم، صبح زنجیرهای طهران را برداشته بمشهدی حسین دادند ببرد بطهران و زنجیر جدید آوردند. ما هم بمشهدی حسین گفتم: «نایب سلامت! خلعت مبارک!» صبح برای نماز بیرونمان بردند، بعد باز خلیلی کردند. قدری آفتاب بالا آمد چند نفر آمده گفتند: «باید بدستور العمل نایب السلطنه محبوسین را جا بدهیم». پس من و میرزا محمد علی خان و میرزا رضا در يك اطاق و میرزا نصراله خان و میرزا فرج اله خان در یکی و حاجی ملا علی اکبر و حاجی ابوالحسن در اطاق دیگر و حاجی میرزا احمد و میرزا عبدالله و میرزا حیدر علی در اطاق دیگر محبوس شدیم. در جلو هر يك از منزلها چاتمه و قراول مقرر شد و قدغن اکید کردند که کسی از قراولها با کسی از ما سخن نگوید و درها را هم بروی ما بستند. اطاقها هم هیچ يك در پهلوی هم نبود بلکه بین آنها يك اطاق فاصله بود و در هر اطاق يك گلیم کهنه و برای هر نفری يك لحاف و يك بالش بود و در هر اطاق يك خلیلی و يك زنجیر مهیا. ناهار مرتب میدادند و بهر نفری دو فنجان چای می دادند. فراشباشی سعد السلطنه آمده از طرف او احوال پرسی کرده گفت: «میگوید پس از اینکه امین خاقان پدر ملیجک از اینجا برود این سختی ها رفع می شود». پس مقرر کردند که در وقت نماز يك يك اطاقها را باز کرده و زنجیر و خلیلی را بر میداشتند و بمستراح می بردند بعد از وضوء و نماز باز زنجیر و خلیلی کرده قفل نموده کلیدها را بنایب جعفرقلی میدادند. این نایب جعفرقلی را فراشباشی معین نموده و سپرده بود که در وقت لزوم بیرون بردن یکی از محبوسین، قفل را باز کرده ببرد. این مرد که بدست خود زنجیر و خلیلی مینهاد پیر بود لکن بارنگ ریش و ابرو و سر مه کشیدن بچشم خود را جوان نشان می داد. قدری لنگ هم بود و تسبیح در دست، وقت زنجیر کردن ما تسبیح را بکمر

بند میکرد. بعد از رفتن او در دفعه اول من از همراهان پرسیدم: «این را چگونه حدس می‌زنید؟» میرزا رضا گفت: «آدم بدی بنظر نمی‌آید». میرزا محمد علی خان هم گفت: «ظاهر آن‌باید آدم بدی باشد». گفتم: «بنظر من غیر این می‌آید». صبح محمد اسمعیل فراش آمده زنجیرها و خلیلی‌ها را باز میکرد. پرسیدم: «این نایب جعفرقلی چگونه آدمی است؟» گفت: «در نزد سعدالسلطنه بسیار معتبر است و اگر از فطرت او می‌پرسید از خودش پرسید می‌گوید». کسانیکه قلیان کش بودند بی‌طاقت شده بودند. من نایب جعفرقلی را خواسته گفتم: «نایب! هیچ حبس شده‌ای؟» گفت: «برای چه می‌پرسی؟» گفتم: «من ابداً اهل دخانیات نیستم لکن رفیقان من قلیان کش هستند و بی‌طاقت شده‌اند». گفت: «من مقصر دولت بودم، آدم کشته بودم، در دنبالم بودند. از دیوار هفت ذرعی خود را انداختم پایم لنگ شد گرفتار گردیدم. هفت سال در انبارشاهی ماندم کسی بنزد من نمی‌آمد، پایم لنگه‌ماند. در سال گرانی بما غذا خیلی کم‌میدادند از گرسنگی بازوی کسیکه در زنجیر نزدیک من بود بدندان گرفته خواستم بخورم فریاد کرد آمدند بازویش را نشان داد. ما روز و شب در زنجیر و خلیلی بودیم بواسطه این کار من چندچوب بمن زده آن شخص را از من دور کردند و بیرون رفت». میرزا محمدعلی خان گفت: «من دیوانه بوده‌ام که در لندن جلسی میرزا ملکم خان را گذاشته آمدم و خود را دچار زنجیر و خلیلی نجس ایران کردم که در آن ممالک اگر بگویند کسی باور نمی‌کند». من گفتم: «دیوانه‌تر از تو من بوده‌ام که سلطنت حقیقی و آزادی و سیاحت و احترام در نزد بزرگان تمام ممالک را از دست داده، آمده در این خاک آغشته بخون مظلومان و جاهلترین ممالک جهان، گرفتار عیال و اولاد و مبتلای زنجیر ظلم و بیداد شدم». میرزا رضا گفته: «سبب گرفتاری همه شما من شده‌ام که بعهده و سوگند چنین ناپاکان لامذهب بی‌شرف کذاب، کاهران میرزای بی‌غیرت اطمینان کردم، بخواست خدا اگر از اینجا خلاص شدم مادرش را بعزایش می‌نشانم!». گفتم: «میرزا رضا

بس است! ما راتا اینجا کشیدی، بیشتر از این به‌چاه عمیق‌تر نینداز. ساکت شو! اگر این حرفهای تو بگوش این فراشان برسد امید نجات همه ما قطع خواهد شد. «گفت: «انشاءاله بمردانگی زبان بسته و بازوخواهم گشود!» گفتم: «بس است! اگر بما رحم نمیکنی بخودت رحم کن» گفت: «ظلم از این بالاتر میشود که ما را به این روزسیاه نشانده‌اند و عیال و اولاد ما بیکس، از زندگی و مرگ ما خبر ندارند و هر روز بمصیبتی و عزائی گرفتارند؟» میرزا محمد علی خان گفت: «شما دیدید در حضور همه بیگناهی مرا تصدیق کرد و بعد دچار این همه عذابیم نمود؟» فردا خبر آوردند که امین خاقان رفت و برای شما سختی نخواهد بود. واقعاً هم روزها کمی خلیلی می‌کردند لکن زنجیر باقی بود.

روزی آمده گفتند: «شما را بحمام می‌برند». میرزا رضا گفت: «حمام امیری نباشد!» گفتم: «خیر نترسید محض احسان است. اگر بخواهند ما را بکشند حاجت بحمام ندارند». بعد آمدند اهل هر اطاق را علیحده و یکان یکان با مستحفظ بحمام بردند. چون پیراهن وزیر جامه عوضی نداشتیم همانکه داشتیم در حمام شسته، خودهم نظیف نموده بعد از بیرون آمدن ناهار مفصل خوبی دادند. همیشه سعدالسلطنه ناهار و شام خوب میداد، نان خاصه و خورش متعدد می‌داد، ما را بحمام مخصوص خود که بسیار پاک بود برده، دلاک مخصوص او خدمت می‌کرد. بر رفیقان گفتم: «این سعدالسلطنه است که بانیت خود با ما رفتار می‌کند، و آن پسر شاه بود. غذا و حمام او را دیدید با اینکه این اختیار آزادی و رفاهیت ما را ندارد و او مختار بود». پس از چند روز مادر میرزا نصراله خان از طهران برای اورختخواب و پول و لباس فرستاده بود. محمد اسمعیل فراش قدری با ما مأنوس شده سلام ما را بیکدیگر تبلیغ می‌کرد، پیراهن و زیر جامه و جورابی برای میرزا محمد علی خان از طرف میرزا نصراله رسانید. من هم استدعا کردم جواب آورد که دیگر باقی نمانده. واقعاً نظیر حال افتادن بزمین و نمردن بمن رخ داد. میرزا محمدعلی خان، زبان انگلیسی

می دانست. برای میرزا فرج اله خان و میرزا نصر اله خان پول آورده بودند، مبلغی از آن را بنایب جعفر قلی داده اورا واسطه کردند، سعد السلطنه رخصت داد که اورا بنزد آن دو نفر بردند برای تعلیم انگلیسی بایشان. من خیلی دلتنگ شدم باز او انیس خوبی بود. ماندم بامیرزا رضا که ساکت نبود و گاهی برای فراشان حرفهائی از وطن خواهی و ملت پرستی (که از سید جمال الدین شنیده بود) می گفت و گاه من باو نصیحت می کردم که احتیاط را از دست نده لکن پروای زبان نداشت. متأذی بودم. روزی گفتم: «تو این جاهلان را نمی شناسی، اینان روی آجر می خوابند و نان از خود می خورند و با این جان کندن مشغوفند که خدام حاکم محسوبند! اگر شاه بایشان امر کند بدون سابقه عداوت و پرسیدن جهت، ما را هلاک می کنند». گفت: «گمان ندارم تا این درجه خرو نادان باشند!». اسمعیل نام سرباز که قراول بود و در جلو اطاق ما بود، اورا صدا کردم گفت: «نایب قدغن کرده نمیتوانم بیایم». گفتم: «کاری نیست زود برگرد». آمد. پرسیدم: «اگر سلطان فوج تو امر کند با چاقو سر ما را ببری یا با تفنگ بکشی، چند روز مهلت میدهی؟» گفت: «هیچ! مگر سلطان بمن مهلت می دهد؟» پس فوراً بیرون رفت. بمیرزا رضا گفتم: «فهمیدی که بزرگان و علمای مملکت این مردم عوام را چگونه به بندگی خود تربیت کرده، خدا را از یاد ایشان برده و انسان را حیوان کرده اند؟» محمد اسمعیل فراش آمده گفت: «برادر میرزا حیدر علی هم آمده چند دست لباس و پول آورده، خواهش کرد ملاقاتی کند، رخصت ندادند از دور دید که زنده است». روز دیگر گفتند: «برادر عیال حکیم آمده او هم چند دست لباس آورده او را هم از دور نمایانند حکیم زنده است». در هر پانزده روز قراولهای ما راعوض میکردند برای اینکه مبادا آشنا شویم و برای ما کاری بکنند. بدبختانه میرزا رضا وقتیکه می خوابید تغییر سختی داشت که من منزجر شده، خواب بچشم نمی آمد و در بیداری از تندی که داشت با صدای بلند، هزار فحش بشاه و نایب السلطنه وزن و کسان ایشان میداد. گاهی بآن دو نفر که به تهمت بایی گری گرفتار شده بودند

دشنام میداد. ایشان می گفتند: «ما بآتش شما سوخته ایم! ما را گرفته اند تا گرفتن شما محل اعتراض نشود». محمد اسمعیل حرفهای ما را از اطاقی باطاقی میرسانید لکن ملاقات با یکدیگر و سخن گفتن باهم بشدت ممنوع بود. روزی نایب جعفر قلی حاج میرزا احمد را دشنام داد بتقصیر اینکه: «با چشم و ابرو بدیگران اشاره میکنی» و گفت: «با این قفل و زنجیر شما ما شب آسوده نمی خوابیم». قزوین هفده محله است هر شب دسته ای از يك محله در دور ارك كشيك می گذاشتند. بعضی سربازان نيك سرشت از اینحال مامتاسف بوده زیاد دلسوزی میکردند لکن چه می توانستند کرد، در جائیکه زیاده از پانزده روز مرخص بنگاهبانی ما نبودند. این نگاهبانی تحمیلی باین بیچارگان بود و راه دخیلی برای صاحب منصب ایشان که از بسیاری پول میگرفت و معاف میکرد، چنانچه در تمام امور مأموریت چنین است. ما همیشه می پرسیدیم که: «از ما در بیرون چه می گویند؟» می گفتند که: «شهرت دارد که شما جمهوری مذهبید و قبر جمهور در شام است! لکن از شما تعریف و تمجید میکنند». مدتی باین وضع گذشت. روزی گفتند: «از طهران تلگراف شده که يك نفر را از تبریز می آورند باید او هم با محبوسین در حبس بماند». سعد السلطنه هر قدر تحقیق کرد معلوم نشد او کیست. بعضی سربازان پاك فطرت که ما را مظلوم میدیدند قبول میکردند که خرج کرده و زحمت بکشند ما ایشان را بهر طرفی که می خواهیم بفرستیم مطلب ما را برسانند. شا کر بودیم که چنین اشخاص هم پیدا میشوند. خبر دادند که سعد السلطنه امر کرده جنب اطاق ما گلیم انداخته، و زنجیر برای مسافری که از تبریز می آید مهیا کنند. تپیه دیدند و آن روز بما هم سخت گرفته خلیلی کردند. هنگام ظهر گفتند: «او بمهما نخانه وارد شد و سعد السلطنه تلگراف شاه را برداشته خودش نزد او برد». من فهمیدم شخص محترمی است گفتم: «صورت و هیئت او را دیده بمن اطلاع دهند». آمده گفتند: «پیر مرد محترمی است شکسته» يك نفر سرباز گفت: «لقبش رامن میدانم، مژدگانی بده بگویم». گفتم: «اگر از دوستان من است

آوردن او مژدگانی ندارد بلکه مصیبت تازه‌ایست که بمن وارد میشود». گفت : «او میرزا یوسف خان مستشارالدوله است». بسیار از این خبر ملول شدم زیرا این مرد محترم یکی از انسانها و تربیت یافتگان و صاحبان صفات حمیده ایران است کتابی هم نوشته موسوم به «يك كلمه» با من هم بسیار دوست بود. باز آمده گفتند: «سعدالسلطنه در مهمانخانه تلگرافرا برای او خوانده او هم گفته اطاعت دارم». سعدالسلطنه از آن شخص و مقام و وقار او خیلی شرمند شده و گفته: «المأمور معذور» پس گفته: «اسبها واسباب خود را بهر کس میخواهید بسپارید، فراشباشی در خدمت شماست با او بیایید». او هم اسبان و اسباب خود را بحاجی میرزا محمود امینی که دوست او بوده سپرده با فراشباشی و جزئی اسباب او را آوردند. درحین آوردن او، در اتاقهای ما را بسته، قراولها گذاشته، قدغن کردند که صدائی شنیده نشود. پس از جنب اطاق ما صدای زنجیر و خلیلی شنیده شد. من چون دانستم آن انسان محترم که در جنب من زنجیر و خلیلی شد، مستشارالدوله است نبض از من ساقط شد و قدرت تکلم از من رفت. بحال آن پیر مرد محترم که عمری را با احترام و نجابت و خدمت بدولت و ملت از روی حقیقت گذرانده دلم آتش گرفت و از وضع زمان و تربیت ایران انگشت حیرت بدنمان گزیدم. در وقت آوردن چراغ باسمعیل فراش گفتم: «چگونه وبه چه دل زنجیر بگردن و خلیلی پهای این پیرمرد هشتادساله نهادند که عمر خود را در ایران و خارجه با خدمت دولت و ملت بسر برده؟». گفت «شاه بموجب تلگراف چنین حکم کرده».

شب آمد، غره ماه محرم بود. برای من ملاحظه حال مستشارالدوله بلا و مصیبت شدیدی بود. امید از همه جا کوتاه شد، در حالیکه چنین مرد بزرگی را در آن سن وضع پیری حبس و کند کنند برای ماها چه امید خلاصی است؟. نایب جعفر قلی آمد، از شدت اندوه تب کرده بودم باو گفتم: «خواهش دارم هر دو پای مرا خلیلی کنی و زنجیر بگردنم بگذاری و جناب مستشارالدوله را زنجیر و خلیلی



میرزا یوسف مستشار الدوله

نکنی. آخر زنجیر و خلیلی نه برای اینست که محبوس نتواند گریخت؟ آیا گمان هست که آن مرد نجیب با اینحال بگریزد؟». گفت: «تو تب داری، اگر تبتدار نبودی چنان میکردم که تو میخواهی، تابدانی چه لذت دارد!». پس از اینکه اورفت شنیدم صدای ناله مستشارالدوله بلند شد. یکی از قراولها را که مهربان بود خوانده گفتم:

«بین باین شخص محبوس محترم چه عارض شده؟» گفت: «من قدرت رفتن ندارم، قدغن است کسی از چاقمه‌ای به چاقمه دیگر نباید برود.» گفتم: «از قراولان اوسؤال کن.» سؤال کرد. گفتند: «چون مستشارالدوله با دفتق دارد زنجیر و خلیلی شده آن مرض زور آورده بحالت بدی است و نفسش بشماره افتاده.» گفتم: «بنایب جعفرقلی اطلاع بدهید بیاید.» گفتند: «میترسیم غیظ کند و فحش بدهد.» گفتم: «بدانید اگر با و صدمه‌ای عارض شود برای سعدالسلطنه و شماها بد است؛ شاه مؤاخذه میکند. نگاهداشتن حکم شده نه کشتن!» بنایب جعفرقلی گفتند با کمال تلخی حاضر شد، مطلب را باو فهماندم، رفت خلیلی را برداشت و سفارش کرد که توجه کنند. فردا مستشارالدوله سخت مریض شد بسعدالسلطنه اطلاع دادند که مستشارالدوله مریض است و سیاح هم به تب و نوبه مبتلا شده. او طبیب فرستاد بعد از دیدن مستشارالدوله بمحبس من آوردند و گفتند: «تو نباید حرف بزنی و احوال خود را بگوئی، او خود طبیب است اگر مریض باشی می‌فهمد و می‌گوید! طبیب زبان و نبض را دیده تصدیق مرض کرد، دوائی نوشت بیاورند لکن کسی دوائی نداد. چند روز بآن حال بود کم کم مرض رفع شد. محمد ابراهیم فراش از طرف آقای مستشارالدوله ابلاغ سلام کرده گفت: «می‌گویند تکلیف اظهار آشنائی نبود والا شما را فراموش نکرده‌ام و در میان محبوسین غیر شما را نمی‌شناسم.» من هم اظهار دلسوزی و ارادت کردم. دو روز آن مرد محترم در زنجیر بود. روز سیم سر بازان مژده دادند که تلگراف از طهران رسیده گویا همه شما مرخص خواهید شد. لکن بعد از چند دقیقه فراشباشی و رئیس تلگراف بمحبس مستشارالدوله آمدند، معلوم شد پسر مستشارالدوله طبیب خاص ظل السلطان است، ظل السلطان واسطه شده او را آزاد کنند، نایب السلطنه اخلال کرده لکن بالاخره تلگراف شد که خلیلی و زنجیر را از او بردارند و یکی از نوکرهایش را در خدمت او بگذارند. از خودش پرسیده‌اند: «کدام نوکر را نگاه میدارید؟» او مشهدی علی نام را اختیار کرده الآن می‌آورند. محبوسین همه

شاد شدند که این مرد محترم از عذاب الیم راحت شد.

دهه محرم بود، سعدالسلطنه مجلس تعزیه دایر کرده، اطعام می‌نمود و صدای روضه خوان و گریه کنندگان بگوش ما میرسید. وقتی میرزارضا را برای قضاء حاجت بیرون بردند او بصدای بلند فریاد کرد: «ای کسانیکه برای قضیه هزار و سیصد سال پیش گریه میکنید! برای ما گریه بکنید که بی‌تقصیر ما را حبس و زنجیر کرده‌اند عیال و اولاد ما از ما بی‌خبر و احدی بدیدن ما نمی‌آید. باز اسرای کربلا را دیدن میکردند، خرما و نان میدادند. آخر ما مسلمانیم!» داد و فریاد او بگوش سعدالسلطنه و مجلسیان رسید. سعدالسلطنه نایب جعفرقلی را خواسته تندی کرد که: «چه خبر است؟» او گفت: «یکی دو نفر از این محبوسان پیراهن وزیر جامه ندارند لباس می‌خواهند!» او گفت: «حق دارند! بگیرید بدهید.» پس بمجلسیان گفته بود: «از این محبوسان گویا دو نفر بایی هستند، باقی آدم‌های خوب متدین، مخصوصاً یکی حاجی سیاح است که هفت دفعه بمکه مشرف شده.» گفته بودند: «پس چرا اینها را حبس کرده‌اند؟» گفته بود: «اغراض بزرگان بایکدیگر سبب گرفتاری این بیچارگان شده، من هم مبتلا شده‌ام.» مستشارالدوله بمیرزارضا سفارش کرد: «این داد بیداد تو کجا بگوش شاه و دیگران میرسد و اگر رسید چه فایده دارد؟ سکوت کن!» نایب جعفرقلی آمد چند چوب بمیرزا رضا زده ناسزا گفت. او هم با صدای بلند دشنام بشاه و حرم او و حکومت و درباریان گفت. باز مستشارالدوله سفارش کرد که: «چرا بی‌جهت خودترا بزحمت میاندازی؟ سکوت بهتر است. باید بخدا وا گذاشت تا چه مقدر کرده باشد.» مشهدی علی نوکر مستشارالدوله برای او طبخ میکرد و منزل او را پاک می‌نمود، بی‌بازار میرفت و لباس می‌شست و در همه حال محمد ابراهیم فراش مأمور بود از او جدا نشود تا اینکه او با کسی غیر او اصلاً حرف نزند، حتی در حمام هم با او بود! مستشارالدوله دانسته بود لباس من کم است، برای خود پیراهن و زیر جامه درست کرده، محرمانه

یکدست برای من فرستاد و چون محمد ابراهیم فراش از او فایده برده و مهربان شده، گاهی بتوسط او چهار پنج قران پول بمنزل من می‌انداخت. باین وضع روز و شب می‌گذشت. هوا رو بسردی گذاشت، اطاقها سرد بود و لباس گرم نداشتیم. سعد السلطنه دید با اینحال ماها در سرمای زمستان هلاک می‌شویم، تلگراف کرد بطهران که: «زمستان میشود و هوا سرد است اگر اینان خلاص شدنی هستند مرخص شوند و اگر خواهند ماند باید تدارک زمستان دید والا تلف میشوند.» جواب آمده بود: «اینانرا بمهمانی نفرستادند توچای و پلو و گوشت و نان برای آنان پهن کرده‌ای! اینان خلاصی ندارند، خائنانند. لقمه‌ای نان خشک سد رمق بیشتر ندهید، هر کدام مرد، آسوده شده است!» دو دسته جاسوس داشتیم فراشان برای سعد السلطنه، سربازان برای نایب السلطنه و هر دو دسته بملاحظه یکدیگر بر ماسخت می‌گرفتند. بعد از این تهدید و امر کامران میرزا که اینان مهمان نیستند مقصد و مردند بجهنم! روزی صبح حسب المقرر زنجیر و خلیلی از ما بر نداشته برای نماز بیرون نبردند تا آفتاب طلوع کرد. چای که مقرر می‌آوردند نیاوردند، چون بخوردن چای عادت شده بود خیلی سخت گذشت خصوصاً میرزا رضایتا بانه بفراش گفت: «چای که ندادید باری يك قلیان بمن برسانید بیحال شدم». از پولیکه از طرف مستشار الدوله بما میرسید میرزا رضا زغال و تنباکو و قلیانی مرتب کرده در گنجینه مخفی داشت گاهی می‌کشید ولی الان چون در خلیلی بودیم دست نمیرسید. فراش گفت: «دیگر چای و قلیان بشما داده نمیشود، نایب السلطنه با تلگراف منع کرده و دستور داده بشما تنگ بگیرند تا يك يك از سختی بمیرید.» گفتم: «خداوند انتقام بکشد! چه کرده‌ایم؟» هنگام ظهر ناهار آوردند سابقاً ناهار مرتب خوبی میدادند، دیدیم يك قرص نان و آبگوشت بسیار مختصری است. میرزا رضا خواست نخورد گفتم: «برای که قهر میکنی؟» گفت: «میخواهم نخورم بلکه بمیرم.» گفتم: «تو شکم پاره کردی، من خود را پرت کردم، نمردم. باید اجل موعود برسد.»

نان را خوردیم. همه روزه در مجموعه برای قراولان طعام باقی می‌ماند آن روز چیزی نماند، خجلت کشیده عذر خواستیم. ایشان بما دلسوزی کرده دعا کردند و گفتند: «ما از خدا خلاصی شمارا می‌خواهیم.» میرزا رضا سر بآسمان بلند کرده گفت: «انشاءاله اگر خلاص شدم شراین ظالم را رفع میکنم.» گفتم: «تودیوانگی را ترك نمیکنی؟ اگر این سربازان حرفهای تورا شنیده و بزرگان رسانیدند بین کار ما بکجا خواهد انجامید. کشتن ماها در نظر ایشان مثل کشتن مورچه است!» چند عدد لوبیای سرخ و سفید داشتیم که در روی آجری خط کشیده گاهی بازی دوز کرده خود را مشغول می‌ساختیم، آن را نیز از ما گرفتند. از همه درد بدتر، بیکاری و تمام را در فکر عیال و اطفال بودن است. هنگام عصر هم چای ندادند، خلاف عادت اسباب صدمه شد. میرزا رضا از بی‌قلیانی قدری تنباکو جویده فایده نکرد. پول دادیم قدری چای خشک خریدند خوردیم، جزئی تسکین شد. در دهه محرم با اینکه می‌ت رسیدند مردم هجوم کرده مارا خلاص کنند، باز هفته‌ای یکروز زنجیر و خلیلی را باز کرده چند ساعت بیرون می‌بردند در آفتاب گردش کرده، لباس می‌شستیم. میرزا رضا گفت: «افسوس! دیگر مارا بیرون نمی‌برند والا خود را در آب تلف می‌کردم. خدا یا وسیله کن، چاقوئی برسان، خود مرا راحت کنم.» نزدیک غروب می‌آمدند بقدری زنجیر را بر می‌داشتند که نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را متصل بهم می‌خواندیم باز می‌بستند. سربازی با چشم پراشک از گریه گلو گیر شده آمده گفت: «چه واقع شده که متصل می‌آیند تا کید میکنند بشما سخت بگیریم؟ میگویند نگذارید جان بگیرند و مواظب باشید خود را تلف نکنند و مبادا فرار کنند. اگر یکی فرار کند شما رامی‌کشند و اهل و عیال شمارا اسیر کرده خانه‌تان را آتش می‌زنند؟ گمان دارم قصد کرده اند شما را بکشند.» شام را خیلی دیر می‌آوردند بسیار مختصر و رخصت دست شستن نداشتیم، از این جهت هریك قاشقی گرفته با آن غذا می‌خوردیم. وقتی که بکنار آب میرفتیم می‌شستیم. از بیم اینکه مبادا با قاشق خود را تلف کنیم آن را هم از ما گرفتند. میرزا

رضا يك جام شیشه در راشکست که شاید باشیشه خود را تلف کند لکن امکان نداشت. از این سختی ها همه کاهیده وضعیف و رنگها مثل مرده شده بود. رخصت دادند که هر کس پول دارد با پول خود چای و غیره خریداری کند. عیال سعدالسلطنه که دل رحیمی داشت و مقدسه بود از حال ما مطلع شده تعهد کرده بود که چای و تفاوت خرج محبوسین را از خود بدهد. روزی صبح با کمال یأس نشسته بودیم بناگاه چای آوردند و گفتند: «ناهار هم مثل سابق خواهد رسید و سعدالسلطنه برای شما تهیه کرسی و لحاف و آتش هم میکند» همه دعای خیر با و وزنش کردیم. بعد از چند روز خبر آوردند که اشخاصی از طرف شرکت رژی از طهران آمده، دکا کین تنباکو فروشان را بسته و هر چه تنباکو داشتند ضبط کردند. فروش تنباکو بایشان منحصر خواهد شد و بسته ها کرده، نمره زده، قیمت خواهند گذاشت. جمعی بنزد سعدالسلطنه آمده از این کار تظلم می نمایند او میگوید: «این امر طهران است و علاجش بدست من نیست». بعد از دو سه روز گفتند: «در طهران آشوب شده در خصوص تنباکو و از طرف علماء و مردم اقدام بضد شاه شده است، شاه از بابت این محبوسین هم بخیال افتاده، خود با سعدالسلطنه تلگراف حضوری کرده از شما دو نفر که یکی سیاح و یکی مستشارالدوله است و شاه می شناسد، نشانی می پرسد. باید نشانهای که شاه را متقاعد کند شما زنده هستید بگوئید!». ما هم نشانی هایی که داشتیم گفتیم. سعدالسلطنه تا غروب در تلگرافخانه بود و درها را محکم بسته، مستحفظان حاضر ایستاده بودند، ما هم خود را در شرف مرگ میدیدیم، هر ساعت خیالات گوناگون غلبه میکرد و شب خیلی بدی گذشت. نزدیک صبح بادل پر از اندوه و تحسر خوابم ر بوده، در خواب دیدم که سوار اسبی از طرف دروازه قزوین داخل طهران شدم، در محلی که بعدها کارخانه بلور سازی بنا کردند منار بسیار بلندی دیدم که مانند کوره آجر پزی پسر از هیزم و چیزهای سوختنی است. در اینموقع ناصرالدین شاه با کبکبه و دبدبه سلطنتی پیدا شد و یکر است بالای منار

رفت ناگاه میرزا رضا در پسای منار پیدا شد و کبریتی کشیده آتش زد، شعله ای بسیار مهیب بالا میرفت نگاه بیالا کرده دیدم شاه است که در میان شعله ها سوخته بزمن افتاد، پس از آن شخصی را دیدم گفتند این شاه است نگاه کرده دیدم کلاه نمدی در سر و لباس کهنه کرباسی در برو کمر بند ریسمانی در کمر داشت و يك مو بسر و صورت نداشت و کثافت کچلی تا گردنش را فرا گرفته و گیوه رعیتی در پا داشت. من حیرت داشتم دیدم هنگام عصر است و آفتاب نزدیک بغروب است بناگاه خورشید غروب نموده ستارگان بزرگ در آسمان نمایان شدند که زمین را روشن کردند. من بتعجیل اسب را ندیدم بطرف منزلی که وقت گرفتار شدن در سرتخت حاجی سقا باشی داشتم، در این حال از خواب بیدار شدم. حالتم فشوش بود میرزا رضا گفت: «چه خبر است متوحشی؟» خواب را گفته و کبریت زنده را کتمان کردم. میرزا رضا پرسید: «صورت کبریت زنده را ندیدید؟ آیا من نبودم؟». گفتم: «نه! تو نبودی». دست خود را بوسیده گفت: «انشاءالله که منم!». فردا این خواب بتمام محبوسین بدون ذکر اسم میرزا رضا گفته شد.

فردای آن روز آمده گفتند: «لباسها را بپوشید میخواهند عکس بردارند». عکاسی که آمده بود روسی بود بزبان روسی گفت: «ای خدای من! من دنبال حرف او را گرفته و بروسی گفتم: «یا ما را خلاص کن یا مرگ بده! او متحیر شده گفت: «چه تقصیر کرده اید که باین عذاب الیم گرفتار شده اید؟». گفتم: «تقصیری که بما نسبت میدهند این است که میگویند اینها قانون و تعیین تکلیف خواسته اند». نایب جعفر قلی دید ما بزبان روسی حرف میزنیم بعکس گفت: «تو آمدی عکس اینها را برداری نه اینکه مشغول صحبت باشی! زود کار خود را انجام ده، عکسها را برای شاه میفرستند». پس من و میرزا رضا در حالیکه يك زنجیر بسته و از هر يك پا در خیلی بود عکس برداشتند، نایب رضا قلی هم در پشت سر ایستاده بود. پرسیدم: «از همه محبوسین عکس برداشتند؟» گفتند: «بلی! میرزا».

رضا گفت: «عکس برداشتند که محبوسین را بکشند؟» من گفتم: «ظن من بر این است که نمی کشند.» بهر حال همه محبوسین مضطرب بودند که بچه وضع کشته خواهند شد. ناهار آوردند کسی نتوانست بخورد لکن در وقت مقرر چای آوردند، قدری اسباب تسکین گردید.



حاجی سیاح

میرزا رضا



میرزا حیدر علی زردوز حاجی میرزا احمد کرمانی میرزا عبدالله حکیم

حاجی سید ابراهیم نامی، سید نجیب از طلاب قزوین که در خدمت آیه الله حاجی میرزا حسن شیرازی در سامره بود تازه از آنجا عود کرده بود. روزی یکتقریر سر باز آمده گفت: «حاجی سید ابراهیم بشما سلام رسانیده احوال پرسى میکند.» و آهسته گفت: «میگوید آیا در سامره آشنائی دارید؟» من گفتم: «بگو اگر شما مرا می شناسید نشانی بدهید.» رفته و مراجعت کرده اسم تمام دوستان سامره ای مرا گفتم، حتی يك نفر که از خویشان من بود. گفتم: «بگو من با بسیاری از اینان دوستی دارم حتی خود آیه الله مرا می شناسد و مرحمت دارد. آیا خبر دستگیر شدن ما با سامره رسیده و در حق ما چه می گفتند؟» آمده گفت: «در ابتدا شهرت دادند که شمارا باسم بابی گرفته اند، همه استبعاد کردند. حضرت آقا از علماء طهران سؤال کرد جواب دادند که محض پولتیک دولت ایشانرا گرفته اند و لکن محترماً نگاه داشته اند حتی خرج خانه ایشانرا میدهند و بعد از اندکی

دو نفریکه معروف ببا بیگیری بودند
و نایب السلطنه ابتدا آنها را
دستگیر کرد تا اینکه شایع سازد
دستگیر شدگان بهائی هستند



میرزا فرج‌اله‌خان - میرزا محمد -
علی‌خان - میرزا نصراله‌خان



مرخص میشوند.

در این بین خبر آوردند که يك نفر دیگر را هم مغلولاً از
طهران می آورند گفتم: «تحقیق کنند کیست و برای چیست؟» آمده گفتند: «مطلب
را می پوشانند.» عصر آمده تهیه منزل کردند معلوم شد ملك التجار است گرفته و تبعید
کرده اند. دو ساعت از شب رفته با سواران قزاق وارد شدند و در طرف دیگر عمارت در
بالا خانه منزل دادند، لوازم منزل را بنوع مناسب مهیا کردند یکنفر نو کرهم همراه
داشت. در هفته دوشب مقررأ برای ماچلو می آوردند آن شب که مقرر نبود برای
ماهم چلو آوردند، معلوم شد بملاحظه او بوده. خیلی شایق بودیم ملاقات و استفسار
ممکن نشد لکن او محرمانه از همه احوال پرسی کرد. در قزوین شهرتها داده بودند
حتی اینکه گفته میشد که او را خواهند کشت. از علی نو کر مستشار الدوله که برای
او طبخ میکرد و گاهی برای من هم می فرستاد پرسیدم: «میگویند جان ملك التجار در
خطر است؟» گفت: «خیر! با آقا مکرر محرمانه ملاقات کردند خطری نیست» آسوده
شدیم. گفت: «خود سعدالسلطنه با ملك التجار محرمانه اظهار محبت میکند حتی
شب بحمام هم فرستاد» بر اطمینانم افزود. يك نفر سرباز پاك طينت خداشناس که با
من خیلی مهربان بود آمده گفت: «که يك نفر از کسان شما آمده و برای شما پول
و لباس آورده بود، فراشان پول و لباس را از دستش گرفته، خودش را ترسانیده
گریزانند.» (برادر عیالم بود که از محلات آمده بود). سرباز دیگری بود که هر
وقت مرا میدید اظهار مهربانی میکرد. روزی گفت: «من محض برای رضای خدا
حاضرم هر گاه کاغذی بولایت خودت بنویسی یا بهر جا مرا برای کاری بفرستی بروم
و دیناری نخواستہ بخرج خود سفر کنم.» گفتم: «چرا خود را بخطر می اندازی؟»
گفت: «چون یقین دارم شما بی گناهیید برای رضای خدا هر زحمت را قبول دارم.
من در غیر نوبت کشیک خودم هم آمدم تا بلکه خدمتی بشما بکنم.» دیدم از لهجه
و حالش راستی نمایان است گفتم: «کاغذ و قلم ندارم و بی خرجی چگونه تو را بطرفی

بفرستم». گفت: «کاغذ و قلم می آورم و خرجی جزئی خودم دارم باهمان پیاده میروم». گفتم کاغذ و مداد و پاکت در میان کلاه خود آورده، بطوری خود را بحجره ما رسانیده، مداد و دو ورق کاغذ و دو پاکت انداخته فوری بیرون رفت. برداشته زیر لحاف نهادیم. بمیرزا رضا گفتم: «نگاهبانی کن و اگر کسی آمد بفهمان» من يك کاغذ بخانه خودم نوشتم و نوشتم: «از شما ابدانمی گذارند کاغذ بما برسد برای ماللباس بفرستید هرچه میخواهید در يك پارچه سفید نوشته میان رو و آستر لباس گذاشته در جزء لباسها بفرستید، من خود بر میدارم». میرزا رضاهم کاغذی بعیالش نوشته لباس خواست. نوشته هارا بسرباز داده او را بخدا سپردیم و این کار با تهوری بود. سربازها عوض شدند این دسته هم چون سابقاً کشیک داده بودند و آشنائی پیدا شده بود برای ما کرسی نهادند. سرخکها که در خلیلی کهنه بودند بجان آمده صدمه بما میزدند. پیغام بسعد السلطنه دادیم که: «خلیلی بس نبود سرخکها ما را می کشند!». گفته بود: «واله من از اول گفتم حاجی سیاح خلیلی نمیخواهد. سلطان سربازان بنایب السلطنه را پورت داد او حکم کرد بسختگیری، منم چاره ندارم». پس گفت آن خلیلی کهنه را بردند خلیلی يك نفری که برای مستشارالدوله تهیه کرده بودند برای ما آوردند که هر شب یکی از ما را خلیلی کنند. محمد ابراهیم فراش گفت: «پای شما از این خلیلی درمی آید». امتحان کردیم چنان بود. پس هر شب در ظاهر یکی از ما را پا بخلیلی نهاده قفل میکردند و باطناً آزاد بود. در آن روز ملك التجار مرخص شده در شهر قزوین احترامات و ضیافت ها بعمل آوردند، ماهم از خلاصی او مسرور شدیم. چون سقف منزل مستشارالدوله خراب شده بود او را بردند باطاق ملك التجار، از ما دور شد و بمن زیاد اثر کرد. در همان روزها آشوب طهران سرایت بقزوین کرد، ملك التجار بمستشارالدوله پیغام داده بود که: «وقتیکه مرا بقزوین می آورند آفتابه خواستم، پرسیدند برای چه؟ گفتم میخواهم بطهران بشاشم و بقزوین برنم! شما نمی بینید لکن بویشت استشمام خواهد شد!» مردم قزوین بازارها را بسته

در شاهزاده حسین که امامزاده ایست در آنجا بستی شده و گاهی درب خانه حکومت غوغا میشد. ملك التجار زیاد در رفع غائله کوشید و بعد از سه روز که اصلاح شد بطرف طهران حرکت کرد. دسته سرباز ماسعوض شد، حسین نام سرباز از طرف حاجی سید ابراهیم سلام رسانیده، پول و کاغذ و پاکت فرستاده بود داده گفت: «میفرماید کاغذی بسامره بنویسدمن می رسانم». شب چون عینک نداشتم و بدون چراغ هم ممکن نبود بنویسم و لازم بود چراغ را نزدیک بگذارم، قراول ما که محرم نبود میدید. لذا فردای آن روز میرزا رضا نگاهبانی کرده من قدری نوشتم و قدری هم روز بعد نوشتم و دقت داشتم که طوری بنویسم که شبیه بخط خودم نباشد تا اگر اتفاقی افتاد نویسنده معلوم نگردد. مکتوب بحضرت حجة الاسلام حاجی میرزا حسن شیرازی بود باین مضمون: «تنبا کو که در کشیدنش حفظ جانی و در نکشیدنش خطر جانی نیست بملاحظه رنجش برادران دینی دنبال کردید تا آشوبها شده، آدمها کشته شده، پیش بردید. مایبچارگان که بعضی معروف حضور مبارك هستیم اکنون ده ماه است که با نهایت سختی اسیر و در زنجیر و عیال و کسان ما از حیات و ممات مابسی خبر و سلوك مأمورین با ما چنین است. آیا چه شده که يك کلمه سؤال نفرمودید تقصیر این مظلومان چیست؟ بهمین يك سؤال کار ما اصلاح میشد و خطری برای کسی نداشت. ما عامل دیوان نبودیم، دزد و دغل نبودیم، یاغی دولت نبودیم که بتوانند نسبتی بدهند. اگر برای ما تقصیری گفته سندی نشان بدهند همان سند برای بی تقصیری ما کافی خواهد بود.» شرح حال خودمان را بسیار مؤثر نوشتم لکن خوشبختانه مهر نداشتم، امضاء هم نکردم بطوریکه نویسنده معلوم نبود. فرصت نشد کاغذ را بکسی امین بدهم. خبر رسید سعد السلطنه را بطهران خواسته اند در تهیه حرکت است. دسته قراول هم عوض شد، آشنای سابق مادر عوض دیگری اجیر شده آمده بود. او را در عبور دیده گفتم: «علی قلی! اگر کاغذی برای حاجی سید ابراهیم بدهیم میبری؟» دست بدیده نهاد. کاغذ حضرت میرزا را در لف کاغذ حاجی سید ابراهیم نهاده باو نوشتم «قربانت!

چنانچه کشیشان حافظان اسرارند امیدوارم حضرت تعالی هم اگر این کاغذ را ارسال داشتید فبها و اگر ارسال نداشتید بماعودت و این سر را خود بدانید لاغیر». این نوشته هم بدون مهر و امضاء بود. علی قلی بیچاره، آن عامی امین، از نزد ما رفته اسم حاجی سید ابراهیم را فراموش میکند. از مردم می پرسد: «خانه عالم بزرگ قزوین کجا است؟» خانه سید جعفر معروف را نشان میدهند. علی قلی در را کوبیده، خادمه ای بدر آمده بود. سؤال کرده: «که را میخواهی؟» میگوید: «کاغذی بحضور آقا دارم» رفته و برگشته میگوید: «آقا میفرمایید بدهد تو بیار» آن جوان ساده هم داده، آمد در محبس با اشاره فهماند که رساندم. ما هم بر فقا فهمانیدیم که چنین کاغذی نوشته شده است. حسن اتفاق، او را کسی ندیده بود آقا سید جعفر تا کاغذ را دیده آن را کلید بزرگی برای تقرب بحکومت و جلب نعمت دیده مثل اینکه گنجی یافته است! این سید عالم نما فوراً کاغذ را برداشته می آید بدارالحکومه که بخود سعدالسلطنه داده و کشف کنند که آنرا چه کسی نوشته و چگونه نوشته است؟ او چون احضار بطهران شده بود و در جناح حرکت بوده بطور بی اعتنائی میگوید: «آقا! این وقت بچه مناسبت تشریف آورده اید؟» میگوید: «مطلب بسیار مهمی سبب شده و کاغذیکه برای شما خیلی لازم است بدست من افتاده». سعدالسلطنه میگوید: «من مجال توقف ندارم، بده پیسر میرزا عبدالرحیم خان که نایبالحکومه است». پس خود چا پاری حرکت میکند. پیسرش هم تا کمند بمشایعت میرود. سید که از سلوک سعدالسلطنه بسیار رنجیده بوده بخانه اش میرود لکن باز نمی تواند از این حسن خدمت و کسب نعمت غیر منتظره دست بکشد. کاغذی نوشته، آن مکتوب را در جوف آن نهاده پیسر سعدالسلطنه می نویسد «اگر قدردان باشید بهتر از این خدمتی نمیشود! شاه اگر اطلاع پیدا کند به بینید برای شما انعام و منصب و لقب بچه اندازه حاصل میشود. اگر این مکتوب بحضور حجة الاسلام میرزا میرسید آیا میتوانستید اینها را در حبس نگاهداری کنید؟» نایبالحکومه زیاد متغیر گردیده و

مصمم کار شده اول نایب جعفر قلی را احضار کرده، پایش را فلک کرده، چوب زیاد زده بعد چند نفر از فراشان را که بدگمان بوده اند بچوب بسته و چیزی کشف نشده بود. پس از آن بسططان سربازان امر کرده که سربازان قراول را بتازیانه بسته و تهدید کند نویسنده کاغذ و کسیکه بخانه سید جعفر رسانیده بگویند، از این هم نتیجه حاصل نشده بود. نایبالحکومه سرهنگ فوج را احضار و امر کرده بود که «کاغذ را نزد محبوسین برده به راه که میتوانی کشف کن نویسنده کیست و حامل که بوده؟» سرهنگ آمده بود نزد جناب مستشارالدوله و کاغذ را داده بود. او بعد از مطالعه میگوید: «مقصود چیست؟» سرهنگ میگوید: «این کاغذ را یکی از محبوسین بحضرت میرزای شیرازی نوشته بخانه سید جعفر برده که بسامره برساند، او بدست حکومت داده. حکومت میخواهد بداند نویسنده و واسطه که بوده است؟» مستشارالدوله میگوید: «سرهنگ! آیا کاغذ را خوانده و مضمونش را دانسته ای؟ بگو کدام يك را خلاف نوشته ام؟» (این مرد بزرگوار خط مرا شناخته و دانسته بود من نوشته ام و اگر کشف و معین شود مقتول یا معذب بعذاب سخت خواهم شد، خود را فدا کرده، بخودش نسبت میدهد که من نوشته ام) سرهنگ میگوید: «چرا نوشته اید؟» میگوید: «یعنی چرا راست گفتم؟ بگو کدام را خلاف نوشته ام؟ شما مرا باین سختی حبس و عذاب میکنید بعد ایراد میکنید که چرا شکایت میکنم!» میگوید: «کاغذ و مداد از کجا پیدا کردید؟» میگوید: «خودم داشتم» میگویند: «وقت گرفتاریتان، شما را جستجو کردیم چنین چیزی نبود». میگوید: «در میان کلاهم بود و بعد از نوشتن این کاغذ آنرا سوزانیدم». پس مدادی میدهند و میگویند: «بنویس به بینم خط شما این است». مستشارالدوله سعی میکند بلکه شبیه بنویسد لکن بعد از نوشتن می بینند شباهتی ندارد. مراتب را بنایبالحکومه اظهار میدارند. نایبالحکومه سخت دنبال کرد و گمان ایشان بمن از همه بیشتر بود. پس میرزا علی اصغر منشی خودش را با سرهنگ نزد من فرستاده گفته بود: «من قسم خورده ام که بنویسنده و حامل، ایراد

و اذیتی نکنم لکن برای اطلاع خودم باید بگویند!» گفتم: «اگر جوابی بگویم میرسانید؟» گفتند: «بلی!» گفتم: «اول من از طرف تمام محبوسین سوگند یاد میکنم که اینها نوشته‌اند و بعد بگوئید آقای نایب‌الحکومه! باین مظلومان فلك زده سیاه روزگار محبوس از خانمان و کسان دور افتاده بی‌تقصیر، زیاده از این ظلم‌روا نیست، خدائی و انتقامی هست. بجوانی خودت رحم کن بقدرت خود وضع مامغرور نشو.» رفتند و برگشتند گفتند: «هیچ حرف بخرش نمیرود، چون شنیده آقا- بالاخان و دیگران از این ممر بمنصب و لقب و انعام سرافراز شده‌اند، میخواهد خدمت کرده نام بلند کند. جوان است و جویای نام آمده.» گفتم: «امیدوارم این نام بسنگ کنده شود! اگر بخرج او نمیرود بخرج خدای او می‌رود. ظلم اندازه دارد.» پس از من خواستند که چند سطر بنویسم. گفتم: «بدون عینك قادر بنوشتن نیستم» چند عینك آوردند که یکی از آنها بهتر بچشم می‌خورد. قلم گرفته نوشتم: «جهانرا صاحبی باشد خدا نام - هر تظلم که بخرج ظالم نرود در نزد خدا بی اثر نمی‌ماند.» ملاحظه کرده دیدند هیچ شباهتی بخط آن کاغذ ندارد. پس بهمه محبوسین دادند هر يك چیزی نوشتند، خط هیچ يك شبیه نشد. پس آمدند که باید حجرات را جستجو کرده مداد را پیدا کنیم (میرزا رضا مداد را در سوراخی در مستراح پنهان کرده بود که هر يك از محبوسین بتوانند چیزی بنویسند) پس اول از حجره میرزا فرج‌الله خان و میرزا نصرالله خان شروع کردند. میرزا فرج‌الله بیرون آمده با صدای بلند میگفت: «والله در حجره ما مداد نیست! در حجره هیچ يك از این محبوسین هم نیست. مگر دیوانه‌اید؟ اگر کسی داشته البته پنهان کرده!» و نایب جعفر قلی بحجرات آمده پاهایش را نشان میداد که چوب خورده! و میگفت: «بمن رحم کنید! مداد را بگوئید کجاست؟ من دیگر طاقت چوب ندارم!» شب وقتی که خوابیدیم صدای ناله حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن بلند شد. معلوم شد شروع کرده می‌خواهند همه را چوبکاری کنند. میرزا رضا گفت: «نایب بیا!» آمد بحجره ما من گفتم: «بیا

امشب برو بخواب، من صبح آن شخص را بتو نشان میدهم.» شب با نهایت تشویش خفتم. در خواب دیدم شیری بمن حمله کرد، من متوحش شدم ناگاه کلاغی بسرش نشسته چشمان شیر را در آورد و اطفال دورش را گرفته مسخره کردند. بیدار شده دیدم میرزا رضا گریه میکند. پرسیدم: «چرا گریه میکنی؟» گفت: «شما در خواب متوحشانه تظلم میکردید، دلم بحال شما سوخت بگریه افتادم.» من خواب خود را بیان کرده باو وسایرین اطمینان دادم که خطر رفع میشود. صبح بسیار زود سر بازی آمده گفت: «نصف شب خبر رسید که سعدالسلطنه معزول شده و حسام‌السلطنه بجای او منصوب شده، می‌آید» میرزا رضا بسجده افتاد. گفت: «قربان آن کلاغ! قربان دستیکه کبریت زده شاه را سوزانید! امیدوارم آن هم از رؤیای صادق باشد.» من شکر نموده گفتم: «مخلوق هر قدر بدو خبیث باشد خالق بنده خود را فراموش نمیکند.» معلوم شد که پسر سعدالسلطنه حرکت میکند و نیابت حکومت با سرهنگ شده است. آن روز بواسطه اینکه معلوم نبود خرج محبوسین از کجا و با کیست ناهار بماندند. میرزا رضا ناسزا نماند که بشاه و وزیر و امیر و سرتیپ و سرهنگ و غیرهم نداد. نزدیک غروب نانی آوردند. اختیار محبوسین بدست سرهنگ و سربازان افتاد. سرهنگ از سرتیپ پرسیده بود که: «خرج محبوسان از کجاست؟» او گفته بود: «باید از پسر سعدالسلطنه گرفت.» فردا تمام اسباب حکومتی و محبوسین و زنجیر و خلیلی و قفل و سایر اسباب را پسر سعدالسلطنه تحویل داده بود سرهنگ. میرزا علی اصغر آمد حجره ما را تحویل بدهد گفتم: «باقایت بگو دیدی چگونه تظلم ما به خرج خدا رفت؟» کار با سربازان شد، نظم چای و غذا بهم خورد و کلیدها را بجعفر نام سربازی سپردند. چون برای میرزا فرج‌الله و میرزا نصرالله پولی از طهران میرسید خواهش کردیم سربازان برای مهربان کردن بخودشان پول ندهند که سبب توقع از دیگران و اذیت بایشان نشود. ایشان گوش ندادند و سبب اذیت بدیگران شدند. چون زمانیکه پسر سعدالسلطنه هنوز در مهمانخانه‌ای که ملک

خودشان است بود مجبوراً خرج ما را میداد و خیلی مختصر و باقناعت میداد. چندی سرهنگ نایب الحکومه هم مثل او خیلی مختصر میداد و گاهی سخت میگرفت تا اینکه خبر حرکت حسام السلطنه رسید. اهل قزوین در باب خرج ما بنایب الحکومه سابق سخت گرفته دشنام نوشته بدیوار میهمانخانه چسبانده بودند. بالجمله يك ماه خرج داده بود می گفت: «دیگر نمیدهم، نمیدانم از کی خواهم گرفت؟» بهر نحو بود تا آمدن حسام السلطنه با نهایت تنگی گذشت. تا خبر رسید حسام السلطنه فردا وارد میشود و برای ورود او تشریفات فراهم کردند. دلخوش شدیم که از اسیری سربازان خلاص میشویم. او با نهایت جلال وارد شد و بمحض ورود، آدم مخصوص خود را فرستاده ما را دیده و گفت: «فردا خودش خواهد آمد». مرسوم است وقت ورود هر حکومت، مردم شهر مجموعه های شیرینی و قند و قالیچه و پول برای تبریک ورود میفرستند. يك مجموعه از آن شیرینی ها را برای محبوسین فرستاد. سربازها خیلی دقت در زنجیر و خلیلی ما میکردند لکن بعد از رفتن ایشان پا را از خلیلی بیرون میکردیم. من بمیرزا رضا گفتم: «باید طوری کرد سربازها نفهمند پای ما از خلیلی بیرون میشود.» لکن او که بدبختانه مبتلا بکثرت کشیدن قلیان بود در تاریکی برخاسته قلیانی درست کرده مشغول کشیدن شد جعفر سرباز از پشت شیشه دیده برستم سلطان اطلاع داد او هم برستم و کیل که از مردمان بسیار بی مروت بود گفت. او آمده دید پا از خلیلی بیرون می آید خواست خلیلی کهنه را بیاورد قبول نکردیم و میرزا رضا تندی کرده فحش داد. آخر نجار آورده تخته بهمان خلیلی کوفتند تنگ شد که دیگر پا بیرون نمی آمد.

روز بعد حجرات و صحن را آب و جارو کرده و سربازها در چاهها بطور استقامت حاضر شده بکند و زنجیر ماها کمال دقت و رسیدگی کرده گفتند: «حسام السلطنه می آید». حسام السلطنه آمده اول بمنزله مستشارالدوله رفت پس از آن بحجره ما آمد چون مرا می شناخت سر را بلند نکرد که مبادا چشمش

به چشم من افتد. سلام کرد، جواب گفتم. چون من تنها زنجیر داشتم میرزا رضا کند هم داشت نتوانست برخیزد. زیاد توقف نکرده نام هر يك را خواند من همین قدر گفتم: «شا کرم که بجزای گناهی گرفتار نیستم». بمیرزا رضا گفتم: «برخیز!» او گفت. «چگونه برخیزم گردن در زنجیر پا بکند؟ نواب والا! شما از خانواده سلطنت هستید آیا جزای دو کلمه فضولی این است؟ آیا خدائی نیست که نایب السلطنه بقرآن قسم یاد کرده مرا فریب داد و جمعی بیچاره را گرفتار کرده که از اهل و عیال بی خبر و اسیر مانده اند؟ شاهزاده شما را بخداسو گند میدهم برای ما خلاصی هست یا نه؟» گفت: «گمان ندارم، خود کرده را علاج نیست.» پس بحال خجلت زدگی روانه شد. میرزا رضا خیلی فحش بخودش داده نفرین کرد. شاهزاده بحجره آن دو نفر که متهم بپابی بودن بودند نرفت. بعد از رفتن او کلیددار گفت: «من نگاه میکردم اول در منزل مستشارالدوله بعد در منزل شما شاهزاده سر بلند نکرد.» پس از رفتن بدار الحکومه از کسانش پرسیدند که: «برای این بایی ها خلاصی هست یا نه؟» تند شده گفت: «شما اینها را نمی شناسید چرا تهمت می زنید؟ يك و دو نفر ایشان را من خوب میشناسم و قتیکه بخانه من می آمدند تادم در استقبال می کردم.» پس باز در حضور مردم امر کرده بود مجموعه ای دیگر از شیرینی ها برای ما آوردند. رستم سلطان و رستم و کیل آدمهای غلیظ متکبری بودند و بامحبوسان خوب سلوک نمی کردند. شاهزاده بسربازان پیغام داد که با احترام با ما رفتار کنند و گماشته اش مخصوصاً باحوال پرسی می آمد. میرزا رضا بگماشته گفت: «سعد السلطنه آبدار بود اما حسام السلطنه پسر عموی شاه و نجیب است بما مرحمت کند.» گفتم: «این پیغام را این مرد نمی تواند گفت و اگر بگوید هم فایده ندارد زیرا پسر شاه و شوهر خواهر خود را نمی رنجاند که از ما توسط کند و اگر هم بکند قبول نخواهند کرد.» میرزا حسن گماشته حسام السلطنه جویای وضع خوراک ما و سلوک سعد السلطنه با ما شده جوابی گفتند و رفت. جعفر کلیددار آمد. میرزا رضا گفت: «زنجیر مرا باز کن

بمستراح بروم. «او اعتنا نکرده رفت. بعد از زمانی از طرف دیگر عمارت نمایان شد. میرزارضا باز فریاد کرده او را خواست. او اعتنا نمیکرد بادشنام و اصرار آمده میرزارضا گفت: «چرا زنجیر را باز نمیکنی؟» او باقهر گشوده سربازی گماشت از دنبال او تا مستراح همراه شد. از این سختی و تنگ گرفتن، میرزارضا که بی صبر بود بجوش آمده در وقت برگشتن در بیرون در ایستاده ابریق گلین کلفت که در دست داشت با نهایت تندى بسر خود کوفت بطوریکه ابریق خرد شد لکن سر او بواسطه اینکه مویش دراز شده بود نشکسته و ورم کرده برآمدگی بزرگ ظاهر شد و فحش زیاد بشاه و نایب السلطنه و حاکم داد. و کیل و دیگران آمده نصیحت کردند بایشان هم دشنام داد! پس مجبوراً باطاق برده حبس کردند او میگفت: «من از جان گذشته‌ام، مرا فریب دادند این بیچارگان را هم من اسیر دادم. آخر ما چه تقصیر کرده‌ایم؟ همه عیال و اطفال دارند بی خبر از هم مانده‌اند» باز داد و فریاد کرده بسر میزد. صدرا احسام السلطنه شنیده یکتفر فرستاده گفت: «هیا هو بکار نمیخورد اسیری و آزادی شما در دست من نیست.» میرزارضا گفت: «بروبگو من از جان گذشته‌ام مردان بدتر از زنان جنده (!) مرا فریب دادند و سبب حبس این مردان محترم هم من شده‌ام باین پیران محترم رحم نکردند. اینک منم بشاه و حرم و شاهزادگان فحش میدهم و فریاد می‌کنم مرا بکشند از این زندگی خلاص شوم.» از من هم پرسیدند: «شما پیغامی دارید؟» گفتم: «من از همزنجیری میرزارضا و تندى او بتنگ آمده‌ام مرحمت بفرمایند همراه مرا عوض کنند.» گفتند: «کدام را میخواهید؟» گفتم: «خوب است میرزا عبدالله حکیم را همراه من کنند و میرزارضا در جای او باشد.» رفتند. میرزا حسن آدم شاهزاده آمده گفت: «باید موافق خواهش حاجی سیاح عمل شود.» خواستند میرزارضا را ببرند نفرین بنایب السلطنه کرده می‌گفت: «حالا باید از خدمت حاجی سیاح هم محروم باشم.» سپس میرزا عبدالله را هم محبس من کردند. خیلی خوشحال شدیم لکن این مردم

شام و ناهار خوب و اسباب تنظیف و حمام که سعد السلطنه برای ما مهیا کرده بود ندیده همان حالیکه از پسرش جبراً خرج ما را می‌گرفتند و خیلی مختصر بود دیده، بهمین نحو با ما رفتار می‌کردند ولی خود حسام السلطنه آدم نجیبی بود با ما مهربانی می‌کرد. مطلع شد که بما چای خوب نمیرسانند مقرر کرد ما هانه‌چای و قند بدهند. من از بابت بی‌اطلاعی از خانه و کسان زیاد مغموم بودم. در همان ایام خبر آوردند که از خانه‌ام بتوسط پست برای من لباس و پول آورده‌اند. میرزا حسن با رستم و کیل بقچه لباس را با پنج تومان آوردند، يك تومان باو دادم قبول نکرده گفت: «قبیح است من در این حال از شما توقع داشته باشم» اورفت. رستم و کیل نشست، سه قران باو و هفت قران بقراولها دادم. بقچه را باز کردم در جیب قبا کاغذی بود که طفل نه ساله‌ام همایون نوشته بود: «همیشه از بابت شما غرق اندوهیم و دور هم جمع شده غصه شما قوت ما شده و از همه بدتر بی‌اطلاعی از شماست.» چون چشم رستم و کیل بآن کاغذ افتاد گفت: «باز شما دست از کاغذ پرانی برنداشته‌اید؟ میخواهید چه آتش روشن کنید؟» پس برخاسته نزد میرزا نصراله‌خان رفته او را آورد. او گفت: «همان را بدهید و کیل خوانده آسوده شود.» گفتم: «کاغذ نزد خودم باشد بهتر است.» گفت: «مردمان رذل و نانجیب را به صدادر نیاوریم ما که در این جا گرفتاریم چه تقصیری داریم؟ اگر عدل و انصاف و قانون بود چرا ما را باینجا می‌آوردند؟ پس می‌فرستم شما کاغذ را بدهید.» گفتم: «من خواهش شما را رد نمیکنم لکن می‌برد در بیرون هزار پیرایه بر آن می‌بندد.» گفت: «سو گندیاد کرده ضرر ندارد کاغذ مهمی نیست.» گفتم: «این آدمها و خیلی بزرگتر از اینها عهد و قسم نمی‌فهمند با اینکه ضرر آن رامی بینم برای اینکه شما امتحانی بکنید میدهم بشما و شما باو بدهید، در حضور خودم.» پس او را خواست. او بنا کرد از حرفهای او باش گفتن: «من نامرد نیستم، ملوط نشده‌ام، مقصودی جز خواندن کاغذ ندارم، صاحب‌ملك و علاقه‌ام، به پنج قران محتاج نیستم، این دو سه قران شما را محض اینکه اسیرید دل شکسته

نشوید تبر کا گرفتیم! گفتیم: «چون قزوینی هستی و سوگند هم یاد می کنی اعتماد ندارم! مرد درست، سوگند و این حرفها را لازم ندارد». بهر حال من دادم بنصراله خان او هم داده بود برستم و کیل او هم برده بود نزد رستم سلطان. سرباز خداشناسی نزد من آمده گفت: «اینان دسیسه می کردند که بوسیله این کاغذ از شما دخل کنند». گفتیم: «من چه دارم ایشان بگیرند؟» گفت: «این پست فطرتان بهر قدر بند میشوند، از يك قران و دو قران نمی گذرند» قدری گذشت میرزا نصراله خان آمده با اضطراب و خجلت گفت که: «رستم و کیل می گوید سرهنگ میخواهد کاغذ را نزد نایب السلطنه بفرستد می ترسم چیزها نوشته پیرایه ها بسته اسباب صدمه ما گردانند». گفتیم: «دیدی این اراذل عهد و قسم نمیدانند؟ بهر طریق میتوانی اصلاح کن». مقرر شد يك تومان از طرف من برستم سلطان بدهد. رستم و کیل آمده و گفته بود: «يك تومان سلطان بدهد من او را راضی کرده کاغذ را میگیرم بخودم هم باید چیزی بدهید!». گفته بود: «توسو گند خوردی و گفتمی من ملوط نشده ام». گفته بود «پول بده، ملوط هم شده باشم چه می شود!». میرزا نصراله چهار هزار و ده شاهی داشته چهار هزار را باو می دهد می خواهد ده شاهی را نگاه دارد، او اصرار می کند آن را هم بده میگوید: «آخر انصاف بدهید» می گوید: «انصاف چه چیز است؟!» (مقصود از نوشتن این تفصیلات این است که خوانندگان انسان شناس باشند و خوب درجات و اختلاف افراد انسان را بسنجند و بدانند که انسان به چه مقام پست یا بلند تواند رسید).

بعد از چند روز دسته قراول عوض شد از دست دورستم خلاص شدیم. من وقت مرخصی برای قضای حاجت بهمه مجوسین گفتیم: «باید باین فوج که تازه از طهران رسیده اند نفهمانیم که بما سخت می گرفته اند». چویی که بخلیلی کوبیده بودند کنده دور انداختیم پا از خلیلی بیرون می آمد و گفتیم: «روز ورود ایشان هر يك به بهانه ای بمنزل یکدیگر برویم تا بفهمانیم که ممنوع نبوده و

زیاد سختگیری نکنند».

ماه رمضان سنه ۱۳۱۰ قمری (فروردین ۱۲۷۲ شمسی) وارد می شد امید داشتیم بملاحظه ماه مبارك بما سخت نگیرند. سلطان این فوج خداقلی سلطان نام آدم بسیار خوب و خداشناسی بود، پسرش علی اکبر خان آمده ما را تحویل گرفت با کمال معقولیت و ما خیلی از رفتار ایشان خوشنود شدیم. میرزا نصرالله خان برای گذراندن وقت باشیشه از چوب، آلات شطرنج ساخته بود و تازی هم ساخته بود که گاه مشغول می شد. وقت غروب زنجیر ما را برداشتند که شب را بی زنجیر و خلیلی خوابیدیم. از سربازان بخداقلی سلطان گفته بودند که: «آدم دیندار نمی تواند حال این محبوسان را ببیند. همه از اهل علم و متدین و پیرمرد، بعضی مکرر حج بیت الله کرده تقصیری هم ندارند». فردا خداقلی سلطان بمحبس آمده تاجش مش باماها افتاد بگریه افتاده بسیار گریست، ما هم گریان شدیم. اظهار مهربانی کرده سفارش ما را پسرش نمود و نوکر بسیار رحیم دل متدین، کربلای علی نام داشت باو هم گفت: «می خواهی پدر واجدات آمرزیده شوند؟ باین مظلومان خدمت بکن». او هم بحجره همه آمده سلام و مهربانی کرده گفت: «کاغذ بهر جا میفرستید نوشته بدهید سلطان و من می فرستیم». چون ماه رمضان بود قدری توسعه در خرج مادادند، قند و چای و صابون هم مقرر ماهانه می رسید و در تمام حجره ها اسباب چای و زغال کافی داشتیم. چند روز قبل از این یکترازا کراد عثمانی را شبی نزد ما حبس کردند. او کاغذ و قلم داد ما بهمه علماء شهر غیر از سید جعفر کاغذ نوشتیم. او فردا مرخص شده، برده، رسانیده بود. خداقلی سلطان نزد ما آمده گفت: «بی تقصیری شما بهمه مدلل شده، هر کاغذ بکسان خود و بهر جا می نویسید نوشته بدهید من پست داده برای شما قبض رسید بیاورم». سبحان الله! آن سید جعفر و در لباس سادات و علماء و این سرباز! کاغذها نوشته دادیم بکر بلای علی داده گفت: «از پستخانه بعد از دادن باسم من قبض گرفته بیاور باینها نشان بده». چنان کردند. من بدوستانم گفتیم: «این

شخص و کسانش بسیار کسان خوبی هستند اگر فهمیده شود که ماشب خلیلی و زنجیر نداریم برای او بد می شود. باید ما او را ملاحظه کنیم.» لہذا خواهش کردیم زنجیر می کردند و قفل کوچکی می زدند وقتی که ایمن از تفتیش بودیم باز می کردیم و پا از خلیلی در می آمد، کسی اگر می آمد ظاهراً می گذاشتیم. در مدت قراولی این دسته بسیار خوش گذشت. همینکه مدت اینها تمام شد خدا قلی سلطان آمد ما را وداع کند گفت: «دستہ حسن بیک خواهد آمد.» خواهش کردیم سفارش ما را بحسن بیک بکند خندیده گفت: «او شخص بسیار خوب و با دیانتی است، سفارش لازم ندارد.» چون عوض شدند حسن بیک نایب آمده از همه دیدن کرده، زیاد مهربانی کرده و دلداری داد و گفت: «کاغذ بکسان خود می نویسد؟» گفتیم: «تاحال دوسه دفعه مخفی باز حمت زیاد نوشته ایم.» حکایت سید جعفر را گفتیم. زیاد تعجب کرده گفت: «شما کاغذهای خود را بنویسید بمن بدهید، رساندن و جواب آوردن بعهده من است.» شب بسیار دیر آمده ظاهراً زنجیر و خلیلی کردند لکن قفل زنجیر باز می شد و پا از خلیلی در می آمد. وقت سحر، چراغ حسن بیک روشن شده، وضو گرفته تا صبح بنماز شب و دعا مشغول بود. صبح بسیار زود فرستاد ما را بیرون بردند، وضو گرفته نماز خواندیم و چای صرف نمودیم. حسن بیک نان حلویات و کشمش فرستاده بود، خوردیم. خودش آمده بمن گفت: «کاغذ نوشتید؟» گفتیم: «هنوز ننوشتہ ایم.» بتندی گفت: «بنویسید! آن بیچارگانی که در انتظار شما هستند بندگان بی تقصیر خدایند.» ترتیب را طوری کرد که ما بطور امن کاغذ بنویسیم. خودش بی بازار رفت تا بر گشتن او ما وقت را غنیمت دانسته نوشته حاضر کردیم. بر گشته دید کاغذها حاضر است نو کر خود را صدا زده گفت: «پا پا کت ها را به پست خانه داده، قبض سفارشی بیاور.» گفت: «بنام کی قبض بگیرم؟» گفت: «نام مرا نمی دانی؟ بنام من!» ما خیلی از فتوت او ممنون شده دعا کردیم. کاغذها را فرستاده قبض آورده نشان دادند. حسن بیک دانست شب ها و قتی که او بیدار است منم بیدارم. گفت: «باید همان وقت ها به

منزل من بیائی با هم چای بخوریم.» پس کند و زنجیر مرا اول موقوف کرد بعد دیگران را و همه شب مرا در وقت سحر بمنزل خود می برد. واقعاً در نوبه ایشان بسیار بما خوش گذشت و چون نوبه ایشان سر آمد بما و ایشان مؤثر شد. وقت وداع، حسن بیک در منزل من گفت: «شما را بخدا می سپارم و خودم هم رفته استغفاء خواهم کرد زیرا من نوکری دولت می کردم برای ایشان که در حفظ بیضه اسلام خدمت کرده باشم حالامی بینم باید عون ظالم باشم و شریک ظلم، حاضر نیستم باین درجه اطاعت کنم.» گفتیم: «مثل تو در این دستگاهها لازم است برای رفع ظلم، چه اطاعت بهتر از رفع ظلم است؟» گفت: «نه! نه! طاقت دیدن مظلوم را ندارم.» پس با چشم گریان تمام محبوسین را وداع کرده برای هر حجره مرغ ذبح شده فرستاد واقعاً رفتن این شخص پاک فطرت برای مامصیت تازه بود. این دسته نیز عوض شدند. این دسته ای که آمدند سر دستۀ ایشان حاجی ابراهیم نام وکیل، آدم ظاهر الصلاح بنظر می آمد شارب زده، سبچه در دست، ذکر در لب داشت قدم می زد. ما هم در اول به آزادی حرکت می کردیم لکن هر یک که بیرون میرفت اعتراضی می کرد و ما نشنیده محسوب می داشتیم. شب رسید آمده بدست خود زنجیر و خلیلی و قفل کرده بعد دست کشیده استحکام آنرا ملاحظه کرد. بعد از ساعتی که خواب مرا ربوده بود مجدداً آمده بدست خود قفل را ملاحظه می کرد که مبادا محکم نباشد! میرزا عبدالله حکیم گفت: «اسم شما چیست؟» گفت: «حاجی ابراهیم.» گفت: «پس حج بیت الله نموده و سفر کرده ای بگو به بینم آیا خبیث ترا از خودت در جایی دیده ای؟» بسیار بر آشفته گفت: «ما باید پادشاه را اطاعت کنیم. شما چرا یاغی شده اید؟ باید جزای خود را به بینید.» پس لندند کنان بیرون رفت.

در آن روز ها میرزا حسن گماشته حسام السلطنه بقچه ای آورد که از خانه من لباس و مقداری پول برای من فرستاده بودند و کاغذی بخود حسام السلطنه نوشته استدعا کرده بودند امانت را برساند. بعد از رفتن میرزا حسن، من

تمام جیب و بغل لباس را گردیدم مکتوبی و چیزی نیافتم بخاطرم افتاد که دستوری نوشته بودم قبارا بروشنائی گرفتم معلوم شد که میان روو آستر دستمالی هست خلوت شد آنجا را شکافته دیدم دستمال را شسته بعد نوشته اند که اگر کسی دست بزند معلوم نشود. دستمال را بیرون آورده خواندم مفصلاً از وضع خودشان و از هر بابت نوشته بودند. از وضع سلامتی و ترتیب کار مطلع شده بعد از اینکه مکرر خواندم دستمال را شستم و سستی در کار پیدا شد. میرزا محمدعلی خان آمده گفت: «يك نفر از ولایت ما برای دیدن وضع و حال من آمده و کاغذ آورده ولی از ترس خود را معرفی نکرده، چطور میدانید من نشانی فرستاده بواسطه آن کاغذ را از او بگیرم؟» گفتم: «اگر زمان خداقلی سلطان یا حسن يك بود عیب نداشت، این دسته رئیسشان حاجی ابراهیم است که تا مبال دنبال ما جاسوس میگذارد و دلش میخواهد ما همیشه در حبس و زنجیر باشیم. بگذار نوبه کشیک این دسته که اغلب مردمانی بیرحم هستند منقضی شود بلکه دسته خداشناسی پیدا شود. شما حکایت سید جعفر را دیدید؟» گفت: «آیا شما انتقام دست غیب را نشنیدید که پسر سعد السلطنه در ایوان کی بناگاه بچه مرض بدی بهلاکت رسیده؟» گفتم: «مردن او جز اینکه پدر و مادرش را دلسوخته کرد با اینکه خوب بودند بحال ما چه فایده کرد؟ بهر حال من از این دسته ایمن نیستم صبر کن.» لکن بیچاره چون مدتی بود از خانه و کسان خود خبر نداشت تاب نیاورده اسمعیل نام سرباز را از دیگران بهتر دانسته بود خواسته باو گفته بود: «به بین در اینجا از اهل همدان کسی هست مرا بشناسد؟». اسمعیل رفته يك نفر را دیده بود. او آدم خامی نبوده گفته بود: «من همدانیم و اسمم بهرام است، سه ماه است در قزوینم.» گفته بود: «میرزا محمدعلی خان را می شناسی؟» بهرام گفته بود: «کدام میرزا محمدعلی خان؟! کجائی است و چه نشان و علامت دارد؟ اگر برای من خبر آوردی شاید بشناسم.» او آمده بود نزد میرزا محمدعلی خان که: «بهرام خان نام همدانی بسراغ شما آمده میگوید اگر نشانی بدهید کاغذیکه آورده ام

میدهم.» میرزا محمدعلی خان با اسمعیل پیش آمده تفصیل را گفتند. من بدقت بقیافه او نگریسته، جز خبث و بدفطرتی چیزی ندیده، بزبان انگلیسی بمیرزا محمدعلی خان گفتم: «من اطمینان ندارم، این آدم دروغ میگوید. از طرفی میگوید که بهرام گفت در ولایت ما خان بسیار است کدام میرزا محمدعلی خان و از طرفی میگوید که گفت نشانی یار کاغذ را بدهم، ایندو باهم نمی سازد. آن بیچاره را گرفتار نکن بگذار سه ماه مانده قدری هم بماند بلکه آدم محل اطمینانی پیدا شود.» بیچاره میرزا محمدعلی خان بسکه بی خبر مانده بود طاقت نیاورده دوهزار دینار با اسمعیل سرباز داده و نشانی گفته بود که: «من يك پسر دارم و نامش چیست و خانه ام در کجاست» تا باین نشان کاغذ را از بهرام خان که خویش او بود بگیرد. اسمعیل رفته نشانیها را گفته آن مرد بیچاره باز احتیاط کرده گفته بود: «این آن میرزا محمدعلی خان نیست او چندین زن و اولاد دارد!». اسمعیل باز آمده میرزا محمدعلی خان بر نشانیها افزوده و برای او اطمینان داده که: «من بعد از عروسی بلندن رفتن يك پسر دارم نامش هاشم خان است کاغذ را بده.» آن مرد بیچاره که سه ماه زحمت ها کشیده، در مسجد ها خوابیده و با کمال احتیاط رفتار نموده، کاغذ را نزد تاجری امانت گذاشته بوده بعد از این اصرار و اطمینان کاغذ را از تاجر گرفته با اسمعیل ناپاک میدهد. آن پست فطرت گرفته نزد مصطفی خان سرتیپ می برد آن بی انصاف هم کاغذها را گرفته بنایب السلطنه تلگراف میکند که: «بهرام خان از همدان آمده و کاغذها آورده و خیالات در سر داشته اند! از بخت بلند قبله عالم کاغذها بدست ما افتاده حالا بفرومائید تکلیف چیست؟» نایب السلطنه تلگراف را نزد شاه برده و حسام السلطنه از همه جایی خبر بناگاه تلگراف تشدد از طهران رسیده که: «تو چگونه حاکم قزوینی و از محبوسین اطلاع داری که بهرام خان همدانی با نقشه و دستور العمل آمده و برای محبوسین کاغذها آورده؟ البته فوراً بهمراهی سرتیپ، بهرام خان را دستگیر و حبس کرده تفصیل را بعد از تحقیق بمرکز اطلاع بده.» میرزا محمدعلی خان در انتظار بود که اسمعیل

می آید و کاغذ می آورد. روز و شب گذشت خبری نشد فهمیدیم خیانت شده، از سرباز دیگر خواهش کردیم که اطلاع دهد: «آیا بتازگی کسی را بحبس حکومت برده اند یا نه؟» فردا خبر آورد که يك نفر بهرام خان نام که پیرمرد شکسته پریشانی است سرتیپ گرفته بحبس حکومت بردند کاغذیکه داشته حسام السلطنه خوانده چیزی نداشته که سبب مؤاخذه باشد نوشته بودند: «وقتیکه تودر لندن بودی کاغذ و خبر تو بیشتر بمامیرسیدالآن که در قزوینی ابدأ از تو خبری نداریم مردم چیزها میگویند شب و روزما تاریک شده، آب و نان ما همیشه آلوده باشک ما است، باهیچ وسیله نتوانستیم از تو خبری بدست آوریم لابد مانده بهرام خان پیرمرد را فرستادیم شما را بخدا و پیغمبر و قرآن و هرچه شریف است قسم میدهم که دو کلمه بخط خودت بنویسی ما بدانیم تو زنده هستی همین مارا بس است. هاشم خان در رحم بود شما رفته اید حال راه میرود و بابا میگوید، باو چه جواب دهیم؟ بنویسد گناه شما چه بوده ما در اصلاح آن بکوشیم. بعد از عروسی رفتید، بایز عروس بیچاره و این طفل عزیز چه بگوئیم؟» حسام السلطنه بعد از خواندن کاغذ میگوید: «این چیزی نبوده که تلگراف بکنی و پیرایه هابندی!» او میگوید: «من در خدمت دولت کار کوچک و بزرگ را فرق نمی گذارم چون خیانت بود نمیتوانستم کتمان کنم!». بد بخت دروغ میگفت، بخیال اینکه از این راه بر منصب و مواجیش بیفزایند این کار را کرده بود. حسام السلطنه کاغذ را بطهران فرستاده و توسط میکند که بهرام نام، مرد پیرپریشانی است قابل این تفصیلات و حبس نیست و سپرده بود که در محبس هم باو سخت نگرفته، خرجش را بدهند تا از طهران خبر برسد. بیچاره میرزا محمد علی خان جوان در زندان و زنجیر بس نبود، دوری اهل و عیال بس نبود، گرفتاری این پیر مرد هم سر بار مصیبت او شد. توسط حسام السلطنه هم فایده نکرد.

چون مستشارالدوله پیرمرد محترم هشتاد ساله مدتها بامانت خدمت کرده و توجه قانون خواهان باو بیشتر بود، پسرش میرزا حسین خان هم حکیم-

باشی ظل السلطان بود، از قزوین، امینی ها بدی حبس وضعف حال او را علی الاتصال به پسرش می نوشتند او هم آنرا بظل السلطان می داد، او هم نزد میرزا علی خان امین الدوله می فرستاده، خلاصه به هر وسیله بود امین السلطان را واداشته بودند بشاه گفته بود: «حبس مستشارالدوله بعد از آنهمه خدمات و معروفیت در این سن، عیب و سبب ناامیدی خادمان دولت می شود، خیانت او نسبت بخدمتش خیلی کم است امر فرمائید او را آزاد کرده بطهران احضار فرمایند.» شاه هم قبول کرده بود، او را احضار بطهران کردند. ما می ترسیدیم در راه به او صدمه زنند لکن بعد شنیدیم بسلامت بطهران رسیده خاطر جمع شدیم بلکه امیدوار گردیدیم.

خبر دادند و با در خراسان شیوع پیدا کرده، بعد خبر رسید که از نیشابور و سبزوار گذشته بشاهرود رسیده کم کم نزدیک طهران شده در ایوان کی پسر سعد السلطنه را که مدتی در غیاب پدرش نایب الحکومه قزوین بود روده. ما از پریشان خاطری پدر و مادرش غمناک شدیم و همه گفتیم: «کاش خدمتی به عبدالله خان والی کند که او از همه کس غلیظ تر و بی رحم تر بود و جهد داشت بی تقصیران را دچار عذاب کند و کاش بوزیر نظام هم ابقاء نکند!». چند روز نگذشته بود خبر آوردند که بعد از فوت میرزا عیسای وزیر، عبدالله خان در شمیران خلعت وزارت پوشیده سوار شده که بطهران رود بمرض و با مبتلا شده، در بین راه همه کسان از او گریخته و او تنها در وسط راه افتاده و مرده، کسی نعش او را برنداشته، جانوران صورتش را خورده اند. اجمالا محقق شد که و با در طهران بیداد می کند. در این بین سربازی آمده گفت: «یک نفر محلاتی آمده شما را سراغ می کند.» گفتیم: «تو مثل اسمعیل سرباز نباش، درست رسیدگی کن و نشان او را بگیر و نشانهای برای شناسائی من من بیاور.» رفت او را آورد. فوری از او تفصیل حالات علاقه و خانه و کسان را سؤال کردم. گفت: «برای چند روز برشت رفته بودم و حالا بمحلات مراجعت می کنم» و گفت: «مژده سلامتی شما را خواهم برد.» پس سرباز بفوریت او را بیرون

رسانیده گفت: «از خطر خلاص شود». از طهران خبر رسید که وبا بسیار کشتار کرده، میرزا عیسی وزیر و میرزا سید احمد و میرزا سید عبدالله هر سه برادر مردند. میرزا هدایت الله وزیر هم وفات کرد مردم باطراف متفرق شدند.

باز برای من يك بقیچه لباس و پنج تومان با کاغذی آورده نزد حسام السلطنه برده بودند او آنها را فرستاده و گفته بود: «بمن سلامتی خودشان را نوشته اند، من هم سلامتی شما را بایشان می نویسم». من بقیچه را باز کرده قبا را بروشنایی گرفته دستمال را از وسط بیرون آوردم نوشته بودند که [«شاه بمحلات آمده و در سرچشمه خیمه زدند و سه روز ماندند. قاسم خان صاحب جمع، برادر امین - السلطان در اطاق تو منزل کرده بود گفت: «در خصوص حاجی بامین السلطان کاغذ نوشته اظهار کنید.» ما هم همایون طفل نه ساله ات را با عریضه بنزد او فرستادیم او همایون را نزد امین اقدس فرستاده امین اقدس از عزیز السلطان خواهش کرد طفل را نزد شاه ببرد آن نانجیب قبول نکرده، فحش گفته و راند. پس امین اقدس طفل را نزد خود نگاه داشته باو یاد داد که: «شاه اینجا می آید مبادا بترسی او هم مثل من و تو آدم است، مهربان است. همین که آمد بپای شاه افتاده بگو پدرم رامی خواهم و عریضه را بده.» همایون هم بموجب دستور او بپای شاه افتاده بود. شاه گفته بود: «برخیز!» گفته بود: «تا دستخط خلاصی پدرم را ندهید بر نمی خیزم.» شاه گفته بود: «در شهر بشرط یادآوری مرخص خواهم کرد.» شادمان برخاسته بود. امین السلطان و امین اقدس خیلی مرحمت کردند. بعد از حرکت شاه مردم گفتند: «چون طفل بود، شاه ریشخند کرده و فریب داده، مرخص نخواهد کرد.» وقتی شاه بعراق رسید باز ما طفل را فرستادیم. در عراق هم امین السلطان او را بحضور شاه برده بود، بپایش افتاده، باز شاه فرمود: «در تهران بشرط یادآوری، مرخص می کنم.» و ما هم بمحض ورود شاه بطهران باز همایون را می فرستیم. کارهای رعیتی تو منظم است، مظفرالملک که حاکم است در حفظ کاشانه و علاقه تو و حمایت کسانت، آقائی و همه نحو حمایت کرده، خدا جزای

خیر باو بدهد.»

این اول مژده نجات و امید بود، مشعوف گردیده، دستمال را بهمهء محبوسین دادم خواندند و گفتم: «اگر این وسیله اثر کند قطعاً برای آزادی همه خواهد بود.» همگی مسرور و امیدوار گردیدند، بعد دستمال را شستم. کم کم وبا از طهران عبور کرده بقزوین رسید. حسام السلطنه با اهل و عیال بدهات قزوین گریخت. بهرام بیچاره را باطاق ما آوردند، بعضی سربازان پست فطرت که مانع بودند ما بیکدیگر نزدیک رویم آن پیرمرد ضعیف را دور از ما بخو کردند، بعد خلیلی زده، بروی خاک مذلت انداختند. دسته قراول عوض شد. خدا کرم سلطان رفت علی کرم سلطان آمد که او هم تسبیح در دست، اظهار تقوی می کرد. از این اظهار تقدس کنندگان خصوصاً هر گاه از روحانیان یا دیوانیان باشند باید حذر کرد! خدا کرم نام سربازی بما اظهار خدمت کرده گفت: «اگر کاغذ بنویسید من می فرستم.» با اینکه این دروغها را مکرر دیده بودیم سو گندهای او و اصرار حکیم سبب شد من از سلامتی خود و رسید امانت، مختصری نوشته باو دادم و دو قران هم بخودش دادم. رفت و برگشت و گفت: «قهوه چای شاهزاده کاغذ را از من گرفته نمی دهد!» بالاخره پنج قران از ما گرفت تا همان کاغذ را بما برگردانید! وبا در قزوین هم زیاد شیوع یافته خوف و اضطراب مردم را گرفت. روزی بهرام خان صبح زود برخاسته، بخو را گشودند بیرون رفته وضو گرفت، بعد از نماز گفت: «وباء بمحبس هم آمده دو نفر از قراولهای ما مرده اند.» گفتم: «تترس! خدا حافظ است.» بیچاره بعد از طلوع آفتاب گفت: «سرم دردمی کند.» گفتم: «چون روی خاک می خوابی و روپوش نداری سرما خورده ای.» رسم تشریفات بزرگانیکه بمحبس برای تماشا یا تجسس می آمدند این بود که ما را محکم زنجیر و خلیلی نمایند تا بزرگان بدانند که حکم استبدادی جاری است! گفتند: «سرتیپ برای دیدن اسیران می آید.» پس زنجیر و خلیلی ما را ساخت کردند، بعد معلوم شد دروغ است، علی کرم

سلطان بد نفس خبیث می آمده. این آدم با خبائث زیاد بی غیرت هم بود! با آواز بلند دشنام می شنید و بروی خود نمی آورد. گفتند دخترش با و با مرده در حالش تغییری دیده نشده بود. سر بازی آمده گفت: «بهرام خان بوبا مبتلا شده و تنها بروی آجرها افتاده، کسی نزدیک او نمی رود». بوکیل پیغام دادم که: «یا یکتقر بفرستید باین بیچاره کمک کند یا مرا باز کنید خودم پرستاری بکنم.» جواب داد که: «دارو و طبیب نیست حتماً می میرد، تورا هم بوقت باز می کنیم.» بسیار حیران ماندم، انسان چه موجود غریبی است آن خداقلی سلطان و حسن بیک، این رستم سلطان و علی کرم! هر دو دسته در یک صنف و کار.

ما را نزدیک ظهر از زنجیر و کند باز کردند، من و میرزا محمد علی خان مشغول پرستاری آن پیر مرد غریب بیچاره اسیر آواره شدیم. پاکیزه اش کرده خاکستر زیاد برایش ریختیم، یخ گرفتیم، دواهایی که میرزا عبدالله حکیم گفت، پول دادیم خریدند و تا غروب مشغول بودیم. غروب حکیم ملاحظه کرد و گفت: «علاج بردار نیست.» علی کرم سلطان فرار کرده بود. هنگام خواب آمده امر کرد ما را با طاق خودمان که در جنب جای بهرام بود، برده کند و زنجیر کنند. من هر قدر التماس و اصرار کردم «ای بنده خدا! امت پیغمبر شیعه علی که سبحه در دست داری و رو بقبله میکنی! این مرد بیچاره می میرد بگذار تا مردن آبش دهیم، رو بقبله کنیم، دست و پایش را بکشیم.» قبول نکرد و گفت: «حکم شده شما را با سختی نگاهداریم و زنجیر و خلیلی کنیم. او هم باید زنجیر و خلیلی شود» پس ما را برده زنجیر و خلیلی کردند، بیچاره بهرام خان راهم زنجیر گذاشته بخو زدند. آب یخ نزدیک او گذاشته بودیم، دستش نمیرسید و نمی توانست بخورد. فریاد میکرد «العطش!» و علی کرم می شنید و اعتنا نمیکرد.

میرزا رضا گفت: «مثلی بگویم. یکتقر بازنش براهی میرفت دچار یک راهزن بیرحمی شد که همه چیزایشان را گرفت، حتی زن را هم تمام لخت کرد تنها

زیر جامه ماند اصرار کرد آن را هم بگیرد. مرد وزن التماس کردند فایده نکرد، در اینحال یکتقر پیدا شد. دزد گفت: «از این مرد میپرسم اگر گفت زیر جامه راهم بگیرم می گیرم والا خیر!» از آن شخص پرسید او گفت: «بگیر!» آن مرد دست برد که زیر جامه را در آرد بناگاه برقی زد و او را خا کستر کرد. آن مرد گفت: «من گفتم زیر جامه را بگیرد تا ظلم با تنها رسد و خداوند انتقام کشد» برادران! بگذارید این ظلم را هم بکنند. خداوند هر چند صبور است غیور هم هست» [صدای ناله و العطش بهرامخان بیچاره همه ما را بی طاقت کرد. میرزا رضا فریاد کرد: «ای علی کرم پدر سوخته نانچیب بدتر از شمر! ناله این بیچاره را کامران میرزای شقی نمی شنود تا از تو خوشحال شود اما خدامی شنود جزای تو را بدترین وجه خواهد داد.» علی کرم اعتنا نکرده جوابی نداد. سایرین هم دشنام دادند، نفرین کردند، جواب نداد. او براحث خفت و ما همه گوش بصدای آن مرد بیچاره، چون مار گزیده بخود می پیچیدیم. نزدیک صبح صدای بهرامخان بیچاره ضعیف شد. صبح که ما را گشودند نزد او رفته آب دادیم. بیچاره متصل میگفت: «خدایا کو عدل تو؟ چرا این مردم پاک مهربان اسیر این ظالمانند؟» پس رو بمن و میرزا محمد علی خان کرد و گفت: «دمی مرا تنها بگذارید می خواهم با خدای خود سخن گویم.» ما چند دقیقه بیرون رفتیم. با صدای حزین و وضعیفی ما را خوانده گفت: «من عرض خود را بخدا تمام کردم، فرمود اینان را خلاص میکنم و انتقام از ظالمان می کشم» پس از آن ساعتی نگذشت که از اضطراب افتاده گفت: «مرا رو بقبله کنید» رو بقبله کرده من نتوانستم بمانم گریه کنان بیرون آمدم. بعد از من میرزا محمد علی خان آمده گفت: «تسلیم کرد.» بحسام السلطنه اطلاع دادند، آمده استشهادی کرده ورقه ای را جمیع اعیان و معروفین مهر کردند که: «بهرامخان مرد.» برای اینکه نایب السلطنه مؤاخذه نکند و نگوید گریزانده اید! پس ماها را در اطاقها زنجیر و خلیلی کرده، چند نفر حمال نعش او را بردند. لباسهایش بفقراء داده شد. حال زار آن غریب باماها زیاد

اثر کرده قیاس کردیم که اگر ما هم بمیریم همین وضع خواهد بود. نوبه کشیک دسته علی کرم تمام شد، از رفتن او مشعوف شدیم. گفتند: «دودختر داشت هر دو بوبا مردند». در این روزها در بان حاجی امین‌الضرب آمده بود. از سر بازی خواهش کردیم او را بنزد ما آورد. میگفت: «حاجی امین‌الضرب چنان از گرفتاری شمادلتنگ است که مکرر گفته راضی بودم از من يك کروړ پول بگیرند، حاجی سیاح گرفتار نشود». از مستشارالدوله پرسیدیم گفت: «در محله سرچشمه در منزلی است، با کسی مراوده ندارد». بهر حال روزگار ما چنین میگذشت، و با تخفیف یافت و دیگر کسی از ما مبتلا نشد. همه روزه وقت مرخصی در حوض عمارت، شنا و شست شو میکردیم.

روزی در سربازها بهم خورد گی و تهیه سفر دیده شد، سؤال کردیم بعضی گفتند: «فوج را خواسته اند». یکی محرمانه گفت: «در خمره حاکم خمره که معتمدالدوله پسر مرحوم معتمدالدوله بود با جمعیتی زیاد بسر جهان‌شاه خان رفته خواسته او را بگیرد او یاغی شده با کسان خود جمعیت حاکم را متفرق ساخته و خود حاکم از پا گلوله خورده و دستگیر شده و حبس گردیده بلکه نسبت هامیدهند که جهان‌شاه خان بسر او فضیحت آورده الآن بفوج ما امر شده بدفع او برویم و بما تفنگ میدهند که بجنگ او برویم». نصرالملک سر کرده این دو فوج بود، خواسته بود بدیدن ما بیاید تشریفات او هم این شد که ما را محکم زنجیر و خلیلی کردند. او با مصطفی خان سرتیپ همراه آمدند چون بامن آشنا بود گفت: «هر گاه مطلبی باشد اظهار دارید». گفتم: «مطلب ها تمام شده و جز یأس باقی نمانده». مسئله جهان‌شاه خان را گفتند [اصلاح شده و اصل قضیه این بوده که جهان‌شاه امیر افشار مدتی در طهران بوده بخمره وطن خود برمیگردد، میان ایل در وسط راه، عمه اش باستقبال آمده گویا نسبت بدبزن او که دختر عمویش بود میدهد که شاید بایک جوانی که پیشخدمت او بود در غیبت امیر راه داشته، امیر افشار با حال متقلب و خشمگین وارد

خانه شده، با گلوله بسینه اوزده، هلاک میکند بعد آن جوان پیشخدمت را هم با گلوله زده مقتول میکند خبر بشاه میرسد، معتمدالدوله او پس میرزا را حاکم خمره کرده و جمعیتی از طهران باو داده و امر کردند که دو فوج سرباز خمره و سوار خمره که از غیر افشار هست در تحت حکم او جهان‌شاه خان را قتل یا دستگیر کنند. معتمدالدوله با جمعیت زیاد بیشتر از دوهزار نفر بعنوان ولایت گردی بامظفرالدوله سرتیپ و سایر اعیان خمره بطرف خانه جهان‌شاه خان حرکت کرده، جهان‌شاه خان هم از سوار و ایل خود قریب هفتصد و هشتصد نفر که از شجاعان بودند اسلحه داده و خودش باستقبال آمده، از پول واسب و هدایای زیاد برای معتمدالدوله مهیا نموده و چادر و خیمه برای حاکم و تمام همراهان و قشون او برپا کرده و کسان خود را در نزدیکی و میان غله‌های بلند قد بکمین نشانده و سپرده بوده که هر گاه بخواهند مرا بگیرند یا بزنند همینکه گفتم بزنید بزنید و از جمعیت باك نکنید. معتمدالدوله پیش از اینکه صرف ناهار کند و مردم راحت شوند گماشته فرستاده، جهان‌شاه خان را از چادرش احضار کرده میخواست زنجیر کند. جهان‌شاه خان میگوید: «ناهار صرف فرمایند عصر خودم شرفیاب میشوم». متعاقب هم فراش میفرستد او هم لابد مسلح شده و جمعی را مسلحاً با خود برداشته تا چادر شاهزاده رسیده کسان را در بیرون گذاشته، خود وارد شده و در حضور می ایستد. شاهزاده میگوید: «اعلیحضرت شاه حکم فرموده شما را به طهران ببرند». جواب داده: «حاضر! خودم بحضور شهریار میروم». شاهزاده میگوید: «خیر! باید زنجیر شوی و در زنجیرت ببرند». و امر میکند زنجیر بیاورند. جمعیت مسلح که در چادرها حاضر کرده بود هجوم میکنند جهان‌شاه خان هم بکسان خود میگوید: «بزنید!» بناگاه جمعیت او از بیرون و کسانیکه در میان علفها و زراعت‌ها پنهان بوده اند حمله میکنند. این جمعیت سرباز و سوار بیشتر از دوهزار نفر دست بتفنگ میکنند، غوغا و جنگ و هرج و مرج شده کسان جهان‌شاه خان در ظرف یکساعت تمام جمعیت را متفرق

ساخته، چندین نفر مقتول و مجروح شده و سرتیپ ها گریخته بودند و معتمدالدوله که از پا گلوله خورده و بکومک کسان خود سوار کالسکه شده خواسته بطرف زینجان بگریزد، گماشتگان جها نشا خان او را دستگیر ساخته با بعضی دیگر بکرسف برده بودند، او را دو سه شب نگاهداشته و هر چه توانسته از دارائی خود بجاهائیکه محل اطمینان بود فرستاده پنهان کرده بود. از کرسف با چند نفر خواص خود بطرف رشت حرکت کرده و شاهزاده را بچند نفر داده بود که بزینجان بردند. در راه سیم تلگرافرا بریده، از رشت بیاد کوبه و از آنجا بتبریز رفته، در خانه حاجی میرزا جواد که بزرگتر و رئیس علماء آذربایجان بلکه ایران بود پناهنده شده، او را واسطه کرده و چون امین السلطان با او زیاد دوستی داشت، بالاخره شاه را راضی کردند که او را عفو کرد و بطهران خواست. او هم اول بقم رفته از عفو و مرحمت شاه اطمینان یافته بطهران آمده، تقدیمی کاملی داده، مورد مرحمت واقع شده بسر خانه و ایل خود رفته همان منصب سابق و اقتدار قدیم بسا و تفویض بلکه بر ترقی او افزوده شده است.»

حسام السلطنه که از این وضع اسیری و حبس طولانی و بی تقصیری ما متأثر و دلتنگ بود محض اینکه بفهمد که برای ما خلاصی هست یا خیر تلگرافی بطهران کرده بود که: «اگر ماندنی هستند، لباس ندارند مقرر شود برای اینان لباس تهیه شود.» جواب داده بودند: «ماندنی هستند، لباس تهیه کنید.» او هم فرستاده بود ماهوت و چلوآرو لوازم لباس آورده بودند و خیاط حاضر کرده، در حجره میرزا نصراله خان سائرین را حاضر کردند که باندازه هر يك لباس بریده شود. بمن هم گفتند. من گفتم: «اگر ما خلاص خواهیم شد، حاجت بلباس اینها نخواهد بود و اگر کشته خواهیم شد همین لباس که داریم برای دیگران بماند پس است.» لکن حسام السلطنه گفته بود موافق من هم یکدست لباس بریده بودند. پس از اتمام لباسها را آورده توزیع کردند. حکیم گفت: «معلوم میشود باز زمستان را

ماندنی هستیم.» گفتم: «هر چه خدا مقدر کند همان خواهد شد.» کم کم هوا خنک شده بود ما هم يك حجره را مثل حمام کرده، آب گرم کرده، در آنجا شست و شو میکردیم.

روزی حاجی ملاعلی اکبر در آنجا مشغول شست و شو بود، مدتی گذشت بیرون نیامد و صدای خودش یا ظرف آب شنیده نشد. حاجی ابوالحسن احتیاطاً باطاق رفته می بیند حاجی ملاعلی اکبر افتاده، بناگاه فریاد کرد: «حاجی ملاعلی اکبر مرده بیائید.» تمام را رخصت دادند بیرون آمديم. حاجی ملاعلی اکبر را که مانند مرده بখاك افتاده بود برداشته باطاق بزرگی بردیم. معلوم شد دود زغال و اطاق كوچك او را گرفته، آب سرد و مالش داده و سر که دادند بو کرد، بزحمات بهوش آمد. چون مستعد گریه بودیم بهانه بدست آمد گریه ها کرده همه در آن اطاق ناهار خوردیم. سرتیپ شنیده بود که مادر یکجای غذا خوردیم، تغیر و تشدد کرده بود. گفته بودند: «چون حاجی ملاعلی اکبر مشرف بموت بود، بسر او جمع شده بودند.» گفته بود: «هر يك بمیرد بديرك!». باری با این سختی ها و نا-امیدی و غربت و کربت، روز و شب میگذشت.

روزی خبر آوردند که شهرت داده اند حسام السلطنه معزول شده او هم گوینده این خبر را چوبزده ولی بعد از آن، يك شب سه ساعت از شب رفته با عیالش حرکت بطرف طهران کرده بود و کسانش هم حرکت میکردند، معلوم نبود حاکم جدید کیست و شاه هم تازه از گردش اطراف عراق و اصفهان بطهران بر-گشته بود، کار شهر قزوین هم معلوم نبود با کیست و معلوم نبود خرج ما را که خواهد داد. روز را گرسنه ماندیم، جزئی چیزی هر کس داشت باهم صرف کردیم. روزی چند حاکم نا معلوم بود و سرتیپ بکار شهر رسیدگی میکرد. بعضی می گفتند: «شاه مرده، ولیعهد از تبریز خواهد آمد.» برای غذای ما زیاد بی اعتنائی میشد و نهایت در تنگی بودیم، از هر جهت راه امید بسته شده، از مرگ هم مأیوس شده بودیم.

مرخصی از حبس قزوین: «ششم جمادی الاخر سنه ۱۲۱۰ قمری - دی ماه ۱۲۷۱ شمسی»

شبى را با بیدارى و اندوه گذرانده، صبح زود سماور حلبى را آتش کرده، چای صرف نموده، بعد از نماز رو بقبله غرق غم نشسته مناجات می‌کردم: «ای خدائی که قوم موسی را از فرعونیان نجات بخشیدی و ابراهیم را از آتش بیرون کشیدی! ما اگر بنده عاصی تو هستیم بنده دشمن و یاغی تو نیستیم. اگر ظلم ظالمان بنهایت نرسیده، طاقت ما بنهایت رسیده. بنده رحم نمی‌کند، تو رحم فرما! «حکیم هم آمین می‌گفت. بناگاه همه‌های بگوش رسید. یک نفر دوان دوان آمد. ما که از همه جا نومیدو همیشه در انتظار خبر شر بودیم دیدیم جعفر قلی بیك است وارد شده گفت: «بر خیزید! سعد السلطنه آمده، در مهمانخانه است و شما را می‌خواهد. خلاص شده‌اید! مژده دهید! باور نکرده گفتم: «خلاص شدیم بالکلیه و همیشگی؟» گفت: «بلی! بلی! مرخصید». چنان تغییر حالت بمن عارض و بهت مرا گرفت که زبانم از قوه نطق افتاد، تمام اعضاء از حرکت مانند مثل شخص بیهوش چند دقیقه مانده بی اختیار بسجده افتادم پس از شکرها لباس پوشیده بر خاستم از دریکه بیست و دو ماه پیش از این زیر بغلم را گرفته با پای لنگان با دیگران بزنجیر بسته وارد کرده بودند و دیگر بیرون نرفته و در آمدن بیرون را هم ندیده بودیم الآن با رفیقان بیای خودم آزاد از همان در بیرون آمدم، مانند کسی که بناگاه از تاریکی بروشنایی وارد شود چشمم خیره شد. حال ما را جز کسی که مدت‌ها در حبس مانده و آزاد شود نمیتواند بداند. ایرانیان که تمام در حبس و فشار جهل و استبداد و بی خبر از آزادی افکار و عقول و نطق و ترقیات عالم هستند مانند مردم کور که هیچ روشنائی ندیده باشند لذت آزادی را ندیده‌اند و هر چه برای ایشان از آزادی بگوئی نمی‌فهمند. مرغی که از تخم در قفس در آمده و در قفس نشو و نما کرده معنی پریدن در فضا و چریدن در صحرا را نمی‌داند. لذت آزادی را مرغ صحرائی آزاد که اسیر قفس بیداد شود میداند.

ما هم چنان بود که گویا می‌پریم. از در بیرون آمده دیدم خیابان وسیعی مستقیم، دو طرفش بازارود کا کین، مردم بهمانگاه می‌کردند و می‌گفتند: «بیچارگان مردمان معقولى بنظر می‌آیند!». اهل ایران که مثل گوسفند در دست قصابان هستند اگر هزار نفر از خوبان را در یکروز از میان ایشان گرفته ببندند یا بکشند، باقی بچرا مشغول میشوند و حق خود نمی‌دانند که بعنوان جنسیت و انسانیت و اشتراك در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند تا مثل این روز بسر دیگران نیاید زیرا قانون ندارند تا بگویند خلاف قانون شده. از میان گوسفندان ایران که بعد از بیست ماه حبس در میان ایشان حالا می‌گویند این بیچارگان مردمان معقولى بوده‌اند و یکی در این مدت تشبث بیک وسیله برای خلاصی ما نکرد، عبور کردیم مانند کسی که بتازگی از قبر در آمده، از عالم مرگ برگشته و میان زندگان داخل شده باشد. رسیدیم بمهمانخانه‌ای که خود سعد السلطنه این خیابان و مهمانخانه را احداث کرده. از پله‌ها بالا رفتیم. من که همیشه بر امثال سعد السلطنه تقدم داشتم بواسطه عادت باسارت و ذلت، در همان پائین خواستم بنشینم، باصرار همه در صدر و جنب سعد السلطنه جا گرفتم. گویا سعد السلطنه را نمی‌بینم، چشم را دور دادم دیدم سعد السلطنه است که پهلوی او نشسته‌ام، تغییر حالت پیدا کرده و ریشش سفید شده بسیار مهربانی و انسانیت کرده، عند ایام گذشته را خواسته گفت: «من در مدت حبس شما بنزد شما نیامدم برای این بود که شرمنده بودم، نتوانستم در خلاصی شما کاری بکنم و میدانستم شما بی تقصیر هستید. در وقتیکه در طهران شما را میدادند بقزوین بیاوریم بشاه عرض کردم که: «نباید اینها بآن درجه مقصر باشند؟» شاه گفت: «اگر بدانی اینان چه کرده‌اند الآن خواهش میکنی که بدهم در همین باغچه بدست خود، سراینها را ببری! خصوصاً این حاجی سیاح ناپاک که حرامزادگی دنیا را جمع کرده! اینان تیشه بریشه سلطنت زده‌اند حالا باید در قزوین در حبس باشند و در نهایت باینها سخت بگیری بلکه از سختی يك يك تلف شوند». این دفعه که حکومت اینجا را بمن دادند

عرض کردم: «در حالیکه مجبوسین در آنجا در حبس باشند من نمیتوانم بقزوین بروم.» شاه گفت: «برو از آنجا بنویس آزاد کنم.» امین السلطان اشاره کرد که: «قبول نکن» دیگران هم بمن گفته بودند. من عرض کردم: «مرحمت اعلیحضرت اقتضا میکند که مأموریت من اول این باشد که آن دفعه بر دم این دفعه رسیده، رها کنم.» امین السلطان هم مساعدت کرد و شاه قبول کرد. نایب السلطنه حاضر بود گفت: «گرفتاری اینان بدست من شده، استدعا دارم خلاصی آنها هم بدست من باشد.» شاه گفت: «از قزوین بیاورند نزد تو، تو خلاص کن.» پس مرا مأمور کردند شما را بامیریه بفرستم. من یکنفر همراه شما میکنم که شما را بامیریه ببرد، مبادا اسباب خیال شما شود. اکنون آزادید بروید در شهر گردش کنید، بحمام بروید و مهیا شوید که فردا حرکت نمائید» [پس گفت: «جناب حاجی! عبدالله خان والی که اصرار داشت از شما کاغذ بگیرد در جائی مرد که کسی نعش او را برنداشت، رو به صورتش را خورده بود. من شما را بحمام میفرستادم، غذای خوب میدادم، چای میدادم، سر بازها بطهران را پورت میدادند و از آنجا بمن ایراد میکردند، من زیاد نگران میشدم.» در مجلس سعد السلطنه جمعی بودند بما اظهار مهربانی میکردند، من جمله حاجی حسین آقا پسر حاجی امین الضرب که جوان معقولی است از مکه برگشته بود و در آنجا بود. باز سعد السلطنه گفت: «بهر جا بروید مختارید، جز ناهار و شام که باید در منزل من باشد و خرج و کرایه راه بشما داده میشود.» از آنجا مرخص شده بحضور امام جمعه قزوین رفتیم که انسایت کرده بامین السلطان در خصوص ما کاغذ توسط نوشته بود. زیاد مشعوف شده مهربانی نمود. از آنجا بحمام حاجی رحیم رفتیم که خیلی مشهور و گویا در ایران مانند ندارد. ناهار را در منزل سعد السلطنه غذای خوبی خوردیم. اول روز آزادی گویا از قبر درآمده ایم. بعد بگردش رفته مسجد جامع قدیم قزوین که خیلی محکم است جای دیدنی و از آثار گذشتگان است بعد بقعه امامزاده معروف قزوین که شاهزاده حسین گویند و آنرا سعد السلطنه تعمیر

کرده، صحن وسیع خوب و بقعه ای عالی و قشنگ دارد و زیارتگاه و بست قزوین است، قبور قدیمه که تاریخ سنگهای آن از سیصد و چهار سال پیش است زیاد هست. بعد بتمشای در خانه حکومتی که علی قاپویا عالی قپو گویند رفتیم. قصر و باغ خوب و وسیعی است و عمارت چهل ستون که همه اینهارا سعد السلطنه تعمیر و احیاء کرده است. این شخص بی سواد در قزوین بطور خوبی و نظم مدتی حکومت کرده مردم از وضع حکومت او راضی بودند. آزادی امروز ما را شرح نتوان داد که چه لذت داشت و خود را چگونه در دنیای جدید میدیدیم. شب را در منزل با خرسندی و تشکر و صحبت های شیرین و تهیه حرکت بطهران گذرانیده، کم خوابیدیم. صبح و کیل باشی آمده خبر داد که دلجان مهیا شده باید روانه شویم. از اسباب حجره هر چه داشتیم، بسر بازها بخشیدیم. نصراله خان که چند گربه و چند طغری مرغ بجهت انس داشت يك نفر بخشید که تخم مرغها را بخوراك گربه ها مصرف کند! ما هم مهیا شده من بوداع سعد السلطنه رفته زیاد تشکر از زحمات این مدت مدیده و مساعدتهای او کردم. او هم عذرها خواست که بیشتر از آن مقدورم نبود. وقتی که بیرون آمدم صندوقدار بهر يك پنج تومان داد که سعد السلطنه گفته: «خرج راه اینان باشد.» من گفتم: «حاجت ندارم، جزئی وجهی دارم.» لکن برای رفیقان قبول کردم حکیم گرفت. در سرای عرابه چیان، دو عرابه بود که نصف ما بیکی و نصف دیگر بدیگری سوار شدیم، و کیل باشی هم سوار گردید و چند سوار هم همراه ما از خیابان عبور کردیم. اینرا که با ذلت و نومیدی آمده بودیم، شروع کردیم باشعف و خرسندی طی کنیم. وجهیکه صندوقدار بعد از کم کردن ده يك داده بود، بر رفیقان قسمت کرده نزدیک غروب وارد کمنده شده، چون آبادی نزدیک بود در خانه رعیتی منزل کردیم. از هر قبیل طعام و نان و شیر دهاتی خریده، بالذتی صرف نموده، برای راه هم آذوقه يك روزه خریده فردا حرکت نموده هنگام عصر وارد مهمانخانه قشلاق شدیم. همه چیز مهیا بود، بادلخوشی گفتگواز وضع ورودمان بمنزل و حالی که در وقت اسیری داشتیم میکردیم.

شب دیگر را درینگی امام مانده روزسیم وارد حصارك شدیم ، ناهاری خورده بعد از ظهر روانه شاه آباد شده شب را در آنجا ماندیم. از شهر جمعیت زیادی باستقبال حاجی حسین آقا پسر حاجی امین الضرب آمده بودند. صبح زود و کیل باشی سواری فرستاده بنزد نصر الملك سؤال کند که: « باید اسراء را کجا وارد کرد. ». بامر نایب السلطنه گفته بود: « باید بامیریه بیاورند. ». سه ساعت از روز گذشته از دروازه اسب دوانی وارد شدیم. هر کس از اقربا و کسان اسرا مطلع شده ، باستقبال آمده بودند ، نصر الملك هم چند سوار فرستاده بود. رسیدیم بامیریه، از همان در که با تشریفات کندوزنجیر بیرون رفته بودیم آزاد وارد امیریه شدیم. نصر الملك خودش هم دم در بود گفت: « آقا بدوشان تپه در حضور شاه است، آدم فرستاده ام خواهد آمد. ». مارا برد باطاقی وسیع و عالی، همه منتظر مرخصی بودیم. بعضی کسان از اقربا و دوستان آمدند و اطفال بعضی اسرا را آورده بودند. يك پسر حکیم که طفل بود آورده بودند پدرش او را خواند، او اظهار میل نکرد گفتند: « پدرتواست! » گفت: « نه! پدرم ریش سفید نداشت! » حکیم پسر را ببغل کشید. طفل انس یافته گفت: « در این مدت کجا بودی بخانه نمی آمدی؟ چرا نشسته ای؟ برخیز بخانه برویم! » پسر میرزا نصراله خان را آوردند، پسر حاجی ملاعلی اکبر را آوردند تا او را دید گفت: « آقا من باتو قهرم! برادرم مرد، علی الاتصال آقا آقا میگفت، شما نیامدید! » يك پسر میرزا رضا هم آمد. او پرسید: « محمد تقی! برادرو خواهرت کو؟ ». گریان گفت: « هر دو مردند. » چشم میرزا رضا پرازاشك شده، بر خود پیچید. این حال اطفال بهمه مؤثر آمده، همه گریان شدیم و منتظر ماندیم. توپ ظهر در رفت، آقا نیامد. فرستادیم از بازار نان و پنیری آوردند، خورده باز منتظر ماندیم تا شب شد. چشم ها از آنچه دیده بودیم ترسیده این انتظار و احتمالات اشد از مرگ بود.

يك ساعت از شب رفته آمده گفتند: « آقا آمده در بیرون میان باغ است، شما را می خواهد. » برخاسته بحضور رفته، تعظیم و سلام کردیم. باهر کس

سخنی گفت بمن گفت: « حاجی! چاق شده ای! » گفتم: « در مرتع بیگناهی چریده ام! » گفت: « ریش سیاه شده! » گفتم: « ریش همه سفید شده، از مرحمت مخصوص است که در این تاریکی ریش مرا سیاه می بینید! » گفت: « باز هم میل داری بقزوین بروی؟ » گفتم: « اگر انصاف شما تقاضا کند! » میرزا رضا گفت: « من بیچاره دو حبس داشتم. یکی کندوزنجیر خودم یکی ملامت گرفتاری دیگران که من سبب شدم. » گفت: « تو مرد دلالی هستی، برو پی کار دلالت! چه کار بکار شاه و دولت داری؟ شاه عزیز السلطان را عزیز کند بتو چه؟ نمی دانی این سخنان خطر جانی دارد؟ » گفت: « من کار باین کارها نداشتم، حضرت والا مرا بحرف واداشتید الآن میفرمائید برو دنبال دلالت! چشم اطاعت دارم. ». پس بحاجی میرزا احمد گفت: « تو چرا پی کاری نمیروی؟ چه کار به این کارها داری؟ » او گفت: « قربان از فقر خبر ندارید انسان نان می خواهد از هر جا که بدهید مطیع فرمانم. » گفت: « مگر کار قحط است؟ برو مکتب داری بکن، کاغذ نویسی بکن. » گفت: « قربان شأن من نیست. » جواب داد: « چرا نیست؟ مگر تو کیستی؟ ». بعد رو بهمه کرده و گفت: « امروز ندانستم شما وارد میشوید، بشاه عرض نکردم در همین جا بمانید تا از شاه مرخصی شما را بگیرم. » پس رو بنو کران کرده گفت: « ناهار و شام هم بدهید. » یکی از نو کران خوش نفس گفت: « روز هم ناهار نخورده اند. » گفت: « چرا؟ » و رفت.

مارا بردند باطاق رو بروی اطاق اول و برای همه رختخواب هم آوردند، باز مواظب حرکات ما بودند. ماهم بایکدیگر مشغول صحبت شده هر يك حدسی میزدیم. من گفتم: « حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن را آزاد میکنند و نمیدانم آیا چیزی میگیرند یا خیر؟ اما از میرزا نصراله خان و فرج اله خان و میرزا محمد علی خان چیزی گرفته آزاد میکنند. حکیم هم چیز نداده آزاد می شود. حاجی میرزا احمد را احتمال هست چیزی هم داده آزاد کنند! کار من مشکل است اگر شاه دستخط کرد آزاد میکنند. میرزا رضا اگر آن حرف را نگفته بود آزاد میشد ولی

حالا مشکل است. میرزا حیدر علی راهم آزاد میکنند.» گفتند: «اگر آزاد می‌شویم، پس چرا تغییر منزل دادند؟» گفتم: «شاید از کسان بعضی آمده وعده چیزی داده‌اند، اینها می‌خواهند باتهدید زیاد شود.» بهر حال شامی دادند و بنای خوابیدن شد. از دیدن وضع کشیک و حال آقا و این تأخیر بازخیالات پریشان‌شده نتوانستیم بخوابیم از یکدیگر خواهش کردیم که ابداً حرفی اینجا نگوئیم که بهانه‌سختی و گرفتاری همه گردد.

چون در امیریه مستراح نبود بقضاء حاجت کنار نهر و زیر درختان می‌رفتیم. هر يك از ما که می‌رفت سربازی مراقب حال بود. دسته رستم سلطان که از قزوین آمده بودند باز قراول ما بودند. روز شد، در انتظار خبر مرخصی ماندم خبری نرسید اما کسان محبوسین رفت و آمد داشتند. عصر برادر میرزا حیدر علی آمده گفت: «رفتم پیش امین السلطان دامنش را گرفته تضرع کردم که «اگر اینان محبوسند ببرند یا نبار و اگر آزادند چرا در امیریه مانده‌اند و قراول و چاتمه گذاشته شده؟» يك نفر از نوکران نایب السلطنه گفت: «آقا نگاه داشته التزام از ایشان بگیرد که دیگر کاغذ ننویسند و قانون خواهی نکنند!» من گفتم: «آقا چه احتیاج به التزام دارد؟ هر وقت هر حکم بکند اجرا میشود، سند لازم ندارد!» [در این حال نصر الملک آمده میرزا نصراله خان و میرزا فرج‌اله خان را باطاق دیگر خواسته خلوت کرده مشغول صحبت شدند. حکیم گفت: «چه می‌گویند؟» گفتم: «مسئله پول است، پول!» باور نکرد. میرزا رضا گفت: «من از همه بدبخت‌ترم. فرزند نامرده، عیالم هر چه داشتم فروخته خرج کرده، راه معاش ندارم، از محبوسین شرم‌منده و در نزد عیال سرافکنده، مردن برای من بهتر از این زندگی است.» نصر الملک از اطاق بیرون شده گفت: «دیگر این دو نفر نزد دیگران نیایند.» من از ایشان پرسیدم: «سبب چیست؟» گفتند: «نمیدانیم!» گفتم: «چقدر پول خواستند؟» انکار کردند گفتم: «میدانم پول خواسته‌اند و الا جهت ندارد بعد از بیست و دو ماه که با هم بودیم شما را جدا

کنند.» گفت: «محرمانه از ما هر يك چهارصد تومان خواسته‌اند و ما گفتیم دوستان تومان می‌دهیم، نمیدانم قبول می‌کنند یا نه؟» گفتم: «قبول میکنند. برای میرزا محمد علی خان چقدر گفته‌اند؟» گفت: «آن را معین نکرده‌اند. اما بنصر الملک گفتیم برای او هم با نایب السلطنه گفتگو کند.» گفتم: «در قزوین پول دادن شما بفرایشان اسباب زحمت باشد، اینجا هم پول شما ما را معطل میکند و الا از من پول نخواهند خواست.» گفت: «بلی! من در خصوص شما گفتم. نصر الملک گفت شأن حاجی نیست از او پول بخواهند.» گفتم: «بلی! من که در ایران يك پول فایده نبرده‌ام و از خارجه هدایا که بزرگان داده بودند آورده در ایران فروخته و جزئی ملك برای معاش علاقه کرده‌ام خوب است آنرا هم فروخته بدهم باقیان!» نصر الملک دوباره آمده گفت: «بدوستان تومان از هر يك راضی کرده‌ام. میرزا محمد علی خان هم دوستان تومان بدهد.» این دو برادر بکسان خود گفتند که پول را قرض کرده بیاورند و میرزا محمد علی خان که خانه‌اش در همدان بود و در طهران چیزی نداشت، از او سبقت گرفتند که بعد بدهد. در این وقت دو پسر همایون ده ساله و حمید پنج ساله بودند، بناگاه از در وارد شدند. بزرگ‌گریان و کوچک‌خندان، دست بگردنم کردند گریان شدم. همایون گفت: «پیش از مرخصی شما از شاه دستخط گرفته نزد امین السلطان بردم گفت: «مرخص میشوند، سعد السلطنه خواهد فرستاد.» سعد السلطنه هم میخواست بیاید نزد او رفتم گفت: «مرخص شده‌اند، رفته می‌فرستم.» امروز هم رفتم نزد امین السلطان گفت: «آمده‌اند، مرخص شده‌اند. نمیدانم چرا بخانه‌شان نرفته‌اند و در امیریه نگاه داشته‌اند. بروید آسوده باشید می‌آیند.» [باز چند روز طول کشید نایب السلطنه هنگام عصرها با میریه می‌آمد لکن نزد ما نمی‌آمد. پدر و کسان میرزا حیدر علی در راه نزد نایب السلطنه جزع و التماس کرده بودند. دو برادر هم چهارصد تومان را دادند، ایشان را با میرزا حیدر علی نزد نایب السلطنه برده دیگر بنزد ما نیاوردند و بخانه خودشان فرستادند. نصر الملک آمده از میرزا محمد علی-

خان سنددویست تومان گرفت تا مرخص کنند و بمن گفت: «نایب السلطنه میگوید حاجی همیشه از من کناره جوئی کرده، من باو کمال محبت دارم و چیزی نمیخواهم، باید مرخص شود!». حکیم را هم مرخص کردند. میرزا محمدعلی خان با اینکه سند پول داده بود شب را با ماما ند. کسان حکیم نزد علماء رفته ایشان سخت توسط کرده بودند مرخص شد و این رفتن بعضی و ماندن بعضی برای کسان باقی ماندگان اسباب نگرانی خیال شده بود. از کسان باقی ماندگان آمده حیران بودند. میرزا رضا پرسید: «از من آیا در بیرون چیزی گفته میشود؟» گفتند: «بلی! تو را بدی یاد میکنند که سبب گرفتاری دیگران شده ای». بیچاره بسرش زده گفت: «بدبخت من! بدنام شدم، فرزندانم مردند، خانه ام برباد شد، حبس و زندان دیدم، فعلا مضطر و پریشانم و مایه زندگی ندارم». باز هنگام عصر نایب السلطنه آمده میرزا محمدعلی خان و حاجی ملاعلی اکبر و حاجی میرزا احمد و مرا احضار کرد. روی بمن کرده گفت: «حاجی! شاه شما را مرخص کرده مشروط بر اینکه از ایران خارج نشوید و در طهران هم نمانید». من جوابی ندادم. وقتی که حاجی میرزا احمد در حبس قزوین بود، زنش مرده بود و دو پسرش یکی پانزده ساله یکی شش ساله بنزد امین السلطان رفته گفته بودند: «ما جا و پناه نداریم». او ایشانرا بقزوین فرستاد. بزرگ را سعد السلطنه در آبدارخانه خود برای خدمت نگاهداشت و کوچک با پدرش در قزوین بود. نایب السلطنه چند عدد دوهزاری باو داده و بامین السلطان نوشت: «روزی دو قران بحاجی میرزا احمد مدمعاش بدهند و خودش برود کاری و کسبی پیدا کند». پس با اعتماد نظام گفت که مرا و میرزا محمدعلی خان و حاجی ملاعلی اکبر را نزد امین السلطان برده بگوید اینها مرخص هستند و گفت: «هما نظور التزامنامه بگیرید». يك نفر از کسانش گفت: «ایندو را (میرزا رضا و حاجی ابوالحسن را) برده بانبار بسپارید، باید در حبس بمانند». پس ما با اعتماد نظام سوار کالسکه شده بخانه امین السلطان رفتیم معلوم شد در منزل نیست و معلوم نیست چه وقت می آید پس

مارا بر گردانده چون بمیدان توپخانه رسیدیم خواست مارا بحجره سربازان بسپارد. من گفتم: «الحق آدم منصفی هستید که مارا بسر بازخانه در توپخانه می سپارید!». گفت: «پس چه باید کرد؟» گفتم: «آیا همین یکشنبه فرار میکنیم؟ بگذار هریک بجائی میرویم، برای فردا هر جا رامعین میکنید همه آنجا جمع شویم». قبول کرده مقرر شد فردا صبح بمنزل نایب السلطنه بیائیم. من روانه شدم بطرف منزلیکه برادر بزرگم بادو پسرمان آنجا بودند، رسیده در رازدم. خادم آمده در را باز کرده صیحه کشید «حاجی سیاح است!» همه دویده دورم را گرفته، دست و پایم را بوسه داده، بگردنم آویختند و از شوق میگریستند و زبان همه گرفته شده، نفس ها بشماره افتاده بود. شب را با عزیزان بخوشی گذراندم، صبح رفتم بخانه نایب السلطنه. حاجی ملاعلی اکبر و میرزا محمدعلی خان هم آمدند، اعتماد نظام رسیده مارا برداشته بخانه امین السلطان برد. او در اندرون بود، رسم نبود مردم را باطاق انتظار ببرند بلکه در باغ قدم میزدند تا او بیاید. در وسط محجری بود محترمین را بآن طرف میبردند و در روی نیمکت ها می نشاندند. هر قدر امین السلطان خود بشاش بود و با خوشروئی مردم را ملاقات میکرد، همانقدر فراشباشی او ترشو و تلخ بود. بیرون آمدنش طول کشید، اعتماد نظام چیزی نوشته باندرون فرستاد که: «اینها حاضرند. اگر در حبس خواهند ماند بانبار ببرند و اگر مرخصند بروند؟» جواب نوشت: «مرخصند، بروند». مارا مرخص کردند. آسوده بمنزل آمدم، دیدم رفتن ما اسباب نگرانی شده پس مشعوف شده شکرها کردند. خیلی متشکرم از میرزا محمود خان قائم مقام که در شب اول خلاصی من با کمال شغف وارد شده گفت: «مایلم که بعد از خلاصی با اول کسیکه غذا میخورید من باشم. نمیدانید چه تأسف ها از گرفتاری شما داشتم؟» بعد پرسید: «دستخط ها که از حضرت آقا سید جمال الدین در نزد شما بود چه کردید؟» گفتم: «در کیف کاغذم با سایر آنچه در کیف بود بغارت رفته». زیاد متأسف شد. بقدریکه از بجز رسیدن عبداله خان والی مشعوف بودم همان قدر از فوت وزیر دفتر و میرزا

عیسای وزیر دلگیر بودم.

این تغییر وضع و سلوک شاه با من چقدر اثر کرده و مردم دنیا چه اندازه بی وفا و بی صدق و صفا بوده اند. آنانی که سابقاً با آشنائی من فخر کرده، اظهار صداقت میکردند و توسط و وجودم را مؤثر دانسته، تملقها میگفتند؛ الآن وجودم را بی اثر دیده گویا بسیار جاها اظهار میکنند که از اول ما اورا آدم بدی میدانستیم. بلی! در یکدو جا دیدم خوشم نیامد و از این قبیل حرفها میزدند. در ولایت خودم که ملاحظه از من داشته و با کسانم رفتاری خوب داشتند و بعلاقه‌ام تعدی نمی نمودند، بنای کج رفتاری را گذاشته و کسانم در فشار و اذیت بوده اند. من که بواسطه سیاحت عالم و دیدن آزادی و حق گوئی در امم، عادت بتقیه و نفاق و تملق نداشته، آزادانه حق گوئی کرده بودم، رفتار مرا نقص و عیب بلکه افساد نامیده برای رضای خاطر ظالمان مرا طعن میکردند. من که اول باین درجه فساد اخلاق در قومی گمان نداشتم و نادانی ملت را از اثر استبداد تا باین حد تصور نمیکردم و فکر میکردم که میتوان در بیداری مردم ایران کار کرد و خدمت بوطن و نوع همین است که مردم را از اوضاع عالم و حال ناگوار و بدی عاقبت هموطنان آگاه کنم حالا می فهمم اینان را با هزاران زنجیر نادانی و خرافات مقید کرده و این بیچاره مردم چنان بیندگی عادت کرده اند که بتصور ایشان نمی آید که انسان و انسان حقوقی دارد و میتواند حقوق از دست رفته خود را بدست آورد. این بزرگان مملکت که هریک با کبر و غروری زیردستان را خوار و بی مقدار کرده خود را در اوج فلك و بزرگی می بینند نسبت بضعا گرگ و پلنگ درنده و نسبت ببزرگتر از خود و اقویا سگ تملق کننده و بنده منافق مرعوب و ریاکار هستند. هر قدر عمرم بالا تر میرود و در این خاک بحکم قید اسارت علاقه زن و فرزندان، زیادتر مانده و مردم را تجربه میکنم فساد اخلاق عمومی و چشم بستگی و بلاهت و قبول مذلت و نکبت هموطنان را زیادتر فهمیده افسوس میخورم.

(واقعه اسفناک ناچاری از تقاضای حمایت از سفارت امریکا)

چون طبیعت عاجز کش اکثر ایرانیان را میدانستم و عیال و کسانم در محلات منتظر و در زیر شکنجه شمات و اذیت بودند عجله داشتم ایشانرا آسوده کنم. بعد از خلاصی بقوریت کاغذی نوشتم و پسرانم را با برادر و کسان دیگر که بطهران آمده بودند روانه محلات کردم و چون مار گزیده از ریسمان ابلق میترسد باز اطمینان نداشتم که کینه ورزی نکرده مرا دنبال نکنند لذا هم با پست نوشتم و هم با خوی و کسانم سپردم که بمحض ورود، تذکره ای که از دولت اتا زونی امریکا برای سفر بژاپن و چین داشتم و در خانه بود بفرستند. (توضیح آنکه وقتی که سیاحت امریکا را کرده مصمم شدم کسه بچین هم رفته سیاحت آنجا را هم بکنم از ترتیب رفتن بچین تحقیق کردم معلوم شد که هر کس که در پکن پایتخت چین از دولت متبوعه خود وزیر مختار دارد از طرف دولت خود یا یکی از وزراء مختار که در یکی از پایتختها دارند سفارشی و معرفی بوزیر مختار آن دولت که در پکن است میفرستد یعنی تذکره تبعیت و معرفی را باو میفرستد او تصدیق کرده از دولت چین تذکره مرور صادر میکند تا از سرحد چین عبورش میدهند. دولت ایران در چین وزیر مختار نداشت بنا بر این نمیتوانستم بهیچوجه چین و ژاپن را سیاحت کنم پس با زحمت بسیار در آن تاریخ که هجده سال پیش از این است فقط برای سیاحت ژاپن و چین تقاضای تذکره امریکائی کرده و بواسطه خدماتی که در امریکا کرده بودم که بتفصیل در سیاحتنامه خارجه ام نوشته ام بمساعدت بعضی دوستان تذکره ای و سفارشی بوزیر مختار چین گرفته بودم تا موفق سیاحت آنجا شدم. آن تذکره را برای یادگار نگاهداشته بودم.) در این مدت حبس و فشار و اذیت محض اینک که حق ایرانی بودن خود را ادا کرده بروی دولت متبوعه چنگ نزده، از قومیت خود تبری نکنم همه صدمات را قبول کرده و اظهار وجود چنین مطلبی نکردم و رجوع بوزیر

مختار امریکا ننمودم. علامات و نشانها و جای این تذکره را نوشته و با خوی و بچه‌ها هم درست خاطر نشان کرده، تأکید کردم که آن را برای من ب طهران بفرستند. ایشان آن را با پست فرستادند، خاطر جمع شدم. چون احتیاط کردم باز مبادا اسباب چینی کنند و این کاغذ بدست کسی بیفتد و هم از بابت اینکه اطمینان پیدا کنم که سفارت امریکا بامن چگونه رفتار میکند آن تذکره را بردم بسفارت امریکا. وزیر مختار مستر اسپری مسافرت بامریکا کرده بود، نایب او موسیوتایلر حاضر بود با و ادائه کرده و آنرا امانت سپرده، قبض گرفتم. گاهی بخانه‌امین السلطان میرفتم و گاهی موسیوتایلر را میدیدم. او گفت: «این روزها وزیر مختار وارد میشود» پس از چند روز از طرف دولت کسی باستقبال و پذیرائی او تا انزلی رفته موسیوتایلر هم دوروز قبل از ورود او استقبال کرده وزیر مختار وارد گردید. من هم رفته دیدن کردم، شخص مؤدب و خوش اخلاقی بنظر آمد، اظهار مهربانی کرد. موسیوتایلر شرح حال و سفرهای مرا برای او گفته در آخر رفتار دولت را با من و حبس و اذیت را که دیده بودم بیان کرده او بسیار حیران و متأسف شده از صبر و اظهار نکردنم تعجب کرده خوش آمد. از خانه نوشته بودند که: «بعضی اشخاص بما پیچیدگی کرده اذیت میکنند». هفته دیگر نوشته بودند که یکصد و شصت تومان که اعتضاد السلطنه از ششصد تومان که شاه حکم کرده بود برای من برقرار کنند همان قدر از محلات از مالیات علاقه‌ام بعنوان تخفیف برقرار کرده بودند میرزا جعفر مستوفی حبس مرا مثل وفاتم محسوب کرده و برای کس دیگر همان وجه را مقرر داشته از این جهت مأمور سخت بدرخانه ما گذاشته هتا کی کرده گرفته‌اند. من هم گاهی که بنزد امین السلطان میرفتم دیدم عالم او با من عالم بی اعتنائی و بی محبتی است. از هر طرف کار را بمن تنگ کردند خصوصاً این هتا کی و گرفتن صدو شصت تومان از خانه من بسیار برای من ناگوار بود. از هر طرف مأیوس شده خواستم بوزیر مختار امریکا اظهار کنم باز غیرت و وطن پرستی مانع شد و بهیچ کس نمیتوانستم اظهار حال کنم زیرا در ایران

مظلوم بودن سبب وهن و خواری و ظالم بودن سبب افتخار و سر بلندی است! سابقاً بامجدالدوله آشنایی داشتم، روزی بنزد او رفتم بسیار اظهار مهربانی و محبت نموده گفتم: «ابداً عالم دوستی من تغییر نکرده، چرا پس از خلاصی، از منزل خودتان بمن خبر نفرستادید و بمنزل من نیامدید؟ الآن هر کار داشته باشید من حاضرم انجام دهم». گفتم: «سابقاً اگر مطلبی داشتم بمرحوم میرزا هدایت‌اله وزیر رجوع می کردم و او انجام میداد، حالا بشما زحمت میدهم». پس قضیه صدو شصت تومان تخفیف و مأمور بدرخانه من گذاشتن و با توهین گرفتن را گفتم. او گفت: «بصدراعظم مینویسم». پس نوشت بصدراعظم «حقوقیکه برای سیاح از طرف دولت مقرر شده و دولت قطع نکرده میرزا جعفر مستوفی در حق دیگری مقرر کرده، جهت ندارد. حکم بفرمائید بهر کس داده‌اند بر گردانده برای خود سیاح برقرار دارند.» صدراعظم هم بمیرزا حسین وزیر دفتر نوشت که: «مستمری حاجی سیاح قطع نشده، باید بخودش عاید شود». وزیر دفتر هم بمیرزا جعفر نوشت: «حقوق حاجی سیاح را بدیگری دادن هیچ جهت ندارد. البته در دفتر باسم او ثبت کرده و برسانید.» میرزا جعفر جواب نوشت: «تحقیق نموده عرض میکنم!» پس محل موجب را از کتابچه محلات خارج نموده در کتابچه عراق نوشته بوزیر دفتر نوشت که: «در کتابچه محلات چنین چیزی نیست!» این وزیر دفتر هم بمیرزا جعفر شریک بودند. محرمانه بصدراعظم نوشت: «حاجی سیاح تخفیفی داشته بعضی از شاه دستخط گرفته برده‌اند اگر در حق او مرحمت میفرمائید از غیر این محل از جای دیگر مرحمت نمائید.» این جواب را صدراعظم بمجدالدوله فرستاد، او هم برای بنده فرستاد. واقعاً از وضع دستگاه دولت و خلافهایی باین بزرگی و از بدحرکتی میرزا حسین پسر وزیر دفتر که می دانست پدرش بامن چه درجه یگانگی داشت زیاد حیران و متألم شدم. وضع مالیة ایران و خیانت‌های مستوفیان و غفلت بزرگان و شاه و وزراء را نوشتن، کتاب علیحده می‌خواهد. مالیات اسمی است که در تمام ایران بهانه چاپیدن است

با کمال بی اعتدالی املا کی که مالکان آنها امراء و مقتدرین و ملاهای مقتدر میباشند مالیات ندارد یا اگر دارد قلیل است و تحمیلات بی اندازه بضعفاء و رعایا است. قطعاً ثلث آنچه حکام دریافت میدارند بحساب دولت نمی آید و در آنچه بحساب دولت می آید مستوفیان تقلبها در دفاتر دارند. مستوفی است که به پنجاه اسم از پنجاه محل موجب می برد و برای کسان خودشان باحیل که شرح ندارد حقوق بی جهت مقرر میکنند، آنچه هم بدولت میرسد بخرج لوطی و مسخره و رقاص و عیش و نوش و قصر و شکار رفته روز بروز خزینه خالی شده وسائل جریمه و غارت ضغفاو زیر بار قرض خارجه رفتن ملت نادان بی خبر ایران برای عیش و ثروت ظالمان فراهم است. بهر حال دانستم میخواهند مرا سرگردان کرده، بی جهت دوندگی داده، در آخر نتیجه هم ندهد پس لابد مانده شرح حال داشتن تذکره را اظهار داشته و گفتم: «میخواهم بوزیر مختار امریکا اظهار کنم که بمن تعدی شده و توهین بخانواده ام کرده اند و فعلاً امنیت ندارم». مجدالدوله اصرار کرد که: «نگوئید و خودتان کاغذی بصدر اعظم بنویسید بلکه اگر مؤثر نشد بخودشاه عریضه شود. ایستادگی کنید بهتر است.» من هم عریضه ای بصدر اعظم نوشتم باین مضمون: «در زمان ورودم بطهران و رسیدن بحضور شاه، هدیه های نفیس و سکه های دول و اشیاء قیمتدار که داشتم شاه از من طلب کرد دادم درموزه موجود است در عوض سالی ششصد تومان مقرری برای من دستخط فرمود که بهانه ها آوردند محل ندارد، بالاخره از آن یکصد و شصت تومان مالیات علاقه خودم را بعنوان تخفیف مقرر داشتند امروز بی اذن دولت آن را قطع کرده بدیگری داده اند. شایسته نیست که آن را قطع نمایند و اگر جازم هستند که قطع کنند اشیاء مرا که خیلی از این وجوه گرانبهاتر و در اطاق موزه موجود است رد نمایند. میرزا جعفر چه حق دارد در این مملکت قطع حقوق کند و بآن سختی و اذیت از خانه من بگیرند؟ با اینحال من روی رفتن بخانه ام را ندارم و در آنجا نمیتوانم زیست کنم. من میتوانم خودم را از این گرفتاری

آسوده کنم لکن ملاحظات بسیار مرا مانع است با سابقه مرحمت خودتان مرا آسوده کنید.» چون کاغذ را دادم جوابی نوشت بوزیر دفتر که: «سیاح را آسوده کنید و تحقیق کنید مطلبش چیست.» او هم جواب بی فایده ای بمیرزا جعفر نوشت. دیدم میخواهند مرا باین در و آن در زنند و این قدر بدوانند که خسته کنند. پس يك کاغذ دیگر نوشته اتمام حجت نموده بصدر اعظم نوشتم: «نمیدانم حماقت بود یا غیرت یا دیوانگی که تاحال من متحمل همه صدمات بلاجهت شدم، برای سفر بچین و ژاپن دولت امریکا گذرنامه بمن داده الآن در دست دارم. بمشهد تبعیدم کردید، حبس و اذیت کردید، در قزوین حبس کردید، عیال و اولاد سرگردان ماندند، غیرت وطن مرا مانع شد که خود را بتحت حمایت اجنبی بکشم و چنگ بروی دولت بزنم. من مایه ارتقاء بمناسب و گرفتن انعام و مواجب بد نفسان شدم تا کار بجائی رسید برای وجهیکه دولت بمفت برای من مقرر نکرده بود، بدرخانه ام مأمور گذاشته، هتاکی کرده، زن و بچه ام را اذیت کردند. دیگر مرا طاقت نیست. انصاف بدهید! اگر چاره نفرمائید ناچارم بسفارت اظهار کنم.» خودم کاغذ را بدستش دادم خواند و چون بآخرش رسید سرخ شده در بغل نهاده گفت: «فردا جواب میدهم.» بزرگان ایران که در مقابل ادنی حمال خارجه از موش کمترند و میلزنند کسی را که عاجز دیدند و مکرر اظهار عجز و استدعای رفع ظلم شنیدند بر کبر و گردنکشی و بی اعتنائی بحرف ضغفا افزوده، آن را دلیل عظمت خود می شمارند. با اینکه رفتن بخانه صدر اعظم و بدست خود عریضه دادن در نهایت دشواری بود اقدام کردم تا اینکه بکاریکه هر گاه اضطراب نباشد رکیک شمرده میشود اقدام نکنم. چون سختی و درشتی از من ندیده بودند اعتنا نمودند. بمنزل برگشتم حاجی امین الضرب آمد، شرح واقعه را برای او گفتم. بعد از فکر گفت: «تا اینجا بسیار خوب آمده اید اگر بعد نبازید!» فردا باز بخانه صدر اعظم رفتم و گفتم: «طاقت انتظار ندارم.» باز باتساهلی وعده بفردا داد. نا امید بخانه برگشتم، مکتوبی از خانه و کسانم رسید که شرح حال

تعدی دیگران و اضطراب خودشان را نوشته بودند. عنان شکیبائی از دستم رفت. باز کاغذ مختصر مقیدی نوشتم که: «سیر از حال گرسنه خبر ندارد. من گرسنه نان و آب نیستم، آبرویم رفته و غرق اندوه و پریشانیم. یاراحت کنید یا اجازه دهید خودم را آسوده کنم». خودم بدستش دادم بمالایمت گرفته خواند و گفت: «آسوده باشید جواب میدهم». باز بدفع الوقت گذشت و جوابی نرسید. بهر کس از دوستان گفتم راهی نتوانستند پیدا کنند. راه چاره بسته شد لابد بسفارت امریکا رفتم، بسیارمهربانی کرده، از هر قبیل صحبت‌ها نمودند لکن باز اظهار مطلب نکرده بر گشتم. یک نفر آمده گفت: «در اداره نایب السلطنه از تو گفتگو در میان بود، من درست نفهمیدم چه میگفتند. من چیز خوشی نفهمیدم شاید خیال بدی داشتند». واقعاً من هم چون ایمن نبودم بسفارت امریکارفته شرح حال گفتم. ایشان گفتند: «مادامیکه شما اظهار و خواهش نکنید هر صدمه که بشما برسد ما حق گفتگو نداریم زیرا میگوئیم شاید خودتان راضی باشید لکن هر زمان اظهار شکایت کنید ما همه نحو همراهی با شما میکنیم». گفتم: «پس من میروم دفعه دیگر نیز اتمام حجت بامین السلطان صدراعظم میکنم، اگر آسوده نکرد میآیم شما اقدام کنید». قبول کردند. برگشته باز بصدر اعظم نوشتم: «اگر تا فردا جواب کاغذ مرا نداده، آسوده ام نکردید مثل اکل میته و قطع عضو لابد مانده بسفارت امریکا خواهم رفت و حمایت خواهم خواست». کاغذ را خودم بدست صدراعظم دادم. خوانده گفت: «موعد را تا فردا مقرر کرده اید؟» گفتم: «بلی! خودتان مجبور کردید. چاره ندارم». کاغذ را گرفته بیغل گذاشته، دیگر جوابی نداد. نا امید بمنزل برگشته شب را با پریشان خاطری بروز آوردم. صبح بحمام رفته برگشته دیدم یک نفر در منزل است کاغذی بدستم داده زبانی هم گفت: «حضرت والا نایب السلطنه فرمودند بعجله هر چه زودتر بدیوانخانه بیایید». کاغذ را باز کرده خواندم معلوم شد منتظم العلماء از طرف نایب السلطنه ابلاغ نوشته که حسب امر شاه مرا احضار کرده اند بدیوانخانه بروم نزد نایب السلطنه و نوشته که: «اعلیحضرت

شهریاری پرتو مراحم کامله خود را شامل حال شما فرموده، زود بیایید مضمون مرحمت را بشنوید». بآن گماشته نایب السلطنه گفتم: «آسودگی من در این است که نیایم! عاقلان گفته اند دور از شتر بخواب خواب آشفته نبین!» گفتم: «چه میگوئید پسر پادشاه شما را میفرید؟» گفتم: «صحیح است لکن من در جبین این کشتی نور رستگاری نمی بینم!» گفتم: «پس جواب بنویسید». گفتم: «جواب هم نمینویسم!» گفتم: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه من تبعه خارجه ام هر کس مرا احضار میکند باید از سفارت بخواهد!» مأمور شروع کرد بسخت گرفتن که: «آقا فرموده یا بیاید یا جواب بنویسد». گفتم: «جواب همان است که گفتم!» او بعد از اصرار، متغیرانه بنزد نایب السلطنه رفت. منم فوراً بسفارت امریکا رفته، کاغذ نایب السلطنه را ارائه کرده گفتم: «جواب خواستند من گفتم که پیش از اظهار تبعیت، جواب میدادم حالا باید جواب از سفارت بخواهند». بسیار تحسین کرد پس نوشت بنایب السلطنه که: «حاجی سیاح را خواسته بودید فردا با نایب خودم میفرستم». پس از آن قدری گذشت، از منزل خبر آوردند که باز نایب السلطنه عقب من مأمور فرستاده بوده. من بسفیر اظهار کردم منشی خود را خواسته نوشت: «حاجی سیاح را خواسته بودید، من نوشتم با نایب خودم میفرستم. باز شما چرا عقب او فرستاده اید؟ چون این کار بیقاعده را کرده اید دیگر او را نخواهم فرستاد! هر کس را با او حرفی هست بیاید سفارت». پس کاغذ را فرستاده گفتم: «من دیگر از این اشخاص اطمینان ندارم. شما یاد سفارت بمانید یا اگر خواستید بیرون و منزلتان بروید باید دو نفر از سفارتخانه با شما همراه باشند». من دیدم حرکت در شهر با دو نفر مأمور سفارت رکیک است و در سفارت ماندن و روزها گردش کردن بهتر است، ماندن سفارت را اختیار کردم. امر کرد تخت خواب و اسباب راحت مرا مهیا کردند و در اطاقی مخصوص همه چیز فراهم نمودند. پس شب خلوت از من پرسید: «چه تقصیر بر شما گرفته و چرا شمارا دنبال کرده اند؟» من تمام تفصیل سیاحت و عود بولایت و آمدن سید جمال الدین

بنخواهش شاه بعد تبعید او را بآن افتضاح بعد کاغذها نوشتن و قانون خواستن و مقصر گردیدن و گرفتاری و حبس در قزوین و آن سختی‌ها را شرح میدادم. دیدم اوسکوت تام اختیار کرده و بیحرکت مانده، گمان کردم خفته، حرف خود را بریدم. گفت: «چرا تمام نمیکنید؟». گفتم: «من گمان کردم شما بن خواب رفتید!» گفت: «عجبا! شما مرا چگونه آدمی فرض کردید؟ آیا میشود کسی این مصیبت‌ها را بشنود و خوابش ببرد؟ اینان چگونه انسانهایی هستند؟ من بشما میتوانم بگویم اگر اینها از شما دلجوئی کرده و بطور کامل آسوده کردند که خود راضی شدید چه بهتر والا من خودم شما را همراه خود برده بکشتی سوار کرده روانه امریکا میکنم و اسباب راحت شما را فراهم می‌نمایم و عیال شما را هم دنبال شما روانه میکنم. البته واهمه نکرده، آسوده باشید». پس با کمال مهربانی تمام اسباب راحت مرا مهیا کردند. من نتوانستم راحت بنخوابم، غرق خیال بودم که این چه وضعی بود پیش آمد؟ آیا در خانه و ولایت ما این را چگونه شهرت خواهند داد؟ واقعاً وزیر مختار نهایت ملاطفت و حمایت با من کرده کم کم خبر در طهران نشر کرد و معلوم شد که میخواستند مرا بحیله بدست آورده تلف کنند یا بالای سختتر بسم بیاورند. دوستان و کسان دیگر بسفارت بدیدنم میآمدند، هر کس میآمد بتالار مزین خوبی برده، همه نحو خدمت میکردند چای و شیرینی و قلیان و پذیرائی تهیه شده بود، هر کس بیرون میرفت حکایت میکرد. واقعه را روزنامه کرده برای نایب السلطنه و شاه خبر میبردند. روزی باز وزیر مختار در خلوت با من گرم صحبت شده گفت: «مکرر کسان سلطنت ایران نزد من آمده میگویند شما بخاطر يك نفر يك دولت را از خود میرنجانید! یکنفر رعیت چه اهمیت دارد که بخاطر آن میان دو دولت را بهم میزنید؟ من جواب میگویم یکنفر یکدولت است و یکدولت یکنفر است! اگر دولت ما از یکنفر حفاظت نکند باید از هیچ کس حفاظت نکند زیرا همه یکنفر است. اما اینکه میگوئید ما باشما هم سرحد نیستیم اشتباه کرده اید! کشتی امریکا یکسره آمده در بوشهر لنگر میاندازد.

میگویند بشما محبت خواهند کرد گفتم محبت‌ها که تا الآن کرده اید کافی است! من طاقت شنیدن آنرا ندارم. بدانید که اگر شما خودتان میل کردید و رفتید آزادید و اگر میل نکردید خودم شما را با اهل و عیالتان سوار کشتی کرده تا اسلامبول همراه آمده، از آنجا روانه بامریکا میکنم». واقعاً خیلی متأسف شدم که بدبخت وطن و هموطنان من! انسان بواسطه يك حرف صحیح در وطن خود اینقدر مظلوم شود که دل امریکائی باو سوخته حاضر باشد هر خرج و زحمت را قبول کرده او را از دست ظلم هموطنانش خلاص کند! چون مکرر در میان گفتگو ذکر شده بود که بعضی اسناد و نوشتجات مرا بغارت بردند از آن جمله سند طلب از حاجی عبدالرزاق تاجر بمبلغ سیصد تومان را برده پول را گرفتند و کیف مرا هم از منزل عبداله خان والی بردند که بعضی چیزهای مهم در آن داشتم، از من صورت خواسته، مکتوب بصدر اعظم نوشته، آدم خود را فرستاده مطالبه کرد و صدر اعظم هم مکتوب را بنایب السلطنه فرستاده مطالبه کرد. او در جواب نوشت که: «هرچه از او برده بودند پیش از فرستادن بقزوین پس دادند!» صدر اعظم همان جواب را بسفارت فرستاد. من گفتم: «نه نفر دیگر بامن اسیر بودند که هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده ایم. ایشان سهل است اگر نوکران نایب السلطنه هم شهادت دادند که بمن رسیده قبول میکنم. او بردن و غارت کردن را بموجب این کاغذ اقرار کرده، بر گرداندن را باید مدلل کند؟» باز چند روز بدین منوال گذشت. روزی نریمان خان قوام السلطنه از دوستان قدیم که بوزارت مختاری وینه مأمور شده بود بوداع من آمده گفت: «برادر! من رفتم صدر اعظم را به بینم بمن گفت: «دیدید من اقدام بخلاصی محبوسین قزوین کردم و هر نوع بود شاه را راضی نمودم ایشانرا آزاد کرد و از شما خواهش کردم نزد شاه از ایشان خوب بگوئید و حبس ایشان را بگوئید صحیح نیست. شما هم رفته در پیش شاه وقتیکه از شما از محبوسین قزوین پرسید گفتید من دو نفر ایشان را میشناسم حاجی سیاح و مستشار الدوله، خواستم در قزوین ایشان را ملاقات کنم سعد السلطنه رخصت نداد،

ایشان آدمهای خوبی هستند و حبس ایشان در نظر خارجیان بدناماشده، خصوصاً حاجی سیاح را همه جامی‌شناسند. شما و من سعی کردیم ایشان خلاص شدند حالا حاجی سیاح اسباب زحمت من و اسباب خیال شاه شده و مرا و شاه را از کار خیر و خوبی پشیمان کرده، از بابت تبعیت اجنبی و رفتن او بسفارت، شاه خیلی اوقاتش تلخ است و بمن ملامت میکند که تو سبب خلاصی او شدی؛ حالا خوب است شماعلاج این کار را کرده و اینان را از کار خیر و ترحم پشیمان نکنید.» [گفتم: «واله این کار من، من باب اکل میته است تا ناچار نشدم و تا مکرر اتمام حجت نکرده مایوس نشدم، اقدام نکردم. دیدم ممکن نیست اینان از گریبان من دست بکشند و گمان کرده‌اند که من از حرف عدل و آزادی و توجه بوطن و ترقیات که در عالم دیده‌ام دست بردار نیستم و اینها از بدترین تقصیرات، حرف حق و آزادیخواهی را میدانند. اینان با ملاها همدست شده همیشه میخواهند که این ملت را از نادانی کور کرده مثل گوسفند قربانی گوشیشان را بخورند چنانچه اگر گاو قربانی میدانست او را برای کشتن می‌برند، هرگز تمکین نمی‌کرد یا لامحاله گسریخته، سر بصحرا میگذاشت. اینان هم خیال کرده‌اند که هرگاه این ملت بدبخت معنی حقوق بشری را بدانند ولت آزادی را بپوشند دیگر تن بزنجیر اسارت نمیدهند و گمان میکنند که من از کسانی که میتوانم باین اسیران راه خلاصی بیاموزم و حال آنکه چندین اشتباه شده، اما من اشتباه کرده بودم شاید در این خیالات بودم لکن الآن ملتفت شده‌ام که جهد من در خلاصی این اسیران سبب این است که خود همان اسیران مرا هم دچار اسیری کنند. هرگاه دو مرغ از اول در قفس از تخم بیرون آمده و بزرگ شده غیر قفس جائی نبینند و اتفاق سبب شده یکی از قفس بیرون آمده این فضا و هوا و سبزه و صحرا و آزادی و حرکت اختیاری را دیده بعد بخواهد برفیق خود که در قفس است و از عالم فقط قفس دیده و بس، معنی آزادی را بفهمد او هرگز نمی‌فهمد بلکه شاید بضد او برمیخیزد لکن ممکن است طول زمان و سیر عالم طبیعت،

قفس را پوسانیده و ریخته روزی بالطبع آنکه در قفس است آزاد شده آن وقت بفهمد. این اسیران نادان هم نخواهند فهمید لکن طبیعت کار خود را خواهد کرد چنانچه در ممالك عالم کرده. اما شاه اشتباه کرده و این ظالمان کج فهمیده‌اند، از این جهت که نمیدانند بالاخره مرغان از قفس آزاد میشوند و این ملت اسیر از بردن بار فوق طاقت خسته شده می‌افتد و همین که مرکوب را کمر شکست و افتاد، را کب هم افتاده در وسط راه میماند و بمنزل نمیرسد. این ملت اسیر را کمر شکسته، نزدیک است خر و خر سوار هر دو در وسط راه بمانند و این بار بمنزل نمی‌رسد لکن این بدبختان عیش و مستی موقتی را از دست نداده در فکر آینده مملکت و سلطنت و رعیت نیستند و از من هم بی‌جهت ظنین شده‌اند. من مایوسم و ناچار چشم بهم می‌گذارم و هر ننگ جماعت می‌شوم ولی میخواهند هر روز من هم در هر جا شاه را شاهنشاه دنیا و عدل و اشرف از گذشتگان و آیندگان و ایران را آبادترین و قویترین ممالك جهان و ملت ایران را راحتترین عالمیان بگویم! بگوئید ایشان و ملاها که مثل تکفیر شمشیری دارند و مثل بایی‌گیری زنجیری! از مثل من ضعیف و هزار امثال من چه بر می‌آید؟ دست از گریبانم بردارند. بهر حال چون میفرمائید ایشانرا از کار خیر پشیمان نکنم اگر چه میدانم ایشان کار خیری ندارند و اگر چیزی کردند که بنظر خیر آید ملاحظات دیگر دارند، باز من از همین جا برمیگردم با اینکه هیچ اطمینان بقول و عهد و قسم و فتوت ایشان ندارم و چند دفعه آدم فرستادند نرفتم حالا خودم تنها و بلا واسطه میروم و وامیگذارم بایشان و هر نوع میل صدراعظم است اطاعت میکنم.» پس از رفتن او با وزیر مختار گفتگو کرده گفتم: «من میخواهم خودم رفته رفیع کدورت شاه را بکنم.» او گفت: «من مانع نیستم لکن اگر رفتید و موافق مطلوب رفتار نکردند دیگر نمی‌توانم اقدامی کنم و بعلاوه باید تذکره شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده نگذارم تعدی نمایند.» گفتم: «من از محبت‌های شما و زحمت‌ها که داده‌ام شرمندهام، بیشتر از این طاقت توقف و زحمت دادن ندارم.

میگویند این کار من شاه را متغیر کرده و گفته مردم قابل ترحم نیستند و این بهانه شده که مراسد باب خیر نمایند. میروم و بمردانگی ایشان و امیگذارم. من که هر زحمت و ضرر جانی و مالی را قبول کرده، متحمل شده‌ام این فتوت را هم میکنم. وزیر مختار گفت: «از بابت ما نگران نباشید ما بهر درجه باشما همراهی میکنیم. ولی اگر خودتان بر رفتن میل دارید با کسان من بروید». پس مترجم و ناظر خود را بامن روانه کرد. بخانه صدر اعظم رفته دیدم خودش حاضر نیست لکن مهندس الممالک حاضر بود بسیار اظهار امتنان کرده گفت: «این اقدام شما سبب خوشحالی و آسودگی صدر اعظم از سوء خیال شاه خواهد شد». پس برگشته شب با فانوس و کسان سفارت رفتم. در جلوی خانه او جمعیت زیادی بود که مانع از ورود بودند. مرا داخل کرده بتالار نزد صدر اعظم بردند. جمعی از اعیان دولت که حاضر بودند تعجب کردند زیرا همه از قضیه مطلع بودند. مرا خواسته در پهلوی خود نشاند. من گفتم: «میدانید شاه و نایب السلطنه و خودتان مرا خواستید نیامدم لکن اینک خودم آمدم تا نگوئید من سداب خیر شده‌ام. حالا هر حکمی بشود اطاعت دارم». صدر اعظم زیاد مشعوف شده گفت: «من در مساعدت حاضر هر نوع میل شما باشد کارها را انجام میدهم و اعلیحضرت شاه هم تلافی خسارتهای جانی و مالی و آبرو که بر شما وارد شده می نمایند». «گفتم: چشم بمرحمت ندارم! از طرف بنده آسوده باشید و آسوده‌ام کنید». پس برگشتم بنزد وزیر مختار. سؤال کرد: «چه کردید؟» گفتم: «آسوده شدم». و بیان واقعه را کردم لکن بوزیر مختار گفته بودند: «در حق سیاح همه نحو صدمه منظوری دارند و بهر نحو است تلفش میکنند». بمن گفت: «تا در این شهر هستید در این منزل باشید». من چون میرزا نصراله خان مشیرالملک را ممتاز و نیک نفس تر از سایرین دیده بودم از او خواهش کردم که اصلاح امور من با صدر اعظم بتوسط او باشد. قبول کرده اولاً تحقیق کردند معلوم شد که مواجب مرا خود میرزا جعفر بنام ساختگی برای خود برده بود پس از او برگردانده باسم خودم

رقم کردند و مقرر شد که هر مطلب داشته باشم بتوسط مشیرالملک بصدر اعظم اظهار کنم مساعدت نمایند. در باب اشیائی که شیخ اسداله اعمی فروخته بود و اثاث البیت و اشیاء که در خانه او داشتم پس از فوت او همان طور مانده بود و پسر او میرزا غلامعلی. خان همه را تصرف کرده بود، بمقتضای دوستی پدرش بهر نحو خواستم دوستانه حقوق مرا بدهد و حتی راضی بودم لااقل نصف را بدهد این جوان بالکلیه انکار کرد. شیخ مرتضی که باینده آشنای قدیم بود بمن گفت: «من از این فقره اطلاع کامل دارم از صدارت خطابی بمن بگیریید عمل را تمام میکنم. من هم کاغذی گرفتم که او عمل ما را تمام کند. او آدم فرستاده پسر شیخ اسداله را احضار کرد او تا فردا مهلت خواسته بود. فردا من هم رفتم آن جوان هم حاضر شد. وضع رفتار شیخ مرتضی را طور دیگر دیدم. چند مکتوب مرا میرزا غلامعلی در آورد که آشکارا پاک کرده و بخط خود نوشته بود بشیخ مرتضی نشان دادم دیدم میگوید: «باید در محضریکی از علماء مرافعه کنید». گفتم: «اطلاع شما و گذاردن عمل همین بود؟ دیگر من چیزی نمیخواهم!». برخاسته بیرون آمدم. یکی از نوکران شیخ مرتضی گفت: «بمن خدمتانه بدهید! مدعی علیه شما را احضار کرده‌ام» گفتم: «حقوق و کتب و اسباب و پول و ساعت‌ها و انگشترهای من گرفته نشد، من دیگر حقوق از کسی مطالبه نمیکنم و صرف نظر کردم». گفت: «واله ما اجرت و مزد نداریم، از مردم باید برسد!» پس مبلغی باو دادم. گفت: «آقا خود سهل انگاری میکنید حق خود را از دست میدهید. میرزا غلامعلی پانزده تومان داد طرف او را گرفتند شما بیست تومان بدهید طرف شما را بگیرند!» واقعاً برای انسان در این مملکت اگر زنجیر یا بستگی عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام و بدبختی است. این دوست و این آگاه از حقیقت، این عدلیه و مرافعه مملکت!

رفتن بمحلات بعد از خلاصی از حبس (سنه ۱۳۱۱ قمری - ۱۲۷۳ شمسی)

در سال یوننتیل سنه ۱۳۱۱ قمری وضع دولت از این قرار است.

میرزا علی اصغر خان صدراعظم، میرزا حسن خان مستوفی الممالک وزیر داخله، میرزا حسین وزیر دفتر، نایب السلطنه وزیر جنگ و حاکم طهران، ولیعهد در آذربایجان، ظل السلطان در اصفهان، رکن الدوله در فارس، مؤید الدوله در خراسان، صاحب دیوان در گیلان، ملک آراد لرستان، حشمة الدوله در عربستان (خوزستان) حسام السلطنه عراق حسام الملك کرمانشاه، فرمانروا در استرآباد حکومت داشتند و در سایر ولایات کسان دیگر. در این سالها مزاج ناصرالدین شاه بر رعیت ایران متغیر است و ظلم اشتداد یافته طول مدت، در باریان و بزرگان و حکام همه را براه حيله و تقلب و غارت مال مردم آگاه و دلیر ساخته، تمام همّت خود را بر جمع مال و پیریشان کردن رعایا متوجه ساخته، رقابت و هم چشمی نامبرداران مملکت بایکدیگر در جمع مال و جلال و کثرت املاک و تعدی بر زیردستان مضاعف و افتخارشان منحصر بزیادتی و جمع ثروت و آوردن غارت از ولایات بدبخت ایران است و شاه هم بیشتر از سابق غرق عیش و شکار و غفلت است.

میرزا جعفر مستوفی که حقوق دیوانی مرا بخرج عراق در کتابچه ای ثبت کرده بود از او سند گرفتیم که وصول کرده بدهد پس از اینکه بدرجه ای اطمینان پیدا کردم که دیگر متعرض من نمیشوند، مصمم شدم که بمحلات رفته کسان خود را که در انتظارند تسلی داده و اصلاح خرابیهای این مدت را بنمایم. نزد مشیرالمک رفته تشکرها کرده، عذر زحمات خواسته و حاجی امین الضرب را وداع نمودم. پس بنزد وزیر مختار امریکا مستر اسپری رفته تشکرات تقدیم نموده، از موسیو تایلر نایب سفیر عذر زحمات خواسته بادلجان بطرف قم حرکت کردم. راه قم را تازه ساخته اند، بعد از ورود بقم و زیارت و ملاقات بعضی دوستان مطلع شدم که از محلات بطوریکه نوشته بودم اسب آورده اند. آورنده را پیدا کرده سواره از راه نیز از بطرف محلات روانه شدم. وارد خانه گردیدم نمیتوانم شادی و شغفیکه برای عیال و اطفال که بعد از یقین به یتیم ماندن، پدر را یافته یا بحقیقت گم شده ای پیدا کرده یامیت

زنده شده را دیدند بیان نمایم. شکر خدا را بر این خلاصی و سلامتی و دیدار یکدیگر بجا آوردیم. بعد از ملاقات دوستان و فراغت، مشغول اصلاح خرابیهای گذشته و ترتیب عمل زراعت شدم. سند میرزا جعفر مستوفی را نزد ساعد الدوله فرستادم که از میرزا جعفر در عراق حقوق مرا بگیرد. او جواب نوشت که: «میرزا جعفر موافق کتابچه دولتی دریافت داشته و برده است.» لابد مانده مکتوب سردار را با سند میرزا جعفر نزد مشیرالملک بطهران فرستادم. او هم بسید جواد خزانهدار داده، او مأمور گذاشته بسختی از میرزا جعفر وصول نموده ارسال داشتند. زیاد ممنون شدم بعدمعلوم شد که دوساله ایام حبس مرا هم میرزا جعفر باسم دیگری خودش برده و خورده، این است وضع دولت و مالیه ایران!

پس از اینکه قدری توقف شد خبر رسید که حکومت محلات و گلیایگان را حضرت ظل السلطان بمیرزا حسین خان انتظام الملک پسر مرحوم مصطفی قلی خان سهام السلطنه داده، بسیار خوشحال شدم زیرا که با پدر او نهایت دوستی داشتم. او هم نایب میرزا علی نام را که با من آشنائی داشت و مرد بی سواد بود بنیابت حکومت فرستاد. احتراماتش را موافق حال منظور کردم، او هم از من زیاد خوشنود بود. خبر رسید انتظام الملک بگلیایگان رسیده چون جوان تازه کار هوسرانی بود با مردم بدسلوکی کرده لکن بواسطه اینکه ابتدای سال بود مردم شکایت از او نکرده اند و از آنجا عازم محلات شده بود. نایب میرزا علی از من خواهش کرد که منزل بیرونی خودم را برای او تخلیه کنم زیرا منزل موافق حکومت، در محلات نیست و اندرونی ما را که دو دست است یکی را بیرونی بکنیم مردم هم بزحمت نیفتند. قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. در حین ورودش پسر همایون را نیز باستقبال فرستادم پس از ورود در بالاخانه ما منزل کرد. بدیدنش رفتم، شکایت از تنگی منزل کرد، دیگران هم خواهش کردند بالاخره یکی از اندرونیها را هم خالی کرده باو دادم و راه وسط را مسدود کردم. کمی مانده، بنای

تعدی بمردم و بد سلوکی را گذاشت و نایب میرزا علی هم نتوانست از بد رفتاری و مردم آزاری نو کران او جلو گیری کند، خیلی از وضع رفتار او دل تنگ شدم. مکرر نصیحت کردم مفید نشد، از علماء معتبر بازدید و ملاحظه نکرد، از باغات و داربست مردم چوب وهیزم می آوردند، بخانه مردم رفته اذیت میکردند، از کوچه اگر کسی میگذشت مؤاخذه میکرد که من در بالا خانه نشسته ام چرا از زیر عبور کردند؟! از این قبیل حرکات بی معنی میکرد. باز نصیحت کرده دوستی پدرش را خاطر نشان کردم و گفتم: «اول کار شما است. اگر خود را بد نام کنید دیگر يك ده هم بشما نمی سپارند!» بالجمله چند نفر اشرار بد آموز دور این جوان بی تجربه را گرفته، نگذاشتند حرف بگویش فرورود. از بابت دوستی پدرش متأسف شدم. علماء و مردم مرادیده گفتند: «باید شکایت کرده معزولش کنیم.» گفتم: «من مستقیماً داخل نمیشوم لکن مانع نشده، مساعدت باطنی هم میکنم.» باز من باین دوست زاده خود هر قدر نصیحت کرده گفتم: «این حرکات سبب میشود مردم شکایت میکنند هم معزول میشوید هم بعد از این از کار می افتید.» گفت: «ظل السلطان بمن مرحمت فوق العاده دارد.» گفتم: «لکن حق ندارد شمارا مرخص کند بمردم ظلم کنید.» گفت: «امین الدوله هم بمن خیلی محبت دارد!» پس کاغذهای او را بمن نشان داد که نوشته نصیحت کرده بود که: «تو نباید حکومت قبول کنی اصلاح املاک و دارائی پد بهتر از حکومت و دخل جدید است - کهن جامه خویش پیراستن - به از جامه عاریت خواستن.» گفتم: «شما نصیحت او را هم نشنیده اید. حکماء بزرگ، ظلم را بدتر از جمیع نجاسات شمرده اند، ظالم خود را آلوده بنجاسات و متعفن و رسوا میکند.» بالاخره قبول نکرد. میرزا هادی خان، نایب الحکومه قدیم محلات، با ملاها و مردم تلگرافاً شکایت بظل السلطان کردند، او هم انتظام الملک را تلگراف کرده خواست که حرکت کند و بعد از يك هفته بمردم جواب داد که: «انتظام الملک معزول است، آدم کافی معین میشود.» مقصودش این بود که مردم بعد از عزلش و حرکاتش مطلع

شوند، مبادا وقت حرکت متعرض او شوند ولی این جوان نادان ملتفت نشده، حرکت نکرده بود. مردم تلگراف را نزد من فرستادند که او معزول است و مردم از او طلب دارند و مفتضحش خواهند کرد. باز او را دیده گفتم: «شما را ظل السلطان يك هفته پیش از این معزول کرده و خواسته، چرا نرفتید؟» رنگش متغیر و زرد شد. گفتم: «حالا که در خانه من هستید و نرفته اید، طلب مردم را بدهید و بروید.» حساب کردند تقریباً دویست و پنجاه تومان مدیون بود. مطلع شدم که ملاها و میرزا هادی خان مردم را تحریک کرده اند که وقت حرکت جلوش را گرفته مفتضح کرده طلب خود را بخواهند. اسمعیل خان محلاتی که شب و روز با او بود و بد آموزی میکرد، سوار شده باصفهان رفت. حاجی حسین کدخدا باو خوبی کرده گفته بود که: «مردم در حق شما خیال اذیت دارند، خلاصی شما در این است که حاجی سیاح ضمانت کند طلب مردم را.» او يك هفته بعد از معزولی باز هم توقف کرده از من خواهش کرد طلبکارها را آورده تاسه ماه ضمانت کردم اگر او ندهد من خود ادا کنم و باین وسیله او را خلاص کرده، محترماً از خانه خود براه انداختم. دشمنان او که میخواستند اذیت کنند از آنجمله میرزا هادی خان از من رنجیده کینه ام را بدل گرفتند. از طرف ظل السلطان میرزا هادی خان نایب الحکومه شده، اظهار کینه با من میکرد و بعلاقه ام مأمور میفرستاد، برعیت اذیت میکرد، مدعی تراشی مینمود. از آن طرف انتظام الملک هم پنجمه گذشت، حق مردم را نفرستاد. من لابد خودم دادم و بعد از پنجمه برادرم را فرستاده کاغذی نوشتم که: «من بدوستی پدرت همه نوع همراهی و نصیحت بشما کرده، در وقت بدی شما را خلاص کردم، میدانید در خصوص شما چه اندازه متضرر شده ام؟». جواب نوشت: «تادوماه دیگر اصل طلب مردم را بافرع میفرستم.» باز مدتی گذشت که من در طهران بودم چنانچه خواهیم گفت، نوشتم برادرم رفت یکپول نداده، ده دوازده بچه شتر مریض شش ماهه داده بود که نصف در راه و نصف در محلات تلف شده، یکپول عاید نگردید و

این جزای خدمت من شد!

تمام سنه ۱۳۱۱ قمری (۱۲۷۲ شمسی) را در محلات بودم. اواخر این سال بود که انتظام‌الملک معزول و میرزا هادیخان منصوب شد و بنای کجرفتاری با من را گذاشت. واقعه مهمی در این سال در مملکت ایران رخ نداده، همان معناً کاستن قوای مملکت و شدت اقتدار و جور حکام و علی‌الاتصال نفوذ روس و انگلیس و رقابت بایکدیگر در سر ایران و بلعیدن آن وسیع‌دولت روس بنا بود کردن قوای ایران و آوردن بتحت نفوذ و تملک خود وسیع‌دولت انگلیس در اینکه ایران بحال ضعف باقی مانده، حایل حمله روس بهند شده و خودش قدرت توجه و حمله بهند نداشته باشد. این کشاکش بین دولّین اسباب امن و راحت ظاهری ایران شده، مردم با تمام قوا بعیش و تنبلی عادت کرده‌اند.

سنه ۱۳۱۲ قمری (۱۲۷۳ شمسی) باز میرزا علی اصغر خان صدراعظم بلکه مختار کامل الاقترار ایران، نایب السلطنه وزیر جنگ و حاکم طهران و غیره، قوام الدوله وزیر امور خارجه، مشیر الدوله وزیر عدلیه و تجارت، ولیعهد و ظل السلطان و رکن الدوله و بعضی حکام دیگر هر یک در مأموریت سابق خود بودند. بهار که میرزا هادیخان بنای پیچیدگی را بمن گذاشت و محرك شد که یکنفر بمن ادعا کرده بالاخره یکصد و بیست تومان از من گرفت و از مزرعه تیولی خالصه من مالیات و فرع زیاد خواست، من لابد مانده باصفهان بظل السلطان نوشته شکایت کردم، جوابی نداد. بعضی دوستانم هم نوشتند جواب نداد. روزی من بقریه خود برای ترتیب امور زراعتی رفته بودم خبر آوردند که: «حاکم، رعیت شما کربلای عباس را گرفته و چوب‌زده و جریمه کرده است». من بخانه نوشتم جریمه رعیت را خود دادند و برای من چند دست لباس و مقداری پول ذبیح‌اله گماشته‌ام آورد، حرکت کرده تا قم رفتم. در قم بظل السلطان باصفهان تلگراف کردم، جواب نداد. لابد به طهران تلگراف کرده از صدراعظم تکلیف خواستم. جواب رسید که: «بهران بیایید».

حرکت کرده وارد حضرت عبدالعظیم و در خانه حاجی سیدجعفر معین‌التولیه منزل کردم. مهدی بیگ و کیل‌باشی را نزد میرزا نصراله خان مشیرالملک فرستادم و ورود خود را خبر دادم. او هم بصدر اعظم اظهار کرده بود و صدراعظم هم مرا احضار نموده بود. بعجله آمدم منزل مشیرالملک و در معیت او پیراكَ صدارت رفتم، تا یکساعت از شب رفته مارا بخلوت خواست و زیاد اظهار مهربانی کرده گفت: «مطالب خود را فهرست کنید و اگر میخواهید ترتیبی بدهم تا بحضور شاه برسید». من اول گفتم: «استدعا دارم مرا بحضور شاه دعوت نکنند و در هیچ کار مراجعه بشاه نکنم، فقط شمارا بشناسم». قبول کرده گفت: «من مثل شما جهان‌گشته و تجربه دیده را دوست میدارم که در خلوت از هر جاحصبت کرده مرا متنبه کنید». پس خواست بحضور شاه برود باهم بیرون آمدم وقت سوار شدن بکالسکه بمحمدتقی خان گفت: «هر وقت حاجی سیاح بیاید کسی مانع نشود». و بدربان هم سپرد که هر وقت من بیایم او در خلوت هم باشد بمن راه بدهد. آن روز رفته شرح حال را بشاهزاده حشمت‌الدوله هم گفتم و خانه‌ای اجاره کردم که زمستان را توقف کرده، اهل خانه‌ام را هم بطهران بیاورم و کاری بکنم که علاقه خودم را از اداره ظل السلطان قطع کنم. بسابقه دوستی، امین الدوله را دیده و قصد خودم را باواظهار داشتم گفت: «خیال موضوع کردن املاک خود را موقوف کنید تا من چیزی بظل السلطان بنویسم بعد از رسیدن جواب، تکلیف معین میگردد». پس از چندی جوابی که از ظل السلطان رسیده بود برای من فرستادند مرقوم داشته بود: «حاجی از من شکایت ندارد، شکایت او از میرزا هادیخان بود من او را معزول کردم و بجبران خسارت حاجی، سالی پنجاه تومان تخفیف و بیست خروار غله مقرر داشتم». من مکتوب را نزد صدراعظم برده تکلیف خواستم گفت: «این خوب است قبول بکنید». قبول کردم. زمستان را خودم در طهران توقف کردم. آشنایان سابق اغلب وفات کرده‌اند گاهی بملاقات حضرت حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی سلمه‌الله تعالی که علاقه قلبی نسبت باین شخص محترم پیدا

کرده بودم میرفتم، عالم بزرگ و کاملی است و گاهی بپارک حضور صدراعظم میرفتم، اظهار محبت می کردند. روزی فرمودند: «خانواده خودتان را هم بطهران بیاورید.» بنا شد بعد از رفع سرما بیاورم و قدری خاطر مآسوده و خودم ایمن شدم، زمستان سر آمد.

قضیه میرزارضا در طهران: (عید نوروز سنه ۱۳۱۳ قمری - ۱۲۷۵ شمسی)

میرزارضا را که با ما از قزوین آمد، رها نکرده و او را بسبب فحاشی های زیادش در حبس قزوین، در انبار دولتی حبس کرده بودند، چهار سال گرفتار بود. در غره ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ قمری از حبس مرخص و اخراج بلد کرده، مقرر کردند در طهران نماند. شنیدم باسلامبول نزد آقا سید جمال الدین که در آنجا محترماً متوقف بود و دولت عثمانی معاش او را بطور وسعت کفالت مینمود رفته است. صدراعظم میرزا علی اصغر خان و اغلب مأمورین و حکام در اعمال سابقه باقی بودند مگر بعضی تغییرات شده بود. بحسب ظاهر ایران در کمال امنیت بود و ارکان دولت، بموجب قدمت شاه و معرفت او باشخاص و مجاری امور در مملکت اقتدار کامل داشتند لکن بموجب عادت جاریه در عالم و خصوصاً در سلطنت استبدادیه همیشه رقابت و محاصمت برای مقام و جاه در میان بزرگان درگاه و کارشکنی از یکدیگر جریان داشت. نفوذ روس و انگلیس در خط جریان خود هر روز يك قوه معنوی مملکت را می کاست و روحانیت ایران تحت نفوذ بود.

چون سال پنجاهم سلطنت ناصرالدین شاه بود شاه را يك شغف فوق العاده بود و مصمم بود که يك جشن بزرگی در طهران و در تمام بلاد ایران برای سال پنجاهم سلطنت برپا نماید، بدول خارجه هم اطلاع داده شده بود. تا اینکه ماه رمضان سر آمد، شروع کردند بفراهم کردن اسباب جشن و سرور و بهمه حکام ولایات امر شد که تهیه بینند. هشتم ماه شوال بود که خدمت حاجی شیخ هادی نجم آبادی بودم.

گفت: «خبر دارید که میرزارضا دیروز از اسلامبول وارد طهران شده؟» من باور نکردم زیرا احتمال نمیدادم که با آن صدمات جانی و حبس و خرابی خانه و پریشانی و مردن اولاد و تبعید خود او که شرط کرده اند بایران نیاید، او بچه جرئت بایران آمده و برای چه آمده؟ حاجی شیخ هادی فرمود: «من اشتباه نکرده ام دیشب آمده بود اینجا و از من جوایب سلامتی زن و بچه های خودش گشت.» من بیشتر خیرت کردم و حتم کردم که او بخيال بدی بایران برگشته و خوابی را که در حبس قزوین دیده بودم برای آقای حاجی شیخ هادی حکایت نموده و گفتم: «باید او بخيال بدی آمده باشد.» بنظم رسید که اگر آمده در طهران نماند، باید در مثل حضرت عبدالعظیم جائی باشد. چون دلسوختگی و جسارت او را میدانستم فکر کردم ممکن است کاری بکند که اسباب زحمت جمعی کثیر گردد. پس بامشورت جناب آقای حاج شیخ هادی با قاسید جعفر معین التولیه نوشتم: «از قراریکه شنیدم میرزارضا بطهران آمده و یقین در طهران نماند. گمان دارم در حضرت عبدالعظیم^۴ باشد. استدعا میکنم تحقیق کنید آیا صحت دارد یا نه؟ با آن وسعت امر آقا سید جمال الدین و ارادت میرزارضا با او چرا آمده و همراهش که بوده و از کدام راه آمده؟ جواب توسط همین آدم بفرستید.» معین التولیه تفحص کرده نیافته بود تا یکی از خدام گفته بود: «الآن بالباس مبدل در يك ایوان نشسته.» گماشته من بامعین التولیه رفته، از دور دیده شناخته بودند. معین التولیه نزدیک رفته اظهار آشنایی کرده بود. او گفته بود: «شما از کجا دانستید من آمده ام؟ یقین از طهران خبر داده اند؟». نوکر مرا دیده بود گمان کرده بود از زوار است. پس معین التولیه آنچه من نوشته بودم تحقیق کرده و خودش با آدم من بطهران آمده گفت [از او پرسیدم: «تو چرا از خدمت آقا سید جمال چشم پوشیده ای؟» جواب داد: «حضرت آقا بمن کمال مرحمت داشته، از هیچ چیز دریغ نداشت لکن در اسلامبول که ترك هستند از ندانستن زبان بمن بد میگذاشت. آمدم بایران میان هموطنان و هم زبانان خودم.» گفتم:

«از کدام راه آمدی؟» گفت: «از راه مازندران، تا باد کوبه سه نفر همراه داشتم، ایشان آنجا ماندند. از باد کوبه بادو نفر زوار مشهد همراه بودم ایشان به مشهد رفتند من از راه مشهد سرومازندران بطهران آمده یکشب در قهوه خانه‌ای که جنب خانه آقای حاجی شیخ هادی است خوابیدم پس از آن بحضرت عبدالعظیم آمدم.»

گفتم: «الآن چه خیال داری؟» گفت: «بشاه و نایب السلطنه و صدراعظم عریضه کرده‌ام که یا اطمینان بدهند در طهران مشغول دلالتی خود در بازار شده معیشت کم یارخصت بدهند عیال و اطفال را برداشته از این شهر بیرون روم.» گفتم: «چه جواب داده اند؟» گفت: «هنوز جواب نداده اند» [گفتم: «آقای معین التولیه! این جواب میرزارضا بنظر من صحیح نمی آید. بخاطر دارید وقتی که آقا سید جمال را با آنحال از بست بیرون کشیدند و یک پول نداشت، مختارخان، میرزارضا را چوب بسیارزد و پس از اینکه از فلک باز کرد پرسید حالا باز با سید جمال همراهی میکنی؟ میرزارضا گفت بلی! الآن هم اگر رها کنید با پای زخم دار، گرسنه دنبال او رفته دست بر نمیدارم؟ حالا چگونه شده در حالیکه آقا سید جمال همه نوع وسعت و رفاهیت دارد از خدمت او دوری گزیده با اینکه آقا سید جمال الدین و کسانی که در خدمت او هستند فارسی میدانند و فارسی دان در اسلامبول زیاد است؟ ندانستن زبان سبب آمدن نمیشود و علاوه بر اینها لباسش را چرا عوض کرده؟» گفت: «آن از ترس نایب السلطنه است.» گفتم: «بحضرت عبدالعظیم (ع) چرا آمده و بخانه یکی از علماء نرفته توسط کنند که باو متعرض نشوند برود پی کار خودش؟ خوب فعلا در حضرت عبدالعظیم (ع) بچه کار مشغول است؟» گفت: «طبابت سر اطفال کچل را میکند!»

من این مطالب را بمیزان عقل سنجیدم و جسارت میرزارضا را میدانستم. گفتم: «اعتقاد من این است که بخیال اجرای کار مکروهی آمده میترسم اقدامی کند و اسباب مرارت و زحمت مردمان بی تقصیر شود و پای عده زیادی بیگناه را بمیان کشد. گفت: «چه میتواند کرد؟» گفتم: «او سوء قصد یا بشاه میکند یا نایب السلطنه یا

صدراعظم. اگر قصد شاه کرد و نکشت آن وقت این شاه با این حال سوء ظن و بیرحمی با این مردم چگونه رفتار خواهد کرد؟ اگر زد و کشت برای نایب السلطنه طماع بی انصاف راهی پیدا خواهد شد برای اذیت مردم، حکومت و سپهسالاری هم دارد چه کارها که نمیکند؟ اگر قصد نایب السلطنه را کرد، بکشد یا نکشد شاه چها خواهد کرد؟ من تشویش دارم چون یکدفعه بواسطه این بدبخت دچار سختی شده‌ام. اگر قصد صدراعظم را بکند حیف است، بهتر از او کیست که در اینموقع در جای او باشد؟ بعلاوه شاه باز متعرض بیگناهان خواهد شد.» معین التولیه گفت: «واقعاً اگر چنین خیالات داشته باشد بسیار بد است. چه باید کرد؟ اگر چه بعید است.»

گفتم: «فعلا تکلیف این است بصدراعظم نوشته آگاهش کنیم بلکه علاجی بکند.» گفت: «او هنوز خطائی نکرده، قصاص قبل از جنایت نمیتوان کرد.» گفتم: «مقصود این نیست که باو صدمه وارد شود، جزئی مساعدت مالی کرده روانه اش کنند از اینجا بروند، ماندن او با عداوتیکه نایب السلطنه باو دارد، حرام است، هم خود را دچار بلا میکند هم دیگران را.» گفت: «پس این اظهار را بصدراعظم که بکند؟» گفتم: «بهتر بود شما میرساندید، میترسم از من حمل بر غرض شود.» گفت: «من دسترسی بپارک ندارم.» پس من در حضور او نوشتم: «میرزارضا دلالت که چهار سال حبس بود و نایب السلطنه بیرونش کرده و التزام گرفت که در ایران نماند، باسلامبول رفته بود برگشته، الآن در حضرت عبدالعظیم (ع) بستی است. شکی نیست فعل تا از فاعل صادر نشده و بمفعول به نرسد مورد مؤاخذه نیست و قصاص قبل از جنایت هم صحیح نیست. بنده خبرنگار و جاسوس نیستم لکن این شخص صدمه دیده و آدم جسوری است، گمان من بر این است که قصد بدی دارد که از نزد مثل آقا سید جمال الدین باینجا که نه برای او دنیا هست نه راحت نه آخرت آمده. این شخص بلباس مبدل آمده و با دو نفر همراه بوده که ایشان از راه عشق آباد بمشهد رفته اند و او تنها از راه مازندران باینجا آمده است. من در این عرض خود هیچ غرضی

ندارم جز اینکه لازم میدانم احتیاط شود. او را میتوان با مساعدت مالی از اینجا خارج کرد تا خیال آسوده شود، این مطالب را آقای معین التولیه تحقیق و مذاکره نموده که الآن در بنده منزل حاضر است.»

کاغذ را خودم برداشتم که بدهم و زبانی هم مطلب را بگویم، دیدم از کثرت جمعیت که برای ترتیب جشن پنجاهمین سال سلطنت شاه گرد آمده بودند مجال کاغذ دادن و حرف زدن نیست، برگشتم. با معین التولیه مذاکره کردیم او گفت: «تاخیر این کاغذ صحیح نیست.» بانو کرم فرستادم، داده بود لکن جوابی نرسید. معین التولیه فردا رفت. من باز خودم رفتم که زبانی هم چیزی بگویم مجال نشد، این قدر شد که سؤال کردم: «کاغذ من رسید یا نه؟» جواب گفت: «بلی! رسید.» دو سه روز بعد از آن عبوراً ولیخان نصر السلطنه تنکابنی که او را آدم جسوری میدانستم دیده گفتم: «میرزا رضا آمده و من چنین کاغذی نوشتم. گویا کاغذ را مهم ندانسته اند و محل اعتنا نشده؟» گفت: «راست میگوئید! مهم است و من بصدر اعظم مطلب را میرسانم.» رفته، حاجی شیخ عیسای معروف را خواسته باو سپرده بود که در وقت فراغت بگوید، او هم گفته بود. گویا محل اعتنا ندانسته بودند. بعد من حاجی امین الضرب را دیده گفتم: «میرزا رضا را دیده اید؟» گفت: «اطلاع از آمدنش ندارم.» گفتم: «آمده بلکه مصدر فتنه بزرگی هم خواهد شد.» گفت: «این لختی گرسنه، داخل جمع و خرجی نیست! چه میتواند کرد؟ آن دفعه هم نایب السلطنه بغرض، مطلب را بزرگ کرد تا بشاه اظهار کند خدمت بزرگی کرده و این آدم را محل اعتنا قرار داد!» گفتم: «حاجی آقا! فتنهها از لختی و گرسنه میخیزد. صدر اعظم بعقل و جاه خود چنان مغرور شده که بچیزی اعتنا نمیکند بلکه بعضی اوقات بلجاجت عکس آنرا میکند، گاهی گفته او اجرا میشود و گفته شاه نمیشود، این امور آدم را غافل میکند.» باز فردا حاجی را دیده گفتم: «فراموش نکنید این آدم جسور از جان گذشته آن دفعه آن بالا را بسر جمعی آورد این دفعه صدمه اش بیشتر خواهد

شد.» گفت: «آسوده باشید با آن صدمه ای که خورده دیگر جرئت نمیکند. بهتر اینکه عیالش را بدستش داده، آزادش گذارند.» بهر حال من از خوف خودم و مردم بی تقصیر دلم آرام نمیگرفت. کسان و عیال و اطفال من آن ایام وارد شده بودند. پسرها را که طفل بودند بحضور صدر اعظم فرستادم، اظهار مرحمت کرده بود. بعد خودم هم رفتم که از بابت نوشتن کاغذ عذر خواسته بگویم از راه غرض نبود و هم بفهمانم مطلب را اهمیت دهد. دیدم مشغول ترتیب اسباب جشن سال پنجاهم شاه است، وضع و زینت عالی فراهم شده بود تماشا کردم و نزدیک رفته مطلب را عنوان کردم، دیدم حاضر با اهمیت دادن نیست. فردا رفته مشیر الملک را دیده گفتم: «قضیه چنین است لکن من صدر اعظم را برای شنیدن حاضر ندیدم، میترسم فتنه بزرگی حادث شود.» تصدیق نموده گفت: «من در موقع، مطلب را باو میرسانم.» عماد الدوله هم حاضر بود تصدیق کرد. گفتم: «سخن چون خریدار نداشته باشد هذیان است.»

دو سه روز بعد شنیدم صدر اعظم بزیارت حضرت عبدالعظیم (ع) رفته، پیرشان خاطر شدم که مبادا حادثه ای رخ دهد تا شنیدم برگشت آسوده شدم. گفتند: «رفته بود بصحایه در آنجا زیاد توقف کرده بود بعد برخاسته بود بزیارت رود، يك نفر عطسه کرده بود گفته بودند صبر آمد نرفته، برگشت.» یکتقر از حضرت عبدالعظیم (ع) آمده گفتم: «میرزا رضا عریضه برداشته رفته بود در ابن بابویه بصدر اعظم دهد، مدتی مانده بود بعد خبر رسیده بود که دیگر نیامد، برگشته بود.» مردم در تمام ایران بحکم دولت و حکام در تمام شهرها مشغول آذین بندی بودند. خروارها شیرینی و شربت تهیه شده بود، بعضی خلعت های عالی و متوسط و دانی و انعامات و اعطاء مناصب و ترتیب فرامین آنها و القاب و حکومت ها داده شده بود که بزرگان و کسانی که خوب از عهده کار جشن برآمده اند داده شود. مدتی است که بزرگان و اعیان بهم چشمی باهم و جلب قلب شاه

و پیش افتادن از یکدیگر در آذین بندی و خرج گزاف داد همت میدهند و از شهرها خبر میرسید که مردم اجباراً مشغول جشن و آذین بندی و تنظیف معابر و غیرها هستند. آتشبازها مرتب گردیده بود. در میان مردم محرمانه يك حرف هم گفته میشد که شاه بعد از جشن، امین السلطان را مثل اتا بك امیر کبیر هلاک یا با او مثل میرزا آقا خان رفتار خواهد کرد زیرا از نفوذ او دلگیر شده است. شاه که در مدت عمر بکمرانی و راحت، سلطنت و عیش طولانی کرده بود که برای سلاطین عالم چنین اتفاق کم می افتاد، حرص غریبی بر زندگی و سلطنت داشت و از مرگ زیاد میترسید.

روز جمعه هفدهم ذیقعدة الحرام سنه ۱۳۱۳ قمری (اردیبهشت ۱۲۷۵ شمسی) بمنزل شاهزاده حشمت الدوله رفته باهم بمنزل فخر الملك رفتیم. در آنجا از هر قبیل صحبت بمیان آمد. او گفت [«من خوابی دیدم که کسی بمن گفت شاه یکصد و سی سال عمر خواهد کرد، یکی گفت نه این قدر سلطنت میکند! من در اردوی شاه این خواب را حکایت کردم بشاه رسیده گفته بود: «این مدت قلیل قابل سلطنت نیست!» مجدالدوله هم گفته بود: «من در خواب دیدم که شاه از نردبانی صعود میکند که سیصد پله دارد.». تعبیر کردند که سیصد سال سلطنت میکند! شاه گفته: «باز این چیزی است!» گویا باین هم قناعت نداشته.»] من گفتم: «آخر دیگران هم حق دارند!». بهر حال تمام ترتیبات جشن مهیا و مردم مشغول بودند. روزهای جمعه گاهی شاه بحضرت عبدالعظیم (ع) زیارت میرفت اما ترتیب حرکت شاه طوری بود که احتمال نمیرفت مانند میرزا رضائی بتواند بحضور او برسد یا عریضه بدهد. آن روز هم شاه بواسطه مبارکی جشن سال پنجاهم سلطنت برای زیارت حضرت عبدالعظیم حرکت میکند. من بعد از ظهر در منزل خوابیده بودم آمده بیدار کرده گفتند: «میرزا زین العابدین خان منشی سفارت انگلیس^(۱) در بیرونی است و شما را میخواند.»

۱ - این شخص بسیار خوش خط بود و همان کسی است که سی جزء قرآن مجید را در سی صفحه بخط خوب نوشت که در اندازه های مختلف در اروپا بچاپ رسید.

رفتم تا نشستم گفت: «خبر تازه چه دارید؟» گفتم: «من در خواب بودم از جایی خبر ندارم.» گفت: «من خبر تازه مهمی دارم. در حضرت عبدالعظیم شاه را تیر زده اند!» حیرت مرا گرفته گفتم: «زنده را میدانید؟» گفت: «هنوز معلوم نیست.» گفتم: «باید میرزا رضا باشد! این میرزا رضای کرمانی است. قضای آسمانی و بلای ناگهانی کار خود را کرد، یقین کشته است.» گفت: «معلوم نیست! همین قدر خبر رسید که شاه را با تیر زدند. شما از کجا میدانید میرزا رضا زده؟» گفتم: «من بهمه گفته ام که او اقدام بکار خطرناکی میکند و باز هم میگویم که باید کشته باشد. اگر این قضای آسمانی نبود چگونه این قدر من با اصرار حرف خیلی مهمی را بگویم و کسی نشنود؟ باید کشته باشد و اگر نکشته، خدا بفریاد مردم بیچاره برسد!». پس برخاسته بپارک صدر اعظم رفتیم بینم چه خبر است. رسیدیم محمدتقی خان با کالسکه چی صدر اعظم حرف میزدند، کالسکه چی رفت. پرسیدیم: «چه شده؟» گفت: «شاه را تیر زده اند لکن صدر اعظم زنده او را بارک رسانیده گویا خطر ندارد.» گفتم: «صحیح مطلب را بمانگو! ما مردم بازاری نیستیم و مخفی هم نمیماند.» گفت: [«بلی! شاه رفته بحضرت عبدالعظیم و در آنجا گفته من هم میخواهم مثل این زوار زیارتی کنم و نگذاشته که خدام بنحو سابق تمام زوار را بیرون کنند کمی آدم در گوشه و کنار بوده، میرزا رضا حاضر بوده فوراً از جای خود برخاسته شش لولی برداشته در میان لوله کاغذی عریضه مانند گذاشته در دست گرفته و خود را مثل ملتجی بضریح چسبانده، شاه زیارت خوانده و فرموده سجاده بیندازند نماز بخواند، تا روی سجاده رفته، میرزا رضا کاغذ را در دست بلند کرده و رو بشاه گفته: «قربان این عریضه را بگیر و بخوان و بداد این مردم بیچاره مظلوم برس!» شاه دست دراز میکند عریضه را بگیرد، او طپانچه را آتش میکند. گلوله بقلب شاه وارد شده گویا همین قدر توانسته که يك کلمه گفته: «صدر اعظم سوختم!» و دوسه قدم رفته بزانو افتاده، دود طپانچه در حرم پیچیده، صدر اعظم و دیگران حاضر بوده اند، ریخته

شاه را برداشته، بمسجد بالای سرروی قالیچه رو بقبله خوابانده اند، فوراً تسلیم روح کرده لکن صدراعظم بچابکی او را روی سینه گرفته و فوراً امر کرده کالسکه حاضر کرده اند و مثل اینکه شاه زنده است با اوسخن گویان بکالسکه گذاشته، عرق بید-مشک خواسته مثل اینکه بشاه میخوراند و هی میگفته: «بلی قربان! چشم!» مثل اینکه شاه امر میکند. عموم مردم را اعتقاد این شده که شاه زنده است و صدراعظم میگفته: «جزئی زخمی است قربان! خطری ندارد!» مردم ریخته اند روی میرزا رضا و او بهمان طور که از ضریح چسبیده بی اینکه حرکتی کند و این کار را اهمیت دهد یا تغییر حال دهد یا توسل بگریختن و غیره کند، ایستاده بوده و مردم یکی سبیل او را کنده، یکی ریش او را کنده، یکی گوشش را بدنندان پاره کرده، مشت و سیلی میزدند و خواسته اند او را بکشند صدراعظم نگذاشته، امر کرده که مقید کرده نگاهش دارند تا تحقیقات بعمل آید و اگر رفقائی داشته معلوم شود معین التولیه بصدراعظم گفت: «آقا! حاجی سیاح بتوسط من تحقیقات کرده آمدن این و سوء قصد او را بشما نوشت، کاغذ را نخواندید. مکرر خواست شفاهاً بگوید گوش ندادید. الآن افسوس چه فایده دارد؟» صدر اعظم زیاد اظهار تأسف کرد و زیاد افسوس خورد لکن تیر قضا کار خود را کرده بود «[من از پارک بسوی خانه روانه شدم در بین راه دو نفر که یکی پلیس بود آمدند پلیس گفت: «صدراعظم شما را در ارك خواسته». با او رفتم تا خیابان در الماسیه وارد شدم. یکی از ارك می آمد رسید، بگوش او چیزی گفت او آمده دست مرا بوسیده عند خواسته گفت: «الآن در ارك دیگر صدراعظم را نمیتوان دید». برگشتم. مرگ شاه علنی شده، شهر درهم و برهم، سوار و قزاق در شهر گردش میکردند. ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه بطرف دربار می تاختند. من نزدیک خانه رسیدم باز آمدند که: «شمارا خواسته اند». چند نفر را اسم نوشته اند که باید تحقیق شوند یکی من بوده ام. تا نظمیہ رفتم آمده گفتند: «حاجی برود و بکسی

متعرض نشوید. کاغذیکه حاجی قبلاً نوشته صدراعظم بادیگران خوانده دانسته اند که کسی شریک کار میرزا رضا نیست، بمردم متعرض نشوید. پس از آن نصر السلطنه^(۱) رادیدم گفت «بعد از آوردن نعش شاه از حضرت عبدالعظیم، در حضور جمعی مشغول شدند بنوشتن اسم کسانی که با میرزا رضا در قزوین محبوس بودند. من گفتم: «حاجی سیاح بمن گفت میرزا رضا آمده، او از قصد سوء خالی نیست». عمادالدوله گفت: «بمن هم گفته بود شما برسانم». مشیر الملک گفت: «بمن هم اطلاع داد». حاجی امین الضرب بصدراعظم گفت: «بمن هم گفت و گفت بصدراعظم نوشته ام». پس صدراعظم کاغذ را از میان کاغذها از کیفش در آورده و چنان نشان داد که آنرا تا کنون نخوانده است. خواند و آن کاغذ و گفتن ماها شما و دیگران را خلاص کرد. «[بهر حال وقتیکه من بخانه وارد شدم عیال و اطفال را در گریه و مصیبت دیده پرسیدم: «چه شده؟» گفتند: «بعد از رفتن شما یکصد نفر سر باز آمده اطاقها را مهر و موم کردند و روی بام و اطراف چاتمه گذاشتند و گفتگوئی میکردند که بر مایقین شد دیگر شما را نخواهیم دید ولی دوساعت از شب گذشته رفتند». پس بایشان تسلی داده همه شکرها کردیم. بعد معلوم شد که این کار بدستور نایب السلطنه بوده است.

فردا صبح نواب حسن علی خان از سفارت انگلیس کسی فرستاده مرا احضار کرده گفت: «اجملاً بدانید این صدراعظم باز صدراعظم خواهد شد و شما نهایت مهربانی و محبت دارد. بمن سفارش کرده شما بگویم آنچه دیشب واقع شده بخلاف رضای او و بی خبر از او بوده است و عذر میخواهد». انصافاً صدراعظم در ماجرای قتل ناصرالدین شاه حسن کفایتی ابراز کرد که عموم خلق تا حال از او تمجید میکنند. در وفات هر پادشاه تاجلوس پادشاه دیگر و بلکه بعدهم تا استقرار کار او آشوبها و ناامنی ها می شد. صدراعظم باتلگرافات بحکام و امراء و علماء بلاد دستور العملها

داد و در طهران و اطراف نظامات مقرر کرد که در هیچ نقطه انقلابی و راهزنی و اغتشاشی ظاهر نگشت مگر دوسه فقره جزئی در اطراف صحنه و کنگاور که آن هم بفوریت رفع شد گویا هیچ پادشاه وفات نکرده است. ترتیباتیکه در طهران و در تمام ایران برای جشن سال پنجاهم سلطنت ناصرالدین شاه مرتب شده بود، مبدل بعزای او گردید. در جای پارچه‌های سرخ والوان، سیاه کشیده گردید، در بسیاری از جاها مردم را مجبور کرده بودند که پارچه‌ها و شله‌های سرخ را برداشته، پارچه‌های سیاه خریده بجای آنها کشیدند. کسانی که از اطراف برای حضور در سور و سرورو آتشبازی طول عمر شاه حاضر شده بودند، تماشای حمل نعش و مجالس ترحیم و تعزیه و روضه خوانی و سوگواری نمودند. کسانی که از وجود شاه غرق تنعم و غلبه بر مردم بوده، صدها سال شاه را باز زنده میخواستند تا کاملاً استیفای شهوت از جاه و مال و عیش و راحت و غارت کنند، غرق ماتم شده ترسیدند که این مایه عیش و کامرانی ایشان از دست رفته باشد. کسانی که از فشار تعدیات و بی‌لطفی شاه و مقربان در گاه در تنگی بودند نفسی براحت کشیدند. آنها را که در مجالس و اجتماعات سوگواری میدیدی، بعضی باطناً شاد و خرم و بعضی اندوهناک و درهم بودند یکی بحقیقت طلب رحمت میکرد دیگر باطناً لعنت مینمود. نایب السلطنه کامران میرزا که هر جزئی بهانه را دستاویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود میکرد بواسطه اینکه سوء مزاجی از مظفرالدین شاه نسبت بخود میدانست در خوف بود که بعد از ورود او گرفتار اعمال خود شود، نتوانست مردم را دنبال کند.

میرزا رضا را با سیل کنده و ریش رفته و گوش بادندان بریده و سرو صورت خون آلوده بطهران آورده، مجلس استنطاقی از مردمان منصف فراهم کردند و از قرائیکه برای من حکایت کردند هر قبیل سؤالات از او نمودند که کجا بوده و با کی آمده؟ چه وقت آمده؟ شریک کار و محرک داشته یا نداشته؟ چرا این کار را کرده؟ از او جوابی جز از این نشنیدند که: «کسی مرا تحریک نکرده، شریکی در کار ندارم. سبب قتل او

مظلومیت عموم ایرانیان و ستم‌هایی که بخودم از خودش و پسرش بی‌جهت شده میباشد. مکرر میگفت: «کشم برای اینکه مردم را آسوده کنم و هیچ غرضی جز از این نداشتم. تنها از اسلامبول آمده و تنها بدم و شش لول خود را امتحانها کرده، حاضر برای این کار کردم». سؤالاتی میکردند: «مذهب تو چیست؟» میگفت: «اسلام». گاهی نسبت بابی‌گری دادند، اظهار برائت کرد. گاه گفتند: «سید جمال تورا فرستاده، برای این کار». انکار کرد. بسیار سؤالات بیچاره جواب نگفت و ابداً باکی از اذیت و قتل نداشت. میگفتند: «تورا میکشند». تبسم کرده میگفت: «پس من که او را کستم و آنجا ایستادم نمیدانستم مرا میکشند؟» يك نفر پرسیده بود: «شاه را چرا کشتی؟» گفته بود: «برای آسایش مردم». جواب داده بود: «تو مگر بعد از او انوشیروان را برای سلطنت حاضر کرده بودی؟ يك نفر رفت باقی همانند. برای مردم چه آسایشی می‌شود». میرزا رضا مکرر گفته بود: «از تمام این مردم که سؤوال‌های بیجا و ایرادهای غلط از من میکردند تنها در میان این مردم حرف صحیحی که شنیدم این بود و الا در مظلومیت عموم ملت ایران بامن شریک هستند، من در بی‌غیرتی با ایشان شریک نبودم! می‌بایست همه بامن در رفع ظلم او و سایر ظالمان شریک شوند لکن مردم چنان عادت بمظلومیت کرده‌اند که تصور نمیکند ظلم چیزی است که آن را رفع میتوان کرد. من اگر چه با کشتن این شاه رفع ظلم را نکردم لکن به مردم فهمانیدم شاه هم مثل این مردم يك نفر بشر است و ممکن است يك نفر رعیت، مردم را از شر او خلاص کند و مردم بفهمند اصل و منشاء ظلم را وقتی می‌توان قطع کرد فروعات را بهتر میتوان برید».

میرزا رضا را بسواران بختیاری سپرده بودند و ایشان با او حسب الامر بسیار خوش رفتاری کرده اذیت نمودند و در اکل و شرب مراعات می‌کردند. بعضی مردم گفتند: «چون او شاه را کشته يك ملاحظه انتقام قتل پدر حاجی علی قلی خان بختیاری شده و او سپرده است که با او خوش رفتاری کنند». صدر اعظم

این را شنیده گفته بوده « من سپردم او را سلامت حفظ کنند تا استنطاق شود و ولیعهد وارد شده جلوس نماید و هر حکم کند مجری گردد ». بعضی از بیرحمان اطرافیان ناصرالدین شاه خیلی آزرده بودند از اینکه چرا بواسطه قتل اوسرهای بسیار بریده نشده، خانه ها ویران نگردیده و بعضی می گفتند: « اگر چند سیخ بآتش گذاشته، میرزا رضا را داغ کنند اسم اشخاصی را خواهد گفت که سر بریده شوند! » بعضی می گفتند: « چون قتل شاه بصرفه صدر اعظم شده نمیخواهد مردم را دنبال کند! » بهرامخان خواجه را دیدم که می گفت: « او را بمن بدهند من با سیخ سرخ شده اقرار می گیرم که لا اقل چهار نفر دیگر هم برای قصاص ناصرالدین شاه کشته شوند. انصاف نیست در عوض شاه، یک نفر میرزا رضای دلال کشته شود! ». گفتم: « اگر اوتاب آتش نیاورده، اسم چند نفر بیگانه را فرضاً از دشمنان خودش گفت آنها را که سر میبرد؟ » گفت: « خودم! » من استبعاد کردم. تعجب نموده گفتم: « گویا این شخص در طهران نبوده و از پرتو شاه فیض نبرده؟ ». یک نفر که گویا متمایل بمذهب بهایی بود گفت: « البته میرزا رضا قابل کشتن شاه نبود لکن دست غیب بدست او انتقام کشید همین چند روزه میرزا ورقا را که از داعیان بهائیه بود با پسر چهارده ساله اش بتهمت بهائی بودن، علاءالدوله حاکم خمسه از زنجان فرستاد بود حکم کرد پسرش را اول در حضور پدر سر بریدند، بعد خود و رقا را کشت. یکی از نوکران منصف شاه گفت: « انتقام کارهای نایب السلطنه بی انصاف است. پسران نامدار خان بقصد استخلاص پدرشان می آمدند که در حضرت عبدالعظیم بستی شوند. آقا بالا خان گماشته نایب السلطنه در ساوه جلو آنها را گرفته، اسبشان را باتیر زده، خودشان را گرفت، اسمشان را یاغی گذاشتند آوردند نایب السلطنه حکم کرد آن بیچاره ها را در انبار حبس کردند و نامدارخان را کشتند. » از این قبیل کشتارها و حبس ها و ظلم ها بسیار شمرد. مردم در انتظار ورود شاه جدید بودند و هر روز تلگراف میرسید که چگونه حرکت کرد و کجا رسید و کی وارد میشود. مردم هم امیدها میپوراندند

و خیالاتی در سرها بود.

(اجمالی از وضع سلطنت ناصرالدین شاه)

آنچه در زیر دیده میشود مختصری است از وضع اجتماعی مردم در دوره طویل سلطنت این پادشاه، از آنها که خود دیده ام و یا شنیده ام. با اینکه من در تهران از موقعیت و احترام خاصی بر خوردار بودم و شاه لطفی نسبت بمن داشت ولی نمیتوانستم بینم هموطنانم در زیر چنگالهای عده معدودی دست و پامیزند و بواسطه عدم وجود قوانین و یا اجرا نشدن صحیح قانون شرع که ادعا میکنند پیرو آئند هیچکس نمیتواند جرات تظلم و دادخواهی داشته و خود را ازستم ایمن گرداند. بدین جهت نتوانستم مانند دیگران چاپلوسی نموده و بنوائی برسم بلکه تا آنجا که مقدور بود در محافل مختلف از وجود قوانین در ممالک فرنگ و رفاه مردم آن ممالک بسبب اجرای صحیح قوانین خودشان صحبت کرده و ترقی آنها را گوشزد مینمودم، بهر کس که میدانستم وجود او برای بیدار کردن مردم بخواب رفته ایران مؤثر است کمک نمودم کما اینکه منم از کسانی بودم که آقا سید جمال الدین را برای اولین بار بایران دعوت کردم، هر چند که سید با بیپروائی و شجاعت خاص خود نمیتوانست با ملایمت حرف بزند ولی وجود او برای روشن کردن ذهن مردم غنیمت بزرگی بود و همچنین توزیع روزنامه قانون که بمن میرسید و کارهای دیگر که شرح آنها گذشت و خوشحالم که حتی الامکان وظیفه خود را انجام داده ام.

ناصرالدین شاه در سن هفده سالگی در سنه ۱۲۶۴ هجری قمری برابر با ۱۲۲۶ شمسی بتخت سلطنت جلوس کرده و قتل او بدست میرزا رضای کرمانی در ذیقعد سنه ۱۳۱۳ قمری برابر با اردیبهشت ۱۲۷۵ شمسی واقع شده پنجاه سال بکمرانی مشغول بود. پیش از جلوس او بواسطه اینکه پدرش محمدشاه مبتلا بمرض نقرس بود و غالباً مریض و از کارهایی خبر و امور تفویض شده بود بحاجی

میرزا آقاسی ترك بی خبر از امور دولتی که جز طلبگی در مدرسه و داخل شدن بزی در اویش و اهل خیال و حال چیزی نمیدانست، امور مملکت مختل شده بود و در اوایل سلطنت او در داخله بعضی شورشها و مخالفتها روی داد که بزرگتر آنها یاغیگری سالار معروف در خراسان بود و طلوع طایفه بایه و اغتشاش ایشان در اطراف مملکت از قبیل تبریز و اصفهان و خراسان و مازندران و قزوین و زنجان و سایر جاها که فتنه ایشان بالا گرفته بود. اما در خصوص خارجه از زمان فتحعلی شاه که نه تنها ایران بلکه تمام شرقیان از شروع ترقی و تمدن و جهانگیری و حرص عالم گیر اروپائیان بالکلیه غافل و از ترتیبات عالم گیری که اختراع شده و از نفوذ تجارتی و رفت و آمد سفراء و قونسولها و فریب و اظهار دوستی و حیل و نفوذهای معنوی بالکلیه بی خبر بودند و بحسب عادت بترتیب قدیم بواسطه ساده لوحی و مردانگی خود عهد دروغی و فریب حرف و اظهار دوستی بلا حقیقت و بی وفائی و حقوق شکنی را نمیدانستند کم کم بعد از رفتن قفقاز بتصرف روس با اظهارات دوستانه و معاهدات آدم فریبانه و تهدید بی اصل و تطمیع بی محل، نفوذ روس از طرفی و نفوذ انگلیس از طرف دیگر در ایران بی صاحب شروع شده با حیل و فریب هر روز از قوه علمی و لشگری و صنعتی و تجارتی و ثروتی ایران می کاستند و این سلاطین و درباریان ایشان تا او اسط عهد ناصرالدین شاه هم ابداء ملتفت نبودند که کم کم بنیاد ایران را تزلزل عارض شده و این مملکت رو بانهدام میرود بلکه مشغول بودند با اجرای شهوات نفسانیه و حفظ جلال و صورت سلطنت و اقتدار. بالجمله این باب پولتیک خارجه که ایران پولتیک نمیدانست و نداشت و الآن هم ندارد شرح دیگری میخواهد. این پادشاه را خداوند بمدد اقبالی که قدر آن را ندانست باد بار کشانید، يك نفر مرد بزرگ عاقل کافی خیر خواه، میرزا تقی خان امیر کبیر را بساو پیشکار و وزیر داده بود که اگر او را مجال میدادند شروع خود را باتمام برساند یکی از بزرگترین رجال عالم از امثال بیسمارك شمرده میشد. این مرد بزرگ راهوشی

و عقلی و ثباتی و استقامتی و عزمی و نظم و عدالتی و ترقی خواهی و وطن دوستی و ملت پرستی و حسن خدمت بسلطنت و مملکت بوده که اگر شروع اورامی گذاشتند خود دنبال میکرد یا بعد از او کسی بود که دنبال کار او را بگیرد ایران یکی از ممالك متمدنه و مترقیه عالم میشد لکن بدبختی ایران بود که آن بزرگمرد پس از اینکه در اندک زمان با حسن تدبیر و کفایت، اغتشاشات را رفع و مملکت را امن و سلطنت را مستقر گردانید، بسیاری از بدعت ها و تعدیات را بر داشت، اساس ترقی مملکت و بنیان علم و تعلیم و فرستادن شاگرد باروپا و تأسیس دارالفنون را گذاشت، حسد حسادین و بغض جاهلین ضمیمه نادانی و حق شناسی شد و از قراریکه محقق گردیده چون مداخل ناروای بعضی ها را قطع نمود و حقوقهای اضافی را کاست و در مقابل مطامع بیگانگان ایستادگی کامل نمود بعضی بدگوئی ها در حق او کرده بودند که خیال سلطنت دارد و نفوذ او در مملکت از شاه بیشتر است با اینکه خواهر شاه عزت الدوله زن او بوده و ابداء خیال بد خدمتی در او نبود. میرزا آقاخان نوری و مادر شاه مخصوصاً سبب قتل آن مرحوم میشوند. مادر شاه را چون از قراریکه شهرت یافته بود بسیار فضیحت بار آورده امیر این را برای سلطنت نقص دانسته بایماء و اشاره بشاه می فهماند که ارتکاب چنین اعمال از مادر پادشاه سبب رفتن عظم سلطنت است. پس مادر شاه جداً کمر بدشمنی با امیر بسته اسباب تبعید و قتل او را فراهم میکند. عجب در اینجا است کسانی که بیش از همه در تبعید و قتل امیر اصرار داشتند میرزا آقاخان و حاجی علیخان بودند که محمدشاه آنها را تبعید کرده بود، میرزا آقاخان در کاشان و حاجی علی خان بسفر مکه رفته و برگشته بودند و بعد از جلوس ناصرالدین شاه، امیر اینها را خلاص کرده و بتوسط او کار و شغل باینهاداده شد و بسیار مهربانی و خوبی مخصوصاً باین دو نفر مینماید. این دو نفر در عوض منتظر قتل امیر بوده اند! پس از این که امیر را تبعید میکنند بکاشان در سرچشمه فین در باغ شاه، قدغن کرده بودند بیرون نرود و کسی هم داخل باغ نشود و مستحفظ

داشت. او هم با عزت الدوله در همان باغ بودند و حمامی متصل باغ بود که دری بباغ داشت و دری به بیرون. میرزا آقاخان که صدر اعظم شده بود از بدفطرتی که داشت راحت نبود که باندک وقت کارهای غلط و بی کفایتی او سبب شود معزولش کرده امیر را بیاورند پس کمال جهدا کرد تا بکمک مادرشاه از شاه حکم قتل امیر کبیر را گرفت و حکم را داد به همان رفیق خودش حاجی علی خان که این هردو غرق احسان امیر شده بودند. حاجی علی خان چاپاری بکاشان رفته يك کاغذ حيله که از طرف شاه برای احضار امیر بتهران نوشته شده بود میفرستد نزد امیر و میگوید: «بحمام تشریف بیاورید تا خلعت شاه را پوشیده بطرف طهران حرکت کنید». و چون میدانسته عزت الدوله خواهرشاه حتی در حمام هم امیر را تنها نمیگذارد و در سر حمام می نشیند لذا بادستخط بحمام آمده و همانجا می نشیند و عزت الدوله ناچار با امیر بحمام نمیرود. امیر بعزت الدوله میگوید: «من باور ندارم لکن بحمام میروم». ساعتها را مطابق کرده میگوید: «اگر برگشتن از حمام بیشتر از پانزده دقیقه طول کشید بسراغ من بیا و بدان خطری هست». امیر بحمام میرود بحکم حاجی علی خان از طرف حمام پشت دریکه بباغ بود سنگ گذاشته محکم می بندند. امیر لخت شده و لنگ بسته منتظر بوده که حاجی علی خان وارد شده دستخط دیگر شاه را نشان میدهد که او مأمور قتل امیر است بهر نحو قتلی که خود امیر اختیار کند. امیر يك سیلی به آن خبیث زده میگوید: «تلافی محبت من این خدمت بود؟» حاجی علی خان از لنگ امیر گرفته میکشد، امیر از شرم کشف عورت می نشیند و میگوید: «بیا آنچه مأموری بکن». میگوید: «بهر نحو که میفرمائی» امیر هردو دست دراز کرده میفرماید: «رگ ازهر دو دست بزنی» بهر دو دست بیشتر میزنند خون سیلان کرده تا بالکلیه ضعف عارض شده افتاده بود. حاجی علی خان دستمال بگلوش طپانیده تمامکش میکند و خود فوراً به چاپاری عازم طهران شده می سپارد که بعزت الدوله بگویند: «امیر خلعت پوشیده روانه تهران شد».

عزت الدوله می بیند موعد گذشت و خبر از امیر نرسید. مضطرب شده می آید بدرحمام می بیند از تو بسته است از باغ بیرون شده از نگهبانان می رسد می گویند: «امیر بچاپاری عازم طهران شد». عزت الدوله هم بگمان اینکه او را بطهران برده اند مبادا صدمه بزنند فوراً حرکت میکند، ازهرجا و هرمنزل که می پرسید بتعلیم حاجی علی خان می گویند: «امیر بطهران رفت». بهمین ترتیب تا می رسد به حضرت عبدالعظیم، در آنجا می بیند مردم بحاجی علی خان لعنت میکنند که مثل امیر شخصی را کشت و درحقیقت ایرانرا کشت. بعد از آن مرحوم تا الآن ایران روی بهبودی ندیده و مردی روی کار نیامده و اگر از کسی امید نجات ایران میرفت فوراً او را از کار انداخته اند. طریقه ناصرالدین شاه برای این بود که اصلاً کسی را در ایران زنده نگذارند که مردم امیدواری بوجود او داشته باشند و در کارها اراذل و بی رویایان را دخالت دهد که مطیع محض و آلت اجرای مقاصد او باشند.

من هنوز بسفر خارجه نرفته بودم که بآن حمام رفتم و هنوز خراب نشده بود. دیواریرا نشان دادند که امیر اتابك مرحوم دست خونین بآن زده و خون مثل پنجه جا گرفته بود پس از عود از سیاحت خارجه از کاشان عبور کرده به چشمه فین رفتم آن حمام خراب گردیده بود. وقتی بامرحوم اعتضاد السلطنه صحبت میداشتیم در اینکه شاهزاده فیروز میرزا فرمانفرما در همدان هشتاد هزار تومان سکه قلب زده و پول ایران را مغشوش کرده بود. من گفتم: «در بلاد خارجه و در حکم اسلام، قلب زنی از تقصیرات بزرگ است و مجازات سخت دارد در خصوص او چه حکم خواهد شد؟» گفتم: «الآن مجازات تقصیرات در ایران جز دادن پول و رشوه نیست چه بحکام شرع چه بعرف. اما امیر اتابك مرحوم ابداً کسی را بگرفتن پول جری نمیکرد. در سفر اصفهان چنان منظم بود که در کنار راهبازاراعت مردم سالم مانده يك هندوانه از جالیز کسی يك نفر سپاهی نتوانست ببرد. يك اسب در بستان کسی پیدا شد، اسب را گرفتند صاحب اسب از خوف مؤاخذه امیر پیدانشد و کسی نگفت اسب مال من

است! امیر آنرا بصاحب بستان داد. چنان متوجه نکات بود که در اصفهان روزی در چهل ستون او را زیاد برافروخته دیدم گمان کردم خبر بدی از سرحدی رسیده بناگاه گفت: «صادق رنگ آمیز و محمد کله پز را آوردند؟» عرض کردند: «بلی!» حاضرند» وقتی ایشانرا آوردند پرسید: «مگر اعلان نشده بود که دولت مایه آبله کوبی باصفهان فرستاده و امر کرده مردم باولاد خود آبله کوبی کنند؟ شما چرا نکرده اید تا از هر يك طفلی بآبله تلف شده؟» گفتند: «سواد نداشتیم اعلان را بخوانیم» گفت: «جار هم زدند، در معاير هم گفتند. البته تقصیر کرده اید.» پس حکم کرد ایشانرا چوب بزنند. من توسط کردم چون اصرار کردم فرمود: «چون شاهزاده شفاعت کرد از هر يك پنج تومان گرفته مرخص کنید و پول را در صندوق خاص خرج مریضان بگذارید.» و چون آنها این پول را نداشتند امیر دستور داد که از کیسه خودش این پول را بصندوق بدهند تا قانون اجرا شده باشد. بعد من گفتم: «این مطلبی نبود که اینقدر شما را مشتعل کرده بود.» فرمود: «شاهزاده! تعجب دارم که شما شنیدید دو نفر از ابناء وطن شما بی جهت تلف شده اند و بشما تاثیر نکرد!» من بسیار شرمند شدم.»

واقعا بدبختی بزرگ ایران قتل او بود. پس از قتل آن مرحوم امور مملکت بازیچه هواپرستان گردیده بالکلیه نظر اطرافیان سلطنت بر اغفال ناصرالدین شاه بود و دسته ها بایکدیگر رقابت در تقرب و جاه و داشتن نفوذ و منحصر کردن غارتگری و جمع مال و منال بخود داشتند. کم کم نفوذ دولتی روس و انگلیس و کشمکش ایشان در اغفال این مملکت بیچاره و سلب قوای باطنی آن شدت پیدا میکند بالاخره دخالت غیر مستقیم و مستقیم در رساندن کسان بصدارت و مقامات و حکومتها نموده بزرگان ایران را طرفدار منافع خود در ایران ساخته و این نادانان را با اقدام بر ضرر ایران و امید داشتند و اینان هم مقصودی جز عیاشی و زیاد کردن مال و لخت کردن رعایا و تسلط و تفوق خودشان ندارند. امنیت ظاهری ایران بالکلیه شاه و درباریان و حکام و عالم نمایان را

از خیال خطر مملکت و تدبیر آینده و تکمیل قشون و اسلحه و علوم و صنایع و لوازم زندگانی منصرف کرده تمام همت ایشان بر اجرای ظلم و استبداد و جمع املاک و اموال و اسباب عیاشی و جلال صرف شده اولاً حرص و رقابت غریبی در علماء و روحانیون و امراء و اعیان و رؤساء ایلات و بالاخره در تجار و صاحب ثروتان برای بیرون آوردن زمین و املاک و مزارع و مستغلات از کف کارکنان و زارعین پیدا گردیده حکام در هر ولایت بوسائلی مال مردم را غارت کرده خزانه نفوذ فراهم میکردند. هر ملک خوب که در دست کسی در آن ولایت میدیدند بهر وسیله و اجبار و حبس و زنجیر و کتک آن را بخریدن ارزان یا خریدن جزئی و غصب بافی یا قبالة گرفتن بوسائلی تملک نموده در يك سال و دو سال حا کم ولایتی صاحب چندین قریه در آن ولایات گردیده قبالة های آنها را با خزاین فرشها و سایر هدایا و پولها بطهران حمل میکردند الآن در اکثر ولایات ایران هر کس حکومتی کرده مالک املاک بسیار شده و صاحب منصبان ولایات هم اقتداء بحکام نموده با غصب و اجبار بر خرید و وسائلی که همه میدانند و ذکر آن طول دارد قسمتی را مالک میشدند. علماء عظام که از مقر تحصیل مثل نجف و کربلا با يك عبا و عصا عود کرده و مایه تقوی و مسجد و منبر را برای جلب اموال بخرج میگذاشتند همینکه نفوذیکه بعنوان فقر گرفته بودند سنگینی در خزینه میکرد بخرید املاک با تهدید و اجبار و حيله و اعمال نفوذ و اقتدار پرداخته، قسمت بزرگ دیگری هم بتملك ایشان در آمد. تجار هم این نعمت بیزحمت را در ملاکی دیدند (کدام نعمت بیزحمت؟ هزاران نفوس تمام عمر را شب و روز از هزاران اسیر و بنده زر خرید بهتر کار کرده هر چه بدست آورده بر طبق العبد و مافی یده لمولاه ملک طلق ملاکین دانسته بقدر قوت لایموت اگر برای بندگان میگذاشتند تفضل بود) آنها که می بایست پول ایشان در تجارت مملکت و ترویج متاع وطن و ترویج مصنوعات ایران صرف شود آنان هم با فریب دادن مالکان دهات اطراف بدادن مال التجاره بچند مقابل و رفتن

فرعها بسند بیع شرطها بیچاره دهاقین را مستأصل مینمودند و مالک املاک میشدند. آبادی مملکت با زراعت و صنعت و تجارت است و اینها با عدالت، عدالت ازمیان رفت و زارع دید تمام فایده کار و زحمت و آبادی او برای خودش هیچ فایده ندارد، اکتفا کرد به کاریکه بقدر قوت لایموت برای او اگر مالک بگذارد والا مضطر شده مزرعه را بایر گذاشته، پناه بملک دیگری که امید رفاهیت داشت می برد یا بخارجه می گریخت. کم کم زراعت و فلاحت بر حال فلاکت افتاد و سکنه دهات قطعاً رویهمرفته از نصف کمتر شد. اما صنعت در چنین عصری که بواسطه کارخانجات اروپا و سهولت حمل و نقل بواسطه راه آهن و غیره محصولات بطریق آسان و ارزان وارد میشود، اهل ایران رو کردند بخیرید متاع خارجه و بتدریج، هر صنعت که در خود ایران بود بر افتاد و احدی از شاه و بزرگان و علماء و تجار که خون مردم را میخوردند در این صدد بر نیامدند که یا مثل خارجه کارخانه دایر کنند یا کاری کنند که صنعت قدیم ایران بر نیفتد و کرو و راه مردمیکه از صنایع معاش میکردند عملاً خارجه نشوند. اگر کسانی هم بخیال دایر کردن کارخانه یا ساختن راه میافتادند سیاست شمال و جنوب بدست دولت ایران مانع میشدند. اما تجارت، هر پول دار خود را داخل ملاکین کرد و برای خود رعایا و اسراء خریده، خود را آسوده از زحمت سفر و خرید و فروش و حساب و دکان کرده و هر کس هم اسم تجارت را بر خود جزا از این ندانست که متاع خارجه را در داخله مملکت غلط انداز رواج داده، یکی بر صد گران فروخته، ثروت و نقود مملکت را حمل بخارجه نماید. تجارت هم شد دلالی خارجه نه ترویج متاع وطن.

در مملکت، عدلیه و محل معین برای رجوع مظلومین و متظلمین نبود و کسی هم در این صدد نبود که رفع ظلمی نماید بلکه تنها اسم قانون شریعت بود که ابداً اجراء نمی شد بطوریکه در تمام مملکت یک نفر جانی و مقصر بطبق قانون شرع مجازات نمیشد و از طرفی باسم مجازات هزاران نحو شکنجه بمیل

ظالم بر مظلوم جاری میشد و احقاق حق ابداً نبود، فقط عده ای از ملاها میبایست رسیدگی بتظلمات کرده احکام صادر فرمایند و حکام و فراشان و داروغگان و امراء و ملاکان و پاکار و کدخدا اجراء دارند. مجریان شریک دخل حاکمان شدند، حاکمان آلت اجرای مقاصد مجریان گردیدند. اداره قضاوت و حکم، مرکز دخل بعضی علماء و اتباع و بستگان ایشان و دستجات شهود و و کلا گردیده، احکام را پول صادر کرد و اجراء که با بستگان دولت بود با ایشان شریک گردیده بموافقت یکدیگر حق را نابود و باطل را مجری نمودند. ناسخ و منسوخ رواج گرفت و یک قضیه سالها مایه دخل حکام بکمک بعضی علماء گردید. در زمان ناصرالدین شاه اگر چه تأسیس نشده لکن رواج در زمان او شد که هر یک از سادات و ملاهای قویدست، جمعی را بدور خود گرد آورده بالاخره بادستجات قلچماق باسم طلبه و سادات، در مملکت با اجراء مقاصد پرداختند و بحقیقت ملوک طوایف از حد شماره افزون گشت. هر رئیس ایل نسبت باتباع خود، هر امیر و صاحب منصب نسبت بزیردستان، هر عالم معروف نسبت بعوام، هر مالک ملک یا املاک نسبت برعایا و زیردستان، هر کدخدا نسبت بسایرین، پادشاه مستقل و مستبد، فرمانفرما بجان و آبرو و مال مردم گردیده ملوک درجات پیدا کرده بلکه به حقیقت مقام ربوبیت اخذ کردند. نهایت اینکه یک نفر ملک الملوک واقع گردیده باقی خراجی باو داده مطلق بجان زیر دستان افتادند. عجب! اسم شریعت و اعمال بالکلیه بطرف نقیض شریعت جریان یافت. واقعاً سبب حرکت من از ایران دیدن این ناملاهیات و ظلمهای بی حساب فوق طاقت انسان بلکه هر حیوان بود که امثال من بدبخت رعایای فقیر بیچاره نادان ایران دچار آنها بودند که انسان هیچ یک از آنها را بهیچ لامذهب و فاسق و بدکار روا نمیدارد. شاید کسی تصور کند که این خیلی کار است که یک نفر وطن و اقوام خود را ترک کند تا این تعدیات را که بدیگران میشود نبیند؟ خیر! خیر! اگر در خارج ایران در ملک قفقاز و هندوستان و ملک عثمانی و عربستان و اکثر نقاط

دنیا این ایرانیان بیچاره و آواره را کسی به بیند که دچار چه ذلت‌ها هستند و تحمل کرده از فراق وطن و خویشان سوخته باز رو بوطن نمیکنند و از ایشان پرسد که چرا بایندرجه از وطن سیر شده اید؟ یکی میگوید از دست فلان آخوند و یکی میگوید از دست فلان سید یا توپچی یا سرباز یا فراشباشی یا داروغه یا حاکم یا امیر یا مالک ده یا کدخدا یا پاکار، فراری شده‌ام که بهیچ چیز من ایقا نکرده و اگر بروم ایمن نیستم. با همه این‌ها این مشت گوسفند بی‌شبان در ممالک خارجه هم چه بلاها از قونسولها و مأمورین و نواب ایران میکشند انسان نه طاقت گفتن و نه یارای شنیدن دارد. در هیچ مملکتی بایندرجه ذلت و نکبت دامنگیر اهالی نیست، در هیچ مملکتی يك قسمت مردم بایندرجه آزاد مطلق و فعال مایشاء و يك قسمت بایندرجه محبوس مطلق و بنده اسیر نیستند. ابدأ هیچ پادشاه بزرگ روس و آلمان و انگلیس و دول بزرگ عالم ویا کشیش و روحانی هیچ مملکت بقدرشاه و وزیر و امیر و فراشباشی و داروغه و کدخدا و سیدوملا و درویش و روضه‌خوان و چاووش و... در ایران آزاد از هر تکلیف و مختار در هر کار و ایمن از هر مؤاخذه و مجازات نیست و هیچ بنده و اسیر مثل رعیت ایران در قید فقر و نکبت و ذلت و اسارت نیست. این علماء يك شمشیر تکفیر و يك تیر تفسیق و تلعین دارند که از هر کسی که مرادشان بر نیاید یا دلشان بخواهد مال و جان و آبروی او را تلف میکنند. حلال و حرام و بهشت و جهنم و پاک و ناپاکی و مرحومی و ملعونی بسته بلب و قلم ایشان است! خود را مالک دنیا و آخرت و شاه و وزیر و امیر و حاکم را مأمور اجراء دلخواه خود میدانند و در دلخواه بحدی قناعت ندارند. دیوانیان از اعیان دولت و حکام و بستگان و نوکران ایشان الی آخر خود را مالک جان و آبرو و مال مردم میدانند. از بدبختی ضغفاء و بیکسان بهانه‌ای بدست مالاها و شاه و دیوانیان افتاد که میرزا علی محمد باب و اتباع او که فتنه در مملکت راه انداختند بهانه قتل و غارت و هتک آبرو و خانه خرابیهای مردم برای شاه و درباریان و حکام شدند. در نیاوران

از اتباع باب تیری بشاه زدند رانش زخمی شد بعد از آن هر کس را که گفتند بایی است دچار هزاران خسارت و حتی قتل گردید. بسیار مالاها از کسانی که توقع داشتند بر نیامد بدون هراس بیچاره را بتهمت بایی بودن نابود کردند، بسیاری یکدیگر را بواسطه حسد، باین تهمت از انتظار انداختند. از کدخدا و کلانتر و فراش و هر کس هر بیچاره را خواست لخت کند گفت فلان قدر بده یا تو بایی هستی! و گرفت. شاه اگر خواست کسی یا دودمانی را نابود کند این اسم را بر آنها گذاشت، حکام در ولایات به این وسیله دخل‌ها کردند و آدم‌ها کشتند و خانواده‌ها برچیدند. تهمت بس بود، تحقیق و استنطاق و شاهد و دلیل در کار نبود. اجمالاً مدار بنام میرزا علی محمد بود اگر کسی سب میکرد، خلاص می‌شد. بسیاری شاید بایی بودند، از خوف جان سب مینمودند و بسیاری شاید بایی نبودند کشته میشدند. یکی گفت: «بلاجهت سیدیرا چرا سب کنم و نمیدانم او چیست و کیست؟» یحیی خان پسر سلیمان خان را که از مقربان شاه بود حکایت میکنند که تنش را سوراخ سوراخ نموده شمع افروخته بآن سوراخ‌ها نصب کرده و در بازار و محلات طهران بآن حال گردانیده بقتلگاهش رسانیده آن وقت تکلیف سبش کردند. او در جواب این شعر را خواند:

«یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
ایکاش پرده برفتد از روی ماه من تا جمله خلق محوشوند از جمال دوست»

پس او را کشتند.

مرا پدرم باخوند ملا محمد علی که از علماء بزرگ عصر بود سپرده بود روزی دیدم يك نفر که ریش سفید تراشیده داشت بنزد او آمد گفت: «آقا هر گناه توبه دارد یا خیر؟» آخوند گفت: «تا گناه چه باشد و توبه چگونه باشد؟» گفت [من فراشم و روزی آخوندیرا دیدم طمع مرا واداشت باو گفتم: «پول ناهار مرا بده» (این يك حرفی و تهمتی است که فراشها بهانه آن از مردم پول میگیرند و شوننده میدانند اگر ندهد بسرش بلامی آورند) آخوند گفت: «ندارم.» من اصرار کردم و او ایستادگی

نمود. در این میان یکتقر دیگر رسید من باو گفتم: «این آخوند بایی است» هر دو او را بردیم نزد اردشیر میرزا حاکم طهران. گفت: «چه میگوئید؟» گفتیم: «بایی آورده ایم.» گفت: «گفتگو ندارد پیرید آسوده اش کنید!» فوراً بردند میر غضب سرش را برید. آیا من شریک خون او شده ام و توبه ام قبول میشود یا خیر؟ [آخوند اوقاتش تلخ شده گفت: «من نمیدانم برو نزد آخوند ملاعنایت اله!»]

در عراق فیروز میرزا عموی شاه حاکم بود. حاجی سید باقر و برادرش سید اسداله چندین نفر را بدست خودشان بی محاکمه و ثبوت بتهمت بایی-گری کشتند و میگفتند: «چرا سب میرزا علی محمد نمیکنند؟» (من در هیچ آیه و حدیث و فتوای علماء سب کسی را علامت کفر و اسلام ندیده ام) حاکم ابداً حرفی نگفته بلکه تقویت میکرد و ایشان هم باین اسم خیلی نزد مردم معروف شدند که حامی دین هستند. فیروز میرزا ملاباشی خود را هم فرستاد که: «این هم بایی است» آن دو برادر او را کشتند. یکر و زپینه دوزی رامی برند بنزد حاجی سید محمد باقر مد کور بتهمت اینکه بایی است. آن بیچاره از ترس زبان تکلم نداشته میگویند: «سب کن» قدرت جواب نداشته. سید، قمه خود را میدهد بدست برادرش سید اسداله و میگوید: «این ثواب هم قسمت تو!» او هم برخاسته قمه را بشکم آن مرد فرو برده او از پا درمی آید چند ضربه هم بسر و بدش میزند، حاضران آفرین میگویند!.

بالجمله تعدیاتی که ما در زمان ناصرالدین شاه میدیدیم و شاید بعضی از سابق بود کاملتر گردیده، بسیاری هم از اختراعات آن عصر بود. هر زجرو شکنجه و عذاب از يك آقا بنو کر خود یا از مالک ده برعیت یا از رئیس ایل با افراد آن ایل یا از صاحب منصب با تابع یا از حکام بمردم عموماً جای بحث و اعتراض و تحقیق و پرسیدن نداشت. اگر آقا نو کر را هزار چوب زده سالها حبس میکرد همه میگفتند «آقا است، مختار است!» و هکذا دیگران. چون و چرا در کار این خدایان نبود! دین اسلام که مردم را مساوی گردانیده حتی

حضرات پیغمبر (ص) و ائمه خود را با عموم مسلمانان برابر خوانده اند. در ایران باید هر کس را که گفتند کوچک است به حضور بزرگ بیرخصت نیاید، وقت ورود، رکوع و سجود کند، در حضور بزرگتر سر پا ایستاده دست بسینه نهاده، بی اذن سخن نگوید، دست حرکت ندهد، دست از بال عبا دریاورد، بلند حرف نزند، بطرف دیگر نگاه نکند، بی اذن آقازن برای خود و اولاد نگیرد، عروسی نکند، سفر ننماید، آقا و قتیکه وارد دهی و آبادی میشود مردم راهها را از سنگ و زباله پاک کنند، عموماً کارها را ترك کرده مجبوراً استقبال کنند، قربانیها بکنند، هر چیز خوب دارند تقدیم کنند، رعیت نباید لباس خوب یا عمارت خوب یا اسب یا قاطر خوب داشته باشد و در اغلب جاهار رعیت باید گوشت نخورد مگر در چند ماه یکدفعه، بره و مرغ تربیت کنند بآقاهدیه کنند، روغن بعمل آرند فروخته بجریمه و تقدیمات و تحمیلات آقا بدهند. باید رعایا هر کار و بنائی که دل آقا دردهات و شهر میخواهد مجانی عملگی کنند، اگر اسب و قاطر والاغ دارند بکار کشند، در عیدها و ورود آقا از سفر باید هدیهها و قربانیها کنند. اگر کسی تخلف از اینها یا از دلخواه آقا کند مجازات هر خطا ترتیب و قانون مقرر ندارد هر چه بنظر آقا آمد و دلش خواست آنهم بدون تحقیق انجام میدهد. نسبت بعاجز بیشتر از همه پول گرفتن بهر وسیله و هر بهانه و هرافترا معمول است. مجازات زنا و قتل و قمار و شرب و فحش و کتک و شکستن اعضاء و غصب اموال و هر شرارت و راهزنی و دزدی پول است و بس. برای مردم مرجع و ملجائی نبود مگر آستان علماء و بستها که اینهم ابداً دخل بمقررات شرع نداشت علماء هم محض اینکه کسان و خصوصاً صاحب قبایل و ثروتان را مرید کرده دخل باسم وجوهات شرعیه و صدقه و هدیه و غیرها ببرند توسط و شفاعت و عفو و اغماض را نسبت بهر خطا و خلاف اجراء کردند، قاتل و دزد و زانی و هر شریر بشفاعت ایشاق عفو یا جریمه بزرگ مبدل بکوچک شد لکن بتدریج مصارف شفاعت بجائی رسید که بسیاری از مردم جریمه و حبس حکام را بر بست و

شفاعت علماء ارجح دانستند، حقوق مردم بدعوی افلاس و پناهِیدن بمحاضر آقایان از میان رفت، شاه و درباریان و بزرگان از مناصب و اعمال اکتفا بآسم و لقب کردند، زندگی مملکت که بسته بوجود مالیات و صرف آن در امنیت و ترتیب قشون است و از رعایا قطعاً ده مقابل مالیات باسم‌هائیکه بشماره نمی‌آید و انسان شرم میکند بگوید گرفته شده، ده يك بخزینه دولت نرفت و آنچه بخزینه دولت رفت عطیه عشایر شاه و بستگان ایشان و نسوان شاه و اقوام ایشان گردیده هر يك نفر که نفوذی داشت برای کسان و نوکران و اولاد و نسوان حقوق دیوانی مقرر کردند، بیت‌المال مسلمین بمصرف بازیگران و مسخرگان و شاعران مداح دروغگو و پسران خوشگل و زنان و باغها و قصرها و شکاریان و شکارگاهها و عیش‌ها صرف گردید، مناصب بزرگ با پول باسم نااهلان رقم شد، بچه‌های یکساله و ده ساله حاکم و امیر و سرتیپ و سردار و سپهسالار و مرجع کار گردیدند، مواجب قشونی را صاحبان منصب که عده آنها بیشتر از افراد قشون و سرباز بود و ابداً خبر از ترتیب سپاهیگری نداشتند گرفته از اشرار و دزدان هر ولایت باسم توپچی و سرباز نگاهداشته، مواجب ایشانرا خود خوردند و ایشانرا بمردم مسلط کردند. توپچی و سرباز و قشون مملکت درهمه جا عبارت شد از دزدان و غارتگران و اشرار مردم آزار که نام ایشان مایه بیزاری مردم گردید. هر يك از علماء که صاحب دیانت و عالم بشریعت بود در گوشه‌های انزوا مانده تکلیف خود را جز این ندانسته، امور قضاوت و حکم شریعت را بی دیانتان و نفهمان بدست گرفته بازیچه خود گردانیدند. برای پیش بردن کارها لباس و لقب و بی‌شرمی و زور کافی شده مردم بیچاره لابد مانند آنکه هر کس خود را بمقتدری از اعیان و علماء چسبانیده برای حفظ اشرار جزیه بدهند. بدبختی اینکه این جزیه‌ها هم حدمعینی نداشت بسته برضایت جزیه‌گیر گردیده بود و بسیاری از این تحمیلات، از پا افتاده خانه خراب میشدند.

بدبختی دیگر و رسواتر اینکه يك قاموس بزرگی از القاب

در ایران پیدا شد! مضاف‌الیه دولت و سلطنت و سلطان و لشکر و دفتر و نظام و خاقان و کشور و خلوت و حضور و دین و اسلام و علماء و علم و شریعت و ... هر يك با هزاران مضاف، آن هم مکرر در مکرر در ولایات القاب گردیده و هر صاحب لقبی خود را برتر بر سایر مردم گردانیده تعظیم و تکریم و سجده و تقدیم از بی‌لقبان مطالبه نمودند. عجب! يك خزینه شاهی بقول خود ناصرالدین شاه از پول مناصب بی‌حقیقت و القاب بلا جهت که گرفته میشد تشکیل شده و این خزانه هم بمصرف عیاشی‌های نگفتنی صرف میشد. مرحوم ناصرالدین شاه در اندرون بیشتر از سیصد زن داشت، بسیاری که زن او بوده در عمر شاید بیشتر از یک دفعه او را ملاقات نکرده بودند. این گله‌نسوان (!) هر يك دستگاهها داشتند و اقارب و بستگان و دایگان و خدمه ایشان از دولت و خزینه دخل می‌بردند و بسیاری ذخیره آینده هم میکردند. شاهزادگان و اعیان علی‌مراتبهم «الناس علی دین ملوکهم» را خوب خوانده بودند. ناصرالدین شاه شخصاً با هوش بود و يك سوءظن غریب و حسد عجیبی داشت. دشمن آزادی و ترقی عموم بود و ابداً مرد نام‌آور و بزرگی در مملکت نمیخواست. زیاد پر خوراك بوده بلکه غالباً یا دائماً درغیر خواب و مواقع رسمی مشغول خوردن تنقلات بود. سفر و شکار را دوست میداشت، در ایران چندین سفر نموده بعبات هم سفری کرد. در آخر يك بدبختی دیگر بایران رو کرد که عشق سفر فرنگستان و عیاشی و تماشای آن مکان بود و تحمیلات فوق‌العاده بر ایران وارد کرد. در عوض اینکه اقتداء بقوانین و عدل و علم و ترقیات و اسلحه و قشون و صنایع و اختراعات جدید اروپائیان نمایند، پول ایران را برده بعیاشی‌های ناگفتنی صرف کرده راه مناعهای غیر لازم و تجملات آدم فریب را بایران بازتر کردند.

ترتیب حکومت در ولایات ایران را قطعاً اگر در يك مملکتی

از ممالك دنیا انسان شرح دهد کسی باور نمیکند. اولاً يك نفر و ده نفر و صد نفر

مثلاً از معروفین و درباریان، حکومت يك ولايت را طلب میکنند. شاه و صدراعظم بعنوان حراج مثلاً صد هزار تومان میخواهند یکی بیشتر و دیگری بیشتر از او و هکذا تا هر کس از همه بیشتر داد بدون ملاحظه لیاقت و مناسبت و عقل و علم باو میدهند. مثلاً اگر دویست هزار تومان بشاه میدهند قطعاً دویست هزار تومان هم بصدراعظم و عملاً خلوت شاه و يك ملای با نفوذ طهران و حرم با نفوذ شاه و از اولاد و اقارب شاه بحسب مراتب میدهند. و گاهی قوت واسطه و قرب مقام هم سبب ترجیح بعضی بیعضی میشود و این معامله، فروختن جان و ناموس و مال آن ولایت است باین حاکم. حاکم هم بحسب مراتب ممکن است پانصد نفر، هزار نفر، بیشتر یا کمتر از نایب الحکومه و فراش باشی و آبدار باشی و میر آخور و ناظر و طباخ و ... که بشمار نتوان آورد از گرسنگان و گرگان و بیرحمان با تجملات شاهانه برداشته بآن ولایت میرود. حالا باید از آن ولایت علاوه بر مالیات و هزاران تحمیلات این قدر با وسایل مختلفه دخل کند که مثل چهارصد هزار تومان که داده در آورده و مصارف بی اندازه شاهانه خود او و اتباعش راه افتاده خودش لااقل چهارصد هزار تومان و بیش یا کم برای ذخیره بیاورد و هر يك از اتباع بحسب مراتب نصف قدر حاکم و ربع و خمس و عشر و ... ذخیره برای خود برگردانند. این حاکم هوا پرست جوان نادان، هم حاکم آن ولایت هم عدلیه هم رئیس مالیه و هم رئیس معارف و هم رئیس تجارت و هم عیاش و هم مختار مطلق نفوس خلایق است. در مرکز هم حاجی آخوندی و پیشکاری دارد که هر غلط کند و هر شکایت از او شود با دادن پول بمقامات لازمه آن را بشوید. از جمله مثلاً شنیدم سلطان مراد میرزا بحکومت فارس مأمور شده بود سوای اسب و سوار و شتر و قاطر ملکی خود و اتباعش هزار قاطر کرایه ای زیر بار و بنه او بوده، ده قاطر چوب و فلک و زنجیر و اسباب شکنجه حمل کرده! میر غضبها سربار سوار شده بودند و تمام اسباب مطبخ و حتی مبال را حمل میکردند. حالاً در منازل بر مردم بیچاره چه میگذشت کسی طاقت گفتن ندارد.

هر يك نفر که لباس دیوانی در بر و تفنگی بر دوش دارد خود را خدای بیرحم اهل دهات میدانند لذا آنها بهر جا که وارد شوند جبراً بهتر منزل نزول کرده مخارج خود واسب و نوکر خود را تحمیل باهل آبادی میکنند، چای و چلو و مرغ و بره و تریاک میخواهند حتی بسیار شده دهاتیان را بشلاق بسته اند که اسب من ناخوش است، تر حلو میخواهد! حکام و بزرگان و اتباع ایشان پس از اینکه جبراً مهمان شده و آنچه در عمر این میزبان بدهنش نرسیده خواسته و گرفتند، ناظر هم در وقت پهن کردن سفره انعام و خدمتانه میخواهد تا سفره پهن کند! این بزرگان هر جا مهمان شدند برای افتخار، صاحب منزل باید از هزار اشرفی یا بیشتر یا کمتر تقدیم کند چونکه باو زحمت داده نانش را خورده اند و این لطف را فرموده اند! بدبخت کسی که حکومت باو خلعتی ببخشد! هزار مقابل قیمت آن کفن (!) را باید بحکومت و اتباع تقدیم نماید. بد بخت کسی که خدمات او پسندیده نشده باید بعد از چوب و فلک و زنجیر و شکنجه بکسانیکه چوب و شلاقش زده و شکنجه اش کرده اند خدمتانه بدهد یعنی حق الزحمه چوب زدن! بعلاوه جریمه حکومت، تفنگدار باشی، آبدار باشی، طباخ باشی، صندوقدار باشی و ... هر يك علیحده انعامها از صاحب خانه مطالبه میکنند. کسیکه اسبی تقدیم حاکم کرده باید بمیر آخور مبلغی سرافساری بدهد. بالجمله هدیه ها و تمام مخارج این بزرگان بعلاوه نقدها که میگیرند تحمیل باهالی آبادی میگردد. حاکم تا بمحلی که از سلطنت خریده میرسد مردم آنجا تا چندین منزل خصوصاً معروفین با مخارج گزاف باید استقبال کنند، مهمانی ها و مخارج بدهند، اسبها و هدیه ها و پیشکش ها بدهند. در ورود حکومت، عموم خلق را با جبار با استقبال برده، از کار باز میمانند و باید تمام بخاک افتاده سجده کنند، گاوها و گوسفندها قربانی نمایند. غالباً از مردم فرش زیاد گرفته دار الحکومه را فرش میکنند و ظروف میگیرند. حاکم فرش نمی آورد زیرا از ولایت بارها فرش اعلی بطهران خواهد فرستاد! بعضی لااقل دویست و سیصد پارچه و بیشتر قالسی و قالیچه اعلی بطریق تقدیمی

یا جریمه جمع میکنند. در این فرش گرفتن از مردم و چراغ و اسباب، فراشان دخلها میکنند، گریبان هر کس را بگیرند که برای حکومت فرش بده، بیچاره امید ندارد فرش و اسبابش سلامت بر گردد مبلغی بفراش میدهد که خلاص شود. بالاخره از بعضی میگیرند بعضی را پس نمیدهند بعضی را ضایع شده و با سم گم شده از صاحبش پولها گرفته پس میدهند. حاکم که وارد شد هر کس بقدر قدرت و هنر، مجموعه‌های شیرینی و خروارها قند و کاسه نبات و فرشها و پولها و اسبها و قاطرها برای تبریک باید بفرستد. اول عظمت حاکم این است که خیلی ظالم و متکبر باشد! مردم، غیر چند نفر خیلی محترم، اذن جلوس ندارند. با بهانه‌ها محترمین را توهین میکند و حبس و زنجیر مینماید تا مردم از او بترسند و رعیش بدلها بیفتند بعد شروع میکند بکار. ولایت را قطعه قطعه بحراج میگذازد مثلاً چند هزار تومان گرفته یکی فراشباشی و یکی را نایب الحکومه و یکی را وزیر و یکی را نایب شهر و یکی را داروغه و یکی را نایب فلان بلوک و فلان ناحیه میکند و هکذا ایشان هم چندین مقابل آنچه داده اند ازدست مردم بیچاره درمی آورند. آب شهر را که وقف و احسانی است میفروشند بچند نفر که میراب قرار داده و آنها هم تا بقدر زور خود از مردم پول بگیرند آب نمی دهند. شراب فروشی را انحصار داده پول میگیرند، زنان هرزه گرد مقاطعه ماهی مبلغی میدهند تا شبها بهرجا بروند و قمارخانه‌ها هکذا. نانواها را بواسطه پول گرفتن مرخص میکنند نان را گران فروخته و بد کرده و کم بفروشند و هکذا گوشت. وای بحال مردم بیچاره ولایت در وقتیکه کمی غله و گرانی و قحطی پدید آید. حاکم جبراً و قهراً تمام محصول ولایت را گرفته و قیمت کم داده، غله فروشی را منحصر بخود مینماید و بسیار است که قیمت محصول را چندین مقابل بالا برده نان خراب سیاه مخلوط پخا کستروگاه را با کم فروشی بمردم دارا خورانیده، دارائی آنان را گرفته، هزاران نادار از گرسنگی و گرانی نان جان میدهند تا کیسه این يك نفر و اتباعش پر گردد.

این بلیات است که ایران را دچار حال زاری ساخته است. اتباع حکومت و فراش و داروغه بسیار است که شبها دزدی کرده دکان و خانه بریده، روز چندین بی خبر را گرفتار میکنند که شما دزدی کرده اید و بهمین گرفتاری مبلغها گرفته آزاد میکنند. بسیار میشود بصاحب مال می گویند: «زن یا عروس و دختر یا پسر یا نو کر خودت برده، او را بده بدست ما باقرار بیاوریم.» تحقیق ایشان در حق گرفتاران چیست؟ این است که بفلک بسته یا داغ کرده مجبور بکنند او بگوید «بلی! من دزدیدم و شریکم هم فلان است.» بسیار است که پسر کسی را که چیزی دارد بتهمتی گرفتار می کنند که این رامست گرفتیم یا قمار با ما می کرد یا زن بازی و بچه بازی می کرد. هم آبروی آن مرد را می برند و هم پولها گرفته رها می کنند. بسیار است بآهستگی و رندی، شیشه شراب را بجیب کسی گذاشته گرفتارش می کنند و پولها میگیرند. بسیار است بزن فاحشه ای پول میدهند که گریبان شخص محترمی را گرفته بگوید با من عمل قبیح کردی پول بده! بهمین حرف و تهمت پولها از آن بیچاره می گیرند. هر کس بهر وسیله از کسی شکایت کند که مرازد یا فحش داد یا بمن مدیون است یا مال مرا برده فقط دعوی مدعی کافی است، طرف را گرفته حبس و زنجیر و شکنجه میکنند یا او پول زیاد داده خلاص میشود یا مدعی پول زیاد داده او را در حبس و اذیت و بالاخره بخسارت مبتلا میکند. کافی است که از اهل ده یکنفر از دیگری شاکی شود، چندین مأمور غلاظ و شداد بآن ده رفته بیچاره مدعی علیه و اغلب کسان و برادر و اولاد او را گرفته حبس و زنجیر و فلک کرده فرضاً در آخر بگویند ادعا راست یا دروغ بود فرق ندارد، بقدر تمکن آن شخص پول از او میگیرند. اگر خطائی واقع شده کسی کسی را بکشد یا این تهمت را بکسی بگویند، دارائی خود او و تمام اقارب او بلکه دارایی تمام يك قریه که در آنجا خون شده همه را گرفته با خاک یکسان می کنند و بکسان مقتول یکشاهی نمیدهند. اگر دزدی در دهی واقع شود یا کسی آنجاها کشته پیدا شود تمام ده ضامن آن مال رفته و آن شخص مرده اند که چندین

مقابل از آن بی خبران بیچاره گرفته شده بکیسه کسان حکومت میرود. ای کاش تمام رعایا را غلام و کنیز کرده خرید و فروش میکردند و کار آنان را معین نموده مکلف می داشتند که باید روزانه یا ماهانه یا سالیانه این کار را بکنید و روزانه مثلاً این نان جو معاش شما باشد که بیچاره ها تکلیف معینی داشتند و يك نفر را آقا و مطاع یا ظالم خود می شناختند، بدبختانه با این همه صدمات نمی دانند تکلیفشان چیست و مولایشان کیست و باید چند نفر را خدمت کنند. چند نفر از دزدان که حکام و دولت از اذیت و راهزنی ایشان بتنگ می آیند برای اینکه ایشان را مشغول کنند قرا سوران می کنند که خود ایشان راهزنی می کنند و غارتگری مینمایند و با دزدان شریک هستند.

قشون و سپاه در ایران ابداً وجود ندارد غیر توپچی و سرباز اسمی که مواجب ایشان را صاحب منصبان دروغی گرفته بخورند و خود ایشان را بمردم مسلط کنند. نه مشق دارند نه تربیت و نه علم جنگ با اینکه عده صاحب منصب فوج از نفرات بیشتر است! اسلحه و مخزن یعنی تفنگ و فشنگ و توپ های از کار افتاده خارجه را میخرند و در شهرها و پایتخت با سم ذخیره میفرستند که مایه معاش کسانی می شود که مبلغها رشوه داده، رئیس مخزن شده، همان تفنگ و فشنگ را بمردم میفروشند و دزدان را مسلح نموده بجان رعیت می اندازند.

وزارت عدلیه: تمام آخوندها و سادات محاکمه کرده حکم میدهند و تمام کسانی که خود را بدولت منتسب ساخته یا بیک مالک مملکی نسبت داده اند از پاکار و کدخدایان و فراه و غلام و پیشخدمت و امیر و وزیر و داروغه و مالک ملک و پسر و نوکر و زن ایشان همه محاکمه کرده حکم میدهند و نسخ حکم دیگری را مینمایند! يك عمل راصد دفعه عنوان کرده تجدید محکمه میکنند و هیچ مرکز حکم و محکمه نیست و همه جا مرکز حکم و محکمه است! قوه مجریه مشقت و چماق و زور است. وزارت معارف و علوم: يك نفر را در طهران وزیر علوم می-

گویند که مبلغی بشاه و صدراعظم میدهد تا این اسم را داشته باشد و هر گاه کسی کتابی طبع کرد مبلغی از او برای خود بگیرد و غیر این وزارت علوم معنی دیگری ندارد. اما دستگاه مکتب و تعلیم (بغیر از آنها که میتوانند در منزل تحصیل کنند) برای دیگران چند کلمه از قرآن و خط فارسی و سیاق است. هر کس که از هر کاری درمانده و رانده شده در سر کوچه عده ای بچه را بیک دکان جمع کرده با آن حال ناگوار زیر چوب و فلک و میان گرد و خاک و زباله و بخار و دود با کتک و فحش درس میدهد. وزارت مالیه: یک نفر در طهران مبلغی داده این اسم را میگیرد، افتخاری است و کاری ندارد جز اینکه شاید اگر نوبت باو برسد حساب مالیات و بقایای دوره طهران را ببیند. گرفتن مالیات با حکام است که در هر جا از یکنفر مبلغی گرفته او را مستوفی نامیده این کار را باو واگذار میکنند، بسته بزور و بی انصافی او است که چند مقابل بیشتر از کتابچه ای که چندین سال پیش از این بهوای نفس و ملاحظات و رشوه نوشته شده، وصول نماید. بسا ملکی بالکلیه خراب است از مالک مالیات میگیرند و بسا ملکها آباد شده که مالیات ندارند، آنچه هم گرفته میشود بمصرف وظیفه و مستمریات مفتخوران، بیجا صرف شده بقدریک خردل برای آبادی مملکت و رفاه رعیت صرف نمیشود.

وزارت بحریه: ایرانیان هیچ ندانسته اند که امر آب و بحر هم کاری است که برای دولت و مملکت فایده دارد با اینکه از شمال، مهم ترین دریاچه کره زمین، بحر خزر را دارند و از جنوب خلیج مهم عالم، خلیج فارس را دارند اما بحر خزر را یک وزیر مملکت گفت: «آب شور را میخواهیم چه بکنیم؟ دولت روس ببرد بسرش بزنند!» خلیج فارس هم مقرر کشتی های تمام دول عالم است غیر ایران و دری باز است بروی فاتحان.

وزارت خارجه را عبارت میدانند از يك نفر که مبالغی داده این اسم را گرفته برای اینکه تذکره در سر حدها بر عایای ویلان ایران که بعملگی

یا زیارت میروند بدهد و اذیت‌ها بکند و قونسولها در خارجه گذاشته تا جان رعایای ایران را از تن در آورند. تذکره هم اجاره میشود مثل راهداری که اجاره کننده، بمبلغی از شاه و وزیر اجاره کرده خود دانند که چه بگیرند و چه دخل کنند و فعلاً شاید تذکره بسی هزار تومان اجاره شده و مباشرین قطعاً دوست هزار تومان بیشتر از مردم میگیرند و هکذا پستخانه و تلگرافخانه و راهدار خانه.

در زمان ناصرالدین شاه با کمال سهولت و آرامی چندین ولایت معظم از شمال خراسان و طوایف ترکمان را روسها تصرف کردند بدون اینکه جنگ و قتل بیند و از طرف بلوچستان هم انگلیسها تصرفاتی کردند بدون اینکه کسی در صدد گفتگو برآید. افغان هم از طرفی بایران فشار آورده و عثمانی هم کمی قدم پیش گذاشت اما در حقیقت شمال ایران بتصرف روس و جنوب را انگلیس تملک کرده امتیازها بدست آوردند. در ایران روسها قشونی بنام قزاق برای خود تشکیل داده‌اند، راه خود را تا طهران از آنزلی و رشت صاف کرده‌اند، رجال بزرگ را حامی خود گردانیده‌اند بلکه شاه و ولیعهد را چنان در تحت نفوذ آورده‌اند که ایشان چنان گمان کرده‌اند که سلطنت ایشان از روس است و اگر روس طرفدارشان نباشد مردم یا يك ایل یا طایفه یاغی پیدا شده سلطنت را از ایشان می‌گیرند. معناً ایران بفنار رفته، ایرانیان گرسنه و پریشان شده‌اند، ثروتشان رفته، غیرتشان رفته، صنعتشان رفته، تجارتشان رفته، عزتشان رفته، اخلاق فاسد شده، عیاش و تنبل و مفتخور و دزد و دغل بار آمده‌اند، از جنگ و دفاع خبری ندارند، بنگی و چرسی و شربی و تریاکی شده‌اند، مردم را بترویج زیارت ائمه و روضه خوانی و تعزیه خوانی و سروسینه زدن و عصیت بیجای شیخی و متشرعی و بایی و غیره اغفال کرده‌اند. پولتیک مملکتداری شاه و صدراعظم و امراء و حکام و علماء و ملاکین و همه بر اینست که میان اتباع و رعایا نفاق انداخته، بعنوانها مردم را بیکدیگر مسلط کرده، دهاتی و شهری بلکه خانواده‌ای از نفاق و دویت خالی نباشد. ناصرالدین شاه با

همه اینها باز در مالداري و بخشش‌های بیجا نکردن خوب بود و با مالیات‌ها و جریمه‌ها و پولها که برای دادن منصب و لقب و حکومت میگرفت و امتیازها که بخارجه میداد و آنچه از مال کسیکه مرده و مال زیاد گذاشته بوسایل می‌برد با اینهاطوری این مخارج بیجا را راه انداخته بود که دولت و مملکت مقروض نگردیده بود و دقت میکرد که عطای بی محل نکند و مواجب و مستمری بی محل مقرر ندارد بلکه آنطور که معروف بود پول زیادی در خزینة دولت موجود داشت و قطعاً جواهر زیاد و اشیاء پرقیمت و کتب نفیسه و اسباب قدیمه خیلی زیاد در خزینة موجود بود.

ناصرالدین شاه عقیده مذهبی صافی داشت لکن عمل بفروع

نداشت، زن پرست بود و مرد دوست نبود، گاهی شعر هم می‌گفت. احساسات غلطی داشت که مردم را حیران میکرد از قبیل اینکه گریه‌ای را پیری خان نامیده برای آن گریه خرج و مواجب و خادم و اسب و تخت و رخت ساخته بود! ملیجک پسر میرزا محمد غبر معروفی را محبوب خود قرار داد، با خود بفرنگ هم برد و دختر باو داد. امثال علاء الدوله و امیرخان سردار و غیر ایشان را که جوان و بیرحم و مغرور بودند مقرب‌تر میداشت و از مردمان عاقل کار آزموده و پیران مجرب، خوش نداشت. مالاها محض اینکه تعرض باو نکنند در همه جا مسلط بر مردم شده اقتدار زیاد پیدا کردند گرچه بسیار از اقتدار آنان دلنگ بود لکن مدارا میکرد چون مقصودش کار اساسی نبود همین قدر مایل بود که در زمان خودش خوش بگذراند و چیزی و کسی اسباب عیش و راحت او را منقص نگرداند.

سلطنت مظفرالدین شاه (سنه ۱۳۱۴ قمری - ۱۳۲۵ شمسی)

ولیعهد وارد طهران شده بر تخت سلطنت جلوس کرد. مردم بحسب سوابق، انتظار داشتند که با ظل السلطان برادر بزرگش اظهار بی‌میلی کند لکن بعکس با او کمال مهربانی و گرمی اظهار داشته ولی نسبت بکامران میرزا

اظهار کم مرحمتی فرمود. در يك بدبختی هم بایران باز شده آینده ایران را بحالت مخوفی انداخته و آن این بود که هر يك از اولاد شاه و وزیر و اعیان که مال مردم و دولت را خورده و مرتکب هر خلاف گشته اند محض اینکه مجازاتی نشوند و کسی برده ها را نطلبند هر يك خود را بدامان یکی از دولتین روس و انگلیس انداخته و خود را داخل حمایت ایشان ساخته یعنی رقم آزادی از هر مجازات و خوردن مال دولت و مردم و اذیت بهموطنان و ترغیب دیگران باین بی غیرتی و تحت حمایت اجانب رفتن و مسلط کردن ایشان بر خود و دیگران را گرفته و میگیرند و دولتین هم محض اجرای نفوذ، هر شیر را پذیرفته بهر شرارت مساعدت میکنند چنانچه ظل السلطان بدولت انگلیس مربوط شده بود، کامران میرزا هم خود را بروسها بسته بود. اجمالا نتیجه بی میلی شاه جدید بنایب السلطنه این شد که وزارت جنگ و حکومت طهران و غیره را از او گرفته بنام مدتی راحت و بیکار مانده پولها و خزینه هائی را که جمع کرده مصرف و جابجا نماید! بعد از جلوس اعلیحضرت مظفرالدین شاه، امین السلطان صدر اعظم، کلیدهای خزاین و مهر صدارت را بحضور برده گفت: «من خدمت خود را بعد از قتل شاه بحفظ مرکز و سایر ولایات انجام داده شرمندم. اینک کلید خزاین و این هم مهر و قلمدان صدارت بهر کس که میخواهند مرحمت فرمایند و بنده را مرخص فرمایند زمانی آسوده باشم». شاه فرمود: «صدارت تو باسلطنت من توأم است و من از خدمت تو ممنونم».

با اینکه جمعی از مدت مدید و لیعهدی مظفرالدین شاه در خدمت او بامید وصول او به سلطنت و رسیدن خودشان بصدارت و مقام بلند خدماتی کرده بودند و چند نفر از قبیل عبدالحسین میرزا فرمانفرما و عین الدوله داماد مظفرالدین شاه و حکیم الملک منتظر الصداره بودند باز صدارت بمیرزا علی اصغر خان واگذار گردید. از قراریکه شهرت داده اند در ظرف مدتی که ناصرالدین شاه مقتول شده تا ورود مظفرالدین شاه بتهران قصر سلطنت و خزینة دولت تماماً در دست امین السلطان و برادرانش

بود و میگویند هر چه پول و طلا در خزینه بود بردند و خزینه ایرا که همه میگفتند صد کرور، دوست کرورو لااقل پنجاه کرور پول در آن موجود است خالی بود بلکه گویا در این صندوق جز لعنت نبود! حتی میگفتند بجواهرها هم دستی رسیده. بالجمله وجه نقدی در خزینه نبود، دوسه کرور تومان هم بایستی بابت ضرر توتون و تنباکو به رژی داده شود. حالا دو دسته در دربار مظفرالدین شاه دهان باز کرده اند که از این مملکت بیچاره هر چه باقی مانده بلع نمایند. يك دسته جمعیت زیادی اطرافیان ناصرالدین شاه که سالها است سوار کار شده راه و تدبیر رشوه و جریمه و غارت و جمع مال و جلال را کاملاً یاد گرفته اند و دسته دیگر اطرافیان مظفرالدین شاه که سالها مثل گرگان گرسنه بامید امروز بقصد مال و جان مردم دندان تیز کرده اند.

چون امین السلطان صدراعظم شد برای حفظ مقام خود مساعدت امیرخان سردار و جیهاله میرزا را جلب کرده او را سپهسالار قرار داد و چون دید روی مردم اغلب بطرف میرزا علی خان امین الدوله است برای اینکه از او خلاص شود او را به پیشکاری آذربایجان برای ولیعهد، محمدعلی میرزا فرستاد. عبدالحسین میرزا فرمانفرما که بواسطه قرابت شاه فوق العاده برای امین السلطان تولید زحمت می کرد حکومت طهران را باو داد لکن او باین قناعت نکرده نیابت سپهسالار را تقاضا کرد. امین السلطان گفته بود: «این کار برای او در حیات من صورت نمیگیرد». و او هم از تقنین باز نمی ایستاد. میرزا عباسخان قوام الدوله وزیر خارجه وفات کرد. ناصرالدین شاه بوسایل مختلفه ارث کسان را که مال زیاد جمع کرده بودند میردولی مظفرالدین شاه بعکس او این عادت را موقوف کرد. قوام الدوله ثروت و املاک زیاد فراهم کرده بود و شهرت دادند که صدراعظم بادیسی پنجهزار تومان از پسر او محمد علی خان معاون الملک گرفته بشاه تقدیم کرده است تا لقب قوام الدوله را باو مرحمت کرد. حسین پاشا خان ترک مشهور را که امیر بهادر جنگ میگویند و سرکشیک شاه و بسیار مقرب و شاهنامه خوان شاه بود و مقام بلندی از این خدمات

چندساله از مظفرالدین شاه منظور داشت، صدراعظم باواعتنا نکرد. عین الدوله سلطان عبدالمجید میرزا که داماد و مقرب شاه بود و در آذربایجان خدماتی کرده بود، صدراعظم او را مخمل خیالات خود دیده بحکومت همدان و بعدمازندان مأمور کرد و حکیم الملک میرزا محمود خان را که حکیم مخصوص مظفرالدین شاه و بسیار طرف میل و توجه بود بامهر بانی و ملاطفت بخود جلب و ساکت کرد. بعد از قوام الدوله، صدراعظم، وزارت امور خارجه را هم بعهده خود گرفت و صدارت را با سپهسالاری برای خود توأم نمود، داماد خود را نیابت خود داده ملقب بسردار کل نمود، غرورش بالا رفته بهمراهان مظفرالدین شاه با بی اعتنائی نگاه کرد و گرم عیش و کامرانی شد.

روزی بمنزل صدراعظم رفتم، مرا دید اظهارمهربانی نموده بخلوت دعوت کرد رفتم. گفت: «من مثل شما شخص جهان گشته و تجربه دیده را دوست میدارم که انسان را بنیک و بد ملتفت مینماید و خیر خواهی و نصیحت میکند. من یک تسامح که کاغذ شمارا نخواندم مثل ناصرالدین شاهی را اذست دادم، خواهش دارم هر چه میدانید بمن بگوئید.» گفت: «من آدم فقیر درویشی هستم که در عالم خود، خود را خیر خواه بشر دانسته شا کرم از اینکه ظالم نشده بلکه مظلوم واقع گشته ام من در عالم ارادت کیشی می گویم مردم از اینکه صدارت و سپهسالاری و وزارت امور خارجه را بخود مختص کرده و کسانتان را سرکار آورده اید و همراهان شاه را دور کرده اید از شما خوب نمیگویند. این اشخاص عمری را با مظفرالدین شاه در ولیعهدی صرف کرده و با امیدها با او بطهران آمده اند باید مراعات حال ایشان را بکنید. مردم از میرزا حسین خان سپهسالار بد می گفتند برای اینکه سابقاً چندین نفر در پش و پیش بزرگان چوب در دست کنار کنار بر و برو میگفتند و نان میخوردند، او اینهارا موقوف کرد و مردم گفتند: «پسر میرزا نبی خان، نان مردم را برید» حالا این اطرافیان مظفرالدین شاه البته باین کارهای شما صبر نمیکنند. شاه بایشان وعده ها کرده الآن محروم

شده اند عاقبت خوشی ندارد، بعضی پریشان هم هستند. مظفرالدین شاه را میشناسید مثل يك بیجۀ ساده واز عقل و هوش ناقص است، باندك حرف تغییر می یابد و خود تمیز نیک و بد ندارد.» گفت: «شاه از عین الدوله سخن شنوی داشت دورش کردم، نظرها بامین الدوله بود بتبریز فرستادم.» گفتم: «حکیم الملک و امیر بهادر هستند، فرمانروا هم که مفتن بی مانند باهوشی است هست.» گفت: «هزار کلاغ را يك سنگ!» گفتم: «پشه چوپرشد بز ند پیل را!» چون اینرا از من شنید نزدیکتر نشسته گفت: «خوب میگوئید. بگوئید! بگوئید!» لکن رنگش تغییر کرده لبهایش بلرزه افتاده، چشمهایش پر خون شده گفت: «خیال استغفا دارم. اینان وجودی نیستند که انسان از ایشان در خیال باشد.» گفتم: «بهر حال نتوان دشمن را حقیر و بیچاره شمرد.» گفت: «استغفا میکنم.» گفتم: «ایشان هم همین را میخواهند!» در این بین خبر کردند که آقای نایب السلطنه آمد، من برخاسته خدا حافظ گفته رفتم در بیرون میرزا نصراله خان مشیرالملک را دیدم. پرسید: «آقا را دیدید؟» گفتم: «بلی!» و چون با او نیز دوست بودم تفصیل صحبت را باو گفتم، تصدیق کرد. باحضرت آقای آقا شیخ هادی هم ملاقات کردم و ایشان هم فرمودند: «صدراعظم با غرور رفتار میکند، غلط بخشی هم دارد، تغیر بیجا هم میکند و دست دیگرانرا بسته، معزولش می کنند یا میکشند.»

مظفرالدین شاه رحیم دل بود، استنطاقات میرزا رضا را باو گفتند میگویند مایل بقتل او هم نبود لابد حکم کرد او را بدار آویختند. صدراعظم و دیگران وادار کردند امر شد که سید جمال الدین و همچنین میرزا حسن خان و شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی را که مدت ها بواسطه آزادی خواهی حبس بودند و بعد از ایران تبعید شده بودند و در اسلامبول بودند بتقاضای دولت ایران حاجی علاءالملک که سفیر ایران بود در اسلامبول گرفته بتبریز فرستاد ولی در مورد سید جمال الدین که مریض هم بود دولت عثمانی موافقت نکرد. محمد علی میرزا ولیعهد

در آنجا این سه نفر بسی تقصیر را در باغ ایالتی سربرید بتمت اینکه اینها هم از کار میرزا رضا باخبر و با او هم مسلک بوده اند و چندی بعد سید جمال الدین که مریض بود، وفات کرد و بعضی میگویند او را هم کشتند ولی از قراریکه منیف پاشا (که برای تبریک جشن پنجاه ساله ناصرالدین شاه از طرف سلطان عبدالحمید آمده بود و مجدداً حکم شد که برای تبریک جلوس مظفرالدین شاه در طهران توقف کند) بمن شخصاً گفت سید جمال الدین بمرض سرطان فوت شد. این سه نفر مقتول هریک در عالم آزادی و ترقی خواهی و علوم و آداب و وطن دوستی در ایران معروف بودند مخصوصاً میرزا آقاخان کرمانی. بهر حال در اندک زمان همراهان مظفرالدین شاه



میرزا آقاخان کرمانی

از صدر اعظم بد گوئی کرده تمام خدمات او را به لباس خیانت جلوه دادند حتی نظم ایران و آوردن شاه را با آن راحتی از تبریز همراه ناچیز شمرده مزاج مظفرالدین شاه را که از خود هیچ اراده ای نداشت و تابع القائات بود از او منحرف کردند، او

هم این ظاهر سازی و انحراف را فهمیده چند روز تمارض کرده در خانه نشست و دیگران غنیمت دانسته اسباب عزل او را فراهم کردند، دستخط عزل او صادر شده او هم استدعا کرد که: «رخصت دهند در قم متوقف باشد». پذیرفته گردیده حرکت کرد. سفراء خارجه زیاد احترام و همراهی از او نموده حتی قزاقان به همراهی او تا قم رفتند. بعد از عزل او بعضی ملاها آن را از کرامت خود قرار دادند؛ دولتیان هم کار او را تقسیم کردند. مخبرالدوله وزیر داخله شد. میرزا محسن خان مشیرالدوله (معروف بشیخ محسن خان) وزیر خارجه، فرمانفرما وزیر جنگ و ناظم الدوله حاکم فارس و هکذا...

مظفرالدین شاه که از مصالح مملکت و صرفه دولت اطلاعی نداشت و گویا در کتابها خوانده و از زبانها شنیده بود سخاوت چیز خوبی است، اطرافیان گرسنه طماع خونخوارش کمر بستند که دخل مملکت را بلعیده ثروت بزرگ فراهم کنند و در سر خوردن مال دولت و ملت و در سر تقرب و تقدم، با یکدیگر مخالفت و غرض ورزی آغاز کردند. فرمانفرما بکار خود قناعت نکرده بهر کار دخالت نمود، وزیر داخله با او معارض شد. طمع اطرافیان شاه را کسی جلوگیری نتوانست کرد، دخل مملکت از عهده حرص ایشان و مخارج گزاف و بخششهای بیجای مظفرالدین شاه بر نیامده کم کم اشیاء دولتی و افتخارات ملی را بی بازار حراج و فروش گذاشتند و پرده ناموس دولت را دریده، سابقاً جریمه ها اگر صد بود هزار شد و رشوه ها اگر هزار بود حرف کرور بمیان آمد. حاجی رضای صراف عریضه داد که حساب امین الملک را با او واگذارند چهار کرور و نیم باقی داری او را مدلل کند. او نوکر صدیق امین الملک (برادر امین السلطان) رئیس خزینه بود که از پر تو او صاحب مال و ملک شده بود و یکی از ذخیره های امین الملک را نشان داد که دیواریرا شکافته از جوف آن مبلغ زیادی پول در آوردند. و دیگر معلوم نشد باز از آن ذخایر بود یا نه؟ حاجی حسین آقا پسر حاجی امین-

الضرب از مشهد برمیگشت، او را استقبال و حبس و زنجیر کرده، زجرها و شکنجه‌ها داده، هشتصد هزار تومان از حاجی امین‌الضرب که محبوس بود گرفته خلاصش کردند. مخبرالدوله که آدم نجیب معقولی بود نتوانست از این کارها جلو گیری کند. این مردم که نظری بجز غارت و جمع مال نداشتند، سر بید نسامی دولت گذاشتند.

در آن روزها من سفری بعراق کرده، در قم مایل بودم امین‌السلطان را بینم چون مطلع شد مرا خواست. شب بدیدنش رفتم بسیار دلتنگ و پریشان خاطر بود گفتم: «دل انسان آینه حقیقت است رجوع بدل خود کنید، اگر خیر خواه بندگان خدا بوده‌اید امید وار باشید که گفته‌اند - تو نیکی میکنی و در دجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز - و اگر بد خواه مردم بوده‌اید نا امید باشید که گفته‌اند - چونکه بد کردی برو ایمن مباش - تخم بد کشتی، برویاند خدش -» گفت: «من يك گناه را دخیل شدم یعنی میتوانستم مانع بشوم، نشدم و آن قتل حاجی میرزا حسنخان و شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی بود.» گفتم: «و تبعید آنچنان مرحوم آقا سید جمال‌الدین!» گفت: «او را کسی دیگر سبب شد.» گفتم: «اخراج بلد کردن او بآن افتضاح چطور؟» گفت: «سبب آن هم نایب‌السلطنه بودنه من.» فردا هم ملاقاتی کرده بعراق و از آنجا بیر و جرد رفتم. شب در بالا خانه‌ای منزل داشتم صبح زود بر خاسته در پائین وضوء گرفته چند پله بالا رفتم در جلو اطاق، در دسر و دورانی عارض شد که چشم تاریک شده افتادم، نو کرم هراسان دویده بدرون اطاق برده، قدری مالیدند بحال آمدم و چشم روشن شد لکن دوران سر باقی مانده تا چند روز همین حال انقلاب و دوران را داشتم تا کم کم رفع شد. باز بعراق و قم برگشتم و با صدراعظم ملاقات کردم. خبر معزول شدن فرمانفرما از سپهسالاری بآنجا رسید. امین‌السلطان مثل تمام امراء معزول، خیلی متواضع و مقدس شده بود و برای سبب عزل خود تفحص مینمود.

میگفت: «من هرگز در خیال ظلم و حامی ظالم نبودم، چرا معزول شدم؟» من از ظلم‌ها که بر بندگان خدا میشد کمی بیان کردم میگفت: «من اطلاع پیدا نکرده‌ام. مردم که در این صدد نیستند، شما چرا مرا مطلع و متنبه نساختید؟ تنها مسئله میرزا رضا را نوشتید که اگر من توجه می‌کردم ناصرالدین شاه از دست ایران نمیرفت.» گفتم: «گمان نکنید من بخاطر ناصرالدین شاه گفتم. خیر! او بلایی بود برای ایران که ایران را ویران کرده، ظلم را رواج داد و تمام ایران را برباد داده مال تمام ولایات را کشیده بطهران آورد بقصور طهران و اعیان و نسوان آنجا خرج کرده قصور خود را معمور و يك ایران را نا بود کرد و مردم را عیاش و هرزه و تنبل و بیکار بار آورد. من بملاحظه حال مردم که مبادا خطای میرزا رضا دامنگیری تقصیران شود عریضه کردم والحمدلله بهمان وسیله بهمین مقصد رسیدم و شما هم بغیر میرزا رضا تعرض نکردید. حالا با خدا عهد کنید که اگر بطهران برگشته بمسند فرمانروائی نشستید تلافی گذشته را بکنید.» قبول کرده قسم خورد و عهد کرد و گفت: «شما شاهد باشید و اگر تخلف کردم یادآوری و متنبه کنید.»

بهر حال بطهران برگشتم، آن دوران سر رفع شد لکن حالت نسیانی بمن عارض گردید. فرمانفرما حاکم فارس شده بود. برای اصلاح امور مملکت، حاجی میرزا علی‌خان امین‌الدوله را که مرد فاضل تربیت شده‌ای بود و ترقی - خواه، از تبریز احضار کرده صدارت را باو داده بودند. موافق عادت مردم هر کس يك کلمه در این باب مساعدت کرده بود توقع داشت که امین‌الدوله ایران را تمام بدهد او بخورد! اطرافیان مفتخور مظفرالدین شاه و ملاهای رشوه گیر طهران بامید اینکه میرزا علی‌خان امین‌الدوله انگشتر دست ایشان خواهد بود طالب او شدند لکن او چون بسرکار آمد و اول وزیر داخله شد، عنان اختیار خود را بدست کسی نسپرد، حاجب و دربان برای عارضان نگذاشت و ترتیب عدل و احقاق حق بمیان آورد،

راه دزدی و دخل مستوفیان را بست، ملاها را روندا ده توقعات ایشانرا گوش نداد. ملاهای طهران هم در ظاهر خیر ولی در باطن در تمام امور و اعطاء مناصب و تعیین حکام هر يك بنحوی دخالت داشته، پولها گرفته، با توسط و اصرار و تهدید، عزل و نصب میکردند. او گفت: «علماء دین چه کار باین کارها دارند؟ باید ایشان ترویج علم و دین کرده اخلاق مردم را اصلاح کنند و بعبادت خدا مشغول شوند». ناسخ و منسوخ دارد میکرد و میگفت: «اگر اول تحقیق نکرده حکم دادی غلط بوده اگر تحقیق کرده حکم دادی دو باره ناسخ چیست؟ بضد یکدیگر بچه دلیل حکم میکنید؟ کار فصل شده را چگونه مجدداً رسیدگی میکنید؟ چه طور می شود که اغلب حکم شما مخالف یکدیگر درمی آید؟» ملاها از او آزرده شده قهر کرده گفتند: «میرویم از این ولایت خارج میشویم!» گفت: «سلامت!» هر کس از شاه حواله و دستخط بی محل می آورد رد کرده میگفت: «من بامر غلط امضا ندارم». در مدت قلیل، تخم تربیت زیاد پاشید، مدرسه دایر کرده لذت علم را ب مردم چشاند و میگفت: «مال حقیقی من مدرسه و اولاد شاگردان مدرسه اند». برای اصلاح امور گمر کی ایران که اسباب زحمت مردم و خنده خارجیان و دزدی اشرار و کمی دخل دولت بود از بلژیک، مستخدمین بلژیکی بریاست موسیونوز برای تنظیم امور گمرک آورد و میگفت: «اینها فقط مشاورند و باید بگویند که چه باید کرد تا ما خود اجرا کنیم». واقعاً کم کم امور دولتی رو باصلاح میرفت لکن چون مردم آزاران از اعیان و مستوفیان و ملایان، مقصود خود را از او نیافتند همه بضد او برخاستند. ملاها شمشیر تکفیر تیز کردند، اعیان و مستوفیان با افتراها بستیز آمدند و در مقابل این همه خوبی هایك عیب هم از او بروز کرد که واقعاً اسباب انزجار بود، یعنی بواسطه محبت فوق العاده به سرش که چندان اهلیت هم نداشت خزانه دولت را با وسپرد.

امین الدوله با شیخ محسن خان مشیر الدوله که وزیر امور خارجه شده بود بسیار دوست و یگانه بودند بطوریکه مافوق آن متصور نبود. از

طفولیت پسرش، امین الدوله دختر بزرگ مشیر الدوله را برای پسرش نامزد کرده بود و عقد کرده بخانه آورده، عروس او بود ولی متأسفانه از او هیچ ولدی بوجود نیامد. از طرف دیگر يك دختر حضرت علیا حرم شاه که از شاه همان دختر محترمه را داشت نامزد پسر خاله اش، مصدق السلطنه بود، و از قراریکه برایم حکایت کردند امین الدوله بهرام خان خواجه را دیده باو گفته بود که: «اگر حضرت علیا را راضی کنی دختر شاه (نامزد مصدق السلطنه) را پسر من بدهد شش هزار تومان بتو میدهم». روزی بملاقات مشیر الدوله رفتم، پیدا بود که از شایعات منتشره برای آینده دخترش نگرانست. از من خواست که با امین الدوله ملاقات نموده و پیغامی باو برسانم که «با سابقه دوستی چندین ساله موجود بین ما، امین الدوله برای پسرش هر کسی را که میخواهد بگیرد ولی دختر مرا طلاق ندهد و اسم طلاق را بمیان نیاورد، من خود حاضرم که دخترم را مادام العمر نزد خودم و یا در جای دوری نگهداری کنم». من امین الدوله را ملاقات نمودم ولی این پیغام مشیر الدوله و مذاکرات شفاهی ما هیچ تأثیری نبخشید زیرا امین الدوله فکر میکرد که با انجام این وصلت جای خود را محکمر نموده و خواهد توانست بیشتر خدمت کند بهر حال وسایل فراهم کردند و حضرت علیا گفت: «دخترم را میدهم بشرط اینکه پسرش دختر مشیر الدوله را طلاق بدهد». امین الدوله قبول کرده، پسرش دختر مشیر الدوله را طلاق داده، دختر شاه را برای پسر امین الدوله عقد کردند. خاله دختر تریاك خورد خود را بکشد و بحال بدی افتاد، بجائی نرسید. این کار حقیقتاً مردم را زیاد منزجر کرد، بوی نفاق و نقار در میان مردم پراکنده شد و بحقیقت امین الدوله تنها مانده همه از او دوری گزیدند و مشغول شدند که اسباب عزل او را فراهم نمایند. بعضی میگفتند: «باید میرزا علی اصغر خان را باز بسر کار آورد». پس کسانی که خواهان او بودند مشغول شدند بدادن الفت میان او و حکیم الملك و سایرین که سبب عزل او شده بودند. میرزا علی اصغر خان قرآنی مهر کرده بموافقت حکیم الملك فرستاده بود،

حکیم‌الملک هم مساعدت او را قبول کرد. جمعی رفته شیخ محسن خان مشیرالدوله را هم با او موافق کردند. شبی که قرار بود جلسه‌ای داشته باشیم و در این باره صحبت کنیم من خانواده خود را بحضرت عبدالعظیم (ع) فرستادم در منزل آقای معین‌النولیه که با من دوستی داشت. پاسی از شب گذشته عده‌ای از بزرگان منجمله آقایان حکیم‌الملک و شیخ محسن خان مشیرالدوله و میرزا نصراله خان مشیرالملک و سردار کل فیروزکوهی و معیرالممالک در منزل من جمع شده باهم مذاکره نمودیم من اظهار داشتم که: «اگر امین‌السلطان بیاید بخلاف سابق رفتار خواهد کرد چون بمن اطمینان داده است.» بهر حال مشیرالدوله و بعضی دیگر از من خواهش کردند او را بینم و مساعدت این اشخاص را باو بگویم و باو بفهمانم که هرگاه از طهران او را خواستند بدون تأمل حرکت کند و تا بطهران وارد شد کار او درست خواهد شد. منهم بی اطلاع از خانه و کسانم روانه قم شده، امین‌السلطان را دیده از مذاکره خودم و موافقت شاه و حکیم‌الملک و مشیرالدوله او را آگاه کرده گفتم: «باید زخمیکه بمشیرالدوله از امین‌الدوله وارد شده، مرهم کنید.» گفت: «چه بکنم؟» گفتم: «دختر کوچک او را برای پسر خودتان عقد کنید.» گفت: «مردم حمل بغرض خواهند کرد.» بالجمله چهار روز در قم مانده مراجعت بطهران کردم و با دوستان در تحیب میان سایرین اقدام می‌نمودم. پس از چند روز امین‌السلطان بطهران احضار شد. مردم که از تبعید او بآن درجه شاد شده بودند چندین مقابل از برگشتن او دلشاد شدند حتی نسوان و اطفال اظهار خرمی کردند و استقبال مهم شایانی از او بعمل آمد و بمحض ورود بصاحب‌قراآنیه حضورشاه رفت.

فردای آن روز مشاجرهای میان حاجی میرزا لطف‌الله روضه‌خوان و آقا عزیز نام شهزاده در امامزاده داود شده بود، نظام‌الملک که حاکم طهران بود آقاعزیز را آورده چوب زد. او در حینی که پایش در فلک بود، طپانچه از کمر کشیده که خود را تلف کند خطا کرده گرفته طپانچه را از کفش

در آورده بودند و شهرت دادند که: «نظام‌الملک را میخواست بزند.» و بشاه رسانیدند. شاه ندانست آقاعزیز شاهزاده است، حکم کرد فردا نظام‌الملک صبح عید غدیر بود هر دو دست او را برید. شاهزادگان مطلع شده اجتماع کردند، آشوبی براه افتاد. محض خوابانیدن آشوب، وزیر و حاکم طهران را معزول کرده. صدارت را مجدداً بامین‌السلطان دادند. من پس از این منصوب شدن یک‌دفعه در شمیران بدیدنش رفتم و چون مدتی بود از محلات و علاقه بی‌خبر بودم با پسر همایون بطرف محلات حرکت کردیم. وارد قم شدیم و از آنجا بطرف محلات روانه شدیم.

(محرم‌الحرام سنه ۱۳۱۵ قمری - تیرماه ۱۲۷۶ شمسی)

صدراعظم با امین‌السلطان شده، امین‌الدوله اذن خواست بمکه مشرف شده و بعد در مزرعه خود که در گیلان دارد و جای خیلی معتبر و معروفی است که لشته‌نشا گویند اقامت کند، مأذون شد. من در راه محلات و قتیکه بقاطر کرایه‌ای سوار بودم و آفتاب گرم بود خواستم چتر باز کنم قاطر رمیده مرا انداخت، پهلویم شکست. با زحمت خود را بمحلات رسانیده چند روز مانده و معالجه کرده، بعضی ترتیبات در امور زراعتی داده، عود بطهران کردم. امین‌السلطان باز کلید سلطنت شده بود. من بدیدنش رفتم و گفتم آن روز که در قم بود حال شکستگی و بینوائی داشت رفتم با معنی بود، حالا اگر ببیند شاید خیال کند عظمت و جلال او است که مراجلب کرده است. خیال می‌کردم که بعد از دیدن معزولی و مطرودی، خلش عوض شده با مردم مهربانی میکند و دردمندان را مساعدت میکند. بعد از چند روز بخانه‌اش رفتم مردم را دیدم در باغ سرگردان گردش میکنند. از یکی پرسیدم: «رسم صدراعظم برای ملاقات چگونه است؟» گفت: «مگر از خارجه می‌آئی؟! رفتارش با سابق تفاوتیکه حاصل کرده این است که غلط بخشی سابقش را موقوف کرده

آنوقت پول جمع نمیکرد حالا میکند و بعرايض مردم عبوراً جوابی زبانی داده بدرد کسی نمیرسد و غرورش از سابق بیشتر است.» اجمالاً با همان کشاکش پولتيك روس و انگليس باز امنیت ظاهری در ایران بنظر میآید، کم کم موسیو نوز بلژیکي با همراهان، وضع گمرک و راهداری قدیم را موقوف کردند و تریبی در کار گمرک پیدا شد. امین السلطان برعکس امین الدوله موسیو نوز را وزیر کرده و کارهای پست و تلگراف و گمرک را بلژیکيها سپرد. از نرمی و سادگی مظفرالدین شاه و از مساعدتیکه ملاها در تغییر امین الدوله بامین السلطان کرده بودند، نقوذشان بیشتر شده مخارج لقب حکام و صاحب منصبان زیاد گردیده بود زیرا باید هر کس منصب و لقب و حکومتی میخواست علاوه بر مبالغیکه بشاه و صدر اعظم و اجزاء حرم و خلوت بدهد میبایست يك یا چند نفر از ملاها را هم با پولهاییکه میداد با خود همراه کند. اطرافیان مظفرالدین شاه ساده لوح، از ندانستن او استفاده کرده مشغول بغارت و بستن بار خودشان شدند. واقعاً هريك از اطرافیان او در يك سال، ده مقابل مداخل در باریان ناصرالدین شاه در سال، دخل و ذخیره کردند. تعدیات حکام و مأمورین و خیانتها خیلی بالا گرفت با اینکه این شاه خوش نفس بود و سخاوت یا سفاقت بچگانه در بخشش مال مملکت داشت، از سادگی همه چیز باو مشتبه میشد و غیرعیش و نوش بطور رکیک، از چیزهاییکه در مملکت میشد خبر نداشت، مردم هم با تملق گفتن بامین السلطان و تقرب یافتن نزد او کارهای خود را انجام داده هر کس هر وسیله غارت مردم را که میخواست بدست میآورد. کم کم پرده از کارها برداشته شده معلوم شد که خزینة دولت خالی است و خرج مفتخوران بر دخل فزونی دارد. پسران جوان این شاه هريك بداعیه افتادند که در اندك زمانی تمول زیادی بهمرسانند.

من در کار امین السلطان حیران بودم. روزی با کالسکه عبور میکرد، مرا پیاده دیده امر کرد کالسکه را نگاه داشتند، احوال پرسید و گله از ترك

ملاقات کرد، وعده کردم که در پارک خدمتش برسم. حسب الوعده رفتم. اشخاصی را دیدم که در معزولی او نهایت معانیت با او کرده بودند و بعضی دوستان را دیدم که دلتنگ بودند بهر حال دیدم وعدههای حال معزولی همه غلط بوده. با مشیرالدوله شیخ محسن خان ملاقات کردم او را زیاد دلتنگ دیدم. من واسطه شدم و رضایت ظل السلطان و بانوی عظمی (خواهر ظل السلطان) را فراهم کردم تا دختر مشیرالدوله را خانبا با خان عین السلطنه (پسر بانوی عظمی) که جوان بسیار پسندیده ای بود عقد کرد. بالجمله امین السلطان را که ملاقات کردم، ناامید گردیدم. دلتنگی شیخ محسن خان مشیرالدوله شدت کرد، من هم شرمندۀ بودم که گول خورده او را اطمینان بهمراهی امین السلطان دادم. او عازم شد که از ایران خارج شود گفت: «در اسلامبول وقتیکه مریض میشدم به «مارین باد» برای معالجه میرفتم، آب گرم آنجا بمن اجم موافق بود حالا باز میخواهم بآنجا سفر کنم». اطباء گفتند: «حرکت برای او مضر است و ضعف مزاج او از پیری است». محرمانه بمن گفت: «من باسم معالجه میخواهم از ایران بیرون روم، میروم اسلامبول اگر دولت قبول کرد از طرف دولت در آنجا سفیر خواهم بود والا باقی عمر را شاید راحت نمایم». من گفتم: «اطباء صلاح نمیدانند، از ایران رفتن جهتی ندارد». گفت: «جناب حاجی! شما اصل مطلب را نمیدانید. این صدراعظم خیر خواه (!) جمعی از خلوتیان شاه را با خود همراه کرده شاه هم که پول میخواهد، اگر بمانم مرا مجبور خواهند کرد که بتوسط من گرو از ایران بدولت همجوار مقتدر داده قرض بگیرم. امین الدوله که عالم و درستکار بود و ایران را میخواست، خواست پنج شش کرور برای اصلاح کارها و تأسیس بانک دولتی قرض کند، من راضی نشدم. نه بجهت غرض با امین الدوله، بلکه میدیدم این گرگان دور شاه میخورند و هیچ کار اصلاح نمیشود و ایران قرضدار شده، بد نامی برای من میماند. الآن مصمم شده اند که از دولت روس، بیست و چهار کرور قرض کنند مواجب عقب افتاده مردم را بدهند و سد اهواز را به بندند و آب

کردند را باصفهان و آب شاهرود را بقزوین جاری نموده بانك دولتی تأسیس کنند تا اینکه قبوض مواجب را که صرافان میخرند خود دولت بخرد و صرفه عاید دولت شود. ظاهر این است و اما قطعاً میدانم این پول را میگیرند این و آن میخورند و يك سفر شاه را بفرنگستان برده خودشان هم درضمن عیاشی و دخل کرده باز دولت قرضدار میماند. اگر بتوانند در فرنگ هم قرضی میکنند پس از آن ایران بادل بزرگ سهل است، با افغان هم تاب مقاومت نخواهد داشت. البته من میروم و خودم را از این ورطه ایران فروشی و رسوائی بیرون میکشم». گفتم: «پس مهر وزارتخانه را بچه کسی خواهید سپرد؟». گفت: «بصدراعظم و امیگذارم، او هم بمشیر الملك میرزا نصرالله خان می سپارد. دلم بحال حکیم الملك و معیر الممالك و سایرین که در آوردن امین السلطان مساعدت کردند میسوزد. من میروم اما در عوض خوبی، ایشان بدی خواهند دید». گفتم: «کاش عین السلطنه داماد خود را نیز کاری میدادید». گفت: «او طاقت عداوت صدراعظم را ندارد بگذار راحت بماند من میروم یا می میرم لکن این شخص در نزد این شاه ساده لوح مثل ناصرالدین شاه با جمع کردن پول و فراهم کردن راه عیش و غفلت، خود را مقربتر کرده همان خوبی کنندگان را معزول یا اخراج بلد یا جریمه میکند و علماء را ریشخند نموده با رساندن وجهی و قبول توسطهای جزئی طرفدار خود مینماید و آنان هم بهمین قانعند و کاری بصلاح مملکت و امر دین و آخرت ندارند».

در همان ایام مشیرالدوله جشنی در بهارستان در عمارت مشیرالدوله مرحوم (مجلس شورای فعلی) برای مدارسی که خود مؤسس و مروج آنها بود دایر کرد. بالاخره بهر وسیله که خواستند از سفر او ممانعت کنند قبول نکرده از من هم خواهش کرد تا امامزاده حسن بمشایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دلخراش بود. فرمود: «چون شما مقیم هستید و محل ورود و اقامت مرا نخواهید دانست من از هر نقطه مکتوب مینویسم». پس از رفتن او امور وزارت خارجه با میرزا نصراله خان مشیر الملك

شد و صدراعظم باموسیونوز رفیق و همراز گردیدند. شیخ محسن خان مشیرالدوله از هر نقطه کاغذ می نوشت و از احوال خود اطلاع میداد. از مسکو خبر کسالت مزاج ایشان توسط برادرم میرزا جعفر خان رسید و بعد از مدت کمی از پاریس خبر فوت آن مرحوم را بطهران دادند. مجلس تعزیه معظمی دایر شد که واقعاً جشن صدراعظم و بدخواهان بود. میرزا نصراله خان را ملقب به مشیرالدوله کرده وزارت خارجه را باو دادند. انصافاً حکیم الملك بسیار آدم درست و صادق با وفائی است، در حق اولاد مشیرالدوله مرحوم نهایت مساعدت را نمود. در همین ایام خداوند پسری بمن عنایت فرمود که او را بسبب ارادت بشخص شیخ محسن خان مشیرالدوله «محسن» نامیدم و چند روز بعد اخوی، میرزا جعفر خان که از مسکو برای گذراندن تعطیلات بایران آمده بود در مراجعت نورچشمی حمید را هم برای تحصیل با خود بمسکو برد. اختلافات و تقارها در میان بزرگان پیدا شده، کارهای مملکت هرچومرج تر شده، تعدیات و جرایم یکی بر چند بالا رفت، غلط بخشی شاه و جلونگرفتن صدراعظم برای تقرب خود دولت را دچار فلاکت کرده است. صدراعظم این شاه را که فکرش از بچه پنج ساله هم کمتر بود خواست بچیزی سرگرم کند بتوسط شریکان خود مذاکره قرض و سفر شاه را بفرنگستان جلو کشیدند و باین ترتیب سال منقضی گردید.

(سنه ۱۳۱۶ قمری - ۱۳۷۷ شمسی)

میرزا علی اصغر خان صدراعظم است، امیر خان سردار وجیه اله میرزا سپهسالار است. میرزا محمود خان حکیم الملك وزیر دربار است، حسین پاشا خان، کشیکچی مخصوص شاه و مقرب. اولاد مظفرالدین شاه در صدد هستند که از مال مردم بیچاره مثل عموهای خودشان یعنی ظل السلطان و نایب السلطنه در اندک زمان صاحب کورورها املاک و نقود شوند همچنین کسانی که در زمان ولایت مهدی مظفرالدین شاه با او بوده اند میخواهند کارها را بدست گرفته ایشان

هم در نوبت خود صاحب کـرورها گردند. درباریان ناصرالدین شاه هم چون سالها ریشه زده اند نمیخواهند دست از اقتدار و جاه و دخل بکشند، روز بروز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور تر میشوند. سالها متعاقب هم گرانی غله و ظلم حکام خصوصاً نان مردم را مایه دخل و ثروت کردند. این درباریان بی انصاف، ساده لوحی شاه را غنیمت شمرده هر يك بوسیله‌ای خزینه دولت را خالی و رعیت را لخت مینمایند. شاه بیچاره بی خبر از امور است و غیر از آنچه صدراعظم و درباریان از جریان عدل و آسودگی رعیت و انتظام امور باو میگویند از هیچ جا خبر ندارد. روسها نفوذ و اقتدار بیشتری در دربار ایران پیدا کرده اند که برای ضعف ایران و تسلط خودشان هر چه میگویند و هر چه میکنند پیشرفت میکند و شاهزادگان و اعیان هر يك می خواهند در نزد مأمورین روس مقرب باشند و بوسیله ایشان در وطن خود مقتدر شوند.

ناصرالدین شاه باز از خیالات اجانب و اقارب بحسب هوش و تجربه چندین ساله آگاه بود و بقدر قوه جلو گیری میکرد. این شاه بی هوش چیزی نمیداند حتی اینکه روح عیش و نوش را نمی فهمد و از لطایف و ظرایف چیز را درك نمیکند. اطرافیان او با يك مسخرگی مبلغان می برند و جواهر و ذخایر دولت کم کم تلف میشود. کسانی که باید مملکت را حفظ کنند با تمام قوا در جمع مال و ملك میکوشند. گویا همه یقین کرده اند که ایران مال ایرانی نخواهد بود، برای آینده ذخیره می اندوزند و واقعاً هم در اندك وقت خوب بمطلوب نزدیک شده اند. پسران شاه را فکری جز دست آوردن املاك و زیاد کردن مواجب نیست، حتی محمد علی میرزا و لعلیه که خود را شاه آینده میداند در خرید و غصب املاك در آذربایجان نهایت سعی دارد.

اجمالاً در این سال واقعه مهمی رخ نداد جز اینکه درباریان شاه را مصمم کردند که قرض از دولت روس کرده بنام اصلاح مزاج خود سفر

فرنگستان کند تا ایشان تماشا و عیاشی را تکمیل کنند و وبال خلاص نشدنی و بار کمر شکن قرض را بملت تحمیل نمایند. دولت روس هم که این حرص و لاقیدی شاه و مقربان در گاه را دیده و دانست که با جزئی بازیچه، پنجه قوی خود را میتواند ببدن ضعیف این ملك پر منفعت فرو برد از نادانی و لاقیدی و حماقت خائنان استفاده کرده، مبلغ بیست و چهار کرویر تومان با شرایطیکه هیچ احمق و دیوانه‌ای آن را نمی پذیرد بایران قرض داد. بدبختی ایران که از زمان فتحعلیشاه شروع شده روز بروز بدتر میشود و این زنجیر گران قرض هم بر تن ضعیف ایران وارد شده او را از هر حال بدتر زمینگیر می کند. آیا این پول باصلاح يك اداره یا قشون یا استحکام یا تعمیر ملكی یا مزرعه‌ای یا استخراج معدنی یا تشکیل کارخانه یا بانك دولتی یا مریضخانه یا دارالایتمی یا مدرسه‌ای یا اصلاح راهی یا بيك جزئی چیزی که ذره‌ای منفعت بایران برساند خرج خواهد شد؟ خیر! از قراری که شهرت یافته يك کرویر صدراعظم و يك کرویر مشیرالدوله میرزا نصرالله خان و دو کرویر هم سایر درباریان بحسب مراتب تقسیم کردند، مبلغ معتنا بهی صدراعظم بمالهای متعذر داد که صدا در نیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است و چرا بملت ایران تحمیل میشود؟! باقی هم بمصرف فرنگستان شاه خواهد رسید. والله اعلم.

(سنه ۱۳۱۷ قمری ۱۲۷۸ شمسی)

بیست و هفتم ذیحجه و هفدهم حمل، شاه با همسفران از طهران باسم اصلاح مزاج به فرنگستان حرکت کرد. کسی از ملت بدبخت ایران نگفت اصلاح يك مزاج، بیست و چهار کرویر خرج نمیخواهد! با صد هزار تومان چندین نفر اول طبیب را بایران جلب میتوان کرد بعلاوه بمزاج شاه چه شده و این مزاج چقدر قیمت دارد که يك مملکت فدای آن شود؟! بدبخت مملکت بی صاحب و بی دلسوز! دسته‌ای رسوا کنندگان ایران از راه روسیه عازم فرنگستان شدند و در هر

مملکت و هر پایتخت از آثار نادانی و حرکات رذیلانه شاعت آمیز يك فضاحتی برای ایران یادگار گذاشتند. عجب! بعضی مردم خیر خواه، خصوصاً کسانی که در خارجه مانده و ترقیات ملل و ممالک را دیده و خرابی ایران را با آنها سنجیده بودند، با اینکه دیدند ناصرالدین شاه چند سفر بفرنگ کرده، خزینۀ دولت را برباد داد و آن تمدن و علم و ترقی و اقتدار دول و ملل را دید، با اینکه دانا و هوشیار بود این دیدن و سیاحت او ذره‌ای بایران فایده نبخشید بلکه مردم را خر نموده گاهی گفتند: «ناصرالدین شاه چون شاهنشاه کل سلاطین عالم بوده بر همه مقدم حرکت کرده!». گاهی گفتند: «شاه رفت میان تمام دول را اصلاح کرد!». بعضی میگفتند: «چون او پادشاه اسلام است و قوت اسلام همه دول را ضعیف میکند از این بابت شاهان دنیا خواسته‌اند مهمان ایشان شود و بایشان امان دهد!». باری با این همه بدبختی، او زیر بار قرض خارجه نرفت. باز ساده لوحان گمان کردند که این شاه بی‌رأی و بی‌هوش با این قرض گران و قتیکه از سفر فرنگستان بر- می‌گردد، ایران آباد و عدل و قانون مجری و علم رواج خواهد یافت لکن آن پولها در فرنگستان بمصرف بازیگرخانه‌ها و تماشاخانه‌ها ووو... رسیده، بعضی اسبابها از قبیل عروسک و غیره آورده شد و برای اینکه در ناهار شاه، کرۀ تازه مخصوصی بمصرف برسد چندماده گاو از خارجه با چند هزار تومان وارد طهران کرده و برای حفظ گاو و کره زدن، يك فرنگی را با خانه اش آورده ماهی هزار تومان بخرچ و کرایۀ خانه او داده میشد!

بالجمله در آن ایام حرکت شاه بفرنگستان، آصف‌الدوله اینانلو را حاکم طهران کردند و او اظهار عناد و غرض با مختار السلطنه وزیر نظمیه کرد. مختار السلطنه استعفاء نموده خانه نشین شد در صورتیکه نسبتاً او از اشخاص پاک وطن دوست و نظم و عدل خواه بود.

شاه را رندان برای عیش خود بسفر بردند، در سفر بهر جاچه

فضاحت ها بار آوردند ذکر نمیکنم. آصف‌الدوله که حاکم طهران بود با سپهسالار که در حقیقت در غیبت شاه کار سلطنت و صدارت با و سپرده شده بود خیلی دوستی داشتند یعنی حاکم پول میداد و دست تعدیش باز می‌شد. در این سال، غله کم و گران بود، چندین سال است یا شاید سابقاً هم بوده و عمده دخل حکام و دیوانیان از ارزاق مردم بیچاره است. صدهزاران نفوس، معذب می‌شوند و گرسنه می‌مانند تا کیسه چند نفر بیرحم خونخوار پر می‌گردد، یعنی غله فروشی را منحصر بخود می‌کنند و از دکان نانوایی مثلاً از هر يك روزی یک تومان، دو تومان، ده تومان و بیشتر یا کمتر می‌گیرند و هکذا از قصابان و سایر اصناف و ایشانرا مرخص میکنند که کم بفروشند و مخلوط کنند و گران بفروشند و باندازه‌ای که شمشیرشان پیرد گردن فقرا را بزنند. در طهران از این دخالت حکومت، نان خر واری ده تومان بسی تومان رسید، نان خمیر سیاه مخلوط بهمه چیز نایاب گردید، در برابر هر دکان از رجال و نسوان هزاران روی هم ریختند بالاخره هر قدر شکایت کردند بجائی نرسید. در امثال این مواقع مردم ملجأ، در خانه علما را میدانند که حکام و ظالمان ایشانرا سیر و شريك خود نموده‌اند. روزی مردم از شدت اضطراب و هجوم بردند و جمعی بدر خانه میرزا حسن آشتیانی که آن زمان معروفترین ملاها بود و روی دخل بطرف خانۀ او بود رفته او را بیرون آوردند و سنگ بدر خانۀ حکومت زده فحش دادند. میرزا حسن راهم دشنام دادند که: «شما بچه کار می‌آئید؟» سپهسالار امر بسر بازان کرده با سرنیزه مردم را متفرق ساختند و وعده‌های دروغ بمردم دادند از قضا سرکنگین صفرا فروز - وقوع این آشوب بی نتیجه که جز گرسنگی مردم سببی نداشت يك وسیله و بهانه دخل دیگری بدست حاکم و سپهسالار و اتباع ایشان داد، بازار افتراء و تهمت گرم شد. تلگرافات بشاه و صدراعظم از آشوب در غیبت شاه خبر دادند در جواب از شاه و صدراعظم بمردم وعده و اسکات تا ورود شاه اعلان شد، لکن برای اینکه بکار اهمیت داده، مایه دخل گردانیده و با هر کس غرض دارند اذیت کنند، فوج

اطراف را خواسته شهر را حکومت نظامی کرده در محلات چاتمه و قراول گذاشتند اینرا بگیر و آن را بگیر ، از این دخل کن و از آن پول بگیر ، رایجنر گردیده نان بدترشد و مردم قدرت حرف زدن نداشتند . پس از زمانی معلوم شد که در نزد صدراعظم یا بتحریرك صدر اعظم ، نسبت داده اند که : « محرک این آشوب قوام الدوله و معاون الدوله و مختار السلطنه بوده اند . » اطلاع دادند که يك نفر روسی « راشکوفسکی » نام در آن وقت در طهران بوده رفته به کنترسویل که شاه در آنجا بود از او پرسیده بودند : « سبب آشوب چه بوده و مقصر که بوده ؟ » او گفته بود : « آصف الدوله و سپهسالار سبب آشوب بودند که در عوض نان بمردم سر نیزه نشان دادند . » صدر اعظم درهم شده و گفته بود : « چون زبان نمیدانی بتومشبه کرده اند . » بهر حال در طهران دخلها شد ، در سفر فرنگستان پولها رفت ، شاه در ماه رجب با همراهان بطهران برگشت . شاه اذمه جا غافل است همین قدر است که صدراعظم از هر جا شده پول پیدا کرده ، عراده خرج و غلط بخشی هارا لنگ نمیکند و کم کم محرمانه امتیازها داده شده پولها گرفته میشد . از بدبختی ، موسیو نوزبلجیکی بامساعدت صدراعظم ، حماقت در باریان را غنیمت دیده قرارداد تعرفه گمرک را بالتامام بنفع دولت روس و رواج تجارت آن دولت و ضرر ایران نوشت و خودش با صدراعظم متحد و مقام وزارت و دخالت در تمام امور را گرفت ، پستخانه مملکت را ضمیمه گمرکخانه کرده ، از بلژیکیان جمعی کثیر را بامواجب زیاد فوق العاده در گمرکات گذاشت ، در پستخانه و گمرک ارامنه را جاداده يك نفر فرنگی و ارمنی را مقابل چند نفر ایرانی مواجب داده ، بانك شاهنشاهی انگلیس و بانك استقراضی هم از برکت نادانی و لاقیدی در باریان شروع کردند بکشیدن طلا و جواهر و ثروت ایران ، هر چه سبك وزن و پر قیمت است بروسیه و انگلیس و بلژيك میرود . هر کس يك کلمه از این اوضاع ناگوار حرف زد یا اعتراض کرد دچار غضب موسیو نوز و صدراعظم شد و همه چیزش بباد فنا رفت . حکیم الملک که وطن خواه و دلسوز بمملکت بود ، صدر

اعظم در عوض حمایت او اقدامات برضد او و کارشکنی و اذیت بدوستان او میکرد و چون او خیلی پاك و نزد شاه مقرب بود نتوانست بخود او صدمه زند . بعد از ورود شاه در بیست و هفتم رمضان ۱۳۱۷ قمری وزیر همایون را بکاشان و معاون الدوله و مختار السلطنه را تبعید بخراسان کردند ، امیر بهادر جنگ که مأمور اخراج ایشان بود با کمال احترام تهیه سفر ایشانرا دیده براه انداخت . صدر اعظم میدانست که اگر چه عین الدوله مثل حکیم الملک با او خوب نیست لکن هر دو در نزد شاه مقرب هستند و با یکدیگر خوب نیستند خواست ایشانرا بهم بیفکند و خود راحت باشد ، عین الدوله را از حکومت بروجرد و لرستان و عربستان (خوزستان) احضار کرده حکومت طهرانرا باو سپرد . (بصدراعظم لقب اتاییکی داده شده است) . اتاییک همیشه کاری میکرد که برای مردم سر گرمی و شغلی فراهم کرده از کارهای خودشان و تعدیات و خرابی ، اذهانرا منصرف کند . از جمله کارهای اتاییک ، نشر اخبار کاذبه بزبان جمع او باش بود . بالجمله این سال با این اضطراب و گرانی و تهمت و وحشت گذشت بطوریکه کسی در خانه خود شب راحت نبود که فردا برای او چه دامی گذاشته باشند ، در باریان هم بهم افتاده مملکت بی صاحب بود .

(سنه ۱۳۱۸ قمری - ۱۲۷۹ شمسی)

میرزا علی اصغر خان اتاییک اعظم بواسطه پول دادن بملاها و اسباب عیش مهیا کردن برای مظفرالدین شاه ، نفوذ خود را در مملکت توسعه داده و راه اطلاع شاه را که اگر چیزی را خوب میدانست بدنفس نبود ، بالکلیه بسته ، کسانی را که از ایشان احتیاط داشت بدادن حکومت و لقب و زیاد کردن مواجب ساکت نموده مثلاً شعاع السلطنه پسر جوان شاه را حاکم گیلان و طوالش کرده یعنی آن مردم و دارائی ایشانرا باو فروخته علاوه بر چند صد هزار تومان دخل حکومت ، سالی دوازده هزار تومان مواجب برای او مقرر کرده از معتبرترین دهات خالصه

دولت باو وا گذار کرد و پسر دیگر شاه، سالارالدوله را که بحقیقت دیوانه‌است با این نحو مواجب و خالصه جات بحکومت خمه گماشته، علاءالدوله را حاکم استرآباد و تراکمه نموده، ولیعهد در آذربایجان است بایشکاری نظام السلطنه و هکذا. این حکام و امرآ چنان از بابت بی خبری شاه و دادن رشوه بصدر اعظم از مؤاخذه و مسئولیت خاطر جمع هستند که اگر صدهزار خانه را در یکروز ویران کنند میدانند مؤاخذه و سؤالی نخواهد بود. در این اندک مدت سلطنت مظفرالدین شاه، پسران و دامادهای او و مقربان و حکام بقدر تمام مدت امرای زمان سلطنت ناصرالدین شاه، ثروت و املاک جمع کرده اند و در عوض انجام اصلاحات از آبادی و ترقی و نظم و علم و سپاه و اسلحه و نظافت و عدل، گفتگوئی در میان زمامداران امور بغیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست. سالارالدوله در زنجان دخلها که از نان برده کمتر از دخل حکومت طهران از نان نبوده. حکام هر جا میروند مفسدین و اشیاء آنجا را با خود همدست کرده مردم را پامال میکنند. در تهران شایع شده بود میرزا ابوالفضل حاجی مشیر الممالک زنجان وزیر و پیشکار سالارالدوله شده و حاجی اشرف الملک را که از جمله صاحبان املاک و نقود زیاد بوده و همه میدانستند مبلغ زیادی در خانه پول دارد، شبانه بدوسه نفر قاتل پول داده بودند و قتی که از حضور حکومت برگشته بخانه خود میرفته در نزدیک خانه خودش با گلوله کشتند. فرداشب خود سالارالدوله و همان مشیر الممالک با سم مهر کردن خانه. بخانه آورفته شبانه تمام خزینه او را بردند. زن او با چند بچه بطهران آمده بهر در رفتند با اینکه در طهران و بلکه ایران عموم مردم این قضیه را دانستند ولی آنها نتیجه نگرفتند. امثال این امر هر روز در هر طرف واقع میشد و هر کس هر چه میکرد با مبلغی که بصدر اعظم میداد رفع میشد. صدر اعظم هم شاه و ملاها را با مقداری از آن پولها سرگرم میکرد و با کسانیکه غرض داشت یا از کارهای او بدمی گفتند یا مدعی همسری او بودند، سر بسر گذاشته کار او را تمام میکرد و تحت نفوذ دولت روس قرار گرفته

بمساعدت آن دولت مستقر و ایران را بیاد فنا میداد. حاجی میرزا ابوطالب زنجان که از جمله علماء غیر در ستکار رشوه نگیر طهران بود و کارهای او را عیب جوئی مینمود روزی در مجلسی که با هم بوده اند گفته بود: «میرزا علی اصغر خان! ایرانیان را خیلی ارزان فروختی، من حساب کرده ام هر فرد ایرانی بدولت خارجه پیا نزده قران فروخته شده!». او در جواب گفته بود: «خیلی گران فروخته ام ایرانیان نفری دو قران بیشتر نمی ارزند!». اتابک با موسیو نوز همدست شده واقعاً ریشه ایران را کردند. ملاهای اسلام مخصوصاً طهران هم خصوصاً آنها که آقا زاده هاشان با آن ابهت خدائی بزرگ میشوند غیر دخل و راحت و ثروت خانواده خود چیز دیگری نمیخواهند.

در اوایل این سال مردم از اعمال مخربین ایران انتقاد میکردند و از جمله شاهکارهای اتابک این بود که گاهی اعلانی مخفیانه بمضمون اعتراض بر شاه و صدر اعظم و درباریان در چندین نسخه مینوشتند و شبانه بدیوارها میچسبانند و با پاکت و با پست شهری برای معروفین میفرستادند پس اولاً با نوشتن این اعلانها و گفتگو درباره آنها کاری برای مردم پیدا میشد. ثانیاً با هر کس عناد داشتند او را بنوشتن این اعلان وضدیت با دولت و شاه متهم می کردند. معاون الدوله و مختار السلطنه بتوسط بعضی از مشهدهود کرده هم چنین وزیر همایون، مرخص شده بودند بطهران بیایند و گوشه نشین باشند و لسی مختار السلطنه در دماوند ساکن شد. «.

در این روزها باز اعلانی بردیوارها چسبانده شده بود که در آن شرح خرابکاریها نوشته شده بود. تابستان بود در منزل خود نشسته بودم موقر السلطنه داماد شاه وارد شد، یک نسخه ژلاتینی در دست داشت که شکایت از بی نظمی و غفلت شاه و رفتار صدر اعظم بود. گفتم: «از کجا است؟» گفت: «من با چند نفر دیگر این کار را کرده ایم. میدانید که میرزا مصطفی افتخار العلماء پسر میرزا حسن

آشتیانی بواسطه ملائی پدرش چقدر بانقوذ و جسور است و چون علماء و اولاد علماء هر چه بکنند بعد از معلوم شدن، ممکن نیست از ایشان مؤاخذه شود اورئیس این کار است و طبع ژلاتین هم در خانه او میشود خواهش داریم شما هم باما یاری کنید.» و چند نفر دیگر راهم اسم برد. من گفتم: «هر گز ملا و اولاد ملا را بدین و مملکت و مردم دل نمیسوزد و محل اطمینان نیستند. از من که صدمه تهمت ها کشیده ام زیاده از نگاهداشتن سر نزد خود چیزی نخواهید که شریک این کار نمیشوم.» او از من مأیوس شده رفت. من بعد از او بخانه افتخار العلماء رفتم و از حقیقت حال پرسیدم معلوم شد که ابداً برای مردم و مملکت نیست و محض رنجش از صدر اعظم است که توقعات او را بجا نیاورده. دانستم که اتابیک اعظم بمحض اطلاع، او را خوشنود خواهد کرد و او هم مردمی را که با او همراه بوده اند بتله خواهد انداخت. بعد از آن یکدفعه بیای صدر اعظم رفتم تقی خان ناظم حضور از من پرسید: «چاپ کنند» این اعلانات رامی شناسید؟» گفتم: نه! گفت: «هر کس با قاطلاع بدهد پول و مواجب هر چه بخواهد خواهد گرفت.» پس از آن شبی بحسب عادت مقرر سالیانه بشمیران بمنزل میرزا نصراله خان مشیرالدوله رفتم، شب مرا نگاه داشت. در بین گفتگو صحبت از اعلان و طبع کننده آن بمیان آمد. گفتم: «من اگر بدانم، این را که می کند هر حاجت که دارد برمی آورم و او را ساکت می کنم و لازم هم نیست من بشناسم.» فردا باهم بشهر آمدم من رفتم بمنزل افتخار العلماء و گفتم: «شما خوب است میرزا نصراله خان مشیرالدوله را ملاقاتی بکنید من میدانم او با شما همراهی میکند.» گفتم: «او دیگران را دعوت کرد مرا دعوت نکرد.» گفتم: «او دعوت میکند و شما هم بروید و مطالب خود را باو بگوئید، او همراهی میکند. شما هم در این اعلانات را ببندید که اسباب زحمت و تهمت مردم است.» پس خودم بمشیرالدوله نوشتم: «شما از همه غیر آقا زاده دعوت کرده اید.» جواب نوشت: «من کسی را دعوت نکردم، خودشان وقت خواسته آمده اند و چون شما خود نوشته اید شب

چهارشنبه بهمراهی هم بمنزل من بیایید.» من کاغذ او را فرستادم با آقا زاده و خودم رفتم، برای اینکه دوبو باهم صحبت کنند. من اوضاع را خوب ندیدم خواستم در طهران نباشم، دانستم آقا زاده را راضی میکنند او هم هر کس را که صدر اعظم بخواهد متهم میکند. پس بخيال آب گرم بطرف دماوند روانه شده، مختار السلطنه را در آنجا ملاقات کرده گفتم: «در این گوشه انزوا راحت هستید. بنظر من در طهران برای بعضی اشخاص گرفتاری خواهد شد.» گفتم: «برای گناهکار یا بی تقصیر؟» گفتم: «برای کسانی که با ایشان غرض دارند.» از دماوند به آبگرم لاریجان رفتم و بعد از قدری اقامت بطرف ساری حرکت نمودم و بآنجا وارد شدم. ظهیرالدوله که حاکم مازندران بود با زنش دختر ناصرالدین شاه، ملکه جهان، بطرف سمنان بقصد رفتن بطهران حرکت کرده بود، لواء الملك از طرف او بنیابت حکومت در ساری بود. من دوشب در ساری ماندم خواستم بطرف طهران برگردم گفتند: «راه سمنان بهتر از راه لاریجان است. من هم با چند نفر همراه از راه سمنان روانه شدم، دریک منزلی سمنان بجمعیت ظهیرالدوله رسیدم چون مطلع از ورودم شد بیچاره خود خواسته زیاد اظهار مهربانی کرد، در راه همراه شدیم و بسیار خوش گذشت. درسمنان بدیدن حاجی ملا علی رفتم و مسجد و جاهای دیدنی را دیدیم. ظهیرالسلطان، فرزند ظهیرالدوله، عصر بیچاره مخصوص من آمده تلگرافی از قوام الدوله که داماد ظهیرالدوله بود نشان داد بدین مضمون که: «آقای ظهیرالسلطان را بفرستید نمیدانم دیگر شمارا ملاقات خواهم کرد یا نه؟». از من سؤال کرد: «یقین قضیه ای واقع شده؟ شما از این تلگراف چه میفهمید؟». گفتم: «یقین این مربوط است بواقعه اعلان.» پس تفصیل اعلان را گفته و گفتم: «میدانید اتابیک با قوام الدوله عناد دارد، یقین است اعمال غرض نموده و او را متهم کرده است.» بهر حال ظهیرالسلطان را روانه کردند خود ما حرکت کردیم. در لاسگرد سواری از طرف قوام الدوله رسیده مکتوبی آورد که معلوم شد حدس من صائب بوده و امین السلطان، میرزا مصطفی آقا زاده را احضار کرده

و شش هزار تومان باوداده او هم صورت اشخاص را که صدراعظم می خواسته نوشته برداشته و پیش شاه برده و گفته: «این اشخاص نویسندگان اعلان هستند». ازجمله آنان یکی موقر السلطنه داماد شاه بوده که او را گرفته بفلك بسته چوب حضوری زده اند و باجبار طلاق زنش را خواسته اند بگیرند نداده، مبلغی باو میدهند که حکماً طلاق بدهد و آخوندها مینویسند طلاق داد و کیست که بگوید خیر؟! بهر حال او را به تبریز تبعید کردند و قوام الدوله را از جعفر آباد بصاحبقرانیه برده گفتند بحکم شاه زنجیر نموده سوار قاطر کرده بشهر بردند و هشتاد هزار تومان برای شاه و چهل هزار تومان برای صدراعظم و چهارده هزار تومان برای حاجب الدوله اجزاء خلوت و جلوت گرفتند و باشخاص زیادی هم چسبیدند که داخل کار اعلان هستی و پولها محرمانه گرفتند. برای صدراعظم و در باریان راه چاپیدن خوبی باز شد. بهر حال ماروانه شدیم. در حضرت عبدالعظیم (ع) معلوم شد قوام الدوله بعد ازدادن پولها در ملك خود در کریم آباد است و خواهش کرده بعراق بسراملاك خود برود. اجمالا اقتدار اتابك بیشتر گردیده بتعدیات حکام مساعدت می کرد و بشاه پول میرسانید و باین سبب شاه را ساکت کرده اعیان را با خود همراه و ملاها را باعطاء زبان بند کرده بود.

(سنه ۱۳۱۹ قمری - ۱۲۸۰ شمسی)

صدارت باز با اتابك هست و بعضی حکام تغییر کرده اند شاهزاده شعاع السلطنه را بفارس فرستادند. قحط و غلاو تعدیات و غارت در باریان روز بروز بر ضعف ایران افزوده، موسیو نوز و بلژیکیان و تمام ارتباط خارجه خصوصاً روسها مختار مطلق در ایران شده اند، عاقبت امور بس وخیم بنظر می آید. مظفرالدین شاه را با پاره ای سرگرمیها که بهتر است ذکر نشود مشغول کرده اند. امتیازها بخارجه داده میشود و روز بروز حرص اطرافیان سلطنت بر جمع مال افزوده و این

شاه مسرف متلف که در واقع او را مثل يك آقا زاده سفیه باید دانست بهر فریب و بهر اظهار حاجت و بهر مسخرگی و خنده، هزار هزار می بخشد. دولت مقروض و پریشان، ملت درمانده، ثروت ایران نصیب چند نفر اشرافی امان شده، کم کم تمام صنایع ملی ایران از میان رفته، کلیه مایحتاج مردم را خارجه میدهد. بعد از آن چند سفر ناصرالدین شاه بفرنگ در عوض اینکه شاه و بزرگان، اوضاع جهان را دیده فکری بحال آینده تاریخ ایران کنند، راه فنای ایران را درست باز کرده اند یعنی تمام آنچه در فایده و معنی و استحکام هیچ و در ظاهر بچه وزن و احمق فریب است از صنایع و متاعهای خارجه، کروور کروور بایران ریخته، کروور کروور دارائی ایران را می برند و کروور کروور پول برای فرنگیان که قدم باین خاک می گذارند حاضر شده، مثل بچه ها می فریبند و می برند و هزار هزار جوانان هواپرست با سم تماشا و سیاحت و معالجه و درس خواندن، کروور کروور ثروت ایران را برده بلغو و هرزه در فرنگستان خرج و تلف کرده بر میگردند. روز بروز در ایران و خارجه در نزد خارجیها خوارتر می شویم. باین وضع ناگوار، شاهزادگان و صدراعظم ایران قوت خود را از پشتیبانی روس و انگلیس طلب میکنند و از همه چیز غافل، يك مملکت را فدای هوای ریاست و تقدم خود میکنند، از هر کار غفلت نموده بکارشکنی یکدیگر و افتراء و تهمت و ضررو خرابی یکدیگر و پامال کردن مردم مشغولند. علماء دین را عناد و لجاج و اقدام بضد هم برای جلب دنیا و ریاست و تقدم از حد گذشته و علنی و آفتابی گردیده است. بهر حال مرض قحط و غلاهم علاوه شده مسئله پول سیاه و خرابی وضع مردم و تسلط بلژیکیها و پامال شدن مال خلق بواسطه بانك انگلیس و روس بر این بلاها افزونی گرفته است. دیدن فرنگستان دل شاه را چنان برده که شب و روز خیالی ندارد جز اینکه بدر باریان فشار می آورد که پول پیدا کنند او به فرنگستان برود و مرض و ضعف را بهانه میکند. پولیکه قرض شده بود تمام شد، صندوقهای طلای دولتی فروخته گردید، بعضی جواهرات پر قیمت فروخته گردید،

امتیازها داده شد و پولها گرفته شد، کفایت نکرد. مالیات و گمرک ایران و پولهای منصب و لقب بخشی ورشوه و جریمه کفایت نمی کند، در بارود درباریان هل من مزید میگویند، اوضاع خیلی ناگوار است.

بهار این سال گذشت، تابستان آمد. اواخر تابستان روزی آقای حکیم الملك را دیدم. فقط این شخص پاك فطرت بود که در دربار شاهی، ایران-خواه و با صدق و صفا بود و صدراعظم در عوض حسن خدمت و خوبی او در مقابل مهریکه بقرآن زده عهد صداقت کرده بود، همه نحو اذیت بدوستان او میکرد و کار-شکنی از او مینمود و چون او وزارت دربار را داشت و شاه پاکی او را میدانست بخود او صدراعظم زیاد صدمه نتوانست بزند. بالجمله بسیار پریشان خاطر بود بمن گفت: «دیدنی این دوست صادق باوجود عهدیکه کرد و قرآن مهر نمود بامن و کسانیکه باو محبت کردیم چگونه تلافی میکند؟». من گفتم: «واقعاً من دیگر طاقت دیدن این اوضاع را ندارم، عزم دارم که سفری کرده يك گردش در اروپا و زیارت بیت اله نمایم». گفت: «سفر حج که کرده اید؟» گفتم: «بلی! هفت دفعه لکن باز اشتیاق دارم، خصوصاً امسال عید نوروز و عید قربان بجمعه می افتد میگویند حج کبراست. يك برادر در مسکو خدمت دولتی و خانه و تجارت دارد، پسر حمید هم در آنجا مشغول تحصیل است و بمدسه میرود، پسر بزرگم همایون میتواند بامور رسیدگی نموده و من آسوده سفر کنم». پس عزم خود را باو هم گفتم. گفت: «از امور را بفرزندم سپرده بدیدن صدراعظم رفتم، عزم خود را باو هم گفتم. گفت: «از کدام راه میروید؟» گفتم: «اگر از راه گیلان بروم حمل بر ملاقات امین الدوله می نمایم و اگر از راه عتبات بروم حمل بر ملاقات فرما نقرما که هر دو تبعید شده و مبعوض شمایند. لابد راه دور پر زحمت بوشهر را اختیار کنم». گفت: «مبارک است!» پس بجناب حکیم الملك هم اطلاع دادم مهمانم کرد و گفت: «کساش شاه مرخص میکرد، منهم بطرفی میرفتم. مکرر خواهش کرده ام رخصت نداده.» پس

مشیرالدوله را دیدم، تذکره و سفارشنامه بهر جا داد. حرکت کرده از راه قم و کاشان وارد اصفهان شدم که حکومت آنجا با ظل السلطان بود چند روز توقف کردم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم، ظل السلطان هم مهربانی کرد. از اصفهان بازحمت زیاد بشیراز و از آنجا از راهها و کتلهای سخت بطرف بوشهر حرکت کردم. در شیراز در حافظیه منزل داشتم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم. حکومت باشاع السلطنه بود. بهر حال، هر قدر بعربستان (خوزستان) نزدیک شدیم هوا گرمتر و راه بدتر میشد. در منزل دالکی معدن نفت هست و دو قصبه دیگر در این راه هست. کازرون و برازجان راه قدیم بواسطه دوری متروک است از برازجان می روند به شیف (محلی است در ساحل که آبادی برای تجار و مسافرو مال التجاره نیست) در زیر آسمان باید زیست کرد و اسباب را از آنجا بدوش حمال بزورق می رسانند. غروب سوار کشتی کوچک شده شب را در جزیره ای توقف نمودیم، زیاد هوایش مرطوب بود تا صبح همه چیز خیس شده بود. بهر حال طلوع صبح روانه شده وارد بوشهر شده در سه روز توقف، بابزرگان و آشنایان قدیم ملاقات شد. قونسول روس مسیو آوسینکف بملاحظه معرفی مشیرالدوله احترامات کرده مرا بناخدای کشتی جدید که سوار میشدیم معرفی و سفارش کرد. از آنجا حرکت کرده در بندر لنگه هم توقفی شد. همه جا قرنطینه بود بجهت اینکه در هندوستان طاعون شیوع داشت چون شرح این سفر را در سیاحتنامه خارجه نوشته ام باجمال اشاره می کنم. اول بجیپوتی که متعلق به فرانسه است منزل کرده بعد کشتی مرا بجده رسانید پیاده شدم.

در جدّه در خواب دیدم که شتری بسیار مهیب در عرفات حجاج را تعاقب کرده بعضی را بدنندان یا سینه یا دست، پامال میکرد و همه میدویدند. من میگفتم کسی نیست این بلا را در این مکان عزیز از مردم بگرداند؟ گفتند اگر می توانی تو بکن. این خواب مرا متوحش کرد سوار کشتی شده بسوئز حرکت کردم. واقعا در اندك زمان سوئز چنان آباد شده که نمیتوان آنجا را شناخت.

زمانی در آنجا گردش و استراحت کرده پس باراه آهن بقاهره پایتخت مصر حرکت کردم. در آنجا آشنایان قدیم را ملاقات کرده پنجروز اقامت کرده روانه اسکندریه شدم و پس از ملاقات با دوستان با کشتی از آنجا حرکت نموده، تا شهر ژنو در جایی پیاده نشدم و از آنجا وارد خاک سویس شده، و در شهر زوریخ دکتر تریاکیان را که از دوستان قدیم بود ملاقات نمودم و از سویس بفرانسه رفته در پاریس بادوستان ملاقات کرده یک هفته اقامت نموده و از آنجا عازم لندن شده و در آنجا هم یک هفته اقامت و از دوستان ملاقات کردم و باز پاریس برگشتم. چون باپرنس ملکم خان که دوستی قدیم درمیان بود و او در ایتالیا در رم از جانب دولت سفیر بود، برم رفته پنجروز هم در آنجا مقیم بودم از ملاقات این دوست صمیمی محظوظ شدم. پس بوینه و برلین رفته و از برلین بملاقات دوست خودم «وامبری» که از سیاحان معروف و عالم بیچند زبان است به بوداپست رفتم و در آنجا خوشبختانه دوست عزیزم «مسیو» و «اگنر» را که مدتی در ایران در خدمت نظام بود و الحق خدمات نمایان کرده نام نیکی در ایران باقی گذارده، دیدم و خیلی از این دو ملاقات خوشوقت شدم و در آنطرف رود دانوب باموسیو و «اگنر» زیارت گل بابا که تکیه ایست از زمان عثمانیها مانده و دیوارهای آن منقش بخطوط عثمانی است رفتم. پس باراه آهن مسافرت بمسکو کرده و در آنجا برادرم میرزا جعفر خان پرفسور معلمخانه السنه شرقیه و فرزندم حمید را که در معلمخانه دولتی مسکو تحصیل میکرد ملاقات کردم. پرفسور کرش^(۱) را که اول

(۱) پرفسور کرش یکی از نوادر روزگار بود که من و عموی مرحوم میرزا جعفر خان، خیال میکردیم عالم به شانزده زبان است ولی پس از فوت او درجراید مسکو نوشته شد که بهی و دوزبان عالم بوده است. این استاد عالقدر علاقه عجیبی بادیات ایران داشت و ادبیات عالی فارسی را در انستیتوی لازارف (السنه شرقیه) تدریس میکرد و محبت او به ایرانیان فوقالعاده بود که اینک مرحوم مشیرالدوله خودشان برایم حکایت کردند که [چون مدرسه نظامی را تمام کردم، خواستم وارد دانشگاه مسکو شوم ولی در آنموقع فقط کسانی میتوانستند در دانشگاه مسکو بتحصیل پردازند که دوره ژیمناز را تمام کرده باشند پس با فعالیت بسیار سفارت ایران، از مقامات بالا بر رئیس فرهنگ مسکو دستور رسید که استثنائاً بمن اجازه



معلم روسیه و عالم بزبانهای شرقی و غربی است و با ایرانیها زیاد محبت میکنند دیدار کرده و شبی را با هم بروز آوردیم پرفسور تمام مدت را با من بفارسی ادبی صحبت میکرد.

→ ورود بدانشگاه را بدهند مشروط بر اینکه تمام دروس دوره ژیمناز را با شاگردان ژیمناز امتحان بدهم و قبول شوم. مشکل عمده کار من نداشتن زبانهای لاتن و گریک بود که خوشبختانه پرفسور کرش پیشنهاد کرد که مرا نزد خود نگهداشته و تعلیم این دوزبانرا بمن عهده دار شود. در مدت چهارماه این استاد کم نظیر دروسی را که شاگردان ژیمناز در مدت هشت سال میآموختند بمن آموخت و چون موعد امتحان در ژیمناز رسید استادی که این دوزبان را

از مسکو بطرف اسلامبول روانه شدم از راه بوکارست و بلغارستان از سرحد بلغار و عثمانی با کمال زحمت از بابت تذکره عبور گذشته، آدرنه را که از شهرهای معتبر عثمانی است سیاحت کرده، وارد اسلامبول شده و در

→ امتحان میکرد پس از اینکه دیدم تمام سؤالات را بخوبی جواب دادم و بنکات و دقائق این دوزبان آشنا هستم پرسید: «شما چند سال است گریک ولاتن میآموزید؟» گفتم: «چهار ماه!» با حیرت پرسید: «چطور چهار ماه؟ نزد چه کسی؟» گفتم: «نزد پرفسور کرش!» آنوقت استاد گفت: «من نباید از شما امتحان کنم پرفسور کرش بر آخرین پله نردبان صدفله ای میباشد و من که بدانستن این دوزبان در مسکو مشهورم در پله اول آن نردبان هستم!».

محبتی را که پرفسور کرش درباره خود من نموده است برایم فراموش نشدنی است. بواسطه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه مجبور شدم یکسال در تهران بمانم و در ظرف این یکسال، مدرسه فرانسوی مسکو که من در آنجا تحصیل میکردم دارای حقوق مدارس دولتی گردید و پس از مراجعت بمسکو معلوم شد که رئیس مدرسه نمیتواند بمن اجازه بدهد که با همکلاسیهای خود که داخل کلاس آخر مدرسه شده بودند بتحصیل مشغول شوم و باین ترتیب من یکسال عقب میماندم. برای پرفسور کرش این قضیه را حکایت کردم و چند روز بعد که از پترزبورگ (که هر هفته در آکادمی و دانشگاه بزرگ آنجا تدریس مینمود) مراجعت نمود بمن گفت که رئیس فرهنگ مسکورا ملاقات کنم. رئیس فرهنگ با احترام مرا پذیرفت و گفت: «بروید بمدرسه خودتان و باشاگرد. های کلاس آخر مشغول تحصیل شوید بزودی اجازه از وزارت فرهنگ خواهید رسید.» رئیس مدرسه هم مرا پذیرفت و چند روز دیگر گفت «اجازه شما رسیده است.» بعد که تحقیق کردم معلوم شد که پرفسور کرش فقط بخاطر انجام کار من برای دیدن وزیر فرهنگ میرود ولی پیشخدمت چون وزیر کمیونی داشته طبق دستور عذر میخواهد که ملاقات ممکن نیست پرفسور با عدم رضایت، کارت خود را گذاشته و بر میگردد. وزیر فرهنگ پس از دیدن آن کارت فوراً بهتل محل اقامت پرفسور رفته و عذرخواهی میکند پیشخدمت نفهمیده است. پرفسور از او میخواهد که در مورد کار من مساعدت شود تا یکسال عقب نمانم. وزیر فرهنگ فوراً باتلفن بر رئیس فرهنگ مسکو دستور میدهد که تا اجازه کتبی وزارت فرهنگ میرسد مرا در کلاس آخر مدرسه بپذیرند و پس از چند روز چنانکه گفته شد اجازه کتبی هم بر رئیس مدرسه رسید. مرحوم پدرم هنگام رفتن بحج وقتی از مسکو گذشتند چون وصف پرفسور کرش را زیاد شنیده بودند و پرفسور هم مایل بدیدن پدرم بود بوسیله مرحوم عمویم میرزا جعفرخان شبی در خانه عمویم یکدیگر را ملاقات نمودند و بیشتر از شش ساعت ملاقاتشان طول کشید. پس از این ملاقات، پرفسور بعمویم توصیه کرد که من روزهای شنبه که روز پذیرائی ایشان بود بمنزلشان بروم تا بدینوسیله با استادان دانشگاه آشنا شوم. من هم اکثر شنبهها را بمنزل پرفسور میرفتم.

مهمانخانه منزل کردم و آقای ارفع الدوله را که در آنجا سفیر بود ملاقات نمودم. یار محمد خان سردار مفتخم بجنوردی هم در آنجا بود گفت: «منهم عزم حج داشتم لکن چون باید از دریا رفت و من طاقت سفر دریا را ندارم فسخ عزیمت کرده ام.» در

→ در موقعیکه من در دانشگاه مسکو تحصیل میکردم خانم پرفسور روزی بمن گفت که در فلان روز با لباس رسمی دانشگاه بمنزلشان بروم. عصر آنروز که بمنزل پرفسور رفتم خانمش بمن گفت امروز جشن تولد هفتاد سالگی پرفسور است و در همین موقع بتدریج عده زیادی از استادان دانشگاههای روسیه و دانشگاههای خارجی هم آمدند و هر یک بزبان خودشان پرفسور تبریک گفتند و بهمان زبان هم جواب شنیدند. پس از خاتمه جشن، برای شام مجلس دیگری در هتل بزرگ مسکو تشکیل یافته بود که من در آنجا دعوت نداشتم ولی بطوریکه از عمویم شنیدم و در روزنامه های صبح روز بعد خواندم بسیار مراسم باشکوهی بوده است و پرفسور با تمام اساتید داخلی و خارجی که برای تبریک جشن هفتاد سالگی او گرد آمده بودند بزبان خودشان صحبت میکرد و جواب تبریکشان را میداد من جمله تبریک عمویم میرزا جعفر خان را بفارسی جواب داد و سپس با صدای بلندی گفت: «میخواهم مطلبی را بگویم که اگر به زبان فارسی گفته شود تنها میرزا جعفر خان میفهمد. بچه زبانی بگویم؟» چون اکثریت باروسها بود از اطراف صدا بلند شد که: «بروسی بفرمائید!» پرفسور گفت: «مشروط براینکه گفته مرا برای استادانی که پهلوی شما نشسته اند و روسی نمیدانند ترجمه کنید.» همه منتظر بودند که پرفسور چه مطلبی را میخواهد عنوان کند؟ پرفسور کرش پس از اندکی مکث گفته بود: «من در برابر ادبیات ایران سر تعظیم فرود میآورم.» همه حاضران بلند شدند و گفتند: «چرا فقط ایران؟» پرفسور جواب داده بود: «من تنها یک شعر از حافظ را میخوانم و شما بگوئید کدام ملتی چنین دستور اخلاقی زیبایی دارد؟»

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن که در طریقت ما غیاز این گناهی نیست مسیح گفته است هر چه برای خودت میخواهی برای دیگران هم بخواه و این کاری است که تنها خود او قادر بانجامش بوده است. عمل بگفته حافظ هم در دنیای امروز ما غیر ممکن است ولی ممکن است عده ای بتوانند بآن عمل کنند...» با گفتن این جملات، صدای کف زدن حضار و فریاد زنده باد ایران! زنده باد ایران! باوج میرسد و عمویم که از اینهمه ایران دوستی غرق شادمانی شده بود مورد تمجید فراوان حضار قرار میگرفت.

مشیرالدوله مرحوم و عمویم و تمام ایرانیهای که پرفسور کرش را میشناختند هر قدر سعی کردند که پرفسور دعوت آنها را برای مسافرتی بایران بپذیرد بجائی نرسید زیرا بر مظالم روسیه تزاری بایران واقف بود و عقیده داشت که اگر بایران مسافرت کند مردم او را بچشم یکنفر روسی نگاه خواهند کرد نه یکنفر عاشق و شیفته ادبیات ایران.

(حمید سیاح)

اسلامبول سوار کشتی شدم که بجده میرفت بعضی از حجاج سمرقند و بخارا و ترکمان هم در کشتی بودند نه روزه بجده وارد شدیم و روز بعد بطرف مکه رهسپار گردیدیم. مرض و با قبل از ورود مسافرین در مکه شیوع یافته بود، در منا و عرفات کشتاری کرد که مثل آن کمتر دیده شده. واقعاً آن سال بیشتر ازدوثلث حاجیان تلف شدند و باقی مانده بعد از اكمال اعمال، با نهایت عجله فرار کردیم - در جده و طورسینا گرفتار قرنطینه شدیم که این اقامت مدت قرنطینه از گرفتاری و با کمتر نیست! چند روز دچار سختی و فشار بودیم تا خلاص گردیده، وارد ازمیر شدیم. ازمیر شهر قشنگ و بندر پر نعمت و خوش هوایی است، آزادانه در آنجا لوازم خریدیم پس بطرف اسلامبول رهسپار شده ما را وارد قلعه سلطانیه و کلیدالبحر کردند و پس از تحصیل اجازه، رخصت ورود با اسلامبول داده شد. واقعاً بغاز داردانل محل تماشا و در کمال صفا، اطرافش جنگل و باغ و آبادی است. تمام روز را کشتی در بغاز حرکت کرد تادر دوپاعتی شب چراغهای شهر و مناره های مسجد، نمایان گردیده بالاخره کشتی در برابر عمارت سلطنتی موسوم به دولمه باغچه لنگر انداخت و ما را بجهت وجود مرض و بآ تافر دا ظهر نگاه داشتند تا طیب معاینه کرده بعد اجازه ورود دادند. در آنجا ورود خودم را بشیخ الاسلام بخارائی اطلاع دادم فوراً دیدن کرد و طریقی که مرحوم سید جمال الدین را هلاک کردند حکایت نمود و گفت: «صلاح این است که اینجا توقف نکنید.» من ورود خودم را با اسلامبول، بمسکو ببر ادرم اطلاع داده بودم، او تلگراف کرد که بمسکو بروم و از آنجا عازم ایران شوم. خبر سفر دویم مظفر الدین شاه بفرنگ شایع بود.

سنه (۱۳۳۰ قمری - ۱۲۸۱ شمسی)

مظفر الدین شاه که طبیعت بچه ده ساله را داشت بعد از دیدن فرنگستان در سفر اول همیشه دلش برای آن عیش و نوش و تماشا و دیدن نسوان دلربا

غش میکرد! اتایک هم برای اغفال و سرگرمی او و جلب اعتماد شاه بخودش برای او پول و اسباب غفلت و عیاشی و تماشا مهیا مینمود. این پادشاه بچه طبیعت، در مجالس شوخی و بازی از چه چیزها حظ میکرد قلم حیا میکند لکن عادت تاریخ و صفحه روزگار، نگاهداشتن یادگارها است. در تمام ایران معروف است که يك پسر کوچک خوشگل یهودی را چگونه شیفته اش شده و چقدر عطاها باو کرده، قریب صد هزار تومان مال ملت بیچاره ایران را بپدر و مادر و خود او بخشید. واقعاً انسان چگونه بنویسد؟ معروف است گاهی در عالم نشاط و سرگرمی حکم میکرد جمع مجلسیان هم در حضور او مشغول بعیش شوند. بالجمله اصرار او بسفر فرنگستان به بهانه معالجه و حرص اتایک بر تقرب نزد این خاقان، دوباره ایران را زیر بار قرض دیگری آورده سفر دویم را به فرنگستان با اسم معالجه شاه شهرت دادند. من هم پس از چند روز اقامت در اسلامبول باره آهن بمسکو روانه شدم و از بلغارستان عبور کرده باز بوینه رفته از ورشو گذشتم. ورشو پایتخت قدیم لهستان از شهرهای معظم و خوب روسیه است، آنجا را سیاحت نموده بعد بمسکورفتم. برادرم و فرزندم حمید و شاگردان ایران و موسیو کرش را ملاقات نموده، چند روز اقامت کردم. وقتی که در وینه بودم مردم منتظر ورود مظفر الدین شاه بودند و من توقف نکرده، در مسکو ورود ایشان و سیاحت و حرکات ایشان را در روزنامه ها میخواندم و خیالات خارجیان مخصوصاً روسیان را نسبت بایران دیده از این غفلت و حرکات ناهنجار، مرگ را برای خود گوارا میدیدم. بهر حال چون فصل تعطیلات تابستان رسیده بود از مسکو فرزندم حمید را برداشته بطرف ایران روانه شدم، بعضی از شاگردان ایرانی هم که در مسکو تحصیل میکردند بامن همراه شدند. از راه رشت و قزوین بطهران وارد شده دوستان را ملاقات کردم و زمانی توقف کردم و در این مدت، شاه در فرنگستان مشغول عیش و سیاحت بود. پس از مدتی چون فرزندم حمید طفل بود و از مفارقت من اظهار دلنگی میکرد، صلاح دیدم که باز مسافرتی بمسکو کرده او را خودم برسانم و برادرم را ملاقات کنم و

باز از طهران براه افتادم . بعضی اشخاص مطلع شده اولاد خود را برای تحصیل در مسکو همراه کردند. از راه قزوین ورشت و انزلی حرکت کرده وارد باد کوبه شدیم و از آنجا باراه آهن حرکت کرده اواخر تابستان، شاگردان را بمسکورسانیده و برادر را ملاقات کردم و مدتی اقامت نمودم پس ایشانرا وداع کرده باز پیاد کوبه عود کردم . در آنجا جمعی را منتظر عود مظفرالدین شاه دیدم . دو نفر خواهش کردند برای ایشان مکتوب توسط بصدراعظم و آقای حکیم الملک وزیر دربار نوشته، خود بعزم سیاحت ترکستان روس، سوار کشتی شده در کراسنودسک پیاده گردیده بطرف عشق آباد روانه شدم . از کوک تپه و عشق آباد و مرو عبور کرده در شهر بخارا جهت سیاحت پیاده شدم و یک هفته اقامت و سیاحت نمودم . واقعاً بخارا شهر اسلام است، اهلیش مقید باسلامیت؛ مساجد و مدارس زیاد معمور و شبیه بایران و شهر بوضع قدیم است . بخدمت قاضی کلان رسیدم که رئیس روحانیان است، بسیار مرد با غیرت و دیانتی است و راه رشوه را بالکلیه بسته است. امیر بخارا و الاحضرت امیر عبدالاحد خان احضارم نموده، ملاطفت کرده از پارچه های محلی بخارا، برسم هدیه مرحمت کرد که دوسه قطعه آنرا برسم یادگار برداشته و باقی را ببپانه سنگینی باگاز، رد کردم و باقوشببگی که صدراعظمش بود نیز دوستی حاصل شد. او اصلاً شیعه و اهل نیشابور است، بسیار متعصب و غیور بود. از آنجا عازم سمرقند شدم . ایستگاه راه آهن تاشهر یک فرسخ فاصله دارد و درشگه ها حاضر است، سوار شده بشهر وارد شدم . شهر خوب باصفائی است، آب و هوای خوب و میدان وسیع قشنگ و مسجدها دارد، مسجدی خیلی عالی دارد شبیه بمسجد شاه اصفهان است با کاشی کاریهای اعلی و مقبره خیلی مهم، در قبرستان امیر تیمور گور کان قبرهائی بتاریخ پیشتر از پانصد سال زیاد است، مدارس و مساجد تاریخی باغات و انهار و اشجارش همه باطراوت است بوضع قدیم. روسها خارج از شهر قدیم، شهر جدیدی بطرز جدید ساخته اند که روز بروز آبادتر میشود. میوه در این شهر فراوان، خصوصاً خربزه خیلی اعلی دارد لکن اهتمام بمساجد کم است و اغلب روی بانهدام

است . از آنجا مسافرت بخوقند کردم و اندیجان و تخت سلیمان را سیاحت نمودم. واقعاً این شهرها و املاک از جاهای معتبر و خوب دنیا است که از تفاق و اهمال کاری مسلمانان بدست روس افتاده . پس از آن بتاشکند رفتم، شهر بزرگ معتبری است پس باز عود ب سمرقند نموده از آنجا بشهر سبز و بخارا آمدم. از بخارا چارجوی و مرو را سیاحت نمودم . افسوس که این املاک با قدر ایران از دست رفته است. پس از راه فیض آباد، از روداترک عبور کردم بسرحد روس و ایران رسیدم . کسیکه آنجاها را بیند میداند که چه ملکها بدون اینکه یک تیر خالی شود یا یک قطره خون ریخته گردد از دست ایران رفته و روسها بر سرایران چه بلاها می آورند و در خصوص تذکره و غیره چه اذیت و توهینها میکنند و ایشان در سرحد چگونه کار کرده و استحکام دارند و ایران در چه حال است؟!

باری از سرحد ایران گذشته بخا کستر وارد شدم چند نفر دزد و دغل و ظالم باسم مأمور دیوان بسر مردمان بلاها آورده و در خاکستر بچشم رعایای بی صاحب ایران خاکستر میریزند! اینجا در دره ای واقع شده، بسیار جای کثیف بدی است. از آنجا از راه کوه باصفای قشنگی که خیلی صعب المرو است گذشته منزل دیگر اندر خ است که جای خوبی است و آب زیادی دارد از آنجا بمشهد مقدس وارد شدم . بعد از زیارت آستان مقدس، دوستان را ملاقات نمودم. نصر الملک متولی مرادیده باصرار بمنزل خودش برد. معلوم شد جناب قوام الدوله را بعد از آن قضایا بمشهد تبعید کرده بودند لکن شاه که در ۲۰ رجب سنه ۱۳۲۱ قمری (مهر ۱۲۸۲ شمسی) از سفر فرنگستان بطهران وارد شده بود تلگراف شده و قوام الدوله را بطهران خواسته بودند . من بدیدنش رفتم، خیلی شاد شده گفت: «فردا حرکت میکنم . باید تا طرق بامن همراهی کنید .» قبول کرده فردا بارئیس التجار تا طرق بمشایعت او رفته بمشهد عود کردیم . بعد از چند روز عازم شدم که از راه قوچان و بجنورد سیاحت کنان میان ترکمانها رفته وضع زندگانی ایشانرا سیاحت نموده بگنبد قابوس و

استر آباد رفته از آنجا بطهران بروم پس بیست و ششم رجب بادرشگه بطرف قوچان روانه شدیم. در قوچان در منزل کارگذار نزول کردم، بسیار احترام کرد. فردا خواستم حرکت کنم گفت: «شما قوچان جدید را ندیده‌اید یکروز لا اقل مانده سیاحت کنید». قبول کرده ماندم. شهر را سیاحت نمودم لکن رفتار شجاع الدوله جوان پسر شجاع الدوله مرحوم را چنان بارعایا در کمال بدی و بی مروتی دیدم که آن ماندن و سیاحت در مذاقم تلخ و ناگوار گردید. فردا سوار شده از قوچان که از لرزه خراب شده بود گذشته دوروزه وارد بجنورد شدم. چون کارگذار آنجا را سابقاً محبت کرده بودم و او در حال فقر و بومی‌دی بمن متوسل شده و من توسط در وزارت خارجه کرده بودم او را باین مأموریت فرستاده بودند، گماشته کارگذار قوچان گفت: «چون دیروقت است خوب است در منزل کارگذار اینجا منزل کنید». قبول کردم. چون بدرگاه رسیدیم خادم او باندرون دویده مژده داد که «سیاح است». گفت: «بیاید!». چون داخل شدم مثل اینکه يك خادمی وارد شده تا مرادید اندك حرکتی کرد. من بروی خود نیاورده نشستم، چنانش دیدم گویا مرا نمی‌شناسد. پشیمان شده محمدعلی نوکر کارپرداز را خواستم که بجای دیگر نقل کنم. گفتند: «رفت اسبان را جابجا و راحت کند». باری قدری هم با کمال برودت نشستیم گفت: «قدری حالم بهم خورده». برخاست و باندرون رفت. بسیار مشوش و شرمند شدم، او در اندرونی و من در بیرونی، شب را بنوعی گذراندم. صبح از اندرون چای آوردند گفتم: «آقا کجا است؟» گفتند: «اندرون است». در این وقت محمدعلی رسید گفتم: «کجا بودی؟» گفت: «در خانه رئیس پست بودم الآن بملاقات شمامی آید». فوراً رئیس پست وارد شد و مرا میشناخت با او بگرددش شهر رفتیم. بعضی آشنایان در آنجا دیدم. حاجی باشی که در مکه آشنا بودیم باصرار مرا بخانه‌اش برده و گفت: «مادامیکه در اینجا نمانید نمیگذارم بجای دیگر بروید». از سردار بجنورد سؤال کردم گفت: «در سردار آباد است». گفتم: «زحمت کشیده

اسبی کرایه کنید من باید از آنجا عبور کنم». محمدعلی را مرخص کرده بخانه کارپرداز رفتم که حمل اسباب کنم، دیدم با کمال سنگینی روی صندلی نشسته تا مرادید گفت: «امروز کجا بودید؟». گفتم: «محکم بنشینید منم اسباب سفر را میبرم!». اصرار کرد که بنشینم. بنوکر حاجی گفتم اسباب را بر داشت بخانه حاجی باشی رفتم. گویا کارپرداز نجیب نمیخواست در حال ریاست، مرا که بگردنش منتی داشتم ببیند. بعد از صرف شام، شب ماهتابی بود از خانه حاجی باشی باهم سوار شدیم و در چند جا اسبان را چرانیده سه ساعت از روز گذشته وارد سرداریه شدیم. خیمه‌ها برپا بود، سردار هم در چادر ساکن بود. از دور مرا دیده فوراً پسرانش را باستقبال فرستاد وارد شدم، نهایت احترام و نجابت را بعمل آورد. منزل مخصوصی برایم مهیا کرده، میوه‌های گوناگون آوردند، چای و غذا را خودش با من صرف نمود. از حسن سلوک او نسبت برعایا و زبردستان و از تربیت خوب پسرانش خیلی خرسند شدم، مانع و حاجبی برای هیچ عارض نداشت و برای رسیدگی بکار هر ضعیف، همت می‌گماشت و مردم را با عدل خود ممنون میداشت. من عزم خود را گفتم که: «میخواهم بمیان تر کمانان رفته وضع معاشرت و زندگانی ایشان را سیاحت کنم». گفت: «ابدأ صلاح نیست. این طایفه تر کمان، خشن و وحشی و دزدند، حیف است مثل شما وجودی بی محافظ میان ایشان برود که خدا نکرده صدمه‌ای وارد آید که دیگر جبران نشود. از اینجا بشاهرود رفته از آنجا به استرآباد بروید با گماشته حکومت از آن سمت اگر مایل شدید میان تر کمانان بروید». پس گفتم: «باید باهم برویم بجنورد و چند روز مهمان من باشید و گردش نمائید آ نوقت مسافرت کنید». پس امر کرد اسبان حاضر کردند سوار شده یکشب در بین راه توقف کرده در بجنورد بعمارت ایشان وارد شدیم. عمارت خیلی خوب قشنگ پاك با صفا در وسط باغی دلگشا که پراز میوه‌جات و مرکبات بود، نهرهای آب صاف جاری و فواره‌ها بحوض‌ها افشان و حمام پاکی داشت. در

ورود استقبالی نشد معلوم شد قدغن کرده بهر جا میرود کسی استقبال نکند. کتب و کتابخانه از هر قبیل موجود، خود و پسران تربیت شده پسندیده اخلاقش غالباً به مطالعه مشغول میشدند. چند روز در ضیافت و رفاقت ایشان با کمال خوشی گذرانده اذن حرکت خواستم، اسب مخصوص خود را برای سواری من مهیا کرد و سواری بامن همراه نمود که مرا بشاهرود برساند. سه روزه بشاهرود رسیدیم. آنجا خواستم روانه استرآباد شوم گماشته او مکتوب سردار را برای من خواند نوشته بود: «تا استرآباد و هر جا که حاجی بخواهد باید خدمت او کنی و هر جا که بخواهد تو را مرخص کند هر دو اسب را بخدمت او بده و صد تومان هم تقد برای خرج راه اوست بده و اگر یکی از اسبها را قبول نکند آن یکی را که اسب خودم است نگاه بدارد». من خیلی ازانسانیت او ممنون شده محمد گماشته او را از شاهرود مرخص کرده گفتم: «اسبها هر دو را بر گردان، برای من اسب کرایه‌ای بهتر است». لکن پول را قبول کرده تشکر نامه نوشتم.

با اسب کرایه‌ای از شاهرود روانه شده از کوه‌های رفیع و جنگلها عبور کرده وارد استرآباد شدم. در سرای نزل کرده صبح به حمام رفتم، وقتی که برگشتم دیدم گماشته نواب و الاحاجی سیف الدوله که حکمران استرآباد است حاضر است گفت: «سردار از بنجورد بشاهزاده نوشته که شما با استرآباد میروید مرا فرستاده اند که شما را بمنزل ایشان ببرم، شب دیروقت ورود شما را پورت داده اند». پس اسباب سفر را برداشت رفتم. شاهزاده در آلاچیق بود نزد او رفتم بسیار احترام و مهربانی نمود. فردا عزم دیدن گنبد قابوس را اظهار کردم، قزاق با من گماشت که خدمت کرده همراهم باشد. پس خواهش کردم که سایر جاها را که میروم همراهی کنند. اجمالا بتماشای گنبد قابوس که دیدنی است رفته جاتلی خواجه و گوموش تپه و آن قلعه را سیاحت نموده و پس از نه روز برگشتم. پس خواهش کردم که از راه مازندران بطهران روانه شوم گفت: «واقعاً بحال شما رشک میبرم! اگر در دنیا کسی

آزاد هست شما نیست. باید باشما همراهی کرد». پس اسب و دو نفر سوار داده با کمال احترام براه انداخت. دوشب در وسط راه منزل بود بازحمت زیاد از راههای گل ولای و نشیب و فراز وارد اشرف شده، عمارات صفویه را که رو به انهدام است سیاحت کرده افسوس به گذشته‌ها خوردم و راه شوسه صفویه را هم که از عدم مواظبت خراب شده دیدم و حسرت خوردم و فردای آن روز هم بساری رسیدم که مرکز حکومت مازندرانست و بعد هم وارد بار فروش شدم و بمنزل ظهیرالدوله نزل کردم. راهپا را که در زمان صفویه خوب ساخته و سنگ فرش کرده بوده اند آن استحکام رفته و خراب شده تا امروز تعمیری ندیده و خود همان سنگها سنگ راه شده است. از آنجا اسب و کسان سیف الدوله را بر گرداندم، جناب ظهیرالدوله هم کمال مهربانی و مساعدت کرده اسبی دادند که سوار شده در تهران پسرشان رد کنم.

ماه رمضان بود، شبانه حرکت کردم و از آمل عبور نمودم، زمان باران و راه خراب، بازحمت زیاد، پنج روزه بطهران وارد شده و راحت گشته دوستان را ملاقات نمودم. اوضاع را وخیم تر می بینم درباریان یاهم در تقاق، تمام مقتدران سرگرم غارت رعیت و جمع مال، روز بروز دولت روس بر نفوذ خود افزوده اتابیک که صدراعظم است خود رامطیع روسها و منصوب از جانب آنها میداند. موسیو نوز و بلژیکیان با او یگانه شده شب و روز در ایران بنفع سیاست روسیه کار میکنند و نفوذ و تجارت سایر دول را کم کم از ایران بر می چینند و ایرانیان را اسیر و ذلیل ساخته، بذهن شاه و ولیعهد داده اند که اگر دولت روس مایل نباشد سلطنت ایشان و خاندان ایشان زایل خواهد شد! اتابیک در برابر خود کسی را در دربار نمی بیند، کسانی را که گمان داشت با او شاید همسری کنند بعضی را ذلیل و مغلوب ساخته و بعضی را بادادن حکومت و مأموریت بجای دورانداخته، بازار پول گیری برای تمام کارها گرم و شاه را برساندن پول عیش سرگرم نموده اند. اتابیک، عین الدوله را که در نزد شاه مقبولیت دارد آورده حکومت طهران را باو داده که

در مقابل کارهای وزیر دربار حکیم الملك کارشکنی بکند و با کمال جهد مشغول است حکیم الملك را از دربار دور نماید. حکیم الملك را ملاقات کردم، بسیار دلسوزی بحال مردم ایران و ایران داشت و گفت: «این اتابیک برای اینکه روسها از او تقویت کنند تمام اقتدار ایران را بروسها وا گذاشته، با موسیو نوزدر خرابی ایران مشغول اقدام است و این ظلمها که رعایای فلک زده ایران بدان دچارند همه بشومی اتابیک است، برای اینکه خود را نگاهداری کند از مأمورین و حکام هر تعدی میشود ابدأ سؤالی نمیکند تا اینکه با اوضدیت نمایند. برای اینکه مبادامن بشاه دلسوزی کرده و از خرابی کارها آگاهش کنم با عین الدوله جهد دارند مرا از شاه دور کنند و نمیدانند که پس از دور کردن من، عین الدوله این بیوفائی و کجی او را ببیند در خرابی صدارت او اقدام خواهد کرد. عین الدوله هم ملتفت نیست که همراهی او با اتابیک و موسیو نوز خرابی ایران است.» موسیو نوز ایرانیان را بالکلیه از کار خلع کرده اختیار مالیه و امور مسلمانان را بدست فرنگیان و آرامنه داده یک بلژیکی ماهی هشتصد تومان میگیرد در حالیکه یک ایرانی ماهی بیست تومان و سی تومان بیشتر نمیدهند. مردمان باهوش که در ایران خیلی کم شده اند باین شخص مثل گرگی در لباس انسان نگاه میکنند و کم از شاه چون مایوس هستند عیب کارها را بعلماء عتبات می نویسند و وخامت عاقبت کار ایرانرا می فهمانند. از علماء عتبات بعضی نوشتجات اعتراض و عتاب رسیده، امین السلطان آنها را به شاه داده و گفته بود: «دخالت اینان در کار ایران بسلطنت شما ضرر میرساند و این تحریکات از وزیر دربار است! او آزاد میخواهد است و میخواهد در ایران هم مردم دخالت در کار مملکت داشته باشند. مادامیکه او در طهران است من کار نمیتوانم کرد.» بالجمله شاه را راضی کرد که وزیر دربار را بحکومت گیلان بفرستد شاه امر کرد وزیر دربار برود برشت، او هم مصمم شد. من شبی بوداعش رفتم گفت: «من برشت میروم لکن اتابیک قدر مرا ندانست، گمان میکند من مخمل کار او هستم لکن پس از من قطعاً

امر صدارت او هم باطل خواهد شد.» من بمنزل آمدم، برادر میرزا جعفرخان از مسکو آمده بود و او با صدراعظم خصوصیتی داشت، رفته بود بدیدن او. صدراعظم از ترك رفتن من بملاقاتش گله کرده بود. برادر من گفت. گفتم: «من با اوسنخیت ندارم می بینم ایران را فدای غرض خود میکند و من ایرانرا که وطنم است میخواهم.» برادر من گفت: «باید با او راه رفت، صدراعظم است.» گفتم: «قطعاً این کارهای او او را از صدارت هم می اندازد.» برادر من گفت: «چنین نیست! دولت روس حامی او است شنیده ام در قرضیکه بایران داده اند بقاء او در صدارت شرط شده.» گفتم: «این قرض بدولت داده شده و چنین شرطی صحت ندارد.»

وزیر دربار حرکت کرده بحکومت رشت رفت، بسیار اشخاص را رفتن او دلگیر کرد، شخصی پاک نیت و خیرخواه مردم بود. چون برشت وارد شد، بخلاف سایر حکام، تقدیمات قبول نکرد و فوراً مجلس تحقیقی برای رسیدگی و دقت در مراجعات مردم فراهم کرد و تعدیات معموله را موقوف نمود. راه دخلهای عمده را که حکومتها معمول میدادند باو هم نشان دادند از قبیل فروش نیابت حکومت و اجاره فراشخانه و داروغه خانه و نیابت بلوکات و... در جواب گفت: «من باینجا بغارتگری نیامده ام بلکه بقصد مهمی حاضر شده ام که در اینجا مدارس برپا کرده اولاد مردم را تربیت کنم.» شاه هم میل زیاد باو داشت، هر چه اظهار میکرد بدون تردید انجام می یافت. گویا شاه باو گفته بود: «کار رشت را منظم کن بزودی تو را خواهم خواست.» اتابیک از رفتن او جشنی داشت و شعرها میخواند. الحاصل حکیم الملك روز هفدهم حکومتش که بعضی علماء و عده ملاقات خواسته بودند روز از خوابگاه، وقت مقرر بیرون نمی آید و بسیار دیر میشود. از اخدام بعضی بخوابگاه رفته می بینند آثار حیات در او مشاهده نمیشود، با اضطراب بمردم خبر میدهند. واقعاً اهل رشت عموماً عزادار شدند. بطهران تلگرافاً خبر رسید شاه و درباریان همه متأثر گردیدند و جشن دیگری برای امین السلطان شد لکن در ایران شهرت

پیدا کرد که امین السلطان بواسطه بعضی کسان اورا مسموم کرده است و این بعلاوه دلتنگی‌های دیگر اسباب نفرت مردم از اتابیک گردید. کسانی که رفتار او را با اتابیک و تلافی اتابیک را دیدند از اتابیک نا امید گردیدند، اراجیف و حرفها در محافل زیاد شد. از عتبات از علماء اعتراضات بشاه و اعیان دولت رسید که چرا کفار را باین درجه بمسلمان مسلط کرده اند که ارامنه فحش باسلام داده و مسلمانان باصطیل پناهنده شده و داد خواهی کرده اند، درعوض ایشانرا گرفته بعد از تأدیب باردیبل تبعید کرده اند. کم کم بد گوئی از امین السلطان در میان عموم خلق و درباریان منتشر شد. شاه که محبت زیادی بحکیم الملک داشت بسیار از تبعید او متألم و از وفات او متأسف شد. خلوتیان شاه هم از امین السلطان بد گفتند و اعتراضات علماء و رنجیدگی مردم را بشاه اظهار داشتند، خود شاه راهم رنجیده خاطر دیدند. عین الدوله هم که از امین السلطان بی اطمینان و خودش طالب مقام صدارت بود دامن بآتش میزد. دوستان حکیم الملک مرحوم زبان نشان دراز شد. اتابیک که بدر بار میرفت شاه را با خود سرگران و مردم را با خود ظاهری دیده ملتفت شد که دیگر نمیتواند این مقام را حفظ کند. چند روز با طفره از دربار کناره کرده بالاخره استغفای خود را از صدارت تقدیم داشت، لکن مردم چون معزولی اول او و برگشتنش را دیده بودند از راه احتیاط احترامات زمان صدارت را باو نمودند و او از سیلاق به حضور شاه عریضه داشته مرخصی خواست که مدتی در ایران نباشد و مرخص شد و چون بشهر آمد تمام شاهزادگان و اعیان وداع و دیدن کردند. چند نفر شاگرد که با برادر بمسکو میرفتند آنهایکروز پیش حرکت کردند اتابیک هم یعنی میرزا علی اصغر خان که بعد از سفر دوم فرنگ مظفرالدین شاه این لقب را دریافته بود با کمال احترامیکه مردم باو کردند حرکت نمود و در رشت با برادر و شاگردان که برای تحصیل بمسکو میرفتند روانه مسکو شدند. پولها که از قرض روس یعنی فروش ایران تحصیل کرده بود برد در فرنگستان و ممالک دیگر جهان بعیش و نوش

خرج نماید. بیچاره ایرانیان!

بعد از او عین الدوله علاوه بر حکومت طهران، وزیر اعظم هم شد و کارهای صدارت باو مرجوع گردید و مشغول اصلاحات بعضی خرابیها شد. اول بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می آمد. بخلاف اتابیک صبح زود برخاسته شخصاً تمام عرایض و مرقوما ترا دیده و جواب میداد و مشغول شد خرابیهای مالیه را اصلاح کند. از قراریکه شهرت دادند يك شعبه دخل اتابیک از گمرک بوده که موسیو نوز ماهی پنجاه هزار تومان باو و پانزده هزار تومان بمیرزا نصراله خان مشیرالدوله میداده برای اینکه با خیالات ایران خراب کن او و بلژیکیان که در معنی گماشتگان دولت روس هستند همراهی کنند. این وجه را عین الدوله تقدیم بشاه کرد که برای خرج دربار مصرف شود لکن - کفاف کی دهد این بادهها بمستی او! - خرجهای بی ثمر مظفرالدین شاه و غارتگری مقربان بارگاه او ایران را دچار عاقبت و خیمی خواهد ساخت. بهر حال عین الدوله بعضی اصلاحات را در نظر گرفت و مثل اتابیک با روزنامه ها ضدیت نکرد لکن او هم از خارجه تقویت داشت. بدبختانه يك مرعوبیت بی جهت و اطاعت بلانهایت در بزرگان ایران نسبت بتمام خارجیان خصوصاً روسیان پیدا شده که بهر گونه مقاصد مضرة ایشان حمایت میکنند و نمیدانند طمع و تکلیف روسها انتها ندارد، حرص و طمع جهانگیری ایشان بهیچ چیزی قناعت نمیکند، هر چه ببرند حریصتر میشوند، تمام قوت و دارائی يك ملت را تمام کنند کفایت نمیکند، زبان و دین و قومیت اقوام را هم فنا میکنند. باری میرزا حسن خان نائینی از تعدیات «لاورس» بلژیکی بعین الدوله عارض شد، مکرر او را بر گرانید بخدمت لاورس. لاورس بدتر کرد. از شاه دستخط آورد که عین الدوله بعرض او برسد باز گفت: «حکم تو با لاورس است». لاورس حکم کرد از بیست و پنج تومان حقوق خدمت او فقط ماهی پنج تومان باو بدهند او باز بشاه عرض کرده دستخط پیش عین الدوله برد باز حکم کرد: «باید آنچه لاورس

گفته اطاعت کنی.». آن بیچاره بتنگ آمده گفت: «اكثر بلژیکیان علاوه بر دزدیها ماهی پانصد تومان میبرند من ایرانی که بهتر از ایشان کار میکنم چرا پنج تومان بگیرم؟». پس در حضور شاهزاده باچاقو شکم خود را پاره کرد. موسیو نوز در عهد او محترمتر و مسلط تر از عهد میرزا علی اصغر خان شد، از ادارات گمرک عسده زیادی از ایرانیان را خارج کردند، هر کس باقی ماند اسیر و ذلیل بلژیکیان گردید و مردم بهرجا شکایت کردند و بستی شدند بجائی نرسید.

از بدبختی ایران، طمع و دخل طلبی عین الدوله خیلی بیشتر از میرزا علی اصغر خان بود و ماغفلت داشتیم، خرج و بذل او را هم نداشت. هر کار بهر کس داد پول گرفت، هر کس از صاحبان حقوق میمردا گرو رفته کورا و خرج ورشوه میدادند در حق او از مواجب متوفی چیزی برقرار میشد. بالجمله مالیه دولت ابدأ انتظام ندارد، چه گرفته میشود و چگونه گرفته میشود و چقدر گرفته میشود و بچه خرج میشود و که می برد، معلوم نیست. عین الدوله حکام ولایات را خواسته در مرکز جمع شدند و قراری دادند که صندوق مالیه ای در ولایات باشد در تحت حکم موسیو نوز، مردم يك ریال از حقوق خود کسر کرده در همان ولایت دریافت دارند. ارفع الدوله سفیر کبیر اسلامبول که با علی اصغر خان دوست و از خوردن پول استقراض ایران نصیبی هم برده بود استغای او را شنید برای بهم بستن کار با عین الدوله اذن خواسته بطهران آمد، مبلغها که بایست داد و مقضی المرام بمحل مأموریت عودت کرد. عین الدوله عیبی که دارد پول گرفتن است و ندادن و اگر کار او خراب شود از این خواهد شد، میرزا علی اصغر خان میگرفت و میداد لکن انصافاً بایران و ملت ایران و حقوق بشریت خیانت کرد. مثل ملك التجار را تقویت کرد، در حالی که امین الدوله او را تبعید باردیبل میکرد. ملك التجار مدعی سرای امیر معروف در طهران شد و بهیچ مناسبت خواست امین الدوله را يك محکمه کشیده با خود طرف نموده رسوائی بپا کند. آن مرحوم گفت: «من حاضر نمیشوم». ملك التجار بتقویت عین الدوله

سرای امیر را تصرف کرد. ملك التجار صدمه ای بایران زد که ایران قد بلند نخواهد کرد: چند نفر را با خود همراه کرده شرکته تشکیل داد بعنوان «شرکت عمومی» برای ساختن راه شوسه از آستارا باردیبل و در موقع بهره برداری از راه مزبور از منافع بشرکاء چیزی نمیداد و عموم خلق را از شرکت و اقدام بکار اجتماعی نادم کرد و چون تجارت دیدند پولی را که در شرکت گذاشته اند خرج شده و نفعی عاید ایشان نمیشود برای پس گرفتن پول خود ملك التجار را از هر طرف در فشار گذاردند او هم ناچار پسرش حاجی حسن آقا را با وکالتنامه از طرف خود که رئیس کل شرکت عمومی بود بمسکوفرستاد. حاج حسن آقا در مسکورا را بحسب ظاهر يك تبعه روس، ورتمان نام اجاره داد و امضای ورتمان را هم قنصل افتخاری ایران تصدیق کرد. آن وقت ورتمان به طهران آمده بتقویت سفارت روس، راه شوسه آستارا بهاردیبل را بموجب اجاره نامچهای که با تصدیق قنصل ایران در دست داشت مدعی شد قزاق روس را برای نگاهداری راه گماشتند. بالجمله بعد از استعفا و سفر ممتد اتابك، امین الدوله هم در گیلان وفات کرد و کار بر عین الدوله قرار گرفت کم کم از وزارت اعظم، بصدارت و از صدارت بلقب اتابك رسیده، سپهسالار امیرخان سردار وجیهاله میرزا برادر عین الدوله که کروورها جمع کرده بود بمرض سختی گرفتار بود، کم کم ضعیف شده وفات کرد و آن مال هنگفت را برای وراثت گذاشت.

مرض وباء (سنه ۱۳۲۲ قمری- ۱۲۸۳ شمسی)

این سال که صدارت با عین الدوله است و ایران بیچاره دچار گرانی غله چندین ساله میباشد، هنوز این بلا و بلاهای تعدیات حکام رفع نشده وباء در ایران ظاهر شد. شیوع این مرض اول در عتبات و عربستان بود، در کرمانشاه قرنطینه گذاشته شد، مأمورین و اطباء مواظب بودند که کسی مبتلا باین مرض عبور نکند. يك نفر از علماء معروف از نجف با جمعیت وطلاب زیادی بعزم مشهد

حرکت کرده وارد کرمانشاه شد. اطباء و مأمورین خواستند ایشان را در قرنطینه نگاه داشته اطمینان از نبودن مریض پیدا کنند. ایشان گفتند: «قدوم حضرت آقا برکت و رحمت است، هر جا وارد شود بلا رفع میشود! نباید قرنطینه شوند.» مأمورین گفتند: «حضرت آقا و غیر ایشان از امثال ایشان در نجف و کربلا بودند پس چطور بلا وارد شد؟» همراهان آقا باین دلیل واضح با چماق جواب داده، طیب و مأمورین را کتک سخت زدند. در ایران هم بخلاف حکم خدا بر اعمال و جنایات اهل عمامه مؤاخذه و مجازات نیست، بزور وارد کرمانشاه شدند و با هم که همراه خود آورده بودند در کرمانشاه طلوع کرد و همان روز جمعی مبتلا شدند و بیست و سه نفر همان روز اول مردند. همراهان حضرت آقا متفرقاً بیرون و اصفهان و همدان و سایر جاها رفتند و مردم که آن چماق را دیده بودند دیگر جلو گیری نکردند، و بآه هم همراه ایشان بهر جا وارد شدند، نشر کرد. دسته‌ای با آقا بقم آمدند، قم مشتعل شد، بحضرت عبدالعظیم وارد شدند، در آنجا ظاهر شد. خواستند برای طهران جلو گیری کرده قرنطینه بگذارند در طهران هم طلوع کرد. با این کثافت و بی‌پرستاری و نبودن مریضخانه و بآه بنای کشتار گذاشت، مردم دچار وحشت شدند، بزرگان و مقتدران بشمیران و سایر دهات و ویلا قات رفتند. کشتار این‌طور بالاها غالباً در فقراء و بیچارگان میشود، تمام بلیات و صدمات همیشه بضغفاء متوجه است. من مدتی مریض بودم، تازه بهبودی یافته بودم روزی موسیونوز مرا ملاقات کرده گفت: «قرض من و شما در عالم انسانیت نسبت باین مردم فلک زده سیاه روزگار چیست؟» گفتم: «خدمت و نگاهداری لکن موقوف است به اقتدار و مالدارى و من هیچ يك را ندارم و شما هر دورا دارید. شما از ایندو و من از دست و جان، بیائید شراکت کنیم.» گفت: «شاه و عین الدوله هم همراه هستند باید مریضخانه ترتیب داد و مریضخانه درجائی باشد که آب پاک و هوای خوبی داشته باشد، دوا و غذا و پرستار مهیا کنیم این بیکسان و غریبارا که در محلات افتاده با بیکسی جان میدهند آنجا برده پرستاری

کنیم.» گفتم: «من با سرو جان خدمت میکنم باید مریضخانه باز کنیم و چند دستگاه درشکه مهیا کنیم، بخدمت کنندگان اجرت زیاد بدهیم، هر کس مریضی آورد يك تومان بدهیم، هر کس در مریضخانه وفات کرد بادرشکه بغسالخانه ببرند، غسل و کفن و دفن کنند، هر کس شفا یافت یکدست لباس و يك تومان پول خرجی باو داده روانه کنیم.» همه را قبول کرد. گفتم: «مختار السلطنه آدم خوبی است و محتسب شهر است، همراهی او هم لازم است.» قبول کرد. برخاسته بمنزل مختار السلطنه رفتم و مطلب را باو اظهار کردیم. دیدیم او خود در خیال بوده و نمیدانسته چه بکند. موسیونوز گفت: «از حاجی سیاح ممنونم که باضعف مزاج باز مجاناً این عمل را قبول کرده حالا تکلیف خرج چیست؟» گفتم: «وجه را حواله بپانک میکنید. برای اطمینان باید من خودم در سرکار کنان گردش کرده بکارشان واداشته هر خرج را لازم دیدم قبض را من امضا کنم، نزد بارون و دل آلمانی که رئیس پست طهران و خزانه دار این امر خیر شده بود بفرستیم او قبض را ضبط کرده بخرج بگذارد.» قرار بر این شد و برای کرایه عمارت و تهیه اسباب، همان ساعت یکپزار تومان بمختار السلطنه داد. فیلسوف السلطنه میرزا عبدالرحیم را که تازه از قرنطینه قم آمده بود بماهی دوپست و پنجاه تومان اجیر کردیم و تمام اسباب را همان روز مهیا نمودیم. شب من بخانه بر- گشتم چون خودم طاقت کار نداشتم به پسر ارشدم همایون که در گمرک خدمت می- کند گفتم: «فرزند! در این عمل خیر باید تو بمن مدد کنی، میدانی من طاقت دوندگی ندارم، رسیدگی از من و دوندگی از تو. باید با کمال جرئت با درشکه گردش کنی، هر جا مریض افتاده یا بیکس یا نادار دیدی بمریضخانه بیاوری و هر چه نزدش باشد صورت گرفته اسم و وطن و همه مشخصات او را نوشته ضبط کنی و خودشان را بمریضخانه بسپاری و هر يك مرد بغسالخانه باید برسانیم و بیکسانش اطلاع دهیم. اگر چه کار جان است و خطرناک لکن خودت را وقف این کار خیر کن و بخدا واگذار.» او گفت: «خاطر جمع باشید من نمیتروم و حاضر باین خدمت هستم لکن در گمرک خدمت

دارم باید از موسیو نوز اجازه بخواهید.» من موسیو نوز را دیده اجازه خواستم او هم خیلی خرسند شده گفت: «کمال اطمینان را بهمایون دارم.» من هم این فرزند را دعای خیر کردم و بعد او و دوا و خدمت خدمتکاران و ترتیب بستر و پاکی مریضان رسیدگی میکردم. بخانواده خودم هم دستور دادم که هیچ چیز را خام نخورند و کاملاً بر طبق گفته اطباء رفتار کنند و بامردم معاشرت نکنند بحمداله در خانواده ما کسی مبتلا نشده همایون بآوردن مریضان و بردن مردگان قیام نمود. موسیو نوز بمریضخانه آمده بسترها و ترتیبات غذا و دوا و ضبط اشیاء و اسم مریضان و سایر ترتیبها را دیده بسیار ممنون شد و تشکر نمود. مختار السلطنه کاملاً مشغول کار بودو چون معلوم شد نعشی را در قناتی انداخته اند و کاریک درشگه چی بوده که بغسالخانه نرسانده از این بابت مقرر کردیم درشگه چی که نعش میرد از غسالخانه قبض وصول می آورد، شب عدد اموات را با قبض مطابقت میکردیم. اموات مریضخانه و غیر مریضخانه را که حمل مینمودند، به بسیاری از غرباء و بی کسان دلم سوخت از همه بیشتر حال جوانی بر من مؤثر شد. دکتر مورل فرانسوی که آدم خوبی بود در این مرض بانسانیت خدمت میکرد، شبی فرزندم همایون با او بوده و چهار ساعت از شب گذشته بخانه آمد، خیلی منتظر بودم پرسیدم: «چرا دیر آمدی؟» گفت: «از شمیران با درشگه می آمدیم جوانی را نزدیک قصر مبتلا بمرض افتاده دیدیم دکتر گفت: «باید این را به مریضخانه برد. تودر نزد او بمان من درشهر پیاده شده یک درشگه بفرستم او را بمریضخانه برسانید.» من در نزد جوان ماندم چون درشگه را آوردند نتوانستیم مریض را بی کومک کسی بدرشگه بگذاریم. از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت نکردند تا یک نفر خیاط، میرزا تقی نام که عبور میکرد بمن مدد کرد او را بدرشگه گذاشته بمریضخانه رساندیم، قوه نطق نداشت. من خودم رفتم و گفتم او را شسته و پاک کردند. درجیب او کاغذی بود که درجوف آن موی زنی بود معلوم شد نامزدی داشته که مکتوب را نوشته و از مویش فرستاده و اظهار محبت و اشتیاق و خواهش

برگشتن نموده، بعبارتیکه: «تو اگر در غربت برای تحصیل مالی مانده ای من غیر وجود تو را نمیخواهم و مال تو را نظر ندارم.» باری بیچاره نتوانست حرف بزند و جا و وطن و کسان خود را بگوید فقط بآن کاغذ و موبدیده حسرت نگریسته، چشمش پر آب شده، سرش را بر گردانید گویا از من خجالت کشید و دست بآسمان برداشت بهمان حال بود، تا با کمال حسرت جهان را بدرود گفت.

در این حال شیوع بلا از بزرگان کسیکه بحال مردم متوجه شدیکی مشیرالدوله میرزا نصراله خان بود که یک هزار تومان خودش داد و بعلاوه تلگراف باروپا کرده بغوریت از ادویه ای که برای این مرض نافع بود خواسته تا وارد شد بمریضخانه مجانی دادو گفت اعلان کردیم هر کس محتاج میشد میرد و بشهرهای دیگر هم فرستاد تا مجاناً بفقراء بدهند و باین مصرف هم هزار تومان داده بود. یکی هم مختار السلطنه بود که همه نحو مساعدت بمریضان میکرد. این آدم واقعاً شخص خوش نفس و خیر خواه و با انصاف و با نظم و وجود او سبب راحت عموم اهل طهران بود، گاهی به مریضخانه سر کشی میکرد. روزی آمده گفت: «دیروز مرض بسیار شدت داشت عدد مردگان از همه روزه بیشتر بود.» پس بنزد مریضان رفته دست بصورت هر یک میکشید و تسلی میداد. گفتم: «آقا! این دست مالیدن چندان فایده و تعریفی ندارد؛ مرحمت باین اشخاص همان است که پرستاری کرده بقضاء حاجت می برند، شست و شو میکنند، تبدیل بستر میکنند و دوا و غذا میدهند.» چون خیلی ساده دل و عوام بود گفت: «آقا! بلا از آسمان نازل میشود، نصیب هر کس است می برد!» پس از آنجا رفته بود بمنزل نصیر خان که پسر او هم مبتلا بود، شربتی ترتیب داده بوده اند که مریض بلب می برد و نمی خورده است. مختار السلطنه گرفته قدری می آشامد و میگوید: «چیزی نیست! خوب است، چرا نمیخوری؟» از آنجا بیرون آمده بخانه رفته، در راه دانسته که مبتلا شده بکسانش گفته بود: «بروید ناهار بخورید اگر کسی مرا بخواهد بگوئید در اندرون است.» بناها حاضر نمیشود و میخواهد پنهان

دارد لکن بالاخره عنان اختیار از دست رفته معلوم شد و اشتها یافت. طیب آورده و معالجات سودی نکرده بعد از هیجده ساعت از وقت گرفتاری، دنیا را وداع کرد و دوستان را داغدار نمود. انصافاً آقای صدر الممالک، آقائی و انسانیت کرد و تلگرافاً فوت او را باتابك و شاه اطلاع داده کسانش را که در دماوند بودند مطلع و حقوق دولتی را در حق ایشان برقرار و قروض ایشان را اداء کرد.

مرض شدت کرد، برای مریضخانه نسوان، دختران تارک دنیا را دیده مریضخانه‌ای مرتب کرده از ایشان پرتار قرار داده، موسیو مرلد کتر فرانسوی را که بسیار مرد درست محترمی است دکتر آنجا قرار دادیم و اعلان کردیم نسوان را آنجا ببرند. از نادانی، اکثر نسوان مریضه یا کسان ایشان راضی نمیشدند بآنجا بروند. چند دفعه مردم و باء دیده بودند این قدر طول نکشیده بود این بار زیاد طول کشید. کم کم هوا که رو بخنکی گذاشت و باهم کم شد تا موقوف گردید. از خود طهران در حدود بیست هزار نفر تلف گردیدند. همینکه مرض موقوف شد وقت عود مردم از ییلاق و شمیرانات بود کم کم بشهر جمع شدند. و باء اکثر شهرهای ایران را سیاحت کرده کشتار نمود و اغلب متوفیات از فقراء و ناداران بودند. واضح است اینان دوا و غذا و پرستار و دلسوز و نظافت و منزل خوب و قدرت فرار و رفتن بجاهای پاک را نداشتند.

بعد از اینکه مردم بشهر جمع شدند چون مرحوم سردار میرزا کریم خان منتظم الدوله مدرسه خیریه را در حسن آباد طهران برای ایتام و اولاد فقراء ساخته و چند نفر را وکیل و ناظر قرار داده بود و یکی از نظار مرحوم مختار السلطنه بود، پس از فوت او بقیه و کلاء را در بقعه مرحوم سردار که در همان مدرسه است جمع نموده بودند و باصرار اداره امور موقوفه و مدرسه را ازمن خواهش کردند. گرچه مایل نبودم ولی بجهت خدمت برای ایتام قبول کرده شکر میکنم خدا را که بر اصلاح خرابی‌های مدرسه و موقوفات و زیاد کردن منافع

موقوفه موفق شدم. در این سال و سال قبل، جنگ مهم روس و ژاپون در شرق اقصی واقع شد و بخلاف اعتقاد سیاسیون و عموم خلق که دولت روس را مغلوب نشدنی اعتقاد داشتند در تمام مواقع جنگ بر او و بحرأ و جنگ محاصره‌ای و صحرائی ژاپونیا شکست فاحش بروسها دادند که موجب تحیر اهل عالم گردیده و عظمت روسها از انظار خیلی کاسته گردید و معلوم شد که این اشتها قدرت روس از حملات و تعدیات آن دولت باقوام ضعیفه و خشونت و بیرحمی‌های ایشان نسبت بآنها در خارج و داخل بوده. علاوه بر اینکه ژاپون شجاعت و علم و ترقی خود را بعالم نشان داد جوانمردی و تمدن خود را هم که فایق بر اروپائیان است در زمین نمایان نمود. از طرفین بیشتر از پانصد هزار نفر مقتول گردید و مثل پورت آرتور، بندر محکمی بقدرت فداکاری ژاپونیا مفتوح شد. در آخر روس اقرار بمغلوبیت کرده، امریکا را واسطه صلح نموده، صلح بافتخار ژاپون تمام شد. بد بختی ایران در این است که روسها بعد از این شکست و فضاحت، قدرت و خشونت خود را نسبت بایران بیشتر ظاهر ساخته و حشانه تر رفتار میکنند و همیشه با تحریکات و افساد قوای ایران را نابود مینمایند. در حقیقت مقصودشان شکست پولتیک انگلیس است. روس قصد دهند را دارد و بد بختانه ایران از نادانی و خود پرستی شاه و درباریان و صدراعظم هایش روز بروز بطرف فنا رهسپار میشود. این وقایع و ترقیات عسالم و این جنگ روس و ژاپون که مردگان را بیدار میکرد، ایران خفته را هشیار ننمود. هر صدراعظمی عوض شد امیدها نومیدتر گردید، هر پادشاهی تغییر کرد عیش و غفلت بعدی بیشتر شد.

بعد از اینکه و باء موقوف شد باز مظفرالدین شاه را هوای سفر فرنگ بشدت بسر افتاد. ناصرالدین شاه اگر چند سفر کرد بافاصله و ازال خود ایران که از مردم ایران غارت شده بود رفت و ایران را غرق قرض نکرد. مظفرالدین شاه هر سال و ماه میخواست در تماشاخانه‌های فرنگ بسر برد و ایران

را تمام خرج سفر و عیش خود کند. پس از اینکه عین‌الدوله اول وزیر اعظم بعد صدراعظم و بعد اتابک اعظم شد و این بلیه و بایه هم رفع شد، باز مظفرالدین‌شاه اصرار بر سفر فرنگ را از سر گرفت. بعضی خیر خواهان مملکت هر قدر با صراحت و کنایه گفتند صلاح نیست و سبب قرض و خرابی مملکت است، قبول نکرده، عین‌الدوله دیده بود که ایراد بزرگ خودش و سایر وطن خواهان و علماء عتبات و سایر علماء که از امین‌السلطان پول نمی گرفتند بر امین‌السلطان، همین بردن شاه بفرنگستان و مقروض کردن ایران بود او خواست شاه را از این خیال منصرف کند بالاخره شاه صریحاً گفته بود: «هر کس ممانعت از این سفر من کند دشمن من است و نزد من مبعوض خواهد شد. حکماً باید از روسها قرض کرده مرا بسفر فرنگ روانه کنید.»

(سنه ۱۳۲۳ قمری - ۱۲۸۴ شمسی)

مجدداً ده کرور از روس قرض کرده، مصمم سفر فرنگ شدند. دیگر در ممالک اروپا و روس و عثمانی معلوم شده بود که این سفر شاهان ایران بفرنگ غیر از تماشا و هرزگی و مال مملکت را بخارجه مفت ریختن و نادانی و پستی خود را بتماشا گذاشتن، نتیجه‌ای ندارد. دشمنان ایران بخصوص دولت روس مساعدت میکردند که ایران بدست خود ضعیف و مقروض و خراب و پامال شده برای نفوذ ایشان زحمتی باقی نماند و سایر ملل و دول متمدنه دیگر این سفرها را اهمیتی نداده مثل سفر يك نفر و لخرج در انتظار بود. دیگر عموم مردم داخله و خارجه از ایران و اصلاح و ترقی آن نومید گشته، تصرف روس و انگلیس گانه مسلم همه شده بود. بدبختانه اغلب بزرگان وطن فروش ایران هم اینرا یقین دانسته باعتقاد خود لازم میدیدند که از مال رعیت و مالیه دولت و قرض خارجه و قیمت فروش مملکت، برای آینده خود ذخیره کنند. هر کس در هر کاری

بود جز فکر ذخیره و جمع ثروت اگر چه بخرابی مملکت باشد مضایقه نداشت. حکام و امراء و صاحب منصبان و بعضی از علماء جز این فکری نمی پروریدند و چون امین‌السلطان و جمعی دیگر را دیدند که از پول استقراض مبالغ بزرگ بردند و او بعضی ملاهای متنفذ را هم حق السکوت کافی داد، حاضران از امراء و علماء توقع داشتند عین‌الدوله هم قرض را زیاده از خرج سفر کرده نصف را میان اینان تقسیم کند و نصف را خرج سفر فرنگ نمایند لکن عین‌الدوله فقط ده کرور قرض کرد و گویا جز خودش و معدودی از این پول فایده نبردند. والله اعلم.

شاه این سفر را هم پایان برده بی نتیجه مادی و معنوی عود کرد یعنی مرضیکه داشت از قبیل نقرس و بواسیر و غیرهما بکلی معالجه نشد. ایران هم علی‌الاتصال رو بهبوط میرفت. عین‌الدوله بجهت شدت و استقامتی که در بعضی امور بکار میبرد عظمتی در انتظار پیدا کرد که امین‌السلطان و غیره آنرا نداشتند و اگر معاندانی داشت زیاد علنی نمیشدند مگر فرمانفرما که هر گز از تفتین ساکت نمیشود. چون در این عصر ترقی و تمدن و آزادی، این وضع و ترتیب ایران راه کج و بار معوجی است و قطعاً بمنزل نمیرسد، در حالیکه دول و ملل با کارخانه‌ها و استخراج معادن و استفاده از جنگلها و آبها و زمین و کشیدن راههای آهن و استعمال آلات بخار و الکتریک و ساختن اسلحه‌ها و کشتی‌های بخاری و گرفتن کرورها قشون منظم تربیت شده جنگی و نشر علوم و معارف و اختراعات و صنایع و اشتغال عموم ملت بکار و تربیت نسوان با علوم و صنایع و امنیت بلاد و رفاهیت عباد، هزاران فرسخ از ما پیش افتاده و ایران از غفلت بزرگان نه تنها ترقی نکرده، آنچه داشت هم از دست داده است. چگونه این مملکت با همجواری کشور جهانگیری مثل دولت روس قوی خشن مستبد ظالم، زنده میماند؟ روسها با اغفال شاهان، ایرانرا بی قشون و بی اسلحه کرده‌اند، تعدادی از دزدان و عوام نادان باسم سرباز و توپچی اسباب اذیت رعیت و دخل صاحبان مناصب هستند که بیشتر از سربازان بوده و

اسم صاحب منصبی گرفته‌اند و جز خوردن مال دولت و ملت و مواجب سرباز از هیچ امر نظامی خبر ندارند. ایران فقط یک‌هزار نفر قزاق دارد که قشون منظم ایران همان است، این جمعیت هم از رعیت ایران و با پول ایران و در مملکت ایران، با تعلیم صاحب منصب روسی، تحت نفوذ سفارت می‌باشد. جراید و علوم و معارف و صنایع و کار و ترقی اصلاً نیست، جز ظلم و تعدی و حيله و تکدی و خیانت و دزدی چیزی رواج ندارد. اگر چند نفر با هوش و خارجه دیده و دلسوز هستند قدرت اظهار ندارند. کسانی که مجلس بلباس علم و شریعت شده‌اند جز اینکه دین و شرع را مایه دخل و بیکاری و جمع ثروت و تحمیل بر مملکت قرار دهند فایده‌ای ندارند. رعایا از جان سیر، ضغاء شب و روز در گریه و ناله و از زندگی دلگیرند، همه مأیوس و نا امیدند.

دولت روس که بواسطه گرفتاری بجنگ ژاپون مدت کمی، زیاد توجه بحال ایران نداشت وقتی دید که احساسات ایرانیان مخالف ایشان است که از غلبه ژاپون اغلب شادمان بودند، بعد از تمام شدن جنگ و صلح کردن با ژاپون بشدت تمام، خود را متوجه فنای ایران ساخته در دربار ایران نفوذ خود را بکار میبرد و در تعیین صدارت و حکام دخالت مینماید. بشاه و ولیعهد تلقین کرده‌اند که بقاء سلطنت ایشان در دست روس است و بعضی طرفداران از وطن فروشان ایران هم پیدا کرده‌اند، بالجمله پولتیک روس بشدت در ایران جریان دارد. در زمان ناصرالدین شاه شهرت یافته بود که روسها سند گرفته بودند که ۲۵ سال در ایران راه آهن ساخته نشود برای اینکه ایران راه آهن نداشته باشد و ترقی نکند و اگر وقتی خواست راه بسازد بوسیله روسها باشد. بهر حال الآن روس ایران را ملک خود میداند و بدبخت سست عنصران بزرگان هم همین اعتقاد را دارند، ربی از ایشان در دلها جا گرفته که هر حکمی بکنند جز سر تسلیم در ایران نیست.

بعد از عود شاه از سفر آخری و با وجود قرض هنگفت،

نرسیدن مواجب و وظیفه مفتخوران از علماء و اعیان از یکطرف و شدت نفوذ خارجیان و فساد امور و ضعف دولت و خرابی مملکت از طرف دیگر و توجه و اظهارات بعضی خیر خواهان و دو سه روزنامه که در خارجه از خوف استبداد طبع میشد ولی از خوف توقیف، زیاد نمی‌نوشتند خصوصاً جبل‌المتین کلکته که چندین سال است دلسوزی بحال ایران دارد و زمان کمی روزنامه «پرورش» در مصر از طرف دیگر وضع عزم و وهن نفس مظفرالدین شاه از طرفی و وضوح فساد و خلل امور، همه اینها دست بهم داده و تعدیات ولیعهد محمد علی میرزا و نا امیدی مردم از او بواسطه پستی فطرت، سربار شده کم کم از هر طرف نواهای اعتراضات و مقالات اظهار خطرات بعرضه ظهور میرسید.

سنه ۱۳۲۴ قمری (۱۲۸۵ شمسی)

بعد از عود مظفرالدین شاه از سفر فرنگ و وضوح و خرابی کارها و آزدگی علماء عتبات از این اوضاع، شروع یک بحران بزرگی در مملکت دیده میشد. ایران که از قدیم، هم قبل از اسلام و هم بعد از اسلام دارای وقایع مهم تاریخی است و گاهی بمقام عالی بزرگی و ترقی ارتقاء جسته و گاهی مورد صدمات و حملات فوق‌التصور قرار گرفته، بعد از فوت نادر و وفات کریمخان زند و افتادن سلطنت بدست قاجاریه دائماً رو بهبوط گذاشته کم کم همه چیزش از اقتدار و علوم و صنایع و اخلاق حسنه و ادبیات از میان رفته، از امور معنوی جز زیاد شدن روحانیان و ملاهای بیحد و حساب و سادات و درویش باصناف مختلفه مفتخوری و اشخاص فاسد چیزی باقی نمانده، امور مادیه بالکلیه ساقط گردیده است. بدبختانه بعد از رفتن قفقاز و قسمت بزرگی از طرف خراسان و بلوچستان، تاریخ ایران هم هیچ شده چیز قابل ذکر نداشت. مثلاً از نصف زمان فتحعلی شاه و تمام زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه، تاریخ ایران چیزی ندارد جز اینکه شاه بشکار

رفت، یا کدام حاکم چه کرد؟ یا کدام عالم به سر مردم چه بلا آورد؟ یا درباریان کدام دسته بدیگری غلبه کرد؟ یا چه قدر نسوان در دستگاه سلطنت جمع شده اند؟! خصوصاً کشاکش دولتین روس و انگلیس و نفوذ روسیان در دربار ایران، با اظهار دوستی و غرق کردن رجال بعیش و نوش و خرابی مملکت و از بین بردن کسانی که میتوانستند ایران را نجات بدهند این مملکت چنان سکون ظاهری در این صد سال داشته که گویا در صفحه تاریخ وجود ندارد. جز بیانات سیاستمداران اروپا که ایران را در بدترین حال و مریض نزدیک با احتضار دانسته و نوشته لکن بواسطه سد حصار استبداد و جهل و غفلت، گوش ایرانی از شنیدن این کلمات کر بوده، سیاحان چه نوشته اند کسی مطلع نگردیده است.

در زمان علو صدارت امین السلطان روزی بیاغ پارک او رفته بودم. خودش در دربار بود، جمعی کثیر منتظر قدم او بودند من جمله یک نفر سیاح فرنگی که اسمش «فگراوس» بود، دیدم منتظر است. چون کاری نبود با من نشسته مشغول صحبت شده گفت: «من مدتی است که باین پایتخت وارد شده ام. از امور مهمه این مملکت یکی عظمت و اقتدار این صدر اعظم و نفوذ قول او را بیشتر از شاه می بینم و یکی هم نفوذ روحانیون و ملاهای این مملکت. اول خیال کردم که این شخص صاحب هوش فوق العاده و سیاستمداری بزرگ است که برای دولت و مملکت خود کار کرده، بر اقتدار آن افزوده و روحانیون هم بخلاف روحانیون مذاهب دیگر شاید در نشر علوم حقیقیه و تنویر اذهان و اصلاح اخلاق کارها کرده اند که این اشتهار و اقتدار را دارند لکن خیلی حیرت کردم از اینکه دیدم شاه شما رذل پرور بوده و این شخص چون رذل بوده شاه شما این اقتدار را باو بخشیده. من خواستم انکار و دفاع کنم. گفت: «آقا! انصاف نیست انسان محض عصیبت و یا وطن دوستی چشم از حق ببوشد؟ عیب را کتمان کردن فایده ندارد، شما اگر چشم ببوشید دیده دیگران باز است. ملکه ایران و حرم محترم شاه شما کیست؟ آیا کسی پدر او را

می شناسد؟ آیا این قدر زن هم ممکن است همسر پادشاه یک مملکت باشد؟ پادشاهی که گربه را لقب داده اورا بر عقلاء مملکت برتری دهد و یک بچه ای را ملیجک نامیده محبوب گردانیده عزیز السلطان بنامد و دختر باو دهد، یک رذل و پستی را وزیر بزرگ مملکت کردن چه استبعاد دارد؟ مگر مناط منصب و حکمرانی در این مملکت بر عقل و علم و کفایت و درستی و کاردانی است؟ آیا جز رشوه و عشوه و واسطه و اسم پدر در این مملکت، سبب درجه و اعتبار هست؟ من می بینم این صدراعظم شما جز اینکه سوار کالسکه شده مقداری پول مملکت را که با تعدی از رعیت دریافته در سر راه باین گدایان بی سرو پا داده قسمتی از مردم را بیعار و تنبل و دنی سازد فضیلتی ندارد و این مردم شاهم چنان احمق هستند که این پست ترین اعمال و رذل بار آوردن قسمتی از مردم را فضیلت می شمارند. در مملکتی که عدلیه و مرجع تظلمات نیست همه صدراعظم را می شناسند که مهر و امضای او یا سبب احیای نفوس و آبادی خانواده هیا موجب تلف نفوس و ویرانی دودمانها است. آیا این مهر را با رشوه و توسط بهر کاغذ نمیتوان زد؟ آیا این مهر در دست خدام در گاه نیست که هر چه خود خواسته اند بواسطه پول گرفتن مهر کرده بدست مردم بدهند؟ آیا کدام عارض است که از حاکم و امیری عارض شده و احقاق شده باشد جز محض اینکه اورا از سر باز کنند کاغذی بدست او داده فوراً به همان ظالم ضد آن کاغذ را نوشته و اورا گماشته پامال کردن متظلم مینمایند.» بعد گفت: «من تعجب میکنم که چگونه رعایای ایران باین درجه تعدی بی ترتیبی و نظم را تحمل میکنند؟ من هندوستان و افغانستان و ایران را سیاحت کرده اوضاع هر يك را نوشته ام. خواهش میکنم ملاحظه کنید و از روی انصاف اگر غلطی نوشته باشم یا بمن اشتباه گفته باشند اصلاح کنید.» قبول کردم. روزی حسب الوعده بمنزل او رفتم اسمش «فگراوس» بود. مرقومات خود را داد مفصل و بخوبی شرح حال ایران و طهران را نوشته بود، در خصوص حمامها نوشته بود که «منجلا بی است! نه رنگ و نه طعم و نه بوی آب دارد بلکه يك نوع مبالی است! منبع امراض مسریه

از قبیل کچلی، چشم درد، امراض جلدی و غیره است. آبهای مشروب طهران مثل آبدهای حمامها از هر قبیل زباله و کثافت و مردارهای کوچها پر است. در ایران مدار منصب و لقب و اقتدار بر نسب و رشوه است نه لیاقت. ملاها و سادات و دروایش و زنان در هر کار دخالت و شفاعت می نمایند. هیچ مظلوم امید رفع ظلم ندارد. هیچ ظالم ترسی از ظلم ندارد، هیچ محاکمه نیست که در آن حکم بحقانیت طرف ضعیف و بی پول شود. ملاها هر چه دلشان می خواهد بفتح خودشان میکنند و حکام بایشان محض دخل خود مساعدت مینمایند. سائل و گدا کوچه ها را پر کرده، تعلیم و تربیت نیست. ضعیف و مریض، پرستار ندارد، کسی بکسی رحم و رعایت نمیکند، از دین خود جز اینکه جمع شده با گریه و بر سینه و سر زدن، چائی یا نهاری بخورند چیزی نمیدانند. مسجدها خالی و کثیف و تاریک، مدرسه های قدیمه پر از یک جماعت تنبل که در سن پنجاه و شصت می گویند علم طلب میکنیم و غیر از بحث در الفاظ عربی چیزی نمیدانند. ملا امروز حکم میدهد فردا ناسخ آن را می دهد! کسی نمیگوید جناب ملا! اگر درست رسیدگی کردی چگونه ناسخ می دهی؟ اگر درست رسیدگی نکردی چگونه حکم دادی؟! همه ملاها هر يك دیگری را بدداشته هیچ يك جز خود را لایق نمیدانند. «و قتیکه من اینجاها را میخواندم خیلی اوقاتم تلخ بود آن سیاح دریافته گفت: «دیگر مطالعه نکنید و لکن انصاف بدهید اگر غلط نوشته ام محو کنم. می خواهید بدانید من انصاف دارم؟ پس اینها را مطالعه کنید». اوراق دیگری داده گفت: «بخوانید» خواندم دیدم از آثار قدیمه و تمدن قدیم و بزرگواری و حسن اخلاق و ترقیات قدیم ایران نوشته و شرحی از رجال بزرگ گذشته ایران بیان نموده بود، قدری خوشحال شدم. قرار ملاقات را بوقت دیگر دادم. پس از چند روز باز بقصد مطالعه سیاحت نامه او و مذاکره در حال ممالکی که من و او سیاحت کرده ایم رفتم. مرا نشانده رفت از اطاق دیگر منزلی که داشت دست یکنفر را گرفته نزد من آورده گفت: «این ژاپونی است و مدتی است که در ایران است. میگوید

من ژاپون رفتم ام با این شخص گفتگو بکنید و از علائم برای او بگوئید» من با و دست داده دیدم او انگلیسی و فرانسه را نطق میکند، من ژاپونی فقط چند کلمه میدانستم. از هر جا صحبت بمیان آمد. من خیابانهای توکیو و راهها و بت خانه ها و مهمانخانه ها و شکل خانه و ترتیب معیشت ژاپونی ها را گفتم تصدیق کرد. پس گفتم: «فرنگیان میگویند ایرانیان کلاه کاغذی دارند و نمیدانند که اهل ژاپون خانه کاغذی دارند!» خندیده گفت: «بلی! چون در جزایر ژاپون زلزله زیاد میشود برای اینکه خوف خرابی بسیار است خانه ها را از مقوا میسازیم». پس من پرسیدم: «این مملکت را چگونه می بینی؟» گفت: «شما در ژاپون گدایان را چگونه دیدید؟» گفتم: «همه اهل ژاپون را مشغول کار دیدم». گفت: «در این مملکت این همه گدا بعلاوه آنها یکی که داخل امور دولتی هستند یا مالک و امیر هستند و چند مقابل ایشان که ملاها و دروایش هستند، يك چیز دیگر هم هست که سید میگویند! همه اینها مفتخورند، پس در ایران کار را که میکند؟ اینقدر زنان را در زیر حجاب کرده اید اگر مثل فرنگ و ژاپون آنان هم مخلوط مردم شده کار میکردند چه میشد؟ گمان می کنید در زیر حجاب عفت را بهتر میشود حفظ کرد؟» پس گفت: «من درجه پستی این اشخاص صحیح الاعضا را نمیتوانم معین کنم. اینان باچه رو و چشم دست به طرف کسانی که از ایشان ضعیفتر و عاجزترند دراز کرده چیز می خواهند؟ تعجب در این است که بسیاری از این سیدها و ملاها و درویشها و گداها که از مردم پول میگیرند از دهندگان مالدار ترند!» گفتم: «گدا در هندوستان هم هست». گفت: «تعصب بخرج دادید. درهند عجزه سؤال میکنند و دولت کسی را که قدرت دارد شلاق زده و میگوید تکدی نکن برو کار بکن با اینکه دولت همجنس ایشان نیست و دلش نمیسوزد بلکه حق این است که در هندوستان هم گویا از ایران و عربستان تحفه رفته که با صرا می آیند و مال جد می خواهند. مال جدید یعنی چه؟!» بعد گفت: «در مملکت ما هر کس مستخدم دولت است بقدر کفایت معیشت او از دولت می رسد، اگر مرد و چیزی نداشت اولادش را

دولت کفالت و تربیت میکند از این جهت فکر ذخیره کردن ندارند. بزرگترین عیب در ایران این است که مال مردم را گرفته کرده و مردم مایه تجارت و کسب نداشته باشند. روح مملکت کار و تجارت است که در ایران نیست و تجار و کارکنان ذیلترین مردمانند. اولین درجه و بالاترین کار در ایران ملائی است که از هر تکلیف آزادند و همه چیزشان بروفق مراد و خود را بالاتر از سایر مخلوقات دانسته اند، با این شعبه ها و شاخ و برگها که افزوده اند. در هر نقطه دنیا که روحانیان اول درجه شدند آن ملت پست ترین ملل شده اند، مثل عبریان که ملاحا بر جان و ناموس خلق تسلط داشتند و مدتی هم کشیشان و پاپهای کاتولیک عیسوی این نحو بودند در آن وقت عیسویان پست و ذلیل بودند همینکه فهمیدند که اینان محال است بگذارند ملت ترقی کند و راحت و آزاد باشد، جمع شده آن دستگاههای آدم-فریبی را برچیدند. هیچ آورنده مذهب ابداً باین کارها و تسلط روحانیان راضی نبوده و نخواسته اند بشر را پست و ذلیل کنند. حرف که باینجا رسیدن جوابی در مقابل این دو سیاح نداشتم و با شرمندگی برخاستم.

مقدمه انقلاب مشروطیت

این قرضها و سفرهای مظفرالدین شاه و پامال شدن خزینة دولت و تسلط روسها و غلبه بلژیکها و ذلت مسلمانان و استخدام ارامنه و تسلط ایشان و رسیدن خبرها از داغستان که مسلمانان را بآتش افکنده اند و زنده پوست کنده اند و این مطیع خالص شدن دولتیان ایران بروسها و تشکیل قزاق بشکل قزاق روس در ایران و صاحب منصب روسی و خرابی اوضاع مالیه و اعتراضات علماء عتبات بر این اوضاع جانگداز و بی خبری و گرفتاری مظفرالدین شاه بمرض و شدت ظلم و حرص در باریان و التفات جمعی خارجه دیده و وطنخواه باینحال اسف اشتمال، مقدمه یک بحران خطرناکی را فراهم کرده، کم کم زمزمه شکایت از هر طرف

بگوش میرسید و حرفها که از مدتها پیش در ایران بزبان کسی نمیگذشت یا اگر میدانستند کسی در دل دارد (حرف قانون و عدل و نظم) نابودش می کردند، دیده میشد که کلمه کلمه در روزنامه ها نوشته میشود و گاه گاه گفته میشود.

اولین کسی که طالب قانون و نظم و عدل و ترقی در ایران بود مرحوم مبرور میرزا تقی خان اتابیک (امیر کبیر) بود که در ولیعهدی ناصرالدین شاه یکی از همراهان او در سفر بروسیه بود و دیده بود که روسها با کمال جدیت کار میکنند و قانون در آنجا موجود است و تقلید از فرنگستان میکنند. از آن استعداد فوق العاده و فطرت پاک که داشت همینکه بمقام صدارت رسید مصمم گردید ایران را نجات داده قانون و نظم را اجراء دارد لکن از بی اطلاعی و بی استعدادی مردم دلتنگ بود. علاوه بر اقدامات عادلانه، جد کرد و در نشر علم، دارالفنون را تشکیل داد، معلم از اروپا جلب نمود، مقرر کرد اطفال با استعداد بفرنگ رفته تحصیل علم کرده برگردند، منجمه یعقوبخان پدر میرزا ملکم خان که خارجه را دیده بود امیر باو گفت: «اگر مردم ایران علم و تربیت داشتند آب شور (بحر خزر) را بخارجه نمی بخشیدند و این عیوب که فعلا هست موجود نبود. باید کار کرد و مردم را عالم نمود و کار هارا بعلمان و دانایان سپرد، امروز در علم و صنعت بر روی ملل باز است.» یعقوبخان گفت: «این مردم لذت علم و تربیت را نبرده و جز تعصب دینی هنری نیاموخته اند. بهر کس بگوئی اولادت را بفرست در فرنگستان علم آموخته و تربیت شود، قبول نخواهد کرد و میگویند در فرنگستان عقیده ایشان فاسد میشود.» امیر گفت: «چاره نیست! باید ملامت مردم را قبول کرد و ایران را نجات بخشید. باید توپسرت میرزا ملکم را با چند نفر از اطفال قابل بفرنگ بفرستی تحصیل علم کنند میرزا ملکم مخصوصاً علم سیاست را بخواند.» پس میرزا ملکم را با چند نفر شایسته بفرنگ روانه کرد و میرزا حسین خان را برای قونسولگری بمبئی فرستاد تا آقاخان را بایران برگرداند و شروع کرد بتحقیق از اشخاص قابل ولایت تا کار داده و ترقی دهد لکن

بدبختی ایران این چنین وجود یرا قربانی هوس شهوت پرستان کرد. نتیجه خیالش در آوردن آقاخان بایران مبدل شد بیک زنچیرفیل و کرگدن وزرافه برای شاه و چند قبضه تفنگ و ساعت برای وزراء و درباریان که از آقاخان هدیه شد. بعضی از محصلین هم از اروپا برگشتند ولی یعقوبخان از برگشتن میرزا ملکم خان مانع شد تا او تکمیل تحصیل کرده در زمان صدارت میرزا آقاخان نوری بایران برگشت و او بمیرزا ملکم اعتماد داشت و طرف شور بود لکن میرزا ملکم هر قدر سعی کرد میرزا آقاخان را بقانون و ترویج علم راغب کند میرزا آقاخان منافی اقتدار خود دانسته گوش نداد، او هم بالاخره مأیوس شده خواست بقول حکماء عمل کرده تخم را درشوره زار نپاشد با بعضی اشخاص تربیت دیده، متوجه تعلیم و ترغیب بعلم و تربیت شدند تا نوبت وزارت بفرخ خان امین الدوله رسید. چون او هم فرنگستان رفته بود حسد بمیرزا ملکم خان برده ترسید که او ترقی کند، میان او و همراهایش و میان شاه تفتین کرده نسبت جمهوری طلبی باو داده، آن حرفهای عوام فریبی و نسبت شعبده بازی بمیرزا ملکم خان بمیان آمده عذر او را از ایران خواستند و روانه بغدادش کردند و دیگر کسی جرئت نکرد حرف قانون بزبان آورد. میرزا حسین خان سپهسالار که سفیر کبیر در اسلامبول شد بتوسط میرزا سعید خان (وزیر خارجه) میرزا ملکم خان را بسمت مستشاری نزد خود طلبید و کسانی که با او هم عقیده بودند آواره شده، جهانگیر-خان و نریمان خان قراراً بخارجه رفتند، حرف تعلیم و قانون از میان برفت تسا اینکه من از سیاحت خارجه بایران برگشتم. هر جادوستان تأکید کردند که در ایران مبادا حرفی از عدل و نظم و قانون بگوئی یا اسمی از وضع ناگوار ایران بیری! من هم با کمال سختی خودداری میکردم ولی انسان گاهی ببعضی امور طاقت نمی آورد شاید کلمه ای میگفتم و مورد سوءظن واقع میشدم ولیکن میرزا ملکم خان بواسطه مکتوبات با اشخاص محرم، ترك مقصود نکرده بود تا اینکه سید جمال الدین آمد و سبب عمده آن من بودم. او صریح ترویجی با کثر عیوب و نقایص ایران و لزوم عدل و قانون و تعلیم

را گفت تا اینکه بسر او آن بلاها را آوردند و مرا اول بمشهد تبعید کرده و بعد با آن چند نفر در قزوین و چهار زنچیر و زندان شدم. بالاخره در قضیه قتل ناصرالدین شاه، میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد کرمانی روحی و میرزا حسنخان طهرانی بیگناه مقتول شدند و اوضاع سلطنت مظفرالدین شاه بیشتر دچار تنزل و خرابی گردید تا اینکه بعد از عود از آخرین سفر فرنگ و آن قرضها و آن خرابی اوضاع و تسلط خارجیان و واضح شدن نکبت و بدبختی و اقوال روزنامه ها و برگشتن بعضی محصلین از خارجه و التفات بعضی علماء عتبات و غیرهم بوخامت عاقبت کارها، يك جنبش معنوی در مردم احداث گردیده و عموم خلق ایران که از شدت ظلم گماشتگان دولت بجان آمده بودند، اگر از سوراخی بقدر ذره ای روشنائی می تابید بطرف آن روان میشدند. عین الدوله هم کمال شدت را بکار برده، شاه را در گوشه ای منزوی و بی خبر از هر کار انداخته، علاءالدوله را که در قساوت بی مانند بود حاکم طهران کرده بود. از جمله خرابکاریهای امین السلطان در ایران این بود که برای حفظ مقام و بستن راه زوال خود و زبان مردم، ملاها را که زمام عوام در دست ایشان است با دادن پول و بخشیدن هدایا و احترام و تمجید و قبول شفاعت و زیادت نفوذ با خود همراه میکرد و اینان هم معناً سلطنت تامه مقتدره را بر عموم خلق داشتند. عین الدوله با ایشان بطوریکه توقع داشتند و عادت کرده بودند رفتار نکرده و مخصوصاً بجمعی از ایشان که پول خواه بودند، او چیزی نمیداد و در نصب حکام و مأمورین و گرفتار کردن و مرخص کردن مردم و احکام، ملاها رسم داشتند از مردم چیز گرفته مینوشتند دولت اجراء میکرد، عین الدوله چندان دخالت بایشان در این امور نمیداد. پس دسته ای با او بد شده بودند خصوصاً که آقایان همیشه دو دسته و چند دسته برضد هم هستند؛ برای دخل و ریاست بایکدیگر عناد ورزیده یکدیگر را تکذیب میکنند. عین الدوله تمایل بود بیک دسته که سرآمد ایشان میرزا ابوالقاسم امام جمعه پسر مرحوم امام جمعه که در ثروت یکی از متمولین بزرگ مملکت و در اقتدار و ریاست بواسطه

اینکه پدرشان و خودشان از دختران شاهان زن گرفته بودند از دیگران جلوتر بودند. دسته ضد ایشان آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا سید محمد طباطبائی و جمعی دیگر بودند. شیخ فضل الله هم با چند نفر یکدسته تشکیل داده بضد هر دو بودند. کم کم حرفها و شکایات از وضع حاضر و رفتار عین الدوله از خفا بعینی رسیده بود و در محافل گفته می شد مسئله استقراض و خصوصاً نسبتی که بموسیو نوز دادند که در مجلس بال (رقص) عمامه بسر گذاشته و علماء را استهزاء کرده سبب هیجان و وسیله دیگری بود. عین الدوله این ترتیبات و هیجانات را درک کرده، از ولایات چند فوج سر باز در طهران حاضر کرده و مسلح نموده بود. در اینحال قضیه ای وارد شد که کار را بی پرده تر کرد: تجار قند را ترقی داده گران فروختند و علاء الدوله که حاکم تهران بود گویا تحقیق کرده بود که قند از میزان معمولی کمتر وارد نشده و خرید آن هم گران نشده و علت این گرانی بنا بتحریک چند نفر تاجر است که انبار قند دارند و میخواهند دخل زیاد ببرند. پس بتحریک عده ای چند نفر از معروفین تجار قند را احضار کرده بعد از سؤال و جوابی حکم کرده بود ایشان را بفلک بسته چوب زدند. چنین چیزی معمول نبود که تجار را بفلک ببندند بلکه حکام پول میگرفتند و بکار گران فروشان مساعدت میکردند و همیشه خودشان سبب خرابی اوضاع نان و قند و سایر مایحتاج بودند. این اقدام هتک بزرگی بود بتجار و وسیله ای بود برای طرفیت علماء که مستعد بودند با عین الدوله بهم بزند. تجار بدرخانه علماء رفته تظلم کردند، علماء هم چند جا اجتماع نمودند و از علاء الدوله بشاه و عین الدوله شکایت کردند. شاه گویا در ظرف یکماه هم از قضیه ای مطلع نمیشد و اگر چیزی میپرسید جواب میدادند: «همه امور منظم است!». قبل از این قضیه در مسئله موسیو نوز هم علماء با جمعی از اطلاب و تجار در حضرت عبدالعظیم (ع) بستی شدند و اراجیف و حرفها زیاد گردید. بشکایت از عین الدوله، خواستن اطاق عدلیه اضافه شد. بعد از چند روز آقا زادگان آقایان که با آقا زادگان اعیان رفاقت و هم صحبتی شبانه داشتند بواسطه

مبادله بعضی مسکوکات (!) مطلب را بدرجه ای خاموش کرده، شاه هم وعده تاسیس اطاق عدل را داده بود لکن عین الدوله نرم نشده از وعده اطاق عدل هم خبری نشد. علماء باز اجتماعات داشته و مردم را هم با خود همراه میکردند تا قضیه چوب بستن تجار بر شدت کارافزود. گویا عین الدوله با امام جمعه تباری کرده بودند یا امام جمعه خودش بخیال افتاده بود که بسایر علماء توهین سختی کرده آنها را از اعتبار بیندازد و تجار را هم تهدید کرده این حرفها را موقوف کنند. تجار که بدرخانه علماء رفته تظلم میکردند بدرخانه امام جمعه هم رفته از او هم استمداد کردند. امام جمعه در خلوت، جمعی از نوکران و بستگان و همراهان خود را چوب و چماق داده و بعضی را مخفی مسلح کرده، در گوشه های مسجد شاه حاضر کرده بود. بتجار میگوید: «بروید سایر علماء را هم بمسجد شاه بیاورید من هم حاضر شوم برای رفع ظلم و عزل علاء الدوله اقدام میکنیم». مردم هم اطمینان پیدا کرده رفتند با هر اصرار که بود علماء را کشیده بمسجد شاه حاضر نمودند. سید جمال الدین ناطق مشهور و اعظم اصفهانی که در نطق و حق گوئی و آزادی طلبی از نمره اول اشخاص بود بمنبر صعود کرد و خطاب به بلیغی ادا کرده در ضمن گفت: «فعل بد و قبیح، ناروا است از هر کس که باشد اگر چه از شاه باشد». بمحض گفتن این کلمه، امام جمعه نهیب زد بکسانش و گفت: «بزید و بکشید باسم پادشاه توهین کرد!». نوکرانش ریختند او را از منبر پائین بکشد آقا سید عبدالله برخاسته گفت: «چرا متعرض او میشوید؟ چیز خلاف شرعی نگفت». امام جمعه و کسانش باو هم حمله کرده بی احترامی نمودند. سید جمال الدین از منبر فرود آمده با هزار زحمت او را از چنگ کسان امام جمعه خلاص کردند و مجلس بهم خورده، مردم بهم برآمدند. چوب و چماق قدری کار کرد و زود مردم متفرق شده، علماء هم با دلشکستگی و بی احترامی از مسجد شاه، نومیدانه در مسجد جامع جمع شدند، بعد با تهدید ایشانرا از آنجا هم متفرق نمودند. تقار میان علماء باهم و میان عموم دولتیان شدت کرد. عین الدوله که تهیه کارها را از سابق دیده بود امر کرد

مردمانیکه در این کار دست داشته‌اند بگیرند. چند نفر از سرشناسان محلات و از تجار و غیره را در کوچه و بازار گرفتند، دو سه روز بازار بسته بود و سربازان وقتیکه از مسجد مردم را متفرق کرده بودند، در بازار بایشان فشار آورده شلیک هم کرده بودند. دو نفر مقتول و چند نفر زخم‌دار گردیده بودند، جمعی دستگیر و تبعید بکلات شدند و خیلی سخت بمردم گرفتند، حتی اینکه نردبانها گذاشته از بام مردم بخانه‌ها وارد شده هر کس را میخواستند دستگیر میکردند و بحسب فرستاده یا تبعید مینمودند. از مردم امنیت سلب شد، علماء هم بخوف دچار شدند. از جمله کسانی که حکم شده بود دستگیر شود شیخ محمد واعظ بود بعنوان اینکه نطق در منبر کرده و بر ظلم توبیخ نموده و بدولتیان کنایه زده! لهذا جمعی مراقب او بوده‌اند و وقتیکه عبور میکرد از برابر مسجد حاجی ابوالحسن معمار، سر بازها و فراشا بسرش ریخته او را می‌گیرند ببرند، او التجا میکند، مردم و طلاب بحمايت او اقدام میکنند و در برابر سر بازخانه‌ای که در آن نزدیکی هست سر بازها شلیک میکنند و سید عبدالحمید نامی از طلاب مدرسه حاجی ابوالحسن دچار گلوله و مقتول میشود. مردم نقش او را برداشته و شیخ محمد را از دست سر بازها گرفته بخانه آقا سید عبدالله بردند. آقا سید عبدالله امر کرد نقش را بتابوت گذاشته متظلمانه در محله‌ها گردانیدند و علماء دیگر را که با او موافق بودند اطلاع دادند همه در مسجد جامع گرد آمدند. بازارها بسته و مردم در وحشت بودند و از طرف علماء مکتوب بشاه نوشته شده از قضیه اطلاع داده و قتل سید را و تعدی علاءالدوله و عین‌الدوله را تصریح کردند لکن شاه از چیزی خبر نداشت و کسی از ترس عین‌الدوله نمیتوانست باو خبری برساند، ناخوش افتاده بود. عین‌الدوله امر کرد سر بازان و افواج، مسجد را محاصره کرده راه آب و نان و رفت و آمد را بر علماء و سرشناسان که در مسجد جامع بودند بستند. کار سخت‌تر شد، بعضی اشخاص با هزار حيله خود را بیرون کشیدند، بعضی پول سر بازان دادند که ایشان را بیرون بردند، سید عبدالله و سید محمد و جمعی ایستادگی کرده

در مسجد محصور ماندند و انصافاً از گرسنگی و تشنگی سختی کشیدند تا بعضی از سر بازان و سایرین بایشان بانهایت اشکال آب و نانی رسانیدند. این بهم خورد گی و بستگی بازار چند روز طول کشید، دولتیان هم این استقامت را در مردم گمان نداشتند دیدند کار بزرگتر و سخت‌تر میشود، راه دادند علماء و دیگران از مسجد جامع خارج شدند لکن کاملاً متفرق نشدند. علماء بخانه سید عبدالله رفتند و بازاریان بازار را باز نکردند. از طرف علماء بعلماء سایر شهرها هم اطلاع داده شد و استمداد کردند. خبر بهم خورد گی پایتخت و بستن بازار در ولایات اثر کرد، مردم نگران شده از طرف بعضی ولایات قاصد می‌آمد و اظهار همراهی میکردند. بالاخره بعضی از حرمهای شاه و اجزاء خلوت بشاه اطلاع دادند. او که شخصی ضعیف النفس و لین‌العریکه و رحیم‌القلب بود، عین‌الدوله را خواسته از او استفسار کرد او گفت: «بعضی ملاها و کسبه بخيال یاغیگری بودند، جلو گیری شدند!». علماء هم تهیه دیدند بحضرت عبدالعظیم (ع) جمع شوند تجار و اهل بازار مساعدت کردند. شاه فرستاد نزد ایشان و استمالت کرده پیغام داد: «عزل علاءالدوله را میخواستند عزل کردیم، ساکت شوند و مردم را امر کنند که بازارها را باز کنند». علماء گفتند: «کار سخت شده، چند نفر مقتول گردیده و ممکن نیست اصلاح شود مگر بعزل عین‌الدوله و دادن خونبهای مقتولین و الا ما بقم میرویم و آنجا را مرکز اجتماع علماء قرار میدهم». واقعاً تهیه حرکت دیدند، مردم هم بایشان مساعدت کرده خرج سفر دادند. جمعیت زیادی از علماء و طلاب مهبای حرکت شدند. شاه هم دریغ نداشت مقصد ایشان را قبول کرده عین‌الدوله را معزول کند و خونبهای مقتولین را بدهد لکن باو گفته بودند که: «امروز اگر بخواهش ایشان عین‌الدوله را عزل کنی فردا میگویند شاه را نمیخواهیم! باید اعتنا نکرد». این حرف بشاه تأثیر کرده جواب مساعد بمردم نداد. علماء و کسانی که تهیه دیده بودند بطرف قم حرکت کردند، رؤساء ایشان آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا سید محمد طباطبائی و شیخ فضل‌الله بودند. دو روز بعد از حرکت ایشان

عین‌الدوله بتحریرك روسها دویست نفر قزاق مسلح با زنجیرهای سنگین فرستاد که در راه ایشانرا گرفته و زنجیر کرده بعبات بفرستند. روسها گفته بودند باید بخشونت اینانرا دفع کرد. از تهران بعضی چند قاصد سریع فرستاده بآقایان اطلاع دادند که بسرعت خود را بقم برسانند والا دچار و اسیر قزاق و زنجیر میشوند این بود که علماء بسرعت خود را بقم انداخته و بحرّم مطهر رسانیده و در بست اقامت کردند. قزاقها در راه بایشان ملحق نشدند مگر اینکه نزدیک قم بیار و بنه ایشان که عقب مانده بود رسیدند. آقایان از قم باطراف بلاد کسان فرستادند از همه جا بایشان مساعدت شد بعضی از کاشان و همدان وجاهای نزدیک حرکت کردند که بایشان ملحق شوند. از این طرف اهل طهران بازار را باز نکردند و گفتند: «ما آقایانرا میخواهیم». بعضی دانا یان بمردم فهمانیدند که اگر مددی از خارج نداشته باشید کاری نمیتوانید کرد (حقیقتاً این القاء از طرف انگلیسیان بود که نفوذ روسها رادر دولتیان بیشتر دیده خواستند ایشان هم در ملت نفوذ خود را زیاد نموده میان دولت و ملت تفاق و تقار بیندازند).

بالجمله عده ای از تجار از سفارت روس خواستند که بایشان راه دهند که در سفارت تحصن کرده داد خواهی نمایند، سفارت روس قبول نکرد. مردم از سفارت انگلیس خواستار شدند سفیر با لندن سؤال و جواب کرده شهرت داده شد که جواب آمده اگر از صد نفر کمتر نباشند قبول و مساعدت برفع ظلم میکنیم. پس در سفارترا باز کردند. فوجها از تجار و کسبه و هر قبیل بعمارت سفارت رفته، چادرها زده، اسباب مهیا کرده، بکسبه جزء بازار که عاجز بودند پول برای معیشت داده و پولها خرج کرده کم کم جمعیت از قرا مسلم ده هزار بلکه بیشتر هم جمع شدند و نهار و شام و چای این قدر جمعیت بخوبی تهیه و اداره میشد. ناطقان چندی نطق میکردند و از قبایح ظلم و شایع اعمال درباریان خصوصاً عین‌الدوله و علاءالدوله و امیر بهادر و سایرین که شاه بیچاره را اغفال کرده مملکت را بحال

فلاکت انداخته اند میگفتند. عین‌الدوله که گمان وقوع این امور و ایستادگی ملت را نداشت تلگراف کرد بقزاقان که در قم ابدأ متعرض علماء نشوند بلکه بگویند مأمور حفظ و احترام شما بودیم تا هر جا که بروید. پس مشغول شدند که ترتیب اصلاحی فراهم کرده علماء را برگردانند و مردم را اسكات کنند. بعضی هشیاران بمردم القاء کردند که با این بیحالی مظفرالدین شاه و مساعدت انگلیس باید استفاده بزرگ کرد. درباریان گمان کردند که هر گاه علماء را محترماً برگردانند امر فیصله خواهد شد. سفیر انگلیس از مردم سؤال کرد: «شما چه میخواهید؟» خواستند بعضی عوام بگویند ما آقایانرا میخواهیم عقلاء چند گفتند نباید باین اکتفا کرد و نباید بعزل عین‌الدوله هم قناعت کرد. پس مصمم شدند که بر تقاضای خود خواستن اطاق عدالت که شاید معنی آن را هم نمیدانستند بیفزایند و همین قدر که ظلم تخفیف یابد و یا عدلیه مرتب باشد مقصود ایشان بود لکن بعضی آزادخواهان فرصت را فوت نکردند (شهرت دادند خود انگلیسیان هم باطناً مساعدت و القاء کردند که مردم مشروطه بخواهند). کیف کان دو سه نفر که یکی هم من بودم نزد میرزا نصرالله خان مشیرالدوله رفته باو گفتیم: «این پیشامد میدانید از سختی عین‌الدوله و سستی شاه فراهم شده و شما میدانید این مرض شاه مهلك است و چندی طول ندارد که شاه می میرد و این يك شاه ضعیف النفس رحیم دل مهربان بر عیت و عدالت خواه است، ولیعهد را می شناسید که طبعاً با دزدان و اشرار همراه و خودش ظالم و دنی پرست و بیرحم است. شنیده اید که گفته من میدانم کدام اشخاص ایرانرا مقروض کرده و از آن پول فایده برده اند و بمحض جلوس بتخت سلطنت صد کرور از این اشخاص میگیرم قرض را میدهم و برای خودم هم باقی میماند! حالا شما باید در فکر آینده خود و خانواده تان و این مردم باشید و این وقت و فرصت را فوت نکرده با مردم همراهی کنید. البته دانسته اید که این هیجان و انقلاب بتمام ایران سرایت کرده، گرانی غله از جور و احتکار حکام از یکطرف و تعدیات فوق العاده از طرف دیگر و نفرت و خوف مردم از اخلاق

ولیعهد و نيات سوء و حرکات ظالمانه او از طرف دیگر با این مرض شاه و اشتهاى تبعید علماء و توهین بایشان که مردم آن را توهین بمذهب حساب میکنند سبب شده که به تبریز و رشت و اصفهان و شیراز و مشهد هم سرایت کرده در تمام شهرهای کوچک اغلب بازارها را بسته و هر جا قونسولخانه انگلیس هست بتقلید مرکز در قونسولخانهها متحصن شده و علماء بلادهم حاضر گردیده اند که با مرکز موافقت کنند. عین الدوله و درباریان نادم شده سر تسلیم دارند، شاه هم میخواهد این صداها بخوابد و مردم هر چه بخواهند میتوانند گرفت پس شما ملت را از دست ندهید و آنچه صلاح است و بخواهند بگویند. او گفت: «من ولیعهد را خوب می شناسم و این ترتیبات را میدانم و با مردم بهمه نحوه همراهم. تکلیف مردم این است که بهیچ چیز قناعت نکرده بگویند ما مشروطه میخواهیم». مردم غالباً محرمانه میپرسیدند مشروطه چیست؟ مختصراً شرح میدادیم که: وقتی مجلس در مملکت باشد، قانون و حدود و حقوق معین میشود، کسی نمیتواند از حد قانون خارج شود. بالجمله متحصنین بسفارت برگشتند و شارژدافرانگلیس سؤال کرد: «مقصود شما چیست بشاه عریضه بدارم؟ گویا آقایان را میخواهید برگردانند؟». گفتند: «خیر! بآن قناعت نداریم». گفت: «شاید عزل عین الدوله را هم میخواهید؟». گفتند: «این هر دو بحال مظلومیت عموم چه فایده دارد؟ ما مشروطه میخواهیم». او پرسید: «مشروطه چیست؟» بعضی جواب گفتند و نتوانستند درست تفصیل را بگویند و خود بیان و شرح کرد و مردم گفتند: «ما همین را میخواهیم!» پس مردم بیکدیگر رسانیدند که باختلاف حرف نزنند و نزد علماء بقم هم آدم فرستادند که مبادا بمحض ترفیه جزئی یا عزل عین الدوله برگردند، ایشان هم با مردم تامشروطیت نگرفته، ساکت نشوند. مذاکرات میانه دولت و ملت و توسط شارژدافرانگلیس زیاد شد. شاه قبول کرد که علما را محترماً برگرداند و ورثه مقتولین را راضی کند و عین الدوله را عزل کند. در اطراف شاه کسانی بودند که جز زجر و قتل و سختگیری بر ملت را نمیخواستند از جمله

ایشان اقبال الدوله و امیر بهادر جنگ و فرمانفرما و علاءالدوله و کامران میرزا بودند اگر چه کامران میرزا مدتها مردود بود لکن بواسطه اینکه دخترش زن محمد علی میرزا ولیعهد بود و ظل السلطان هم توسط کرده بود، تقریبی حاصل نموده بود و منتظر مرگ برادر بود که بواسطه سلطنت داماد، رشته امور ایران را بدست گرفته موافق میل حامیان خودش یعنی روسها رفتار نماید. اینان و شاپشال یهودی روسی و بعضی دیگر شاه را از قبول تقاضای ملت ممانعت میکردند. بالاخره بعد از رفت و آمد زیاد و تواتر خبر انقلاب تبریز و سایر شهرها و تقاضای مشروطیت از هر طرف و مساعدت انگلیسیان، شهرت دادند که شاه سؤال کرد: «مقصود از مشروطیت چیست؟» گفتند: «عدل و علم و ترقی و آبادی مملکت» گفت: «یعنی طهران مثل لندن شود؟!» گفتند: «بلی!» گفت: «چه بهتر از این!» پس قبول کرده فرمان مشروطیت در چهاردهم جمادی الثانی سنه ۱۳۲۴ صادر گردید. از دولتیان باطناً در این معنی چندین نفر سعی میکردند از جمله ایشان صنیع الدوله و مخبر السلطنه و مشیر الدوله (میرزا نصرالله خان) و در باطن پسران او مشیر الملک و مؤتمن الملک و هکذا جمعی دیگر از تربیت شدگان فرنگ و مدرسه دارالفنون بودند. عین الدوله معزول گردیده امر شد او را بخراسان تبعید کنند. میرزا نصرالله خان مشیر الدوله وزیر اعظم شد و مرض شاه شدت کرد^(۱).

۱ - روز سیزدهم جمادی الثانی یعنی یکروز پیش از صدور فرمان مشروطیت، از طرف آقای مشیرالدوله صدراعظم برای پدرم دعوتنامه ای فرستاده شد که در رستم آباد شمیران ملاقاتی دست دهد پدرم مرا هم که بواسطه انقلاب روسیه در ایران مانده بودم باین عنوان که آشنائی بامشیرالدوله برای آینده ات خوبست باخودشان همراه بردند. عصر آنروز که وارد رستم آباد شدیم آقایان مشیرالدوله و مؤتمن الملک بر نیمکتهای کنار حوض نشسته بودند، پس از معرفی من و اظهار تعارفات معموله، پدرم در کنار مشیرالدوله و من بر نیمکت دیگری نشستم، پس از قدری صحبت آقای مشیرالدوله برخاست و باطاق رفت لجنه ای بعد پیشخدمتی آمد و ابتدا آقای مؤتمن الملک و بعد پدرم را باطاق نزد آقای مشیرالدوله برد. در اینوقت نمایندگان متحصنین در سفارت برای مذاکره با آقای مشیرالدوله آمدند و باطاقی دیگر هدایت شدند. پدرم پس

انقلاب در تبریز شدت یافته زیرا مردم چند سال بود که از تعدیات و سوء حالات محمد علی میرزا بتنگ آمده و از آینده سلطنت او برای ایران و ملت بسیار بیم داشتند پس بازارها را بستند و با تلگرافها اصرار باعطای مشروطیت کردند. محمد علی میرزا مقاومت کرده فوج و سرباز مسلح نمود، مردم بازارها را بسته در قونسولخانه انگلیس جمع شدند و اهالی بسیاری مسلح شده مقاومت با محمد علی میرزا نموده او را از شهر بیرون نمودند و اصرار کردند که باید ولیعهد فرمان مشروطیت را امضاء کند. محمد علی میرزا که کاملاً تحت نفوذ روسها بود بتحریر ایشان مقاومت کرد لکن بالاخره باصرار شاه و شدت هیجان ملت، قبول و امضاء کرد لکن شهرت دادند که گفته بود: «من مادامیکه زنده‌ام با مشروطه ضدیت خواهم کرد و راضی مملکت را روسها برده من خادم ایشان باشم ولی راضی نیستم استدعای ملت را برآورم و با ایشان مقاومت میکنم». بالجمله این هیجان و اقدام تمام مردم و علماء از هر نقطه بدون اختلاف و خواستن مشروطیت از تمام نقاط و شهرها بواسطه تلگرافات و جرائد در کره ارض منتشر شده، نفوس ملل را

→ از مدتی مذاکره با مشیرالدوله به باغ آمدند و مشیرالدوله نزد نمایندگان متحصنین رفت و چون مراجعت کرد از شب خیلی گذشته بود و بدین سبب نگذاشت بمنزل برگردیم تا صبح شد و ما را با درشکه خودشان بشهر فرستادند. آنروز پدرم برخلاف معمول که هیچگاه اجازه نمیدادند من در بین جمعیتها و دسته‌ها بروم گفتند که سفارت رفته و از حال متحصنین خبری برایشان ببرم. موقعیکه من بسفارت رسیدم مصادف شد با آمدن آقای مؤتمن‌الملک بسفارت و قرائت فرمان مشروطیت و شادی زاید الوصف مردم. چون این خبر را پدرم رساندم چند بار گفتند «الحمد لله! خدا را شکر». بعد که از پدرم پرسیدم شما مدتی در اطاق خلوت با مشیرالدوله صدراعظم بودید در چه بابی صحبت میکردید؟ گفتند آقای مشیرالدوله میخواستند که من با نمایندگان متحصنین صحبت کرده و آنها را نصیحت کنم که دست از تحصن بردارند و با ملایمت رفتار کنند ولی من در جواب گفتم چیزیکه آنها میخواهند با وعده و وعید درست نمیشود و آتش است خاموش نشدنی که اگر با فشار آنها سرکوب کنید از جای دیگر و بنحو دیگر سر بلند خواهد کرد پس بهتر است خسود شما کمک بانجام خواسته ملت نموده و نام نیکی از خود باقی گذارید». (حمید سیاح)

متوجه ساخت بطرف ایران که این ملت چگونه بحقوق خود پی برده و این نعمت بزرگ و حق عظیم را که چند هزار سال است مغضوب بوده چگونه بدست می‌آورند و چگونه نگاهداری میکنند و چگونه این شاه که در تخت استبداد چند هزار ساله نشسته و این طایفه سلطنت که تمام کارشان براساس فعال مایشائی بوده، از استعمال قدرت استبدادی دست خواهند کشید. از این انقلاب جزئی و این اتفاق علت و این مقاومت نکردن شاه، تحریر بر کسانی که از اسرار سیاست آگاه بودند غلبه کرد که آیا این قوم جاهل پریشان مغلوب نفوذ روحانیان و اسیر دست ملوک طوایف با این سهولت با ریختن خون دو سه نفر و بستن چند روز بازار باین نعمت بزرگ نایل میشوند؟ نعمتی که در هر مملکت نهرها از خون برای وصول باین حق جاری ساخته لکن اغلب سیاسیون و عقلاء ملل اهمیت چندانی باین مطلب نمیدادند خصوصاً انگلیسیان اینرا يك علامت ضعف نفس و سهل‌العطاء بودن این شاه میدانستند و می‌گفتند در مقام عمل، نه دولت تمکین خواهد کرد نه ملت از عهده کار برخواید آمد. روسها که صدسال است با دسایس و حیل، ایران را ضعیف ساخته و لقمه لذیذی در سفره خود میدیدند باین وضع بچشم غضب و نگرانی می‌نگریستند و راه خرابی این اساس را تهیه میکردند. بالجمله از این موفقیت و گرفتن دستخط، سرور عظیم و جشنی در ایران حادث شد بعلماء در قم خبر دادند و ایشان را محترماً برگردانده عموم خلق استقبال کردند، بتمام شهرها خبر داده شد. کسانی که در طلب آزادی سری داشتند بفوریت نظامنامه انتخابات نوشته و انتخابرا صتقی مقرر کرده بامضای شاه رسانیدند و از همه بیشتر پسر مشیرالدوله و بعضی همراهان در این راه کار کردند. روزی من بمشیرالدوله گفتم: «این نحو نظامنامه که و کلاً از بقال و عطار ایران و طهران انتخاب شوند و تقریباً نصف و کلاً مال طهران باشند و بمحض انتخاب و کلاً طهران مجلس منعقد شود این نحو و کلاً و مجلس چه خواهند کرد؟» جواب داد: «باید جهد کرد تا این شاه هست این اساس صورتی پیدا کرده مجلس تشکیل شود ولو بهر

درجه ناقص باشد تا اینکه کم کم مجلس و ملت تقایص را زایل کنند. اگر از اول بخواهیم چیز کامل درست کنیم ممکن نمیشود و این اساس هزاران دشمن و معاند دارد باید صورت را درست کرد آن وقت همه با تمام قوا در حفظ و تکمیل آن کار کنند. ما هنوز اندر خم يك كوچه هم نیستیم!».

سعدالدوله که وقتی وزیر مختار در بلژیک بود و زمانی وزارت تجارت را باو داده بودند و بواسطه ضدیت با موسیو نوز و بلژیکیان خود را خیر-خواه ملت بخرج داده بود ملتیان استدعاء کردند او را ازیزد که بآنجا تبعید شده بود خواستند و در طهران انتخاب کرده در سرلوحه آزادیخواهان بلکه ابوالمله اش خواندند لکن او مرد جاه طلبی است که عاقبت معلوم خواهد شد. بهارستان را که عمارت مرحوم میرزا حسین خان سپهسالار و از قصور عالیّه دولت است از شاه برای مجلس خواستند او هم دستخط کرده داد. شصت و دو نفر از طهران بزودی انتخاب شدند و نظامنامه انتخابات بتمام ولایات ارسال شد. مشیرالدوله که صدراعظم شده بود، متصل تلگراف و تأکید بحکام و ولایات برای انتخاب و کیل میکرد. مجلس در بهارستان از وکلای طهران منعقد گردید، روزنامه ها تأسیس شد. نطقان شروع کردند بنطق و بیدار کردن مردم، عموم خلق حرارت و میلی مفرط باستحکام این اساس داشتند گویا بنا گهان حسی غریب در مردم پیدا شده بود. در اول امر احدی قدرت اظهار مطلبی خلاف مشروطیت و عدالت نداشت، کم کم عقلا و خیرخواهان مردم را از قبایح استبداد آگاه میکردند و فواید قانون و عدل را بیان میکردند. در هر ولایت بمحض اینکه این اظهارات شروع شد حسی در مردم پیدا شد که انجمنی تشکیل دهند و این اساس از تبریز شروع شد که هنوز قانون وضع نشده انجمن ولایتی تشکیل دادند و چند نفر با حرارت و آزادی طلب را اعضاء قرار دادند تا اینکه مرجع مردم بوده هر گاه کسی ممانعت و اخلال کند آن محل مشورت در جلوگیری حاضر باشد. مردم حاضر شدند که بذل مال کنند و از جان و راحت هم بگذرند گویا

سراسر ایران یک صدا شد برای قلع ریشه ظلم و استبداد و نجات ایران و لکن عموم مردم نمیدانستند چه میخواهند، اجمالاً یکدفعه میدیدند که یک فشاری از ایشان برخاسته یعنی دیگر اسیر چنگ حکام و فراش و داروغه و هر نحو اشرار نیستند و بواسطه مقاومت و قوه اتفاق عوام، ایشان جرئت تعرض ندارند لکن تقاضای عوام پابرجا و اساسی نبود و از هر سری صدائی ظاهر میشد.

در اندک زمان انتخابات طهران بعمل آمده مجلس تشکیل شد و بعضی و کلاء از اطراف هم رسیدند جمعی از اشخاص مطلع که از قوانین اساسی دول اروپا و ترتیب مشروطیت آنها بخصوص دولت بلژیک اطلاع داشتند شروع کردند بنوشتن جزء اول قانون اساسی که اغلب نظر بر اساس مجلس و انتخاب و کیل و بعضی حقوق مجلس داشت و برای اینکه اول کار است حقوق ملت و حدود سلطنت و دولت را تحت مذاکره نیاوردند. مشیرالدوله مصر بود که و کلاء از اطراف برسند و این اساس استحکام پیدا کند. شاه مرضش شدت کرد. در ماه رمضان، شاه، نظام السلطنه پیشکار ولیعهد و خود ولیعهد را از تبریز خواست تا اینکه اگر قضیه ای رخ دهد محمدعلی میرزا در طهران حاضر باشد. محمدعلی میرزا در حال شدت بغض با عموم ملت و خصوصاً تبریزیان بطهران آمد. در زمان ولایت عهد بقدر چهار و پنج هزار از شجاعان دزدان و اشرار شاهسون آذربایجان و ایلات قراجه داغ در تحت ریاست رحیم خان چلبیانلوی دزد معروف اهری، مسلح و مهیا داشت با خود همراه و حرکت داد گویا بتحریک روسها خیال داشت جمعیت دیگری از سراب و خمسه و غیره بایشان ملحق کرده با قوه قهریه در طهران و هر جا با ملت طرفیت کند، لکن دید ممکن نیست در این حال هیجان و غلیان عموم ملت، ملت کشی بکند لهذا سوارها را از راه برگردانید لکن بعموم محارم خود گفته بود: «شاه ناخوش و ضعیف بود مردم چنین دستخطی از او گرفتند منم مجبوراً قبول کردم. مادام العمر باین اساس و آزادی دشمن خواهم بود و ضدیت خواهم کرد اگر چه ایران و سلطنت

ایران را در سر این کار بگذارم!». بالجمله اودر ماه شوال وارد طهران شد و بعد از ورود، مظفرالدین شاه نیابت سلطنت و تمام امور را باو تفویض کرد. در آن اوقات جزء اول قانون اساسی در مجلس گذشته بود، بعضی مستبدین از قبیل کامران میرزا و اقبال الدوله و امیر بهادر و غیر ایشان بمظفرالدین شاه القاء کرده بودند که قانون اساسی را امضاء نکند و گفته بودند: «این سبب میشود که اقتدار سلطنت از میان برود». او هم مضایقه داشت از امضاء قانون اساسی. مردم طهران هیجان عمومی کرده بازار را بسته امضارا خواستند. محمدعلی میرزا که تازه بمسند حکمرانی نشسته بود برای جلب قلوب حاضر شد که شاه امضاء کند و این سبب امیدواری مردم باو و محبوبیت او گردید لکن حکام که در ولایات بودند و ارتباط با او داشتند در امر انتخابات اخلال میکردند مع ذلک مخالفت علنی از کسی ظاهر نشد تا اینکه مرض مظفرالدین شاه شدت کرده در ذیقعه سنه ۱۳۲۴ قمری (دی ماه ۱۲۸۵ شمسی) وفات کرد.

سلطنت محمدعلی شاه

چون مرض مرحوم مظفرالدین شاه طول کشیده و مردم او را در شرف مرگ میدانستند و جانشین او هم در پایتخت حاضر بود و بعد از چندی تاجگذاری کرد و مردم سرگرم این انقلاب جدید و پیشامد غریب بودند وفات او چندان اثری در اوضاع نکرد و اغتشاش هم نشد و چندان معلوم نگردید لکن آزادیخواهان خیلی دلگیر و نگران شدند از بابت اینکه میدانستند که با وجود مظفرالدین شاه حفظ اساس آزادی کمال سهولت دارد و اگر دیگران افساد نکنند او خودش نهایت میل به عدل و آزادی ملت دارد لکن هیچ کس از خلف او ایمن نبود و میدانستند که داخل یک میدان کشاکش بزرگی شده اند. محمدعلی شاه هرگز محل امید نبود و از طرفی بالکلیه بروسها تفویض بود که ایشان بالکلیه بضد آزادیند در عالم و مخصوصاً در ایران که سعی ها کرده ایران را بحال خرابی انداخته اند که هر

وقت دست بتصرف آن دراز کنند ایران قدرت دفع نداشته باشد لهذا ابداً نمی گذارند ایران قدمی بطرف ترقی و آزادی بردارد و محمد علی میرزا آلت مقصودشان است. محرم سال (۱۳۲۵ قمری - اسفند ۱۲۸۵ شمسی) شروع شده

در حالیکه تنور انقلاب و هیجان عمومی در ایران شعله ور است. عموم ملتیان که روزی خود را آزاد و خلاص از ظلم مقتدران گمان نمی کردند عجله دارند که اقسام تعدیات وارده را یک یک براندازند (تعدیات حکام و اجزاء آنان و قشون و رؤساء اجزاء آنان و مالکان املاک و تابعان آنان و بعضی روحانیان و دستجات ایشان). عموم مردم را دهشت فرا گرفته مثل کسیکه بخواب عمیق فرو رفته و از یک صدای خیلی موحش مهیبی از خواب بیدار شده باشد باطراف با چشم خیره نگاه می کند. کم کم مردم می خواهند بفهمند که یک نعمت، فوق تمام نعمت ها در دنیا بوده و اینان آنرا نچشیده، یعنی اجرای قانون و آزادی و ترسیدن از ظالمان و ظالمان را وحشت گرفته از اینکه رسیده نرمی که لقمه مأ کول ایشان بود بناگاه چگونه خار در آن پیدا شده در جویدن آزار میرساند. جمعیت علماء که بقم رفته بودند و رئیس ایشان آقا سید عبدالله و آقا سید محمد بودند یک نوع تفوق و مرجعیتی کامل در مملکت پیدا کرده که عموم مردم در طهران از ولایات ایران بایشان رجوع می کردند و مدتی تمام عرایض و اظهارات مردم کتباً و تلگرافاً بایشان و مجلس بود و ایشان مخصوصاً آقا سید عبدالله در تمام امور مملکت مداخله می کردند، تعیین رئیس مجلس بلکه اعضاء مجلس و وزراء و حکام ولایات بی میل و امضاء ایشان صورت نمی گرفت، مردم حدو حق مجلس و آقایان را ندانسته، تمام اجرائیات را موافق میل خودشان از آقایان و مجلس می خواستند و ایشان هم داخل اجرائیات میشدند. محمدعلی شاه و اطرافیان علی الاتصال اخلال در کار داشتند و میخواستند این اساس را از بیخ برچینند. کم کم ضدیت شاه با ملت همه جا مذکور گردید و نفرت میان ملت و سلطنت پیدا شد، ناطقان و نویسندگان بدگوئی وشکوه آغاز کردند، شاه

مصمم شد که مملکت را بهم زده و هرج و مرج نموده بمشروطیت نسبت دهد. بدبختانه اشرار هم که بحسب عادت قدیم ملاحظه ای جز از اقتدار شاه و حکام نداشتند سربازتگری و شرارت گذاشتند. بالقاء آقایان هر روز مردم جمعیت کرده دور مجلس را احاطه کرده گاهی عزل این حاکم و گاهی احضار آن ظالم را باصرار طلب می کردند و شاه را مجبور میکردند و وزراء را محکوم مینمودند که آنها را بمرکز بطلبند. با آن هیاهو و شکایات و فریادها که در نطقها و مطبوعات میشد چون این اشخاص را بمرکز حاضر میکردند در مرکز با پولها که بدامن آقایان و اشخاص ریخته میشد پاک شده، باز بمرکز خودشان یا مأموریت دیگر با احترام و مقام عود می کردند. با این اصرارها قوام الملك را از شیراز و ظل السلطان را از اصفهان و آصف الدوله را از خراسان و حاجی آقا مخسن را از عراق و متولی قم را از قم و رحیم خان را از تبریز و جهان شاه خان را از خمسه و هکذا دیگران را احضار کردند. گویا نتیجه همه این احضارات دوشیدن اینان و غیر اینان و بحت حکم آقایان آمدن ایشان بود! انجمنها در طهران و تمام ولایات ایران دایر شد و همه اینها شروع بدخالت در کارهایی کردند که اصلاً حق و وظیفه نداشتند، افراد انجمنها و جمعیتها و عوام برامراء و بزرگان غلبه کردند. اینان هم برای تخریب کارها بتشکیل انجمنها و عضویت در آنها و ادخال جاسوسان و مفسدان در جمعیتها اقدام کردند. محمدعلی شاه بتحریر روسها و مقر بان خودش از مخالفان آزادی، بتمام رؤساء ایالات و اشرار هر شهر و دهات امر کرد که شروع بقتل و غارت و ناامنی کنند تا مردم را خسته و از مشروطیت گسسته نمایند. صدای آشوب و قتل و غارت و بهم زدن در تمام اطراف بلند شد. ملتیان و آزادیخواهان هم باین سهولت از کار خودشان دست نکشیده از حمایت مجلس و مشروطیت دست برنداشتند. کم کم در تمام شهرها و ولایات دو دستگی و ضدیت پیدا شد و مجلس خواهان با شاه پرستان یا مشروطه خواهان با استبدادیان بضد یکدیگر برخاستند. سعدالدوله که در جاه طلبی و افساد از نمره اول بود و اظهار

ملیت و مشروطه خواهی را بامید اینکه رئیس دولت یا مجلس شود کرده بود چون دید که صنیع الدوله بریاست انتخاب شده و هر اقدام برضد او کرد اثر نبخشید (زیرا او مردی بسیار خلیق و امین و آزادیخواه حقیقی بود) در آخر سعدالدوله ضدیت خود را بامجلس و مشروطیت علنی کرده با شاه راه پیدا کرده شروع کرد بتنقید و تخریب مجلس. مجلسیان او را اخراج کردند او هم استعفا کرد. سید بحر العلوم رشتی و سید محمد تقی هراتی و شیخ حسین نام قزوینی شهیدی از اعضاء مجلس آشکارا بر ضدیت مجلس و مشروطیت اقدام کردند و از مجلس طرد شدند. چند نفر از مجلسیان در تقویت اساس آزادی و در فعالیت و حفظ مشروطیت بسی نظیر بودند که دو سه نفر ایشان و کلاء تبریز بودند. اول سید حسن تقی زاده که جوانی است نوری و در عقل و هوش و فضل و نطق از اول نمره اشخاص آزادیخواه است و در اندک زمان بواسطه اقدامات فدائیان و نطقهای عاقلانه، محبوب عموم ملت ایران گردید و هم چنین حاج میرزا ابراهیم آقا و کیل تبریز که در عقل و هوش و حرارت آزادی طلبی و فعالیت بی نظیر بود. و کلاء آذربایجان و زنجان اهمیتی داشتند در آزادی طلبی، شیخ ابراهیم زنجان و کیل زنجان مجسمه حریت خواهی و درستکاری و فلسفه است و در حقیقت تبریز و آذربایجان مرکز مشروطه خواهی و ملیت است. بهر حال انقلاب در تمام نقاط ایران حکم فرما گردید و شرح اوضاع هر يك از شهرها و ایلات و دهات ایران در این انقلاب بزرگ، محتاج يك جلد کتاب ضخیم است و مرا نظر بتشریح تمام احوالات نیست. تا چند ماه از اوایل مشروطیت اگر چه بتحریر محمد علی شاه از اشرار و ایلات هر طرف خصوصاً در اطراف اردبیل و تبریز قتل و غارت و دودی و ناامنی بشدت جاری بود لکن احدی بضد مشروطیت علناً بیرق بلند نکرده بود. اول مخالفتی که ظاهر شد بتوسط بعضی مفسدین ارتباط میان محمد علی شاه و چند نفر از ملاهای طهران پیدا شد که رئیس ایشان شیخ فضل الله بود و او بواسطه تقدم و اشتها و دخل و نفوذ کلمه ای که برای

سید عبدالله و سید محمد پیدا شده بود آتش غضب و حسدش مشتعل بود و طالب بود که اقدامی کرده این اساس را بر افکند، چند نفر هم با او همدست بودند. کامران میرزا که عمو و پدر زن محمد علی شاه و مرکز نفوذ و فساد بود با امثال اقبال الدوله و مجد الدوله و سایر مستبدین دامن بکمر زده به ملامها مبالغی دادند که بیرق مخالفت را بلند کنند. شیخ فضل الله و حاجی آخوند رستم آبادی که بتقدس مشهور بود و ملامحمد آملی مفسد دیوانه و سید مهدی امام جماعت از طرف کامران میرزا در سید نصرالدین و حاجی ملا علی اکبر نام و غیر اینها زمزمه مخالفت بلند کرده بودند. روزی در همین ایام میرزا نصراله خان مشیرالدوله، صدراعظم را برای گفتگو در باره اوضاع حاضره رفتن ملاقات کنم، اندرون بود پیغام دادم که: «بقصد ملاقات شما برای کارهای ملی آمده‌ام». جواب داده بود که: «دل درد سختی دارم که قادر بحرکت نیستم اگر میل دارید بفرمائید اندرون». بسیار پیریشان شده بر گشتم و بدبختانه عصر همان روز مشیرالدوله وفات کرد. بعضی احتمال دادند که محمد علی شاه محرمانه امر باتلاف او نموده و در این باب هیجانی در مردم پیدا شد چنانکه ملت پرستان را سوگواری کرد. بهر حال بعد از او در موضوع تعیین صدراعظم برای ایران، عموم مردم نگران بودند. حسین پاشا خان امیر بهادر جنگ که از جمله مستبدین سخت و از مقربان مظفرالدین شاه بود بواسطه خشونتیکه با محمد علی شاه در ولیعهدی او کرده بود، از محمد علی شاه ترس داشت و راه بدر بار نداشت، اظهار آزادیخواهی میکرد! عین الدوله در خراسان در همان نقطه که بود متوقف بود. محمد علی شاه بواسطه اینکه امین السلطان در تعیین او بولایتعهدی سعی کرده بود، امین السلطان را دوست می‌داشت بعلاوه روسها که با محمد علی شاه یگانه بودند و شاپشال یهودی روسی و لیاخوف پالکونیک قزاق و وزیر مختار روس طرف مشورت باطنی او بوده و امین السلطان را روس پرست میدانستند، شاه را واداشتند که امین السلطان را از فرنگستان بطلبد. کم کم این خبر علنی شده ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر

متوحش شدند، زیرا همه او را خائن بمملکت میدانستند و میدانستند محمد علی شاه او را برای بهیم زدن اساس مشروطه و آزادی میخواهد. گفتگوها زیاد شد، نطاقین بضد او نطقها کرده، روزنامهها بدنوشتند و محمد علی شاه و او را مورد تعرض قرار دادند. با همه تعرضات و تهدیدات خبر رسید که او حرکت کرده و چون آزادیخواهان قفقازیه هم با این آزادی طلبی و مشروطیت ایران مساعدت داشتند بلکه جمعی فدائی و مجاهد پیدا شده بود که برضد مشروطیت هر کس پیدا شود صدمه بزنند معروف شد که در باد کوبه و جاهای دیگر قصد جان او را دارند و او هم خوف داشته مجهولانه می‌آید. در همان اوقات مذاکره آمدن امین السلطان، روزی در راه، یکی از دوستان صمیمی که مدتی بود با اروپا سفر کرده بود بناگاه با من مصادف شد بعد از اظهار شغف بملاقات مرا بخانه برده در خاوت گفت: «محمد علی شاه امین السلطان را بایران خواسته یقین است که نیت خوبی در این خواستن ندارد لکن امین السلطان با آزادی طلبان اروپا و کسانی که از ایرانیان در خارجه هستند عهد مؤکد کرده که بایران آمده بمجلس و مشروطیت خدمت کند و با ملت همراهی نماید بشرط آنکه ملت هم توبه او را قبول کرده با او همراهی کنند و بیک نفر از بزرگان و ارکان آزادی کاغذی نوشته، خیلی مناسب است شما جواب آن را با خود برده و در خارج ایران او را ملاقات کرده مجدداً عهد بگیرید که بایت پاك و عزم تلافی مافات بایران بیاید و او چون آدم عاقلی است میتواند خدمت کند. باید بمجلسیان هم فهمانید که او چنین عزمی دارد تا ایشان هم مساعدت کنند». گفتم: «در صورت اطمینان باو بسیار سعادت است برای او و برای آزادی زیرا علاوه بر آنکه آدم با هوش و عاقلی است مدتها صدارت ایران را داشته و همه جا و هر شخص و هر کار مطلع است، در این اواخر خارجه را هم سیاحت کرده اوضاع عالم را دیده بهتر از او کسی نمیتواند خدمت کند». از رفیق جدا شده با دسته‌ای از آزادیخواهان حقیقی ملاقات کرده این مذاکره را نموده برای رفتن خودم مشاوره کردم گفتند: «چند کرور خرج اوشده

و تجربه ها دیده اگر واقعاً عزم داشته و اطمینان دهد میتواند خدمت کند». گفتم: «یقین است اگر من رفتم و دیدم عهد خواهد کرد لکن اگر آمد و عهد شکست چه باید کرد؟ چنانچه در وقت معزولی در قم عهدا کرد و با حکیم الملک و شیخ محسن خان مشیرالدوله آن رفتارها را کرد». گفتند: «باید اطمینان گرفت». باز نزد یکنفر دیگر از عقلاء آزادیخواهان رفته مطلب را اظهار کردم گفت: «باید دید او را برای چه خواسته اند؟ اگر برای طرف کردن با مجلس است آمدنش حسنی ندارد و نمیتواند کاری از پیش ببرد، معذالک مشکل است خود را با مجلس و ملت طرف کند. در هر حال او می آید پس رفتن و دیدن شما و عهد گرفتن قطعاً ضرر ندارد اگر نفع نداشته باشد و بهر حال امروز وضع غیر از سابق است عین الدوله را می بینید که با ضدیت ملت چگونگی شده؟ البته او هم خود را با عموم خلق طرف نمیکند». گفتم: «اگر رفتم و دیدم صلاح او و ملت چیست و چه بگویم؟» گفت: «صلاح او و مردم این است که در اول ورود کاری قبول نکند و اگر تکلیف وزارت و غیره کنند عذر خواسته بگویند مدتی غایب بودم باید بکارهای شخصی برسم پس چند ماه تماشای اوضاع را کرده بفهمد که چه باید بکند آنوقت اگر صلاح شد قبول کار بکند». گفتم: «منهم همین را صلاح میدانم و محض خدمت با آزادی رفته او را ملاقات کرده، صلاح کار را گفته عهد از او میگیرم».

در این ایام بتوسط بعضی از آزادیخواهان در عتبات چون مردم نظر به علماء دین دارند حقایق مشروطیت را بر رؤساء علماء گفته و مدلل داشته بودند که مشروطیت عین اساس اسلام است و از جانب مبرزین علماء حاجی میرزا حسین طهرانی و آخوند ملا کاظم خراسانی و آقامیرزا عبدالله مازندرانی احکامات و تلگرافات معمول شده و بمردم فهمانده بودند که مساعدت مشروطیت واجب است و مخالفت با آن معصیت و حرام است. دستخطهای ایشان را در تهران طبع کرده میان عموم ایرانیان نشر کردند و چون غالباً در میان فقهاء رقابت و لجاجت هست و طلب ریاست بنقوس غالب است سید

کاظم یزدی بضد علماء دیگر برخاسته حامی استبداد واقع شد و باطناً با شیخ فضل الله و مستبدین دیگر ایران، روابطی پیدا کرد. بازار انقلاب روز بروز گرمتر میشود.

من بیست و هفتم ماه صفر سنه ۱۳۲۵ قمری (فروردین ۱۲۸۶)

(شمسی) بطرف رشت و روسیه رهسپار شدم. از قزوین و رشت عبور کرده در انزلی بکشتی سوار گردیده عمله های ایران را که با کشتی بعملگی روسیه میرفتند بچه حال دیدم یارای نوشتن ندارم تا وارد باد کوبه شدم. میرزا علی محمد خان قنصول باد کوبه را دیده تحقیق و ورود امین السلطان را کردم گفت: «مجهولانه می آید و نمیدانم در کدام نقطه است لکن میدانم نخواهند گذاشت سلامت بایران وارد شود. در ایستگاهها از قرار معلوم فدائیان در همه جا مراقب هستند و قصد جان او را دارند». مشهدی عباس نام دیلمقانی را دیدم از او پرسیدم که: «شنیده ام که امین السلطان بلباس زنانه وارد شده؟» گفت: «معلوم نیست لکن من پسران آصف الدوله و عباس خان مهندس باشی را دیده گفتم زود بروید که اگر فدائیان بدانند شما پسران آصف الدوله هستید که شهرت داده اند او عده ای از اهل خراسان را بتر که آنان فروخته البته شما را می کشند». من بطرف ساحل دریا حرکت کردم، بناگاه از طرف دفتر خانه روس غوغائی ظاهر شد گفتند: «امین السلطان را تیر زدند». من نزدیک رفته تحقیق کردم گفتند: «زخم دار شده بدرشگه گذاشته بمریضخانه بردند». من هم سوار درشگه شده بمریضخانه رفتم، دیدم عباس خان مهندس باشی را که شباهت بامین السلطان داشت با شتبه زده اند. یکت گلوله به شانه اش و یکی به رانش خورده بود، زخم را شسته و بسته بودند. من از یک زن پرستار پرسیدم گفت: «خطر ندارد لکن بیچاره از بابت رسیدن این خبر باهل خانه و فرزند و کسانش مضطرب بود که قونسول تلگراف کرده اطلاع داده بود. بعضی اشخاص را دیدم تأسف داشتند از اینکه تیر بامین السلطان نرسیده و پسران آصف الدوله را نکشته اند. تحقیق کردم امین السلطان

هنوز بیاد کوبه نیامده بود سوار شده به پتروسکی رفتم معلوم شده هنوز بآنجا هم وارد نشده پس کاغذی نوشته باروز نامه ارشاد که شرح زخم دار شدن عباس خان را نوشته بود بکسی داده سپردم در ورود امین السلطان باو بدهد و نوشتم که در قصد جان او هستند، بیاد کوبه نرود. خودم بواسطه اینکه تمیر خان شوره که حکیم یگانه طالبوف در آنجا است نزدیک بود بقصد زیارت اودو روزه بشوره وارد شدم. حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف را بعد از چند سال مفارقت ملاقات کردم بسیار مشغوف شد و درباره اوضاع ایران و نابود کردن مردمان خیر خواه و از امین الدوله و سایر اوضاع، زیاد مذاکره نمودیم. گفتم: «در این حال که انقلاب سیاسی ایران شروع شده و حضرت تعالی از تبریز بوکالت انتخاب شده اید و املاک و ثروت دارید آیا بهتر نبود بایران رفته در مجلس شوری برای ایران کار کرده و چون اولاد ندارید دارائی را فروخته صرف ترقیات ایران میکردید؟» گفت: «بلی! منهم مصمم شدم و بدوستی نوشتم در طهران برای من منزل بگیرد و اعلان فروش علاقجات هم کردم لکن از طهران دوستان می نوشتند که کتاب تو را یک نفر ملا دیده، فهمیده یا نفهمیده تو را تکفیر کرده! کسان دیگر هم نوشتند که اگر بیائی اسباب زحمت خواهد شد. باز من بیک نفر که او را خیر خواه مملکت میدانستم کاغذ نوشته راه علاجی طلب کردم جواب نرسید و از این بابت مأیوس شدم. بی جهت هم نمیتوان خود را بهلاکت انداخت و باطل کرد. اینجا مدرسه خوبی هست بآبادی آن خدمت میکنم». با ایشان وضع مدرسه را دیده خیلی پسندیدم بعد از دو سه روز عزم حرکت کردم قرآن کوچک خوش خط و تسبیح خوبی یادگار داد. باز حرکت کرده از آن کوه عالی و راه آباد قشنگ عود کرده به پتروسکی رسیدم، معلوم شد امین السلطان با آقای مستوفی - الممالک و پسر خودش حاجی میرزا احمد خان و امان الله میرزا و میرزا محسن خان و دو نفر نوکر سوار کشتی مخصوص شده بطرف انزلی حرکت کرده اند کاغذ منهم باو رسیده. فردا من هم سوار درشکه شده بیاد کوبه وارد شده، احوال پرسی از مهندس -

باشی کردم، حالش بهتر بود. تسلی داده گفتم: «چون بخاطر امین السلطان بشما صدمه رسیده و او سلامت در رفته البته تلافی خواهد کرد». مختصر اینکه من از بیاد کوبه حرکت کرده وارد انزلی شدم معلوم شد که اهل انزلی جلو گیری از امین السلطان کرده نگذاشته اند در انزلی پیاده شود در طرف غازیان پیاده شده و گفته اند: «اگر مجلس رخصت ندهد ما از اینجا نمی گذاریم بگذری!» شاه و وزرا تلگراف کرده اند مردم قبول نکرده، شاه بمجلس اطلاع داده در مجلس گفتگو شده، تقی زاده و بعضی صلاح ندیده بالاخره باصرار شاه اکثریت مجلس رأی داده و تلگرافاً عهد اطمینان خواسته رخصت داده بودند پس حرکت کرده، برشت رفته بود. من هم عقب ایشان برشت رفتم بالتفون سراغ کردیم از رستم آباد خبر دادند که اینجا هستند باز من حرکت کردم هم چنین عقب ایشان از رستم آباد و رودبار گذشته بمنجیل وارد شدم در حالیکه ایشان در شرف حرکت بودند مرادیده اظهار شغف کردند. فوراً با امین السلطان و آقای مستوفی الممالک هم کالسکه شده حرکت کردیم سپه دار هم با ما بود تا اینکه آهسته دو مکتوبی را که با من بود باو دادم و از مهندس باشی صحبت کردم و گفتم: «خطر در باد کوبه تنها نیست، باد کوبه ساکن و آدمها متحرکند و همه جا پیدا میشوند نمیدانم آیا در همان عقیده سابق هستید و اگر من خیر خواهی کنم قبول خواهید کرد؟» گفت: «بلی یک دفعه بخیر خواهی شما گوش ندادم ضرر آنرا کشیدم من از این مردم که کار ایشان تملق است و شما ایشان را گریه های کنار سفره می نامید امید خیر گوئی ندارم. شما آنچه می دانید بگوئید». گفتم: «شما سیاحت ها کرده و دنیا دیده اید. اکنون وضع ایران غیر آن است که دیده بودید. مثل مردم این است که آنها را چون مرغان را در یک قفس کرده و سر پوشی گذاشته بودند یک دفعه سر پوش را برداشته مرغان هر یک یک طرفی پریدند و فضا و وسعت عالم را دیدند و دیگر محال است آن مرغان بآن قفس سابق داخل شوند. حالا که قفس حبس ایرانی شکسته مبدا اگر بخواهند بدست شما این مرغان را بقفس داخل کنند اقدام کنید دیگر

آدم زنده گنج گرفتن و یا شقه کرده آویختن پیشرفت نمیکند.» اجمالاً علی‌الاصح در منازل و کالسکه باو از لزوم مساعدت باملت و تهدید از مخالفت گفتم.

از منجیل باین طرف در هر منزل سپهدار تهیه ناهار و شام و مهمانی مفصل دیده بود. مستقبلین از قزوین و طهران با هزار نحو تملق گفتن میرسیدند و تملق‌ها می‌گفتند که عقل حیران بود. باز در خلوت گفتم: «مبادا گریه‌های دور سفره گولتان بزنند که پنجاه سال تملق و سجده این مردم جلوی گلوله میرزا رضا را از ناصرالدین شاه نگرفت. بیدار باشید!» انصافاً من از تمام مذاکرات او چنان فهمیدم که جز قصد موافقت با مجلس و ملت را ندارد. در قزوین پنهان‌های از آنها جدا شده و تنها بطهران آمدم و میدیدم که از طهران در هر منزل هزاران نفر باستقبال می‌آمدند. امید مجلسیان و تقاضای ایشان را و مساعدت باملت بود و تقاضای مستبدین و شاه پرستان ضدیت با ملت بود. مردم در عزم باطنی این شخص مردد بودند، بسیاری هم باو بد می‌گفتند. اجمالاً بعد از ورود بطهران، دسته دسته از آزادیخواهان بلکه و کلای مجلس هم در خفیه باو ملاقات‌ها کرده و عهدها گرفتند. او بهم اظهار میکرد که: «من تکلیفی جز این ندارم و در اروپا عهدها و قبولها بجمعیت‌های بزرگ آزادیخواه داده و باین قصد باین خاک قدم نهاده‌ام.» من و بعضی خیرخواهان گفته بودیم که بزودی کار قبول نکند لکن بعد از چند ملاقات با محمدعلی شاه، وزارت داخله را باو دادند قبول کرد و این موجب سوءظن شد. او آخر ربیع الاول وارد شده بود.

در این ایام رفته رفته روز بروز اغتشاش و هرج و مرج در هر جا بیشتر شده اقبال السلطنه در ماکو و خوی غارتگری کرد، رحیم خان در آذربایجان، جهان‌شاه خان در خمسه و اجمالاً از هر طرف خبر غارت ایلات و خرابی دهات و هجوم بشهرها میرسید. انجمن‌ها در طهران و سایر بلاد زیاده از حد شده بود و دخالت بکارها میکردند، بیشتر از صد انجمن در طهران دایر گردید بانوهای

مختلف و محققاً در بسیاری از آنها از طرف محمدعلی شاه و مستبدین افساد و دسیسه برای تخریب بنای آزادی و هرج و مرج در کار بود. ناطقان مخصوصاً ملك المتكلمين و سید جمال‌الدین در هر مسجد و مجمع و صحن عمارت بهارستان نطق‌های مهیج میکردند و گاهی سوء خیال شاه و امین‌السلطان را علنی میگفتند. روزنامه‌ها زیاد شده بنوهای مخالف از یکی بد و از یکی خوب می‌نوشتند. روسها با دسایس بهرجا راه یافته بخرابی مجلس و مملکت ایران بدست مفسدان اقدام میکردند. خبر رسید دسته‌ای از قشون روس از رودخانه ارس گذشته ببله‌سوار و دهات اطراف را غارت کرده آتش زده‌اند و کم کم معلوم شد که محمد علی شاه بتحریر روسها محرك تمام هرج و مرج شهرها و قتل و غارت در ولایات و سبب خودسری ایلات است. در فارس هم انقلاب حکم فرما بود. در تبریز جمعی مجاهد با کمال جدیت در حفظ آزادی اقدامات کرده، انجمن ولایتی تبریز دخالت در هر کار میکرد. کم کم امین‌السلطان در نزد عموم متهم بافساد گردید و در همان ایام ورود او حاجی احتشام السلطنه که از طهران انتخاب شده و در خارجه وزیر مختار ایران در برلن بود وارد گردیده چون صنیع الدوله از ریاست مجلس استعفا کرده بود او را بریاست مجلس انتخاب کردند. بدبختانه بسیاری خود را داخل آزادی طلبان کرده، در عقب نفع شخصی دویده و آزادیخواهان را متهم کردند. هر روز با فشار بسیار یکی از رؤسای ولایات و متمولین مشهور را بطهران احضار کرده، اول خون تمام شهداء را بگردنش گذاشته مقصرش میکردند و در خلوت پولها خود آقایان معروف و پسران و کسان ایشان گرفته او را بآب کوثر کشیده، پاک نموده، کمر میدادند. شهرت داشت که آقا سید عبدالله، سلطنت ایران را بکف گرفته، عزل و نصب وزراء و حکام و بدی و خوبی هر کس موافق میل او جریان داشت، و بی‌رضای او کاری نمی‌گذاشت از سرحد عثمانی هم خبر تجاوز می‌رسید، حمل میکردند که تحریر محمد علی شاه و مساعدت سلطان عبدالحمید خان (سلطان عثمانی) برای برهم زدن آزادی ایران است. در تمام

اطراف ایران آشوب حکمفرما بود لکن علناً قدی برضد آزادی بلند نشده بود تا این بیرق را اول چند نفر از ملاهای مستبد متنفذ بلند کردند. در تمام ممالک عالم، منشاء ظلم و تعدی و اسارت و جهالت مردم و استبداد، بزرگان روحانیان و دیوانیان بوده و هستند و خواهند بود زیرا اینان سایر مردم را بنده و اسیر و مطیع فرمان خود میخواستند و این موقوف است بر اینکه ذهن مردم را از جهل و خرافات پر کرده، از حقایق و علوم دور کنند تا مردم جاهل زیر بار بندگی ایشان رفته، بار زحمت ایشان را بدوش کشیده، عمری زحمت کشیده، نتیجه را بمشت ایشان ریخته، دست و پای ایشان را بوسیده، ایشان را سرور خود و مطاع خوانند. عقلاء و مطلعین از تواریخ عالم که همیشه دانسته بودند در هر مملکت هر گاه حرف حقیقت و ترقی و آزادی بندگان خدا بمیان آمده روحانیان آن مملکت با تمام قوا ضدیت کرده و خونها ریخته اند همه تعجب داشتند چگونه در ایران بعضی روحانیان پیشقدم هستند لکن همه میدانستند که آتش زیر خاکستر ساکت است و البته شعله ور خواهد شد. بعضی روحانیان بطور حقیقت و بواسطه پاکی فطرت خواهان آزادی بودند چنانچه این بعضی قلیل در هر مملکت وجود داشته و بعضی هم از بابت اینکه در روحانیت اقتدار و نفوذی پیدا نکرده بعداوت و حسد روحانیان، طرف آزادی را انتخاب کرده بودند چنانچه بعضی در طهران باین نام نفوذ پیدا کرده پولها گرفتند و آزادی را خراب کردند. بعضی دیگر ساکت بودند، اول این امر را مهم نمیدانستند و گمان میکردند از حرفهای بی اساسی است که بعد از چند روز رفع میشود و نمیدانستند که مخالفت با نفوذ ایشان است. لذا بضدیت با تقاضای عموم جرئت نمیکردند. بعضی از ملاها هرگز ندیده و تصور نکرده بودند که به هر کار بد که ایشان بدیگران ایراد و مؤاخذه میکنند و بهانه اذیت و غارت مردم میگردانند کسی بایشان هم ایراد کند مثلاً اگر هزار گونه رشوه میگرفتند احدی جرئت اظهار یا چون و چرا نداشت، بسا کسان ایشان ظلم و تعدی میکردند، آدم میکشند و خودشان هم با ستم مال فقراء و ایتام و

اوقاف، مبلغها جمع و احتکار میکردند و خود را از تمام احکام اسلام و ترتیبات حکام مستثنی کرده بودند، ولی کم کم دیدند این نفوذ متزلزل میشود. شهرت داشت حاجی میرزا حسن تبریزی بواسطه پدر و عمویش که سالها عوام تبریز اسیر ایشان بوده واقعاً خدائی میکردند، از همان مال فقراء مبلغها املاک و ثروت دارد و کار او احتکار است. در این سال گرانی و کمی غله، مردم محتاج و او هم غله در انبار داشته مردم انجمن ایالتی از هر کس که غله داشته استدعا میکنند هر کس بفراخور تمکن غله بفروشد تا نان فراوان شود و در ضمن از او هم خواهش میکنند که: «آقا! احتکار حرام است شما هم که این قدر غله در انبار دارید قدری بدهید.» آقا از این جسارت مردم مشغل شده میگوید: «مردم چگونه جرأت دارند بمن بگویند تو هم غله بفروش؟ من خود میدانم چه وقت بفروشم!» او در باطن با محمد علی شاه و شیخ فضل اله و بعضی امراء و ملاهای مستبد مکاتبه داشته و وسیله مخالفت می جسته است. مردم اصرار میکنند که حکم خدا و دین و دولت این است که در وقت حاجت اگر کسی غله را حبس کرده نفروشد اجبار باید کرد و گویا چند نفر از طرف انجمن ایالتی مأمور می شوند که یکی از انبارهای آقارا باز کرده خواهش کنند کسانش غله را بفروشند و اگر نکنند چند نفر امن گماشته بفروشند. او هم مطلع شده چندین نفر تفنگدار و چماق زن درده گذاشت که اگر از طرف انجمن آمده خواستند انبار را دیده و بدانند که غله احتکار شده آنها را بزنید. بالجمله چند نفر گماشته انجمن که بده رفته بودند کسان آخوند بایشان شلیک کرده بعضی مقتول و بعضی مجروح می افتند. از این اقدام تقار میان او و ملت تبریز پیدا شد. او علناً میگوید: «مشروطه حرام و خلاف شرع است زیرا اگر شرعی بود مشروطه خواهان جرئت نمیکردند بمن که رئیس ملاهای تبریزم جسارت کرده بگویند احتکار نکن!» پس جمعی از ملاها و اشرار راهم تحریک کرده دایره مخالفت تشکیل داده، خودش هم از تبریز حرکت کرده بتهران آمد، بقصد اینکه با مخالفان همراهی کرده اساس آزادی را بهم زنند.

در وقت عبور از زنجان، ملاقر بانعلی را که رئیس ملاهای زنجان بود دیده با او همدست بضدیت شده بود و بشهرهای دیگر آذربایجان از اردبیل و ارومی و خوی و غیره به ملاها نوشته تحریک بر فساد کرده بودند. حاجی میرزا حسن بطهران آمد در حالیکه قبل از انقلاب اگر می آمد واقعاً عموم خلق استقبال کرده، قربانیهامینمودند و دست و پامی بوسیدند لکن چون مخالفت او معلوم شد با کمال بی احترامی با او رفتار کردند و کسانی که دیدن از او کردند متفور شدند.

در همین اوقات حاجی ملا محمد خمایی رشتی که با حالت فقر و فلاکت از نجف برگشته و در اندک زمان از مال مردم صاحب صد هাজার تومان ثروت شده و نفوذ پیدا کرده بود او هم بمساعدت میرزا حسن و شیخ فضل اله از رشت بطهران حرکت کرد و در قزوین توهین دیده، بلکه تیری هم برایش خالی کردند و نگرفت. چند نفر از مستبدین روحانیان قزوین هم بضد مشروطه اقدام کردند منجمله سید جمال نام و غیره. در همین ایام سعد السلطنه در زنجان حاکم بود، بواسطه اینکه ملاقر بانعلی بدون اذن متولی و ناظر که شاهزاده یمین السلطان بود موقوفه مسجد شاه زنجان را تصرف کرده بود، سعد السلطنه میخواست رسیدگی کند ملاقر بانعلی بقدر سیصد نفر نوکر از ملاوسید و غیر ایشان چماق زن و مسلح داشت بریاست برادر زاده اش که روزی بآنها مر کرده بود بدارالحکومه ریخته، چند نفر را مقتول نموده و باقی کسان سعد السلطنه گریخته، خودش چون کار را سخت دیده خود را از اطاق بباغ انداخته، در میان درختها پنهان ساخته بوده که کسان ملاقر بانعلی او را پیدا کرده، دور آن پیرمرد بیکس و غریب را گرفته و هرچه التماس کرده بود مرا نکشید و هرچه دارم ببرید خندیده گفته بودند: «هرچه داری مال ما است!» پس چند زخم کاری زده انداخته و تمام دارائی او را برده بودند. با آن حال زخم که خون از او می ریخته بعضی رجم کرده بودند که زخمش را بسته در یک خانه نگاهش داشتند، کسان ملاقر بانعلی دور آن خانه را گرفته، حکم کرده بودند: «فوراً بیرونش کنید یا خانه را

خراب میکنیم». بیچاره را با آن حال بدرشگه گذاشته، بیرون برده چند روز در سلطانیه معالجه کرده آخر بطهران آوردند در حالیکه هوش و زبان نداشت و در طهران فوت کرد. روز بروز خبر آشوب و غارت و افساد بعضی ملاها از هر جا میرسید و نزد عموم واضح شده بود که محمدعلی شاه با شرار همه جا مساعدت کرده و امین السلطان هم ابدأ اقدامی برای اسکات نکرد و بسیاری از مردم بدگمان شدند که او هم بامحمدعلی شاه همدستان است لکن بعضی کسان می گفتند که محمدعلی شاه با او بی اعتماد شده زیرا او را موافق خیال خود ندیده، از این بابت اقدامات او بی اثر است. بسیاری از محرمان گفتند که امین السلطان مبعوض محمدعلی شاه شده و در باطن با او همراه نیست و مبعوض مردم هم شده که گمان میکنند او در افساد مملکت شریک است. در این اوان شیخ فضل الله بواسطه حسدیکه بسید عبدالله و سید محمد داشت مرکز فساد و مخالفتی درست کرده بود. و کلاً باهوش خصوصاً چند نفر آزادیخواه حقیقی مثل صنیع الدوله و تقی زاده و حاجی میرزا ابراهیم تبریزی و شیخ ابراهیم زنجان و امین الضرب و کسان دیگر اصرار کرده مشغول نوشتن متمم قانون اساسی بودند. از تبریز و سایر جاها علی الاتصال تلگراف و عریضه بمجلس میشد که قانون اساسی را تکمیل کنند. بعضی ملاها که از جمله ایشان شیخ فضل الله بود اعتراض به نوشتن قانون اساسی میکردند و میگفتند باید موافق شرع باشد و بعضی کم کم بزبان می آوردند که وقتی قرآن هست قانون اساسی غلط است! شیخ فضل الله کج تاب می کرد و با مواضعی که با محمدعلی شاه و میرزا حسن تبریزی و سایر مستبدین داشت وسیله مخالفت می جست تا اینکه پیشنهاد کرد که یک ماده بر قانون اساسی بیفزایند که همیشه چند نفر از فقهاء، عضو مجلس بوده، از وضع قانون مخالف شرع جلوگیری کنند. این ماده را هر نوع که او خواست نوشتند معذالک از مخالفت و تحریکات دست نکشید تا اینکه نظر خودش را روزی پیش از اینکه آن ماده به تصویب مجلس برسد با عبارتهائیکه خودش ساخته بود طبع و نشر نمود و این اخلاف سبب اعتراض سایر

ملاها و مجلسیان شده، بهانه بدست او افتاده با جمعی از کلاشان و مفتخوران طلبه و سید نما و روضه خوانها و گداهای پست و رذل مهاجرت از طهران کرده رفته در حضرت عبدالعظیم (ع) خیمه مخالفت زده شروع کردند بر قدح و طعن مشروطیت و مشروطه خواهان. روزنامه نوشتند و نشر کردند، هر کس زیارت حضرت عبدالعظیم (ع) میرفت بعضی مفتخوران گردن کلفت میگفتند مشروطه کفر است و بعضی را که مشروطه خواه میدانستند اذیت میکردند و کوتک میزدند. از قراقرم معروف بقدرسی - هزار تومان از محمد علی شاه گرفته و این دستگاه رادایر کرده بودند. میرزا حسن تبریزی و ملا محمد آملی و آخوند رستم آبادی و سید مهدی سید نصرالدینی و جمعی دیگر با او همراهی کردند لکن نتوانستند کاری از پیش ببرند زیرا عموم خلق مطلب را دانسته بودند لکن این خبر مخالفت او بهمه جا رسید و مکتوبها بملاهای مستبد شهرها نوشت و بمساعدت محمد علی شاه و ملاهای مستبد، اشار همه جارا بر قتل و غارت و هرج و مرج تحریک کرد. فریاد استغاثه مظلومان و غارت زدگان دهات از ولایات بلند گردید و اغلب حکام در هر جا بنای سوء سلوک را گذاشتند و مردم همه اینها را مستند بامین السلطان کردند.

من بواسطه اینکه فرزند همایون از اروپا مریض برگشته بود بمعالجه او مشغول بودم نتوانستم بنزد امین السلطان رفته تحقیق کنم وعهد را بیادش آورم لکن روزنامهها و ناطقان علناً بدگوئی از او کرده این فسادها را بتدبیر او مستند کردند تا اینکه روزی ظهیر السلطان پسر ظهیر الدوله بجعفر آباد بمنزل من آمده گفت: «تکلیف این است که باهم امین السلطان رادیده هم گرفتاری ملت و هم خطریرا که از این شهرت باومتوجه است خاطر نشان کنیم بلکه باستعفا دلالتش کنیم». قبول کرده شب هفدهم رجب سنه ۱۳۲۵ قمری (شهریور ۱۲۸۶ شمسی) که چهارمین ماه مراجعت او بایران بود بدیدنش رفته دو ساعت با او صحبت کرده گفتم: «میدانید که ایران در چه حال و مردم نسبت بجنا بعالی چه ظن بدی پیدا کرده اند؟ عهد کرده بودید

علاج و اصلاح کنید؛ اگر نمیتوانید استعفا بکنید». گفت: «من چون در خارجه و داخله قول داده ام که هر قدر امکان دارم در خلاصی ایران از قید اسارت خدمت کنم کمال سعی را دارم لکن میدانید شاه جوان و مغرور است، مردم و ناطقان در روزنامهها و انجمنها هم از هیچ بدگوئی باو و من فروگذار نمیکند، نامان هزاران هم افزوده خبر میدهند. من فرضاً يك روز زحمت کشیده برایش آوردم فردا می بینم بآسمان رفته. خوب است شما مرا از مردم حفظ کنید من هم بملت خدمت کنم». ظهیر السلطان گفت: «چون شما را متهم بموافقت باشاه کرده اند استعفا کنید والا شما را می کشند». گفت: «کیست مرا بکشد؟» ظهیر السلطان دست بسینه گذاشته گفت: «یکی من!» او خندیده گفت: «من تو را راضی میکنم!» ظهیر السلطان گفت: «من یا برفع اغتشاش یا استعفا راضیم والا....» گفت: «من باز جهد در کار میکنم اگر دیدم نمیتوانم، استعفا کرده از ایران خارج میشوم».

کشته شدن امین السلطان

بدبختانه امین السلطان در میان مردم متهم بموافقت باشاه بلکه تحریک محمد علی شاه بمخالفت با مردم شده بود و در نزد محرمان شاه متهم بود باینکه میخواهد شاه را خلع کند بلکه ایران را جمهوری کرده، خود رئیس جمهور شود! بهر حال می شنیدم محمد علی شاه با او عداوت پیدا کرده است تا اینکه روز شنبه بیست و یکم رجب ۱۳۲۵ قمری (شهریور ۱۲۸۶ شمسی) بمجلس رفته زیاد اظهار مهربانی با ملت و همراهی در کار نموده، اطمینان هم بکلاء داده بود و هزاران تماشاچی علناً نطق و وعده و اطمینان دادن او را شنیدند تا غروب شده مجلس بهم خورده او قدری هم با وزراء و آقا سید عبدالله در مجلس بوده اند. تقریباً کمی از شب گذشته با آقا سید عبدالله از صحن مجلس بیرون آمده تا میخواهد سوار کالسکه شود بناگاه گرد و غباری بچشم او و همراهانش پاشیده شده، چندین صدای شلیک رولور پشت سر هم شنیده شده، دو سه

گلوله بسینه و شکم او خورده، صدای پای تگ و دو و بگرید و غوغا برخاسته، چند قدم دورتر از جائیکه امین السلطان افتاده و جان داده بود، نعش جوان دیگری را هم افتاده یافتند که از دهن خود با گلوله مغز خود را پریشان نموده بعد شایع شد عباس آقا نام تبریزی است که خودش با همراهانش گرد بچشم‌ها پاشیده و او با گلوله امین السلطان را کشته و بعد خود کشتی نموده است (این قضیه دنبال نشد و حقیقت امر معلوم نیست والله اعلم).

خبر قتل اتابك و اینکه آزادی طلبان ایران تا دادن جان حاضرند، بتمام ایران و کلیه ممالك انتشار یافته اثر غریبی کرد. حامیان استبداد زیاد خوف کردند، شیخ فضل الله بعد از چندروز چادر خود را از حضرت عبدالعظیم (ع) برچید! میگفتند محمد علی شاه از کشتن امین السلطان خوشحال شده و التفاتی بکسانش نکرده. این قتل امین السلطان و شایعه خود کشتی عباس آقا يك حقیقت و جدیت دیگری را بمشروطیت داد و رعبی در دل‌های مستبدین افتاد. در همه جا ملتیان شاد شدند و گمان کردند که قتل و غارت و آشوب اشرار بقتل اورفع میشود و حال آنکه ماده همه فسادها خود محمد علی شاه بوده آشوب و غارت و شرارت بیشتر طغیان کرد، انجمن‌ها و نطاقین در روزنامه‌ها علناً بشاه بدگوئی کردند و اصرار داشتند که با مجلس و ملت همراهی کند. بعد از گذشتن قریب یکماه از این وقایع عموم اعیان مملکت و صاحبان مناصب و وزراء و سپاهیان چندین روز در مجلس و مسجد سپهسالار حاضر شده بقرآن قسم یاد کردند که بامشروطیت و قانون همراهی کنند و در يك روز در يك مجلس هفتاد نفر بیشتر از اعیان قسم خوردند و شاه کسان خود را فرستاد که عهد کردند مساعدت کنند و بتقاضای مجلسیان يك روز هم خود محمد علی شاه با تمام شهزادگان و بزرگان با نهایت جلال و حسن استقبال ملت بمجلس آمد و جشن عظیمی دایر گردید و او در حضور تمام و کلا و بزرگان، قرآن بدست گرفته قسم یاد کرد که با آزادی و عدل و قانون اساسی مخالفت نکند

چنانچه شیخ فضل الله هم با چند نفر ملای مستبد این قسم را یاد کردند. امیر بهادر جنگ که از مقربان مظفرالدین شاه ولی تا آن اوقات رانده محمد علی شاه بود، محمد علی شاه او را محض مخالفتش بامشروطه بدر بار برده عهد معیت بستند. با همه این اقدامات ظاهری محمد علی شاه مشاور و محرم اسرارش پالکونیک قزاق لیا خوف روسی بود و شاپشال یهودی و امیر بهادر و شیخ فضل الله که از حضرت عبدالعظیم خیمه برچیده بشهر آمده بود و رحیم خان چلبیانلو که رئیس دزدان و اشرار آذربایجان بود و ملت باصرار احضار او را خواستند و شاه احضارش کرده مدتی حبس بود. قوام شیرازی و جهان شاه خان خمسه ای و متولی باشی قم و امثال اینها را باصرار احضار کردند لکن بدبختانه با دادن پولها پاك شده خلاص گردیدند. میرزا حسن تبریزی بمجلس حاضر شده، اظهار ندامت کرده، باز بتبریز رفت. حاجی ملا محمد خمایی رشتی دید که کاری از پیش نبرد، در مجلس اظهار ندامت کرده برشت برگشت. چند نفر از و کلاء هم باطناً با استبداد راه داشتند. همینکه میرزا حسن و رحیم خان بتبریز رفتند و بعضی مخالفت‌ها در طهران علنی شد، در تبریز هم سید هاشم نام شیرر که اظهار مشروطه خواهی کرده بود با میرزا حسن و رحیم خان و امثال امام جمعه تبریز و سایر مفتخوران گردن کلفت، بیرق ضدیت بلند کرده انجمن اسلامی ساخته، در سایر بلاد هم دو دستگی و دو طرفی کم کم آشکار گردید.

کشمکش محمد علی شاه با مشروطه خواهان

در طهران سعدالدوله مصدر فتنه و شرارت گردیده، معلوم شد که محمد علی شاه را بر ضدیت بامجلس تحریک میکند، مجلسیان جداً تباعد او را خواستند و او بسفارت هولاند پناهنده شده ماده فساد را شعله میزد. محمد علی شاه که رذل پسند و بی حقیقت بود هر جا اشخاص پست را بخود مقرب گردانید تا

اینکه بعد از رمضان در ماه شوال و ذیقعه منافرت میان دربار و مجلس شدت یافت. بتدبیر سعدالدوله و امیر بهادر و شیخ فضل الله و امثال ایشان، محمدعلی شاه از مهتر و قاطرچی و لوطی‌های طهران و دزدان و رنود، جمعی را در دربار و اطراف ارك و میدان، مسلح و حاضر کرده چند نفر از ملاها را هم مهیا ساختند که بناگاه بهانه‌ای بدست آورده بریزند مجلس را خراب و غارت کرده و کلائے و ناطق‌انرا بکشند و اشرار بدست‌یاری ملاها بگویند که حمایت از شرع میکنیم! مجلسیان هم از این ترتیبات آگاه شده تمام کسانی که آزادینخواه بودند و اعضاء انجمن‌ها اسلحه بسته، مجلس و اطراف بهارستان خصوصاً مدرسه سپهسالار را پر از اسلحه و جوانان مسلح نمودند. از قراردیکه شهرت یافته بود ظل السلطان و بعضی اعیان هم اسلحه و پول بمردم دادند و اغنیا و تجار بفقراء روزانه معاش دادند. از طرفین تهیه دیده‌شد، درباریان مقرر کرده بودند که جمعی قاطرچی و کسان ناشناس وقت ظهر بناگاه بمسجد سپهسالار حمله کرده، ناطقان را مخصوصاً ملك المتكلمين و سيد جمال الدين را از منبر پائین کشیده بکشند و دستجاتیکه در ارك و اطراف مهیا شده‌اند باتوپ و تفنگ ریخته، بهارستان را خراب کرده و کلائے و آزادینخواهان را کشته و این اساس را بر افکنند. مشروطه خواهان هم خبردار بودند، عمارت بهارستان و مسجد و عمارات دور میدان بهارستان و انجمن مظفری و انجمن آذر - بایجان پر بودند از اشخاص مسلح، دربار و اطراف میدان شاه بلکه حجرات میدان هم از اشرار و اوباش و فراش و قاطرچی و سایر کسانی که شاه مهیا کرده بود پر بودند. شاه بورامین و شمیران و اطراف طهران کسان فرستاده با پول و تطمیع بغارت، جمعی کثیر را دعوت و مهیا کرده بود. مشروطه خواهان هم از اطراف بعضی را دعوت کرده بودند، از اعیان زادگان و تجار و کسبه هم جمعی جوانان در بهارستان اسلحه برداشته بودند. ظهیر السلطان و عین السلطنه داماد شیخ محسن خان مشیرالدوله و خواهرزاده ظل السلطان، سرده‌ائ اعیان زادگان بودند. روز مقرر که بنا بود

قاطرچیان اول حمله و شروع بجنگ کنند و ناطقانرا بکشند، جمعی خیر خواه آن روز نگذاشتند بعد از ظهر ناطقان بمنبر بروند و جمعیت نمازی و مستمعین مسجد را متفرق کردند. در آن حین ظل السلطان و علاءالدوله در مجلس بودند و مجلسیان میخواستند به توسط ایشان باشاه مذاکره کرده، خطرات این اقدامات را فهمانده، تبعید چند نفر را که در دربار افساد میکردند از او بخواهند. بناگاه قاطرچیان هجوم بمسجد کرده دیدند ناطقان در منبر نیستند و مردم متفرق شده لکن حجرات مدرسه پر از مسلحین است. از آنجا مأیوس شده هجوم ببهارستان کردند و در دربار مجلس چند تیر خالی کرده و بو کلائے و مشروطه خواهان ناسزا گفته، دو سه نفر از عابرین را مجروح کردند، کسانی که در صحن مجلس بودند در مجلس را بسته از ورود ایشان جلو گیری کردند. آن جمعیت شش لولها در دست بطرف میدان توپخانه رفتند و در ظرف یکساعت کسانی که در ارك و اطراف میدان مهیا بودند، مسلحاً بمیدان ریخته اردوئی تشکیل داده چند چادر برپا کردند. شیخ فضل اله و رستم آبادی و جمعی دیگر از علماء که مؤسس این اساس خلاف و خونریزی بودند فوراً بمیدان توپخانه حاضر شدند حتی حاجی میرزا ابوطالب زنجانى را هم جمعی اشرار کشان کشان آورده مخالفت و نزاع علنی شده، چند دسته از اوباش و سید و ملانماهای کلاش جمع شده، صداها با صدای قاطرچی‌ها و فراش‌ها مخلوط شده، فریاد «ماچای و پلو خواهیم مشروطه نمیخواهیم!» بلند گردید. دسته‌ای فریاد میکردند «ما شرع نبی خواهیم، مشروطه نمیخواهیم!». در اندک زمان دیگهای پلو در اطراف میدان و در مطبخ‌های ارك برای این جماعت بار شد و سماورها گذاشته گردید و برای تقویت دسته اشرار، بطریهای شراب مثل آب جاری شد! محض اینکه ماده را غلیظ تر کنند در حضور همین شریعتمداران دو نفر جوان بی گناهارا در حال عبور گرفته باسم اینکه اینها مشروطه خواهند، باخنجرها پاره پاره کرده یکی که میرزا عنایت اله نام زنجانى و تقریباً بیست ساله بود بعد از کشتن او چشمش را در آورده قطعه‌های

بدن هر دو را در میدان بدرختها آویختند و چون غرض از این آشوب، قتل و کلاء و مشروطه خواهان و غارت و خرابی مجلس بود و مخصوصاً محمدعلی شاه، ملک المتکلمین و سیدجمال و تقی زاده و حاجی میرزا ابراهیم تبریزی و میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه صوراسرافیل و چند نفر دیگر را جداً خواسته بود که بکشد لکن همانطور که جمعیتی بطرفداری از شاه جمع شدند عموم مردم هم بازار را بسته هر کس اسلحه داشت برداشته، بحماییت مجلس و کلاء در بهارستان و اطراف آن جمع شده، سنگر بندی کرده، صحن و بامها و اطراف پراز جمعیت گردید. شیخ محمود و رامینی باشش صد سوار برای حمایت محمدعلی شاه هلله کنان بمیدان وارد شدند. مختصر، چهار پنج شبانه روز و کلاً از مجلس بیرون نرفته، حامیان مجلس با اسلحه کشیک کشیدند و بازارها بسته بود و تجار و اغنیاء بکسبه و فقراء حمایت مالی میکردند و دستجاتی از اطراف طهران و شمیران بعضی بحماییت محمدعلی شاه و شیخ فضل اله و ملاهای استبداد خواه آمدند و دستجات دیگری بمدد کلاء و مجلسیان و ملاهای مشروطه خواه آمدند. عجبا! در این امر استبداد و مشروطه که هر بوط بامر اداره مملکت و ترتیب زندگانی مردم است دو دسته بزرگ از روحانیان بضد یکدیگر ایستاده اند، دسته ای آنرا واجب و منکر آنرا را کافر و واجب القتل دانسته، مخالفت مشروطه را مخالفت امام زمان دانستند و دسته دیگر سلطنت خود مختاری محمدعلی شاه و فعال مایشائی امراء و علماء را حکم خدا خوانده و شریعت نامیده، مخالف آنرا واجب القتل شمردند. بدبختانه باین اکتفا نکرده باغراض خود مردم را بهم انداخته، معروف و غیر معروف را بقتل یکدیگر تحریک کردند. پنج شش روز این کشاکش طول کشید، رئیس مجلس احتشام السلطنه بود و زیاد استقامت ورزید. جمعیت و قدرت مجلسیان بر شاه و استبدادیان چربید خصوصاً که از تمام یلاد ایران تلگرافات بمجلس رسید که استقامت کنید ما در حفظ مجلس و آزادی تا آخر حاضریم و تلگرافات تهدید و توبیخ بمحمد علی شاه و شیخ فضل اله و همراهان ایشان رسید حتی اینکه جمعی از قزوین و جمعیتی از

تبریز و بعضی جاها بحماییت مجلس جرکت کردند. مردم که از قسم های مؤ کدو مکرر شاه و شیخ فضل اله آگاه بودند از این اقدامات در حیرت بودند. بالجمله محمدعلی شاه و همراهان او دیدند که نمیتوانند در مقابل حامیان مجلس مقاومت کنند از عزم حمله منصرف شدند، مجلسیان هم جز آرامی و در صورت حمله طرف بغیر از دفاع در نظر نداشتند. رفتار آرام و ایستادگی نجیبانه این قوم، اروپائیان را حیران ساخت و آنها نیکه بحرف آزادی در میان ملت جاهل ایران اهمیت نداده و آنرا جدی نمی شمردند کم کم جدیدیت مردم را دیده تصدیق کردند که این قوم میتواند حقوق خود را پس بگیرد لکن از بدبختی ایران همسایه قوی خشن مستبد و وحشی شمالی از آن روزی که این جدیدیت را دید، محمدعلی شاه را در باطن ترغیب باصلاح کرده اشاره کردند که ظاهراً باید اصلاح کنی چون معلوم است که هنوز مردم خسته و بیزار نشده اند باید آتش فتنه و قتل و غارت را در بلاد بیشتر شعله ور کرد تا مردم پریشان و مستأصل و خسته شده، خرابیها را از مشروطه دانسته مطیع گردند. این بود که چون احتشام السلطنه و مخبر السلطنه و جمعی دیگر در میان افتاده، محمدعلی شاه را دیده، با تهدید و التماس او را دلالت باصلاح کردند و او هم دید که کار پیشرفت ندارد گفت: «بمن دخل ندارد علماء با و کلاء طرف شده اند و میگویند که باید بشریعت عمل شود!» گفتند: «پس این اشخاص مسلح از فراش و قاطرچی و او باش از کجا آمدند و اسلحه را از کجا آوردند؟». گفت: «ایشان هم متشرع و تابع حکم این علماء اعلام هستند و میگویند باید شرع را حفظ کنیم. من چگونگی آنها را از حفظ دین منع نمایم؟» پرسیدند: «پس این مخارج چای و چلو و شراب و کباب این جمع از کجا است؟». جوابی نداشت جز اینکه: «نمیدانم، خود میدانند!». بهر حال آخر گفتند: «اگر شما راضی نیستید امر کنید چادرها را از میدان برچینند و این ملاها و سایرین بخانه خود رفته، مردم هم آسوده شده، بازارها را باز کنند و اطراف مجلس هم از مسلحین خالی شود؟». مجدداً قسم نامه غلیظی بپشت قرآن نوشته مهر کرد که هیچ وقت با مجلس و ملت

ضدیت نکند و از حمایت مشروطیت منصرف نگردد و کسی فرستاد که شیخ فضل‌اله و دیگران چادرها را از میدان برچیدند لکن باز شیخ فضل‌اله با همراهان دست نکشیده با جمعیت خود بارک رفت. باز مردم پشاه گفتند: «این جمع درارک، مصدر فتنه میشوند». شاه گفت: «ازارک بیرون روند». شیخ فضل‌اله بادهای ازارک بیرون شده، در مدرسه خان مروی جمعیت کرد. مردم تعاقب کردند و از آنجا هم جمعیت را بیرون کردند تا بخانه خودشان رفتند. در تمام مملکت شیخ فضل‌اله و شاه و حامیان ایشان مطعون گردیدند. پس از آن از طرف مجلس قاتلان را خواستند. محمد علی شاه ایشانرا که رئیس ایشان صنیع حضرت و مقتدر نظام و جمعی از او- باش بودند بمجلس فرستاد. مجلس رسیدگی بکار ایشانرا بعدلیه ارجاع کرد، بعد از چند روز از طرف عدلیه حکم بتبعید ایشان بکلالت صادر شد. مردم در اخراج ایشان بعضی حرکات نامالایم از فحش و انداختن آب دهان و غیر اینها کردند. پس از آن باز جرائد و ناطقان از بدگوئی بمستبدین و مخالفین دست نکشیدند. محمد علی شاه هم بر کینه خود افزود و مردم که گمان میکردند امین السلطان سبب انقلاب مملکت و محرک قتل و غارت بود همه دیدند که کار بعد از کشته شدن او بدتر شد، همه جا اشرار سر بر آوردند و در هر شهر ملاهای مستبد گردن کشیدند. اختلافات شدت کرد، در هر سمت آذربایجان زد و خورد و کشتار میان مشروطه - خواهان و استبدادیان شدت یافت. فارس و اصفهان و خراسان و کرمان و سایر بلاد ایران درهم و برهم شد، انجمن‌های و لایتنی که در هر جا بود از حدود خود تجاوز کردند، حکام بتحریک شاه آشوبرا دامن زدند، خون انسان که در ایران خیلی اهمیت داشت مثل کشتن مرغ گردید، از هر سری صدائی ظاهر گردید.

محمد علی شاه دسته‌ای برای خود ترتیب داد از قبیل پالکونیک لیاخوف روسی و شاپشال یهودی و امیر بهادر و اقبال الدوله و مجدالدوله و امثال اینها که بدست یاری وزیر مختار و قونسول روس دستور سلب آزادی را مقرر کردند.

ملتیان که دولت انگلیس را حامی خود میدانستند، در واقع هم آن دولت بر قابت روسها که دولتیان را مسخر کرده بودند اینان هم ملتیان را بطرف خود کشیده بودند. در این سال از بدبختی ایران و آزادی ایران بلکه از بدبختی امنیت و صلح عالم، شهرت داشت که دولت انگلیس پس از اینکه دولت روس را که رقیب طماع خود نسبت به هندوستان میدید و همیشه از اومی ترسید و در هر وقت برای او یک گرفتاری فراهم میکرد بالاخره دید دولت روس مصمم است که بوسائلی نفوذ خود را تا هندوستان برساند، دولت ژاپون را که تازه شروع به ترقی کرده بود تحریک کرد که اعلان جنگ بروس داده مشتی بدولت روس زد و آن دولت را ضعیف کرد. دولت انگلیس که کلید پولتیک عالم است دید که دولت تازه جوان آلمان شروع بترقی کرده و قوه بحریه خودرا تکمیل میکند و در مملکت عثمانی در آسیای صغیر نفوذ پیدا کرده حالا برای هندوستان رقیبی متمدن تر و قوی تر از روس پیدا شده، از خوف آلمان و ضعف روس، تکلیف اتحاد و عقد معاهده‌ای بدولت روس کرده در خصوص ایران بیچاره و مرکز آسیا بلکه کلیه ممالک اسلامیة عهد اتفاق باهم بستند که ظاهر آن حفظ استقلال ایران و باطن آن تقسیم این ملک مظلوم بی سامان بود. پس دولت روس بطور علنی و بی باک قدم بخراب کردن دولت و ملت ایران گذاشته دولت انگلیس هم مساعدت با سکوت خود کرد و این انقلاب را وسیله بلعیدن ایران و کشیدن مردم بطرف خودشان گردانیدند پس طرح بهم زدن اساس مشروطیت برای محمد علی شاه بدست روسها جاری میشد. مسلک آن دولت فقط خشونت و زور و تعدی است و پشت پا زدن بهر عهد و سوگند و راحت عموم. محمد علی شاه بدستور همراهان بهانه و وسیله می‌جست و مردم را خسته میکرد. بعضی از و کلاء مجلس که سست عنصر و خائن بودند کم کم طرف شاه و استبداد را ملتزم گردیدند و شاه دستی بقزاق پیدا کرد زیرا قزاق در تحت حکم صاحب منصب روسی است و تابع احکام ایشان بود. بهر حال اطرافیان شاه و شیخ فضل‌اله و ملاهای مستند طهران و سایر بلاد ایران از

ضدیت دست نکشیدند و مردم بیچاره ورعایا از شدت تعدیات و قتل و غارت خسته و از زندگی بیزار شده کم کم اشرار بذهن ساده عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت مخالف امنیت است و سبب سلب برکت و رحمت است و از اسلام بدورو بکفر نزدیک است، از فرنگستان آمده و هر کس مشروطه خواه است فرنگی مآب و کافر سیرت است و هکذا...! از طرفی هم بعضی از ملاهای مشروطه خواه در پول گیری خرابکاری باندازه ای افراط کردند که مردم متأذی شده رحمت باستبداد فرستاد!

شدت ضدیت محمدعلی شاه با مشروطه خواهان

دوسه ماه بعد از قضیه میدان توپخانه، احتشام السلطنه که رئیس مجلس و کارکن بود بواسطه اینکه بعضی جلوگیرها از بعضی آقایان در ریشه گیری کرد آقایان و اتباع ایشان بضد او برخاسته و تهدیدش کردند تا استعفا کرده بسفر فرنگستان حرکت کرد و شهرت دادند که در اواخر با محمدعلی شاه همراه بوده و پس از او ممتازالدوله را که جوان است بواسطه اینکه قدری در خارجه مانده بریاست مجلس انتخاب کردند. کم کم مجلس ضعیف شد تا اینکه زمستان گذشته و بهار سنه ۱۳۲۶ قمری - ۱۲۸۷ شمسی شده این کشمکش در طهران و همه جا بطول انجامید. مشروطه خواهان از غلبه ای که در قضیه میدان توپخانه حاصل کرده بودند مغرور شده، شاه را ضعیف میدانستند و او هم باطناً بتیه مقدمات خرابی مجلس و آزادی مشغول بود و از هیچ تهمت زدن مضایقه نمینمود حتی اینکه روزی از خیابان ظل السلطان بشکار میرفت بناگاه بمبی دور از کالسکه او افتاده ترکید و جمعی را زخمی کرد و بنخود او آسیبی نرسید. مشهور شد که خود او مواضعه کرده بود که کسان او چنین کاری کرده، نسبت سوء قصد بشاهر با مشروطه خواهان بدهند و چندین نفر با مبلغها پول بعتبات فرستاد تا اطرافیان علماء را مشتبه کرده، حکم حرمت مشروطه را بگیرند و بیکدرجه موفق هم شدند چون سید کاظم یزدی موافقت

بارای استبدادی او کرده بضد حاجی میرزا حسین و آخوند ملا کاظم و حاجی شیخ عبداله اقدام کرد و اندکی گذشت از قراریکه بسیاری از اشخاص خیر اطلاع دادند، گماشتگان او حاجی میرزا حسین را در مسجد کوفه مسموم کردند. بالجمله از ماه ربیع الاول مخالفت میان او و ملت شدت کرد و مردم بهر وسیله متوسل شدند که او را موافق با مجلس سازند ممکن نگردید. نقل شد که صریحاً گفته بود: «من راضی خدمتگذار روسها باشم و راضی نمیشوم مشهدی باقر بقال برای من مقرری سلطنتی معین کند!». (مشهدی باقر بقال از و کلاء بود و اینرا من باب تو هین گفته بود). معذک از تمام ولایات تلگراف میرسید که ما در حفظ مجلس با تمام قوا ایستاده ایم و اگر شاه بعد از آن همه سوگند عهد خود را بشکند او را خلع خواهیم کرد. شیخ فضل اله دقیقه ای از فساد کوتاهی نداشت. حاجی میرزا حسن در تبریز بارحیم خان و اشرار اطراف جمعیتی بضد مشروطه خواهان مهیا کرده بود. مردم حیران بودند که آخر کار بکجا خواهد انجامید.

در ماه جمادی الاول سنه ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۲۸۷ شمسی) محمدعلی شاه باسم حرکت به قصر بیرون شهر، اشیاء قیمتی و جواهر سلطنتی و پولهای زیادی که ذخیره داشت کم کم بیاغ شاه حمل و نقل میکرد، عمو و پد زش کامران میرزا همه قسم اسباب ضدیت با ملت را مهیا میکرد، امیر بهادر جنگ مقرترین مردم شده و سعدالدوله بالکلیه طرف استبداد را ملتزم گردیده، محمدعلی شاه او را وزیر خارجه گردانید. کم کم اسلحه و توپ و تفنگ از قزاقخانه و مخزن بیاغ شاه می بردند و علائم عناد نمایان بود. فوج سیلا خوری که در ایران بشرارت معروف است و قزاقها که در حقیقت خود را قشون روسیه میدانند کم کم بیرون رفته در باغ شاه اردو زدند. بناگاه محمدعلی شاه با درباریان سوار شده بیاغ شاه رفت. باز مردم باضطراب افتادند، باز اکثر انجمن ها خصوصاً انجمن مظفری آذربایجان و انجمن برادران دروازه قزوین و جوانان آزادی طلب

زیر اسلحه رفته جمعی مراقب مجلس بودند. مجلسیان که نفرت عموم خلق را از شاه دانسته و به موجب تجربه واقعه میدان توپخانه، او را ضعیف میدانستند، بخواهش آزادینخواهان بشاه تکلیف کردند که چند نفر را از دربار دور کند که دیگر میان او و ملت افساد ننمایند. از جمله ایشان امیر بهادر و شاپشال و مفاخر الملك تبریزی و مختارالدوله و امثال ایشان بودند، حتی اینکه جمعی از اعیان هم مجلسی کرده مذاکره کرده بودند که: «این کشاکش بالاخره ایران را ویران کرده خارجه را بر ماسلط میکند ورعیت و بزرگان تمام پامال میشوند. خوب است شاه قبول کند که چند نفر مفسد را از خود دور کند و اشخاص پست دزد دنی را جلیس نگرفته از عقلاء اجتناب نماید.» از جمله این جماعت، جلال الدوله و علاء الدوله و سردار منصور و قائم مقام و جمعی دیگر بوده اند. این خبر را بشاه رسانیدند او که طبیعتش بر رذل پروری بود، هر جا اراذل و او باش را بخود راه میداد و هر گز بنصیحت عقلاء واقعی نمی نهاد، مشتعل شده بود. آن جمع ملتفت شده بودند که محمد علی شاه سوء قصد نسبت بایشان دارد، رفته بودند بخانه عضد الملك که در میان قاجاریه واقعاً بزرگ و ریش سفید و محترم است. محمد علی شاه نزد او فرستاده بود که ایشانرا بیاورد مورد مرحمت سازد. جلال الدوله و علاء الدوله و سردار منصور و قائم مقام و معتمد خاقان با عضد الملك بدربار میروند. معتمد خاقان و قائم مقام در جلوی در می فهمند که در خطر خواهند افتاد به بهانه میال رفتن خود را کنار می کشند و عضد الملك با آن سه نفر دیگر بحضور میروند. محمد علی شاه اظهار التفاتی کرده می پرسد: «ظہیر السلطان کجا است؟» میگویند: «نمیدانیم.» شاه ایشانرا مرخص میکند تا بنزدیک در میروند. حاجب الدوله از عقب رسیده میگوید: «بر گردید شاه شمارا می خواهد.» عضد الملك هم با ایشان بر میگردد. میگویند: «تورا نخواسته اند» عضد الملك میگوید: «ایشانرا من آوردم و از ایشان جدا نمیشوم.» پس بحکم شاه ایشانرا نگهداشتند. این خبر در شهر منتشر شده در مردم اضطرابی تولید کرد. فردا

این سه نفر را بسواد کوه روانه کردند. و کلاً بمجلس جمع شده بشاه نوشتند که: «جهت توقیف و حبس این سه نفر چیست؟» جواب آمد که: «اینان مفسدند و هفت نفر دیگر هم مفسدند که در مجلس متحصن هستند. باید آنان را هم بدهید.» هفت نفر مذکور، دو نفر از و کلاً یکی تقی زاده یکی حاجی میرزا ابراهیم آقا و چند نفر از خارج که ملك المتکلمین و سید جمال الدین و سید محمد رضا مدیر جریده مساوات و میرزا جهانگیر خان مدیر صوراسرافیل و قاضی قزوین بودند. چون من از قدیم مشهور با آزادی طلبی بودم بعضی دوستان بمن اطلاع دادند که: «خودت و پسرت همایون احتیاط کنید.» من رفتم بخانه آقا سید محمد طباطبائی، ظہیر السلطان هم آنجا مخفی شده بود زیرا او را هم جداً طلب میکردند.

قضیه توپ بستن مجلس

باز کشاکش میان مجلس و شاه شروع شد، این دفعه محمد علی شاه، استعداد خود را تکمیل کرده، قزاق کلا بریاست لیاخوف و فوج سیلاخوری با سرکردگان و جمعی از اشرار مسلح در باغ شاه بودند و توپها را هم برده بودند. اهل طهران هم بازار را بسته، مردم منتظر يك آشوب و زد و خورد سختی بودند. از مجلس بولایات تلگرافاً اطلاع از مقاصد شاه داده شد. با اینکه بتازگی مشیر السلطنه بریاست وزراء معرفی شده و کابینه تشکیل داده و آقای مستوفی الممالک وزیر جنگ بود، معلوم شد که امیر بهادر بر سر باز حکم روا شده و بولایات تلگرافات کرده و برحیم خان و اشرار دیگری از آذربایجان تلگرافات نموده که وارد تبریز شده، انجمن ولایتی مشروطه خواهانرا محاصره کنند و همچنین استعداد بطهران خواسته و اشرار و ایلات هر طرف را تحریک با آشوب و زد و خورد کرده است. از شهرها از عموم مردم تلگراف می رسید که در حمایت از مجلس ایستاده اند بلکه تلگرافاتی بخلع شاه ازهر سمت رسید و جوانان

آزادیخواه و انجمن‌ها بازاسلحه برداشته، دور مجلس را گرفته بودند لکن ایندفعه استعداد ملتیان کم بود و در این مدت جمعی از استبدادیان میان مردم داخل شده، مردم با هم نفاق داشته و رعبی آنها را گرفته بود. بعضی عقلاء میدانستند که این آشوب را دیپلماتهای روس دایر میکنند تا جلو ترقی و بیداری ایران را گرفته، بیپناه ناامنی قشون وارد کرده، دخالت در کار ایران نمایند لهذا تسلیم و سکوت را ترجیح میدانستند تا اینکه محمدعلی شاه ملتفت نکته شود اما او را ابداً نظر بعقلاء و وضع مملکت و حقوق انسانیت و حفظ رعیت و خطرهای خارجه نبود تنهاعرضش استبداد و راندن شهوات و انتقام از مردم بود لهذا جداً رجعت‌اش را را که بکلات تبعید شده بودند می‌خواست و تلگراف کرده بود که ایشان را بطهران برگردانند. این کشاکش چند روز طول کشید، مجلس از شاه برگرداندن سه نفر جلال‌الدوله و علاءالدوله و سردار منصور را می‌خواست و تبعید هفت نفر از درباریان شاه که آنها را مخالف آزادی میدانستند. جمعی مسلح در حراست مجلس بودند و از آن جمله فرزندان همایون بود.

بیست و دویم جمادی‌الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری (تیر ۱۲۸۷ شمسی) طرف صبح باز مجلس منعقد شده خواستند خاتمه باین کشاکش و تعطیل عمومی بدهند. من بدوستانم می‌گفتم: «از مجلس دیگر کاری ساخته نمیشود و شاه با پشت‌قوی مقصود خود را انجام میدهد لکن دیری نمی‌پاید.» باری از مجلس لایحه‌ای به محمدعلی شاه نوشته صبر و تحملات ملت و خدمات اهل مملکت و مخالفت‌های شاه و سوگند و عهد او را یادآوری کرده و بالاخره تا بیست و چهار ساعت جواب خواستند و این در معنی اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیده خود برگردد خلعتش کنند. بعضی از معتمنین مجلس و غیر ایشان باطناً با محمد علی شاه ساخته بودند و میرزا ابوالقاسم امام جمعه و بعضی دیگر بتهیه فتنه مشغول بودند.

روز ۲۳ جمادی‌الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری (تیر ۱۲۸۷ شمسی) که

شب را مردم همه منتظر و مضطرب بروز آورده و جمعی در مجلس خوابیده بودند بعد از طلوع آفتاب، هیاهو و رفت و آمد و همه در هر طرف جاری بود. از بیرون خبر آوردند که لیاخوف روسی صاحب منصب قزاق با قزاقها و جمعی توپچی در تحت حکم اسمعیل خان آجودان باشی و برادرش ابراهیم خان و جمعیت سرباز و قاطرچی و فراش و اشرار شهری جمعیتی زیاد تهیه دیده با توپها مجلس را احاطه کرده، میدان بهارستان پر از قشون است و سرمبرها را گرفته‌اند و نمیگذارند احدی بگذرد و هر کس مسلح باشد گرفتار میشود و کسی از کسی خبردار نیست. از و کلاء بعضی توانسته‌اند بمجلس برسوند و اکثر نتوانسته‌اند و در پشت بامهای بهارستان و مسجد سپهسالار و انجمن مظفری که نزدیک مجلس بود و انجمن آذربایجان که آنهم نزدیک بود، جمعی از ملتیان مسلح بودند و لکن قلیلی بودند. اندکی گذشت صدای توپ بلند شد، مجلس را بتوپ بستند و از ملتیان چند نفر باتیر از پشت بامها از قزاق و توپچی چند نفر را زدند و قزاقها هم چند نفر از ملتیان را زدند. علی‌ال اتصال توپ بهارستان می‌انداختند و در عرض چند ساعت دروازه بهارستان و دیوار را خراب کرده قزاق و سرباز بمجلس ریختند. جمعی از ملتیان کشته شده بعضی از طرف پشت مسجد و بهارستان گریختند. یکی از بزرگترین و کارکن ترین شهدای آزادی، حاج میرزا ابراهیم آقا تبریزی بود. این جوان با هوش در عقل و آزادیخواهی و شجاعت و کار کردن و استقامت مانند نداشت، ثانی سید حسن تقی زاده بود. بعضی از مشاهیر آزادیخواهان در سفارت انگلیس پناهنده شدند و بعضی مخفی گردیدند، جمعی دیگر گرفتار و اسیر شدند و از آن جمله آقا سید عبدالله و آقا سید محمد طباطبائی با پسرش سید محمد صادق طباطبائی و ملک‌المتکلمین و میرزا جهانگیر خان و چند نفر از و کلاء و بقدر چهل نفر از جوانان آزادیخواه دستگیر شدند. آن دو سید عالم را با سر و پای برهنه اهانت کنان و کشان کشان با سر زخمین و پای خونین تا باغشاه کشیدند و عمارت بهارستان را که

مجلس بود ویران کردند. این شاه نادان با آن عمارت، چنان اظهار عداوت کرد که اصرار داشت تمام آن را محو کنند. پالکونیک روسی گنبد مسجد و خود مسجد و مدرسه سپهسالار را گلوله باران کرد. تمام اشیاء و دفاتر و فرش و اسباب حتی در و دروازه و سنگهای مرمر مجلس را بغارت بردند و بعضی مشروطه خواهان (!) هم داخل غارتگران بودند. درب مسجد را هم باز کرده، از مدرسه طلاب را خارج کرده بسیاری از اسباب را غارت نموده، آنجا را منزل قزاق نموده و اسبان را در مسجد بستند. جمعی کثیر از جوانان آزادی طلب مقتول شدند.

پس از خرابی مجلس، استبدادیان با انجمن مظفری و انجمن آذربایجان چندین ساعت جنگیده از طرفین جمعی مقتول شدند بالاخره این دو انجمن را هم ویران کرده مشروطه خواهان یا فراری یا دستگیر شدند. بخانه ظل-السلطان هم باعتبار اینکه آنجا از مجاهدین هستند گلوله ریزی و خراب کردند. پسر همایون بواسطه بیماری که داشت شبها را بخانه میآمد آروز بواسطه هجوم اشرار بهارستان و محاصره تمام خیابانهای اطراف بوسیله ایشان، نتوانست خود را بمجلس برساند و بمنزل مراجعت کرد. آن روز تا عصر صدای توپ قطع نشده خرابی میکردند و غارت مینمودند و آدم می گرفتند. مردم را وحشت گرفته بازارها را بسته و بسیاری از آزادیخواهان بخانهها گریخته و مخفی گردیدند. شهر را قزاق و سرباز سوار احاطه کرده، حکومت نظامی نمودند. واقعاً برای آزادیخواهان محشری بود، اغلب در گوشهها و صحراها مخفی گردیده، بسیاری شبانه گرفتار گردیدند. دستاشرار خصوصاً قزاق و سرباز و قاطرچی و مهتر و فراش بر جان و آبرو و مال مردم دراز گردیده هر کس را مشروطه خواه دانسته یا کینه ای باو داشتند تهمت بایگیری میزدند یا مفسد نامیده اذیت و شامت میکردند. از فردا شروع بجلادی کردند. ملک المتکلمین بیچاره و میرزا جهانگیرخان را بدرخت آویخته، بعد از زدن گلوله شکم دریدند. جمعی کثیر را در خفا کشتند، جماعتی را زنجیر کرده همه نحو اذیت

و شامت نمودند. آقاسید عبدالله را بعد از توهین زیاد قرار شد بکرمانشاه برده بطرف عتبات بفرستند و آقاسید محمد را باپسرش بعد از چندی حبس بمشهد تبعید نمودند. ظاهراً مشیرالسلطنه صدراعظم شد، آقای مستوفی الممالک استعفا کرد، امیر بهادر را وزیر جنگ کردند. واقعاً امیر بهادر داد استبداد را داد و لیاخوف فرمانروای ایران و قزاقان و سربازان سیلاخوری نافذ فرمان بر جان و آبرو و مال مردم شدند. هر کس را تهمت مشروطه خواهی زدند یا جانش تلف شد یا مالش رفت، شبها از مردم پولها گرفتند، جوانانی مخفیانه دستگیر و خفه شده بخاک پنهان شدند. در معنی و حقیقت شیخ فضل الله صدراعظم بود و دائماً او و امیر بهادر با محمدعلی شاه بوده ترتیب قتل و غارت و اذیت مردم را میدادند. پناهگاه مردم، توسط شیخ فضل الله و آملی و امثال ایشان بود که هر بیچاره ای که دچار میشد میبایست پولها تقدیم نموده، کسانش و خودش اظهار عبودیت و توسل جسته، شیخ را شفیع گردانند تا دست از گریبان او بردارند. مدیر روزنامه روح القدس را از گرسنگی و تشنگی بیحال کرده و چشم او را کنده و اعضایش را قطعه قطعه کردند. قاضی قزوینی که در سر زخم منکری داشت، دستهایش را بزنجیر بسته، با سایر محبوسین اذیتها کرده، عمداً در مقابل آفتاب آنقدر نگاه داشتند تا کرم بسرش افتاد و کثافات ریخته چشمش را گرفت. از قزاقان که مأمور آزار حبسیان بودند يك نفر گفت که: «باینها مخصوصاً بقاضی آب نمیدادند و زنجیر ایشان را گرفته بکناری برای رفع قضای حاجت می بردند. قاضی کنار نهر آنقدر تشنه بود که خود را انداخت در نهر تا آب بخورد قزاقها با لگد به پشت سرش زدند، پیشانش بزمین خورده زنجیر او را گرفته کنار کشیدند تا باین نحو اذیتها با کمال خواری مرد. بحبسیان جز دو قرص نان و خیار زردچیزی نمیدادند. رنگها از آفتاب سیاه شده، موها دراز گردیده، شکل و قیافهها تغییر نموده، با آن وضع عکس انداخته با استبدادیان هدیه میکردند.» واقعاً ظلم چنگیزیان از محمدعلی شاه و امیر بهادر و لیاخوف و قزاقان و سربازان

سیلاخوری در طهران ظاهر شد.

وقایع تبریز و قیام ستارخان

از فردای روزیکه در طهران مجلس هدف توپ واقع گردید تلگرافات بحکام و اشرار ولایات کردند که انجمن‌ها را برچیده، استبدادیان بر آزادی طلبان همه نحو اذیت و ایذاء و قتل و غارت و حبس و شامت را جاری سازند. تلگراف تبریز کردند رحیم خان با اشرار خود و حمایت میرزا حسن مجتهد و سایر استبدادیان تبریز، حمله با انجمن‌ایالتی کرده جمعی را کشته و انجمن مشروطه خواهان را متفرق کرده، دسته‌ای را اسیر کردند. میرزا حسن مجتهد امر میکرده هر کس که حرف مشروطه زده و بوی آزادی از او میآمد گرفته قتل حضوری میکردند یعنی میگفت درپیش چشم او اذیت‌ها کرده سراورا می‌بریدند. دو سه روز در آنجا هم قتل و غارت جریان داشت و رحیم خان که در شرارت و بیرحمی مشهور بود بعد از سه روز امر میکند بخانه‌ها ریخته و بحمام‌های زنانه رفته زن‌ها را بکشند و افتضاح نمایند. مشروطه خواهان متفرق گشته بودند. اهل تبریز که از قدیم معروف به غیرت و شجاعت هستند و مخصوصاً در راه آزادی بیشتر از تمام ایران اهتمام داشته و کار کرده بودند چون محمدعلی شاه را در زمان ولایتعهدی دیده، کارهای پست و تعدیات و هرزگی و شهوترانی و همراهی او را با دزدان و اشرار دیده و او را درست می‌شناختند، هیچ نحو امید و اطمینانی باو نداشته و نهایت جهد را داشتند که اختیارات او بواسطه مشروطیت محدود مانده فعال‌میشاء نشود و محمدعلی شاه بواسطه مقاومت‌های ایشان با تبریزیان عداوت بی نهایت داشت. شیخ فضل‌اله هم بواسطه غفلت و همراهی با حاجی میرزا حسن تبریزی، قلع و قمع تبریزیان را برای رواج استبداد لازم میدانست این بود که اینان از طهران و حاجی میرزا حسن و سید هاشم و امثال ایشان از تبریز بشدت اصرار داشتند که از هیچ ظلم در حق

عموم اهل تبریز فرو گذار نشود. در این بین ستارخان که یکی از کسبه و قاطر فروش و در شجاعت بی مانند بود روز سیم که حمله اشرار را بر نسوان می‌بیند بمشروطه خواهان اطلاع داده، بیرق آزادی را بلند میکند و جمعی از غیوران بدور او جمع شده در يك محله قیام می‌نمایند و خبر دار میشوند که باقر خان نام که او هم يك نفر بنای با غیرت شجاعی بوده، در طرفی بیرقی بلند کرده و جمعی در دور او هستند. بمحض شنیدن خبر توپ بستن مجلس، جناب مخبر السلطنه که حاکم تبریز بود اسلحه دولتی را با آزادیخواهان تبریز داده و گفته بود که باید تبریز نگذارد نور آزادی خاموش شود و خودش میدانست که محمد علی شاه باو رحم نمیکند لذا فوراً از آنجا خارج شده بطرف اروپا رفته‌است. بهر حال این دو دسته بیکدیگر اطلاع داده با جمعیت مختصری که حیدر خان عمو اوغلی شجاع بی نظیری داشته حمله بسوارهای شجاع الدوله و جمعیت زیاد رحیم خان و ایلات اشرار که بشهر هجوم کرده بودند نموده، بایشان شکست داده جمعی را کشته و ایشانرا تا باغ شمال از شهر خارج نموده و خودشان مشغول سنگربندی و تکمیل استعداد میشوند. ستارخان و باقر خان، ملتیان تبریز را تشجیع کرده این قوم غیرتمند اقدام بزرگ حیرت انگیزی می‌کردند. تمام تجار و اغنیاء کفالت ضعفا و فقرا را تعهد کرده جوانان آزادی طلب همه مسلح گردیدند و سنگرهای محکم تهیه کردند. آن نصف دیگر شهر هم که اتباع حاجی میرزا حسن و رحیم خان و سایر استبدادیان بودند جمعیت کرده، در مقابل اینان سنگربندی نمودند. کار مقاتله بزرگ گردید و خبر این اقدام و استقامت بعموم ایرانیان رسیده، در تمام دول و ملل زینت روزنامه‌ها گردید و اسم ستارخان مثل اسم یکی از فاتحین بزرگ دنیا مشهور گردید. (۱) بیشتر از شش

(۱) در همین زمان من در دانشکده حقوق دانشگاه مسکومشغول تحصیل بودم و چون اخبار دلاوریهای ستارخان بما میرسید، دانشجویان که اغلب آزادیخواه بودند از اخبار فتوحات ستارخان غرق شادی می‌شدند پس همانجا کمیته‌ای که در حدود دویست عضو داشت ←

ماه با دشمنان داخله شهر تبریز و جمعیت‌ها که از اطراف آذربایجان از شاهسون و ماکوئی و قراجه‌داغی و مراغه‌ای هجوم بشهر میکردند جنگیده و اغلب فاتح بودند. بدترین دشمنان ایشان دشمن شهری و اتباع میرزا حسن و محله دوجی بود و سید هاشم خبیث که مقاومت سخت می نمودند.

خوب است که اجمال وقایع تبریز را در اینجا تا آخر بنویسم و بعد رجوع بسایر وقایع بکنم. در ظرف چند ماه استقامت و زرد خوردن آزادینخواهان تبریز با تمام استبدادیان آذربایجان و تمام دولتیان، شهرهای دیگر ایران غرق در يك بهت و سکوت عمیق بود. ظالمان و مستبدان و حکام مستبد که از طرف محمد علی شاه بتصویب سعدالدوله و امیر بهادر و شیخ فضل‌اله با اختیار تام و حکم اطاعت سرباز و توپچی و اشرار ایلات محل میرفتند هر يك در هر جا که بودند از ظلم و تعدی و گرفتن و کشتن و تبعید و غارت اموال و تخریب فروگذار نکردند. در ارومیه و اردبیل و مراغه و خلخال و زنجان چه‌ها واقع شد و رشیدالملک در اردبیل چه‌ها کرد، شجاع نظام و صمد خان در مراغه چه بلاها بسر مردم آوردند، وصف ناشدنی است. رشت و گیلان در تحت فشار و ظلم آقا بالاخان قرار گرفته بود، اقبال‌الدوله در اصفهان صاحب فرمان بود، در زنجان پسر مجدالدوله با اتباع ملاقربانعلی و کسان نایب‌الصدر چه بلاها بسر مردم آوردند، آصف‌الدوله در شیراز چه کرد، در خراسان چه فضیحت‌ها کردند، در کاشان نایب حسین چه خرابی‌ها کرد و هکذا در تمام نقاط مردم بر جان و مال و عیال خود ایمن نبوده یکدقیقه امید زندگی نداشتند، زیرا برای بد نام کردن يك خانواده تهمت مشروطه خواهی که بایی یا مفسد گفته میشد کافی بود، مخصوصاً در طهران قزاق و پالکونیک و فوج

→ تشکیل دادیم و نام آنرا کمیته ستارخان گذاشتیم تلگرافی هم بامضای همه اعضاء ستارخان نموده، پیروزی او را بر استبداد آرزو کردیم. معلوم نیست که دولت روسیه تزاری اجازه داد این تلگراف مخابره شود یا نه؟ (حمید سیاح)

سیلاخوری مردم را از جان بیزار کرده، اغلب خلق مرگ میخواستند و دست نمیداد لکن چنان تفرقه و حیرت باآزادینخواهان راه یافته و در تحت مراقبت و فشار بودند که امکان نداشت دو نفر در یکجا جمع شده درد دل بگویند. تمام گوشها بطرف تبریز بود و باهمه جلو گیری و اخبار دروغ که علی‌الاتصال از دستگاه محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله و امیر بهادر و سعدالدوله نشر میکرد باز مردم از هر راه شده و از روزنامه‌های خارجه و غیرها از استقامت و فتوحات ستارخانین خبر دار بوده و میدانستند تبریزیان چگونه جانفشانی میکنند.

در تبریز چه بسیار اطفال و زنان دچار گلوله اشرار شده و یا زیر پا هلاک گردیده و چه خانه‌ها که در جوار مرکز استبداد بغارت رفته و طعمه آتش گردید و باهمه اینها بالاخره ستارخان بر استبدادیان تبریز غالب آمده بعضی را کشته باقی را متفرق کرد. بسیاری از استبدادیان بخارج شهر و بدهات گریختند و جمعی از خونخواران با سید هاشم بطهران آمده در حضور شاه مقرب و با دسته اشرار صنیع- حضرت متحد و مستعد آدم کشی شدند. صنیع حضرت و تبعیدشدگان کلات با احترام تمام برگشته و دسته‌ای از امثال اکبر بلند و داش‌مشهدیها برای اجراء اوامر شیخ فضل‌اله و کشتن و غارت و خرابی شبانه و رفتن از بامهای مردم با نردبانها حاضر و مشغول بودند. ستارخان بالشگرهای مهاجم اقبال‌السلطنه ماکوئی در محلات تبریز جنگ سختی کرده بعد از کشتن قریب دویست نفر، ایشانرا بیرون راندند و با قشون شاهسون و قراجه‌داغ و مراغه و اشرار و ایلات آذربایجان که بحکم محمد علی شاه و سعدالدوله و امیر بهادر از هر طرف هجوم بتبریز میکردند جنگیده آنها را شکست دادند و اشرار نتوانستند بسنگرهای ایشان راه بیابند. مشروطه خواهان تبریز جمعی از آزادینخواهان را برای حفاظت قنصلخانه‌های خارجی که در تبریز بودند گماشته، روابط پولتیکی و دیپلوماسی را بخوبی حفظ کردند خصوصاً پس از اینکه آقای تقی‌زاده که بعد از خرابی مجلس، بتوسط سفارت انگلیس خلاص

شده و باروپا رفته بود دوباره از راه قفقاز وارد تبریز شده، روح و ریاست معنوی انقلاب را در دست داشت. این استقامت و جان فشانی تبریزیان، جمعی از آزادیخواهان قفقازیه و سایر نقاط ایران را که حرارت و شجاعت داشتند بتبریز جلب کرده حتی چندین نفر از طلاب عتبات و چند نفر از کرمانشاه با یار محمد خان و از نقاط دیگر ایران به تبریزیان ملحق شدند و از بعضی نقاط اعانه هم بایشان میرسید و بعضی از آزادی طلبان اروپا هم با ایشان یار شده راهنمایی میکردند. باین کشتار و گرفتاری زن و بچه و تلف اموال و خرابی خانمانها که تبریزیان یعنی نصف يك شهر بآن مبتلا بودند و صدای توپ و ریختن گلوله برای تبریزیان عادت شده بود، بسیاری از مردم شهرهای دیگر چنان در فشار و آزار بودند که اغلب غبطه بجنگاوران تبریز می بردند که کاش با ایشان در جنگ جان سپرده از این اسارت در دست اشار خلاص می شدند.

بهر حال کار تبریز اهمیت پیدا کرد و اشار و ایلات آذربایجان بدفع ایشان قادر نگردیدند و ناچار محمدعلی شاه با همراهان بتشکیل اردو در طهران و سایر نقاط اقدام کردند. شیخ فضل اله و حاجی میرزا حسن و بعضی از ملاهای مستبد دیگر ایران، هجوم مسلمانان و اشار و سربازان بر سر مسلمانان تبریز و عیال و اطفال بی تقصیر ایشان ترغیب و تحریص کردند و باستخاره حکم شد که از جاهای دیگر لشکر بفرستند. نصیر خان سردار جنگ بختیاری برادر امیر مفخم برادر زاده مرحوم حسین قلی خان ایلخانی با هزار سوار بختیاری مأمور شدند سوار خلع فوج فراهان و دماوند و سرباز و سوار از قزوین و ساوه و زرنند و سایر جاها فراهم کرده، اردوئی مهم در اطراف تبریز که اکثر ایشان از خود آذربایجان بودند تشکیل دادند. ارشدالدوله را که شخص غلیظ مستبد جری و آدم مخصوص امیر بهادر بود سردار ارشد نامیده، سر کرده جمعی از قزاق و سوار و سرباز و توپچی کرده به تبریز فرستادند. در حالیکه ما کوئی و بختیاری و دستجات اطراف

مراغه و قراجه داغ و غیره مکرر شکست خوردند و نتوانستند شهر را بگیرند. محمدعلی شاه و همراهانش مصمم شدند که کار را سخت تر کنند. علماء عتبات که شاه را تکفیر و اطاعت او و شیخ فضل اله را تحریم کرده بودند و تمام ملتیان همه شهرها چشم امید بتبریز دوخته دعا گو بودند. شیخ فضل اله و آخوند رستم آبادی و شیخ محمد و بعضی اشار معمم جمع شده لایحه مفصلی نوشته حکم بحرمت مشروطه کرده و حاجی میرزا حسین و آخوند ملاکظم و حاج شیخ عبدالله و امثال ایشان را تکفیر کردند و مردم را ترغیب نمودند بجنگ با تبریز. محمدعلی شاه خواست سرکردگان اردوی تبریز را از صاحبان نفوذ و بیرحمان که برای ریاست و دخل از هیچ کار مضایقه ندارند معین کند پس عین الدوله را که در خراسان در علاقه خود بعنوان تبعید بسر می برد مأمور کردند که از همانجا از راه روسیه عازم آذربایجان شود و سپهدار ولیخان را از استرآباد که حاکم آنجا بود خواسته با سوار و سربازان با جمعی خودش سر کرده ای دیگر کردند. صمد خان دزد مشهور مراغه ای که در شقاوت و بیرحمی بدتر از حجاج مشهور بود او را هم با سوار و سرباز مراغه مأمور کرده لقب شجاع الدوله باو دادند و از هر طرف قشون باطراف تبریز فرستادند. مرکز اردو با سمج بود که قصبه ایست نزدیک تبریز و مأمور کردند این قشون را که راه آذوقه را بآن شهر معظم بسته مردم را از گرسنگی مستأصل و آنها را قتل عام کرده شهر را خراب نمایند. مردم آذربایجان نه تنها یکسال بلکه چند سال بود که دچار زرد خورد و غارت بودند، دهات اطراف خراب شده، زراعت نشده و اهل تبریز در این مدت مدید از قوه ثروت افتاده و آذوقه را باز حمت فوق العاده تحصیل می کردند در شهر محصور شدند معذالك گاهی جمعی از آن مردان با غیرت از يك طرفی به بلوکات اطراف رفته، موانع را شکسته مقداری آذوقه تحصیل میکردند. عموم خلق حتی زنان قناعت کرده و جنگاوران را نمی گذاشتند از قوت بیفتند. قشون فراوان دولتی پس از اینکه بسراپها جمعیت گذاشته راه آذوقه را سد کردند، مکرر با اردوی زیاد و توپها و سواره و پیاده، هجوم بشهر کردند ولی

بایستادگی و استحکام سنگر شهریان خللی وارد نیاورده شکست خورده فرار میکردند. در زنجان جمعی از سربازان که مسلمانی داشتند و میدانستند که اهل تبریز تقصیری ندارند و انصاف داشتند، میدانستند زن و بچه را از گرسنگی و ضرب گلوله نباید تلف کرد مردد بودند که چگونه باین کارهای زشت اقدام کنند پس بفتوای شیخ فضل‌اله قناعت نکرده از ملا قربانعلی استفسار میکردند او میگفت: «مگر بشما پول نداده‌اند که به تبریز بروید؟» میگفتند: «داده‌اند» میگفت: «خوب! اجیر هستید تکلیف رفتن است!» میگفتند: «فرضاً رفتیم آیا تبریزیان را بزیم و بکشیم؟» میگفت: «مگر نوکر شاه نیستید؟ امر کرده باید اطاعت کنید!» معذالک فوج فراهان متفرق شده نرفتند همچنین فوج دماوند بعضی برگشته و بعضی مانده، تیر نینداخته بودند.

بهر حال بعد از تکمیل اردو و بستن راهها میان سپهدار و عین‌الدوله اختلاف شد بعضی گفتند که سپهدار اصرار داشته که بزودی بهیئت اجتماع حمله کرده شهر را ویران و اهالی بیچاره را قتل‌عام کنند؛ عین‌الدوله می‌خواست با بستن راه آذوقه اهالی رامضطر و مجبور بتسلیم کرده، بدون کشتار تابع گردانند و بعضی گفتند سپهدار حال‌زار تبریزیان بی‌تقصیر را دیده گفته بود ما بچه دلیل باید این مسلمانان را محاصره کرده بکشیم؟ در هر حال سپهدار برگشته بطهران هم نیامده، بوطن اصلی خودش که تنکابن است رفت. عین‌الدوله با لشکر، تبریز را محاصره کرده گاهی حمله می‌کردند و غلبه نمی‌توانستند کرد پس محاصره را سخت‌تر میکردند.

در طهران هر روز از طرف امیر بهادر خبر منتشر میشد که «ستارخان کشته شد!» و گاهی میگفتند: «تبریز گرفته شد!» و گاهی میگفتند: «ستارخان و باقرخان و حیدرخان را گرفتند فردا وارد میکنند!» این قدر این خبرها گفته شد و دروغ ظاهر گشت که دیگر مثل شده بود که خبر دروغ را خبر باغشاه و امیر بهادری میگفتند! کم‌کم کار آذوقه در تبریز سخت شد، هر چه داشتند خوردند، حیوانات

و غله تمام شده کار بخوردن علف و پوست درخت کشید معذالک مردان جنگی مقاومت کردند. در این بین واقعه رشت و واقعه اصفهان و جنبش خراسان و اقدامات بختیاریان واقع شد و در طهران مسئله تحصن در سفارت عثمانی پیش آمد و کم‌کم ضعف بقوای محمدعلی شاه راه یافت. در تمام این مدت تبریز در محاصره بود و سیزده ماه تمام می‌جنگید، خبرهای شهرهای دیگر با کمال سختی بایشان رسیده، اسباب قوت قلب آنها میگردید تا بالاخره بدبختی و مصیبت باور نکردنی بایران بتدبیر روسها رخ نمود یعنی در آخرین روزهای محاصره و سختی تبریز که دیگر کار بجان رسیده، هر روز جمعی زن و اطفال و فقراء از گرسنگی جان میدادند و وطن فروشی سعدالدوله وزیر خارجه و قساوت قلب محمد علی‌شاه و استبداد بی نهایت امیر بهادر و فتوای ناپاک شیخ فضل‌اله نگذاشت راه آذوقه را بروی تبریزیان باز کنند. دولت روس که مترصد این وسیله یا محرك این بهانه بود چندین خروار آردو آذوقه را با چند هزار سالدات خود باسم ترحم بانسان و زنان و اطفال نزدیک تبریز آورد. در آن حال که محصورین در سختی بودند لکن جنگاوران مغلوب نگردیده بودند، آقای تقی‌زاده و بعضی از عقلاء که عاقبت وخیم ورود قشون بیرحم روس را باسم ترحم میدانستند تلگرافاً اصرار بمحمد علی‌شاه و سعدالدوله کرده، مصمم شدند که بشرط عفو عمومی تسلیم شوند و راه آذوقه را باز کرده نگذارند قشون روس وارد خاک محنت آباد ایران شوند ولی این اشقیاء تشفی نفس خبیث خود را بروطن و مملکت و استقلال آن ترجیح داده، بشرط اینکه چندین نفر که یکی ستارخان و باقرخان و تقی‌زاده و جمعی دیگر از آزادپخواهان گرفتار شده مغلولاً بطهران آیند خواستند راه آذوقه را باز کنند. بدبختی ایران و شقاوت اینان و وطن‌فروشی سعدالدوله، مجال نداد و قشون روس با مقداری آردو گندم وارد تبریز شدند. چه بدبختی و چه بلائی بایران رونمود! چه کذاب و بی صداقت و بدعهدند سیاسیون عصر! نتیجه این ترحم وانسان پروری (!) را بعد از این خواهیم دید که صدها هزار خون ایرانیان بی‌تقصیر

ریخته شد و استقلال ایران بزوال رفته، از چنگال قشون روس خلاصی ندارد.

در این اوان محمدعلی شاه باصرار سفراء دولتین بمشروطیت و تشکیل مجلس تعهد کرده، عین الدوله و لشکر را خواستند و تبریزیان از محاصره لشکر ایران خلاص شده، دچار چنگال آهین روسها شده اند. عاقبت ستار خان و همراهان بظاهر کمر استبداد این ظالمان را شکستند و این ظالمان بلجاعت، ایران را برباد دادند. تفصیل جنگها و وقایع تبریز خصوصاً از اول شروع انقلاب تا آخر وقایع که هنوز خاتمه نیافته، محتاج نوشتن کتابی مفصل است خصوصاً هرگاه وقایع سایر شهرهای آذربایجان و روابط ایشان و ایلات ایشان با تبریز ذکر شود. بقیه سنه (۱۳۲۶ قمری - ۱۲۸۷ شمسی) که تبریز در جنگ

بود طهرانیان چنان اسیر دست قزاق و سرباز سیلاخوری بودند که آنان هرچه میخواستند میکردند و از هر کس هرچه میخواستند میبردند و هر تعرض بجان و عیال و مال مردم میکردند. بعضی ازمعروفین آزادی طلبان بخارجه فرار کردند از آن جمله ظهیرالسلطان و معتمد خاقان و میرزا علی اکبر خان دهخدا و دیرالملك و ممتازالدوله و غیر ایشان بودند، جمعی دیگر هم در طهران و سایر شهرهای ایران مخفی گردیدند. جمعی از جوانان هم اسیر و در زنجیر بودند از آن جمله یحیی میرزا و میرزا داود خان و میرزا سلیمان خان و غیر هم. سید محمد رضا مساوات را هر قدر شاه پرستان تفحص کردند پیدا نشد و از آن جمله بود مرحوم مبرور، شهید آزادیخواه، فرید سعید، سید جمال الدین واعظ که روزی چند در طهران مخفی بوده و بخانه و اولادش از زندگی خود اطلاع داده بود، شاه و شاه پرستان که تشنه خون آن ناطق حقگو بودند تفحص کردند دست بر او نیافتند تا بعد از چندی که پنهان بوده می بیند در خطر است با لباس مبدل درشکه گرفته از طهران خارج میشود. در بیرون شهر از قزاقان که مستحفظ و مأمور بودند که هر کس بیرون برود تفتیش کنند، یکی بدرشکه او نزدیک شده و او را شناخته، آن جوان مرد مسلمان میگوید: «آقا زود برو خود ترا خلاص

کن» و خودش بر گشته بهمراهان میگوید: «یک نفر از کسبه بود بقم میرفت.» از قضا نوکر مظفرالملك حاکم همدان با آقا سید جمال همراه بوده و قسم خورده اطمینان داده بود، او هم باعتبار اینکه با مظفرالملك سابقه دوستی دارد خود را از آن لعین پنهان نکرده بود تا میرسند بهمدان و آن پست فطرت با آقای مظفرالملك اطلاع میدهد که سید جمال الدین با او وارد شده، او هم بدون رعایت سابقه و دوستی بطهران تلگراف کرده تکلیف میخواست. امر میشود آقا سید جمال واعظ را دستگیر و زنجیر کرده بنزد زین العابدین خان امیر افخم قرا گوزلوی همدانی حاکم بروجرد میفرستد و بامر آن بیرحم هم آن سید بیچاره را بر حسب دستور محمدعلی شاه خفمی نمایند.

در طهران سربازان سیلاخوری که کارشان غارتگری بود و قزاقان که بواسطه پالکونیک روسی، ایرانی و ایران را مستحق فنا می دانستند بجان مردم افتادند. چه جوانانی که مخفی گرفتار و مقتول شدند و چه خانه ها که بی صاحب گردید. دستورالعملها غالباً از شیخ فضل اله و ملا محمد آملی و امام جمعه و امثال ایشان بود، شبها نردبان گذاشته از بام خانه مردم بخانه ها رفته پولها میگرفتند، آدمها دستگیر میکردند و بی سیرتیا مینمودند و روزها در بازار و محلات، مردم از خوف ایشان عبور نمی توانستند کرد. استبدادیان عده ای از علماء اعتباراً علناً فحش میدادند. شیخ فضل اله و امام جمعه از معمین دنیا پرست جمع شده بر حرام بودن عدل و آزادی و حقوق بشریت و عدل و مساوات فتوی رانده علماء بزرگ اسلام را که مشروطه خواه بودند تکفیر کردند. پالکونیک لیاخوف فرمانروا در طهران و ایران شده، حکم عزل و نصب و قتل و اسارت یا عفو میداد، بزرگان مملکت در حضور او اذن جلوس نداشتند! پسر شیخ فضل اله، شیخ مهدی که از پدر و اعمال او بیزار و در آزادی داخل کار بود او هم اسیر بود، بخاطر شیخ او رانکشته بمازندران تبعید کردند. عموم مردم غرق ماتم بودند و همه گوش بطرف تبریز داشتند. شجاعت های محیر العقول تبریزیان و خبر غلبه ایشان شقای دلها بود. واقعاً کار ایشان

محیر العقول بود، شکست‌های مکرر فاحش‌سرداران ایلات از بختیاری و ما کوئی و قراجیه داغی داده صمدخان را با اردوی او شکست دادند و گاهی اشرار که بایشان هجوم می‌کردند در محلات تبریز شکست خورده، بعد از شکست فرار می‌کردند و بهر وسیله بود مردم طهران و سایر شهرهای ایران این اخبار را بدست می‌آوردند. باز آزاد یخواهان در خفا بساهم اجتماع نموده با اطراف مکاتبه داشته در فکر کار بودند. بدتر از همه چیز ملامت و شماتت و تهمت‌های مستبدین بود که عدل و حقیقت را کفر و فساد نامیده اهل حقیقت را مفسد و شریر می‌گفتند و باندک بهانه جان و مال مردم را پامال می‌کردند.

یک نفر غلام سیاه بحقیقت انسان بمن گفت که: «در را پور تنها که بمحمدعلی شاه داده اند اسم شما و پسر هم هست خوب است در خانه خود نباشید اگر چه خانه‌ها را هم غارت می‌کنند». بهر حال ما چند روز مخفی زیست کرده بالاخره بحاجی خسرو خان پسر حاجی امیر علاءالدین گروسی که در قزاق خانه صاحب منصب و بامن دوست بود کاغذی نوشتم او جواب داده بود که: «از خانه خاطر جمع باشید ولیکن خودتان چند روز مخفی بمانید». آقا سلطان آدم نایب السلطنه کامران میرزا بامن دوستی داشت، اقداماتی کرده ذهن محمدعلی شاه را از من و پسر من آسوده کردند، کم کم با کمال خوف بخانه آمده و بیرون می‌رفتیم. بالجمله مردم مرگ را بر این زندگانی ترجیح میدادند و محمدعلی شاه مسخر سعدالدوله و امیر بهادر و پالکونیک و شیخ فضل‌اله و امام جمعه بود، سعدالدوله کلیه امور را میخواست بتقویت و دخالت روس‌ها پیش ببرد، امیر بهادر بتهور خود مغرور بود، شیخ فضل‌اله باسم شریعت از هیچ قساوت فروگذار نمی‌کرد، امام جمعه باتزویر پیشرفت داشت، امام جمعه خوئی تقدس بخرچ میداد، پالکونیک شاه حقیقی بود. محمدعلی شاه که اصلاً با عاقلان رابطه نداشت این خوش آمد گویان هم دورش را گرفته رابطه میان او و مردم را بسا کلیه قطع کردند.

شب شیخ فضل‌اله از دعوت مهمانی می‌آمده در سه ساعتی شب هدف گلوله شش لولش ساختند، تیر برانش خورده زخمی شد و محررش هم مجروح شد لکن هر دورا جراح آورده بمعالجه پرداختند، شیخ مدتی در خانه بود لکن با همان حال تمام دستور فساد را میداد. بهر حال با همه این فشار و قدرت معلوم بود که این اقدامات سراپا ظلم عاقبت ندارد و جلو احساسات يك ملت را نمیتوان گرفت. طول مدت استقامت ستارخان و تبریزیان سبب جنبشی در بعضی جاها شد. لطفعلی خان بختیاری که امیر مخفم ملقب گردید، در نزد محمدعلی شاه تعهد کرد که تبریزیان را تمام قتل و غارت کند پس برادرش را با جمعی کثیر از بختیارها بپسر تبریزیان فرستاد. این لطفعلی خان برادرزاده حسین قلی خان و عموزاده سردار اسعد است، برادر سردار اسعد، سردار ظفر خسرو خان بختیاری هم با ایشان یار بود. خبر سردار اسعد در پاریس رسیده تلگرافی ببرادرش کرد که: «چرا طایفه ما را ننگین میکنی؟ اگر حمایت به تبریزیان نمیکنی دیگر همراهی بظالمان چرا میکنی؟» بختیاران و لطفعلی خان امیر مخفم به همراهی برادرش نصیر خان سردار جنگ، کاری در تبریز از پیش نبرده بلکه جمعی از ایشان مقتول شدند و سردار ظفر هم بنا بر نصیحت سردار اسعد از حمایت استبدادیان سست شد.

وقایع اصفهان و قیام بختیارها

محمدعلی شاه با همراهان و شیخ فضل‌اله بعد از خرابی مجلس، بتمام ولایات حکامی از مستبدین فرستاده و دستور دادند که بعموم مردم سخت بگیرند و بر جان و مال کسی ابقاء نکنند از آن جمله اقبال الدوله را بحکومت اصفهان فرستاده بودند و معدل الملک پیشکار او بود، دو بیست نفر سوار و سرباز و توپچی باو داده بودند. آنطور که اطلاع پیدام کردم او و معدل الملک از هیچگونه ظلم بر مردم کوتاهی نکردند تا بالاخره مردم اصفهان را کارد باستخوان رسید و از تلگراف سردار اسعد ببرادرش و خیالات

آزادخواهانۀ او مستحضر شدند پس تعدیات اقبال الدوله را در ورقه‌ای نوشته باقرآنی برای صمصام السلطنه برادر بزرگ سردار اسعد بمیان ایل بختیاری فرستاده استدعای رفع ظلم کردند. او هم ایل را جمع و اقوام خود را حاضر نموده کاغذهای سردار اسعد و توسل اصفهانیان و عریضۀ ایشانرا اظهار کرده گفت: «تکلیف ما رفع ظلم است.» پسر عمویش میرزا ابراهیم خان ضرغام السلطنه باینکه مریض بود گفت: «من حاضرم مقدمۀ الجیش شده برای خلاصی اهل اصفهان بروم و جان خود را فدای آسایش مظلومان کنم.» پس او با شصت سوار حرکت کرد. باقبال الدوله گفته بودند که مردم اصفهان پس از اینکه از طهران مأیوس شده اند ملتجی شده اند به بختیارپا ولی او اعتنا نکرده موافق دستور العمل شدت زیادی نشان داده جمعی را گرفتار و پولها از مردم گرفته، دویست نفر همراهان خود را امر کرده بود که بمردم سخت بگیرند. مردم هم همان روز حرکت ضرغام مضطربانه بمسجد شاه جمع شده، تحصن اختیار کردند و بازارها بسته شد. اقبال الدوله امر کرد معدل الملک با آن دویست نفر بیازار ریخته غارت کردند و بهر کس دستشان رسید زدند و دستگیر کردند. مردم در مسجد متحصن ماندند. روز دیگر هنگامیکه بامراقبال الدوله مسجد را محاصره کرده، توپ و تفنگ بمسجد می انداختند و چندین نفر را زده بودند، ضرغام السلطنه با شصت سوار وارد اصفهان شده از چارسوق شیرازیان خواست یکسره بمیدان بیاید غریب خان قشقائی او را راهنمایی کرده، از طرف مسجد حکیم ایشانرا بمیدان رسانید. ضرغام پیاده شده امر کرد که از مسجدیان دفاع کنند و سواران بختیاری توپچیانرا هدف گلوله قرار دادند. سرباز و سوار و توپچی مقاومت کردند، جنگ ساعتی طول کشید یک نفر از بختیاری و چندین نفر از توپچیان و جمعی از سربازان کشته شدند تا عصر کسان اقبال الدوله را گریزانده از دور مسجد متفرق و میدان را پاک کردند و تا آن وقت غذا نخورده بودند. در مسجد بنزد متحصنین رفته غذا خورده، مردم را خلاص کردند. اقبال الدوله شبانه اشیاء قیمتی و پولهایی را که از

مردم گرفته بود، بقونسولخانۀ انگلیس امانت نهاده، خودش فرار کرده، دارالحکومه را خالی کرد. صبح ضرغام السلطنه بدارالحکومه رفته، مشغول نظم امور شهر شد. پشت سر او صمصام السلطنه هم باجمعی از سواران بختیاری وارد شدند و اشیاء دولتی را حفظ کرده، مشغول ترتیب امور ولایت شدند. ندای آزادی در شهر و اطراف اصفهان بلند شد و خبر فتح اصفهان را بسردار اسعد پاریس تلگراف کردند. چون علماء عتبات اطاعت امر شاه و شیخ فضل اله را حرام کرده حمایت تبریزیان و آزادی را واجب کرده بودند مردم خود را مکلف بحمايت از مشروطه میدانستند.

سردار اسعد چون قضیۀ فتح اصفهان و آشکارا طرف شدن بختیارپا را باشاه پرستان شنید، باینکه اطباء حاذق باو گفته بودند که اگر بایران حرکت کند برای چشم او که در تحت معالجه است خطر دارد باز گفته بود: «من جان و چشم را فدای مملکت خود و راه آزادی و عدل میکنم.» عازم حرکت از پاریس شده در پاریس و هر نقطه آزادیخواهان ایران و سایر ممالک او را ترغیب و تحسین کرده، اظهار امید و آفرین بر او میکردند. از طرف جنوب عازم ایران شد و بهر نقطه که رسید پارسیان و مسلمانان ایران نسبت باو شرایط ارادت و احترام بجا می آوردند. بعدن رسید، جمعی ایرانی که بودند اظهار ارادتها کردند. در بمبئی پارسیان و مسلمانان ایران از او استقبال شایان کرده، جشن گرفتند و خطبه‌ها خواندند و بسلامت او شربت نوشی کردند، تا ورود بکشتی مشایعت و سفارش مظلومان وطن را نمودند. بهر بند میرسید مردم با دعاها و خیر و جشنها و عریضه‌ها و ترغیبات استقبال کرده، بپندر دیگر میرساندند و اظهار امید باقدا مات او و ایل جلیل بختیاری میکردند تا باین ترتیب وارد بند محمره گردید. سردار ارفع شرایط ادب را بجا آورده، استقبال و احترام کرد. غلام حسین خان سردار محتشم پسر عم سردار اسعد هم استقبال کرده بود و در محمره جمع شدند. سردار اسعد نطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان ببردن

آن که خیلی مؤثر آمده قرآن حاضر کردند و این دو سردار هم قسم خورده ، پای قرآن را مهر کردند که با این مقصد عالی همراهی کنند . معتمد خاقان هم حاضر بود. سردار اسعد بسردار ارفع گفت : « گمرک مال ملت است گمرک اینجارا تصرف کرده بمصرف آزادی ملت برسانید . » قبول کردند و چون زمستان بود و ایل بختیاری آن اوقات در قشلاقند مقرر کردند که چون سردار اسعد چند سال است در خارجه بوده ، حرکت کرده بجانتقان رفته سرکشی بخانه و کسان کند و سردار محتشم با سردار بهادر فرزند رشید سردار اسعد ، سواران ایل راجمع آوری کرده از دنبال او بروند و متفقاً روانه اصفهان شوند و قاصدها مقرر کردند از عربستان و جانتقان و اصفهان بیکدیگر اطلاع دهند. این خبر در جنوب منتشر گردید ، اهل جنوب که بالکلیه گویا در خواب بودند بیدار گردیدند و محمدعلی شاه که از شمال خوف داشت جنوب هم بآن افزوده شد.

وقایع رشت و طهران

چندی قبل از این قضایا بعضی مجاهدین وفدائیان از قفقاز و تبریز برشت آمده بودند و برادرزادگان سردار منصور که سردار محیی و میرزا-کریم خان و غیرهم بودند با بعضی از رشتیان در خفابنای انقلاب برضد استبداد را گذاشته و موسیو فرم ارمنی هم با جمعی از ارامنه با ایشان همدست شده بود . آقا بالاخان سردار افخم حاکم رشت شده و مثل اقبال الدوله مأمور بود که همه نحو ظلم و فشار بر اهل گیلان وارد کند ، اوهم بحسب طبع خود از هیچ چیز فروگذار نکرده بود ، در آن اوان ولیخان سپهدار^(۱) را که از تبریز بوطن خود تنگابن رفته بود محمدعلی شاه با واسطه و مکتوب استمالت کرده بود که بطهران بیاید او هم حرکت کرده بود که از راه رشت بطهران بیاید . روسها استبدادیان و طرفداران

محمدعلی شاه را از یکطرف و آزادخواهان را از طرف دیگر تقویت و تحریک میکردند و قصدشان این بود که ایران را منقلب ساخته باین بهانه قشون وارد کنند. بالجمله مقارن ورود سپهدار برشت ، جماعت مجاهدین و آزادخواهان بنا گهان بدارالحکومه رشت ریخته آقا بالاخان و چند نفر از خواص ظالمان آنجا رامقتول کرده ، بیرق آزادی و مخالفت بامحمدعلی شاه را بلند کردند و استبدادیان رشت و سایر اشارار ، بعضی فراری و بعضی ملتجی شده ، قوت آزادخواهان بیشتر شد. بعد از این قضیه سپهدار وارد رشت شد و آزادخواهان خواه نخواه او را باخود همراه کردند ، اوهم ریاست مجاهدین را قبول کرده از آمدن بطهران و پیوستن بمحمدعلی-شاه امتناع کرد و این اخبار در طهران بر قوت آزادخواهان و وحشت محمدعلی شاه افزود و رشت مرکز دیگری برای آزادی تشکیل داد ، روز بروز برعهده مجاهدین در رشت اضافه میشد و از قفقاز و دهات خمسه و قزوین و اطراف رشت و طوالش و از آذربایجان جوانان لباس مجاهدین پوشیده اسلحه بدست آورده ، ملحق بایشان میشدند و این اخبار در اطراف منتشر گردیده زمینه انقلاب و آزادی را در همه جامهها مینمود .

محمدعلی شاه و امیر بهادر و شیخ فضل الله و همراهان ایشان را وحشت گرفته ، خود را مهیا کردند: محمدعلی شاه از جواهرات و پولهای ذخیره ای که در خزینه و دربار بود هر چه بیشتر و گرانباتر بود برداشته ، در این گیرودار از اشیاء نفیسه و کتب و اسباب عتیقه پر قیمت مقداری بدست خائنان از امثال نایب السلطنه و کسان او افتاد. محمدعلی شاه در شدت خود نسبت بمردم و متحصنین سفارت سنیه عثمانی افزوده ، فشار قزاق و سرباز سیلا خوری مردم را بالکلیه از جان بیزار کرد بطوریکه درخفا از طهران هم بمجاهدین ملحق میشدند. امیر بهادر تهیه استعداد در طهران دیده و از سربازو قزاق و سوار اطراف قزوین و غیره استعدادی در قزوین و سر راه رشت و قزوین و سرپل منجیل و گردنه خرزبیل آماده میکرد .

بعد از عید نوروز سنه (۱۳۲۷ قمری- ۱۲۸۸ شمسی) که در طهران

مردم از تعدیات محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله و امیربهادر و سعدالدوله و همراهان ایشان و خودسری پالکونیک قزاق و سرباز سیلاخوری بتنگ آمده، قوه ملی متفرق بود و مردم از اجتماع و هر نحو اقدامی ممنوع بودند. شهر رشت بدست آزادخواهان افتاده، اصفهان را هم بختیارها متصرف شده، تبریز و آذربایجان در جنگ با استبدادیان مداومت داشتند، مردم آزادی طلب طهران را هر روز محمدعلی شاه بیک عنوان و اسم اذیت میکرد گاه اعلان میکرد که بعد از چند ماه مجلس باز خواهد شد، گاه مردم را جمع میکرد که بنویسند ما مشروطه نمیخواهیم! شب و روز مردم در آزار بودند و نمیتوانستند مجلس و اجتماع کنند یا اقدامی بحمايت آزادخواهان جاهای دیگر بنمایند. جمعی مخفیانه مصمم شده از سفارتخانه‌ها از قبیل سفارت انگلیس و غیره چاره جوئی و تحصن خواستند، آنها راه ندادند لابد از سفارت سنیه عثمانیه مدد خواستند، آن دولت هم مذهب رخصت داد و جمعی پناهنده بآن سفارت شدند. محمدعلی شاه و استبدادیان زیاد سختگیری کردند بطوریکه هر کس از سفارت بیرون می‌آمد میگرفتند و اذیت میکردند و هر کس برای متحصنین غذا و نان می‌برد مانع میشدند و بکسان ایشان صدمه میزدند. شیخ فضل‌اله و جمعی از همراهان او از معممین يك مضبطه نوشته حکم بر حرمت مشروطیت و عدالت و تکفیر علماء عتبات که مشروطه خواه بودند کردند! جمعی دیگر در حضرت عبدالعظیم متحصن شدند که از جمله ایشان افتخار العلماء میرزا مصطفی و جمعی از اهل علم بودند.

شبی دسته‌ای از اشرار که سر کرده ایشان صنیع حضرت و مفاخر الملك بودند بتحریر محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله، میرزا مصطفی و دوسه نفر دیگر از همراهان او را در منزل خودشان تیر باران کرده با چندین گلوله بدنشان را سوراخ سوراخ نموده، مقتول ساختند و سبب وحشت مردم گردیدند. اسمعیل خان نام، جوان آزادخواه با حرارت سی و پنج ساله که از تفنگچی‌های زمان مظفرالدین شاه بود و فعلاً نوکر فرج‌اله خان اسلحه دار باشی مظفرالدین شاه، داماد حقیر بود و با

همایون پسر مشغول حفظ مجلس و در موقع انقلاب جزو تفنگداران ملی بودند، از مشروطه خواهان شده بود و برای متحصنین سفارت عثمانیه خدمت میکرد و جوانان را بهمراهی با مشروطه و مجاهد شدن دعوت میکرد. بمحمدعلی شاه راپورت داده بودند و آنطور که از اسلحه دار باشی شنیدم امیربهادر تدبیری کرده بود تا او را بچنگ آورند. چون در زمان ریاست وزیر همایون در پستخانه يك جعبه نارنجك قاچاق گرفته شده بود و یکی از آنها را بتدبیر امیربهادر پیش از توپ بستن مجلس در سر راه محمد علی شاه انداختند بجائی که با صدمه نزدشان دهند که مردم شورش طلب هستند و بشاه سوء قصد میکنند و چند تا راهم در وقت توپ بستن مجلس بمردم نشان داده میگفتند که: «و کلا نارنجك تعبیه کرده بودند!» و یکی راهم شبی بازار انداخته بودند قدری خرابی وارد آورده بود، با اسم اینکه مردم بازار را باز نکرده میخواهند شورش بکنند. بالجمله دو نفر را واداشته بودند که با اسمعیل خان اظهار آزادی طلبی کرده و همراهی بکارهای او نموده و او را مطمئن ساخته بودند که ایشان هم مجاهد میشوند و تدبیر کرده بودند که روزی در دستمال، نارنجکی گذاشته و انتشار دهند که اسمعیل خان را نارنجك در دست گرفتیم. در جلو بازار آن دو نفر با اسمعیل خان میگویند که «درشکه سوار شده بتماشا برویم». بیچاره با ایشان سوار میشود. يك نفر قزاق تعلیم داده بوده اند که يك نارنجك در دستمالی در دست او هم سوار کالسکه شده بگوید: «این نارنجك در دست اسمعیل خان زیر عبا بود گرفتیم.» پس میگویند درشکه‌چی درشکه را بباغشاه میراند، بیچاره تار سیده بحضور شاه و امیربهادر می‌برند و میگویند: «اینرا نارنجك در دست گرفتیم.» شاه میگوید از: «اشار است فوری آسوده‌اش کنید.» بیچاره را فوراً طناب انداخته خفه میکنند و بعد جسد او را به دروازه باغشاه برای ترساندن مردم آویختند.

شیخ محمود و رامینی با ششصد نفر همراهان خود برای کمک بمحمدعلی شاه آمده بود. میرهاشم هم که از اشرار تبریز و از ستارخان شکست

خورده بود بطهران آمده، بمنزل امیر بهادر رفته و داخل دسته استبداد طلبان بود. شیخ فضل‌اله تیر خورده و سعدالدوله و امیر بهادر هم مشغول دادن دستورالعمل‌ها برای قلع و قمع آزادخواهان بودند. صدارت با میرزا احمدخان مشیرالسلطنه، حکومت طهران با ابوالفتح میرزا مؤیدالدوله ولی حکمرانی واقعی باقزاقان بود.

چون آقایان حجج اسلام عتبات عالیات را بهیچ وجه نتوانستند بفریبند و مردم هم اطاعت کامل از آنها داشتند چند نفر را مخفیانه مأمور کردند که آن ذوات مقدس را مسموم نمایند و شهرت یافت که حجة الاسلام حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل را در نیمه شهر رجب مسموم ساخته بدرجه شهادت رساندند و سایر آقایان پس از وقوع این حادثه نهایت احتیاط را داشتند. فتح‌اله خان سردار منصور را هم که به سواد کوه تبعید شده بود خواستند بخانه امیر بهادر وارد شد. از او مبلغی پول خواستند چون مردی وطن خواه بود حاضر به قبول نشده بهر قسم بود خود را بسفارت روس رسانده و پناهنده شد. حاج حسین آقا امین‌الضرب در آنجا باو ملحق شد. سردار منصور برای مجاهدین رشت مخفیانه پول میفرستاد و تقویت میکرد و ازهیچ قسم فداکاری مضایقه نداشت.

مسافرت من بختیاری و تشویق سردار اسعد برای حرکت بطرف تهران

مجاهدین رشت انتظار حرکت ایل بختیاری بطرف طهران را داشتند و ایل بختیاری هم منتظر حرکت سردار اسعد از بختیاری بطرف اصفهان بودند و هر قدر در حرکت ایل بختیاری تأخیر میشد بریاس مردم افزوده میگشت. سردار منصور که از سابقه دوستی حقیر با حاجی علیقلی خان سردار اسعد و صمصام السلطنه اطلاع کامل داشت بوسیله همایون که گاهی محرمانه آنها را در عمارت کوچکی که پشت سفارت روس داشتند ملاقات میکرد، پیغام داد که: «گرچه میدانم بواسطه شکستگی حالت حرکت ندارید ولی موقع خیلی سخت است اگر بتوانید مسافرتی باصفهان بنمائید

مسافرت من بختیاری

که سردار اسعد و صمصام السلطنه را تا موقع نگذشته بطرف طهران حرکت بدهید خدمت بزرگی بوطن نموده‌اید والا نتیجه زحمات ازدست میرود. مدتی است مردم بازارها را بسته و در این انتظار هستند بالاخره اگر آنها حرکت نکنند مردم پریشان و خسته میشوند». این تقاضا را قبول کرده مختصری بجناب مشیرالسلطنه صدراعظم نوشتم که: «برای سرکشی بملك خود عازم محلات هستم سفارشات لازمه برای حکام قم و کاشان مرحمت فرمائید». همایون کاغذها را برد و سفارشنامه‌ها را آورد. کالسکه برای اصفهان کرایه کردند و روز بعد با همایون تا دروازه حضرت عبدالعظیم (ع) بادرشکه شهری رفته، آنجا بکالسکه سوار و عازم شدم، همایون برگشت. شب هنگام بدون توقف در جائی نزدیک قم رسیدم، معلوم شد دستوری از طرف شاه رسیده که معروفین را نگذارند بطرف اصفهان بروند مخصوصاً برای معاودت دادن حقیر هم تلگرافی رسیده است ولی میرزا حبیب‌اله خان رئیس تلگرافخانه تلگراف مربوط بمرآه نگاهداشته و آدم خود را فرستاده بود تا بین راه آنرا بمن نشان دهد پس از دیدن تلگراف از همانجا کالسکه‌ها را رها کرده و بالاغ بطرف کاشان حرکت کردم. یکساعت بغروب مانده وارد نصرآباد سه فرسنگی کاشان شدم و شنیدم حاج خسرو خان سردار ظفر از امیر مفتخم جدا شده و بکومک صمصام السلطنه به مورچه خورت رفته است و چون امیر مفتخم و همراهان همه را می‌شناختم صلاح ندیدم به کاشان بروم مخصوصاً با اطلاعی که بامر تلگرافی شاه داشتم ناچار به طهران باد و از آنجا به جوشقان رفتم. در راه می‌دیدم که رعایا اموال خود را پنهان می‌کنند معلوم شد که پسر امیر مفتخم با چند سوار در آنحدود است و شهرت داده که املاک ظل السلطان و اولاد ایلخانی را که سردار اسعد و صمصام السلطنه و برادرانش باشند شاه به امیر مفتخم بخشیده و برای ضبط و غارت آنجاها میرود و در راه هم مردم را غارت میکند. میرزا مهدی خان جوشقانی مرا شناخت و خیلی اظهار محبت کرد. تلگرافی بامضای گماشته خود بفرزندی همایون نوشته باو دادم که از کاشان مخابره نماید که نگران نباشند.

از آنجا بطرف و نداده و مورچه خورت عازم شدم، راه بسیار مخوف بود. به چاپارخانه وارد شده بسردار ظفر اطلاع دادم، فوری خودش و سالار حشمت و سلطان محمد خان سالار اشرف آمدند و خیلی اظهار محبت کردند و شب با سردار ظفر در يك اطاق بودیم و تمام شب صحبت از جریان اوضاع بود و از صمیمیت امیر مفخم نسبت به محمد علی شاه.

صبح در شگه آوردند عازم گز شده، خدارحیم خان هم همراه آمد. ناهار در منزل سرهنگ صرف شده عازم اصفهان شدیم. در عمارتیکه سابقاً اندرون ظل السلطان بود وارد اطاق صمصام السلطنه شدم، چشمش که بمن افتاد خیلی خوشوقت شد. معتمد خاقان و شاهزاده محمد جعفر میرزا و میرزا ابراهیم خان هم که از طهران برای کومک به همین منظور قبلاً آمده بودند آنجا بودند. مصلحت در این بود که گفته شود عازم شیراز هستم. جناب آقا نجفی هم با جناب آقا شیخ جمال الدین اخویشان بملاقات من آمدند. شب با صمصام السلطنه خلوت و مذاکره و قرار شد پس از رفع خستگی راه، عازم بختیاری شوم که از آنجا سردار اسعد را بهر قسم است بطرف اصفهان حرکت بدهم. گفتم: «خستگی ندارم و حرکت خواهم کرد». بازدیدی از جناب آقا نجفی و آقا شیخ جمال الدین نموده در مراجعت مال سواری آوردند سوار شده از قرای کاسیجون و باغ وحش قهوه رخ و خراجی گذشته وارد جانتان شدم. میرزا حاجی آقا نوکر سردار اسعد مرا شناخت و فوری به بالاخانه بسیار با صفائی برد. در اندرون بسردار اطلاع داد تشریف آوردند و از این مسافرت حقیر خیلی حیرت داشتند گفتم: «بقدری حرکت شمارا بطهران لازم میدانم که اگر الساعه عزیمت فرمائید حاضرم با این خستگی فوری ملتزم رکاب باشم. تمام ایرانیان بلکه تمام مسلمین با نهایت بی صبری منتظر حرکت شما بطرف طهران هستند». فرمودند: «من منتظر سردار محتشم و بهادر الدوله هستم آنها باید با عده سواری که جمع آوری میکنند برسند و حرکت کنیم» گفتم: «به بهادر الدوله که پسر خودتان و مجبور به

اطاعت از شماست اعتماد دارم». فرمودند: «من بسردار محتشم نهایت اطمینان را دارم و هر روز قاصد میرود و میآید». پرسیدم: «آیا تصور میفرمائید که با امیر مفخم برادرش مخالفت کند؟» فرمودند: «اطمینان کامل دارم. خوب است شما هم چیزی بهر دو بنویسید و تشویق در حرکت آنها بنمائید». پذیرفته بهر دو شرحی نوشته مخصوصاً نوشتم: «پس از قرنهای همچو موقعی بدست نیایید و نباید فرصت را از دست داد، ملتئی را از خود راضی و ممنون میکنید و خود نیز مالک جان و مال خود خواهید بود و بمقامات عالیه خواهید رسید ولی اگر فرصت را از دست بدهید دیگر چنین موقعی بدست نخواهد آمد». و بسیار تشویق کردم که فوری حرکت نمایند. کاغذها را جناب سردار اسعد با قاصد فرستادند و روز بعد چون بیکار بودم مال حاضر کردند به تماشای رودی که پل آهنی بر روی آن بسته اند و از عابرین حق عبور میگیرند رفتم. تا آنجا چهار فرسخ مسافت بود و بسیار صعب العبور بود، هوای آنجا هم در زمستان فوق العاده سرد میشود و عده ای از عابرین تلف می شوند. شب را به بهشت آباد رفته صبح مراجعت کردیم. بجانتان خبر دادند که سلطان محمد سالار اشرف (برادر امیر مفخم) وارد دهکرد شده است. خیلی اسباب تعجب شد او گفته بود: «برای ملاقات و سرکشی به خانواده خود آمده ام». ولی هر کس تصویری میکرد. فردای آنروز بجانتان آمد ملاقاتی شد و در ضمن صحبت گفت: «مشروطه چه فایده ای بحال ما دارد؟». گفتم: «اگر فواید دیگرش را ندانید همینقدر کافی است بدانید که مالک جان و ناموس و مال خودتان خواهید شد و اگر لیاقت و کفایت هم داشته باشید دارای جاه و منصب میشوید و اگر ادای وظیفه انسانیت را چنانکه باید و شاید بنمائید نامتان در عالم بنیکی باقی خواهد ماند». دیدم درست گوش نداد، صحبت را قطع کردم، او باندون رفت. علی نقی خان و محمد خان اصرار زیاد کردند که در باره او چه عقیده ای دارم گفتم: «تصور نمیکنم از امیر مفخم برادر خود دست بردارد و با شما همراه شود. چه استبدادی دارد که از شاه برای سردار محتشم

دستخطی آورده باشد و بخواهد که او را با خود همراه کند؟». سردار اسعد بحسن ظن خود بسردار محتشم باقی بود.

مرتضی قلیخان پسر صمصام السلطنه بملاقات آمد و صحبت از صفای چقاخور و شلمزار شد، دعوت کردند که باهم برویم شلمزار و از آنجا بروم چقاخور را سیاحت کنم. قبول کرده فردای آنروز باهم روانه شدیم. بسیار جوان آراسته و نیک فطرتی است، اروپارفته و سیاحت کرده است. عمارت شلمزار بسیار عالی و اثاثیه آن را تماماً از فرنگ آورده اند و بسیار مزین، شب را در آنجا توقف نموده و آنچه لازمه تشویق در همراهی با ملت بود نموده و مظالم محمد علی شاه را ذکر می کردم. فردای آنروز مال آوردند با سواران همراه بطرف چقاخور رفتیم، بسیار جلگه با صفائی بود. کوه پوشیده از برف و از برف به پائین سبز و خرم، رودی جاری و دهات و باغات در کنار راه. قلعه چقاخور روی تپه ساخته شده، اطرافش چمنی است شبیه چمن سلطانیه زنجان ولی وسعتش کمتر است، بازار خرابه ای هم در طرف شرق آن تپه بود. سابقاً آن قلعه معمور و مزین و محل حکومت بختیاری بوده، سوداگران هم در آن بازار خرابه در موقع توقف ایل در آنجا مشغول تجارت بوده اند. حمام خرابه ای هم که بنای آن در نهایت استحکام ولی خیلی کثیف است در پائین قلعه می باشد. فعلاً هر یک از رؤسای ایل برای خود در خارج عماراتی در قرای خود ساخته اند و آنجا بحالت خرابی افتاده است. پس از گردش آنجا به جانقان مراجعت کردم کاغذی از آقای صمصام السلطنه از اصفهان رسیده بود و در جوف آن کاغذ فرزندهای همایون را که از طهران رسیده بود فرستاده بودند. همایون نوشته بود [بعد از حرکت شما صدراعظم مشیر السلطنه احضارم نموده و فرمودند: «من سی سال است با پدرت دوست هستم و او را خوب میشناسم ولی شاه البته خوب از حال ایشان آگاه نیست. را پورتهای میدهند و میگویند با سوابقی که باطل السلطان و بختیارها دارد رفته است بین آنها را التیام داده بطهران بیاورد و این حرفها اسباب

خیال شاه شده است و خوب نیست. بنویسد فوری بطهران مراجعت کنند». در مراجعت از نزد صدراعظم با دوستان مشورت کردم صلاح دیدند که فوری با خانواده بقلهک برویم که از تعرض دولتیان مصون باشیم ماهم فوری بقلهک رفتیم کاغذی هم از میرزا حبیب اله خان مدیر تلگرافخانه قم رسید که بعد از حرکت شما حکومت راجع بورود شما تحقیقاتی کرده، معلوم شد که از بین راه بطرف کاشان حرکت کرده اید و از کاشان هم که ورود شمارا پرسیدند گفتند وارد نشده اید. مطمئن شدم که از بین راه، راه خود را تغییر داده اید آسوده خاطر شدم.]

حاج خسرو خان سردار ظفرهم که از بین راه کاشان باصفهان آمده بود وارد شد و اظهار داشت که [بر حسب دستور سردار اسعد با میرمفخم پیغام دادم که «اگر این همراهی شما با شاه برای مال دنیاست ما حاضریم از دارائی خودمان هر چه بخواهی در محضر شرع بشما صلح کنیم و حکومت بختیاری را هم دائماً بشما واگذار کنیم تا با ما همراه بشوید». معیناً قبول نکرد چون شاه املاک ظل السلطان را به خواجه شکراله و املاک بختیارها را به امیر مفخم بخشیده است.] روز بعد خبر رسید که سردار محتشم و بهادرالدوله وارد خواهند شد. چون سردار محتشم مبتلا به پا درد است با کجاوه می آید و شب در اردل ملک خودش مانده و فردا وارد میشوند. روزنامه ها هم خبر داده بودند که دولت عثمانی در سوم ربیع الثانی مشروطه شده است و این خبر فوق العاده اسباب شور و شعف عموم گردید بنوعی که اغلب از خان زاده ها از من خواش می کردند که از سردار اسعد خواش کنم آنها هم ملتزم رکاب باشند و باصفهان بیایند. از طرفی هم امیرمفخم بین بستگان خودش شهرت داده بود که ستارخان مغلوب شده است و جشن مغلوبیت او را گرفته بودند و می گفتند بهر سواری که برای خدمت بشاه برود یک تومان و هر پیاده پنجقران در روز حقوق خواهند داد و بعد هم انعام و منصب بآنها داده میشود. مادر سردار محتشم را هم روانه اردل کرده بودند که مانع از همراهی او با سردار اسعد بشود.

روز بعد بهادرالدوله وارد شد با سواران خودش و گفت: «سردار محترم وعده داد که فردا بیاید.» شب با آقای سردار اسعد و سردار ظفرو بهادرالدوله برای نیامدن سردار محترم و حرکت بطرف اصفهان صحبت شد آنها اظهار میداشتند که: «اگر او مخالفت کند و خونی در بین طایفه ریخته شود تا آخرین نفر ایل باهم نزاع خواهند کرد.» سردار اسعد مجدداً کاغذی با میرمفخم نوشت که: «حاضر است تمام دارائی خود را بمهر علماء با و صلح کند که او از زد و خورد با ایل دست بردارد و اگر میخواهد بشاه کومک کند بطرف رشت یا آذر بایجان برود که بین ایل اختلاف نیفتد.» این مرتبه هم جواب مساعدی نرسید و خبر رسید که شاه مشروطه را تصویب کرده است و این خبر اسباب خوشوقتی شد و برای عزیمت باصفهان وقم مشورت مینمودند. حقیر اظهار داشتم که: «حرکت بطهران البته لازم است زیرا که ملاحظه نموده اید شاه اول مشروطه داد، بعد اوضاع میدان توپخانه و شیخ فضل‌اله را برای برهم زدن آن فراهم کرد، مجدداً با مجلس همراه شد و تا موقع بدستش آمد مجلس را خراب و مشروطه خواهان را شهید و جمعی را اسیر نمود باز هم همین قسم است. این خبر ضعف او را ثابت میکند و باید در مرکز قوایی همیشه پشتیبان مجلس باشد که شاه نتواند دیگر برخلاف ملت اقدامی بنماید.» همه تصدیق کردند. از طرفی هم خبر رسید که آقای ضرغام السلطنه از اصفهان اردو بخارج شهر برده است که بطرف طهران برود این خبر نیز اسباب خوشوقتی شد و مصمم بحرکت شدند فقط بیم داشتند که میان ایل باهم زد و خوردی روی دهد. من پیشنهاد کردم که فعلاً برویم اصفهان و از آنجا هم تا مورچه خورت رفته، از راه جوشقان عازم قم بشوند که با امیرمفخم روبرو نشوند. وقتی قم فتح شد طبعاً آنها دیگر مقابله نخواهند کرد، قبول کردند. ضمناً مذاکره شد که چون اردوی دولتی بهرجا وارد شده اند مردم را غارت کرده و همه را متفرق نموده اند باید تأکید شود که اردوی بختیاری بهرجا وارد میشوند قیمت آنچه را میخرند بدهند و با مردم در

نهایت حسن سلوک رفتار نمایند. جناب سردار اسعد مخصوصاً تمام سرکرده‌ها را احضار نموده و در این باب تأکید بسیار نمودند و همه پذیرفتند. عده‌ای را بطرف اصفهان حرکت دادند و سردار ظفر را هم برای حفظ خانواده در محل گذاشتند. روز دوشنبه نوزدهم ربیع الثانی جناب سردار اسعد و اردوی ایشان حرکت کردند. در راه با ایشان در يك کالسکه بودم، صحبت از پیشآمدها میشد و من تمام مدت را بشارت میدادم که حتماً فاتح خواهند بود زیرا که ظلم قاجاریه بعد کمال رسیده است و دور از عدل خداوندی است که این وضعیت باقی بماند. چون با سردار تنها بودم موقع را غنیمت دانسته چنین گفتم: «صلاح شما و مملکت در این است که پس از تسخیر تهران بهیچوجه کار دولتی قبول ننمائید و سپهدار را هم از قبول کار منع نمائید تا ناظر بر امور مملکتی بوده، دقت نمائید که کاری برخلاف قانون در مملکت انجام نشود.» چون میدانستم که سردار اسعد شخصاً مردی وطن پرست است و بهیچوجه اهل رشوه گیری و این قبیل چیزها نیست ولی بواسطه رقابتی که بین سران ایل وجود دارد اگر یکی از آنها به مقامی برسد از پسر-عموها نیز باید نظیر همان مقام را بدست آورند و با الطبع خوانین همه داخل کار-های دولتی میشوند و من آنها را مانند سردار اسعد پاک و شریف نمیدانستم. (۱) در بعضی نقاط سردار اسعد با سب سوار میشدند ولی حقیر در کالسکه بودم. روزی یکی از تفنگچی‌ها را که پیاده بود بکالسکه دعوت کردم و در ضمن صحبت پرسیدم: «میدانی فعلاً کجا و برای چه کار میرویم؟» گفتم: «خیر! ما مطیع امر سرداریم هر چه امر کند اطاعت میکنیم.» گفتم: «من چندین مرتبه بمکه مشرف شده‌ام و پیرمردی هستم که همیشه خیر خواه بیچارگان وضعفا بوده‌ام، چند مرتبه هم کربلا و مشهد مشرف شده‌ام. اگر حضرت سردار امر کند که مرا بکشی چه خواهی کرد؟» گفتم:

(۱) وقایع بعد نشان داد که مرحوم پدرم اشتباه نکرده و حقایق را درست درک کرده بود.

«میکشمت! التماس هم بخرجم نخواهد رفت.» در این موقع سردار بهادر رسید و او پیاده شد. موضوع مذاکرات را برای سردار بهادر نقل کرده گفتم: «خیلی از حقیقت گوئی این خالو خوشوقت شدم. جواب قزاقان و سربازان سیلاخوری بی-انصاف را این سواران خواهند داد!»

رسیدیم بقریه سامان، مراسلات و رمزهاییکه برای سردار رسیده بود خواندند از جمله خبر داده بودند که همایون با خانواده سیاح به قلهک رفته اند سردار این خبر را بمن داده گفتند: «خاطر تان باید دیگر راحت باشد.» گفتم: «مگر دیگران که شب و روز آسایش ندارند و شبها از دیوار بالا رفته آنها را میکشند برادر و خواهران مان هستند و تأخیر حرکت اسباب نگرانی و مخاطره آنها نیست؟» خیلی مؤثر واقع شد. این منزل راه خوب نبود قدری سواره رفته بعد بکالسه سوار شده شب به عزیز آباد رسیدیم که ملک ظل السلطان است. سردار اسعد گفت: «موضوعی الساعه بخاطر آمد که در زمان معزولی و گرفتاری ما در اصفهان روزی بمرحوم آقا سید محمد هادی پاقلعه شکایت از وضعیت میکردم فرمودند اندوهناک نباشید من این دشت و صحاری را یکروز زیر سم سواران بختیاری مشاهده میکنم و امروز فرموده ایشان حقیقت پیدا میکند.» گفتم: «حقیر شما را فاتح و کار این شاه را تمام می بینم چون دادستکاری را داده و بامر او در طهران از دیوار بخانه های مردم وارد شده آنها را میکشند، فوج سیلاخوری و قزاقان چه بر سر مردم بیچاره می آورند و چگونه خانه ها را خراب و بیچاره ها را مقتول میکنند همه میدانند. باید معتقد بان مقام خداوند بود. میدانید مرحوم آقا سید جمال الدین را من بایران دعوت نمودم و در همین اصفهان بیست و دو روز مهمان من بود با او چه کردند؟ با خودم چه کردند؟ خداوند نعمت سیاحت را به من تمام فرموده ناپلیون سوم را در حبس آلمان در شهر کاسل در قصر دولتی و بعد مرگ او را در لندن در ۱۵ ژانویه و قتل سلطان عبدالعزیز خان را در اسلامبول و بیرون کردن اسمعیل پاشا خدیو

مصر را دیده ام. اخراج مرحوم آقا سید جمال الدین را بآن نحو از ایران و بعد حبس خودم را با جمعی بیگناهان و میرزا رضا در قزوین و مکافات قتل ناصر الدین-شاه را بدست میرزا رضا گماشته مرحوم آقا سید جمال الدین در همان حضرت عبدالعظیم که او را بآن خفت از آنجا خارج کردند دیدم. باید کیفر قتل بیگناهان و بزرگانی را هم که بدست این اشخاص شده انشاءاله به بینم و یقین دارم هر کس با این شاه طرف بشود با هر قدر استعداد قلیل، غالب خواهد شد چون خداوند یاری میفرماید و مردم همه همراهی میکنند.» سردار اسعد گفت: «رفتن من بطهران سهل است اگر امیرمفخم سر راه نیاید و ملاحظه ایلایت پیش نیاید؟» گفتم: «از راه دلیجان بطرف قم باید رفت و کاشان را ترک نمود. همه جابر مردم باستقبال شما خواهند آمد.» پرسید: «شاه چه خواهد کرد؟» گفتم: «یا بطرف روسیه فرار میکند یا مغلوب و دستگیر میشود. شما باید با خدای خود عهد کنید که پس از فتح یافتن، ظالمین را مکافات داده، مظلومین را حمایت و نوازش کنید و بآن ملاهای خدا شناس که با وجود فتوای علمای نجف مشروطه را حرام و خون مردم ریختن را برای محمد علی شاه جایز دانستند و شرم از خدا و خلق ننمودند، هر اندازه هم که بیایند و اظهار دوستی کنند و تملق بگویند اعتنا ننمائید.»

شب را در نجف آباد در خانه فتحعلی خان سرتیپ بسر بردیم، چون همه جا خیلی استقبال میکردند قرار شد سردار اسعد با آقای میرزا ابراهیم خان بدرشکه سوار شده با ایشان باصفهان بروند و حقیر با سردار بهادر فردا با اردو براحت روانه شویم. بعد از حرکت سردار اسعد، به تماشای مدرسه و مریضخانه ای که سرتیپ در آنجا بنا کرده رفته، بسیار تحسین و تشویق نمودم که پیشقدم در این امور خیریه عام المنفعه شده است. خیابان های مستقیم و مرتب از زمان صفویه هست، افسوس که در خت های چنار کهن آن عهد را گفتند سید احمد معروف بملاباشی قطع کرده است. فردا قرار بر این شد که حقیر به کالسه سوار شده قبلابروم

که گرفتار مستقبلین نشوم و ایشان با اردو حرکت کنند.

روز بیست و سوم ربیع الثانی ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۲۸۷ شمسی) اردو وارد اصفهان شد. آقا شیخ محمد تقی معروف بآقا نجفی و آقا شیخ جمال الدین و چند نفر دیگر از علماء فوری بدیدن من آمدند. ناهار در سفره خانه با سرداران و سران ایل و غیره صرف شد و سردار اسعد اظهار نمود که: «این اردو خرج دارد و ما محتاج پولیم. هر کس قرض بدهد حاضرم ملک بمهر علماء رهن بدهم یا بفروشم». مساعدتی نشد، مالیات هم تومانی دو قران حواله کرده بودند وصول نشده بود. ملک التجار و حاجی محمد حسین کازرونی را خواستند که بلکه مبلغی قرض کنند آنهم نتیجه نداد. بالاخره آقای مصمص السلطنه بآنها خطاب کردند که: «باید بیست هزار تومان بدهید». میرزا اسداله خان وزیر را هم خواسته حساب مالیاتی را خواستند و میگفتند باو اشاره شده است که پول نرساند. سهام السلطنه باصفهان آمده بود، در منزل جناب آقا نجفی منزل داشت و بیرون نمیآمد، شهرت داشت که راپورت نویس شاه است. من بازدید از جناب آقا نجفی و شیخ جمال الدین نمودم. جناب سردار اسعد مجدداً کاغذی بامیر مفخم نوشته بودند که بهمان عهد سابق باقی و هر چه بخواهد میدهند که سر راه برایشان نگیرد و مابین ایل خونریزی نشود. جوابی با کمال ادب داده و نوشته بود: «جان و مال و گوشت و استخوان من از شاه است و از خدمت باو نمیتوانم دست بردارم!» و تقاضای ملاقات کرده بود. حاجی علیقلی خان سردار اسعد خندید و گفت: «هنوز نفهمیده است که گوشت و استخوان آقای او هم از این رعیت بیچاره فلک زده است!». برای ملاقات هم که تقاضا کرده بود احدی رأی نداد. اردو را هم برای حرکت بطهران خارج شهر زده بودند، در این ضمن تلگرافی رسید که: «شاه مشروطه را امضا و امر با انتخابات نموده است». چون امضا کنندگان تلگراف سعدالدوله و مخبرالدوله بودند کسی باور نکرد. تلگرافی هم بامضای چند نفر از اعضاء کمیته رسید مع هذا اعتماد

نکردند. قونسولهای انگلیس و روس بارودو رفته و اظهار داشته بودند که: «از سفارتخانه های خود اطلاع دارند که شاه مشروطه را کاملاً امضا کرده است». پرسیده بودند: «پس چرا اردو را از خالدآباد نخواسته اند؟» گفته بودند: «شما اردوی خودتان را بشهر بخواهید آنها هم مرخص میکنند». بعد هم خبر رسید که: «اردو را از خالدآباد مرخص کردند». سردار هم بانهایت افسردگی از عدم موفقیت و نرسیدن به مقصود، اردو را بشهر مراجعت دادند.

تلگرافاتی که از همه جا مخصوصاً تبریز میرسید باندازه ای سردار رامه موم میداشت که حدی بر آن متصور نیست، مخصوصاً تلگرافی که از آقای تقی زاده و ستارخان رسیده بود که نوشته بودند: «برای اینکه بدست یکتقر سالدات زخمی وارد شده است با اینکه مقصرا پیدا کرده اند و رسوا اولیما توم داده و چهل و هشت ساعته ده هزار تومان دیه خواسته اند و پرداخت آن بی اندازه سخت است، اسلحه را هم میخواهند جمع کنند». بعد از اینکه مردم از مراجعت اردو بشهر اصفهان مطلع شده بودند از همه جا تلگرافات میرسید که چه اغتشاشاتی بر پاست و تهییج میکردند.

مراجعت من از اصفهان بطهران

چون خوابگاه من و جناب سردار اسعد در يك اطاق بود مشاهده میکردم که بعد از باز خواندن اردو بشهر هر دفعه مرا میدیدند گوئی خجل میشدند پس مصمم شدم که بطهران مراجعت نمایم. اظهار داشتند که: «اگر مایل باشید از قنسول انگلیس تقاضا میکنم آدم برای حفظ شما همراه کند». قبول نکردم. گویا قونسول از مسافرت من مطلع شده بود روزی فرستاد که: «دو نفر انگلیسی بطهران میروند اگر مایل باشید شما هم با آنها بروید». مجدداً شب فرستاد عذر خواست که: «چون اسباب زیاد همراه دارند مشکل است». قونسول روس

مطلع شده و بملاقاتم آمده اظهار داشت که: «مسافرت شما خالی از خطر نیست». و سفارشنامه بسیار مؤکدی برای راه نوشته داد که بالاخره هم فایده کلی در راه بخشید. چون کالسکه و درشکه موجود نبود سپردم بلیط دلیجان گرفتند که بادلیجان عازم شوم. موقع حرکت گفتند که مسافرین دلیجان حاضر بمسافرت نشده اند و حرکت نمیکند ولی گاری پست تا یکساعت دیگر روانه میشود. بطور ناشناس مسافرت با پست را بهتر دانسته، فرستادم مختصر اسبابی که بود آوردند و با پست حرکت کردم. نهار در گز صرف شد، غروب وارد مورچه خورت شدیم. چراغعلی خان پسر ضیغم السلطان که مأمور حفظ راه بود، شب را بمسافرین اجازه حرکت نمیداد. سیدی که همراه بود شنید که شب گذشته مال التجاره او را بسرقت برده اند، فردای آنروز روانه طرق شد. شنیده شد که سارقین بختیاری در همین منزل، گاری پست را غارت کرده اند. در نزدیک امامزاده عده ای سوار بختیاری که از خدمت امیر-مفتحم بر میگشتند بما رسیدند و نزدیک چاپارخانه حمله بطرف گاری آوردند، مسافرین هر يك گریخته در گوشه ای پنهان شدند، من فرار نکردم. بمجرد رسیدن شلاقى بهم زده و گفتند: «هر چه دارید بدهید». دیگران راهم از گوشه و کنار آوردند و هر چه نقدینه و قیمتی بود بردند و تفضلاً عباى من را رد کردند! یکی از آنها گفت: «بما قدغن شده که از پست دولت چیزی نبریم ولی تا این اندازه را ناچاریم باید اینها را بین تمام سواران تقسیم نمائیم چون مخارج نداریم». و روانه شدند. با کمال عجله اسبهای گاری را عوض کردند بطرف کاشان حرکت کردیم و برای خرج راه، من از غلام پست چند قرانی قرض نمودم. بورود کاشان مسافرین برای شکایت نزد حکومت رفته و گفته بودند که من هم با آنها وارد شده ام. فوری دو نفر فرستاده بودند که مرا بمنزل ایشان ببرد، چون بامکرم الدوله سابقه دوستی داشتم و فرستادگان اصرار کردند ناچار عازم شدم. در آنجا دیدم نواب والا ناصرالدوله و جناب آقا شیخ موسی آقا زاده هم آنجا هستند، خیلی محبت نمودند و بعد از صرف

نهار استراحت کردیم. آقا شیخ موسی ملتفت شد که من بیدارم آهسته صحبت داشت پرسیدم: «شما چرا آمدید؟» گفت: «بهانه ای بدست آورده بعنوانی آمده ام». ضمناً گفت که: «از دعوت باینجا نگران نباشید، مکرم الدوله بشمار اراکت دارد و موقع رفتن با اصفهان هم حکمی از شاه رسیده بود که شما را بطهران عودت دهد و حال که خودتان مراجعت میکنید مزاحمتی نخواهد بود». ساعتی بعد همه برخاستند و من عازم چاپارخانه شدم، اسب آوردند تا چاپار خانه سواره رفته از آنجا عازم قم شدم. در قم میرزا حبیب اله خان رئیس تلگرافخانه خیلی محبت نموده گفت: «بعد از حرکت شما از بین راه قم مجدداً حکم رسیده بود که شما را عودت دهند. بهتر است بمحض ورود بطهران فوری تشریف ببرید بقلهک و ابداً در شهر توقف ننمائید». (من نیز چنین نمودم) در کهریزك هم گماشته حاجی آقا موسی را دیدم از وضع شهر تحقیق کردم اظهار داشت که: «دیشب در حضرت عبدالعظیم (ع) دو نفر را کشته اند ولی معلوم نشد قاتل کی بوده و کسی هم تعقیب نکرد، پلکونیک حاکم و مالک الرقاب است و سربازان سیلاخوری صاحب مال و جان مردمند، احدی نمیتواند شکایت کند، کسی شب در خانه خود ایمن نیست، اگر نردبان بگذارند بیایند شخصی را در خانه خودش بکشند کسی نمیرسد چرا؟!». از استماع این سخنان بسیار اندوهناک شده، عازم طهران شدیم. بدروازه شهر که رسیدیم گاری چند دقیقه ایستاد. من پیاده شده در کناری ایستادم، یکتفر از دوستان با درشکه رسید پیاده شده تبریک ورود گفت و سفارش کرد که «فوری بقلهک بروید و دقیقه ای در شهر توقف ننمائید» و فوری خودش خدا حافظ گفته روانه شد. من فوراً عازم قلهک شدم، همه از ورودم خوشوقت شدند و معلوم شد در این مدت هر چه نوشته بودم بآنها نرسیده است. جناب سردار منصور را که درزر گنده منزل داشت ملاقات نمودم، خیلی از مراجعتم مسرور شد و اظهار داشت که: «هر وقت همایون را میدیدم خجل میشدم و خیلی مسرورم که سلامت مراجعت نمودید». ایشان جریان اوضاع مرکز را و من شرح مسافرت را صحبت داشتیم. چند روزی

گذشت خبر حرکت سپهدار بطرف طهران از قزوین و سردار اسعد از اصفهان رسید و چند روز بعد بارانوسکی از طرف سفارت روس و چرچیل از طرف سفارت انگلیس به بادامک رفتند و سپهدار و سردار اسعد را ملاقات کردند و برگشتند.

تسخیر طهران و فرار محمد علیشاه

روز بیست و چهارم جمادی الآخر ۱۳۲۷ قمری (مرداد ۱۲۸۸ شمسی) اردوی بختیاری و اردوی سپهدار طهران را مسخر کردند و صدای شلیک توپ و تفنگ در قلهک هم شنیده میشد که سواران قزاق و بختیاری‌های امیرمفتح هنوز با اردوی مجاهدین زد و خورد میکردند پس با همایون و میرزا احمدخان حیدری که او هم در قلهک منزل داشت بخارج قلهک آمدیم و بطرف شهر نگاه میکردیم ناگاه دیدیم که کالسکه‌های زیادی با عده‌ای سوار از سلطنت آباد بطرف قلهک و زرگنده می‌آیند و سواری جلو آمده همه را از راه خارج کرد، ما هم برگشتیم. فرستادم تحقیق کردند، معلوم شد تمام کالسکه‌های سلطنتی بوده و محمد علی شاه از نزدیک سفارت انگلیس گذشته در زرگنده بسفارت روس پناهنده شده، کامران میرزای نایب السلطنه هم بزرگنده رفته. بنهایت شکر خدای را بجا آوردم که پس از سی سال زحمت و مخاطرات، امروز را مشاهده نمودم. خواستم به طهران بروم گفتند فعلا ممکن نیست. همایون باتفاق دکتر مرل که تبعه دولت فرانسه بود و بیرق فرانسه در جلو درشکه گذاشته بود بطهران رفتند و سردار اسعد، همایون را چند روز نگاهداشت که تحریرات محرمانه او را عهده دار باشد. فردای آنروز راه طهران باز شد، رفته سرداران را ملاقات نمودم و تبریک گفته مراجعت کردم. روزی دعوت کردند، والا حضرت عضدالملک هم که بنیابت سلطنت انتخاب شده بودند حضور داشتند و فرمودند: «باید ندیمی اعلیحضرت احمدشاه را قبول کرده، هفته‌ای دوسه روز شرفیاب شوید». چند مرتبه بر حسب این دعوت شرفیاب شدم، ولی چون چشم شروع بآب

آوردن کرده بود و درباریان و اطرافیان شاه را از همان اشخاص سابق دیدم بعلاوه با تشکیل هیئت دولت جدید که در آن سپهدار ریاست وزراء و سردار اسعد وزارت داخله را قبول و نصایح خیرخواهانه مرا فراموش کرده بودند صلاح خود را در ادامه این خدمت ندانسته، معذرت خواستم و گوشه نشینی را اختیار نمودم. همایون را هم حاجی علیقلی خان سردار اسعد که وزیر داخله شده بود میخواست با خود نگاهدارد از من مشورت کرد گفتم: «بهتر است در همان اداره گمرک که سالها بوده‌ای بمانی». او هم پس از چند روز مراجعت نمود و در گمرک بشغل سابق خود ادامه داد.

«پایان»

مرحوم پدرم همانطور که ملاحظه فرمودید چون جریان امور مملکت را بر همان منوال سابق دیدند و کار قاجاریه را هم تمام میدانستند بعلاوه عمل چشم ایشان هم که بوسیله مرحومین شاهزاده لسان و امین‌الملک انجام شد چندان نتیجه‌ای نداد لذا خانه نشینی را اختیار کرده و کسی که نمیتوانست ده دقیقه آرام بنشیند مجبور بگوشه نشینی گردید مع هذا بزرگان مملکت همیشه برای ملاقات و مشورت با پدرم بمنزل ما میآمدند و از نصایح خردمندان ایشان بهره‌مند میشدند.

اعلیحضرت فقید در زمان ریاست وزرائی خود برای انجام دادن کاری، مرا که در سفارت کبرای ایران در مسکو مشغول خدمت بودم بتهران احضار کردند و آن کار را انجام دادم. چون حال پدرم وخیم بود بواسطه گرمای تهران ایشان را بجعفرآبادشیران بردیم. من خواستم برای خدمت بایشان مدتی مرخصی گرفته و در تهران بمانم ولی پدرم مخالفت نموده و گفتند: «حتماً باید بمحل خدمت خود برگردی». بعدها من دلیل این مخالفت و اصرار ایشان را دانستم چون گفته بودند که: «پدر من در حالت فراق فرزند دنیا را وداع گفته و من هم باید در حالی بمیرم که از فرزندانم جدا باشم» همینطور هم شد همایون برادر بزرگ مرحومم برای انجام مأموریتی باروپا رفته بود و من هم در مسکو بودم و برادر کوچکترم محسن (دکتر محسن سیاح فعلی) هم در پاریس مشغول تحصیل بود که پدرم دنیا را وداع گفتند.

در موقع تحصیل اجازه مرخصی برای حرکت بمسکو بمن فرمودند: «حمید! میخواهم وصیتی بنمایم که بنظرم تو بتوانی آنرا انجام دهی» گفتم «پدر! من مطیع امر شما هستم» فرمودند: «نه! امر نیست بلکه میخواهم از بابت تو راحت بمیرم» پس از آن فرمودند: «هیچوقت بکسی بدی نکن و اگر کسی بتو بدی کرد سعی کن که زود آنرا فراموش کنی چون اگر توانتقام بکشی کینه و دشمنی ادامه خواهد یافت ولی اگر فراموش کنی ممکن است خودش خجلت کشیده و تلافی عمل خود را بنماید میدانی که من نسبت بتمام کسانی که موجب آزارم شدند بهمین نحو

عمل کرده‌ام و نتیجه خوب گرفته‌ام و دیگر اینکه وطن خود را دوست بدار و بآن خدمت کن.» (این وصیت پدرم را همیشه در مد نظر داشته و در تمام ادوار خدمتم سعی کرده‌ام که بآن عمل نمایم)

بهر حال ایشان پس از خانه نشینی، نوشتن یادداشت‌های خود را ادامه نداده و از بچاپ رساندن آنهم منصرف شدند تا در پائیز سال ۱۳۰۴ شمسی برحمت ایزدی پیوستند.

(حمید سیاح)

فهرست مطالب

صفحه ۱	مقدمه
۷	ورود بکراچی
۱۰	حرکت بمسقط
۱۱	ورود به بوشهر
۱۳	حرکت از بوشهر
۱۵	ورود بشیراز
۲۳	حرکت از شیراز
۳۵	ورود باصفهان
۴۶	حرکت از اصفهان
۵۳	ورود بکاشان
۵۷	حرکت از کاشان
۵۹	ورود بمحلات
۶۴	حرکت بسمت طهران
۶۷	ورود بطهران
۸۶	غره محرم الحرام ۱۲۹۵ قمری
۱۰۹	واقعه دلخراش
۱۱۳	حرکت از تهران بمشهد
۱۲۸	ورود بمشهد
۱۳۵	حرکت از مشهد بطرف سیستان
۱۵۲	ورود بسیستان
۱۵۹	ورود به بم
۱۶۲	ورود بکرمان
۱۶۸	حرکت از کرمان
۱۷۲	دفعه دوم ورود بشیراز

۱۷۳	صفحه	حرکت از شیراز
۱۷۸	«	ورود بیزد
۱۸۰	«	حرکت از یزد
۱۸۶	«	نوبت دوم ورود باصفهان
۱۸۷	«	حرکت از اصفهان
۱۹۰	«	ورود بمحلات
۱۹۳	«	حرکت از سلطان آباد
۱۹۹	«	دفعه دوم ورود بطهران
۲۰۲	«	حرکت از طهران بسوی رشت
۲۰۹	«	ورود برشت وانزلی
۲۱۲	«	حرکت از انزلی
۲۱۶	«	ورود بخاک ایران
۲۲۱	«	حرکت بطرف شوشتر و دزفول
۲۲۴	«	حرکت از دزفول بطرف پشتکوه
۲۳۴	«	حرکت از کرمانشاه بطرف خرم آباد
۲۳۶	«	حرکت بطرف محلات
۲۳۷	«	حرکت از محلات بطرف تهران
۲۳۷	«	ورود بطهران
۲۴۸	«	حرکت بکردستان
۲۵۰	«	ورود بسندج
۲۵۹	«	حرکت بطرف سلماس و خوی
۲۶۱	«	حرکت بطرف ماکو
۲۶۴	«	عود بخوی و حرکت بسمت تبریز
۲۷۰	«	حرکت از تبریز بطرف طهران
۲۷۱	«	ورود بزنجان
۲۷۳	«	حرکت از زنجان
۲۷۶	«	ورود بطهران
۲۷۸	«	ورود باصفهان

۲۷۸	صفحه	حرکت از اصفهان برای مکه
۲۷۹	«	حرکت بهندوستان
۲۸۲	«	ورود بایران بعد از عود از مکه و عتبات
۲۸۶	«	رفتن از تهران بمحلات و اصفهان
۲۸۶	«	مرتبه اول ورود آقا سید جمال الدین بایران
۳۰۳	«	تبعید بمشهد
۳۲۰	«	ورود دوم آقا سید جمال الدین بایران
۳۲۶	«	حرکت از محلات بطهران
۳۳۳	«	مضمون مکتوب بشاه
۳۳۶	«	مضمون مکتوبها که بحکام و بزرگان شهرها نوشته شد
۳۳۸	«	سواد کاغذی است که بعلماء نوشته شده
۳۴۲	«	گرفتاری میرزا رضا
۳۴۳	«	دستگیر شدن من و حبس قزوین
۴۲۲	«	مرخصی از حبس قزوین
۴۳۳	«	واقعه اسفناک ناچاری از تقاضای حمایت از سفارت امریکا
۴۴۵	«	رفتن بمحلات بعد از خلاصی از حبس
۴۵۲	«	قضیه میرزا رضا در تهران
۴۶۵	«	اجمالی از وضع سلطنت ناصرالدین شاه
۴۸۷	«	سلطنت مظفرالدین شاه
۴۹۹	«	محرم الحرام سنه ۱۳۱۵ قمری
۵۰۳	«	سنه ۱۳۱۶ قمری
۵۰۵	«	سنه ۱۳۱۷ قمری
۵۰۹	«	سنه ۱۳۱۸ قمری
۵۱۴	«	سنه ۱۳۱۹ قمری
۵۲۲	«	سنه ۱۳۲۰ قمری
۵۳۵	«	مرض و باه
۵۴۲	«	سنه ۱۳۲۳ قمری
۵۴۵	«	سنه ۱۳۲۴ قمری

مقدمه انقلاب مشروطیت	صفحه ۵۵۰
سلطنت محمدعلی شاه	« ۵۶۶
کشته شدن امین السلطان	« ۵۸۳
کشمکش محمدعلیشاه با مشروطه خواهان	« ۵۸۵
شدت ضدیت محمدعلیشاه با مشروطه خواهان	« ۵۹۲
قضیه توپ بستن مجلس	« ۵۹۵
وقایع تبریز و قیام ستارخان	« ۶۰۰
وقایع اصفهان و قیام بختیاریه	« ۶۱۱
وقایع رشت و طهران	« ۶۱۴
مسافرت من بیختیاری برای حرکت دادن سردار اسعد	« ۶۱۸
مراجعت من از اصفهان بتهران	« ۶۲۹
تسخیر تهران و فرار محمدعلیشاه	« ۶۳۲

تصاویر

آقای سیدجمال الدین	صفحه ۲۸۸
»	« ۲۸۹
آقای سیدجمال الدین و امین الضرب و میرزا جعفرخان	« ۲۹۵
حاج سیاح در زندان نایب السلطنه	« ۳۶۷
میرزا عبدالله حکیم قائمی	« ۳۶۸
حاجی میرزا احمد کرمانی	« ۳۶۹
میرزا یوسف مستشارالدوله	« ۳۸۵
حاجی سیاح و میرزا رضا در حبس قزوین	« ۳۹۲
میرزا حیدرعلی و حاجی میرزا احمد و میرزا عبدالله حکیم در حبس قزوین	« ۳۹۳
دونفر که معروف ببا پیگری بودند	« ۳۹۴
میرزا فرج الله خان و میرزا محمدعلی خان و میرزا نصرالله خان در حبس قزوین	« ۳۹۴
میرزا آقاخان کرمانی	« ۴۹۲
پرفسور کرش	« ۵۱۹

فهرست اعلام

در ذکر اعلام کان کتاب کلمات شیخ، میرزا، آخوند، حاج، ملا، سید و نظایر آنها ضمن حروف لهجی منظور نشده است جز در بعضی موارد که لازم بنظر میآمد و بیشتر نیز از القاب استفاده شده است تا اسامی.

«آ»

آبادیه. ۳، ۲۹.

آبگرم ۵۱۳

آجودان باشی (اسمعیل خان) ۵۹۷

آخوند ملاعلی قطب — قطب

آخوند سلا کاظم ۵۹۳، ۶۰۵

آذربایجان ۱۱۹، ۲۱۱، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۸

۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۷

۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۷، ۲۸۳، ۴۲۰، ۴۴۶

۴۸۹، ۴۹۰، ۵۱۰، ۵۶۹، ۵۷۶، ۵۸۰

۵۸۵، ۵۹۰، ۶۰۵، ۶۰۸، ۶۱۵، ۶۱۶

۶۲۴

آسوده (میرزای شاعر) ۱۷، ۲۹.

آسیا ۹، ۲۳۴، ۵۹۱

آسیای صغیر ۵۹۱

آشتیان ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵

آشتیانی (میرزا اسحق مستوفی) ۱۰۶

آشتیانی (میرزا حسن) ۵۰۷، ۵۱۲

آصف الدوله (نصیرالدوله سابق) — نصیرالدوله

آصف الدوله اینانلو ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۶۸

۶۰۲

آغاجوهر ۷۹

آغا محمدخان قاجار. ۲۴

آقا بابا ۲۰۵

آقا بالاحان ۴۰۰، ۴۶۴

آقاخان محلاتی ۲، ۵ — ۱۱، ۱۴، ۳۶، ۶۰

۶۵، ۶۹، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۶۰، ۲۳۲

۵۵۱، ۵۵۲

آقا سلطان ۶۱

آقا علیشاه ۷ — ۱۰

آقا کوچک (آقا سید محمد) ۹۷، ۹۸، ۱۰۵

۱۰۶

آقا نجفی (شیخ محمدتقی) ۲۹۲، ۶۲۰، ۶۲۸

آقا نورارسنی ۳۷، ۳۸

آلمان ۱۰۰، ۲۴۰، ۲۹۲، ۳۳۴، ۴۷۴

۵۹۱، ۶۲۶

آمل ۳۱۸، ۵۲۹

آملی (سلا محمد) ۵۷۰، ۵۸۲، ۵۹۹، ۶۰۵

۶۰۹

آناگاه ۱۶

آوسینکف ۵۱۷

آه ۳۱۹

آهوان ۱۱۸

آینه‌خانه ۴۱

«الف»

ابدال (میرزا محمد) ۷۴، ۷۲، ۷۱

ابراهیم خان ۱۵۸، ۱۵۶

ابراهیم (حاجی میرزا) ۲۱۱، ۲۱۰

ابراهیم (حاجی سید) ۳۹۸، ۳۹۷، ۳۹۳

ابراهیم خان ۵۹۷

ابراهیم خان (حاجی) ۱۳

ابراهیم خان (میرزا) ۶۲۷، ۶۲۰

ابراهیم خان چرتی ۱۰۸

ابراهیم خلیل خان ۲۴۵، ۲۴۶

ابراهیم ستینه ۲۰۵

ابراهیم وکیل (حاجی) ۴۰۹، ۴۱۰

ایرقو ۱۷۳

ابن بابویه ۴۵۷، ۶۱

ابن باچه ۲۰۵

ابوالحسن ۱۹۰

ابوالحسن بابی (حاجی) ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۸

۳۷۳، ۳۷۹، ۴۰۰، ۴۲۱، ۴۲۷، ۴۳۰

ابوالحسن خان ۳۱۱، ۳۱۴

ابوالفضل (حاجی سید) ۲۸۰

ابوالقاسم (حاجی) ۱۲

ابوالملک — سعدالدوله

ابوبکر ۱۹۶

ابودردا ۵۷

ابوسعید (سلطان) ۲۷۴

ابوسعید ابوالخیر ۲۲

ابهر ۲۷۵

ابهر رود ۲۷۵

اتابک — اسین السلطان

اتازونی ۴۳۳

احتشام الدوله (اویس میرزا) ۱۳، ۱۸

احتشام السلطنه ۵۷۷ — ۵۸۹، ۵۹۱

احتشام الممالک کرندی (علیمرادخان) ۲۳۰

احمد (حاجی سید) ۲۲۳

احمد (میرزا سید) ۹۷، ۴۱۴

احمد (حاجی میرزا) ۸

احمد (حاجی میرزا) ۱۹۶

احمد (حاجی سلا) ۲۰۹

احمد (میرزا) ۲۰۹

احمد بن الخیر الشریفی ۲۲

احمدخان ۱۶۳

احمدخان (پسر اسین السلطان) ۵۷۴

احمدشاه قاجار ۳، ۶۳۲، ۶۳۳

احمد مجتهد (حاجی میرزا) ۳۰۶

ادیب الممالک (میرزا محمد صادق) ۱۹۳

اراسنه ۵۳۲، ۵۵۰، ۶۱۴

ارتودوکس ۹۵

اردبیل ۲۰۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۵۶۹

۵۸۰، ۶۰۲

اردستان ۱۸۲، ۱۸۰، ۱۸۴

اردشیر میرزا (حاکم طهران) ۴۷۶

اردکان ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۳

اردکائی (ملاحسین) ۱۹۳

اردل ۶۲۳

ارسنجانی (میرزا فرج اله) ۱۱، ۱۲

ارشادالدوله ۶۰۴

ارفع الدوله ۵۲۱

ارک ۳۴۴، ۴۶۰، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۹۰

اروپا ۲، ۵، ۹، ۳۷، ۸۳، ۱۰۰، ۱۱۳، ۱۱۷

۱۳۰، ۱۳۱، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۴

۲۳۸، ۲۴۰، ۲۸۰، ۲۸۷، ۲۹۲

۳۳۹، ۴۶۶، ۴۷۲، ۴۷۹، ۵۱۶

۵۳۹، ۵۴۶، ۵۶۵، ۵۷۱، ۵۷۶

۵۸۲، ۶۰۱، ۶۰۴، ۶۲۲، ۶۳۴

اروپای غربی ۲

اروسیه ۲۳۸، ۲۵۵، ۲۵۷ — ۲۵۹، ۲۶۵

۲۶۸، ۵۸۰، ۶۰۲

ازبیر ۱۳۷، ۲۱۱، ۵۲۲

اسپری (وزیرمختار اسیریکا در ایران) ۴۳۴

۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶

استاد غلامرضا ۶۳، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۷۴، ۹۰

۱۳۹

استالین گراد ۲۱۲

استرآباد ۲۰۷، ۴۴۶، ۵۱۰، ۵۲۶ — ۵۲۸

۶۰۵

اسحق پاشا ۲۶۲

اسحق میرزا (میرآخور) ۲۴۱

اسدآباد ۱۳۷

اسدآباد همدان ۲۸۶

اسدآبادی (سید جمال الدین) — سید جمال الدین

اسداله (سید) ۴۷۶

اسداله (میرزا) ۸۴، ۸۵

اسداله (سلا) ۳۰۱

اسداله بیگ ۲۵۲

اسداله خان (نایب الحکومه شوشتر) ۲۲۲

۲۲۳

اسداله فراش (شهدی) ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۹

اسداله وزیر (میرزا) ۱۹۵، ۶۲۸

اسداله اعمی (شیخ الحرم) ۸۲، ۸۶، ۸۸

۸۹، ۹۴، ۱۰۵ — ۱۰۸، ۲۳۹، ۲۴۲

۲۷۶، ۲۹۴، ۳۰۰، ۴۴۵

اسدخان ۱۵۹

اسرائیلیان ۲۲۳

اسفندیار خان بختیاری ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۷

اسکندرون ۲۱۴

اسکندریه ۲۱۱، ۵۱۸

اسلام ۵۵، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۱

۱۹۶، ۱۹۷، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۸۰، ۳۱۰

۴۶۳، ۴۶۹، ۴۷۶، ۵۰۶، ۵۲۴، ۵۴۵

اسلابول ۲، ۷۳، ۷۶، ۸۵، ۹۴، ۹۷

۱۱۸، ۱۱۳، ۲۱۵، ۲۴۱، ۴۵۳ —

۴۵۵، ۴۶۳، ۴۹۱، ۵۰۱، ۵۲۰

۵۲۲، ۵۵۲، ۶۲۶

اسلحه دارباشی (فرج اله خان) ۶۱۶، ۶۱۷

اسماعیل (حاجی سلا) ۱۴۹

اسماعیل (حاجی سید) ۱۷۳

اسماعیل (پسر ابراهیم اسین السلطان) ۱۰۰

اسماعیل پاشا (خان ساکو) ۲۶۱، ۲۶۲

اسماعیل پاشا (خدایو مصر) ۶۲۶

اسماعیل خان (نوکر اسلحه دارباشی) ۶۱۶

۶۱۷

اسماعیل خان (سحلانی) ۴۴۹

اسماعیل خان (پسر امیر علم خان) ۱۴۴، ۱۴۵

اسماعیل خان (نایب الحکومه کرمان) ۱۶۲

۱۶۹

اسماعیل سرباز ۳۸۲، ۳۸۴، ۴۱۰، ۴۱۱

۴۱۳

اسماعیلیه ۱۰، ۵

اشرف ۵۲۹

اشرف الملک ۵۱۰

اشگززار ۱۸۰، ۱۸۱

اصفهان ۴، ۲۳، ۲۸، ۳۱، ۳۴ — ۳۶، ۴۰

۴۲، ۴۵، ۴۷، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۹۴

۹۹، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۷

۱۳۹، ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۸۵ — ۱۸۸

۱۹۰، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۲۲

۲۴۴ — ۲۴۸، ۲۶۷، ۲۷۷، ۲۸۶

۲۸۷، ۲۹۰ — ۲۹۴، ۳۱۷، ۳۵۹

۳۶۲، ۳۶۹، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۵۰

۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۰، ۵۱۷، ۵۱۷

۵۳۶، ۵۶۰، ۵۶۸، ۵۹۰، ۶۰۲

۶۰۷، ۶۱۱ — ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۱۸

۶۲۸

اصفهان (سید جمال الدین واعظ) ۵۵۵، ۵۷۷

۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۵، ۶۰۸، ۶۰۹

اسین لشکر (سیرزا قهرمان) ۸۹
امینی (حاج سیرزا محمود) ۳۸۴، ۳۱۳
انتظام الملک (سیرزا حسین خان) ۴۴۷-۴۵۰
انجمن آذربایجان ۵۸۶، ۵۹۷، ۵۹۸
انجمن اسلامی ۵۸۵
انجمن برادران دروازه قزوین ۵۹۳
انجمن مشروطه خواهان ۶۰۰
انجمن مظفری ۵۸۶، ۵۹۳، ۵۹۷، ۵۹۸
انجمن ولایتی تبریز ۵۶۴، ۵۷۷، ۵۷۹
۵۹۵، ۶۰۰
اندرخ ۵۲۵
اندیجان ۵۲۵
انزلی ۲۰۹-۲۱۲، ۲۱۴، ۴۳۴، ۴۸۶
۵۲۴، ۵۷۳-۵۷۵
انستیتو لازارف ۲۱۳، ۵۱۸
انصاری (حاجی سیرزا علی) ۲۴۵
انقلاب تبریز ۵۶۱
انقلاب روسیه (سال ۱۹۰۵) ۵۲۱، ۵۶۱
انگلیس ۳، ۲۸، ۳۹، ۴۰، ۴۹، ۵۶، ۱۹۹
۲۱۷، ۲۲۱، ۲۴۸، ۲۸۰، ۲۹۲
۳۳۵، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۶۶، ۴۷۰
۴۷۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۰۰، ۵۰۸
۵۱۵، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۶، ۵۵۹
۵۶۲، ۵۹۱، ۵۹۶، ۶۲۹
اوشیروان ۲۶۶، ۴۶۳
انیس الدوله ۱۹۸
اوج کلیسا ۹۵
اوزون آطه ۳۱۵، ۳۱۶
اهواز ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۳
ایتالیا ۹۹، ۱۰۵، ۱۷۳، ۲۱۳، ۵۱۸
ایران ۲، ۵، ۷، ۱۲، ۱۸، ۲۰، ۲۵، ۴۱
۴۵، ۵۲، ۵۵، ۶۰، ۶۴، ۷۶، ۷۷
۹۱، ۱۰۱، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۲
۱۳۰، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۵۹

اصفہانی (حاجی میرزا حسن) ۸۲
اطاق عدلیہ ۵۵۹، ۵۵۵، ۵۵۴
اطریش ۱۳۷
اعضاد السلطنہ (علیقلی میرزا) ۷۴، ۷۸، ۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۸، ۹۵، ۱۰۵، ۱۰۶
اعضاد الملک ۱۱۷
اعتماد السلطنہ (محمد حسن خان) ۲۹۰، ۲۹۳
اعتماد نظام ۴۳، ۴۳۱
افتخار العلماء (میرزا مصطفیٰ) ۵۱۱-۵۱۳
۶۱۶
افریقا ۹، ۳۶۴
افغانستان ۱۱، ۹۹، ۱۳۴، ۲۸۷، ۴۸۶
۵۴۷
افغانستان ۱۸۵، ۱۹۰، ۵۰۲
اقبال الدولہ ۵۶۱، ۵۶۶، ۵۷۰، ۵۹۰
۶۰۲، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۴
اقبال السلطنہ ماکوٹی ۵۷۶، ۶۰۳
اقبال الملک ۲۴۴
اکبر بلند ۶۰۳
الکساندر دوم ۲۴۴
الکساندر سوم ۲۱۳
الماسیہ ۴۶
الموت درہ ۶۶
الہاک ۱۲۳
ام الدین رافعی ۲۰۵
اسام جمعہ (میرزا ابوالقاسم) ۵۵۳، ۵۵۵
۵۹۶، ۶۰۹، ۶۱۰
اسام جمعہ (حاجی) ۲۰۹
اسام جمعہ (میرزا ہاشم) ۲۹۰
اسام جمعہ تبریز ۵۸۵
اسام جمعہ خرم آباد ۲۳۵
اسام جمعہ خوئی ۶۱۰
اسام جمعہ شیراز ۱۶، ۱۹، ۲۱
اسام جمعہ قزوین ۲۲۴
اسام حسین (ع) ۹۲، ۹۳، ۱۲۳، ۲۴۸
اسامزادہ احمد (اصفہان) ۳۵، ۴۱
اسامزادہ محسن (طهران) ۲۰۳، ۵۰۲
اسامزادہ داود ۴۹۸
اسامزادہ قاسم ۲۳۶
اسام زمان (ع) ۱۱۶
اسام زین العابدین (ع) ۲۵
اسامقلی (منزلی نزدیک قوچان) ۳۱۴
اسامقلی خان بختیاری ۲۱۴
امان الہ میرزا ۵۷۴
استیاز تنباکو ۲۲۸
اسریکا ۲، ۵، ۹، ۲۷، ۳۰، ۳۷، ۷۲، ۹۵
۱۹۸، ۱۱۷، ۲۰۷، ۲۲۱، ۲۳۷، ۲۳۸
۲۷۶، ۳۴۷، ۳۶۶، ۴۲۴، ۴۳۷
۵۴۱، ۴۴۱، ۴۴۰
اسیرافخم قراگز لوی ہمدانی (زین العابدین-
خان) ۶۰۹
اسیر المؤمنین (ع) ۲۵، ۸۷، ۱۰۹، ۱۲۰
۱۸۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۱۶، ۳۳۶
اسیر بہادر (حسین پاشا خان) ۴۸۹، ۴۹۱
۵۰۳، ۵۰۹، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۶
۵۷۰، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۹۰، ۵۹۳
۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۹، ۶۰۲-۶۰۷
۶۱۰، ۶۱۵-۶۱۸
اسیر تیمور ۱۳۳
اسیر خان سردار وجیہ الہ میرزا ۱۱۲، ۳۱۹
۴۸۷، ۴۸۹، ۵۰۳، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۳۵
اسیر کبیر ۵۰، ۵۵، ۵۸، ۷۶، ۷۹، ۹۵
۹۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۹۳، ۱۹۷، ۱۹۸
۲۸۵، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۷، ۳۴۱
۳۵۷، ۳۷۰، ۴۵۸، ۴۶۶-۴۷۰
۵۵۱
اسیر سفخم (لطیف علی خان بختیاری) ۶۰۴

۵۷۵، ۵۷۴، ۵۷۳، ۵۷۱، ۵۷۰، ۵۶۹

بارانوسکی ۶۳۲

بارسین ۳۱۶

بارفروش ۳۱۷، ۳۱۸، ۵۲۹

بارون ودل آلمانی ۵۳۷

بازار کریمخان (بصره) ۲۱۵

بازار وکیل ۲۲

باسمنج ۲۷، ۶۰۵

باغ انزلی ۲۱۱

باغ ایلخانی ۲۳۹، ۲۴۰

باغ تخت شیراز ۲۲

باغ زریسف ۱۶۷

باغ شاه (کاشان) ۵۵، ۴۶۷

باغشاه ۸، ۵۹۳، ۵۹۵، ۵۹۷، ۶۰۶، ۶۱۷

باغ شمال ۲۶۷، ۶۰۱

باغ محمدعلیخان ۴۴

باغ مهدعلیا ۳۲۹

باغ سیراز رضا (شیراز) ۲۱

باغ نظر ۱۴

باقر (آقاسید) ۳۲۶

باقر (حجة الاسلام آقاسید) ۲۴۵

باقر (حاجی شیخ) ۲۴۶

باقر (حاجی سید) ۴۷۶

باقر بقال (شهدی) ۵۹۳

باقرخان ۶۰۱، ۶۰۶، ۶۰۷

بالاخیابان ۱۳۲

بانک استقراضی ۵۰۸، ۵۱۵

بانک انگلیس ۴۰، ۲۷۸، ۵۰۸، ۵۱۵

بانک دولتی ۵۰۲

بانوی عظمی ۵۰۱

باله ۲۵۳

ببری خان ۱۰۳، ۳۰۰، ۳۳۳، ۳۳۷، ۴۸۷

بجنورد ۵۲۵-۵۲۸

بجنوردی (شیخ محمدتقی) ۱۳۵، ۳۰۵، ۳۰۷

۱۷۳، ۲۰۰، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۱۲

۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۸

۲۴۵، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۷۴، ۲۸۰

۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۹، ۳۲۱، ۳۳۴

۳۷۱، ۴۲۰، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۶

۴۵۰، ۴۶۵، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۸۶

۴۹۵، ۵۰۶، ۵۲۱، ۵۴۰، ۵۴۵

۵۶۱، ۵۷۱، ۵۷۷، ۵۸۳، ۵۸۸

۶۰۹، ۶۲۶، ۶۲۷

ایزد خواست ۳۱، ۱۱۷

ایران کیف ۱۱۴، ۴۱۰، ۴۱۳

ایل بختیاری ۳، ۶۱۰، ۶۱۲، ۶۱۴، ۶۱۸

۶۲۲، ۶۲۴

ایل شاهسون آذربایجان ۵۶۵، ۶۰۲، ۶۰۳

ایل قراچه داغ ۵۶۵، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۹

ایل قشقای ۲۴۷

ایل گوران ۲۳۰

ایل مکری ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۶

ایل هماوند ۲۲۹

«ب»

باب (سیرزا علیمحمد) ۱۷۲، ۲۶۳، ۲۶۴

۳۵۷، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶

بابا کوهی ۲۲

بابا یادگار ۲۳۰

بابعالی اسلامبول ۲۰۴

بابی، بابیگری ۵۷، ۵۸، ۱۷۱، ۱۸۴، ۲۶۳

۲۷۳، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۳۲، ۳۴۳

۳۵۲، ۳۵۹، ۳۶۲، ۳۷۶، ۳۸۲

۳۸۷، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۰۲، ۴۴۳

۴۶۶، ۴۶۶، ۴۷۶، ۴۸۶، ۵۹۸

باداسک ۶۳۲

بادکوبه ۲۲، ۲۱۰، ۲۱۲، ۴۲۰، ۴۵۴

بحرالعلوم (آقاسید علی) ۲۱۴

بحرالعلوم رشتی (سید) ۵۶۹

بحرخزر ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۲، ۳۳۴، ۴۸۵

۵۵۱

بخارا ۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۵

برازجان ۱۳، ۵۱۷

براست ۳۱۸

برلین ۲۱۳، ۵۱۸، ۵۷۷

بروجرد ۲۳۳-۲۳۶، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۴۹

۲۸۲، ۲۹۶، ۳۲۲، ۴۹۴، ۵۰۹

۵۳۶، ۶۰۹

بروجردی (شیخ عبدالرحیم) ۱۳۵

بروکسل ۱۳۵

برهان ۲۵۵

برهمنان ۱۴۰

بریکهمیان ۹۵

بریلن ۹۶

بسطام ۱۲۱

بشنه ۱۷۰

بصره ۲۱۵-۲۱۸، ۲۸۱

بغداد ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۸، ۲۸۱، ۳۲۵

۳۳۱، ۳۴۰، ۵۵۲

بلجیک ۲۱۸، ۴۹۶، ۵۰۸، ۵۶۴، ۵۶۵

بلخ ۱۳۱

بلژیکی، بلژیکیان ۵۱۴، ۵۲۹، ۵۵۰، ۵۶۴

بلغارستان ۵۲۰، ۵۲۳

بلوچستان ۱۵۹، ۱۶۰، ۴۸۶، ۵۴۵

بم ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱

بمبئی ۲، ۵، ۶، ۳۶، ۶۹، ۱۶۰، ۲۷۹، ۵۵۱

بمپور ۱۵۹

بنان الملک (سیرزارضا) ۲۴۵-۲۴۷

بندان ۱۵۰، ۱۵۱

بنداهواز ۲۱۹

بندبریده ۳۱۸

بندرعباس ۱۰، ۱۱، ۲۷۹

بندرلنگه ۱۱، ۵۱۷

بنساره ۱۹۳، ۱۹۵

بندقهرود ۴۹

بندقیبر ۲۲۱

بنگاله ۲۲۴

بوداپست ۵۱۸

بوشهر ۳، ۱۱، ۱۳، ۲۱، ۱۸۶، ۲۱۸

۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۷، ۴۴۰، ۵۱۶، ۵۱۷

بوکات ۱۷۲

بوکارست ۵۲۰

بوکان ۲۵۴

بوم هند ۳۱۹

بهادرالدوله - سردار بهادر

بهبهانی (آقاسیدعبداله) ۵۵۴-۵۵۷، ۵۶۷

۵۷۰، ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۳، ۵۹۷، ۵۹۹

بهرآباد ۳۰۷

بهرام خان خواجه ۴۶۴، ۴۹۷

بهرام خان همدانی ۴۱۰-۴۱۲، ۴۱۵-

۴۱۷

بهرام سیرزا سعالدوله ۸۰

بهشت آباد ۶۲۱

بهلول آقا ۲۶۲

بیتاله - مکه

بیدآباد ۴۵

بیداران ۱۶۰

بیدشک ۱۴۵

بی دندان (حاجی علی) ۱۸۲

بیرجند ۱۴۵-۱۴۷

بیروت ۲۱۱

بیستون ۲۸۲

بیسمارک ۵۶، ۳۱۶، ۳۳۴، ۳۶۵، ۴۶۶

بیکنشانی ۱۴۲

بیگلربیگی (میرزا فتح اله خان) ۲۱۱، ۲۱۲

پیغمبر (ص) ۱۰۹، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۷۷، ۱۸۵،
۱۹۶، ۲۵۰، ۳۳۵، ۳۵۷

«ت»

تآتر بزرگ مسکو ۲۱۳
تاریخ قفقاز ۲۲
تاریخ گزیده ۲۰۵
تاریخ نادر ۸۴
تاسوعا ۹
تاشکند ۵۲۴
تایلر (نایب سفارت امریکا) ۴۴۶، ۴۳۴
تبریز ۲، ۱۳۰، ۱۹۰، ۲۲۹، ۲۴۲-۲۴۴،
۲۵۸، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۰،
۲۷۲، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۸۳،
۴۲۰، ۴۲۱، ۴۶۶، ۴۹۱، ۵۱۴،
۵۶۰، ۵۶۲، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۸،
۵۶۹، ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۱،
۵۸۵، ۵۸۹، ۵۹۳، ۵۹۵، ۶۰۰-
۶۱۱، ۶۱۴، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۲۹
تبریزی (حاج سیرزا ابراهیم آقا) ۵۸۱،
۵۸۸، ۵۹۵، ۵۹۷
تبریزی (سیرزا حسن) ۵۷۹-۵۸۲، ۵۸۵،
۵۹۳، ۶۰۰-۶۰۲، ۶۰۴
تخت جمشید ۲۷
تخت سلیمان ۲۴۹، ۵۲۵
تخت فولاد ۴۵، ۲۴۶
تختگاه ۲۳۲
تربت حیدریه ۱۳۷
ترشاب ۱۵۷
ترشیز ۳۱۰
ترکستان ۱۲۵، ۵۲۴
ترکمان، ترکمانها ۱۲۱-۱۲۳، ۱۲۸،
۱۳۶، ۱۴۹، ۱۸۱، ۳۱۴، ۳۳۳

«پ»

۳۱۷، ۳۱۶
بیگلربیگی (اکبرخان) ۲۱۰، ۲۱۱، ۳۱۶
بیله سوار ۵۷۷
پائین خیابان ۱۳۲
پایرهنه (ملاحسن) ۱۸، ۳۲
پاچنار ۲۰۵، ۲۰۶
پارک اتابک ۴۵۹، ۴۶۰، ۵۰۱، ۵۴۶
پاریس ۲۱۳، ۲۵۵، ۲۵۳، ۵۱۸، ۶۱۱
۶۱۳، ۶۳۴
پاقله (آقاسید محمد هادی) ۶۲۶
پرت آرتور ۵۴۱
پشتکوه ۲۰۱، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۷،
۲۴۹
پطرسبورگ ۲۱۳، ۵۲۰
پطرکبیر ۲۰۰
پطروسکی ۵۷۴
پطرهوف ۲۱۳
پکن ۴۳۳
پل جاجرود ۳۱۹
پل خان ۲۸
پل خواجو ۳۵، ۴۱
پل دلاک ۶۶
پل زهاب ۲۲۹
پل سه چشمه ۴۱
پلکونیک - لیاخوف
پل منجیل ۶۱۵
پونه ۲۳۵
پیرزاده (حاجی محمد علی) ۹۷، ۹۸
پیره بازار ۲۱۰، ۲۱۱
پیس نهم (پاپ) ۹۵
پیشکوه ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۴۹

۳۳۷، ۳۸۶، ۵۲۲، ۵۲۵، ۵۲۷،
۵۷۳
ترکمان (منزلی نزدیک تبریز) ۲۷۱
ترياکيان (دکتر) ۵۱۸
تسوج ۲۶۴
تفت ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹
تفرش ۱۹۳-۱۹۵
تفرشی (سید باقرخان) ۱۷۰، ۱۷۱
تفرشی (شیخ علی) ۲۷۴
تفلیس ۲۶۹
تقی (حاجی میرزا) ۱۷۹، ۱۸۰
تقی آباد ۱۸۲، ۱۸۳
تقی الدین ۲۱۵
تقی خان ۱۰۲
تقی خیاط (میرزا) ۵۳۸
تقی زاده (سید حسن) ۵۶۹، ۵۸۱، ۵۸۸،
۵۹۵، ۵۹۷، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۲۹
تکیه دولت ۸۰، ۸۶، ۹۱، ۹۳
تکیه سید رستم ۲۳۱
تمیرخان شوره ۵۷۴
تنکابن ۶۰۶، ۶۱۴
تنگ ترکان ۱۴
توپخانه - میدان توپخانه
توت شاه ۲۳۰
توراک ۱۴۹
توران ۲۸۴
توران پشت ۱۷۳
توکیو ۵۴۹
تولوزان ۸۱، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳،
۱۹۹، ۳۶۹
توی و سرکان ۳۲۴
تیمچه صاحب دیوان ۲۶۵
تیمور ۱۹۱
تیمور آقا ۲۶۲

«ج»

تئورلینس ۲۳۸
جابر خان ۲۲۰
جالتی خواجه ۵۲۸
جاجرود ۹۸، ۹۹
جاسب ۲۳۷
جاسک ۱۰
جالینوس ۲۷
جانقان ۶۱۴، ۶۲۰-۶۲۲
جده ۲۱۴، ۲۸۰، ۲۸۱، ۵۱۷، ۵۲۲
جعفر (حاجی سید) ۲۹۲
جعفر (حاجی شیخ) ۲۶۶
جعفر (سید) ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۰،
جعفرآباد (نزدیک شاهرود) ۱۲۲
جعفرآباد (نزدیک شیراز) ۱۷۲
جعفرآباد (شمیران) ۵۱۴، ۵۸۲، ۶۳۴
جعفرخان اصفهانی (حاکم محلات) ۲۹۶-
۲۹۸، ۳۲۰، ۳۲۴
جعفرخان (برادر حاج سیاح) ۲۱۳، ۲۹۹،
۲۹۵، ۳۰۰، ۵۰۳، ۵۱۸، ۵۲۰،
۵۲۱، ۵۳۱
جعفر سرباز ۴۰۱-۴۰۳
جعفرقلی ۱۴۸، ۱۴۹-۱۵۳
جعفرقلی بیگ ۴۲۲
جعفرقلی خان ۲۰۲
جعفر سستوفی (میرزا) ۴۳۴-۴۳۷، ۴۴۴،
۴۴۶، ۴۴۷
جفرک ۱۲۷
جلال آباد افغانستان ۱۵۳
جلال الدوله ۲۴۸، ۲۷۸، ۵۹۴، ۵۹۶
جلوه (میرزا ابوالحسن) ۶۸-۷۰، ۷۳، ۷۴،
۸۳، ۱۱۳، ۱۸۳، ۱۸۴، ۲۸۵، ۳۳۱

- جمال (سید) ۵۸۰
جمال آباد ۲۷۱
جمال الدین (آقا شیخ) ۶۲۸، ۶۲۰
جمهوری ۳۵۲، ۳۸۳، ۵۵۲، ۵۸۳
جناب (آقا محمد قاینی) — قاینی
جنگ جمل ۲۱۶
جنگ روس و ژاپن ۵۴۱، ۵۴۴، ۵۹۱
جنگ سدان ۲۴۰
جواد ۱۷۹
جواد (حاجی میرزا) ۴۲۰
جواد خزانه دار (سید) ۴۴۷
جوانمیر ۲۲۹، ۲۸۲، ۳۲۴، ۳۲۵
جوبار ۱۶۱
جوشقان ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۱، ۶۲۴
جوبین ۱۳۹
جون (پایتخت کشمیر) ۱۳۷
جهان شاه خان افشار ۴۱۸
جهان شاه خان خمسه ای ۵۶۸، ۵۷۶، ۵۸۵
جهانگیر خان ۵۵۲
جهرم ۲۲
جهرسی (آقا میرزا آقا) ۱۷
جیپوتی ۵۱۷
جیران خانم ۳۲۳، ۳۴۱
- چارجوی ۵۲۵
چارسوق شیرازیان ۶۱۲
چاه دختران (کرمان) ۱۶۴
چراغعلی خان (پسر ضیفم السلطان) ۶۳۰
چرچیل ۶۳۲
چشتی، چشتیان ۹۶، ۱۴۰
چشمه بادخانی ۱۱۹، ۱۲۰
چشمه علی ۱۱۹، ۱۲۰
- چشمه فین ۴۶۷، ۴۶۹
چقاخور ۶۲۲
چمچال ۲۳۲، ۲۳۴
چمن سلطانیه ۲۷۲ — ۲۷۵، ۶۲۲
چناران ۳۰۸
چهارباغ صدر ۳۵، ۴۱
چهل تن (شیراز) ۲۲
چهلستون ۴۲، ۲۴۵، ۲۴۶، ۴۷۰
چهلستون قزوین ۴۲۵
چیلینگ ۱۵۶
چین ۲، ۵، ۲۷۲، ۲۹۲، ۴۲۳، ۴۳۷
- حاجب الدوله ۵۱۴، ۵۹۴
حاج سیاح ۱، ۵، ۱۰، ۸۸، ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۴۳، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۶۷، ۳۹۶، ۴۰۴، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۰، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۶۰، ۵۲۷
حاجی آباد ۲۸
حاجی آخوند (حاجی ملا تقی مجتهد) ۶۱، ۶۳
حاجی آخوند بزرگ ۶۱
حاجی آقا (منزلی نزدیک تبریز) ۲۷۰
حاجی استاد ۱۱۴، ۳۱۳
حاجی بابا ۲۷۹
حاجی باشی ۵۲۶، ۵۲۷
حاجی ترخان ۲۱۰، ۲۱۲
حاجی حجت ۳۱۷
حاجی سیار (حاجی هدایت) ۲۹۹
حاجی شیرخان ۱۲
حاجی علیخان ۴۶۷ — ۴۶۹
حاجی عمو (حاجی سیف الدوله) ۲۶۰، ۲۶۴

ح

چ

- حاجی بمدرضا ۱
حاجی میرزا آقاسی ۹۰، ۱۳۱، ۴۶۶
حافظ ۱۶، ۲۲، ۵۲۱
حافظ الصبحه (حاجی میرزا ابراهیم) ۲۰۹
حافظیه ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۶، ۱۷۲، ۲۷۸، ۵۱۷
حبیب اله (میرزا) ۲۶۰
حبیب اله آقا (حاجی میرزا) ۳۰۵، ۳۰۷
حبیب اله خان ۳۲۶
حبیب اله خان (رئیس تلگرافخانه) ۶۱۹، ۶۲۳، ۶۳۱
حبیب اله رشتی (حاج میرزا) ۲۱۴
حجر الاسود ۱۲۷
حده ۳۱۴
حزب اله شاه ۱۰
حسام السلطنه (سلطان مراد میرزا) ۱۸، ۸۰، ۲۱۴، ۲۸۲، ۴۸۰
حسام السلطنه (حاکم قزوین) ۴۰۱ — ۴۰۵، ۴۰۹ — ۴۱۷، ۴۲۰، ۴۲۱
حسام الملک (زین العابدین خان) ۳۳۱
حسام الملک همدانی (حسین خان) ۲۳۳، ۲۸۲، ۳۲۴، ۴۴۶
حسن (آقا میرزا) ۵۲
حسن (شیخ) ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۱
حسن (گماشته حسام السلطنه) ۴۰۳ — ۴۰۵، ۴۰۹
حسن (آقا سید) ۱۳
حسن آباد تهران ۵۴۰
حسن آقا (پسر ملک التجار) ۵۳۵
حسن بابی ۱۷۲
حسن بیگ ۴۰۸ — ۴۱۰، ۴۱۶
حسن خان ۱۸۳
حسنخان (میرزا) ۳۵۱، ۴۹۱، ۴۹۴، ۵۵۳
حسن رود ۵۷
- حسنعلیخان خشتی ۱۳
حسن فراش (شهیدی) ۳۵۱، ۳۵۴ — ۳۵۶
حسن مهتر ۲۹۸
حسنین ۱۹۶
حسین (میرزا) ۹۶
حسین (سید نهپندانی) ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۴۸ — ۱۵۰
حسین (نوکر امین خاقان) ۳۷۷
حسین آباد (فارس) ۱۷۰
حسین آباد (یزد) ۱۸۱
حسین آقا (پسر امین الضرب) ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۹۳
حسین آقا ۲۹۸
حسین حاج میرزا خلیل (حجة الاسلام حاجی میرزا) ۵۹۳، ۶۰۵، ۶۱۸
حسین خان ۱۸۳
حسین خان (حاجی میرزا) ۱۵۲ — ۱۵۶
حسین خان (حکیمباشی ظل السلطان) ۴۱۲
حسین خان (حاکم محلات) ۳۲۰
حسین خان چرتی ۱۰۸
حسین خان یاور ۲۳۲
حسین سرباز ۳۹۷
حسینعلی خان ۲۴۵
حسین فراش ۳۷۷ — ۳۷۹
حسینقلی بیگ ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۰ — ۳۵۲، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۷۱
حسینقلی خان ۱۸۸
حسینقلی خان (والی پشتکوه) ۲۰۱، ۲۲۴ — ۲۲۸، ۲۴۵، ۲۴۷
حسینقلی خان (ایلخانی بختیاری) ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۴۵ — ۲۴۷، ۲۶۷، ۲۷۷، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۹
حسین کدخدا ۴۴۹
حشمت الدوله (حمز میرزا) ۲۲۰، ۲۲۷، ۴۴۶

حشمت الدوله (عبدالمیرزا) ۲۴۴، ۲۹۶ -
 ۲۹۸، ۳۰۲، ۴۵۱، ۴۵۸
 حصارک ۳۷۵، ۴۲۶
 حضرت رضا (ع) ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۷۱، ۲۰۵، ۲۸۵، ۳۰۴، ۳۰۶
 حضرت عباس (ع) ۹۳
 حضرت عبدالعظیم (ع) ۶۷، ۹۲، ۳۰۰
 ۳۰۱، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۶ -
 ۳۲۹، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۵۷ -
 ۴۵۹، ۴۶۴، ۴۹۸، ۵۱۴، ۵۳۶
 ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۸۲، ۵۸۴، ۵۸۵
 ۶۱۶، ۶۲۷، ۶۳۱
 حضرت فاطمه (ع) ۳۴۴
 حضرت معصومه (ع) ۶۶
 حکیم الملک (میرزا محمودخان) ۴۸۸، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۷، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۸، ۵۱۶، ۵۲۴، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۷۲
 حکیم الممالک ۸۸، ۱۹۱
 حکیم الهی ۸۰
 حکیم باشی (میرزا ابوالحسن) ۲۶۶
 حکیم باشی ۲۴۵، ۲۴۶
 حکیم زینل ۱۷ - ۱۹، ۲۱، ۲۳، ۲۴، ۲۷۸
 حکیم عباس ۱۸، ۱۹، ۲۷۸
 حکیم قاننی (میرزا عبدالله) ۳۶۲ - ۳۶۵، ۳۶۸، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲ - ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۹۳، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۲۵ - ۴۲۸، ۴۳۰
 حلب ۲۱۴
 حمام حاجی محمد رحیم ۲۰۴، ۴۲۴
 حمزه آقا (رئیس ایل مکری) ۲۴۴، ۲۵۵ - ۲۵۷
 حیدر (ملا) ۲۹۰، ۲۹۱

حیدرآباد ۲۷۹
 حیدر بیگ ۱۸۶
 حیدرخان ۱۳
 حیدرخان عمو اوغلی ۶۰۱، ۶۰۶
 حیدرعلی زردوز (میرزا) ۳۴۳، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۹۳، ۴۲۸، ۴۲۹
 حیدرعلی فراش ۳۵۹
 حیدرقلی ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
 حیدری (احمدخان) ۶۳۲
 «خ»
 خاتون آباد ۱۱۴
 خادسباشی (میرزا عبدالله) ۱۲۹ - ۱۳۱، ۳۱۹
 خاکستر ۵۲۵
 خالدآباد ۶۲۹
 خان خاتون ۱۶
 خان خره ۲۹
 خانقاه حاجی شیخ شکراله ۲۵
 خانقین ۳۲۴، ۳۳۱
 خاتک ۱۹۵
 خان کرکان ۲۹
 خانواده وصال ۲۱
 خدا بنده (سلطان محمد) ۲۷۳، ۲۷۴
 خدا رحیم خان ۶۲۰
 خداقلی سلطان ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۱۰، ۴۱۶
 خداکرم سرباز ۴۱۵
 خداکرم سلطان ۴۱۵
 خراجی ۶۲۰
 خراسان ۱۱، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۵۹، ۱۶۶، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۲، ۲۸۵، ۳۰۷، ۳۱۶، ۳۵۱، ۴۱۳، ۴۴۶، ۴۶۶، ۴۸۶، ۵۰۹، ۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۷، ۵۹۰، ۶۰۲، ۶۰۵، ۶۰۷

خراسانی (آخوند ملا کاظم) ۵۷۲
 خرم آباد ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶
 خرم دره ۲۷۴، ۲۷۵
 خسرو (غلام سیاه) ۲۹۶
 خسروآباد ۱۸۸
 خسروخان ۲۵۵
 خسروخان (حاجی) ۶۱۰
 خشت ۱۴
 خلخال ۲۰۶، ۲۰۲
 خلدبرین ۲۳۵
 خلعت پوشان ۲۶، ۲۷
 خلیج فارس ۲۲۳، ۴۸۵
 خلیل اله میرزا ۱۱۴، ۱۲۱
 خماسی رشتی (ملا محمد) ۵۸۰، ۵۸۵
 خمسه ۱۱۹، ۱۹۲، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۷۱، ۲۷۲، ۴۱۸، ۴۱۹، ۵۱۰، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۶، ۶۱۵
 خواجه ربیع ۱۳۴، ۱۶۰، ۳۰۷
 خواجه شکراله ۶۲۳
 خواجه نظام الملک ۱۹۳
 خواندآخان ۱۵۷
 خورهه ۶۴
 خوزستان ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۳۸، ۲۴۴، ۴۴۶، ۵۱۷، ۶۱۴
 خوشاب ۱۳
 خوقند ۵۲۵
 خوکان ۲۸۲
 خونسار ۲۴۸
 خوی ۲۳۸، ۲۵۹ - ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۸، ۵۷۶، ۵۸۰
 خیر ۱۷۱
 خیرآباد ۱۶۹، ۱۷۰
 خیرآباد فراهان ۱۹۱
 خیرالنساج ۲۰۵
 خیرپورسند ۹۸
 «د»
 داراب خان (ایلخانی قشقائی) ۲۴۵
 دارالفنون ۲۴۴، ۴۶۷، ۵۵۱، ۵۶۱
 دارداتل ۵۲۲
 داریوش ۲۸۲
 داغستان ۵۵
 دالکی ۱۴، ۵۱۷
 دالگاروکی ۲۱۳
 دامغان ۱۱۸، ۱۱۹
 دانشکده حقوق دانشگاه سسکو ۰۱
 دانشگاه پترزبورگ ۵۲
 دانشگاه سسکو ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۰۱
 داود (میرزا) ۱۸۹، ۱۹۰
 داودین سلیمان ۲۰۵
 داودخان ۰۸
 دبلن ۳۸
 دبیرالملک ۰۸
 درشت ۲۴۳
 دربندی (حاجی ملا فیض اله) ۳۲۲، ۳۲۶ - ۳۳۱، ۳۳۸
 دروازه اسبدوانی ۴۲۶
 دروازه باغشاه ۶۱۷
 دروازه غار ۶۷
 دروازه قزوین ۳۹۰
 دروازه قصابخانه ۱۷، ۴۰
 درویش (میرزا آقا) ۳۳۹، ۳۴۲، ۳۴۳
 دریاچه ارومیه ۲۵۸
 دریاچه نیریز ۱۷۱
 دزفول ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۲۴
 دشت ارجن (ارژن) ۱۵
 دشت بیاض ۱۴۳

دعبل خزاعی ۱۹۳	راه شوسه آستارا باردیبل ۵۳۵
دکتر فافرگری ۲۴	رئیس (میرزا محمد) ۷۶
دلدل ۱۲۰	رئیس التجار ۵۲۵
دلگشا ۲۳	رباط ترک ۱۹۰
دلعه باغچه ۵۲۲	رباط سفید ۱۳۷
دلیجان ۲۹۴، ۶۲۷، ۶۳۰	رباط کریم ۱۹۸
دساوند ۱۰۴، ۱۱۴، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۴۰	رجبعلی خان ۳۵۲
دوازده درویش ۲۸۲	رحمت آباد ۱۲۲
دوغ آباد ۱۳۸	رحمت اله بیک ۱۵۶
دولاب کرمان ۱۶۲، ۱۶۹	رحیم بیک محلاتی ۱۰۳
دولت آباد محلات ۶۵، ۳۲۴	رحیم ترک (میرزا) ۸۴، ۸۵
دولت آباد داسغان ۱۱۸	رحیم خان ۳۶
دولت آبادی (حاجی سید عبدالحسین) ۱۸۶	رحیم خان چایانلو ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۶، ۵۸۵
دوشان تپه ۲۰۱، ۳۲۳، ۴۲۶	۵۹۳، ۵۹۵، ۶۰۰، ۶۰۱
دمبالا ۲۲۵	رژی ۳۳۵، ۳۹۰، ۴۸۹
دهبید ۲۹، ۱۷۳	رستم آباد ۲۰۸، ۲۰۹، ۵۶۱، ۵۷۵
دهخدا (میرزا علی اکبر خان) ۰.۸	رستم آبادی (حاجی آخوند) ۵۷۰، ۵۸۲
دهکرد ۶۲۱	۵۸۷، ۶۰۵
دمسلا ۱۲۰	رستم سلطان ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۶، ۴۱۶، ۴۲۸
دهنمک ۱۱۶، ۱۱۷	رستم وکیل ۴۰۲-۴۰۶
دمنو ۵۰، ۵۱	رسول ۱۹۷
دیر ۲۱۴	رشت ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۷-۲۱۱
دیلماق ۲۵۹	۲۷۲، ۳۱۶، ۴۱۳، ۴۲۰، ۴۸۶
دیلماقانی (شهدی عباس) ۵۷۳	۵۲۳، ۵۲۴، ۵۳۰-۵۳۲، ۵۵۶، ۵۷۳
دیوان بیگی (میرزا قاسم خان) ۱۶۷، ۱۶۹	۵۷۵، ۵۸۰، ۵۸۵، ۶۰۲، ۶۰۷
	۶۱۴-۶۱۶، ۶۱۸، ۶۲۴
ذبیح المسجلات ۱، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۴۶-	رشید زردشتی ۱۷۹
ذهبیه ۲۷۲	رشید الملک ۰.۲
	رشید خان ۲۲۶-۲۲۸
	رضاشاه پهلوی ۶۳۴
	رضا (کدخدای گرگاب) ۱۸۷
	رضا (حاجی آقا) ۱۸۸
	رضا آقاسی ۱۸
	رضاخان (میرزا سید) ۲۳۵، ۲۳۶

«د»

«ر»

رضاقلیخان ۲۶۵	رودلعل بار ۵۹
رضاقلیخان ۲۹۷	رود ولگا ۲۱۳
رضا مستوفی (میرزا) ۲۲۳	رود هزارپی ۳۱۸
رضی (آقاسید) ۲۰۹، ۲۱۰	رود هیرمند ۱۵۳، ۱۵۵
رفیع ۲۸۲	روزنامه ابونظاره ۳۳۲، ۳۵۰
رفیع (حاجی میرزا) ۳۰۷	روزنامه ارشاد ۵۷۴
رفیع خان (نایب الحکومه محلات) ۰.۶، ۱.۶	روزنامه پرورش ۵۴۵
رکن الدوله ۱۲۹، ۱۳۰، ۲۰۲، ۲۴۴	روزنامه حبل المتین ۵۴۵
۲۴۸، ۲۸۳، ۳۰۵-۳۰۷، ۳۱۰	روزنامه روح القدس ۵۹۹
۴۴۶، ۴۵۰	روزنامه صوراسرافیل ۳، ۵۸۸
رکن الملک ۲۹۱	روزنامه قانون ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۹
رم ۵۱۸	۳۵۰، ۴۶۵
رمضان خان ۳۱۱، ۳۱۲	روزنامه مساوات ۹۵۵
روتیر ۹۷	روسیه ۲، ۳۷، ۵۶، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۹۹
روحی (شیخ احمد) ۴۹۱، ۴۹۴، ۵۵۳	۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۸-۲۱۳، ۲۴۴
رود آق چای ۲۶۱	۲۴۸، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۹۴
رود اترک ۱۳۱، ۵۲۵	۳۱۳، ۳۱۸، ۳۳۵، ۴۵۰، ۴۵۲
رود اقیل ۲۱۳	۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۴، ۴۸۶، ۴۸۸
رود ارس ۱۹۹، ۵۷۷	۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۸
رودبار ۲۰۷، ۲۰۸، ۵۷۵	۵۱۰، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۲۴، ۵۲۵
رود پنجاب ۹	۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۴۱، ۵۴۲
رود ترشاب ۱۵۷	۵۴۶، ۵۵۱، ۵۶۲، ۵۷۳، ۵۷۷
رودخانه اطیش ۱۳۷	۵۹۱، ۵۹۶، ۶۰۲، ۶۰۵، ۶۰۷
رودخانه شور ۱۹۵، ۱۹۸	۶۰۸، ۶۲۷، ۶۲۹
رود دانوب ۵۱۸	روم ۹۵
رود دجله ۲۱۵	ری ۶۷، ۱۱۸، ۱۲۶
رود دیز ۲۲۴	ریجاب ۲۳۰
رود سیوند ۲۷۹	ریدر اطیشی ۱۰۲
رود شور ۶۶	ریشهر ۱۲
رود فرات ۲۱۵	
رود قره خاج ۱۵	
رود قزل اوزن ۰.۶، ۲.۷، ۲۷۲	
رود کارون ۲۱۸	
رود کرج ۶۷	

«ز»

زاغه ۲۳۵

زاینده رود ۲۷۱

ساريسين ۲۱۲، ۲۱۳	زبير ۲۱۶
ساساني ۲۲۹	زردشتيان ۱۷۹
ساعداالدوله سردار ۳۲۶، ۴۴۷	زرقان ۲۷
ساكرمتا ۱۰۴	زرگنده ۶۳۱، ۶۳۲
سالار ۳۵۷، ۴۶۶	زرند
سالار اشرف (سلطان محمدخان) ۶۲۰، ۶۲۱	زعفرانيه ۱۲۶، ۳۰۴
سالارالدوله ۵۱	زعيم باشي ۱۶۶
سالار حشمت ۶۲	زفره ۱۸۵
ساليان ۲۱۰، ۲۱۲	زنجان ۲، ۲۰۶، ۲۴۸، ۲۷۱-۲۷۴، ۴۲۰، ۴۶۴، ۴۶۶، ۵۱۰، ۵۶۹
سامان ۶۲۶	۵۸۰، ۶۰۲، ۶۰۶
سامره ۶، ۲۱۴، ۲۲۵، ۳۳۱، ۳۹۳، ۳۹۷	زنجاني (حاج ميرزا ابوطالب) ۵۸۷، ۵۱۱
۳۹۹	زنجاني (شيخ ابراهيم) ۵۸۱، ۵۶۹
ساوجبلاغ ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۵۵-۲۵۷	زنگبار ۱۲
ساوجي (ميرزا ابوالفضل) ۷۴، ۷۸، ۸۸	زواره‌اي (سيدحسن) ۲۶۸
ساوه ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۴۶۴	زوريك ۵۱۸
سبز ۵۲۵	زهاب ۲۲۹
سبزوار ۱۲۴، ۱۲۵، ۴۱۳	زيارتگاه شاه صفي ۲۶۵
سبزواري (حاج سلاهادي) ۱۲۵، ۱۲۶	زيدر ۱۲۳
سبزواري (شيخ محمدحسن) ۱۷۵	زين آباد ۱۷۸
سپهدار ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۲۶۰	زين العابدين (حاج ملا) ۳۰۹
سپهدار (وليخان نصرالسلطنه تنكابني) ۳	زين العابدين (تاجر محلاتي) ۱۶۹
۲۱۱، ۳۱۶، ۳۱۷، ۴۵۶، ۴۶۱	زين العابدين خان ۷۱، ۴۵۸
۵۷۵، ۵۷۶، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۱۴	
۶۱۵، ۶۲۵، ۶۳۲، ۶۳۳	
سپهسالار (ميرزا حسين خان) ۷۳، ۷۶، ۸۴	
۹۷، ۱۱۳، ۲۳۹، ۲۴۴، ۳۱۹، ۴۹۰	
۵۵۱، ۵۵۲، ۵۶۴	
ستارخان ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۶-۶۰۸	
۶۱۱، ۶۱۷، ۶۲۳، ۶۲۹	
سدا هواز ۵۰۱	
سد محمدعلي ميرزا ۲۲۳	
سراب ۵۶۵	
سراج الملك ۲۴۱، ۳۲۰	
سرای امير ۵۳۴، ۵۳۵	

«ژ»

«س»

سرای حاج سيد محمد ۲۶۰	سرداريه ۵۲۷
سرای حاج محمد تقی ۳۱۴	سرقله ۳۰۷
سرای حاج محمد رحيم ۲۷۶	سرکشيک (ميرزا داود) ۱۴۶
سرای گنجعلي خان ۱۶۲	سروستان ۱۷۱، ۱۷۲
سرای مشير ۱۳	سرهنگ آباد ۱۸۳
سرای منجم ۳۶	سعادت آباد سيرجان ۱۶۹
سرای نراقيان ۴۹، ۵۳	سعدالدوله ۵۶۴، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۸۵، ۵۸۶
سرای وکیل ۲۲	۵۹۳، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۱۶
سرتخت حاجي سقا باشي ۳۹۱	۶۱۸، ۶۲۸
سرچشمه محلات ۴۱۴	سعدالسلطنه (آقاباقر) ۲۷۳، ۳۷۵-۳۸۴
سرچشمه (طهران) ۴۱۸	۳۸۶-۳۸۸، ۳۹۰
سرچم ۲۷۱	۲۹۵-۲۹۸، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۲۲-
سرحد ۲۸، ۳۱	۴۲۵، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۴۱، ۵۸۰
سرخس ۱۳۱	سعدی ۱۶، ۲۲، ۱۱۵
سردار آباد ۵۲۶	سعديه ۲۳
سردار آقا ۲۵۶، ۲۵۷	سعيدخان وزيرخارجه (ميرزا) ۱۲۹، ۱۳۰
سردار ارشد ← ارشدالدوله	۱۳۵، ۲۶۸، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۹۹
سردار ارفع ۶۱۳، ۶۱۴	۵۵۲
سردار اسعد (عليقلي خان) ۳، ۲۰۱، ۲۴۵	سفارتخانه امريكا ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۳۹
۲۴۶، ۲۷۷، ۶۱۱-۶۱۴، ۶۱۸-	سفارت انگليس ۴۵۸، ۴۶۱، ۵۵۸، ۵۶۰
۶۲۹، ۶۳۲، ۶۳۳	۵۶۲، ۵۹۷، ۶۰۳، ۶۳۲
سردار انخم (آقابالاخان) ۶۰۲، ۶۱۴، ۶۱۵	سفارت ايران در مسكو ۶۳۴
سردار بجنورد ۵۲۶-۵۲۸	سفارت روس ۵۳۵، ۵۵۸، ۶۱۸، ۶۳۲
سردار بهادر ۶۱۴، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۲۴	سفارت عثمانی ۶۰۷، ۶۱۵-۶۱۷
۶۲۶، ۶۲۷	سفارت هلند ۵۸۵
سردار ظفر (خسروخان بختياري) ۶۱۱، ۶۱۹	سفيدرود ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱
۶۲۰، ۶۲۳-۶۲۵	سقا باشي ۳۲۰
سردار كل فيروز کوهي ۴۹۸	سقر ۲۵۳، ۲۵۴
سردار محشم (غلامحسين خان) ۶۱۳، ۶۱۴	سلاسل ۲۳۵
۶۲۰، ۶۲۱-۶۲۴	سلطان آباد ۱۵۵، ۱۹۱، ۱۹۳، ۲۸۲، ۳۲۶
سردار محبي ۶۱۴	سلطانعلي گنابادي ۱۳۹
سردار مفتخ بجنوردي (يارمحمدخان) ۵۲۱	سلطانيه ۲۷۳-۲۷۵، ۵۸۱
سردار منصور ۵۹۴، ۵۹۶، ۶۱۴، ۶۱۸	سلطنت آباد ۶۳۲
۶۳۱	سلماس ۲۵۹، ۲۶۰

شکراله (حاجی شیخ) ۲۵۲، ۲۵۰	شاهرضا (اساسزاده) ۳۱
شکوه السلطنه ۲۳۹-۲۴۱	شاهرود ۱۲۱، ۱۲۲، ۳۰۳، ۴۱۳، ۵۲۷
شلگستان ۳۱	۵۲۸
شلمزار ۶۲۲	شاهرود ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۵۰۲
شمر ۱۹۶، ۱۹۳	شاهزاده آقا ۲۵۵
شمس الدوله ۱۸۲، ۱۰۸	شاهزاد محسین ۳۹۷، ۴۲۴
شمس العلماء (رضاقلی نوری) ۲۰۶	شاهسلطان حسین ۱۸۵، ۲۳۸
شمیران ۴۱۳، ۴۹۹، ۵۱۲، ۵۳۶، ۵۴۰	شاهسون ۱۶۷، ۵۶۵
۵۸۶	شاهطهاسب ۲۰۴
شوراب ۳۰۴	شاهعباس کبیر ۱۲۷
شورچه ۳۰۸	شاهعبدالعظیم ← حضرت عبدالعظیم (ع)
شورحصار ۱۳۷	شاهقلعه ۲۵۳
شوره ۵۷۴	شاهمرادخان ۱۵۳
شورهگز ۱۵۸	شاهنظامالدین چشتی ۹۶
شوش ۲۲۳، ۲۲۴	شاهنعمتاله ولی ۱۶۰، ۱۶۱
شوشتر ۲۲۱، ۲۲۳	شاهنعمتاللهی ۸۳
شوشتری (قاضی نوراله) ۱۹۳	شاهنوازخان افغان ۱۱۲
شوشتری (شیخ سرتضی) ۱۲۶	شجاع الدوله (حاکم قوچان) ۳۰۸-۳۱۰
شوشتری (شیخ جعفر) ۲۲۱	۳۱۲-۳۱۴
شوکت (میرزا حسنخان) ۹۴	شجاع الدوله ۵۲۶
شهابالملک ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۷-۱۶۹	شجاع الدوله (صمدخان سراغه‌ای) ۶۰۱
۳۱۸، ۱۸۶	۶۰۲، ۶۰۵، ۶۱۰
شهرنو ۲۱۰	شجاع نظام ۶۰۲
شهیدی (شیخ حسین قزوینی) ۵۶۹	شرق اقصی ۵۴۱
شیخ الاسلام ۲۰	شرکت عمومی ۵۳۵
شیخ الاسلام ملابهاء	شریعتمدار (آقا میرزا ابراهیم) ۱۲۵، ۳۰۴
شیخ الاسلام (ملاعلی الذقی) ۲۵۱، ۲۵۲	شریعتمدار (حاجی ملارقیع) ۲۰۸
شیخ الاسلام ارومیه ۲۵۹	شریف ۲۸۰
شیخ الاسلام بخارائی ۵۲۲	شریفآباد ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۶
شیخ الاسلام ساوجبلاغ ۲۵۶	شریفخان ۱۵۵
شیخالرئیس (ابوالحسن میرزا) ۲۸۴	شریف عبدالله ۲۱۴
شیخ بهائی ۱۳۳	شریف مطلب ۲۱۴
شیخ تماش ۳۲۷	شعاع الدوله ۲۱۴
شیخ چغندر ۳۰۰	شعاع السلطنه ۲۶۵، ۵۰۹، ۵۱۴، ۵۱۷

سیاوشان ۱۹۳، ۱۹۴	سلیمانخان (میرزا) ۶۰۸
سیاوش بن کیکاوس ۱۹۳	سلیمانخان افشار ۳۳
سیدآباد سیرجان ۱۶۹، ۱۸۲	سمرقند ۵۲۲، ۵۲۴
سیدایاز ۲۳۱	سمنان ۱۱۷-۱۱۹، ۱۲۱، ۵۱۳
سیدبراکه ۲۳۱	سنگلیج ۱۱۵
سیدبحرینی ۳۰۶	سندج ۲۴۸، ۲۵۰
سیدترکین ۱۰	سوئد ۲۴
سیدجمالالدین اسدآبادی ۲۸۶-۳۰۲، ۲۹۶	سوئز ۵۱۷
۳۰۳، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۲۵-۳۲۰	سوادکوه ۵۹۵، ۶۱۸
۳۲۷-۳۲۲، ۳۳۷، ۳۴۱-۳۳۹	سودخور ۱۲۴، ۳۰۴
۳۶۲، ۳۶۹، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۸۲	سورسک ۲۹
۴۳۱، ۴۳۹، ۴۵۲-۴۵۵، ۴۶۳	سوهانک ۳۱۹
۴۶۵، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۲۲	سویس ۱۷۱، ۵۱۸
۵۵۲، ۶۲۶، ۶۲۷	سهام السلطنه ۶۲۸
سیدرستم ۲۳۰-۲۳۲، ۲۶۱	سهام السلطنه (مصطفی قلیخان) ۲۹۹، ۳۰۲
سیدصفدر ۳۳۰	۳۰۳، ۳۲۰، ۴۴۷
سیدنصرالدینی (سیدسهدی) ۵۷۰، ۵۸۲	سده ۱۴۵
سیرجان ۱۶۹	سده (اصفهان) ۲۹۰
سیستان ۱۰۶، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۵۲	سهرانجان (شاهزاده) ۱۸
۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۹-۱۶۱	سه کوهه ۱۵۶
۱۶۴، ۲۱۸۰	سهلآباد ۱۴۸، ۱۴۹
سیفالدوله (حاجی) ۳۲۴، ۵۲۸، ۵۲۹	سیاح (حاج محمدعلی)
سیفالدین خان ۲۵۴	سیاح (حمید) ۴، ۴۲۹، ۵۰۳، ۵۱۶، ۵۱۸
سیفالشریعه (ملارجعلی) ۳۱۸	۵۲۱، ۵۲۳، ۵۶۲، ۶۰۲، ۶۲۵
سیوند ۲۸	۶۳۴، ۶۳۵
ش	
شاپشال ۵۶۱، ۵۷۰، ۵۸۵، ۵۹۰، ۵۹۴	سیاح (سعید و همایون بعد) ۴، ۲۶۸، ۲۷۶
شاپور ۱۴، ۲۲۴	۲۸۲، ۲۸۶، ۴۱۴، ۴۲۹، ۴۹۹
شاذان (خواجه ابوبکر) ۲۰۵	۵۱۵، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۸۲، ۵۹۵
شام ۱۲۹، ۳۸۳	۵۹۶، ۵۹۸، ۶۱۰، ۶۱۷-۶۱۹
شاهآباد ۲۷۶، ۳۷۴، ۴۲۶	۶۲۲، ۶۲۶، ۶۳۲-۶۳۴
شاهچراغ ۱۶	سیاح (محسن) ۵۰۳، ۶۳۴
شاهرخ تیموری ۱۳۳	سیاحتنامه خارجه حاج سیاح ۲۸۰
	سیاحیه ۲۷۷
	سیادهن ۲۷۶

شیخ شیبور ۳۰۰
 شیخ عباس ۹۶
 شیخ محمد واعظ ۵۵۶
 شیخ مذکور خان ۱۷۱، ۲۱
 شیراز ۱۵-۱۸، ۲۰، ۲۲، ۲۳، ۲۸، ۶۶
 ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۶۷، ۱۷۰-۱۷۴
 ۱۸۰، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۷۸
 ۲۸۷، ۲۹۰، ۵۱۷، ۵۶۰، ۵۶۸
 ۶۲۰، ۶۰۲
 شیرازنامه ۲۲
 شیرازی (حاجی محمد تقی) ۱۶۲
 شیرازی (حجة الاسلام حاج میرزا حسن) ۳۲۵
 ۳۹۷-۳۹۹
 شیریشه ۱۴۸
 شیرعلی خان (اسیر) ۹۹
 شیرین ۲۸۲
 شیعه ۱۲۲
 شیف ۱۳، ۵۱۷

«ص»

صاحب اختیار (حسین خان) ۱۷۲
 صاحب دیوان ۲۸، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۷۸، ۲۷۹
 ۲۸۷، ۳۲۲، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۶۱، ۴۴۶
 صاحبقران میرزا ۱۸۸
 صاحبقرانیه ۴۹۸، ۵۱۴
 صادق (آقاسید) ۹۸، ۱۰۵، ۳۲۵
 صادق خان ۷، ۸
 صادق رسال (سلا) ۸۹
 صادق رنگ آسیر ۴۷۰
 صاوم الدوله (ابوالفتح خان) ۲۹۴، ۲۴۵
 صحنه ۲۸۲
 صحائفه ۴۵۷
 صدرآباد (نزدیک قم) ۶۶
 صدرآباد (نزدیک سبزوار) ۱۲۴

صدرالدوله ۲۴۳

صدرالعلماء ۹۴

صدرالممالک ۵۴۰

صدیق الدوله ۲۶۶-۲۶۸، ۲۷۷

صراف (حاجی محمد اسمعیل) ۲۹۰

صراف (حاجی رضا) ۴۹۳

صراف (حاجی کریم) ۱۶

صفا (حاجی میرزا) ۷۳، ۱۱۷، ۱۱۸، ۳۱۳

صفویه ۳۳، ۴۱، ۴۵، ۴۸، ۶۶، ۸۵، ۱۸۵

۲۰۴، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۹۱، ۲۹۲

۵۲۹، ۶۲۷

صمصام الدوله ۲۰۳

صمصام السلطنه ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۶۱، ۶۲۰

۶۲۲، ۶۲۸

صمصام الملک (علی النقی خان) ۱۵۵

صمصام الممالک ۳۲۶

صمصام نظام (اسان اله خان) ۲۱۸، ۲۱۹

صنیع الدوله (محمد حسن خان) ۱۰۰، ۱۰۴

۳۷، ۵۶۱، ۵۶۹، ۵۷۷، ۵۸۱

صنیع حضرت ۵۹۰، ۶۰۳، ۶۱۶

صوراسرافیل (میرزا جهانگیرخان) ۳، ۴، ۵۸۸

۵۹۵، ۵۹۷، ۵۹۸

صوفیه ۲۶۱، ۲۷۲

«ض»

ضرابخانه ۳۲۱

ضرغام السلطنه ۱۲، ۱۳، ۶۱۳، ۶۲۴

ضیاء الملک ۲۲۰

«ط»

طارم ۲۰۶، ۲۷۲

طاق بستان ۲۳۳، ۲۴۸

طالبوف (میرزا عبدالرحیم) ۵۷۴

طاوس العرفا (آقا محمد کاظم) ۱۴۰

طاهر (میرزا) ۲۲۱، ۲۲۲

طباطبائی (آقاسید محمد) ۳۲۵، ۵۵۴، ۵۵۶

۵۵۷، ۵۶۷، ۵۷۰، ۵۸۱، ۵۹۵

۵۹۷، ۵۹۹

طباطبائی (سید محمد صادق) ۵۹۷، ۵۹۹

طیب (میرزا محمد علی) ۱۸۳

طرخوران ۱۹۴

طرق ۱۲۸، ۱۳۵، ۵۲۵، ۶۳۰

طلحه ۲۱۶

طوالش ۵۰۹، ۶۱۵

طورسینا ۵۲۲

طوس ۱۲۸

طهرآباد ۱۹۹

طهران ۱، ۳، ۵، ۱۶، ۲۸، ۳۶، ۴۰، ۶۱

۶۲، ۶۴، ۶۷، ۸۵، ۸۶، ۹۴-۹۸

۱۰۴-۱۰۶، ۱۱۱-۱۱۶، ۱۳۰

۱۳۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۶۰

۱۶۵، ۱۶۷، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۳

۱۹۸، ۱۹۹-۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۱

۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۳۷، ۲۳۹

۲۴۱، ۲۴۲-۲۴۶، ۲۵۱، ۲۵۴

۲۶۵-۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۲

۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۳

۲۸۵، ۲۸۶، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳

۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۲

۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۳

۳۲۶-۳۲۸، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۸

۳۵۱، ۳۶۲، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۳

۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۳، ۳۹۶

۳۹۷، ۳۹۸، ۴۰۱، ۴۰۶، ۴۱۱-

۴۱۵، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳

۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۴

۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۳

۴۶۲، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۸۱، ۴۹۲

۴۹۵، ۴۹۸، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱
 ۵۱۳، ۵۲۰، ۵۲۳-۵۲۹، ۵۳۳
 ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۷، ۵۴۸
 ۵۵۳، ۵۵۸، ۵۶۱، ۵۶۳، ۵۶۵
 ۵۶۷-۵۶۹، ۵۷۲، ۵۷۶، ۵۷۷
 ۵۷۹، ۵۹۵، ۵۹۶، ۶۰۰، ۶۰۲
 ۶۰۶، ۶۰۹، ۶۱۲، ۶۱۶، ۶۱۸
 ۶۲۳، ۶۲۵، ۶۲۷، ۶۲۹، ۶۳۱
 ۶۳۲، ۶۳۴

طهرانی (حاجی میرزا حسین) ۵۷۲

«ظ»

ظن السلطان (مسعود میرزا) ۳۶، ۳۷، ۳۹

۴۰، ۴۶، ۴۷، ۹۴، ۹۵، ۱۰۸، ۱۰۹

۱۱۲، ۱۱۳، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸

۲۰۱، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۳۹

۲۴۰-۲۴۸، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۷

۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷

۲۹۰-۲۹۲، ۲۹۴-۲۹۶، ۳۰۲

۳۰۳، ۳۵۲، ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۴۶-

۴۵۱، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۰۱، ۵۰۳

۵۱۷، ۵۶۱، ۵۶۸، ۵۸۶، ۵۸۷

۵۹۲، ۵۹۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۲

۶۲۳، ۶۲۶

ظهیرالدوله ۵۱۳، ۵۲۹

ظهیرالسلطان ۵۱۳، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۶

۵۹۴، ۵۹۵، ۶۰۸

ظهیرالملک ۱۳۰

«ع»

عارف ۳۲۸

عاشورا ۹۰، ۹۱، ۹۴

عالی قاپو ۳۵، ۲۹۲

عالی قاپوی قزوین ۲۰۴، ۳۷۸، ۴۲۵

- عباس (کربلائی) ۴۵۰
عباس (حاجی سید) ۱۴
عباس ۱۷۳، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۶
عباس (میرزا) ۲۷۹
عباس ۲۳۶
عباس آباد ۱۲۳، ۱۲۴
عباس میرزا نایب السلطنه ۲۶۸، ۳۱۳
عباس آقا تبریزی ۵۸۴
عبد الاحد خان ۵۲۴
عبدالحسین (حاجی) ۲۳
عبدالحسین (حاجی سید) ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۹
۱۳۵، ۱۳۶
عبدالحسین ۲۳۳، ۲۳۴
عبدالحسین وزیر ۵۰-۵۲
عبد الحمید (سید) ۵۵۶
عبد الحمید خان (سلطان عثمانی) ۵۷۷
عبد الرحیم (حاجی) ۲۳۲، ۲۳۳
عبد الرحیم خان ۲۱۳
عبد الرحیم خان نایب الحکومه ۳۹۸-۴۰۲، ۴۱۰، ۴۱۳
عبد الرزاق تاجر ۴۴۱
عبدالعزیز خان (سلطان عثمانی) ۶۲۶
عبد العلی میرزا (نایب الایاله) ۱۹، ۲۰، ۱۷۲
عبد الغفار منجم باشی ۸۱
عبد الکرم (میرزا) ۱۱۴
عبد اللطیف (ملا) ۹۴
عبد الواسع ۶۳، ۶۶-۶۸، ۷۰، ۱۹۱
عبد الوهاب (حاجی میرزا) ۴۸، ۴۹
عبد الوهاب ۱۸۲
عبد الوهاب (ملای سیمه) ۱۸۹
عبداله (کدخدای سیمه) ۱۸۹
عبداله (حاجی) ۲۷۹
عبداله (میرزا) ۷۳
عبداله (میرزا سید) ۹۷، ۴۱۴
- عبداله (حاجی شیخ) ۵۹۳، ۶۰۵
عبداله آباد ۲۰۴
عبداله خان ۱۱۸
عبداله خان ۲۳۴
عبداله خان (میرزا) ۷۶
عبداله خان ۲۰۲
عبداله خان (حاکم گیلان) ۲۰۹
عبداله خان (میرزا) ۲۶۶، ۲۶۸
عبداله خسان والی ۳۴۱-۳۴۵، ۳۴۷
۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۶-۳۵۸، ۳۶۱
۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۲، ۴۱۳، ۴۲۴
۴۳۱، ۴۴۱
عبداله سلطان ۱۰۶، ۲۷۷، ۳۰۱
عبداله فراش ۳۶۱
عبداله قمصری (میرزا) ۴۹، ۵۰، ۵۲
عبداله منجم ۱۰۳
عبدل آباد ۱۳۸
عبریان ۵۵۰
عبیداله (شیخ) ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۵۵
عتبات ۱، ۶، ۵۱، ۵۲، ۹۱، ۱۲۴، ۱۹۳
۲۰۹، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۳۰
۲۷۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۷، ۳۲۴
۳۳۱، ۴۷۹، ۵۱۶، ۵۳۰، ۵۳۲
۵۳۵، ۵۵۳، ۵۵۸، ۵۷۲، ۵۹۲، ۵۹۹
عثمانی ۹۷، ۱۹۹، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۴۸
۲۵۴، ۲۶۰-۲۶۲، ۲۸۰، ۲۸۷
۴۵۲، ۴۷۳، ۴۹۱، ۵۱۸، ۵۲۰
۵۴۲، ۵۷۷، ۵۹۱، ۶۲۳
عدن ۱۲، ۶۱۳
عراق ۱۰۸، ۱۹۵، ۲۴۴، ۲۶۰، ۲۸۲
۳۲۶، ۴۱۴، ۴۲۱، ۴۳۵، ۴۴۷
۴۷۶، ۴۹۴، ۵۱۴، ۵۶۸
عراقی (حاج آقا حسن) ۳۰۷

- عربستان - خوزستان
عربستان ۴۷۳، ۵۲۵، ۵۴۹
عرفات ۵۲۲
عزت الدوله ۴۶۷-۴۶۹
عزیز آباد ۱۵۸، ۶۲۶
عزیز السلطان - ملیچک
عزیز خان سردار ۲۵۴
عزیز شاهزاده ۴۹۸، ۴۹۹
عشق آباد ۱۲۵، ۳۰۷، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۵۱
۴۵۵، ۵۲۴
عبد الملک ۸۰، ۸۸، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱
۱۰۳، ۱۰۸، ۱۲۷، ۳۰۱، ۳۱۸
۵۹۴، ۵۹۶
عطارد نیشابوری ۱۲۷
عقیف آباد ۲۳
عقدا ۱۸۱
علاء الدوله (امیر نظام) ۱۱۱، ۲۴۲، ۲۵۵
۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸
۲۷۰، ۲۷۷
علاء الدوله (احمد خان) ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۶۷
۲۷۰، ۴۸۷، ۵۱۰، ۵۵۳-۵۵۸
۵۶۱، ۵۸۷، ۵۹۴، ۵۹۶
علاء الملک ۸۴
علم خان (امیرقاین) ۱۳۶، ۱۴۳-۱۵۳
۱۵۶، ۱۹۹
علی (نوکر عبدالحسین وزیر) ۵۱، ۵۲
علی (نوکر مستشار الدوله) ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۵
علی (حاجی) ۱۱
علی (کربلائی) ۴۰۷
علی (حاجی ملا) ۵۱۳
علی آباد (نزدیک ابرقو) ۱۷۳
علی آباد ۳۲۰
علی آباد (سیستان) ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹
علی آقا (برادرزاده حاجی میرزا آقاسی) ۲۶۱
- علی اصغر (حاجی سید) ۲۳۶
علی اصغر منشی (میرزا) ۳۹۹، ۴۰۱
علی اکبر (آخوند ملا) ۱۷۵
علی اکبر خراسانی (حاجی ملا) ۱۴۹
علی اکبر (حاج ملا) ۵۷۰
علی اکبر بابی (حاجی ملا) ۳۴۳، ۳۶۲
۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۲-۳۷۴، ۳۷۶
۳۷۷، ۳۷۹، ۴۰۰، ۴۲۱، ۴۲۶
۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۱
علی اکبر خان ۴۰۷
علی اکبر خان (میرزا) ۲۸۲
علی اکبر خان (پسر امیرقائن) ۱۴۶
علی بن جعفر (اساسزاده) ۱۱۷
علی بن محمد باکوئی ۲۲
علیخان (پسر حاکم ارومیه) ۲۵۸
علیرضا (میرزا) ۱۹۵
علیرضا ۲۷۸
علیرضا خان ۱۹۱
علیرضا خان (پسر حسینقلی خان والی) ۲۲۷
علیرضا خان محلاتی ۵۴، ۵۷
علیرضا مستوفی (میرزا) ۱۹۴
علیقلی ۳۹۷، ۳۹۸
علی کرم سلطان ۴۱۵-۴۱۸
علیمرادخان ۱۸۸
علیمرادخان ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲
علیمرادخان ۱۸۸
علیمحمدخان ۲۳۶
علیمحمدخان (قنصل باد کویه) ۵۷۳
علینقی (ملا) ۱۱۶
علینقی (میرزا) ۲۵۱
علینقی خان ۶۲۱
علینقی خان بختیاری ۲۴۳
علینقی خان امیرتوسان ۳۲۶
علینقی کاشی (حاجی) ۱۱۶، ۱۲۶

عمادالدوله ۲۳۲، ۴۵۷، ۴۶۱

عمادیه ۲۳۳

عمارات صفویه در اشرف ۵۲۹

عمارت ایلخانی ۲۴۱

عمارت صدری ۲۱۱، ۲۱۲

عمارت نگارستان ۲۴۱

عمر ۱۹۶، ۲۱۶

عمرخیام ۱۲۷

عمله ۲۲۶

عمواوغلی (حیدرخان) ۶.۱، ۶.۶

عنایت‌اله (آخوندسلا) ۴۷۶

عنایت‌اله زنجانی ۵۸۷

عیسی (ع) ۱۴۰، ۳۵۷

عیسی وزیر (میرزا) ۹۷، ۱۰۵، ۱۶۱، ۱۹۹

۲۹۹، ۳۰۲، ۳۲۰، ۳۲۸، ۴۱۳

۴۱۴، ۴۳۲

عیسی (حاج شیخ) ۳۰۷، ۴۵۶

عیسویان ۵۵

عین‌الدوله (عبدالمجیدسیرزا) ۴۸۸، ۴۹۰

۴۹۱، ۵۰۹، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۲

۵۳۶، ۵۴۰، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۵۳

۵۶۱، ۵۷۰، ۵۷۲، ۵۸۵، ۵۹۰، ۶۰۸

عین‌السلطنه (خان‌باباخان) ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۸۶

«غ»

غار زبرد ۱۷۴

غار کرفتو ۲۵۴

غازیان ۲۶۱، ۵۷۵

غریب‌خان قشقائی ۶۱۲

غزالی (شیخ احمد) ۲۰۵

غفارخان سرتیپ (حاجی) ۲۹۹

غلامحسین ۲۱۵-۲۱۷

غلامرضا-استاد غلامرضا

غلامرضا (سیرزای خوشنویس) ۷۱، ۸۲

۸۶، ۹۴

غلامرضا (میرزا) ۳۰۷، ۳۱۴

غلامرضاخان ۲۲۷

غلامعلی (حاجی) ۳۱۷

غلامعلی‌خان (پسر شیخ الحرم) ۴۴۵

غیوک ۱۴۵

«ف»

فارس ۱۳، ۲۰، ۳۱، ۳۷، ۱۷۰، ۲۴۸

۲۷۸، ۴۴۶، ۴۸۰، ۴۹۳، ۴۹۵

۵۱۴، ۵۷۷، ۵۹۰

فافرگری ۲۴

فتح‌آباد ۱۱۳

فتح‌اله ۱۹۰

فتحعلیخان سرتیپ ۶۲۷

فتحعلیخان نیریزی ۱۷۰، ۱۷۱

فتحعلیشاه ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳

۲۷۴، ۴۶۶، ۵۰۵، ۵۴۵

فخرالملک ۴۵۸

فخری‌بیگ ۲۲۷

فرات-رود فرات

فراسرسلطان ۲۳۱، ۲۳۲، ۳۲۵

فرانسه ۲، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۲۳، ۲۴۰، ۲۹۲

۵۱۷، ۵۱۸، ۶۳۲

فراهان ۱۹۳

فراهانی (امان‌اله‌خان سرتیپ) ۲۱۸، ۲۱۹

فرج‌اله ۲۹۸

فرج‌اله‌خان ۲۲۹

فرج‌اله‌خان (میرزا) ۳۴۳، ۳۵۱، ۳۶۱

۳۷۳، ۳۸۲، ۳۹۴، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۲۷

۴۲۸

فرج‌اله‌خان اسلحه‌دارباشی ۶۱۶، ۶۱۷

فرخ‌خان ۲۵۵

فردوسی ۱۳۴

فرسانفرسا (عبدالحسین میرزا) ۴۴۶، ۴۸۸

۴۸۹، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵

۵۱۶، ۵۴۳، ۵۶۱

فرسان مشروطیت ۵۶۱، ۵۶۲

فرنگ-فرنگستان ۹۸، ۱۰۶، ۱۹۹، ۲۰۰

۲۰۲، ۲۰۳، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۴

۲۹۴، ۲۹۷، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۹

۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۴۱، ۵۰۲

۵۰۳، ۵۰۵-۵۰۸، ۵۱۵، ۵۲۲

۵۲۳، ۵۲۵، ۵۳۲، ۵۴۲، ۵۴۳

۵۴۵، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۶۱

۵۷۰، ۵۹۲، ۶۲۲

فرهاد ۲۸۲

فرهنگ (میرزا) ۲۱

فضل‌اله اصفهانی ۳۵۹، ۳۶۰

فضل‌اله‌خان (رئیس تلگرافخانه) ۱۳۱

فقیرده ۲۵۸، ۲۵۹

فقیرمحمدعلی ۳۱۱

فکراوس ۵۴۶، ۵۴۷

فم ۱۹۴

فوج دساوند ۶۰۶

فوج سیلاخوری ۵۹۳، ۵۹۵، ۶۰۲، ۶۰۹

۶۱۵، ۶۱۶، ۶۲۶، ۶۳۱

فوج فراهان ۶۰۴، ۶۰۶

فوج همدان ۲۳۳

فیروز حسین‌خان بهادر ۲۷۹

فیروز میرزا ۴۷۶

فیروزمیرزا فرسانفرسا ۴۶۹

فیض‌آباد ۱۳۸، ۵۲۵

فیض‌اله (حاجی‌سلا)-در بندی

فیض‌کاشانی ۵۶

فیلسوف‌السلطنه (میرزا عبدالرحیم) ۵۳۷

فیلسوف شیرازی (میرزا رضا) ۷۱

فیلیه ۲۱۶، ۲۱۷

«ق»

قائم‌مقام (میرزا ابوالقاسم) ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۶۸

۳۷۱

قائم‌مقام (محمودخان) ۴۳۱، ۵۹۴

قائم‌مقامی (میرزا اسحق) ۱۹۱

قاجار-قاجاریه ۴، ۸۸، ۱۱۵، ۱۲۲، ۲۴۷

۲۵۶، ۳۷۲، ۵۴۵، ۵۹۴، ۶۲۵

قادریه ۱۰، ۱۴۰

قاسم‌خان ۲۵۸

قاسم‌خان (حاجی) ۱۶۲

قاسم‌خان صاحب‌جمع ۴۱۴

قاسم طهرانی ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۳

۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۶

قاضی قزوینی ۵۹۵، ۵۹۹

قاضی کلان ۵۲۴

قانون اساسی ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۸۱، ۵۸۴

قاهره ۲۹۰، ۵۱۸

قاین ۱۳۶، ۱۴۳-۱۴۶، ۱۵۹، ۱۶۳، ۱۶۴

قاینی (آقا محمدجناب) ۱۴۵

قاینی (میرزا محمدعلی) ۱۸

قبرستان امیر تیمور گورکان ۵۲۴

قدسگاه (نزدیک داسغان) ۱۱۹، ۱۲۰

قدسگاه (نزدیک نیشابور) ۱۲۷

قرآن ۲۶، ۵۱، ۵۸، ۱۲۹، ۲۲۶، ۲۴۴

۲۵۰، ۲۵۷، ۳۰۸، ۳۴۲، ۳۴۴

۳۶۵، ۴۰۳، ۴۵۸، ۵۱۶، ۵۸۱

۵۸۴، ۶۱۴

قرارداد روتر ۹۷

قرايشان ۲۱۸

قربانعلی (سلا) ۲۷۲، ۲۷۵، ۵۸۰، ۶۰۲

۶۰۶

قربانعلی سکاری ۳۱، ۳۵

قریه مجتهد ۲۶۵	۴۹۴، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۱۷، ۵۳۶
قزاقها ۶۳۲، ۶۲۶، ۶۱۵، ۶۰۹	۵۳۷، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۲، ۶۰۹، ۶۱۹، ۶۲۶
قزوین ۲۰۲-۲، ۲۰۵، ۲۴۸، ۲۷۲، ۲۷۶	۶۲۷، ۶۳۱
۳۴۲، ۳۷۳، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۳	قمشه ۳۱، ۳۲، ۱۸۴، ۲۹۰
۳۹۳، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۰۲، ۴۱۰	قمصر ۴۹
۴۱۲-۴۱۴، ۴۲۱-۴۲۵، ۴۲۹	قوام الدوله (میرزا عباسخان) ۲۸۳، ۴۵۰، ۴۸۹
۴۳۰، ۴۳۲، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۷۳	قوام الدوله ۵۰۸، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۲۵
۵۷۶، ۵۸۰، ۵۸۸، ۶۳۲	قوام السلطنه (نریمان خان) ۴۴۱
قشائی (داراب خان) ۲۴۵	قوام الملک (حاجی میرزا علی اکبر) ۱۲، ۱۸
قشلاق ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۰، ۲۰۴، ۲۷۶	۲۱، ۲۲، ۲۹، ۲۷۸، ۵۶۸
۳۷۷، ۴۲۵	قوام شیرازی ۵۸۵
قصر ۵۳۸	قوچان ۳۰۸-۳۱۰، ۳۱۳، ۵۲۵، ۵۲۶
قصر شیرین ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۸۲، ۳۲۴	قورچی باشی ۲۳۶
قصرعاج ۷۲	قورنه ۲۱۵
قطب (آخوند ملا علی) ۱۷، ۲۱، ۲۷۸	قوشچی ۲۵۹
قطب (حاجی سید علی هزارجریبی) ۲۱۴	قوشیگی ۵۲۴
۲۱۵	قهرمان اسین لشکر ۸۹
ققازیه ۱، ۲، ۲۰۶، ۲۰۸، ۳۱۳، ۳۲۵	قهرود ۴۹
۳۳۰، ۳۶۶، ۴۷۳، ۵۴۵، ۵۷۱	قهوه رخ ۶۲۰
۶۰۴، ۶۱۴، ۶۱۵	قیریمانج ۱۴۳
قلعه چم ۶۵، ۳۲۰	قیصر بیگ ۲۰۴
قلعه دختر کرمان ۱۶۳، ۱۶۴	قیصریه ۲۰۴، ۲۰۵
قلعه زیان ۶۷	
قلعه سلاسل ۲۲۳	
قلعه سلطانیه ۵۲۲	
قلعه شلمزار ۶۲۲	
قلعه گز ۴۷	
قلعه ساکو ۲۶۲، ۲۶۳	
قلعه سستوفی الممالک ۱۹۴	
قلهک ۶۲۳، ۶۲۶، ۶۳۱، ۶۳۲	
قم ۵۱، ۵۹، ۶۵، ۶۶، ۹۲، ۹۹، ۱۹۳	
۲۳۷، ۲۴۴، ۲۷۷، ۲۹۳، ۲۹۴	
۲۹۹، ۳۰۱، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۶	
۳۲۷، ۳۳۱، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۹۳	

»

کابل ۱۳۴
کاتبوار ۹۸
کاخ ۱۳۹، ۱۴۲
کاخک ۱۶۱
کارخانه بلورسازی ۳۹۰
کارلادان ۴۴
کاروانسرای اکبرآباد ۱۶۸
کاروانسرای حاجی ملا رفیع ۲۰۹
کاروانسرای حاجی مهدی ۵۷

کراسنودسک ۵۲۴	کاروانسرای حوض سلطان ۶۶
کربلا ۱، ۶، ۹۰، ۹۲، ۱۳۳، ۱۶۵، ۱۹۳	کاروانسرای زنیان ۱۵
۲۱۴، ۲۲۷، ۲۸۱، ۳۲۰، ۳۲۵	کاروانسرای شامعباسی ۳۳، ۴۷
۳۸۷، ۴۷۱، ۵۳۶، ۶۲۵	کاروانسرای شاه قزوین ۲۰۴
کرج ۲۰۳	کاروانسرای صدرآباد ۶۶
کرجی (سپهدار یوسف خان) ۱۹۲	کاروانسرای کنارگرد ۶۷
کردستان ۲۱۵، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۴۹	کاروانسرای گلشن ۶۸
۲۵۱، ۲۵۴، ۲۷۵	کاروانسرای مادرشاه ۴۷
کرسف ۴۲۰	کاروانسرای مهیار ۳۳، ۴۷
کرش (پرفسور) ۵۱۸-۵۲۳	کازرون ۱۴، ۵۱۷
کرگ ۱۵۷	کازرونی (حاج محمد حسین) ۶۲۸
کرمان ۱۱، ۹۷، ۱۳۵، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۱-	کاسل ۶۲۶
۱۶۹، ۱۷۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۲۴۴	کاسیجون ۶۲۰
۲۸۳، ۵۹۰	کاشان ۴۶، ۴۹، ۵۳-۵۸، ۱۸۲، ۱۸۷
کرمانشاه ۱۹۲، ۲۱۵، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۲-	۲۰۲، ۲۵۱، ۲۹۳، ۴۶۷-۴۶۹
۲۳۴، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۸۲، ۳۲۵	۵۰۹، ۵۱۷، ۵۵۸، ۶۰۲، ۶۱۹
۳۳۱، ۴۴۶، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۹۹، ۶۰۴	۶۲۳، ۶۲۷، ۶۳۰
کرمانی (میرزا احمد) ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵	کاشی (حاجی میرزا نصراله) ۱۳۵
۳۶۹، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹	کاشی (حاجی علینقی) ۱۱۶، ۱۲۶
۳۸۳، ۳۹۳، ۴۲۷، ۴۳۰	کاظم بیگ (پرفسور) ۲۱۳
کرمانی (میرزا آقاخان) ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۴	کاظم طیب (میرزا) ۲۶۸
۵۵۳	کاظمین ۶، ۲۱۴، ۳۲۵
کرمانی (میرزا رضا) ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۳۰	کاظمینی (شیخ محمد) ۳۰۳
۳۳۱، ۳۳۹-۳۴۲، ۳۶۳، ۳۶۵	کاظمینی (سید محمد حسین) ۳۶۷، ۳۷۰
۳۶۹، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۹	کافر قلعه ۱۳۶
۳۸۷-۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۶، ۳۹۷	کامران سیرزا-نایب السلطنه
۴۰۰-۴۰۴، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۶-	کامرانیه ۳۷۱
۴۲۸، ۴۳۰، ۴۵۲-۴۶۵، ۴۹۱	کام یاران ۲۴۸، ۲۴۹
۴۹۲، ۴۹۵، ۵۷۶، ۶۲۷	کبابه ای (حاجی احمد) ۲۸۷
کرمان ۲۱۳	کتابخانه حضرت رضا (ع) ۱۳۴
کرند ۲۲۲، ۲۶۱، ۲۸۲، ۵۰۲	کتل پیره زن ۱۵
کهرود ۳۲۶	کتل دختر ۱۵
کریم آباد ۵۱۴	کجین ۲۷۱
	کراچی ۷-۲۷۹

دک

کریمخان (رئیس گمرک) ۳۵، ۳۶
 کریمخان زند ۱۶۳، ۵۴۵
 کش (سکه چینی) ۳۷
 کشک ۱۴۹
 کشمیر ۱۳۷
 کلات ۵۵۶، ۵۹۰، ۵۹۶، ۶۰۳
 کلاته ۱۱۹، ۱۲۰
 کلانتر (میرزا سیدی خان) ۲۶۸
 کلباسی (حاجی محمد ابراهیم) ۱۹۶
 کلدانیان ۲۲۳، ۲۵۸
 کلکته ۲۷۹، ۳۷۲، ۵۴۵
 کلید البحر ۵۲۲
 کماریج ۱۴
 کمر تفره ۱۹۴
 کمره ۲۴۸، ۲۷۷
 کمنده ۲۷۶، ۳۷۸، ۳۹۸، ۴۲۵
 کمیته ستارخان ۶۰۲
 کیلان ۲۲۹
 کن ۱۹۸
 کنارگرد ۶۷
 کنترسویل ۵۰۸
 کنگاور ۲۸۲، ۲۲۴
 کنی (حاجی ملا علی) ۱۰۸، ۹۴، ۲۴۳
 کوپک ۱۵۳
 کوتوند ۲۲۳
 کوچه عربها ۷۲
 کوشی ۱۷۳
 کوفه ۲۱۶
 کوک تپه ۳۱۵، ۵۲۴
 کومسنگی ۳۰۷
 کوه نیلکری ۲۰۷
 کویر نمک ۱۶۹، ۱۷۰
 کهریزک ۶۷، ۶۳۱
 گردسجله ۳۱۳
 گردنه اسازاده هاشم ۳۱۹
 گردنه تفره ۱۹۴
 گردنه خان سرخ ۱۶۹
 گردنه خرزان ۲۰۵
 گردنه خرزبیل ۶۱۵
 گردنه نراق ۵۷
 گرکان ۱۹۴
 گرگاب ۱۸۷، ۱۸۸
 گرسیر ۲۸، ۳۱
 گروس ۱۹۲، ۲۰۶
 گروسی (میرزا محمد) ۱۰۳
 گروسی (اسیر علاء الدین) ۶۱۰
 گروسی (حسنعلی خان وزیر فواید) ۸۰، ۲۴۴
 ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۸، ۳۱۹
 گریک ۵۱۹، ۵۲۰
 گز ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۶۲، ۶۳۰
 گل بابا ۵۱۸
 گلپایگان ۴۴۷
 گناباد ۱۳۹
 گنبد ابواب البری ۲۷۴
 گنبد قابوس ۵۲۵، ۵۲۸
 گنجعلی خان ۱۶۲
 گوران قلعه زنجیری ۲۳۰
 گوران کردی ۲۳۰
 گورک (کاتولیکس) ۹۵
 گوموش تپه ۵۲۸
 گوهرشاد خاتون ۱۳۳
 گیل (شیخ نورالدین) ۲۰۵
 گیلا کی ۱۵۷
 گیلان ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۴۴، ۲۸۳
 ۳۱۷، ۴۴۶، ۴۹۹، ۵۰۹، ۵۱۶

متمم قانون اساسی ۵۸۱
 متولی باشی قم ۳۰۴، ۳۰۵، ۵۶۸، ۵۸۵
 مجالس المؤمنین ۱۹۳
 مجدالدوله ۳۱۹، ۳۲۳، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۵۸
 ۵۷۰، ۵۹۰
 مجدالملک ۱۰۲
 مجلس شورای ملی ۴، ۵۰۲، ۵۶۹، ۵۷۱
 ۵۷۲، ۵۷۵-۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۳
 ۵۸۴، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۳-۵۹۸
 ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۳، ۶۰۸، ۶۱۱
 ۶۱۶، ۶۲۴
 مجلس سبوتان امریکا ۲۷
 محسن (حاجی آقا) ۵۶۸
 محسن خان (حاجی) ۲۴۴
 محسن خان ۵۷۴
 محسن خان (ناظر ظل السلطان) ۹۴
 محلات ۲، ۵، ۷، ۵۴، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۲-
 ۶۵، ۷۰، ۹۸، ۱۰۶، ۱۳۹، ۱۸۶-
 ۱۹۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۴، ۲۵۱
 ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶
 ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۸-۳۰۱
 ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۴۵، ۴۱۳
 ۴۱۴، ۴۲۳-۴۳۵، ۴۴۵-۴۴۹
 ۴۹۹، ۶۱۹
 محلاتی (آقا محمد رضا) ۵
 محلاتی (ملا محمد) ۲۴۳
 محلاتی (ملا علی) ۶۸
 محلاتی ۱۶، ۲۱
 محله دوجی تبریز ۶۰۲
 محمد (حاجی سید) ۲۶۰
 محمد (حاج میرزا) ۳۰۷، ۳۱۳، ۳۱۴
 محمد (حاج میرزا) ۵۸
 محمد (حاج میرزا - رئیس دراویش نعمت
 الهی) ۸۳

۵۳۰، ۵۳۵، ۵۶۰، ۶۱۴

دل

لاتن ۵۱۹، ۵۲۰
 لاریجان ۳۱۸، ۵۱۳
 لاسگرد ۳۱، ۱۱۷، ۵۱۳
 لاورس بلژیکی ۵۳۳
 لرستان ۲۱۵، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷، ۲۴۴
 ۲۴۹، ۲۹۶، ۴۴۶، ۵۰۹
 لسان (شاهزاده) ۶۳۴
 لشته نشا ۴۹۹
 لطفاله (میرزا) ۲۹۳
 لطفاله روضه خوان (حاجی) ۴۹۸
 لطفعلی خان زند ۱۶۳
 لندن ۹۸، ۲۱۳، ۲۳۲، ۳۳۲، ۳۸۰، ۴۱۱
 ۴۱۲، ۵۱۸، ۵۵۸، ۵۶۱، ۶۲۶
 لنکران ۲۱۰، ۲۱۲
 لواءالملک ۵۱۳
 لهستان ۵۲۳
 لیاخوف ۵۷۰، ۵۸۵، ۵۹۰، ۵۹۵، ۵۹۷
 ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۲، ۶۰۹، ۶۱۰
 ۶۱۶، ۶۳۱

دم

سارین باد ۲۱۳، ۵۰۱
 سازندران ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۹۴، ۳۱۶، ۳۱۷
 ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۶، ۴۹۰، ۵۱۳
 ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۰۹
 سازندرانی (میرزا عبدالله) ۵۷۲
 ماشیر ۱۶۸
 ساکو ۲۵۹-۲۶۴، ۲۷۷، ۵۷۶
 ماهان ۱۶۰، ۱۶۲
 ماهیدشت ۲۳۲
 میرزاالملک ۱۰۳

محمد (حاجی آقا) ۱۲۹
 محمد (میرزا حاجی) ۲۳۵
 محمد (بلا) ۱۴۹
 محمد ابراهیم قراش ۳۸۶-۳۸۸، ۳۹۶
 محمد اسماعیل قراش ۳۸۰-۳۸۳
 محمد امین میرزا ۱۳۸
 محمد باقر ۵
 محمد باقر (حاجی سید) ۴۵
 محمد باقر (حاجی شیخ) ۴۵
 محمد باقر حجة الاسلام (حاجی سید) ۳۱۸
 محمد باقر خان اصفهانی (حاجی) ۱۳
 محمد باقر مدرس ۳۶-۳۸
 محمد تقی (پسر میرزا رضا کرمانی) ۴۲۶
 محمد تقی (بلا) ۲۵۲
 محمد تقی خان ۴۵۱، ۴۵۹
 محمد تقی خان ۲۲۲
 محمد تقی خان (برادرزن ناصرالدین شاه) ۷۱، ۷۲
 محمد تقی خان بختیاری ۲۴۳
 محمد جعفر میرزا ۶۲
 محمد حسن (حاجی) ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۷۹
 محمد حسن ۱۸۲
 محمد حسن (خادم حاج سیاح) ۲۵۹، ۲۶۵
 محمد حسن بن حاجی علی ۶۶
 محمد حسن تاجر (حاجی) ۲۱، ۲۲
 محمد حسن خان ۱۲۹
 محمد حسن خان (برادر انیس الدوله) ۱۹۸
 محمد حسین (آقا شیخ) ۱۶
 محمد حسین خان بختیاری ۲۴۵
 محمد حسین سلطان ۱۴۵-۱۴۸
 محمد حسین مجتهد (حاجی میرزا) ۳۲۶
 محمد حسین محلاتی (شیخ) ۲۰
 محمد خان (حاجی) ۲۱۴

محمد خان (حاجی) ۲۴۰
 محمد خان (حاکم یزد) ۱۷۵
 محمد خان بختیاری ۶۲۱
 محمد خلیل ۲۳۲
 محمد رضا (حاجی) ۱۵۹
 محمد رضا درویش (حاجی) ۱۶۱، ۱۶۲
 محمد رضای حکمی ۳۲
 محمد زمان میرزا ۸۹
 محمد شاه ۹۰، ۱۳۰، ۲۴۳، ۲۷۴، ۴۶۵
 ۴۶۷، ۵۴۵
 محمد صادق (حاجی) ۲۷۹
 محمد صادق اصفهانی (حاجی) ۱۴، ۲۰، ۲۵، ۲۶
 محمد صفی میرزا ۲۴۸
 محمد طاهر ۲۲۴
 محمد طاهر میرزا ۸۳
 محمد علی (خادم حاج سیاح) ۶۸
 محمد علی (حاجی) ۴۷
 محمد علی (پسر شیخ جعفر شوشتری) ۲۲۲
 محمد علی (آخوند ملا) ۴۷۵، ۴۷۶
 محمد علی (نوکر کارپرداز) ۵۲۶، ۵۲۷
 محمد علی (میرزا) ۱۰
 محمد علی (میرزا) ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹
 محمد علی (ناظر وکیل الدوله) ۳۲۵
 محمد علی (سید) ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۳۵
 محمد علی اردستانی ۱۸۴
 محمد علی خان (میرزا) ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۰
 ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۹-۳۸۱، ۳۹۴
 ۴۱۰-۴۱۲، ۴۱۶، ۴۱۶، ۴۲۷
 ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۷
 محمد علی خان کاشی ۲۷۴
 محمد علی خان کرندی ۲۳
 محمد علی خان نایب الحکومه ۳۶
 محمد علی درویش ۱۶۰

محمد علی زنجانی بابی ۲۷۳
 محمد علی میرزا - محمد علی شاه ۳، ۴۸۹، ۴۹۱
 ۵۰۴، ۵۱۰، ۵۲۹، ۵۴۴، ۵۴۵
 ۵۵۹-۵۶۲، ۵۶۵-۵۷۱، ۵۷۵-
 ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۱-۵۹۶، ۵۹۹-
 ۶۱۱، ۶۱۴
 محمد کریم (حاجی) ۲۱، ۲۳، ۲۵
 محمد کله پز ۴۷
 محمد مهدی (حاجی) ۲۷۹
 محمد میرزا ۷۳
 محمد نبی خان ۲۹
 محمد نبی میرزا ۲۲۳، ۲۲۴
 محمدره ۲۱۷، ۲۲۱، ۶۱۳
 محمود (حاجی میرزا) ۲۳۵
 محمود (حاجی میرزا) ۱۴
 محمود (حاجی میرزا) ۲۱، ۲۳، ۲۵
 محمود خان ۱۸۷
 مخبرالدوله ۷۸، ۱۰۸، ۲۴۳، ۲۴۴، ۳۴۶
 ۴۹۳، ۴۹۴، ۶۲۸
 مخبر السلطنه ۵۶۱، ۵۸۹، ۶۰۱
 مختارالدوله ۵۹۴
 مختار السلطنه ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۳-۵۳۷، ۵۴۰
 مختار خان ۳۲۹، ۳۳۰، ۴۵۴
 مدحت پاشا ابوالاحرار ۳۱۶
 مدرس ۲۲۴، ۲۷۹
 مدرسه آقا (کاشان) ۵۴
 مدرسه اسرینکائی (ارومیه) ۲۵۸
 مدرسه پرتستانی (ارومیه) ۲۵۸
 مدرسه جامع تبریز ۱۳
 مدرسه چهارباغ ۴۱، ۴۴
 مدرسه خان سروی ۵۹۰
 مدرسه خیریه حسن آباد طهران ۵۴
 مدرسه دارالشفاء ۶۸، ۸۳
 مدرسه سپهسالار - مسجد سپهسالار
 مدرسه شاه (کاشان) ۵۴
 مدرسه شاهی زنجان ۲۷۲
 مدرسه فرانسوی بسکو ۵۲
 مدرسه لازاریست فرانسوی (ارومیه) ۲۵۸
 مدرسه میرزا جعفر خان ۱۳۳
 مدرسه نمدمالان ۱۶۴، ۱۶۵
 مدینه ۱۲۹، ۲۰۹، ۲۱۴
 سراغه ۶۰۲، ۶۰۳
 سرتضی (شیخ) ۴۴۵
 سرتضی (سید) ۱۲۹، ۱۳۰
 سرتضی قلیخان ۶۲۲
 سرین ۹۵
 سرو ۱۳۱، ۳۳۲، ۳۳۷، ۵۲۴، ۵۲۵
 سزعلخان ۲۱۶-۲۲۱، ۲۲۱
 سزنان ۱۲۴
 مساوات (سید محمد رضا) ۵۹۵، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۲۲، ۶۲۳
 مستشارالدوله (میرزا یوسف) ۳۸۴-۳۸۸
 ۳۹۰، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۳
 ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۴۱
 مستارالملک ۱۳۱، ۱۳۵
 مستوفی الممالک ۷۲، ۸۵، ۹۵، ۹۶، ۱۰۸
 ۱۱۳، ۱۲۵، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۴
 ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۸
 ۲۷۷، ۲۸۳، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۱۹
 مستوفی الممالک (میرزا حسن خان) ۲۸۳
 ۴۴۶، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۹۵، ۵۹۹
 مسجد بالای سر ۴۶
 مسجد بصره ۲۱۶
 مسجد جامع اصفهان ۴۶
 مسجد جامع تهران ۵۵۵-۵۵۷
 مسجد جامع شیراز ۱۷
 مسجد جامع قزوین ۲۰۴، ۴۲۴

مسجد حاجی ابوالحسن معمار ۵۵۶
 مسجد حاجی ملا فیض اله ۳۲۳
 مسجد حکیم ۶۸، ۶۱۲
 مسجد سپهسالار ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۹۷، ۵۹۸
 مسجد سمرقند ۵۲۴
 مسجد سمنان ۱۱۷
 مسجد شاه اصفهان ۳۵، ۴۵، ۵۲۴، ۶۱۲
 مسجد شاه بروجرد ۲۳۵
 مسجد شاه تهران ۷۱، ۵۵۵
 مسجد شاه زنجان ۵۸
 مسجد شیخ لطف اله ۳۶، ۴۵
 مسجد علامه حلی ۲۷۴
 مسجد کبود تبریز ۲۶۹
 مسجد گوهرشاد ۱۳۱، ۱۳۲
 مسجد ملا محمد ۱۴۹
 مسجد وکیل ۲۲
 مسقط ۱، ۲۷۹
 مسکو ۹۵، ۲۱۳، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۶، ۵۰۳، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۲۰، ۵۲۲ —
 ۵۲۴، ۵۳۲، ۵۳۵، ۶۳۴
 سیحیان ۲۵۹، ۳۱۶
 مشاور الممالک (محمود خان مشیرالوزاره) ۲۱۴، ۲۱۵
 مشرقین ۲۲، ۲۵، ۲۶
 مشهد ۹۰، ۹۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۶، ۲۲۲، ۲۷۷، ۲۹۷ —
 ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۷
 ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۹۴، ۵۱۱، ۵۲۵
 ۵۳۵، ۵۵۳، ۵۶۰، ۵۹۹، ۶۲۵
 شهدسرخ ۳۱۷، ۴۵۴
 شهد قالی شویان ۵۷
 شهد مادر سلیمان ۲۸

شهد مرغاب ۲۸
 شهد سمنان ۱۹۳
 مشیرالدوله — سپهسالار (میرزا حسین خان)
 مشیرالدوله — مشیرالملک (نصراله خان)
 مشیرالدوله (محسن خان) ۲۱۳، ۲۱۴، ۴۵۰، ۴۹۲، ۴۹۶، ۴۹۸، ۵۰۱ — ۵۰۳، ۵۷۲
 مشیرالدوله (حسن خان) ۵۱۸، ۵۲۱، ۵۶۱
 مشیرالسلطنه (میرزا احمد خان) ۵۹۵، ۵۹۹، ۶۱۸، ۶۱۹
 مشیرالملک (میرزا ابوالحسن خان) ۱۴ —
 ۲۳، ۲۵، ۱۷۰، ۱۷۲، ۲۷۸
 مشیرالملک (حبیب اله خان) ۲۹۱
 مشیرالملک (میرزا نصراله خان) ۴۴۴ — ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۵، ۵۱۲، ۵۱۷، ۵۲۳، ۵۳۹، ۵۵۹، ۵۶۱ — ۵۶۵، ۵۷۰
 مشیر الممالک زنجانی ۵۱
 مشیر خلوت ۳۴۵
 مشیردیوان (میرزا یوسف) ۲۴۸، ۲۵۰ —
 ۲۵۲، ۲۶۷
 مصدق السلطنه ۴۹۷
 مصر ۵۶، ۷۴، ۱۱۸، ۱۷۳، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۷، ۳۲۷، ۳۲۹، ۵۱۸، ۵۴۵
 مصر کوچک ۲۰۷
 مصطفی خان سرتیپ ۴۱۱
 مصطفی قلیخان سرتیپ ۵۸، ۱۸۲ — ۱۸۵
 مظفرالدوله (آقاخان) ۲۷۱
 مظفرالدوله سرتیپ ۴۱۹
 مظفرالدین میرزا — مظفرالدین شاه ۲۳۹ — ۲۴۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۴ — ۲۷۰، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۶، ۳۰۳، ۳۰۶، ۴۲۱، ۴۴۶، ۴۵۰، ۴۶۴، ۴۸۷، ۴۸۹ —
 ۴۹۲، ۴۹۵ — ۵۱۱، ۵۱۴ — ۵۱۶

مفاخرالملک ۵۹۴، ۶۱۶
 مقام سلمان ۱۵
 مقام علی ۲۱۵
 مقبره حسن کاشی ۲۷۴
 مقبره سلطانیه ۲۷۴
 مقبره ناصرالملک ۳۰۲
 مقتدر نظام ۵۹
 مقصود بیگ ۳۱
 مکرم الدوله ۶۳، ۶۳۱
 مکه ۲۰، ۲۰، ۹۰، ۹۲، ۱۱۸، ۱۲۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۹، ۲۱۴، ۲۷۸ — ۲۸۲، ۲۹۷، ۳۱۷، ۳۸۷، ۴۲۴، ۴۶۷، ۴۹۹، ۵۱۶، ۵۲۲، ۶۲۵
 ملا اسکندر ۸۱
 ملاباشی ۳۴۸، ۳۴۹
 ملاباشی (سید احمد) ۶۲۷
 ملانواب ۲۸
 ملایر ۲۳۴
 ملک آرا (عباس میرزا) ۲۴۸، ۴۴۶
 ملک التجار (آقا محمد علی) ۱۱، ۱۲
 ملک التجار (حاجی ابوالقاسم) ۱۲۶، ۳۱۴
 ملک التجار ۳۹۵ — ۳۹۷، ۵۳۴، ۵۳۵
 ملک التجار ۶۲۸
 ملک المتکلمین ۵۷۷، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۹۵، ۵۹۸، ۵۹۷
 ملکم خان ۳۰۷، ۳۳۲، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۸۰
 ملکه جهان ۵۱۳، ۵۵۱، ۵۵۲
 ملیجک ۱۰۳، ۲۹۲، ۲۹۷، ۳۰۰، ۳۳۳
 ۳۳۷، ۳۴۱، ۴۲۷، ۴۸۷، ۴۴۷
 ممتازالدوله ۵۹۲، ۶۰۸
 منا ۵۲۲
 منارجنبان ۴۳
 مناره نادری ۱۵۸

۵۲۲ — ۵۲۵، ۵۲۹ — ۵۳۳، ۵۳۶
 ۵۴۰ — ۵۴۵، ۵۵۰، ۵۵۳ — ۵۵۷، ۵۵۹ — ۵۶۶، ۵۷۰، ۵۸۵
 مظفرالملک (محسن خان) ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۲۳، ۲۳۴، ۲۳۵
 مظفرالملک (حاکم محلات) ۴۱۴
 مظفرالملک (حاکم همدان) ۶۰۹
 معاون الدوله ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱
 معاون الملک (محمد علی خان) ۴۸۹
 معاویه ۱۹۶
 معتمد الدوله (فرهاد میرزا) ۱۳، ۱۵ — ۲۱، ۲۷، ۲۹، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۱۷۲، ۲۱۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۲
 معتمد الدوله (اویس میرزا) ۴۱۸ — ۴۲۰
 معتمد الملک ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۸۴، ۸۸، ۹۷، ۱۱۳
 معتمد خاقان ۵۹۴، ۶۰۸، ۶۱۴، ۶۲۰
 معدل الملک (حاجی میرزا محمد) ۱۶، ۲۳
 معدل الملک ۶۱۱، ۶۱۲
 معدن مرمر توران پشت ۱۷۳
 معدن فیروزه ۱۲۶
 معزالدوله (بهرام میرزا) ۸۰، ۱۸۸، ۳۰۲
 معزالملک (میرزا عبدالله) ۲۳
 معلمخانه السنه شرقیه ۲۱۳، ۵۱۸
 معلمخانه دولتی مسکو ۵۱۸
 معمارباشی (ابراهیم) ۸۱
 معیر الممالک ۲۴۳، ۴۹۸، ۵۰۲
 معین التجار ۲۰۹، ۲۱۰
 معین التجار (آقا محمد) ۲۱۵، ۲۱۴
 معین التولیه (حاجی سید جعفر) ۳۳۰، ۳۳۱، ۴۵۱، ۴۵۲ — ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۹۸
 معین نظام ۲۹۳، ۳۲۹، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲ — ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۲

منتظم الدوله (کریم خان) ۵۴۰

منتظم العلماء ۴۳۸

منجیل ۲۰۶، ۲۰۷، ۵۷۵، ۵۷۶

منسی ۱۰۵

منظریه ۳۲۰

منیر السلطنه ۱۰۸، ۳۰۰

منیف پاشا ۴۹۲

مؤتمن السلطنه ۱۲۹، ۱۳۵، ۳۰۵، ۳۰۷

۳۰۸

مؤتمن الملک ۵۶۱، ۵۶۲

مود ۱۴۸

مورچه خوار ۴۷، ۴۸، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱

۶۲۰، ۶۲۴، ۶۳۰

مورل فرانسوی (دکتر) ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۲

موسی (ع) ۳۵۷، ۴۲۲

موسی (میرزا) ۲۲۷

موسی آقازاده (شیخ) ۶۳۰، ۶۳۱

موسای وزیر (میرزا) ۳۰۰

موقر السلطنه ۵۱۱، ۵۱۴

مولتان ۹

مؤید الدوله (ابوالفتح میرزا) ۶۱۸

مؤید الدوله (طهماسب میرزا) ۱۳۰، ۲۴۸

۲۷۴، ۲۷۵، ۳۶۴، ۴۴۶

مهاجران اراک ۱، ۱۹۲، ۳۲۶

مهدی (حاجی بلا) ۶۳، ۶۴، ۷۰، ۱۹۱

۲۰۲

مهدی (پسر شیخ فضل اله) ۶۰۹

مهدی بیگ وکیل باشی ۴۵۱

مهدی خان (میرزا) ۱۸۷

مهدی خان جوشقانی ۶۱۹

مهدیقلی خان ۹۸

مهر ۱۲۴، ۱۲۵

مهرآباد ۳۷۳

مهندسی الممالک ۴۴۴

مهندسی باشی (عباسخان) ۵۷۳-۵۷۵

مهییار (کاروانسرا) ۳۳

میاسی ۱۲۱-۱۲۳، ۱۴۹

میانیج ۱۱۹، ۲۷۱

میاندشت ۱۲۳

میاندوآب ۲۳۹

میبد ۱۸۱

میتروپلیت ۹۵

میدان توپخانه ۱۱۵، ۴۳۱، ۵۸۷، ۵۹۲

۵۹۴، ۶۲۴

میدان نقش جهان ۳۵، ۲۴۵

میرزا آقاخان صدراعظم ۸۰، ۲۸۵، ۴۵۸

۴۶۷، ۴۶۸، ۵۵۲

میرزا آقای جهری ۱۷

میرزا بابا ۱۳۹

میرزا بزرگ ۱۹۴

میرزا حاجی آقا ۶۲۰

میرزا خانم ۳۷۴

میرزا شریف ۲۹۱، ۲۹۳

میرزا کریم خان ۶۱۴

میرزا کوچک ۱۳۹

میرزای آسوده ۱۷، ۲۱، ۲۶

میرزای آشتیانی ۳۷۲

میرزای شیرازی ۲۱۴

میرزای فروغی ۳۶۴

میرعلی سراد ۹۸

میمه ۱۸۹

«ن»

نائین ۱۸۰، ۱۸۲

نائینی (میرزا محمدعلیخان) ۱۸۲، ۱۸۳

نائینی (میرزا حسنخان) ۵۳۳

ناپلئون سوم ۶۲۶

نادرشاه ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۸، ۲۶۶، ۵۴۵

نادر میرزا ۱۱۴

ناصر شهیندر ۱۱، ۲۷۹

ناصر الدوله ۲۸۳، ۶۳۰

ناصرالدین شاه ۳، ۳۹، ۵۰، ۵۸، ۷۱-۷۸

۸۰-۸۲، ۸۸، ۹۳، ۹۷-۹۹

۱۹۹-۲۰۲، ۲۲۹، ۲۳۷، ۲۴۶

۲۴۷، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۳-۲۷۷

۲۸۳، ۲۹۲-۲۹۵، ۳۰۰-۳۰۳

۳۰۷، ۳۱۳، ۳۱۷-۳۲۱، ۳۲۸

۳۲۵، ۳۴۳، ۳۵۱-۳۶۲، ۳۶۵

۳۷۷، ۳۸۲-۳۸۷، ۳۹۰، ۴۱۱

۴۱۴، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۲، ۴۳۶

۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۵۲

۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۶-۴۸۸

۴۹۲، ۴۹۵، ۵۰۰، ۵۰۲-۵۰۶

۵۱۰، ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۴۱، ۵۴۴

۵۴۵، ۵۵۱، ۵۵۳، ۵۷۶، ۶۲۷

ناصرالملک ۸۰، ۲۲۹، ۲۳۱-۲۳۳، ۲۵۰

۲۵۳، ۲۷۷

ناظم التجار ۳۴۰

ناظم الدوله ۴۹۳

ناظم حضور (تقی خان) ۵۱۲

ناظم خلوت ۷۳

نامدارخان ۴۶۶

نامه دانشوران ۷۴

نایب احمد ۳۴۳، ۳۴۴

نایب الحکومه بوشهر ۲۱

نایب السلطنه (کاسران میرزا) ۸۱، ۹۰

۱۰۸، ۲۰۲، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۷

۲۷۷، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۹۳

۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۲

۳۳۰، ۳۳۵، ۳۴۰-۳۴۵، ۳۴۷

۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۸-۳۶۶، ۳۶۸

۳۷۱-۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲

۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۶

۴۱۱، ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۳۱

۴۲۸، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۴، ۴۴۶

۴۵۰، ۴۵۴-۴۵۶، ۴۶۱، ۴۶۲

۴۶۴، ۴۸۷، ۴۸۸-۴۹۱، ۴۹۴

۵۰۳، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۹۳، ۵۰۹

۵۱۵، ۶۳۲

نایب الصدر ۶۰۲

نایب جعفرقلی ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۲-۳۸۴

۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۱، ۳۹۹، ۴۰۰

نایب حسین کاشی ۶۰۲

نایب رضاقلی ۳۹۱

نایب عبدالله ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۶

۳۵۷، ۳۶۱-۳۶۵، ۳۶۶

۳۷۰، ۳۷۱

نایب علی ۳۰۱

نایب محمود ۳۴۳-۳۴۵، ۳۵۲، ۳۶۰

۳۷۰

نایب میرزا علی ۴۴۷، ۴۴۸

نبی خان ۴۹۰

نجد ۲۸۷

نجف ۶۰۱، ۹۲، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۶۵، ۱۷۷

۲۰۴، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۸۱

۲۹۰، ۲۹۱، ۳۲۵، ۴۷۱، ۵۳۶

۵۸۰، ۶۲۷

نجف آباد ۶۲۷

نجم آبادی (آقا شیخ هادی) ۱۰۶، ۳۲۸

۴۵۱-۴۵۴، ۴۹۱

نجم الملک (میرزا عبدالغفارخان) ۲۲۰

نخجیروان ۱۹۱، ۲۳۷

نديم باشی (آقا محمد) ۲۴۵، ۲۴۶

نراق ۵۷، ۵۸

نراقی (حاجی میرزا محمد) ۳۰۴

نریمان خان ۵۵۲	۶.۴، ۶.۶، ۶.۷، ۶.۹-۶.۱۱
نصراآباد ۶۱۹	۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۸، ۶۲۴
نصاری ۱۴۰، ۱۲۹	نوری ← سیرزا آقاخان
نصرالملک ۸۴	نوری حکمی (ملاعلی) ۵۲
نصرالملک ۴۱۸، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۲۹	نورین ۳۲۶
نصرالملک متولی ۵۲۵	نوزبلژیکی ۴۹۶، ۵۰۰، ۵۰۳، ۵۰۸، ۵۱۱
نصراله (سیرزا) ۲۸	۵۱۴، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۳۶-
نصراله (سیرزا) ۱۲۸	۵۳۸، ۵۵۴، ۵۶۴
نصراله (سیرزا) ۳۲۰	نه ۱۴۹، ۱۵۰
نصراله خان (سیرزا) ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۴۱	نهبدان ۱۳۶
۳۴۴، ۳۴۵، ۳۷۲، ۳۷۳	نهفرست ۱۴۶
۳۷۹، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۴، ۴۰۰	نه گنبد ۱۸۱
۴۰۱، ۴۰۵-۴۰۷، ۴۲۰، ۴۲۵	نیاوران ۴۷۴
۴۲۷، ۴۲۸	نیرالدوله ۱۲۶
نصرت آباد ۱۵۵، ۱۵۷	نیریز ۱۷۱، ۱۷۰
نصرت الدوله (فیروزسیرزا) ۱۵۷، ۲۴۴	نیزار ۲۹۹، ۴۴۶
نصرت الملک ۲۲۰	نیستانک ۱۸۲
نصیرالدوله ۶۹، ۷۰، ۷۳، ۷۴، ۸۰، ۸۲	نیشابور ۱۲۶، ۱۲۷، ۳۰۴، ۴۱۳، ۵۲۴
۸۳، ۸۸، ۱۱۳، ۱۲۲، ۱۹۹، ۲۰۱	نیک پی ۲۷۱
۲۴۲، ۲۷۶-۲۷۸، ۲۸۳-۲۸۵	نیل کوچک ۲۰۷
۲۹۹	
نصیرخان ۵۳۹	«۹»
نصیرخان (سردار جنگ بختیاری) ۶۰۴، ۶۱۱	واشننگتن ۲۷
نظام الدوله شاهسون (حسین خان) ۱۲۳	واگنر ۵۱۸
۱۲۸	واسیری ۵۱۸
نظام السلطنه ۵۱۰، ۵۶۵	وراسین ۱۱۴، ۱۱۵، ۵۸۶
نظام الملک ۸۰، ۴۹۸، ۴۹۹	وراسینی (شیخ محمود) ۵۸۸، ۶۱۷
نظامنامه انتخابات ۵۶۳	ورتمان ۵۳۵
نقشینه (حاجی سیرزاتقی) ۱۸۶، ۲۹۰	ورشو ۲۱۳، ۵۲۳
نمازی (محمدصادق) ۲۷۹	ورقا (سیرزا) ۴۶۴
نواب حسنعلیخان ۴۶۱	ورکان ۱۹۰
نوری (شیخ فضل اله) ۵۵۴، ۵۵۷، ۵۶۹	وزیردقتر ۷۹، ۸۸، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۸
۵۷۰، ۵۷۳، ۵۷۹-۵۸۴، ۵۸۱	۱۱۴، ۱۹۹، ۲۴۱، ۲۹۹، ۳۲۰
۵۹۱، ۵۹۳، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۲-	۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۲

وزیر دفتر (سیرزاحسین) ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۴۶	هشت بهشت ۱۸۶
وزیرنظام ۲۷۷، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۵۲-۳۵۵	هفت تن ۲۲
۴۱۳	هفت دست ۴۱
وزیر همایون ۵۰۹، ۵۱۱، ۶۱۷	همایون سیرزا ۲۸۶
وصال شیرازی ۲۱	همدان ۵۸، ۲۳۴، ۲۷۲، ۴۱۰، ۴۱۱
وکیل الدوله ← سعین نظام	۴۲۹، ۴۶۹، ۴۹۰، ۵۳۶، ۵۵۸
وکیل الدوله (حاجی آقا حسن) ۲۳۲، ۲۳۳	هندوستان - هند ۱، ۲، ۵، ۶، ۱۲، ۳۷
۲۴۸، ۲۴۹، ۲۸۲، ۳۰۷، ۳۲۵	۳۹، ۵۶، ۶۲، ۹۶، ۹۸، ۱۴۰، ۱۸۴
وکیل الملک (محمد اسماعیل خان) ۱۵۹	۲۰۶، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۷۹، ۲۸۰
۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۷	۲۹۲، ۳۲۵، ۳۷۲، ۴۵۰، ۵۱۷
وکیل باشی ۴۲۵، ۴۲۶	۵۴۱، ۵۴۷، ۵۴۹، ۵۹۱
ولی (سید) ۳۶۷، ۳۷۰	هوگلی هندوستان ۳۷۲
ولیکان ۲۹۲	
ولیکان نصرالسلطنه ← سپهدار و نداده	«ی»
۱۸۸، ۶۲۰	یارمحمدخان ۶۰۴
ویکتور امانوئل ۹۹	یاقوت حموی ۱۹۳
وین ۲۱۳، ۴۴۱، ۵۱۸، ۵۲۳	یحیی خان (پسر سلیمانخان) ۴۷۵
«۵»	یحیی خان کلانتر ۱۶۷، ۱۶۹
هادری ۱۷۳	یحیی سیرزا ۶۰۸
هادیخان (بدرزن حاج سیاح) ۲۴۳	یزد ۱۱، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶
هادیخان (نایب الحکومه محلات) ۴۴۸-	۱۷۸-۱۸۲، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۴۴
۴۵۱	۵۶۴
هاشم تبریزی (سید) ۵۸۵، ۶۰۰، ۶۰۲	یزدی (سید کاظم) ۵۷۳، ۵۹۲
۶۰۳، ۶۱۷	یزید ۱۹۶، ۳۴۸
هاشم خان ۴۱۱، ۴۱۲	یعقوب ۶۲
هاشم کدخدای ۳۲۰	یعقوب خان ۵۵۱، ۵۵۲
هتل بزرگ سسکو ۵۲۱	یفرم ارمنی ۶۱۴
هدایت اله (سید) ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲	یمین السلطان ۵۸۰
هدایت اله وزیر (سیرزا) ۴۱۴، ۴۳۵	ینبغ ۲۱۴
هرات ۱۲۶، ۱۳۱، ۳۳۰	ینکی امام ۲۰۳، ۲۷۶، ۳۷۵، ۴۲۶
هراتی (سید محمدتقی) ۵۶۹	یوتا ۱۰۴
هرسین ۲۳۴	یوسف ۶۲
هزارجریبی (حاجی سیدعلی قطب) ۲۱۴، ۲۱۵	یوسف خان کرجی ← کرجی
	یونس خان ۲۵۳
	یهود ۱۲۹، ۱۴۰، ۳۴۷

امیر کبیر منتشر کرده است:

روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه

به اهتمام ایرج افشار

«یادداشت‌های خواندنی و پرفایده (اعتمادالسلطنه) سیاست‌گردانش اندوخته دوره ناصری از اسناد فوق‌العاده با اهمیت عصر خود و از مآخذ مستندی است که اخبار مربوط به مملکت‌داری و آداب مخصوص دستگاه سلطنت ناصرالدین‌شاه را پس از هفتاد و هشتاد سال در اختیار ما می‌گذارد. اکنون با پژوهش و بررسی در این یادداشت‌ها اطلاعات تازه و نکات باریک از وقایع مهم دورانی که منجر به قتل ناصرالدین‌شاه و دمیدن نسیم مشروطه‌خواهی ایران شد، نظیر واقعه رؤی و انحصار تنباکو، عزل ظل‌السلطان، صدارت مستدانه امین‌السلطان، دخالت‌های روس و انگلیس می‌توان استخراج کرد که در مآخذ قدیم دیگر و تحقیقات معاصران دیده نمی‌شود.» و از این رو لزوم مطالعه چنین اثری، برای کاوش و پژوهش خالی از لذت یک رمان شورانگیز نیست.

تاریخ مشروطه ایران

احمد کسروی

کتاب بزرگ و ارزشمند- تاریخ مشروطه ایران- با اینکه بیش از سی سال از تاریخ نگارش آن می‌گذرد بی‌هیچ تردیدی هنوز همانندی نداشته که اینسان جستجوگرانه و با چشمداشتی ازسرفهم و اندیشه به‌کند و کاو، علل و گونه‌های فرهنگی، تاریخی، اجتماعی، مذهبی، مشروطه‌خواهی و بررسی چگونگی این عناصر و کیفیت وابستگی آنان بایکدیگر، در یکجا و با هم پرداخته باشد. کسروی با این کتاب بسیاری از جانبازان گمنام جنبش مشروطه را از بی‌چهرگی رمانید، و به آنان و کارهای پرارجشان بعد تاریخی داد، رسانیها را نمود همانگونه که رسانیها را، و ما دانش خود را از تاریخ مشروطه ایران، مرهون تلاش گرانبار اومی‌دانیم. کسروی در پیشگفتار کتاب به‌طرح حرفها و مسائل تازه‌ای می‌پردازد، و با نگرشی دیگر به‌رویدادهای نهضت مشروطه می‌پردازد.

(در جنبش مشروطه دو دسته‌ها در میان داشته‌اند: «یکی وزیران و درباریان و مردان برجسته و بنام و دیگری بازاریان و کسان گمنام و بیشکوه. آن دسته کمتر یکی درستی نمودند و این دسته کمتر یکی نادرستی نشان دادند. هرچه هست کارها را این دسته گمنام و بیشکوه پیش بردند و تاریخ باید به‌نام اینان نوشته شود).

آنگاه کتاب در سه بخش به تبیین شرایط، آغاز و تکوین موج مشروطه‌خواهی می‌پردازد و آنسان جالب و گیرا که خواننده با تصویر یک رمان خواندنی و شیرین، همگام با آن پیش می‌رود.

کشف هند

جواهر لعل نهرو

ترجمه محمود تفضلی

این کتاب را نهرو در مدت پنج ماه از آوریل تا سپتامبر ۱۹۴۴، در دورانی که در دژ «احمدنگر» زندانی بود نوشته است. یک سال بعد که نخستین چاپ آن منتشر شد، نهرو در پیشگفتار کشف هند با دیدی روشن و فلسفی نوشت: «این کتاب بخشی از گذشته من است که به سلسله ستم و وجودهای نابود شده ام پیوسته. وجودهایی که هر یک پس از مدتی زندگی نابود شده اند و فقط خاطراتی از خود بجای نهاده اند.»

کتاب در دو جلد جداگانه فراهم آمده؛ جلد اول، درشت فصل و جلد دوم در پنج فصل، تاریخ هند باستان و تطورات اجتماعی و سیاسی را با تمامی مسائل انسانی آن بررسی می کند و در پایان جلد دوم با نگاه کاویده و روشنگرانه نویسنده درباره مسائل جهانی (به ویژه جنگ جهانی دوم) روبرو می شویم.

«فهرست اعلام» کتاب، یاری بسزایی برای مطالعه تحلیلی آن خواهد کرد.

روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران

یادداشت های سید احمد تفرشی حسینی

به کوشش ایرج افشار

پیرامون انقلاب مشروطیت ایران، تاکنون کتابهای با ارزش فراوانی نوشته شده و از دیدگاههای مختلف این انقلاب دگرگون کننده، به بحث و داوری کشیده شده است. اما هنوز در این زمینه ناگفته بسیار است و از این بابت هم جای یمی نیست، چرا که هر از چندگاه یکبار سندی از گوشه ای به چاپ سپرده می شود و خوشبختانه این نوشته ها هر کدام ارزشی جداگانه دارد و از این دست است، یادداشت های سید احمد تفرشی حسینی که در گرامر درگیری مشروطه خواهان و مستبدان از کارکنان دربار بوده و به چشم وقایع فراوانی را دیده و آنها را با صحت و امانت برای ثبت در تاریخ یادداشت کرده است.

روزنامه اخبار مشروطیت و انقلاب ایران به ردیف تاریخ نگاشته آمده و وقایع به ترتیب توالی مکمل یکدیگرند.

«پنجشنبه ۳ شوال، ۲۹ اکتوبر»

قریب سیصد - چهارصد نفر سوار بختیاری امروز به طهران آمدند برای رفتن به تبریز و دولت آنچه قشون داشت از سواره و پیاده و غیره به استقبال آنها فرستاد و با کمال شکوه وارد شهر کردند.»

فهرست سلاطه انتشارات خود را منتشر کرده ایم:

علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران - سعدی شمائی - بن بست فرهاد - شماره ۲۲۵ - دایرة روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیر کبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را - به رایگان - برای ایشان ارسال داریم.